

دراغوش مهربانی | arameeshgh20 کاربرنودهشتیا



فصل اول

عصبی ام... واقعا عصبی ام... مگه ممکنه... خدایا مگه میشه... دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار...
 چطور دختره راضی شده... نکنه تا حالا عقدش هم کرده باشن... چرا خبرم نکرده.. داره اشکم در
 میاد... دلم میخواد الان رزا کنارم بود و تا میتونستم سرش داد میزدم... همینجور که دارم با
 سرعت ماشینو میروم برمیگردم به چند ماه پیش... چه زندگی شادی داشتیم چقدر خوشبخت
 بودیم... ایکاش پدر و مادرم به اون مسافرت لعنتی نمیرفتند... همه ماجرا از سه ماه پیش شروع
 میشه که پدر و مادرم تصمیم میگیرن دو تایی با هم برن شمال تا آب و هوایی عوض کنند... اما
 موقع برگشت بخاطر لغزندگی جاده پدرم کنترلشو از دست میده و ماشین به ته دره سقوط میکنه
 و منفجر میشه... هیچی از شون باقی نمیمونه... چقدر داغون بودم... اما رزا از منم داغونتر بود...
 رزا، تنها خواهر من، تنها دوست من، تنها مونس من از منم داغونتر بود... من مامان و بابا رو خیلی
 دوست داشتم ولی رزا دیوونه مامان و بابا بود... اون خیلی به مامان و بابا وابسته بود... با اینکه
 خودم نیاز به یک تکیه گاه داشتم با اینکه از رزا ۲ سال کوچیکتر بودم ولی تو اون لحظه ها همه
 ی سعیمو میکردم که خونسرد باشم... یه پام تو بیمارستان بود یه پام تو پزشک قانونی... خواهرم
 همین که موضوع رو شنید حالش بد شد... سعی کردم مثله همیشه مقاوم باشم... سعی کردم برای
 خواهرم تکیه گاه باشم... من و رزا تو این دنیا هیچ قوم و خویشی نداریم فقط یه عمو داریم که
 اونم آلمانه... با زن و بچش زندگی میکنه... سالی یه بار میاد ایران، که اونم برایه دیدن ما نیست
 برای تفریح و خوشیه خودش... وقتی خبر مرگ پدر و مادرمون رو به عمو دادم فقط یه خورده
 منو رو دلداری داد و کار زیاد رو بهونه کردو یه سر ایران نیومد... همه کارهای تشیع جنازه رو منو
 و عمو کیوان که دوست صمیمیه بابام بود انجام دادیم... عمو کیوان نه تنها دوست صمیمی بابا
 بلکه وکیل خونوادگیمون هم بود... همیشه عمو صدایش میزنم... از عموی واقعیم هم بیشتر
 دوستش دارم... تو اون شرایط سخت که خواهرم غمگین و افسرده بود یکی باید به خودش
 میومد... تصمیم گرفتم برم پیش یه روانشناس... وقتی همه موضوع رو بهش گفتم بهم دلداری
 دادو گفت یه بار خواهرتو بیار پیشم تا باهاش صحبت کنم... نمیخواستم خواهرم افسرده بمونه
 باید همه سعیمو میکردم که تنها یادگار پدر و مادرمو حفظ کنم... خودم رفتم شرکتو همه کارا رو
 سر و سامون دادم... خیلی سخت بود خیلی... ولی میدونستم باید ادامه بدم... به پیشنهاد خانم
 صولتی که همون خانم روانشناس بود خونمون رو فروختم و یه آپارتمان نقلی خریدم تا روحیه رزا
 عوض بشه... هر چند خیلی سخت بود گذشتن از همه ی اون خاطره ها ولی نمیخواستم تو خونه
 ای باشم که جای جای اون منو یاد پدر و مادرم مینداخت حق با خانم صولتی بود پدر و مادرم

رفتن ولی خواهرم هست و بهم احتیاج داره... رزا مخالف فروختن خونه بود ولی من مثله همیشه رو حرفم موندم و کارایی رو که میخواستم انجام دادم اونم در آخر کوتاه اومد... همه چی داشت خوب میشد... رزا تقریبا داشت با موضوع کنار میومد... با صحبتهای خانم صولتی رزا تو شرکت مشغول به کار شده بود که اون اتفاق لعنتی افتاد... آخه چرا؟؟ خدایا آخه چرا؟؟

به آدرس نگاه میکنم... آدرس خیلی پرته... پیدا کردنه آدرس خیلی سخته... از چند نفر میپرسم راهو بهم نشون میدن... زیر لب زمزمه میکنم: خدایا کمک کن به موقع برسم... خدایا خودت کمک کن

همینطور که دارم ماشینو میروم باز بر میگردم به گذشته... به اون روزی که عمو کیوان اومد خونمون... ایکاش هیچی نمیگفت... ایکاش اصرار نمیکردم که همون لحظه بگه... وقتی گفت فردا بیا دفتر باهات کار دارم... من با نگرانی پرسیدم: چی شده عمو... چیزی نشده دخترم فقط باید به چیزایی رو در مورد گذشته بهت بگم... در مورد رزا... میدونست چقدر خواهرمو دوست دارم... من بیشتر از پدر و مادرم به خواهرم وابسته بودم... عمو من خیلی نگرانم بهم بگین رزا خوابیده متوجه نمیشه... من تا فردا طاقت نمیارم... هنوز که هنوزه وقتی یاد اون روزا میفتم اشکم در میاد... ماشینو به گوشه نگه میدارم با دستمال کاغذی اشکمو پاک میکنم... زیر لب به خودم لعنت میفرستم... همه چیز تقصیر منه... نباید اون همه اصرار میکردم...

دوباره ماشینو به حرکت در میارم... به اون روز فکر میکنم که انقدر اصرار کردم که بالاخره عمو تسلیم شد... حرفایه عمو تو گوشم میپیچه بین روزان اینو از همین حالا بهت بگم که حق نداری بعد از حرفایه من با خواهرت برخورد بدی داشته باشی... خودت هم میدونی رزا چقدر برای خونوادت عزیز بود... وقتی با تعجب به عمو نگاه میکنم عمو منظور تون چیه؟ رزا برای من خیلی عزیزتر از این حرفاست من هیچوقت این اجازه رو به خودم نمیدم که ناراحتش کنم... عمو میگه بعد از شنیدن حرفام منظورمو میفهمی فقط میخوام به حرفام خوب گوش بدی

۲۴ سال پیش که خونوادت برای تفریح به یکی از روستاهای استان گیلان میرن با خونواده ای مواجه میشن که ۸ تا فرزند داشتن و زن خونواده باز هم ۷ ماهه باردار بود اما مرد بچه رو نمیخواست... تو وسط روستا مرد داد و بیداد راه انداخته بود که من پول ندارم همین بچه ها رو بزرگ کنم من این بچه رو نمیخوام و زن با اون حالش فقط و فقط گریه میکرد... پدرت مرد رو

میبره یه گوشه و باهش حرف میزنه اما مرد زیر بار نمیرفت... همون روز زنه از شوک عصبی حالش بد میشه و بچه اش زودتر از موعد مقرر به دنیا میاد... مرد حتی حاضر نبوده بچه رو ببینه و زن با حسرت به بچش نگاه میکرده... تو همون روزا همه ی دکترا از مادرت ناامید شده بودن... پدر و مادرت نمیتونستن بچه دار بشن... مشکل از مادرت بود... مادرت حامله میشد ولی به دو سه ماه نرسیده بچه سقط میشد... پدرت عاشق مادرت بود و بچه براش مهم نبود... اونا همین که کنار هم بودن با هم احساسه خوشبختی میکردن... اما تو اون لحظه مهری از اون دختر تو دله مادرت میشینه که نمیتونه ازش بگذره... به بابات پیشنهاد میده بچه رو به فرزندخوندگی قبول کنند پدرت هم که برایه خوشحالی مادرت هر کاری میکرد قبول میکنه... پدرت وقتی این پیشنهادو به پدر بچه میده... تازه مرد یادش میفته که بچش براش عزیزه و این حرفا و پدره بچه مبلغ هنگفتی از بابات میگیره... خلاصش میکنم بابات میاد تهرانو من همه کارا رو به طور قانونی انجام میدم... پدر و مادرت اسم اون دختر بچه رو رزا میذارن و بعد مدتی عاشقش میشن... رزا از همون بچگی آروم بود... وقتی مادرت تو رو حامله میشه باز میترسیدن از دستت بدن... اما تو موندی و به دنیا اومدی و خوشبختی خونوادتو کامل کردی اما برعکس رزا تو خیلی شر و شیطون بودی... خونوادت هیچوقت بین تو و رزا فرق نداشتن ولی قرار بود بعدها به رزا در مورد اصلیتش حرف بزنند میخواستن رزا همه چیزو بدونه و دلیله اینکه امروز به تو این موضوع رو گفتم همینه

-حاج خانم یه نگاه به این آدرس بندازین... ببینید دارم مسیرو درست میرم

پیرزن: مادر من که سواد درست و حسابی ندارم... خودت بخون ببینم چی نوشته؟

-شرمنده حاج خانم

و براش آدرسو میخونم

پیرزن: درسته مادر... یکم جلوتر بری... میخوری به جاده خاکی... اگه همونو ادامه بدی خودت

همه چیز رو میبینی

-حاج خانم بیاین سوار شید تا یه جایی برسونمتون

پیرزن: نه دخترم، من منظر پسرم هستم... حالا با وانت میاد دنبالم

-ممنونم بابت کمکتون... خداحافظ

-برو به سلامت مادر-

ماشینو راه میندازمو... همینطور به راهم ادامه میدم...

اون روز هنوز تو بهت حرفای عمو بودم که صدای افتادن چیزی رو میشنوم... خواهر نازنینم دوباره حالش بد شده بود... همه چیزو شنیده بود و از حال رفته بود... اونو به بیمارستان رسوندیم ولی حاله خودمم خوب نبود... باورم نمیشد... احساسه من نه تنها به خواهرم عوض نشد بلکه تصمیم گرفتم از این به بعد بیشتر مراقبش باشم... بیشتر هواشو داشته باشم... یه احساسه تنفر عجیبی نسبت به اون مرد که دلهم نمیخواد واژه ی پدر رو براش به کار ببرم داشتم... وقتی خواهرم به هوش اومد خیلی ناراحت بود... من بهش گفتم هیچی تغییر نکرده... همه چی مثله گذشته هست... پدر و مادر واقعا بین من و رزا فرقی نداشته بودن و همه اموال رو به طور مساوی بینمون تقسیم کرده بودن.. عمو کیوان همه کارا رو کرده بود... هر چند نه برای من نه برای رزا مال و اموال مهم نبود... اونقدر با خواهرم حرف زدم که حالش بهتر شد... دوباره از خانم صولتی کمک گرفتم... که در حقم مادری کردو اینبار هم خیلی به من و خواهرم کمک کرد... با حرفایی که به خواهرم زد رفتار خواهرم خیلی تغییر کرد... رزا تقریبا با این موضوع کنار اومده بود ولی تصمیم داشت پدر و مادرش رو پیدا کنه... رزا خودش میره با عمو کیوان صحبت میکنه و ازش میخواد همه چیز رو دقیق براش تعریف کنه... عمو همون چیزایی رو که به من گفت واسه ی خواهرم تکرار میکنه و خواهرم آدرس روستا و اسم پدر و مادرش رو از عمو میگیره... در تمام مراحل پا به پای خواهرم رفتم... من با پیدا کردن خانواده ی خواهرم مشکلی نداشتم اما بدبختی اینجا بود که اون میخواست تنها به اون روستا بره... هیچوقت خواهرمو تا این حد جدی ندیده بودم... شاید اولین بار بود که احساس میکردم اون خواهر بزرگمه... چون همیشه طوری رفتار کرده بود که اگه کسی ما رو میدید فکر میکرد اون از من کوچیکتره و این تو رفتارمون کاملا هویدا بود... حس میکردم خواهرم بزرگ شده... عمو کیوان بهم گفت بذار تنها بره... خانم صولتی گفت بذار خواهرت مستقل بشه... خواهرم تو تمام دوران زندگی یا به پدر و مادرم وابسته بود یا من بودم که ازش دفاع کنم... براش خیلی نگران بودم... گفتم هر وقت به مشکلی برخورد باهام تماس بگیره... گفتم نگرانه هیچی نباشه من مراقبه همه چیز هستم... اونم گفت زود برمیگرده و کلی سفارش کرد... اون رفت و من تنها شدم... یه روز شد دو روز، دو روز شد سه روز و همینطوری تا یه هفته ازش بیخبر بودم... خیلی دلتنگش بودم... اما هر چی زنگ میزدم گوشیش در دسترس نبود... با

خودم میگفتم حتما اونجا آنتن نمیده... تا اینکه بعده یه هفته امروز صبح خانمی باهام تماس گرفت... گفت خودمو برسونم... گفت خواهرم برام پیغام فرستاده... گفته داره به زور شوهرش میدن... باورم نمیشد... ازش آدرس گرفتم... آدرسه دقیقو بهم داد... حتی جایی که پدر و مادر رزا زندگی میکردن... حتی آدرسه اون خونواده ای که قراره پسرشون با خواهرم ازدواج کنه... واسه عمو کیوان زنگ زدم گفت مسافرته... موضوع رو بهش گفتم... نگران شد و گفت صبر کنم تا خودشو برسونه اما من نمیتونستم منتظر بمونم... میترسیدم دیر برسم... خواهرم به من احتیاج داشت... من باید میرفتم... گفتم من میرم شما بعدا بیاین... آدرسو به عمو کیوان دادم... بهش گفتم فکر نکنم گوشی اونجا آنتن بده... پس اگه تماس گرفت و در دسترس نبودم نگرانم نشه... با اینکه موافق نبود ولی ناچارا رضایت داد...

نگاهی به جاده ی خاکی میندازم... دیگه چیزی نمونده؟ رزا طاقت بیار من خودمو به موقع میرسونم... قول میدم خواهری... قول میدم... آهی میکشمو به راهم ادامه میدم زیر لب زمزمه میکنم: ایکاش مثله همیشه رو حرفم میموندم...

بعد تو دلم میگم: بیخیال... گذشته ها گذشته... باید الان به فکر چاره باشم... مثله همیشه سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم... با اینکه از شدت دلهره نوک انگشتم یخ زده ولی از قیافم هیچی پیدا نیست... همیشه همینطورم حتی اگه از ترس در حال مرگم باشم باز سعی میکنم خونسرد باشم چون میدونم با گریه و زاری هیچی درست نمیشه... رزا دقیقا بر عکسه منه... یه آهنگ میذارم خودمم زیر لبی باهاش زمزمه میکنم:

میذارم خودمم زیر لبی باهاش زمزمه میکنم:

باز یه شب پُره غم ، باز تورو بونه کرده دلم

کاش میشد مثله قدیما باز بشینیم عاشقونه باهم

من به همین دلخوشم که یه روزی عشقِ تو بشم

تو میدونستی اگه بری من خودمو میکشم

اما تورو تا نبینم دوست ندارم بمیرم

من یه روز هر جا که باشی دستِ تورو میگیرم

اما تورو تا نبینم دوست ندارم بمیرم

من یه روز هر جا که باشی دستِ تورو میگیرم

باز یه شبِ پُره غم ، باز تورو بونه کرده دلم

کاش میشد مثله قدیما باز بشینیم عاشقونه باهم

من به همین دلخوشم که یه روزی عشقِ تو بشم

تو میدونستی اگه بری من خودمو میکشم

اما تورو تا نبینم دوست ندارم بمیرم

من یه روز هر جا که باشی دستِ تورو میگیرم

اما تورو تا نبینم دوست ندارم بمیرم

من یه روز هر جا که باشی دستِ تورو میگیرم

بالاخره رسیدم... هوا تاریک شده... نمیدونم کجا باید دنبال رزا بگردم... تصمیم میگیرم برم خونه

ی پدر رزا... به یه خانم که دست بچه ی کوچیکشو گرفته میگم: ببخشید

با تعجب به لباسایه من نگاه میکنه و میگه: بله خانم

-ببخشید... میخواستم بدونم منزل آقای کوهدل کجاست؟

خانم: قاسم رو میگوید؟؟

-بله قاسم کوهدل

اگه همینجوری مستقیم برید بهش میرسید مسیر راه منم همونطرفه اگه خواستید نشونتون میدم

با لبخند بهش نگاه میکنمو میگم: لطف بزرگی میکنی

یه نگاه به من میندازه و یه نگاه به ماشینم

خانم: خانم اون طرف ماشین رو نیست

- مهم نیست پیاده میام

خانم: ولی ممکنه ماشینتونو خط بندازن

با مهربونی نگاش میکنمو میگم: مهم نیست عزیزم، اینقدر هم منو خانم صدا نکن... اسمه من روزانه

یه لبخند بهم میزنه و میگه: منم زهرا هستم... اینم پسرک کاظمه

-از دیدارت واقعا خوشبختم

بعد میرم سمت ماشینو داشبورد رو باز میکنم چند تا شکلات کاکائویی مغزدار بیرون میارم برمیگردم جلوی کاظم زانو میزنم و بهش شکلات میدم... عاشقه بچه هام

-سلام آقا کاظم... از آشناییت خیلی خیلی خوشبختم مرد کوچک

با خجالت از من شکلاتا رو میگیره

زهرا: کاظم از خانم تشکر کن

کاظم با خجالت میگه: مرسی خانم

-روزان عزیزم، روزان صدام کن

زهرا: اما...

-اما و آخه نداره گلم... ما تقریبا هم سنیم...

لبخند مهربونی میزنه

- یه لحظه صبر کن ماشینو یه گوشه پارک کنم بریم

ماشینو یه گوشه پارک میکنمو وسایلامو برمیدارم و به سمت زهرا میرم...

-خوب... خانمی راه بیفت بریم

زهرا: روزان خانم...

میپریم وسط حرفشو میگم روزان

میخنده و میگه: روزان از شهر اومدی؟؟...

-آره اومدم دنباله خواهرم... یه هفته پیش اومده اینجا

زهرا: خواهرتون؟؟ همون دختر شهری؟؟

-پس دیدیش؟؟

زهرا: همه این روستا ایشون رو میشناسن؟؟ با اون اتفاقی که افتاده

دلیم هری میرزه پایین

با صدای لرزون میگم: مگه چی شده؟؟

زهرا: خانم غوغایی شد... فقط در همین حد میدونم که پسرعموی ارباب از خواهرتون خوشش

اومد... اما خواهرتون قبول نکرد... میخواست برگرد شهر... که ارباب جلوش رو میگیره

-خوب بعدش؟؟

زهرا: مثله اینکه تو خونه ی پدریش زندانیه.. آخر هفته ی آینده عروسیشه

-یعنی هنوز چیزی نشده

زهرا: نه... ولی به زودی میخوان عروسی بگیرن

زیرلب میگم: خدا رو شکر

زهرا: روزان تو نمیتونی خواهرتو برگردونی

با ترس برمیگردم سمتشو میگم: مگه نگفتی اتفاقی نیفتاده؟

زهرا: درسته ولی خونواده ی ارباب فقط کافیه دست رو چیزی بذارن تا به دستش نیارن آروم نمیشن... ارباب تازه فوت کردن و پسرشون جایه پدرو گرفتن... الان پسر بزرگ ارباب شده... اونا خیلی بیرحم هستن

یه پوزخند میزنمو میگم: خواهر من چیزی نیست... اون همه هستی منه... من اجازه نمیدم دست ارباب و خونوادش به خواهرم برسه... راستی خونواده ی رزا چیکار کردن؟

زهرا با تعجب نگاه میکنه و میگه: رزا کیه؟

-آخ ببخشید... حواسم نبود منظورم خونواده ی خواهرم بود...

بعد با لبخند اضافه میکنم اسم خواهرم رزاست

لبخند مهربونی میزنه و میگه: پدر رزا تا اسمه پول بیاد... از همه چیز میگذره... همه روستا هنوز یادشونه که چه جور بچه شو فروخت... من خودمم از خونوادم شنیدم

با عصبانیت میگم: اختیار رزا با پدرش نیست... اون از نظر قانونی هیچ نسبتی با خواهرم نداره... از اول هم نباید میداشتم خواهرم تنها به این روستا بیاد

بعد با لحن ملایمتری میگم: مادر رزا چی کار کرد؟

زهرا: چی میتونه بگه شوهرش بچشو جلوی چشمش فروخت نتونست کاری کنه بعد تو میگی اون چی کار میکنه... فقط اشک میریزه...

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو میگم: خواهرو برادرش هیچ کار براش نکردن

زهرا: برادرش که کپی قاسم هستن... خواهرش هم که همه به جز سوسن ازدواج کردن... بعدش هم تو این روستا زن روی حرف مردش حرف نمیزنه... دخترا نمیتونند کاری کنند

خدایا خواهرم بین چه قومی گیر افتاده... اینا اصلا از انسانیت بویی نبردن

زهرا: همینجاست...

نگاهی به خونه میندازمو میگم: مرسی زهرا... واقعا ازت ممنونم کمک بزرگی بهم کردی... اگه روزی به کمکم احتیاج داشتی حتما رو من حساب کن... و یکی از کارتای شرکت رو بهش میدمو میگم این پشت شماره من نوشته شده

زهرا: ولی خانم.....

با لبخند میگم: هیس... اتفاق که خبر نمیکنه... امروز تو به من کمک کردی... شایدم یه روز من بهت کمک کردم

زهرا: من که کاری نکردم

- همین که منو به اینجا رسوندی و اطلاعات مفیدی بهم دادی ازت ممنونم.. حداقلش اینه که من الان خونواده ی خواهرمو میشناسمو میدونم چه جوری باهاشون برخورد کنم

مهربون نگام میکنه

-برو گلم... خدا به همرات باشه... دیگه مزاحمت نمیشم

بعد جلوی کاظم زانو میزنمو میگم: مواظبه مامانی باش آقا کاظم

کاظم: چشم

-آفرین پسر خوب

بلند میشمو میگم: خداحافظت باشه گلم

زهرا: خداحافظ

دستی به نشونه ی خداحافظی تکون میدمو بعد برمیگردمو به خونه ی پدری رزا نگاه میکنم

فصل دوم

خونسردیمو حفظ میکنم و میرم سمت در... زنگی نمیبینم که بخوام زنگ بزنم... چند ضربه محکم به در میزنم... کسی جواب نمیده... دوباره چند ضربه به در میزنم... بازم کسی جواب نمیده... یکی

از همسایه ها از خونه اش میاد بیرون و یه جوری نگام میکنه میگه: دختر در نزن کسی خونه نیست

تفاوت فاحشی که بین لباسای منو مردم روستا هست باعث جلب توجه میشه... یه شلوار جین چسبان... با مانتوی کوتاه... موهای جلومم هم کج ریختم رو صورتم... عینک آفتابیم هم رو موهامه... آرایش چندانی ندارم فقط یه خورده رژ زدم... از آرایش زیاد متنفرم... کلا از آرایش متنفرم... از وقتی اومدم کاملا معلومه که اینجایی نیستم... حتی اگه از لباسم هم معلوم نبود از نحوه ی صحبت کردنم معلوم میشد... چون مردم اینجا با یه لهجه ی قشنگی حرف میزنند... ولی من لهجه ندارم

-بخشید خانم میتونم پرسیم کجا رفتن؟

یه جوری نگام میکنه و میگه: من شما رو به خاطر نمیارم

-چند روزی هست که خواهرم به این روستا اومده... اومدم دنبالش

یهو رنگ نگاهش عوض میشه و میگه: تو خواهر رزایی

وقتی میبینم خواهرمو میشناسه دلم پر از شعف میشه: خانم تو رو خدا بگین خواهرم کجاست من خیلی نگرانم... من روزانم... خواهر رزا

با مهربونی میگه: پس بالاخره اومدی... به زحمت تونستم باهات تماس بگیرم

از هیجان دستام میلرزه چند قدم فاصله ی بینمون رو طی میکنم و محکم بغلش میکنم... میگم: پس شما بودین؟ اون خانمه پشت تلفن شما بودین

اشک تو چشمات جمع میشه و میگه: آره... خودم بودم... رزا زندونی بود... از مادرش میخواد یه جوری باهات تماس بگیره... اما مادرش هم نمیتونست از خونه بیاد بیرون... پدره فهمیده بود... مادر رزا شمارتو به من میده منم باهات تماس میگیرم... تو این چند روز خیلی به این دختر ظلم شد... کمکش کن

با التماس میگم: بهم بگین خواهرم کجاست؟؟

خانم: آروم باش دختر جون... به زور بردنش خونه ارباب

خانم: فکر نمی‌کردم اینقدر خواهر تو دوست داشته باشی... وقتی مادر رزا گفت به این شماره زنگ بزنی ماجرا رو برایش تعریف کن با خودم گفتم محاله یه غریبه خودشو به درد سر بزنی

با لحن محکمی میگم: من غریبه نیستم... رزا خواهرمه... همه هستی منه...

با مهربونی میگه صبر کن پسر من صدا بزنی راهنماییت کنه... این وقت شب تنها نمیتونی جایی رو پیدا کنی

- ممنونم خانم واقعا ممنونم

میره داخله خونه و من با استرس جلوی در خونشون راه میرم... بعده مدتی یه پسر چهارده پانزده ساله از خونه بیرون میاد

خانم: سعید دیگه سفارش نکنما خانم رو رسوندی سریع بیا خونه

سعید: باشه مامان

خانم: دخترم سعید راهو بهت نشون میده ولی بقیش ببا خودته... من باز میگم صبر کن فردا خواهرت اومد دستشو بگیر و برو

- خانم من تا فردا دلم هزار راه میره باید برم... فعلا خداحافظ

خانم: خداحافظ دخترم

پسر به سمت من میاد و میگه: سلام خانم

لبخندی میزنم و میگم: سلام آقا سعید... ببخش که مزاحمت شدم... میشه لطف کنی و راه رو بهم نشون بدی

- پشت سرم بیاین

مسیر برام آشناست... داریم میریم به سمتی که ماشینمو اونجا پارک کردم

- ببخشید... اون مسیری که میخوایم بریم ماشین رو هست

سعید: بله خانم... ولی این وقت شب ماشین کجا بود؟

-من ماشین دارم

سعید: ماشینتون کجاست؟

- یکم جلوتر

سری تکون میده و دیگه چیزی نمیگه...وقتی به ماشین میرسیم... بهش اشاره میکنم... اون هم سوار میشه... منم وسایلامو میندازم رو صندلی عقب و سوار میشم... ماشینو روشن میکنم اون مسیرو بهم نشون میده

سعید: خانم همین جا نگه دارین

با تعجب ماشینو نگه میدارم و میگم: چی شده؟؟

سعید: از اینجا به بعد منطقه ممنوعه هست

وقتی نگامو میبینم ادامه میده و میگه: ارباب اجازه نمیده هر کسی وارد این منطقه بشه...

-دستت بابت که راهنماییم درد نکنه... از اینجا به بعد خودم میرم... فقط یه چیزی... میشه راحت خونه رو پیدا کرد...

سعید: خانم تو اون منطقه فقط یه ویلا هست که ارباب با برادرش اونجا زندگی میکنه

-ممنون بابت کمکت

سعید: انجام وظیفه بود خداحافظ

-لطف کردی خداحافظ

ماشینو به حرکت در میارم... هر چی میرم نمیرسم... از دور یه ماشین رو میبینم... یه نفر صندوق عقب ماشینو باز کرده و داره یه چیزی ازش در میاره... یکی هم با لبخند به ماشین تکیه داده... یکم که میرم جلوتر متوجه میشم یه نفر هم تو ماشین نشسته...

ماشینو نگه میدارم و میگم: ببخشید آقایون

هر سه نفر با چشمای گرد شده نگام میکنند... دلیله تعجبشون رو نمیدونم... بالاخره اونیه که به ماشین تکیه داده بود به سمت ماشینم میادو میگه: بله خانم؟

-بخشید آقا شما اهل این روستا هستین؟؟

با شیطنت یه لبخند میزنه و میگه: شما فکر کن بله

با جدیت نگاهش میکنمو میگم: شنیدم این اطراف یه ویلا هست... میخواستم ببینم دارم مسیرو درست میرم

چشماش از شیطنت برق میزنه و میگه: کاملاً درسته.. یه خورده دیگه ادامه بدین میرسین... فقط شما نمیترسین که تنها به این منطقه اومدین

-از چی باید بترسم؟

پسر: در مورد منطقه ممنوعه چیزی نشنیدین؟؟

-آخه من بیکار نیستم فکرمو مشغول این چرندیات کنم... شب خوش

اون پسری که داشت از صندوق عقب چیزی بر میداشت اومد طرف ماشینو گفت: ماهان بیا این طرف ببینم، خانم شما به چه اجازه ای....

حوصله ی جر و بحث ندارم... من کارایه مهمتر از این دارم که باید انجام بدم... بی تفاوت شیشه ی ماشینو بالا میکشمو ماشینو به سرعت به حرکت در میارم...

زیر لب زمزمه میکنم: عجب آدمایی تو این دوره زمونه پیدا میشن... رو زمین خدا هم داریم راه میریم باید از مردم اجازه بگیریم

همینجور که غرغر میکردم چشمم به ویلا میفته... با خوشحالی ماشینو پارک میکنمو به سمت در خونه حرکت میکنم... دستمو میدارم رو زنگ خونه و بر میدارم

صدایه قدمایه یه نفرو میشنوم... درو باز میشه... یه پیرمرد رو روبروی خودم میبینم

پیرمرد: چته دختر مگه سر آوردی؟

-میتونم پیام داخل

پیرمرد: دختر جون نصفه شبی شوخیت گرفته؟

-آقا به قیافم میخوره که برای شوخی این همه راه رو از تهران اومده باشم... من اومدم دنباله خواهرم...

پیرمرد با دهن باز نگام میکنه... میبینم اینجوری فایده نداره... ببخشید آقا بهتره برید کنار... نه مثله اینکه فایده نداره درو هل میدمو خودم داخل میشم پیرمرد به خودش میاد: دختر تو همینطوری نمیتونی وارد بشی

بی توجه به حرفاش در ورودی را پیدا میکنم درو با سرعت باز میکنم خودمو میندازم داخل... راهرو رو رد میکنم و به سالن میرسم... چند تا چشم خیره میشن به من...

یکی از خانما بلند میشه و میگه: دختر تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی

با نیشخند میگم: خواهر عروس... خیلی بده خواهر عروس رو به عروسی خواهرش دعوت نکنن

بعد با خونسردی تمام میرم رو یه مبل یه نفره میشینم ادامه میدم: البته وقتی خوده عروس راضی به ازدواج نیست... جای تعجب هم نداره که رضایت خونوادش مهم باشه

همون زن با اخم میگه: چرا واسه خودت چرت و پرت میگي دختر؟... هم عروس هم پدر عروس هم خونوادش راضی اند

با یه پوزخند میگم پدر عروس فوت شده... مادر عروس فوت شده... تنها بازمانده ی خانواده ی عروس بنده هستم...

زن با اخم نگاهی به مردی که جلوش نشسته میکنه و میگه: قاسم این دختره چی میگه؟

قاسم: خانم چرت و پرت میگه

از جام بلند میشمو با خونسردی جلوی قاسم وایمیستم و میگم: من چرت و پرت میگم... آقای به اصطلاح محترم من همین الان هم میتونم ثابت کنم که تو هیچی صنمی با رزا نداری... من میتونم به صورت قانونی ثابت کنم که مسئولیت رزا با شما نیست

زن: دختر بشین بینم چی میگی

با لحن سردی میگم: احتیاجی به نشستن نیست.. بهتره بگین خواهرم کجاست؟

تو همون لحظه در یکی از اتاقا باز میشه و رزا از اتاق میاد بیرون

خدایا این چرا اینجوریه... همه صورتش کبوده... اشک تو چشم جمع میشه... بی توجه به بقیه میرم سمت رزا و محکم بغلش میکنم که آخش در میاد... سریع رهاس میکنم و با نگرانی میگم: چی شد خواهری؟

رزا که انگار بعد مدتها یه آغوش گرم پیدا کرده باشه میزنه زیر گریه... خیلی عصبی ام... با جدیت میگم: رزا لباسات کجاست... به یه اتاقی اشاره میکنه

-برو لباساتو عوض کن... همین حالا برمیگردیم

زن: منظورت چیه... آخر هفته عروسیه

-کدوم عروسی خانم؟ بذارین یه چیزی رو صاف و پوست کنده بهتون بگم و خیالتون رو راحت کنم اگه آقای کوهدل بهتون قولی داده یا ازتون پولی گرفته باید بگم حسابی سرتون کلاه رفته... این آقا ۲۴ سال پیش رزا مبلغ هنگفتی از پدرم گرفت و رزا رو به پدرم فروخت و از لحاظ قانونی هم همه چیز ثبت شده... حتی شناسنامه رزا هم به نام پدر و مادر منه... مسئولیت رزا اصلا این آقا نیست

زن: _____ چی؟

یه نیشخند میزنم و میگم از شما چقدر گرفته

زن: قاسم این دختره چی میگه؟

قاسم رنگش پریده و میگه: خانم... من... من

زن با فریاد میگه: تو چی لعنتی....

-اگه بخواین میتونم مدارک رو هم بهتون نشون بدم

رزا لباساشو عوض کرد و از اتاق خارج شد دستشو میگیرمو میگم: بریم

زن: دختر، رزا نمیتونه از خونه خارج بشه... ماکان براش دو تا محافظ گذاشته... چون یه بار داشت فرار میکرد.....

با عصبانیت میپریم وسط حرفشو میگم: چـــــی؟ این آقا خیلی بیجا کردن... مگه ازدواج زوریه... دست رزا رو میگیرم و با خودم میکشم که دو تا مرد جلوم رو میگیرن... صدای گریه رزا بدجور رو اعصابمه اما با ملایمت به سمت رزا برمیگردمو میگم: گریه نکن خواهی من از اینجا میبرمت بیرون... مگه بهم اعتماد نداری؟

با مظلومیت میگه: چرا... به هیچکس تو دنیا به اندازه ی تو اعتماد ندارم

- پس آرام باش... من اینجام

سری تکون میده و با نگرانی نگام میکنه

برمیگردم سمت اون دو تا مردو میگم: آقایون بهتره راه رو باز کنید

یکی از مردا پوزخندی میزنه و میگه: ما از جنابعالی دستور نمیگیریم...

خیلی سعی میکنم هیچی نگم... با عصبانیت هلش میدم... چون توقع چنین عکس العملی رو ازم نداشت تعادلشو از دست میده و میخوره زمین... دست رزا رو میگیرمو سعی میکنم رد بشم ولی اون یکی محافظه دست آزادمو میگیره و میپیچونه... دست رزا رو ول میکنم... بالاخره این کاراته یه جا باید بدردم بخوره... با چند تا ضربه نقش زمینش میکنم... میخوام دست رزا رو بگیرم که با اون یکی محافظ روبرو میشم... این یکی قویتره... ولی من نمیتونم شکست بخورم... نه برای لج و لجبازی... نه برایه نشون دادن قدرتم... من بخاطر خواهرم باید قوی باشم... از نفس افتادم ولی بالاخره اون رو هم نقش زمین میکنم... همونطور که نفس نفس میزنم دست رزا رو میگیرمو میخوام به سمت راهرو برم... که سه نفر وارد سالن میشن و با تعجب به وضع نابه سامان سالن نگاه میکنند... با تعجب به دو تا از پسرا نگاه میکنم... همونایی هستن که تو جاده دیدم و اون سومی که برام ناآشناه لابد همونیه که تو ماشین نشسته بود... اون پسری که بی توجه به اون شیشه رو بالا بردمو راه افتادم چند قدم میاد جلو و با تعجب به محافظا نگاه میکنه... کم کم تعجب جای خودشو به خشم میده و داد میزنه: این جا چه خبره... این دختره اینجا چه غلطی میکنه؟

با یه پوزخند میگم: بهتره من و خواهرم دیگه رفع زحمت کنیم... فکر کنم اقوام بهتون بگن بنده اینجا چه غلطی میکردم... با اجازه

پسر: یکی بهم بگه تو این خراب شد چه خبره؟

زن: ماکان عزیزم من همه چیزو برات توضیح میدم

برمیگردم سمت رزا

-بریم عزیزم

ماهان با تعجب میگه: چرا صورت این دختر این جوریه شده؟

ماکان با بی حوصلگی مسیر نگاه ماهان رو دنبال میکنه ولی تا چشمش به رزا میفته خشکش میزنه

و اما اون پسر که تا الان ساکت بود میاد به طرف رزا... که رزا پشت من قایم میشه... نگاه خشمگینی به پسره میندازم میگم اگه میخوای مثله اون دو تا محافظا نفله بشی بیا جلو...

پسر: من کاریش ندارم

-کاملا معلومه...

پسر: من عاشقه رزا هستم

-خوب این که یه چیز عادیه... خیلیا رزا رو دوست دارن یا عاشقشن... دلیل نمیشه که رزا با همه شون ازدواج کنه

پسر: اما رزا خودش موافقت کرد

با ناباوری میگم: چـــــــــــــــــــــی؟

پسر: باور کن... میتونی از خودش بپرسی؟

-رزا این پسره چی میگه

رزا با گریه میگه: بابا مجبورم کرد و سرشو میذاره رو شونمو زار زار گریه میکنه

اشک تو چشم جمع میشه

برمیگردم به سمت پسر و میگم شنیدین؟... من خودم از اهالی اینجا شنیدم که رزا میخواست برگرده اما ارباب نداشت... حالا این ارباب کیه من خبر ندارم... اما یه چیز رو خوب میدونم آقا پسر که با شما بی نسبت نیست

پسر برمیگرده به سمت ماکان و با ناباوری میگه: ماکان تو واقعا این کارو کردی؟

ماکان: من برای پسر عمو و دوست دوران کودکیم هر کار میکنم

یه پوز خند میزنمو میگم: زحمت میکشی... ظلم کردن به مظلوم کاره خیلی بزرگیه... کمک خواستین حتما خبرم کنید

با خشم نگام میکنه و هیچی نمیگه... پسر میاد به سمت رزا که رزا خودشو کنار میکشه... ماهان با یه لحن غمگین میگه: کیارش فعلا بیخیال شو...

ولی کیارش بی توجه به حرف ماهان با یه قدم خودشو به رزا میرسونه و محکم بازوهاشو میگیره که آخ رزا درمیاد

کیارش: چی شد رزا؟

-چیز زیاد خاصی نیست... کتکش زدن تا راضیش کنن زنت بشه

کیارش با ناباوری بازوهای رزا رو ول میکنه و میگه: به خدا من عاشقتم... باور کن من از هیچکدوم این اتفاقا خبر نداشتم

صدقتو از تو چشماش میخونم... ولی من چیکار میتونم کنم اگه خواهرم دوستش نداره من نمیتونم مجبورش کنم...

ماکان: کیارش چرا اینقدر خودتو کوچیک می...

کیارش میپره وسط حرف ماکانو میگه فقط خفه شو، مگه نگفتم تو این مورد دخالت نکن، تو این کارو باهاش کردی

ماکان با یه لحن غمگینی میگه: کیارش من این کارو باهاش نکردم... من فقط به پدرش مبلغی پول
دادم تا راضیش کنه... با قول مهریه و شیربها... دیگه هیچی

خندم میگیره... با صدای بلند میخندم ... همه با تعجب بهم نگاه میکنند... ماکان با خشم میگه:
چته، دیوونه شدی؟

به زحمت خنده مو قورت میدمو میگم: من نه ولی مطمئنم اگه بفهمی چه کلایی سرت رفته حتما
تو یکی دیوونه بشی

با خشم میگه منظورت چیه؟

همه با نگرانی به ماکان نگاه میکنند... دلیله این نگرانی رو درک نمیکنم...

حتی رزا هم دستمو میکشه و میگه: روزان تمومش کن... تو چشمات التماس موج میزنه

به رزا نگاه میکنم میگم: برو تو ماشین... منم الان میام

ماهان: من تا ماشین همراهیش میکنم

با فریاد میگم: _____ه!!

ماهان با ترس یه قدم عقب میره و میگه: چی شده... انتظار نداری که به تو خونوادت اعتماد
داشته باشم...

بعد با صدایی آرومتر برمیگردم سمت ماکانو میگم به خونوادتون همه چیزو گفتم... از همونا
بشنوین من ترجیح میدم خواهرمو به بیمارستانی... در مانگاهی جایی برسونم... از سالن و راهرو
عبور میکنیمو به حیاط میرسیم... به رزا کمک میکنم بشینه تو ماشین... سایه ی یه نفر و کنار
ماشین احساس میکنم... سرمو بر میگردونمو ماکان رو پشت سرم میبینم

-بله؟ کاری داشتین

نگاهی به رزا میندازه... انگار دلش برای رزا به رحم اومده... چون یه لبخند تصنعی میزنه و میگه:
یه کار کوچیک باهات داشتم میشه چند دقیقه باهام بیای... یه نگاه به رزا میندازم که با ترس به
ما دو نفر خیره شده... یه آه عمیق میکشمو میگم: رزایی نترس دو دقیقه صبر کن الان میام

چشمم میفته به ماهان و کیارش که تو چشماشون غم موج میزنه

-رزایی داخل خونه نمیرم همین بیرونم

ماکان: رزا باور کن من با خواهرت کاری ندارم... فکر نمیکردم خونوادت این بلا رو سرت بیارن...

فقط چند لحظه میخوام باهاش حرف بزنم

به رزا نگاه میکنم... انگار از ترسش کم شده... سری تکون میده و به من میگه: روزان زود بیا

-باشه گلم

ماکان میره سمت ماهان و کیارش... منم میرم به همون سمت

-امرتون؟

با عصبانیت میگه: منظورت از اون حرفا چی بود؟

از همینجا هم حواسم به رزا هست

-کدوم حرف؟... من خیلی حرفا زدم

ماکان: به من نگاه کن... بدم میاد وقتی دارم با کسی حرف میزنم حواسش جای دیگه باشه

-خواهرم برام مهمتره... ترجیح میدم چشمام به خواهرم باشه... گوشام با جنابعالیه...

یه پوزخندی میزنه و میگه: واسه همین تنها فرستادیش

ماهان و کیارش بی حرف به گفت و گوی ما گوش میکنند

منم متقابلا یه پوزخند تحویلش میدمو میگم: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... مثله

اینکه حرفی برای گفتن نداری پس بیخودی وقتمو نگیر

بعد با بی تفاوتی از جلوش رد میشم

هنوز چند قدم ازش دور نشدم که مچ دستم رو میگیره و میگه: منظورت از حرفایی که زدی چی

بود؟

وقتی میبینی منظور شو نفهمیدم با عصیانیت میگه: منظورت چی بود که سرم کلاه رفته؟

-آهان...

ماکان با عصبانیت مچ دستمو فشار میدی و میگه: آهان و کوفت... میگی یا مجبورت کنم

خندم میگیره ولی به زور خندمو قورت میدونمو با شیطنت میگم: به خدا چوب خشک نیست...
دسته...

ماکان: چی؟

-میگم اون دست صاب مرد تو بکش... دستم شکست...

بعد زیر لبی میگم انگار دزد گرفته... نگام تو نگاه ماهان گره میخوره... معلومه خندش گرفته ولی
نمیدونم چرا جرات خندیدن نداره

ماکان: میگی یا با یه فشار بشکونم

-زحمت نکشین... تا حالا دیگه شکسته... راستی چسب دارین...

ماهان دیگه نمیتونه خودشو کنترل کنه و میزنه زیر خنده... یه لبخند محو هم رو لبای کیارش
میشینه... ماکان با عصبانیت دستمو ول میکنه... صدای خواهرمو میشنوم داره صدام میکنه

-ببخشید یه لحظه

بعد بی توجه به سه نفرشون میرم سمت رزا

-چی شده گلم؟

رزا: روزان زودتر بیا از اینجا بریم... با این پسره دهن به دهن نشو خطرناکه

-کی؟؟

رزا: ارباب رو میگم

-این ماکانو میگی...

رزا: اوهوم

-این کجاش خطرناکه... این که منو یاد سگ همسایمون میندازه

رزا: روژان

-مگه دروغ می‌گم... از بس پاچه می‌گیره... راستی تو یادته اسمه سگه همسایمون چی بود؟؟
میخوام از این به بعد به اون اسم صداش کنم

نمیدونم چرا هی رزا ابرو بالا میندازه

-رزا چیزی شده؟

رزا تا میخواد دهن باز کنه می‌گم: به خدا سگ حیوون بی آزاریه... کاریش نداشته باشی گازت
نمی‌گیره... به این هاپو هم بی محلی کنی کار جووره

باز میبینم ابروهاشو میندازه بالا

-الهی بمیرم برات خواهر... اینا چه بلایی سرت آوردن... همه جور مرضی گرفته بودی به جز تیک
عصبی که اینم اینا نصیبت کردم

رزا با فریاد می‌گه: روژان میدار.....

-هیس حرف نزن... خدایا خواهرم خل و چل شدو رفت... رزایی بیا همین کیارشو بگیر... فردا پس
فردا تو دستم باد میکنیا... من مطمئنم این هاپوهه هنوز گازش نگرفته... برای جلوگیری از

خطراته احتمالی آمپول هاری هم بهش میزنیم... نظرت چیه خواهری؟

رزا که معلومه خندش گرفته می‌گه: بهتره به پشتت یه نگاهی بندازی؟

-وقت واسه این کارا زیاده خواهری...

رزا با فریاد می‌گه: روژان خفه شو

-چه جوری رزایی؟

رزا: خواهش میکنم ساکت شو...

-کاره خوبی میکنی خانمی تو خواهش کن منم اگه صلاح دونستم انجام میدم... بذار یه سر برم
بینم این هاپو چی میگه زود میام نترسیا

رزا با ترس به پشت نگاه میکنه...همین که برمیگردم به یه چیز محکمی برخورد میکنم میخورم
زمین

-آخ... رزا اینجا کی دیوار ساختن که من نفهمیدم...

با این حرف من ماهان و کیارش با صدای بلند میزنند زیر خنده... رزا هم با ترس نگاه میکنه... اما
ماکان با عصبانیت میگه: یک ساعت منو علاف کردی که بیای اینجا چرت و پرت تحویل خواهرت
بدی

حالا متوجه میشم... که اون دیوار کسی نبوده جز ماکان... همونجور که دماغمو میمالم میگم: بچه
پررو... دماغمو زدی شکوندی... به جای عذر خواهیته

ماکان با چشمای گرد شده میگه: تو ملکه خصوصی من و استادی و داری به من توهین میکنی
توقع عذر خواهی هم داری چیز دیگه هم میخوای تعارف نکن؟

- بذار فکر کنم وقتی یادم اومد خبرت میکنم

مچ دستمو میگیره و با خودش میکشه یه گوشه و میگه عینه بچه آدم میگی منظورت چی بود یا
نه؟

-هوم... نه نمیگم...

بعد با مظلومیت میگم: آخه من فرشته ام چه جوری مثله بچه ی آدم حرف بزنی

ماکان با داد میگه:روژان

- جونم هاپویی؟

معلومه کلافه شده.. خودمم خسته شدم میخوام زودتر برم پیشه خواهرم... شروع میکنم به حرف
زدن

-قاسم از لحاظ قانونی نسبتی با رزا نداره... سر تو کلاه گذاشت و لابد ازت کلی پول گرفت

با عصبانیت میگم: حالت خوبه؟ وقتی خواهرم علاقه ای به پسرعموی جنابعالی نداره چرا من باید این اجازه رو بدم... اصلا من کی هستم که بخوام اجازه بدم... اصله کاری رزاست که با کاری که جنابعالی کردی مطمئن باش واسه همیشه از پسرعموت متنفر شده

ماکان با عصبانیت تو چشمم زل میزنه و میگه: بهتره اذیتم نکنی که بد میبینی

-من تا همین الانش هم از جنابعالی خوبی ندیدم

بعد بی توجه به همه سوار ماشین میشنمو ماشین رو روشن میکنم و اونو به حرکت در میارم

-بهتره یکم استراحت کنی... همه چیز تموم شد خواهی

رزا: روزان الان کجا میریم؟

- به نزدیک ترین درمانگاه یا بیمارستان

رزا: من خوبم روزان

-ترجیح میدم مطمئن بشم... چشماتو ببندو بخواب

لبخندی میزنه و میگه: ممنونم ازت... بابت همه چیز ازت ممنونم

هیچی نمیگم فقط لبخندی رو لبام میشینه

فصل سوم

یک ماه از اون روزا میگذره... حال خواهرم روز به روز بهتر میشه... اونشب یکسره به سمت تهران اومدیم و وقتی رسیدیم اولین کاری که کردم خواهرم رو به بیمارستان رسوندم... دکتر بعد از معاینه گفت یه کوفتگی جزئی بیشتر نیست که اونم زود خوب میشه... خیالم از بابت خواهرم راحت... خواهرم با اینکه دیگه مشکل خاصی نداره بعضی موقع برای مشاوره پیشه خانم صولتی میره... مادر رزا هم بعضی موقع رای رزا زنگ میزنه اوایل فکر میکردم ممکنه رزا ناراحت بشه ولی بعدها ازش شنیدم تو اون شرایط فقط سوسن و مادرش هواشو داشتن... بالاخره زندگیه خودش و خودش باید تصمیم بگیره من ه خودم اجازه نمیدم تو رابطش با خونوادش دخالت کنم... رزا دوباره کار تو شرکت رو از سر گرفته... ولی من فقط بعضی موقع میرم شرکت اونم اگه مجبور نباشم

نمیرم... درس خواهرم دو سالی تموم شده... خواهرم لیسانس مدیریت صنایع داره ولی من مهندسی نرم افزار میخونم... امسال درس منم تموم میشه یادش بخیر مامان چقدر حرص میخورد که روزان به کسی برمیخوره تو لای اون کتابو باز کنی ولی من همیشه با مسخره بازی حرف رو عوض میکنم... از اون چه هایی بودم که در کل سال شیطنت میکردم ولی شب امتحان پرفسور میشدم... شش واحد از درسام مونده که اونا رو معرفی به استاد برداشتم... سه واحد رو چند روز پیش امتحان دادم که استاد بهم داد ۱۶ یکیش هم امروز دارم میرم امتحان بدم بدجور هم دیرم شده... با صدای رزا به خودم میام

رزا: روزان باز که تو اینجوری لباس پوشیدی... آخه این چه وضعه لباس پوشیدنه؟

- مگه لباسم چیه؟ به این خوشگلی... نازی... باحالی...

رزا: مانتوت خیلی کوتاهه... انتظامات دانشگاه بهت گیر میده... جالبش اینجاست که دیگه اونا هم از دستت خسته شدن... کارت دانشجوییت رو هم که ازت گرفتن... حالا خوبه دانشگاه آزاد.....

میپرم وسط حرفشو میگم: اینقدر غر نزن رزایی... پژمرده میشی

رزا: اصلا برو... اگه جلوتو نگرستن اسممو عوض میکنم

- آخ جون... واقعا اسمتو عوض میکنی؟

بالا پایین میپرم میگم: بذار کاکتوس... بذار کاکتوس

رزا: ساکت بچه... سرمو خوردی

یه بوس محکم رو لپش میزنم که میگه: برو اونور خیس آبم کردی

- این بوسه ها لیاقت میخواد... میدونی چند نفر آرزوی این بوسه ها رو دارن... آجی تو حالا باید به خودت افتخار کنی که چنین بوسه ای نصیبت شده

رزا با اخم نگام میکنه و میگه: یه بار از من که بزرگترتم خجالت نکشی

- نه آجی خیالت راحت مداد رنگی ندارم که بکشم

رزا سری به نشونه ی تاسف تکون میده و میگه: مگه تو دیرت نشده؟

به ساعت نگاه میکنم...

با داد میگم: آخ دیرم شد

و همونطور که به سمت در میدوم میگم: خداحافظ رزایی

منتظر جواب نمیومم... سریع خودم رو به پارکینگ میرسونم... سوار ماشین میشمو به سمت دانشگاه راه میفتم... پشت چراغ قرمز واستادم که چشمم میخوره به یه پسر بچه ده دوازده ساله که بساط کفافی رو یه گوشه پیاده رو پهن کرده... یه مرد بغلش واستاده... داره سرش داد میزنه... اشک تو چشمای پسر بچه جمع شده... ته دلم یه جوری شد... خیلی ناراحت شدم... با یه تصمیم آنی ماشینو یه گوشه پارک میکنم و پیاده میشم... اون مرد همه بساط پسر بچه رو بهم ریخته و رفته... پسر ده داره با چشمای گریون واکس و فرچه و وسایلیه دیگه کفافی رو که رو زمین پرت شدن جمع میکنه... جلوش خم میشمو با لبخند میگم: سلام آقا پسر گل

سرشو بالا میاره و سریع اشکاشو پاک میکنه و میگه: سلام خانم، کاری داشتین؟

یه لبخند مهربون بهش میزنم میگم: راستش من توی خونه چند تا کفش دارم که یه خورده خراب شدن، میخواستم بدونم اگه بیارم میتونی برام درست کنی؟

تو چشمای پسر خوشحالی رو میبینم با ذوق میگه: آره خانم... قول میدم از روز اول هم بهتر بشه

دلم یه جوری میشه... یه غم غریبی تو دلم میشینه ولی با ذوق ساختگی میگم: واقعا؟... خیلی خوشحالم کردی.. نظرت چیه بریم باهم یه ناهاری بخوریم تو امروز باعث شدی یکی از مشکلاتم حل بشه... چند روز بود داشتم فکر میکردم با کفشام چیکار کنم... فردا همه اون کفشها رو برات میارم

پسر: خانم من نه‌ارم رو با خودم آوردم... اگه دوست دارین باهاتون شریک میشم؟

یه بغض بدی گلوم رو گرفته ولی به زور لبخند میزنم میگم: چرا که نه؟... ناهار با تو بستنی با من با خجالت یه قابلمه که کنارش هست رو میذاره جلوم و سرشو میندازه پایین... تو قابلمه رو نگاه میکنم... توی قابلمه سه تا دونه سیب زمینی آبپز شده میبینم...

کوچکترینش رو برمیدارم با ذوق میگم: آخ جون سیب زمینی... من عاشقه سیب زمینی

پسره با سرعت سرشو میاره بالا و با ذوق میگه: واقعا؟

-معلومه که واقعا... پس چی؟

بعد با ذوق شوق نمایشی یه گاز به سیب زمینی میزنم و بغضم رو باهاش قورت میدم... اونم یه سیب زمینی برمیداره و شروع میکنه به خوردن

همونجور که کنارش نشستمو سیب زمینی میخورم، میگم: من روزانم اسمه تو چیه آقا پسر؟

با یه لبخند مهربون میگه: خانم اسمه من حمیده

- من داداش ندارم، داداشه من میشی؟

حمید: واقعا؟

-اوهوم

حمید: خانم من.....

-خانم نه... اگه دوست داشتی آجی روزان صدام کن

سیب زمینی تموم میشه... ازش تشکر میکنم که میگه: آجی اون یکی رو هم تو بخور من سیر شدم

الهی بمیرم... چقدر مهربونه... با لبخند میگم: من سیر شدم عزیزم تو بخور که گرسنه نمونی

سیب زمینی رو برمیداره و از وسط نصف میکنی و با خنده میگه نصف من نصف تو

منم میخندمو سیب زمینی رو ازش میگیرم و میخورم... مردمی که از کنارم رد میشن یه جوری نگام میکنند ولی برای من مهم نیست... این آدما هم یکی هستن مثله خودم... همه مون فراموش کردیم که باید یکم هم هوای هم نوع خودمون رو داشته باشیم... واقعا متاسفم بیشتر از همه برای خودم... وقتی سیب زمینی رو تموم میکنیم بلند میشم اونم از جاش بلند میشه

-داداشی حالا نوبتی هم باشه نوبت منه... باید بریم باهم بستنی بخوریم

حمید: ولی آجی من که نمیتونم وسایلامو جمع کنم...

-هومممم، خوب تو اینجا بمون من زودی برمیگردم

منتظر جوابش نمیشم... سریع به سمت ماشینم میرم که میبینم جریمه شدم... پارک ممنوع بود... بیخیال جریمه ماشینو روشنش میکنم... میرم یه خورده بستنی سنتی میخرم و برمیگردم... دوباره ماشینو همونجا پارک میکنم... همینطور که دارم میرم به طرفش با خودم فکر میکنم چه جوری میتونم بهش کمک کنم که غرورش جریحه دار نشه... بهش میرسم... سنگینی نگاه منو احساس میکنه... سرشو بلند میکنه تا منو میبینه با لبخند میگه: اومدی آجی... فکر کردم رفتی

با خنده بستنی رو بهش نشون میدمو میگم: رفتم بستنی بخرم

همونجور که بستنی میخوریم باهاش حرف میزنم

-حمید چند تا خواهر و برادر داری؟

حمید: یه خواهر ۶ ساله دارم

-بابات چیکار میکنه؟

غمی تو چشمش میشینه و با بغض میگه: کارگر یه ساختمون بود که از داربست افتاد پایین و مرد

خیلی ناراحت میشم و سعی میکنم دلداریش بدم: ولی من مطمئنم پدرت همیشه ی همیشه بهت افتخار میکنه

چشمش برقی میزنه و میگه: آجی روزان راست میگی؟

-معلومه که راست میگم.. تو الان به عنوان مرد خونه بیرون کار میکنی و من مطمئنم اگه بابات

زنده بود بهت افتخار میکرد... راستی گلم مامانت چیکار میکنه؟

با ناراحتی میگه: تو خونه های مردم کار میکنه

سعی میکنم ذهنشو از خونوادش دور کنم

- چند سالته داداشی؟

حمید: چهارده سالمه

دهنم از تعجب باز می‌مونه

-اصلا به قیافت نمی‌خوره

شونه ای بالا میندازه و هیچی نمی‌گه

-درس هم می‌خونی؟

حمید: نه خانم، تا اول راهنمایی خوندم بعد گذاشتم کنار

یکم دیگه پیشش میشینمو از زندگیش می‌پرسم ولی دیگه داره دیرم میشه... از رو زمین بلند میشمو میگم: داداشی من الان باید برم... ولی فردا کفشا رو برات میارم... همینجا هستی دیگه؟

حمید: آره آجی روژان

-مواظبه خودت باش داداشی، فعلا خداحافظ

حمید: خداحافظ

به طرف ماشینم میرم اینبار از برگه جریمه خبری نیست... ماشینو روشن میکنم با سرعت از اونجا دور میشم... عجیب دلم گرفته... دوست دارم کمکش کنم ولی نمیدونم چه جوری... اشکام کم کم صورتمو خیس میکنند... ماشینو یه گوشه پارک میکنم تا میتونم گریه میکنم... واقعا دلیلش چیه؟ من اونقدر پول دارم که نمیدونم باهش چیکار کنم ولی یه پسر بچه از زور نداری مجبوره قید درسشو بزنه و بیاد تو پیاده رو بشینه و کفاشی کنه... از خودم حالم بهم می‌خوره... از منی که یه شبم سرمو گرسنه نداشتم رو زمین... اما این پسر با همه گرسنگیش سیب زمینیشو با من تقسیم کرد و حتی معلوم نیست امشب چیزی برای خوردن داشته باشه یا نه... من تصمیمم رو گرفتم می‌خوام به خودشو خونوادش کمک کنم... شاید چنین خونواده‌هایی تو این شهر زیاد باشن... شاید من خیلی‌هلسونو نشناسم... ولی حالا که با حمید آشنا شدم می‌خوام همه سعیمو کنم... ماشینو روشن میکنم به سمت خونه حرکت میکنم... استاد صد در صد تا حالا رفته... بیخیال امتحان... معرفی به استاده دیگه امروز نشد یه روز دیگه امتحان میدم... همینجور که دارم به سمت خونه میرم با خودم فکر میکنم چه جوری میشه به حمید و خونوادش کمک کنم که غرورشون جریحه دار نشه

به خونه که میرسم ماشینه رزا رو توی پارکینگ میبینم... پس رزا هم از شرکت اومده... با اینکه زیاد اهل آرایش نیستم ولی همیشه مختصر وسایل آرایشی تو کیفم پیدا میشه... یه کوچولو آرایش میکنم تا بتونم پف چشمامو بپوشونم... دوست ندارم روزانو ناراحت کنم... بعد از اینکه کارم تموم شد از ماشین پیاده میشم و همه ی سعیمو میکنم که شاد به نظر برسم... در خونه رو باز میکنم و میگم: رزایی من اومدم... کجایی دختر... این همه منو تحویل نگیر شرمنده میشماااا...

رزا با صدای گرفته ای میگه: روزان بیا اتاقم کارت دارم

دلم هری میریزه پایین... این چرا صداش اینجوریه... با قدمایه بلند خودمو به اتاق رزا میرسونم و با چشمای گریون رزا روبرو میشم

با لحن جدی میگم: رزا چی شده؟

رزا با هق هق گریه میگه: مامانم

با نگرانی میگم: مامانم چی؟

رزا: مامانم حالش بده... سوسن برام زنگ زدو گفت حال مامانم بده... گفت خودمو برسونم

-این که ناراحتی نداره... خوب تا فردا آماده میشی دیگه

رزا: آخه من میتروسم

-رو تخت کنارش میشینمو میگم: از چی میترسی گلم؟

رزا: از بابام

-نکنه فکر کردی میذارم تنها بری؟

یه لبخند میشینه رو لبهاشو میگه: یعنی تو باهام میای؟

با تعجب بهش نگاه میکنمو میگم: رزا تو حالت خوبه؟ من که اون دفعه هم میخواستم پیام خودت

نداشتی... معلومه که میام... وسایلاتو جمع کن فردا ظهر حرکت میکنیم... یه هفته هم اونجا

میمونیم تا تو خیالت راحت بشه

رزا محکم بغلم میکنه و میگه: مرسی روزان... مرسی

به چشمای خوشگل عسلیش نگاه میکنم... خواهره من تو زیبایی حرف اول رو میزنه... واقعا خوشگله... ولی من یه چهره معمولی دارم این حرفه خودمه به حرفه بقیه کاری ندارم... ایکاش خواهرم یکم شهامتش رو بیشتر میکرد اونجوری دیگه یه دختر خاص میشه... باید یه فکری هم برای خواهرم بکنم... اگه یه روز یه بلایی سر من بیاد خواهرم تنها تو این جامعه مبخواد چیکار کنه... واقعا نگرانم هستم... با صدای رزا به خودم میام

رزا: فردا ساعت چند حرکت میکنیم؟

-ساعته ۱۲ از همینجا حرکت میکنیم

رزا: دیر نیست؟

-آخه با یکی قرار دارم

رزا: مسئله ای نیست... فقط زود بیا که بریم

-خیالت راحت... پس من برم وسایلامو جمع کنم... فردا خیلی کار دارم

رزا: باشه... راستی روزان؟

من که داشتم از اتاقش خارج میشدم برمیگردم سمتشو میگم: جونم؟

رزا: امتحانتو چطور دادی؟

- امروز یه کاری برام پیش اومد نشد دانشگاه برم

رزا: فردا صبح اگه استادتون هست برو امتحانتو بده

باشه ای میگمو از اتاق میام بیرون... فکرم میره سمت حمید... حالا کفش از کجا بیارم... تا کفشام یه خورده خراب میشدن مینداختمشون دور... یه پوز خند به خودم میزنمو با خودم میگم: حالا چیکار کنم؟

یاد رزا میفتم... برمیگردم سمت اتاقشو میگم رزایی؟

رزا: چی شد؟ مگه قرار نبود چمدونتو ببندی؟

-آره... الان میبندم... فقط یه سوال... اون کفشایی که دیگه نمیخواستی چیکار کردی؟

رزا: همون ده دوازده جفت رو میگی دیگه؟

روژان: آره... آره

رزا: هیچی گذاشتم تو کمد... میخوام بندازمشون... رنگ و روی همه رفته...

-میشه من بردارم

رزا با تعجب نگاه میکنه و میگه: حالت خوبه روژان؟

-با بی حوصلگی میگم تو که میخوای بندازی خوب اونا رو بده به من

با تعجب میگه: همه رو ریختم تو یه پلاستیک... گوشه ی کمد... برو بردار

با خوشحالی پلاستیک رو برمیدارم و میبندم... رزا یه جور نگاه میکنه انگار آدم فضایی دیده...

البته حق داره از من این کارا بعیده... ما این همه اسراف میکنیم... اونوقت بعضی اوقات یه بچه با

کفشی که هزار تا سوراخ داره میره مدرسه... چقدر دیر فهمیدم... با تاسف سری برای خودمو

آدمای امثال خودم تکون میدمو میرم توی اتاق... چمدونمو میبندمو میذارم یه گوشه، تا فردا

معطل نشم... روزی تخت خوابم دراز میکشمو اینقدر در مورد رزا و حمید و مادر رزا و امتحان و...

فکر میکنم به خواب میرم

چشامو باز میکنم... همه جا تاریکه... کورما کورمال میرم سمت کلیده برق... پیداش میکنم و برق

اتاقمو روشن میکنم

زیر لب میگم: آخیش... چقدر تاریک بود

به ساعت نگاه میکنم ده شبه... خیلی خوابیدم... میرم بیرون میبینم رزا داره یکی از سریالهای

تلویزیون رو نگاه میکنه... تا منو میبینه میگه: بیدار شدی؟

-آره... خیلی وقته خوابیده بودم... چرا بیدارم نکردی؟

رزا: دیدم خسته ای دلم نیومد

-مرسی گلم

به سمت آشپزخونه میرم و دو تا شربت آب پرتغال درست میکنم... میام بغل رزا میشینمو یه شربتو به دستش میدم... شربتو ازم میگیره و میگه: فردا با کی قرار داری؟

-یکی از دوستای جدیدمه، تو نمیشناسی

سری تکون میده و هیچی نمیگه

-رزا فردا با ماشینه تو بریم یا با ماشین من؟

رزا: خودت ماشین بیار... من حوصله ی رانندگی ندارم... راستی امروز چی شد که برای امتحان نرفتی؟

-برای همین دوستم مشکلی پیش اومده بود... منم تا کارشو راه بندازم دیرم شد

رزا: اشتباه کردی ایکاش کارشو میسپردی به یه نفر خودت میرفتی

-بیخیال... هنوز برای امتحان وقت دارم

رزا: همیشه همینطور بودی... درس رو میذارى آخر از همه چیز

-تو هم زیادی واسه درس و کار حرص و جوش میخوری

رزا: مثله تو بیخیال باشم خوبه؟

-چه فرقی بین من و تو هست... آخرسر هر دومون یه مدرک لیسانس میگیریم دیگه

رزا همونطور که داره از جاش بلند میشه میگه: دیوونه ای دیگه... دیوونه... من هر چی میگم

آخرسر حرفه خودت رو میزنی

-این حرفا رو بیخیال... بگو شام چی داریم رزایی؟

رزا با عصبانیت میگه: کوفت... درد... زهرمار... میخوری؟

با خنده میگم: وای رزا... چرا این همه تدارکات دیدی... خوبه فقط دو نفریم؟ اسرافه خواهر من... اسرافه... گناه داره.. خدا خوشش نیامد این همه بریز و بیاش کنی
رزا که خندش گرفته میگه: امان از دست تو که بشو آدم نیستی

بعد از شام رزا میره بخوابه... منم میرم لای کتابو باز میکنم با اینکه دیروز خوندم دوباره یه نگاهی بهش میندازم... دلم میخواد فردا امتحانم رو بدم فقط شانس بیارم استاده دانشگاه باشه... میخوام با خیاله راحت یه هفته رو با رزا بگذرونم... یکم درس میخونمو بعد میخوابم

صبح با تکونای دست رزا از خواب بیدار میشم

رزا: روزان بیدار شو... مثله دیروز دیرت میشه ها

-یه کوچولو دیگه بخوابم بعد بیدار میشم

بعد از تموم شدن حرفم پتو رو میکشم رو صورتم... رزا با حرص پتو رو از صورتم میکشه پایین و میگه: روزان بهتره خودت ببا زبون خوش بیدار بشی... روزان کاری نکن با آب یخ از خواب بیدارت کنم... خودت مثله بچه ی آدم بیدار شو

میدونم این کارو میکنه... چند بار که دیدم با روشهای عادی از خواب بیدار نمیشم... این بلا رو سرم آورد... به زحمت تو رختخواب میشینم.. همونجور که سرمو میخارونم... یه خمیازه هم میکشم

رزا که از رفتارای من خندش گرفته میگه: یه بار زحمت نکشی یه صبحونه آماده کنی؟...

- خیالت راحت مطمئن باش نمیکشم

رزا با یه لحن خنده دار میگه: سر نهار و شام که هیچ امیدی بهت نیست... لااقل یه صبحونه درست کردن رو یاد بگیر... تا وقتی ازدواج کردی شوهرت دو روزه طلاق نده

-صبحونه درست کردن که یادگیری نمیخواد... یه آب پرتقال و نون و پنیر بذار رو میز، صبحونه آماده میشه دیگه... بعدش هم کو شوهر؟ تو پیدا کن بعد در مورد طلاق و طلاق کشی برام سخنرانی کن

رزا: پیدا که میشه... ولی وقتی پاشو میذاره تو این خونه فراری میشه

- پس خودت هم فهمیدی؟

رزا با تعجب میگه: چی رو؟

- اینکه خواستگاره تا میاد خواستگاری ... با دیدن تو نظرش عوض میشه... آخه کدوم شوهری میتونه یه خواهر زن غرغرو رو تحمل کنه... آجی رفتارت رو عوض کن... یه خورده مهربونتر باش... اگه اینجوری ادامه بدی نه کسی تو رو میگیره نه میذاره کسی منه بدبخت رو بگیره

رزا: چرا باز چرت و پرت میگی... با اون بلاهایی که تو سر اون خواستگاره آوردی... مامان و بابا مجبور میشدن پشت تلفن خواستگارا رو رد کنن

خندم میگیره... حق با رزاهه... یه بار بابا میخواست مجبورم کنه که یکی از پسرایه دوستش رو ببینم منم چنان بلایی سر پسره آوردم که بابا تا یه هفته باهام حرف نزد...

- ای بابا... پس چرا زودتر نگفتی... من فقط از اون پسره خوشم نیومده بود... اگه میدونستم مرده دیگه ای هست قبول میکردم

رزا با ذوق میشینه رو تختو میگه: راست میگی؟

با مظلومیت میگم: اوهوم

رزا: پس چرا از اون پسره خوشت نیومده بود

- آخه باباش کچل بود؟

رزا با داد میگه: چه ربطی داره

با یه لحن فیلسوفانه میگم: ای بابا... اگه باباش کچل باشه در آینده ای نه چندان دور خودش هم کچل میشه... بعدها ممکنه من پسر دار بشم... فکرشو کن پسر من وقتی سنه باباش برسه کچل میشه

بعد با اخم میگم: من شوهر و بچه ی کچل نمیخواهم

بعد با ناله ادامه میدم: هی ... هی ... آجی آخه چرا بهم نگفتین بازم خواستگار دارم... دیدی بی شوهر موندم... حالا رو دستت باد میکنم

رزا: چی میگی واسه خودت... نصفی از خواستگارا منتظر یه اشاره از طرف تو هستن... همه پشت در صف میکشن برات

- آجی فکر کنم اینجا رو با نونوایی اشتباه گرفتن

رزا عصبی میشه و میگه: منو بگو که حرفتو باور کردم

- آجی مگه قرار بود باور نکنی؟

رزا: حرف زدن با تو فایده نداره

- آگه میدونی پس چرا حرف میزنی

رزا با عصبانیت میره طرف درو میگه... زودتر بیا صبحونتو کوفت کن تا بازم دیرت نشده

همونطور زیر لب غرغر میکنه: منو بگو یک ساعته اینجا نشستم دارم به چرندیاتش گوش میدم

بعد هم از اتاق میره بیرونو محکم درو میبندد... خندم میگیره... انگار نه انگار که من دختر این

خانواده ام... اصلا معلوم نیست من به کی رفتم... همه رفتارای رزا به مامان رفته... مامان هم

همیشه از دست من حرص میخورد... با باده اون روزا اشک تو چشم جمع میشه... چقدر دلتنگ

پدر و مادرم هستم... آهی میکشمو میرم دست و صورتمو میشورم... بعد از صبحونه سریع از رزا

خداحافظی میکنمو پلاستیک کفش رو برمیدارم... به سمت ماشین میرم... پلاستیک رو میدارم تو

ماشین و با سرعت به سمت دانشگاه حرکت میکنم... خدا رو شکر وقتی به دانشگاه میرسم به

لباسام گیر نمیدن... از شانس خوبم استاد هم تو دانشگاه بود ازم امتحان میگیره و همون موقع

هم نمره رو بهم میده... این یکی رو ۱۸ شدم... یه نگاه به ساعت میکنمو سریع خودم رو به ماشین

میرسونم تو مسیر راه دو تا ساندویچ همبرگر میگیرم و به سمت مسیر دیروزی حرکت میکنم...

حمید رو از دور میبینم... جای پارک پیدا نمیکنم... باز هم پارک ممنوع پارک میکنمو از ماشین

پیدا میشم و کفش رو برمیدارم... حمید تا منو میبیند از رو زمین بلند میشه و میگه: بالاخره

اومدی آجی... داشتم نگرانتم میشدم

از این همه محبتش شگفت زده میشم... واقعا برام جای تعجب داره با این که فقط یه روز باهاتش
بودم اینقدر برام مایه میذاره

با شوق میگم: سلام... نگرانی واسه چی... رفتم ساندویچ گرفتم تا نهارو باهم بخوریم
حمید میخنده و میگه: اونقدر از دیدنت خوشحال شدم که یادم رفت سلام کنم... سلام... ساندویچ
برای چی؟... من که نهار آوردم... چون میدونستم سیب زمینی دوست داری به مامانم گفت چند
تا بیشتر برام بذاره

دیگه نمیتونم جلوی خودم رو گیرم: اشک تو چشم جمع میشه

حمید با نگرانی میگه: آجی چیزی شده؟ از حرف من ناراحت شدی؟

-نه عزیزم... از این همه مهربونی تو در تعجبم...

سریع اشکامو پاک میکنم میگم: راستی کفش رو آوردم

پلاستیک رو از دستم میگیره و نگاهی به کفش میندازه

حمید: دو روزه تمومش میکنم

-عجله نکن گلم، من یه هفته نیستم... هفته ی دیگه میام ازت میگیرم

سری تکون میده و سیب زمینی ها رو میده دستم

با ذوق و شوق دو تا سیب زمینی پوست میکنم... یکی واسه خودم... یکی واسه حمید... وقتی
سیب زمینی تموم میشه ساندویچا رو میدم به حمیدو میگم: حمید اینا رو بگیر... من دیگه سیر
شدم... سهم منو بده به خواهرت

حمید: آجی بذار بعدا بخور

-نه داداشی مطمئنم تا شب گرسنه نمیشم... زیاد بمونه ممکنه خراب بشه

حمید سری تکون میده و مشغول جمع کردن وسایلاش میشه

-جایی میخوای بری؟

حمید: آره امروز باید زودتر برم خونه... خواهرم یه خورده سرماخورده، مامان هم خونه نیست

-من میرسونمت

حمید: آجی مزاحمت نمیشم... راهم دوره

-بازوشو میگیرمو با خودم به سمت ماشین میبرم و میگم: مزاحم چیه... دو روزه بهم غذای مورد علاقمو میدی باید یه جور جبران کنم یا نه؟

میخنده... منم میخندم... کنار ماشین که میرسیم در جلو رو براش باز میکنم تا بشینه وسایلاش رو هم میذارم تو صندوق عقب... خدا رو شکر امروز روز شانس منه... هم درسو پاس کردم... هم اینکه جریمه نشدم...

-خوب آقا حمید آدرس بگو تا راننده ی شخصی ت تو رو برسونه

لبخند میزنه و آدرس رو میگه

آدرس رو خوب بلد نیستم... خودش راهنماییم میکنه... مسیرش خیلی طولانیه...

-حمید این همه راه رو چه جوری میای

حمید: بیشترش رو با اتوبوس... یه خورده هم پیاده

دلم میگیره دیگهچیزی نمیگم... بالاخره رسیدیم... باهاش پیاده میشم و کمکش میکنم وسایلا رو تا جلوی خونشون ببره

-خوب داداشی من دیگه میرم... مواظبه خودت باش

سری تکون میده و میگه تو هم مواظبه خودت باش... خداحافظ آجی

با لبخند سری تکون میدمو میگم خداحافظ

به این فکر میکنم که بعد از اینکه برگشتم باید یه فکری برای حمید کنم... به اطراف نگاهی میندازم... محله ی کثیفیه... چشمم میخوره به چند تا پسره ی علاف کهبه دیوار تکیه دادنو با

نیشخندنگام میکنند... با اخم نگامو از شون میگیرم... عینک آفتابی رو از روی موهام برمیدارم و به چشمم میزنم و به سمت ماشینم حرکت میکنم...

سوار ماشین میشم و ماشینو روشن میکنم... چشمم به گوشیم میخوره... صفحه اش روشن و خاموش میشه... نگاهی به صفحه گوشیم میندازم... رزاهه... جواب میدم: بله خانمی؟

رزا: روزان کجایی؟ دیر شد

با تعجب میگویم: مگه ساعت چنده؟

رزا: خسته نباشی... منو اینجا کاشتی... زیر علف سبز شد... تازه میگی ساعت چنده... ساعت چهاره

با داد میگویم: چه کسی؟

رزا: باز بگو الکی غر میزنی

-رزایی بخشید الان خودمو میرسونم

رزا: زود بیا

اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم... ماشینو به حرکت در میارم و به سمت خونه میروم... همین که جلوی خونه میرسم... میبینم رزا چمدون من و خودش رو پایین آورده خودش هم اونجا واستاده... تا منو میبینه یه اخم میکنه و بی حرف میاد طرف ماشین... درو باز میکنه و میاد میشینه

رزا: برو چمدونا رو بردار...

- چشم خانم... شما فقط دستور بدین... الساعه اطاعت میشه

رزا: زبون نریز دیر شد

سریع میرم چمدونا رو برمیدارم تو صندوق عقب... میام ماشینو روشن میکنم و به سمت زادگاه خواهرم پرواز میکنم

رزا: آرومتر... نمیخوام که بمیرم... امتحانتو چیکار کردی؟

سرعت ماشینو کم میکنم میگم: قبول شدم

رزا: پس دیگه کارات همه چیز تموم شد... فقط مونده مدرک

سری به نشونه ی تائید تکون میدم و میگم: رزایی نهار خوردی؟

رزا: آره... خودت چیزی خوردی؟

-اوهوم

رزا: تا حالا کجا بودی؟

-رفته بودم پیشه دوستم... راهش دور بو....

میپره وسط حرفمو میگه: لابد باز حس انسان دوستیت گل کردو دوستت رو رسوندی؟

-آگه تو به جای بودی نمیرسوندی؟

رزا: اولاً چون به خواهرم قول داده بودم ازش عذرخواهی میکردم و میگفتم نمیتونم برسونمش...
دوما آگه میخواستم برسونمش لاقبل به خواهر بدبختم یه ندایی میدادم... یه زنگی میزدم... چرا هر
چی زنگ زدم جواب ندادی؟

-آخ یادم رفت از سایلنت درش بیارم... داشتم میرفتم امتحان بدم گوشی رو گذاشتم رو سایلنت

سری به عنوان تاسف برام تکون داد و هیچی نگفت... میدونم ناراحتش کردم... پس باید از دلش

در بیارم

-آجی؟؟

رزا: هوم

-بخشید

رزا: مهم نیست

- آجی این جو ری نه دیگه... درست و حسابی ببخش... به خدا اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم و گرنه یه ماشین بر اش میگرفتم... حالا درست و حسابی منو ببخش

رزا: اونوقت درست و حسای چه جو ریبه؟

- یعنی اول لبخند بزنی... بعد بگی مسئله ای نیست گلم چون دختر خیلی خوبی هستی میبخشمت... بعد هم بابت بداخلاقی و رفتار خشتت عذر خواهی کنی... چون واسه ی منی که هنوز خانم کوچولو هستم این رفتارهای خشن خطرناکه... تو روحیم تاثیر منفی میداره

رزا با خنده میگه: نه... خوشم میاد که آخر هم یه چیزی بدهکار شدم

با خنده ی رزا خیالم راحت میشه... بیشتر مسیر با شوخی و خنده میگذره... بعد هم رزا خستگی رو بهونه میکنه و میخوابه... خودم هم خسته شدم ولی به خاطر رزا دارم یکسره میروم... یه آهنگ میدارم و صدا رو کم میکنم تا رزا از خواب بپره...

دلم گرفت از این روزا

از این روزای بی نشون

از این همه در به دری

از گردش چرخ زمون

دلم گرفت از آدما

از آدمای مهربون

از این مترسکای پست

از هم دلای هم زبون

تو هم که بیصدا شدی

آهای خدای آسمون

آهای خدای عاشقا

تویی فقط دلخوشیمون

آره دلم خیلی پره

از غمای رنگاوارنگ

از جمله ی دوست دارم

دروغای خیلی قشنگ

دلم گرفت از این روزا

از آدمای مهربون

از تو که با ما نبودی

از اون خدای آسمون

عجب آهنگی بود.... عجیب به دلم نشست... دیگه واقعا نمیتونم رانندگی کنم رزا رو صدا میزنم

-رزا... رزا

رزا چشماتو باز میکنه و نگاهی به من میندازه و میگه: رسیدیم؟

-نه... دیگه نمیتونم... بقیه راه با تو

رزا: باشه پیاده شو....

وقتی جاهامون رو عوض میکنیم... رزا میگه: اگه عجله نداشتم مثله دفعه پیش با اتوبوس میومدم

-نه اونجوری خیلی سخته... من با ماشین خودمون راحت ترم

رزا: ولی قبول کن اونجوری میتونی کل مسیر رو با خیال راحت استراحت کنی

-آره خوب... اینم هست... ولی باز من ماشین خودمون رو ترجیح میدم...

رزا: یکم بخواب... عینه این آدمای معتاد خماری

-آخ رزا... دارم میمیرم... اگه خسته شدی بیدارم کن

رزا: دیگه چیزی نمونده... بقیه رو خودم میروم

سری تکون میدم و چشممو میبندم... خیلی زود به خواب میرم

با تکونهای دستی بیدار میشم...

با خواب آلودگی میگم: چی شده رزا، رسیدیم؟

رزا: بیدار شو... بقیه ی راه ماشین رو نیست

-اه... لعنتی... خیلی خسته ام... پس زودتر راه بیفت

رزا: چمدونا چی؟

-بذار فردا میایم... بر میداریم... الان فقط زودتر بریم خونه تون

رزا: باشه... پس راه بیفت

از ماشین پیاده میشم... رزا هم از ماشین پیاده میشه... بیست دقیقه ی بعد جلوی در خونه اشون

هستیم... رزا در میزنه... صدای یه مرد رو میشنویم

-این دیگه کیه؟

رزا: یکی از برادرانه

در باز میشه و یه پسر حدودا بیست و نه ساله جلوی در ظاهر میشه... تا چشمش به رزا میفته

میگه: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ بعد اون آبروریزی با چه رویی برگشتی؟... گورتو از اینجا گم کن

-ما با حرفه شما نیومدیم که بخوایم با حرفه شما برگردیم

تازه متوجه من میشه میخواد چیزی بگه که من دست رزا رو میگیرم و پسره رو هل میدم عقب و وارد میشم... رزا رو هم با خودم میکشم

پسر: خانم کجا؟؟ همینجوری سر تو انداختی پایین میری تو خونه ی مردم...

بی توجه به حرفهای پسر میریم داخل خونه... یه خونه کاملاً فقیرونه... وسایلی خونه همه رنگ و رو رفته هستن... حیاطش هم خیلی درب و داغونه

همونجور که دارم اطراف رو دید میزنم با داد و فریاد قاسم به خودم میام

قاسم: شماها اینجا چه غلطی میکنید... سلمان... سلمان... این دو تا رو از خونه پرت کن بیرون

- یعنی میخوای بگی سلمان از محافظای اربابتون هم قویتره؟

همونجور که داشتم حرف میزدم چشمم میخوره به سر و صورت زخمی قاسم... دهنم باز میمونه... ولی زودی به خودم میام... سه تا پسر و یه مرد و زن میانسال و یه دختر تو ایوون نشستن... برادر رزا که حالا فهمیدم اسمش سلمانه میاد به طرفمون و دست منو میگیره که به شدت دستشو کنار میزنم....

برمیگردم طرف قاسمو با خونسردی میگم: بین آقای کوهدل بابت کتکهایی که به رزا زدی ازت شکایت نکردم... کاری نکن که از کارم پشیمون بشم...

با پوزخند ادامه میدم: پولی که از فروختن دوباره ی دخترت نصیبت نشد، کاری نکن یه پولی هم از دست بدی

قاسم با عصبانیت نگام میکنه و میگه: چرا اینجا اومدین؟

- رزا میخواد مادرش رو ببینه

قاسم: تا دیروز که ما پدر و مادرش نبودیم

- هنوز هم میگم شما پدرش نیستین... اما رزا اون زن رو به مادری قبول داره

قاسم با عصبانیت به سوسن اشاره ای میکنه: ببرش پیش ثریا

ثریا اسممه مادر رزاست... من رو ایوون میشینمو رزا هم به دیدن مادرش میره

زن میانسال با پوزخند میگه: رزا اومده مادرشو ببینه تو اینجا چی میخوای؟

منم متقابلا بهش پوزخند میزنمو میگم: من چیزی نمیخوام... فقط اومدم مراقبه خواهرم باشم..

اینجا آدمای حیوون صفت زیاد پیدا میشه... یکیش همین آقا

و به قاسم اشاره میکنم

زن با عصبانیت میگه: تو خونه ی برادرم نشستی و بهش توهین میکنی؟

-من که یادم نمیاد توهینی کرده باشم... من فقط و فقط حقیقتو گفتم... این مرد اگه آدم بود

هیچوقت بچه اشو نمیفروخت... حالا میگی اون موقع یه نوزاد یه روزه رو فروختی بعد سالها که

اومد به دیدنت باید با جون و دل ازش پذیرایی میکردی ولی آقا اومده کسی رو که از قبل فروخته

دوباره میفروشه

قاسم: من پول اضافه ندارم که یه نون خور اضافه کنم

-اگه چشماتو باز میکردی میفهمیدی که رزا برای پول نیومده بود برای محبت اومده بود اون

خودش الان اونقدر مال و اموال داره که بتونه همه ی این روستا رو بخره

همه شون با ناباوری بهم خیره شدن

قاسم: چرا چرت و پرت میگی؟

-چییه حالا که حرف حقیقتو گفتم شد چرت و پرت.. ولی بذار یه چیزی رو از همین الان بهت

بگم... روی رزا هیچ حسابی چه از لحاظ مادی چه از لحاظ معنوی باز نکن... که بدجور بد میبینی

هیچ کس دیگه هیچی نگفت... رزا سمت من میادو میگه: روزان حال مامانم خیلی بده... بهتره

بریم دنبال دکتر

-مگه قبلا دکتر بالای سرش نیاوردین

سوسن: قراره یه هفته دیگه برامون یه دکتر از شهر بفرستن

- یعنی چی؟... تا اون موقع که این زن تلف میشه

سوسن: آخه دیگه این طرفا کسی نیست...

زن: با یه هفته تو رختخواب موندن کسی نموده

- برام جای سواله اگه خودت هم تو رختخواب بودی همین حرف میزدی؟

بعد برمیگردم سمت سوسن و میگم: یعنی واقعا باید یه هفته صبر کنیم... خوب با ماشین

میرسونیمش به نزدیکترین درمانگاه

سلمان با ناراحتی میگه: نمیتونیم حرکتش بدیم... خیلی درد میکشه

- آخه مگه چی شده

رزا با پوزخند میگه: مثله اینکه کتک خورده... فکر کنم یکی از دنده هاش شکسته

- چی؟

با خشم برمیگردم سمت قاسم که چیزی بگم که سوسن میگه: یه نفر هست که پزشکی خونده

اما....

دیگه ادامه حرفشو نمیشنوم با خوشحالی میگم: خوب آدرس بده؟

سوسن: آخه قبول نمیکنه بیاد

با تعجب میگم آخه چرا: آخه برادر کوچیکه ی اربابه...

رزا با تعجب میگه: ماهان رو میگی؟

سوسن سری تگون میده... من دیگه هیچی نمیشنوم... دست رزا رو میگیرم با خودم میکشم

رزا: روزان چیکار میکنی؟

- میرم که پسره رو بیارم

رزا هم سری تکون میده و با من هم قدم میشه... با قدمهای بلند از جلوی چشمهای بهت زده ی دیگران عبور میکنیم

تو ماشین نشستمو با سرعت میروم

رزا: سوسن بهم گفت وقتی قاسم میفهمه که مادر باهام در تماسه این بلا رو سرش میاره

-لعنتی... آدمایی که تو خونتون بودن رو میشناختی؟

رزا: اون زن میانسال عمه زری بود و اون مردی هم که کنارش نشسته بود شوهرش بود... دو تا پسرش هم کنار اون یکی برادرم نشسته بودن...

-بقیه داداشات کجان؟

رزا: ازدواج کردن... راستی میدونی چرا سر و صورت قاسم زخم و زبلی بود؟

با کنجکاوی میگم: نه... چرا؟

رزا: کاره ارباب بود... همه پولایی که از ارباب گرفت تو قمار باخت... مثله اینکه ارباب اول یه گوش مالی حسابی به خاطر دروغاش بهش میده و بعد پولشو میخواد ولی وقتی میبینی از پولاش خبری نیست... قاسم رو از کار اخراج میکنه

-یعنی چی؟ مگه قاسم واسه ارباب کار میکرد؟

رزا سری به نشونه ی تأیید تکون میده و میگه: اکثر مردم اینجا واسه ارباب کار میکنند

-حالا چیکار میکنند؟

رزا: خودم هم نمیدونم

اونقدر حرف زدیم که خودمون هم متوجه نشدیم کی رسیدیم... تا رزا چشمش به ویلا میفته میگه: هر وقت این ویلا رو میبینم یاد اون روزا میفتم...

-رزایی گذشته رو فراموش کن... همه چیز تموم شده گلم

رزا: همه سعیمو میکنم روزان.. خیلی خوشحالم که تو رو دارم

-منم گلم... حالا تا اینجا اومدیم... بهم بگو چه جوری داداشه اون هاپو رو بیارم بیرون

رزا: روزان این چه طرزه حرف زدنه.. یکم خانمانه رفتار کن

-تو که از خودمونی... پس مسئله ای نیست

رزا با اخم میگه: روزان

-تو بشین تو ماشین، من ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم

میرم یه بار زنگ میزنم... خبری نمیشه... دوباره زنگ میزنم که صدای آشنای پیرمرد رو میشنوم

پیرمرد: اومدم

در باز میشه تا منو میبینه میگه: دختر بازم تو؟

با خنده میگم: ممنونم از مهمون نوازیتون... تو رو خدا اینقدر منو تحویل نگیرین... از خجالت آب

شده

پیرمرد با اخم میگه: برو دختر جون... اون دفعه به خاطر تو نزدیک بود اخراج بشم

نگران میشمو میگم: بلایی که سرتون نیومد پدر جون

نگرانیمو که میبینه با لبخند میگه: نگران نباش.. چیزی نشد... حالا بگو چی کار داری؟

-حال یکی از اهالی روستا خیلی بده... شنیدم آقا ماهان پزشکی خونده... اومدم ببرمش بالای سر

مریض

با چشمهای گرد شده نگام میکنه و میگه: ارباب اجازه نمیده آقا ماهان بیاد... آقا ماهان هم بدون

اجازه برادرش هیچ کار نمیکنه

-یعنی چی... یه نفر داره میمیره اونوقت این آقا نمیداد چون بزرگترش اجازه نمیده

صدای ماهان رو میشنوم: چی شده آقا جعفر؟

آقا جعفر: آقا این خانم با شما کار دارن؟

ماهان میاد جلوی در و با دیدن من شوکه میشه: چیزی شده روزان خانم؟

نگاهی بهش میندازمو میگم: حاله یه از اهالی روستا بده؟ میتونید خودتونو برسونید یا باید پیام از بزرگترتون اجازه بگیرم

ماهان خنده ی بانمکی میکنه میگه: بزرگترم خونه نیست فعلا نمیتونم پیام

با عصبانیت میگم: یکی داره میمیره بعد شما میخندین

یهو جدی میشه و میگه: بریم... فقط اجازه بدین ماشینو روشن کنم

-احتیاجی نیست... وسیله داریم بعد دوباره شما رو صحیح و سالم برمیگردونم

لبخندی میزنه و آقا جعفر رو صدا میکنه

آقا جعفر: بله آقا؟

ماهان: داداشم اومد بگو یه سر رفتم روستا

آقا جعفر: چشم آقا

ماهان پشت سرم میاد و وقتی رزا رو تو ماشین میبینه میره صندلی عقب میشینه

ماهان: به به، سلام رزا خانم

رزا با خجالت میگه: سلام آقا ماهان، ببخشید مزاحم شدیم

ماهان: این حرفا چیه؟ شما مراحمید... حالا کدوم یکی از اهالی روستا حالشون بده؟

رزا با ناراحتی میگه: مادرم...

یه قطره اشک از چشمای خوشگلش سرازیر میشه و میگه: فکر کنم دنده اش شکسته

ماهان با ناراحتی میگه: آخه چرا؟

-آقا قاسم متوجه میشه رزا با مادرش در تماسه...دیگه حدس زدن بقیه ماجرا کاره آسونیه

ماهان با تاسف سری تکون میده

دیگه هیچکدوم حرفی نمیزنیم... ماشینو پارک میکنم میگم: شرمنده، بقیه راه رو باید با پای مبارکتون بیاین

ماهان لبخندی میزنه و از ماشین پیاده میشه... وقتی جلوی خونه میرسیم رزا در میزنه... سوسن درو باز میکنه و با دیدن ماکان دست و پاشو گم میکنه... دستپاچه میگه: سلام آقا ماهان: سلام

-سوسن جان یه لطفی کن آقا ماهان رو راهنمایی کن... مامان رو ببینند

سوسن باشه ی دستپاچه ای میگه و راه میفته و ماهان هم پشت سرش به اتاقی که ثریا خانم خوابیده میره... بقیه هم با دیدن ماهان دستپاچه میشن ولی ماهان فقط به یه سلام سرد بسنده میکنه و داخل اتاق میره... من و رزا هم میریم تو اتاق... ماهان بعد از معاینه میگه: نشکسته... در رفته

- شما دکتربین دنده رو جا بندازین

قاسم با اخم میاد داخل و میگه: این چرندیات چیه میگی؟... دست یه مرده غریبه بخوره به زنم؟... هنوز اونقدر بی غیرت نشدم

-چی واسه خودت بلغور میکنی دکتر محرم بیماره... این زن داره درد میکشه حتی اگه من فردا بخوام برم یه دکتر از نزدیکترین درمانگاه بیارم باز هم معلوم نیست دکتر زن پیدا کنم یا نه...

قاسم با عصبانیت میگه: زنه من هیچ چیزش نیست... گم شو از خونه ی من برو بیرون

بعد برمیگرده طرف ماهانو میگه: آقا شرمنده ی شما هم شدیم... میدونم این دخترا بیخودی مزاحم شما شدن

ماهان با اخم میگه: کسی مزاحم من نشد... این حرفی هم که الان روزان خانم زدن درسته... زنتون داره درد میکشه... بهتره یه فکری براش کنید

بعد دستشو میذاره تو جیبشو با قدهای بلند از اتاق خارج میشه

قاسم با عصبانیت برمیگرده سمت رزا و میگه: دست این دختره ی خیره سرو بگیر از اینجا ببر...
خودت هم دیگه این طرفا پیدات نشه

میخوام یه چیزی بگم که رزا به زور دستمو میگیره و با چشمای گریون منو از خونه بیرون میاره
-چیکار میکنی رزا؟

رزا: حال مامانم بده دعوا راه ننداز... حالش بدتر میشه

با عصبانیت خودمو به ماشین میرسونم... ماهان رو میبینم که به ماشین تکیه داده و به آسمون
نگاه میکنه... ماهان تا ما رو میبینه لبخند میزنه و میگه: بالاخره اومدین

با عصبانیت میگم: ببخشید دیر شد

ماهان: مهم نیست

من و رزا جلو میشینیمو ماهان هم سر جای قبلیش میشینه... با سرعت ماشینو میروم

رزا: روزان آرومتر... حالا همه مون رو به کشتن میدی

سرعتمو کم میکنم میگم: فردا میرم یه دکتر زن میارم... خیلی نگرانه این زنم

رزا: بیچاره مادرم

-تو تمام زندگیم تا این حد از کسی متنفر نبودم... من واقعا نمیفهمم چرا مامان و بابا میخواستن
تو از این موضوع مطلع بشی

رزا: روزان این حقه منه... من مادر و سوسن رو خیلی دوست دارم

-متاسفم رزایی، حق با توهه، ثریا و سوسن مقصر نیستن... ولی تنفرم نسبت به قاسم دست
خودم نیست

رزا: امشب رو چیکار کنیم؟

-منظورت چیه؟

رزا: منظورم اینه امشب رو کجا بخوابیم؟

رزا با داد میگه: روزان

صدای خنده ماهان بلند میشه

با تعجب به ماهان نگاه میکنم میگم: خدا مرگم بده... دیوونگی تو رو این بنده خدا هم اثر کرد...

بیخودی واسه خودش میخنده... بدبخت شدم جواب اون هاپو رو چی بدم

رزا هی با آبرو برام اشاره میکنه و لبشو گاز میگیره... آخر هم میگه: روزان زشته

ماهان همونطور داره میخنده

-با این حرفت موافقم رزایی

رزا: کدوم؟

- که زشته

رزا: چه عجب فهمیدی؟

-چی رو رزایی

رزا: که این رفتار زشته

-من که رفتار رو نمیگم

رزا با تعجب نگام میکنه و میگه: پس چی رو میگی

- تو گفتی این پسره که پشتمون نشسته زشته منم حرفتو تأیید کردم

رزا از عصبانیت سرخ شده، با جیغ میگه: روزان فقط خفه شو

بعد با خجالت برمیگرده سمت ماهان که هنوز داره میخنده و میگه: به خدا شرمنده ام... روزان

شوخی میکنه

ماهان با خنده میگه: میدونم

-ولی من جدی گفتم!!

رزا با خشم نگام میکنه و میگه: روزاااااااااان

-اونجوری نگام نکن میترسما

با شوخیهای من، حرص خوردنای رزا و خنده های ماهان بالاخره به مقصد میرسیم

ماهان: خارج از شوخی امشب کجا میمونین؟

-امشب رو تو ماشین میخوابیم فردا تکلیفمون رو روشن میکنم

ماهان: یه چیزی میگم رو حرفم نه نیارین

وقتی میبینه چیزی نمیگم ادامه میده: امشب بیاین تو ویلا بمونید فردا من خودم شما رو به یه

درمانگاه می‌رسونم که پزشک زن داشته باشه

-ممنون مزاحمتون نمیشیم

واقعا نمیدونم چی بگم... برای من فرق چندانی نداره... چه تو ماشین بخوابم... چه تو تخت

-رزا چی میگی؟

رزا: فکر نکنم درست باشه

ماهان: از تو ماشین خوابیدن که بهتره

اونقدر اصرار میکنه که بالاخره قبول میکنم... ماشینو یه گوشه پارک میکنم و با ماهان به داخل

خونه میریم... همین که پامونو تو حیاط میذاریم آقا جعفر میاد طرفمونو میگه: آقا ارباب خیلی از

دستتون عصبانیه

ماهان لبخندی میزنه و میگه: آقا جعفر نگران نباش

بعد دوباره راه میفته و به سمت ساختمون حرکت میکنه... ما هم پشت سرش میریم... همینکه به

سالن میرسیم صدای داد ماکان بلند میشه تا حالا کدوم گوری ب.....

تا چشمش به ما میخوره حرف تو دهنش میمونه... اخماش بیشتر تو هم میره... میخواد چیزی بگه

که ماهان سریع میگه: شما بشینید ما هم الان میایم و بعد سمت ماکان میره... دستش رو میکشه

و با خودش میبره گوشه ی سالن... نمیدونم به ماکان چی میگه: که کم کم اخماش باز میشه و یه لبخند مرموز رو لباش میشینه... با ماهان به طرف ما می یاد... رو مبل مقابل ما میشینه و میگه:
چون من آدم خیلی بزرگواری هستم اجازه میدم امشب رو اینجا بمونین
منم یه لبخند میزنمو برمیگردم به سمت ماهانو میگم: ببخشید آقا ماهان یه سوال برام پیش اومد
با لبخند میگه: بفرمایید

-مگه اینجا هاپوها رو تو حیاط نگه نمیدارن

لبخند رو لبهای ماهان خشک میشه و ماکان با عصبانیت بهم خیره میشه و رزا یه داد میزنه و
میگه: روزان

-جونم رزایی؟

یه با چشم و ابرو بهم التماس میکنه

منم لبخندی میزنمو هیچی نمیگم

ماهان حرفو عوض میکنه و میگه: شام که نخوردین؟

با لبخند میگم: چرا اتفاقا... کلی فحش تو خونه ی قبلی صرف شد... شما که احیانا از این جور
چیزا بهمون نمیدین

ماهان با صدای بلند میخنده و میگه: خیلی باحالی دختر

با شوق و ذوق برمیگردم طرف رزا و میگم: دیدی رزا... دیدی هی بگو خانومانه رفتار کن...

رزا با حرص برمیگرده سمت منو میگه: آقا ماهان یه تعریفی کردن تو چرا جدی گرفتی... برای
دلخوشیت گفتن

ماهان: با من راحت باشین... منو ماهان صدا کنید

-باشه ماهان

رزا با جیغ میگه: روزان

چرا جیغ میزنی... همین کارا رو میکنی دیگه نه واسه خودت خواستگار میاد نه واسه من بدبخت

رزا از خجالت سرخ شد... ماهان با صدای بلند میخنده و ماکان هم یه لبخندی میزنه

بعد ادامه میدمو میگم: ماهان تو دیگه از خودمونی... از دسته این خواهرم دارم دیوونه میشم... هر کی میخواد بیاد خواستگاری من، تا جیغ جیغای اینو میشنوه فرار رو بر قرار ترجیح میده... آرزوی یه شوهر خوب تو دلم موند

رزا با عصبانیت میگه: از جیغای من... یا از بلاهایی که تو سرشون میاری؟

ماهان با کنجکاوی میگه: چه بلاهایی

رزا سرشو به عنوان تاسف تکون میده و میگه: وقتی بابامون زنده بود... یکی از دوستهای صمیمیش برای پسرش از روزان خواستگاری کرد... بابا همیشه به نظرای ما احترام میداشت و تصمیم نهایی رو میداشت به عهده ی خود ما... اما این روزان حاضر نبود یه جلسه پسر رو ببینه... تا اینکه بابا عصبانی میشه و بدونه اینکه به روزان خبر بده اونا رو دعوت میکنه... پسره تازه از خارج اومده بود

ماکان هم کنجکاوانه به دهن رزا زل زده

ماهان با ذوق میگه: خوب بعدش؟

رزا: بعدش همین روزان خانم چنان آبروریزی راه میندازه که بابا تا یه هفته باهاش حرف نمیزنه
ماهان: مگه چیکار کرد؟

رزا: یه بیژامه گل گلیه گشاد تنش کرد... یکی از بلوزهای کهنه شو که میخواست بندازه دور پوشید... روسریشو عینه این روستایی ها دور گردنش بست یه عینک ته استکانی که نمیدونم از کجا کش رفته بود زد به چشمش با یه آرایش مسخره اومد تو سالن... بابا و مامان اصلا فکرشو نمیکردن روزان اینکارو کنه... همه فکر میکردیم اگه شب روزان بفهمه داد و بیداد راه میندازه... اما وقتی فهمید عین این دخترای خجالتی سرشو انداخت پایینو به مامان با مظلومیت گفت: برم حاضر بشم..

ماهان دیگه نمیتونست خودشو نگه داره از خنده رو میل ولو شد... ماکان هم خندش گرفته بود ولی سعی میکرد خودشو نگه داره

ماکان: اون شب خونواده ی پسره هیچی نگفتن

رزا: مامان و بابا موضوع رو راست و ریس کردن که این دختره ما یه ذره شیطونه داره شیطونی میکنه اما روزان دست بردار نبود اون شب بلاها سر پسره آورد

ماهان به من نگاه میکنه و میگه: مگه بازم کاری کردی؟

با خونسردی میگم: رزا زیادی شلوغش میکنه... کاره زیادی نکردم... فقط تو چاییش یکم فلفل ریختم... که بدبخت آتیش گرفت بعد خانمانه رفتم چاییش رو عوض کردم که حواسم نبود ریخت رو لباسش... موقع شام تو آبش نمک ریختمو... به بهونه برداشتنه نوشابه... پارچ آب رو تو ظرف گذاش خالی کردم...

رزا با عصبانیت میگه: از بقیش هم بگو... که پسره ی بدبخت هر چی میپرسید داد میزدی چی بلندتر بگو... نمیشنوم...

رزا برمیکرده طرف ماهان و ماکان... بعد ادامه میده: بابا از خجالت سرخ شده بود... آخرای مراسم بود که میگه روزان جان علیرضا رو ببر توی اتاقت یکم باهم حرف بزیند... همینکه میرن تو اتاق یه صدای بلندی از اتاقش میاد بیرون... که بعد میفهمیم خانم صندلی رو دست کاری کرده بود بدبخت تا میشینه روی صندلی... رو زمین ولو میشه و بدترین قسمتش این بود که پسره هر چی حرف میزد روزان با داد میگفت: پسر یکم بلندتر حرف بزن من نمیشنوم... ما که تو سالن نشسته بودیم صدای پسره رو می شنیدیم اما این خانم دوباره میگفت؟ چه... بلندتر بگو خودمم خندم گرفت... ماکان و ماهان هم با صدای بلند میخندیدن

ماکان با خنده میگه اونشب بالاخره چی شد: پسره که با دست و پای سوخته از خونه رفت تازه یه پاش هم میلنگید... همین که پسره پاشو از خونه میذاره بیرون بابا میاد طرف روزان چیزی بگه که روزان میگه بابا اصلا از شما انتظار نداشتم... پسره چرا اینجوری بود... نه بلد بود آب بخوره... نه بلد بود چایی بخوره.. منه بدبخت هم که دوباره براش چایی آوردم همه رو روی لباسش ریخت... ای کاش از قبل بهم میگفتین یه پیش بند براش بیارم... روزان اصلا نمیداشت ما حرف بزینم...

همینجور خودش ادامه میداد: واقعا من موندم یعنی این پسر بلد نبود رو صندلی بشینه... صندلی اتاق رو هم زد شکوند یکی نیست بهش بگه تو که اضافه وزن داری چرا رو صندلی خوشگل من میشینی بعد با یه لحن بغض آلود که معلوم بود مصنوعیه میگه: بابایی من که جوام منفیه... خلاصه اونشب ما یه چیزی هم بدهکار روزان شدیم... مامان و بابا دیگه هیچ خواستگاری رو قبول نکردن... انتخاب رو به خود روزان واگذار کردن... تازه جالبش اینجاست که یه هفته بعد که بابا با روزان آشتی کرد میشینه حدوده یک ساعت روزان رو نصیحت میکنه... وقتی نصیحتهای بابا تموم میشه روزان میگه بابا شماره ی این پسره رو بهم میدین... بابا که فکر میکرد روزان میخواد معذرت خواهی کنه میگه آره عزیزم... روزان میگه: آخیش خیالم راحت شد ناراحت این بودم که چه جواری خسارت صندلی اتاقم رو از این پسره بگیرم... بابا تو اون لحظه خشکش زده بود رزا به اینجای حرفش که میرسه دیگه ماکان و ماهان از خنده رو مبل ولو شده بودن وقتی خنده هاشون تموم میشه ماهان میگه: تو دیگه کی هستی... خوب یه جلسه حرف میزدی و تموم میشد دیگه

- بده نمیخواستم بچه هام در آینده منو لعن و نفرین کنند

ماکان با تعجب میگه: لعن و نفرین برای چی؟

- اگه بچه هام کچل میشدن شماها جوابشون رو میدادین؟

ماهان: مگه پسره کچل بود؟

رزا: پسره که نه... بابای پسره موهاش یکم کم پشت بود

- کم پشت چیه یه نخ مو هم توش پیدا نمیشد

ماکان: پدره کچل بود... پسره که کچل نبود

- خوب پسره هم در آینده مثله باباش کچل میشه دیگه... ای بابا مگه زوره من شوهر کچل

نمیخواهممممم

رزا: نگران نباش دیگه اصلا خواستگار نداری چه بی مو چه با مو

- کی بود دیروز میگفت اشاره کن جلو خونمون صف میکشن

رزا: بدبخت دلم برات سوخت خواستم دلداریت بدم

- پماد بدم خدمتت؟

رزا: پماد برای چی؟

- واسه سوختگیه دلت

رزا: باز شروع کردی

- چی رو؟

رزا: روزان رو اعصاب من پیاده روی نکن

- باشه میدوم

ماکان و ماهان فقط به جر و بحث های منو رزا میخندن... برمیگردم سمت ماکان و میگم: به خدا
اگه ببینم تخم مرغ سرخ کنید... ماست بیارین... نوشابه بخرین... من ناراحت میشما... همون سه
تا جوجه کباب و سه پرس برنج و با دوغ بسه

رزا: روزان تو خجالت نمیکشی

- مگه کشه شلواره که بکشم

تو همین موقع زنگ خونه به صدا در میاد و چند دقیقه بعد کیارش داخل سالن میشه

اخمام میره تو هم... حالا معنی اون لبخند مرموز آقا و اصرارهای ماهان رو میفهمم... کیارش با
دیدن ما تعجب میکنه و سلام میکنه... من به شخصه با کیارش مشکلی ندارم فقط نگران حال رزا
هستم... سرمو به گوش رزا نزدیک میکنم و آهسته میگم: رزا اگه اذیت میشی بریم

انگار یاد گذشته افتاده... با یه لحن خیلی غمگین میگه: روزان اگه اینجوری بریم خیلی زشته
دیگه هیچی نمیگم... یه نگاه به ماهان میندازم که با لبخند بهمون نگاه میکنه... چشمم میفته به
ماکان که به من خیره شده... خوب میدونه چقدر عصبی ام... یه نیشخند تحویلیم میده.. نگامو
ازش میگیرمو سعی میکنم عادی برخورد کنم با یه لحن جدی میگم: خوب این شاممون چی شد؟

یه چیزی بیارین بخوریم بعد بریم بخوابیم که با این حرف من ماهان دوباره میزنه زیر خنده...
کیارش با تعجب نگام میکنه و ماکان هم یه لبخند محو رو لباش میشینه

رزا با خجالت یه نگاه به جمع میندازه و یکی میکوبه به پهلو که از چشم ماکان دور نیمونه
رزا با شرمندگی میگه روزان شوخی میکنه؟

دهنمو باز میکنم و میخوام یه چیزی بگم که رزا یه نگاه تند بهم میندازه که خفه خون میگیرمو
زیر لب میگم: بد اخلاق

نگاهم تو نگاه کیارش گره میخوره... تو چشماش یه دنیا غم میبینم... باورم نمیشه اینقد عاشق رزا
باشه... ایکاش میشد به هر دو تاشون کمک کنم... رزا مستحق یه زندگیه خوبه ولی خوب خودش
باید انتخاب کنه

بعد شام ماکان بهمون یه اتاق میده و ما میریم بخوابیم

-رزا یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

رزا: بگو

-من حس میکنم کیارش خیلی عاشقته

رزا با ناراحتی میگه: ولی من هیچ احساسی بهش ندارم

دیگه هیچکدوم حرفی نمیزنیم... به ماکان فکر میکنم که موقع شام تمام مدت سنگینی نگاهش
رو احساس میکردم... هر وقت سرمو بالا می آوردم با پوزخند نگام میکرد... حس میکنم اونجور
که اهالی روستا میگن ماکان خشن نباشه... وقتی نگاه های مهربونش رو به ماهان و کیارش
میفهمم عاشقه خونواده... از لحاظ تیپ و قیافه چیزی کم نداره... ماهان هم خوشتیپه ولی به
پای ماکان نمیرسه... از ماهان خوشم میاد آدم بی شیله پیله ایه اما ماکان زیادی مرموزه... بعضی
موقع شک میکنم این دو تا با هم برادر باشن... نگاهی به رزا میندازم خوابیده... ولی من خوابم
نمیبره، با اینکه خیلی خسته ام ولی نمیتونم بخوابم... یکم تشنه ام شده... از اتاق خارج میشمو به
سمت سالن میرم... همین که پامو میدارم تو سالن صدای غمگین کیارش رو از داخل سالن

میشنوم... که با دیدن من سکت میشه... باورم نمیشه اشک تو چشماش جمع شده... ماهان و
ماکان که متوجه من نشدند مسیر نگاه کیارش رو دنبال میکنند و تازه منو میبینند

ماکان با اخم میگه: کاری داشتی؟

-جام عوض شده خوابم نمیبره... دیدم تشنمه گفتم بیام یه لیوان آب بخورم

سری تکون میده و میگه: بشین... حالا اقدس رو صدا میزنم برات بیاره

-نمیخواد، خودم میرم میخورم

و بعد بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به سمت آشپزخونه میرم و یه لیوان آب میخورم...
سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس میکنم برمیگردم میبینم ماکان به دیوار تکیه داده و
داره نگام میکنه

-چیزی میخوای؟

ماکان: نه

-پس چرا اینجایی؟

ماکان: خونه ی خودمه، هر جا دوست داشته باشم میمونم

با بی تفاوتی از کنارش رد میشم میرم تو سالن...

ماهان: اگه خوابت نمیبره بیا بشین

-این بار چه نقشه ای کشیدی؟

ماهان: نقشه؟

-بله نقشه، نگو که از روی انسان دوستی ما رو دعوت کردی؟

ماهان: روزان باور کن من.....

دستمو بالا میارم که ساکت میشه... ماکان هم در همین حین میاد تو سالن و رو به روی من

میشینه... بی توجه به ماکان ادامه میدم

-کننه فکر کردی من با کیارش دشمنی دارم؟

کیارش با ناراحتی میگه: مگه ندارین؟

-مگه دیوونه ام. با کسی که شناسم دشمنی داشته باشم

ماکان با اخم میگه: اگه دشمنی نداری پس رضایت بده خواهرت با کیارش ازدواج کنه...

- چرا متوجه نیستین اونی که مخالفه من نیستم

کیارش زمزمه میکنه: رزاهه

-درسته... رزا مخالفه

ماهان با ناراحتی میگه: همیشه راضیش کنی؟

-آخه من چیکار میتونم کنم... ازدواج فقط یه عقد دفتری نیست... به نظر من ازدواج پیونده دو

قلب و دو روحه... وقتی از جانب رزا عشق و علاقه ای نیست چیکار میتونم کنم

ماهان: فکر میکردم از روی لجبازی اجازه نمیدی

با اخم میگم: من هیچوقت با زندگی خواهرم بازی نمیکنم

کیارش: من واقعا دوستش دارم ولی نمیدونم چه جوری بهش ثابت کنم... هر یه قدمی که من بهش

نزدیک میشم اون بیشتر و بیشتر از من دور میشه

-ببینید آقا کیارش شاید اگه نحوه ی آشناییتون جور دیگه ی بود تا حالا با رزا ازدواج هم کرده

بودین اما شماها بد شروع کردین... من خودم هم زیاد در جریان نیستم چی شد... رزا اصلا

دوست نداره به اون روزا فکر کنه

بعد با یه لحن غمگین ادامه میدم: همه دار و ندار من از دنیا همین خواهرمه... نمیخوام از دستش

بدم... اون روزا که رزا رو با خودم برگردوندم داغون بود... هر چند رزا از قبل این ماجرا هم دغون

شده بود

کیارش با ناراحتی میگه: مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

آهی میکشمو میگم: پدر و مادرم تازه فوت شده بودن... رزا به پدر و مادرم خیلی وابسته بود... وابستگی من به خواهرم خیلی شدید... اما وابستگی خواهرم به خونوادم دیوونه کننده بود.. همیشه پدرم از این همه وابستگی وحشت داشت... رزا تو اون روزا داغون بود... مجبور شدم خونمون رو بفروشم و یه آپارتمان بخرم میخواستم اونو از گذشته دور کنم... تازه حالش یه خورده بهتر شده بود

ماهان: چی شد که رزا رو فرستادی اینجا؟

-من نفرستادم... به زور اومدم... برای اولین بار تو عمرم کوتاه اومدم که ایکاش نمی اومدم

ماهان: خواهرت قبل از مرگ پدر و مادرت در مورد هویت اصلیش همه چیز رو میدونست؟

-نه و این دومین ضربه ای بود که حال رزا رو خراب کرد... من میگم بهتره رزا رو فراموش کنید

کیارش با آشفتگی میگه: دارم دیوونه میشم... هیچوقت اینقدر پریشون نبودم... هر کار میکنم نمیتونم فراموشش کنم

ماهان: کیارش چند سالی بود که برای ادامه تحصیل ایران نبود... هفت هشت ماهی میشه که درسش تموم شده... کیارش اومد ایران یه سر به خونوادش بزنه و بره... اما با دیدن رزا موندگار شده... اون دیگه نمیخواست ایران بمونه... تنها دلیل موندش رزاهه

کیارش: اگه بفهمم رزا در کنار من عذاب میکشه واسه ی همیشه از ایران میرم...

ماکان و ماهان با ناراحتی به کیارش نگاه میکنند

ماکان با عصبانیت برمیگرده سمت منو میگه: خواهرت زیادی داره ناز میکنه، چه کسی رو بهتر از کیارش میتونه پیدا کنه

با خشم زل میزنم تو چشماشو میگم: خواهرم ناز نمیکنه فقط احساسی نسبت به این آقا نداره... فکر میکنی خودم متوجه احساسه کیارش به خواهرم نشدم... من حتی امشب یه اشاره کوچولو هم کردم

ماهان با تعجب میگه: واقعا؟

-اوهوم

ماهان با کنجکاوی میگه: خواهرت چی گفت؟

-گفت به کیارش احساسی ندارم

کیارش آهی میکشه و سرشو بین دستاش میگیره...

-ولی شاید یه راهی بشه

کیارش سریع سرشو بالا میاره... ماهان و ماکان هم با کنجکاوی نگام میکنند

کیارش: چه راهی؟

-اول از همه جبران گذشته

کیارش: هر چی که بگی انجام میدم

یه لحظه اجازه بده برم یه سر به خواهرم بزنم... بعد بلند میشمو به سمت اتاق خواهرم میرم...

میترسیدم مثله دفعه پیش بیدار باشه و باز دردسر درست بشه... وقتی خیالم راحت شد

برمیگردم و میگم: باید از اول شروع کنی

ماهان: چه جووری؟

-اول باید بابت گذشته ازش معذرت خواهی کنی

ماکان: کیارش کاری نکرده که بخواد معذرت خواهی کنه

کیارش و ماهان با هم دیگه میگن: ماکان

اونم ساکت میشه و مثله برج زهرمار جلوم میشینه

کیارش: بعدش؟

- من و رزا یه هفته قراره تو روستا بمونیم... تو این یه هفته فرصت داری خودت رو به خواهرم

نشون بدی... باز هم تاکید میکنم تحمیل نه... باید رزا بغمه که عاشقشی... اینبار تنها اقدام

میکنی... بدون پدر... بدون مادر... بدون ماکان... بدون ماهان... بدون دخالت دیگران... همین حالا هم اونقدر وضعت بد نیست؟

کیارش: چطور؟

-رزا میگه احساسی بهت نداره، نمیگه ازت متنفره... حس میکنم رزا عشقت رو باور نداره... شاید اگه باورش کنه قبولت کنه... همه ی سعیت رو کن اما بی تفاوت به نتیجه... مهم نیست آخرش چی میشه... مهم اینه که همه تلاشتو بکنی تا اگه چند سال دیگه به این روزا فکر کردی نگی ایکاش بیشتر تلاش میکردم

کیارش با مهربونی میگه: ممنونم... واقعا ازت ممنونم... قول میدم اگه موفق نشدم برای همیشه از زندگی رزا بیرون برم

-خواهش میکنم... من خیلی خسته ام... میرم یکم دراز بکشم شاید خوابم ببره... شب همگی بخیر

بعد بی توجه به بقیه میام تو اتاق و به آینده ی خودم و رزا فکر میکنم... یه لحظه یاد صحبتام میفتم همیشه همین طوری ام اول رسمی حرف میزنم و بعد کم کم خودمونی میشم... اصلا نفهمیدم کی لحنه رسمیم رو با کیارش تغییر دادم... مامان همیشه سر این موضوع دعوا میکرده... اونقدر فکر میکنم که خودم هم نمیدونم کی خوابم میبره

فصل سوم

چشمامو باز میکنم... به ساعت نگاهی میندازم.. با دیدن ساعت جیغی میکشم... ساعت یازده ست و من هنوز خوابم... قرار بود با رزا بریم درمانگاه... سریع مانتوم رو میپوشمو از اتاق خارج میشم... دارم به سمت سالن میرم که ماکانو میبینم

ماکان: کجا میری؟

-خواب موندم... قرار بود با رزا بریم درمانگاه

ماکان: با ماهان رفت... گفت خسته ای بیدارت نکنیم

- یعنی چی؟

ماکان با بی حوصلگی میگه: یعنی همین... من باید برم بیرون کار دارم تو میخوای چیکار کنی؟

- خوب میرم جلوی خونه پدری رزا منتظرش میشم

ماکان: احتیاجی نیست

با اخم میگم: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

ماکان خشمگین نگام میکنه و با چند قدم بلند فاصله ی بین مون رو ازبین میبره و میگه: ببین دختر خانم بهتره که پا رو دم من نداری که بدجور بد میبنی اگه تا حالا هم باهات کاری نداشتم فقط و فقط به خاطر ماهان بود...

با یه پوزخند میگم: اونقدر دمت درازه که من هر جا پامو میذارم یه تیکه از دمت میره زیر پام... اینا که دیگه دست من نیستن

مچ دستمو میگیره و محکم فشار میده از لای دندونای کلید شده میگه: خواهرت جز رعینته منه پس تو هم میشی جز رعیت من... یاد بگیر با من درست صحبت کنی

سعی میکنم مچ دستمو از دستش در بیارم که یه پوزخند رو لبش میشینه و میگه: خودتو خسته نکن تا من نخوام از دست من خلاصی نداری

با عصبانیت نگاه میکنم میگم: نه رزا نه من هیچکدوم از رعیت جنابعالی نیستیم من تو رو حتی سگ خونمون هم حساب ...

هنوز حرفم تموم نشده که یه دستش میره بالا و رو صورت من فرود میاد... حس میکنم یه طرف صورتی بی حس شده... مچ دست چپم رو گرفته... دست آزادم رو بالا میبرم تا جواب سیلی رو بدم که با اون یکی دستش دستمو میگیره و با خونسردی میگه: کاری نکن که بعدا پشیمون بشی... من فقط و فقط بخاطر ماهان بهت چیزی نمیگم بهتره اینو از همین الان بدونی که اگه کاری نمیکنم دلیل بر این نیست که نمیتونم دلیلش اینه که دوست ندارم داداشم رو ناراحت کنم... بهتره حواستو جمع کنی

همینجور که تقلا میکنم تا دستامو از دستاش خارج کنم میگم: تو هیچی نیستی به جز یه عوضیه زورگو... حالم ازت بهم میخوره

هر دو تا دستامو ول میکنه و یه سیلی دیگه نثارم میکنه... چشماش از عصبانیت سرخ میشه... اینقدر تقلا کردم شالم رو زمین افتاده... هر دو تا مچمو با یه دست میگیره و با اون یکی دستش چنگ میزنه تو موهای بلندم و موهامو به شدت میکشه
ماکان: مثله اینکه خیلی دلت میخواد تنبیه بشی

حس میکنم موهام داره از ریشه کنده میشه... هر چی تقلا میکنم فایده ای نداره

یه تف میندازم توی صورتش و میگم متنفرم از آدمایی که فقط زور و بازوشون رو به دیگران نشون میدن

از عصبانیت منفجر میشه... مچ دستم و موهام رو ول میکنه... یه سیلی محکم دیگه نثارم میکنه و هلم میده که تعادلمو از دست میدمو سرم به چیزی برخورد میکنه و بعدش همه جا سیاه میشه وقتی چشمامو باز میکنم... رزا رو با چشمای سرخ شده بالای سرم میبینم... رزا تا چشمای باز منو میبینه میگه: روزان حالت خوبه؟

-اوهوم... چی شده؟

رزا: نمیدونم... وقتی من و ماهان و کیارش به خونه میرسیم... من از آقا جعفر میپرسم که بیدار شدی یا نه که اون اظهار بی اطلاعی میکنه... میام تو سالن... میبینم رو زمین بیهوش افتادی... اگه بدونی چه حالی داشتم... ماهان معاینت میکنه و میگه چیزیت نیست... فقط بر اثر ضربه ای که به سرت خورده بیهوش شدی

کم کم همه چیز یادم میاد... لعنتی... لعنتی... حتی به خودش زحمت نداد ببینه من زنده ام یا نه

رزا: روزان چی شده؟

روزان: از خواب که بیدار شدم اینقدر خواب آلود بودم... همونجور خواب آلود توی سالن اومدم که نمیدونم به چی برخورد کردم... فقط یادمه سرم به یه چیز خورد و بعدش هم که دیگه نمیدونم چی شد

رزا با عصبانیت میگه: چرا مواظبه خودت نیستی؟

با ناراحتی میگم: رزایی بخشید

رزا: خیلی ترسیدم روزان... خیلی ترسیدم

- شرمندتم رزایی... تو رو خدا منو ببخش... حواسم نبود

رزا: عیبی نداره... ولی تو رو خدا دفعه ی بعد بیشتر مواظب خودت باش

روزان: خیلی گلی آجی جونم، حتما حتما مواظبه خودم هستم

رزا میخنده و منو محکم بغل میکنه

- رزایی؟

رزا: هوم؟

- چه طور دلت اومد منو اینجا بذاری؟

رزا با اخم میگه: اگه تو رو میبردیم باز هم با قاسم دهن به دهن میشدی

- اذیتت نکردن؟

رزا: چون ماهان باهام بود جرات نکردن چیزی بهم بگن

- کیارش کجا بود؟

رزا: موقع برگشت تو راه دیدیمش ماهان هم سوارش کرد... روزان یه چیز بهت میگم ولی میدونم

باورت نمیشه؟

- چی؟

رزا: کیارش از من عذرخواهی کرد

سعی میکنم خودمو متعجب نشون بدم

- واقعا؟

رزا: اوهوم... اولش باورم نمیشد... فکر میکردم کلکی تو کارشه... اما وقتی همه چیز رو برام تعریف کرد فهمیدم که اون تو هیچکدوم از کارای قاسم و ماکان نقش نداشته... مثله اینکه ماجرا رو برای ماهان و ماکان تعریف میکنه... که ماکان از روی دلسوزی برای پسرعموش به قاسم پول میده تا منو اینجا موندگار کنه... اون روز که تو اومدی خیلی ترسیده بودم واسه همین حرفاشو باور نکردم... اما الان که همه حرفاشو کامل شنیدم میدونم اون قصد بدی نداشت

موزیانه میگم: یعنی میخوای از ترشیدگی نجات پیدا کنی؟

رزا: روزان باز شروع کردی؟ من هنوز هم به کیارش احساسی ندارم... اما حس میکنم مرد بزرگیه... با اینکه کار اشتباهی نکرده ولی خودشو مقصر میدونه و از من عذرخواهی میکنه

-با حرفت کاملا موافقم

رزا همونطور که داره از جاش بلند میشه میگه: یکم استراحت کن من هم برم به اقدس خانم بگم یکم سوپ برات درست کنه

-مگه سرما خوردم؟

رزا همونجور که داره بیرون میره میگه: ساکت باش و استراحت کن

بعد هم در رو میبندد... همونجور که دراز کشیدم به امروز فکر میکنم... پسره ی عوضی مزخرف اون بلا رو سرم آورد بعدش حتی منو به یه درمانگاه نرسوند... از یه حیوون هم پست تره... از تختخواب بلند میشمو جلوی آینه میرم... خدا رو شکر جای ضربه ها کبود نشده... فقط خدا خدا میکردم که علامتی رو صورتم نمونده باشه... یه کم سرخ شده اما زیاد معلوم نیست... دوست نداشتم رزا رو ناراحت کنم... خوب شد چیزی نگفتم ممکن بود دوباره همه چیز خراب بشه... شاید کیارش تونست نظر رزا رو عوض کنه... همونجور که دارم فکر میکنم به سمت تخت میرمو دوباره خودمو به خواب میسپارم با تکون های دستی چشمامو باز میکنم

رزا: روزان بیدار شو برات سوپ آوردم

خمیازه ای میکشمو میگم: رزا چرا مسخره بازی در میاری من خوبم... سوپ نمیخورم... من تا حالا چند بار سوپ خوردم که این بار دومم باشه... سوپ دوست ندارم

بعد از رختخواب بلند میشمو به سمت در میرم

رزا: روزان بشین غذا تو بخور

درو باز میکنمو از اتاق میرم بیرون... همه تو آشپزخونه دارن غذا میخورن... یه سلام زیر لبی به

همه میگم که نگام تو نگاه ماکان قفل میشه... با نفرت نگامو ازش میگیرم

تا چشم ماهان به من میفته میگه: تو اینجا چیکار میکنی؟ حالا باید تو رختخواب باشی

با اخم بهش نگاهی میکنمو میرم یه بشقاب برمیدارم... پشت میز میشینم

- کم به اون یکی جواب پس دادم حالا نوبته توهه... اومدم غذا کوفت کنم حرفیه؟

صدای رزا رو میشنوم که میگه: روزان کجایی؟

زمزمه میکنم: وای این دوباره پیداش شد

جواب نمیدمو برای خودم برنج میکشمو یکم فسنجون هم روی غذام میریزمو شروع به خوردن

میکنم

رزا میاد داخل آشپزخونه و با داد میگه: روزا!!!!!!

همونجور که دارم غذا میخورم میگم: هوم؟

رزا: هوم و کوفت، هوم و درد، هوم و مرض، هوم و زهرمار

-بقیه فحشاتو بذار برای بعد غذا... بیا غذا بخور که دیگه از این غذاهای مفت و مجانی گیرمون

نییاد

صدای خنده ی ماهان و کیارش بلند میشه... یه نگاه به کیارش میندازمو میگم: تو مگه خونه

زندگی نداری همیشه اینجا پلاسی؟

رزا: روزا!!!!!!

بی توجه به داد رزا میگم: رزایی میداری من سهم تو رو بخورم؟... تو یه خورده چاق شدی... رژیم

بگیری خوبه ها!!!!!!

رزا با عصبانیت میاد سمت منو گوشمو میگیره و بلندم میکنه و میگی میری تو اتاق استراحت میکنی

دیس برنج رو از رو میز برمیدارمو میگم: بی غذا هیچ جا نمیرم

کیارش از بس خندیده از چشمش اشک میاد... ماهان هم از خنده دلشو گرفته... ماکان هم با خنده نگامون میکنه... چقدر ازش متنفرم... تنها آدمایی که ازشون متنفرم یکی قاسمه و اون یکی ماکان... با خشم نگامو ازش میگیرم... با صدای رزا به خودم میام...

رزا: اون دیس رو بذار سر جاش

-نمیخوام

رزا: روزا!!!!!! ان میگم بذار سر جاش

-نمیخوام

رزا دیس رو ازم میگیره منم سریع بشقاب غدام رو برمیدارم و تند تند میخورم

رزا: روزان چرا عینه بچه ها رفتار میکنی؟ به خدا این غذا تموم نمیشه

با لحنی مظلوم میگم: از کجا معلوم شاید شد؟

ماهان از بس خندید به سرفه افتاد... کیارش هم دست کمی از ماهان نداره...

رزا: اقدس خانم اون همه زحمت کشیده برات سوپ درست کرده

-سوپ دوست ندارم

رزا: سوپتو بخور بعد بیا غذا بخور

-بچه خر میکنی؟

رزا: تو خودت از هر بچه ای بچه تری

-اگه راست میگی اول خودت سوپ بخور

رزا: باشه منم میخورم

-تو خجالت نمیکشی این همه آدم اینجا نشستن بعد میخوای تنهایی سوپ بخوری... برو ظرف
بیار واسه همه سوپ بریز

رزا تازه متوجه بقیه میشه و با شرمندگی به همه نگاه میکنه... با این کارش دوباره صدای خنده
همه بلند میشه

ماهان با خنده میگه: رزا خانم سوپ رو بیارین همه میخوریم

رزا لبشو گاز میگیره و با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشه.. بعد میره سوپ بیاره... سوپ رو
ازش میگیرم میگم: آجی تو برو ظرفا رو بیار من واسه همه سوپ میکشم

رزا: باز چه نقشه ای داری؟

ماهان: روزان من هنوز هزارتا آرزو دارم مرگ موش که توش نریختی؟

-اصلا خوبی به هیچکدومتون نیومده منو بگو که گفتم خواهرم خسته نشه و بعد با حالت قهر
پشت میز میشینم

کیارش با خنده میگه: قهر نکن... اصلا بیا واسه من سوپ بریز

رزا به نشونه ی تاسف سری تکون میده و میره ظرف میاره... برای کیارش یه عالمه سوپ میریزم

کیارش: بسه دیگه... چه خبره؟

نگاهی به رزا میکنم میگم: بفرما کیارش هم سوپ دوست نداره

کیارش دستپاچه میشه و میگه: چی واسه خودت میگم... اصلا بازم برام سوپ بریز من عاشق
سوپم

یه لبخند موزی میزنم هیچی نمیگم واسه همه یه عالمه سوپ میریزم... همه برای اینکه مجبورم

کنند بخورم با به به چه چه میخورن... که یهو با صدای بلند میگم: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ماکان که داشت سوپ میخورد... سوپ میپره تو گلوش و به سرفه میفته... رزا دستپاچه یه لیوان آب میریزه و به دست ماکان میده... ماکان آبو میخوره با خشم نگام میکنه

رزا با عصبانیت میگه: دیگه چی شده؟

با مظلومیت میگم: اینقدر شماها از سوپ خوشتون اومد که دیگه واسه من چیزی نداشتین و قابلمه خالی رو بهشون نشون میدم

بعد یه آهی میکشمو میگم: عیبی نداره... خودتونو ناراحت نکنید من زیاد سوپ دوست ندارم... خیلی خوشحالم که تونستم دل همه تون رو شاد کنم و غذای مورد علاقه تون رو بهتون بدم...

ماهان و کیارش مات و مبهوت به من نگاه میکنند... ماکان خندش گرفته... رزا از شدت عصبانیت سرخ شده

رزا با داد میگه: روزان میکشمت

بعد با سرعت به سمت من میاد من میرم اون سمت میزو میگم: رزایی این کارا از یه خانم متشخص بعیده، تقصیر من چیه شماها عاشق سوپ هستینو واسه من چیزی نداشتین؟

رزا دوباره میاد سمت من که منم سریع میرم طرف دیگه میز

رزا: بهتره خودت تسلیم بشی اگه خودم بگیرم کارت تمومه

- آجی بد کردم خودم نخوردم سهمم رو دادم به شماها... من خواستم دل شماها رو شاد کنم...

آخه اینه جواب ایثار؟ اینه جواب فداکاری؟

اون قدر دور میز چرخیدیم که ماهان و ماکان و کیارش سرگیجه گرفتن

رزا: چرت و پرت نگو... میگم وایستا

- مگه دیوونه ام

اینو میگم و قابلمه رو میندازم رو میزو فرار میکنم... همونجور که فرار میکنم بلند میگم: رزایی تو حالا داغی... نمیفهمی... حواست نیست... یه بار میزنی منو میکشی... فردا میان اعدامت میکنند...

من دارم با فرارم باز در حق تو فداکاری میکنم

با مظلومیت میگم: خودت گفתי حرف زدی نزدیا... من آخه به کدوم ساز تو برقصم؟ بابا قاطی میکنم هر لحظه یه ج.....

با به پس گردنی که رزا نثارم میکنه ساکت میشم

رزا: منو بگو که نگران تو میشم

-مظلوم گیر آوردی... هی کتکم میزنی...

رزا: اگه تو مظلومی پس مظلوم کیه؟

-خوب معلومه دیگه من...

بعد با یه لحن جدی ادامه میدم: یکم به خواهرت احترام بذار... همین کارا رو میکنی دیگه...
هیشکی نمیگیردت تا منم از دستت خلاص بشم... اینجوری همیشه رزا من باید یه فکری برات کنم

بعد برمیگردم به سمت ماهانو میگم: ماهان یه خودکار و یه کاغذ برام میاری؟

ماهان با تعجب از جاش بلند میشه و تو یه اتاقی میره... بعد از چند دقیقه با یه کاغذ و خودکار برمیگرده و بی حرف جلوم میذاره... همه از لحن جدی من تعجب کردن... حتی ماکان هم با تعجب داره نگام میکنه

کاغذ رو بر میدارم و زیر لب ازش تشکر میکنم

-چرا همه منو نگاه میکنید؟ نهار درست و حسابی که بهم ندادین... حداقل یه شام بدین بخورم

بعد بی توجه به بقیه شروع میکنم به نوشتن... وقتی تموم میشه میگم: آخیش... تموم شد

رزا با کنجکاوای میگه: اون تو چی نوشتی؟

با اخم میگم: به توجه؟ فوضولی نکن به کاره خودت برس... من میرم این کاغذو بچسبونم پشت ماشینم و پیام

رزا: روزان تو رو خدا آبروریزی راه ننداز

-آبروریزی چیه؟... من دارم کار خیر هم میکنم

کیارش با کنجکاوی میگه: چه کاره خیری؟

-من اهل ریا نیستم اگه کار خیر کنم همه جا جار نمیزنم

از سالن خارج میشم و میرم تو حیاط... آروم آروم به سمت ماشینم میرم... در ماشین رو باز میکنم... چسب رو از داشبورد ماشین برمیدارم... برمیگردم برم سمت شیشه عقب ماشین که میبینم همه دنبال اومدن و با کنجکاوی بهم نگاه میکنند... نچ نچی میکنم سرمو به عنوان تاسف تکون میدم

-عجب آدمای بیکاری هستینا... مگه شماها کار و زندگی ندارین که دنبال من راه میفتین

بدون اینکه منتظر جوابشون باشم کاغذ رو به شیشه عقب ماشین میچسبونم

ماهان با کنجکاوی جلوتر میاد و کاغذ رو میخونه و بعد از خنده منفجر میشه... کیارش هم با تعجب میاد جلو و با صدای بلند نوشته های رو کاغذ رو میخونه:

فوری....فوری....

به یک عدد شوهر چلاق.... کر و لال... پولدار.... نیازمندیم

در صورت نداشتن چنین خصوصیتی بیخودی تماس نگیرین

شماره تماس:.....(شماره تماس رزا)

کیارش هم از خنده منفجر میشه... ماکان هم خندش گرفته اما رزا با حالت قهر به سمت خونهِ میره

ماهان: حالا چرا چلاق؟

- اگه چلاق هم نباشه دو روزه از دست کتکای رزا چلاق میشه

کیارش با لبخند میگه: چرا عشقه منو اذیت میکنی؟ گناه داره ها!!!!!!

-یه کار نکن همین فردا دست رزا رو بگیرم با خودم ببرم

کیارش: غلط کردم خواهرزن عزیز

-هنوز زنه رو راضی نکردی ما شدیم خواهرزن

کیارش: حالا اگه چلاق و کرولال نباشه نمیشه

یکم فکر میکنم میگم: اگه کر هم نبود مسئله ای نیست ولی با لال نبودنش نمیتونم کنار پیام

ماهان: آخه واسه چی؟

-وقتی میگم کر باشه چون دلم واسه پسره میسوزه چون اگه کر هم نباشه در آخر با جیغای رزا
کر میشه... اما وقتی میگم لال باشه چون من از دست رزا به اندازه ی کافی میکشم تازه پیام یکی
دیگه تحمل کنم... اصلا حرفشم نزن که راه نداره

کیارش کاغذو از رو شیشه میکنه و همه با خنده میریم داخل خونه

دو روز از اون شب میگذره... رزا یه چند ساعتی باهام قهر کردو بعد باهام آشتی کرد... هر چقدر
اصرار کردیم بذارن بریم ماهان و کیارش نداشتن... ماکان هم با پوزخند نگامون میکرد... امروز رزا
میخواد بره به مادرش سر بزنه...

-رزا بذار منم پیام، قول میدم چیزی نگم

رزا: گفتم نه... میای اونجا بیخودی اعصابتو خورد میکنی

-تو هم میری اونجا فقط بد و بیراه بارت میکنند و برمیگردی

رزا: روزان باور کن خیلی نگرانم مادرم هستم وگرنه نمیرفتم

-من که نمیگم نرو میگم منم باهات پیام

رزا میخواد چیزی بگه که کیارش میپره وسط حرفش

کیارش: خانما اکه اجازه بدین من با شماها میام

رزا: آخه نمیخوام مزاحم شما بشم

-اجازه نمیدی من پیام... پس اینو با خودت ببر... اینقدر با اعصابم بازی نکن

رزا: روزان این چه طرز حرف زدنه؟

با بی حوصلگی میگم: تو رو خدا درس اخلاق رو ول کن

و بعد برمیگردمو میگم: کیارش یه لطفی کن باهامون بیا... من داخل خونه نمیرم... فقط رزا رو میرسونم ولی تو باهاش برو داخل... نذار حرفی بهش بزنند

رزا: روژژژژژژژان

بعد هم بی توجه به رزا با اعصابی داغون از خونه خارج میشمو میام تو ماشینم میشینم... واقعا نمیدونم چیکار کنم... دوست ندارم خواهرم از هیچکس بد و بیراه بشنوه... تحملش خیلی خیلی برام سخته... از ماهان و ماکان هم خبری نیست... ماهان رفته شهر... ماکان هم رفته داخله روستا... اکثر مردم روستا تو باغ و زمیناش کار میکنند... اصلا ازش خوشم نمیاد... تو این دو روز فهمیدم به جز خونوادش هیچکس براش مهم نیست... دیوونه وار عاشقه برادرشه... مثله من که رزا رو دیوونه وار دوست دارم... با صدای رزا به خودم میام...

رزا: روزان از دستم ناراحت نباش من دوست ندارم به خاطر من ناراحت بشی هر وقت میای اونجا اعصابت داغون میشه

-بیخیال رزا

ماشینو روشن میکنم... کیارش هم رو صندلی عقب میشینه و من ماشینو به حرکت در میارم... وقتی به نزدیکی خونه میرسیم ماشینو پارک میکنم

-من میرم یکم تو روستا قدم بزنم... چند ساعت میمونی؟

رزا: دو ساعت دیگه اینجا باش

سری تگون میدمو بی توجه به اونا شروع میکنم به قدم زدن... اینجا رو دوست دارم... هواش خیلی خیلی تمیزه... مردم رو زمینها و باغ ها کار میکنند... با لذت بهشون نگاه میکنم... حس میکنم مردم بی ریا و ساده ای هستن... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم یه صدای آشنا رو میشنوم... برمیگردم به طرف صدا... آره... خودشه... ماکانه... داره به محافظایی که قبلا برای رزا

گذاشته بود با داد و فریاد دستور میده... به پیرمرد التماس میکنه و بقیه مردم روستا هم اونجا جمع شدن...

ماکان به نوجه اش میگه: شلاق رو بیارین

این چی میگه؟... یکی از نوجه هاش شلاق رو میاره... یکی از نوجه ها میره به طرف پیرمرد و اونو به شدت هل میده... پیرمرد بیچاره میفته رو زمین... ماکان هم با بی رحمی تمام شلاقو بالا میبره و بر تن نحیف پیرمرد فرود میاره... دومین ضربه... سومین ضربه... به خودم میام... با عصبانیت به سمت ماکان میرمو دستشو که برای بالا بردن ضربه ی بعدی بالا برده میگیرم... با تعجب به عقب برمیگرده... وقتی چشمش به من میفته تعجب جای خودش رو به عصبانیت میده

با فریاد میگم: تو خجالت نمیکشی... رو این پیرمرد دست بلند میکنی... ناسلامتی جای پدرته؟

با فریادی بلندتر از من میگه: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... بهتره همین حالا گورتو گم کنی

-که بزنی این پیرمرد رو آش و لاش کنی

با پوزخند میگه: نکنه دلت میخواد به جای اون تو رو بزخم آش و لاش کنم

-از آدم حیوون صفتی مثله تو هیچ بعید نیست همچین کاری کنی

چشمش از عصبانیت سرخ شده... رگ گردنش متورم شده... شلاق رو میبره بالا و سمت صورتم فرود میاره... دستمو میبرم جلو که شلاق به صورتم نخوره... شلاق به بازوم برخورد میکنه... برای دومین بار شلاقو میاره بالا... باید شلاقو ازش بگیرم و گرنه چیزی ازم نمیمونه اینبار با شدت بیشتری بهم ضربه میزنه کف دستم که حائل صورتم بود از سوزش میسوزه برای سومین بار داره شلاقو برای ضربه پایین میاره که با کف دستم سر شلاق رو میگیرم... ضربه دوم کاری بود... بدجور دستم رو زخم کرده... بدجور خون از دستم جاریه... با اینکه تا حد مرگ درد دارم اما سر شلاق رو محکم گرفتم اونم داره سعیشو میکنه که شلاق رو از دست من دریاره

با پوزخند میگم: تو این دنیا فقط آدمای بزدلی مثله تو هستن که به ضعیفا زور میگن... چون میدونند با قویتر از خودشون نمیتونند بجنگند عقده هاشون رو سر ضعیف ترها خالی میکنند

بعد شلاق رو ول میکنم و از جلوش میگذرم هنوز چند قدم نرفتم که با عصبانیت خودشو به من می‌رسونه و میگه: چطور جرات میکنی با من اینجوری حرف بزنی

-چیه لابد میخوای دوباره شلاق دستت بگیری و منو بزنی یا نه نکنه دلت میخواد چند تا سیلی نثارم کنی... ولی به نظرم تکراری شده

بعد با دست خونی به طرفی هلش میدم که لباسش کثیف میشه... نگاهی به لباسش و نگاهی به دستم میندازه... مچ اون دستمو که آسیب دیده میگیره و با شدت فشار میده

ماکان: با یکم فشار بیشتر میتونم بشکونمش... نظرت چیه؟

با اینکه خیلی درد دارم اما یه پوزخند میزنم و همه ی سعیمو میکنم که صدام نلرزه

-اگه غیر از این رفتار میکردی تعجب داشت

با عصبانیت مچ دستمو ول میکنه و شلاق رو روی زمین میندازه و از من دور میشه

نوجه هاش هم دنبالش میرن... به پیرمرد بیچاره نگاهی میکنم... اهالی روستا دارن بهش کمک میکنند... به سمت پیرمرد میرمو میگم

-پدرجان حالتون خوبه؟

پیرمرد: خوبم دختر... این چه کاری بود که کردی؟ میدونی ممکن بود یه بلایی سرت بیاره

متوجه ی حرفش نمیشم... به دستم نگاهی میکنمو با خودم میگم همین حالا هم کم بلایی سرم نیارود

-پدرجان حالا که چیزی نشده... میتونم بپرسم موضوع چی بود؟

پدرجان: راستش نوه ام تو باغ اومده بود... ما که داشتیم میوه ها رو میچیدیم میره سر یکی از جعبه ها چند تا از میوه ها رو میخوره

با تعجب میگم: خوب این که مسئله ای نیست... مشکل کجاست؟

پدرجان: دخترم همه این باغها متعلق به آقاست... ما فقط کارگر هستیم حق نداریم بی اجازه از این میوه ها استفاده کنیم

با ناراحتی میپرسم نوه تون کجاست؟

نوه شو بهم نشون میده... یه دختر کوچولو حدودا شش هفت ساله گوشه ای وایستاده و داره گریه میکنه... الهی بمیرم چقدر هم خوشگله... میرم سمت دخترک... با ترس یه قدم عقب میرم... اثر انگشتهای یه دست رو روی صورتش میبینم... باورم نمیشه... یعنی به این بچه هم رحم نکرد... جلوش زانو میزنمو با مهربونی میگم: سلام خانم خانما

دختر با صدای لرزون میگه: سلام خانم

-اسمت چیه خانم خوشگله؟

دختر: سمیه

-چه اسم خوشگلی هم داری دقیقا مثله خودت... بگو ببینم سمیه خانم، چرا گریه میکنی؟

سمیه با هق هق میگه: همش تقصیر من بود

بغلش میکنمو میگم: هیس... گریه نکن گلم... هیچی تقصیر تو نبود... آرام باش... هیس... آرام... تو کاره اشتباهی نکردی... مگه پدربزرگت رو دوست نداری؟

سمیه: اوهوم

-پس نباید گریه کنی و غصه بخوری... چون پدربزرگت با گریه تو ناراحت میشه و غصه میخوره

سمیه: ولی من باعث شدم اونا بابایی رو بززن

- عزیزم تو باعث نشدی... هیچکس مقصر نیست... جز اون مرتیکه زورگو که یه روز بدجور حالشو میگیرم

سمیه با تعجب نگام میکنه: عزیزم مگه نمیخوای بابابزرگ شاد بشه

سمیه با ذوق بهم نگاه میکنه و میگه: آره

-خوبه... پس حالا برو پیشه بابایی و بهش نشون بده ضعیف نیستی... اینجوری بابایی خوشحال میشه

سمیه: چه جوری نشون بدم

-بیخودی اشک نریز... برو پیشش بغلش کن... بوسش کن... اینجوری بابایی همه چیز رو فراموش میکنه

بعدش هم دو تا شکلات از جیب مانتوم در میارم و بهش میدم... ازم خدا حافظی میکنه و با سرعت به سمت پدر بزرگش میره... پیرمرد تا نوه شو میبینه یه لبخند میزنه... سمیه میره تو بغل پیرمرد و آروم بوسش میکنه... دیگه اشک نمیریزه... سمیه یه دونه از شکلاتها رو به پیرمرد میده... نگاه پیرمرد به من میفته... یه دنیا قدردانی رو تو چشماش میبینم... لبخندی میزنم از اونجا دور میشم... تو این روستا با این همه قشنگی فقط و فقط ظلم و ستم بیداد میکنه... دلم میخواد به این مردم کمک کنم اما چه جوری؟... مگه چاره ای هم وجود داره؟... مگه کاری هم از دستم برمیاد... با صدای یه نفر به خودم میاد... به طرف صدا برمیگردم کیارشه

کیارش: روژان کجایی؟ میدونی ما از ک.....

یهو حرف تو دهنش میمونه...

-چی شده؟ چرا ساکت شدی؟

باز چیزی نمیگه... مسیر نگاهش دنبال میکنم... آه از نهادم بلند میشه... دستم هنوز خونریزی داره... اصلا حواسم نبود... اون بچه هم همینجوری بغل کردم... لابد لباسش کثیف شده... وای حالا جواب رزا رو چی بدم... با صدای لرزون کیارش به خودم میام: روژان چی شده؟

-از اون پسر عموی احمقت بپرس؟

زیر لب زمزمه میکنه: ماکان این کارو کرده؟

-نه بابا... خودم دیدم زیادی سالمم گفتم برای تنوع یکم خودمو ناقص کنم

کیارش با نگرانی میگه: آخه واسه ی چی؟

وقتی ماجرا رو براش تعریف میکنم میگه: آخه چرا این کارو کردی؟

-تو حالت خوبه؟ من باید میذاشتم فقط برای چند تا میوه ی ناچیز یه پیرمرد رو تا حد مرگ کتک بزنه؟

کیارش: روزان تو چرا متوجه نیستی... ما اگه به این مردم یکم رو بدیم رومون سوار میشن با ناباوری به کیارش نگاه میکنم... این همون کیارشه مهربونه... این همون آدمیه که برای خواهر من اشک از چشماش جاری شد... نه... این اون آدم نیست... من با این آدم چقدر غریبه ام... من کلا با این خانواده چقدر غریبه ام... چرا هر روز تو این روستا یه چیز عجیب میبینم

با داد میگم: کیارش من حالم از تو و اون پسرعموی بدتر از خودت به هم میخوره... از همین حالا بهت میگم اگه رزا هم راضی بشه باهات بمونه من یکی نمیدارم، من اگه راضی شدم بهت کمک کنم چون تو رو یکی از مهربونترین آدمها دیدم... من تو چشماعت عشق و محبت دیدم... ما حالا میفهمم تو فقط به کسانی محبت میکنی که برات عزیزن... مردم عادی واسه تو هیچی نیستن... من دوست ندارم چنین مرد پستی شوهر خواهرم بشه
بعد هم از کنارش میگذرم... باید یه فکری به حال دستم کنم

کیارش: روزان کجا میری؟

یکی از اهالی روستا رو میبینم

-خانم... خانم

زن جوونی به سمتم برمیگرده... تا کیارش رو کنار من میبینه دستپاچه میشه و میگه: بله خانم جان؟

دلم میگیره... همه ی اهالی روستا از این خانواده میترسن بعد من دست خواهرم رو گرفتم اونجا موندگار شدم

-بخشید گلم میخواستم بدونم کجا میتونم دستمو بشورم

زن: خانم خونه من خیلی نزدیکه با من بیاین

نگاهی به دستم میکنه و منو به سمت خورش میبره، کیارش هم دنبالم میاد... برمیگردم به سمت کیارشو با اخم میگه: تو کجا میای؟ بهتره به جای دنبال کردن من رفتار تو اصلاح کنی
کیارش: من....

-از جلوی چشمم گم شو، حوصله ی آدمای رذلی مثله تو و پسرعموت رو ندارم

کیارش چشمش غمگین میشه و من بی تفاوت از کنارش رد میشم... من نمیخواستم تلافی پسرعموشو سرش در بیارم... اگه باهاش اینجور رفتار میکنم فقط و فقط واسه حرفیه که زده... اونا واسه هیچکس جز خودشون ارزش قائل نیستن... همین حالا هم کیارش فقط و فقط بخاطر رزا بهم چیزی نمیگه... صدای زن رو میشنوم

زن: خانم رسیدیم

به داخل خونه میرم... دستم رو میشورم... یه تیکه پارچه برام میاره تا دستمو باهاش بندم... پارچه رو ازش میگیرمو میبندم... فقط میتونم امیدوار باشم عفونت نکنه...

-ممنون گلم، خیلی بهم لطف کردی

زن: وظیفمه خانم

آهی میکشمو میگم: لطفه گلم... لطفه...

بعد ادامه میدم: اینجا کسی نیست که به من و خواهرم یه اتاق اجاره بده... فقط واسه چند روز میخوام

زن: چرا خانم، حاج رضا به کسایی که از شهر میان اتاق اجاره میده

-آدرسشو بهم میگی

آدرسو بهم میگه و من هم ازش تشکر میکنم و از خونه خارج میشم

میرم به اون سمتی که ماشین رو اونجا پارک کردم... بدجور اعصابم خورد شده... هنوز هم باورم نمیشه کیارش اون حرف رو زده باشه... تصمیم دارم بعد از رسوندن خواهرم برگردم و با حاج رضا صحبت کنم... به ماشین رسیدم رزا و کیارش دارن با هم صحبت میکنند... رزا تا چشمش به من و دستم میفته جیغ کوتاهی میکشه و میگه: روژان چی شده؟

حتی حوصله ی خنده و شوخی هم ندارم... سعی میکنم لبخند بزنم

- چیزی نیست گلم نگران نباش

اشک تو چشمای رزا جمع میشه و میگه: روژان تو چت شده؟

تو چشمای کیارش التماس رو میبینم... یه پوزخند میزنم و نگامو ازش میگیرم به سمت رزا
برمیگردم به زحمت میخندم

- باور کن چیزیم نیست... داشتم برمیگشتم پام به سنگ گیر میکنه و میفتم یه خورده دستم زخمی میشه

رزا به طرفم میاد و میگه: بذار دستت رو ببینم ممکنه عفونت کنه

از ترس اینکه پارچه رو باز کنه میگم: رزا اینجا که چیزی نداریم بریم خونه بعد ببینیم چی شده؟

رزا: راست میگی... سوار شو من رانندگی میکنم

تو ماشین میشینیم... رزا ماشین رو روشن میکنه... همونجور که ماشینو میروونه منو سرزنش میکنه

رزا: آخه حواست کجا بود... کیارش اومد دنبالت پیدات نکرد....

با شنیدن این حرف نیشخندی میزنم چیزی نمیگم

رزا: هنوز دو روز از اون اتفاق.....

دیگه هیچی نمیشنوم همه حواسم میره به سمت حوادث اخیر... من اینجا چیکار میکنم... بین این مردم... بین این آدمها... و از همه بدتر تو خونه ی آدمای نفرت انگیزی مثله ماکان... من دارم چه غلطی میکنم... خیلی خوشحالم که رزا علاقه ای به کیارش نداره... حس میکنم رزا تغییر کرده...

رزای این رزا به ضعیفی رزای قبل نیست... دوست ندارم با گفتن این حوادث بذر ترس رو تو دلش
بکارم... باید خودم همه چیز رو حل کنم... با صدای رزا به خودم میام

رزا: روزان حواست کجاست؟ یک ساعته دارم صدات میکنم

-رسیدیم؟

رزا از رفتارم تعجب میکنه... میدونم این همه جدیت خیلی براش عجیبه ...

رزا با تعجب میگه: آره

همه پیاده میشیم و من میرم به طرف صندلی راننده

رزا با تعجب میگه: کجا میری؟

-یادم اومد یه کار نیمه تموم تو روستا دارم... باید برگردم

رزا با تعجب و کيارش با نگرانی و شرمندگی نگاه میکنه... ماشین ماهان هم همون لحظه میرسه...

پشت ماشین من نگه میداره و پیاده میشه

ماهان با خنده به همه سلام میکنه که با دیدن قیافه ی جدی من، چهره ی گرفته ی کيارش خنده

رو لباس خشک میشه

ماهان: چیزی شده

-نه چیزی نشده... یه کاری برام پیش اومد باید برم روستا

ماهان: بیا من میرسونمت

-ممنون ترجیح میدم تنها باشم

رزا: روزان چیزی شده؟

دلم برای خواهرم میسوزه باید یه بهونه بیارم تا از نگرانی در بیاد... دستشو میگیرم و با خودم یه

گوشه میبرم... تو چشمای کيارش خواهش و التماس موج میزنه با نفرت نگاهمو از کيارش میگیرم

که این حرکت من از چشمای ماهان دور نمیمونه

-رزا راستش یه اتفاقی افتاده... اما چیز زیاد مهمی نیست

رزا: چی شده روژان؟

-همونطور که بهت گفتم موقع برگشت حواسم نبود پام به سنگ گیر کرد... یه دختر بچه هم جلوم بود... هم من میفتم هم باعث میشم اون دختر بچه یه خورده اذیت بشه.. الان خیلی نگران هستم... واسه همین که یه خورده اعصابم خورده

رزا لبخندی میزنه و بغلم میکنه و من رو به خودش فشار میده بازوم از درد تیر میکشه.. لبمو محکم گاز میگیرم و هیچی نمیگم

رزا: قربونت برم که اینقدر مهربونی... فکر کردم چی شده؟ حالا چرا میخوای دوباره به روستا برگردی؟

-امروز از یکی از اهالی روستا شنیدم که یه نفر به مسافرا خونه اجاره میده میخوام برم یه پرس و جویی کنم

رزا: ما که اینجا هستیم دیگه اتاق واسه چی؟

-رزا مثله اینکه یادت رفته ما قرار بود یه شب اینجا بمونیم ولی الان چندین شب و روزه که اینجا هستیم... تازه بیشتر کارامون هم اینا انجام میدن... من خوشم نمیاد سر بار کسی باشم... اینجوری احساسه خوبی ندارم... تازه احساس میکنم ماکان هم تو رودربایستی قرار گرفت و قبول کرد

رزا میخواد حرفی بزنه که میگم: رزا من اینجا راحت نیستم... یه روز دو روز سه روز به نظرت یکم زیاد نشده... من خوشم نمیاد سر بار کسی باشم... احساسه خوبی ندارم... تازه احساس میکنم ماکان هم تو رودربایستی قرار گرفت و قبول کرد

انگار رزا با حرفهای من متقاعد شده: حق با توهه... ما نباید مزاحم اینا بشیم... بهتره چند روز باقیمونده رو یه اتاق اجاره کنیم... ولی بهتر نیست من باهات بیام

-تو یه خورده استراحت کن... من زود خودم رو میرسونم

رزا سری تکون میده و میگه: مواظب خودت باش

-رزا؟

رزا: چیه خواهری؟

-فعلا چیزی بهشون نگو... من اتاق رو جور میکنم و ما فردا صبح که داریم میریم روستا بهشون همه چیز رو میگیرم

رزا: باشه گلم... برو خدا به همراست

سری تکون میدمو از رزا خداحافظی میکنم... به ماهان و کیارش میرسم ... زیرلب خداحافظی میگویم از کنارشون رد میشم... نگاهم به ماهان میفته ناراحتی رو میتونم تو چهره ش ببینم لابد تو همین چند دقیقه کیارش برایش همه چیز رو تعریف کرده... به ماشین میرسم و بی تفاوت به همه ماشینو روشن میکنم حرکت میکنم... یه خورده عذاب وجدان دارم... شاید درست نباشه که من به رزا دروغ بگم... واقعا نمیدونم... تو این روزا خودم هم نمیدونم چی درسته چی غلط... سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم... با حرص خوردن هیچی درست نمیشه... یه آهنگ میدارم و گوش میدم

به دادش رسیدم دلم رو رها کرد

صداش کردم اون وقت رقیبو صدا کرد

به پاش می نشستم خودش دید که خستم

ولی بی وفا باز رها کرد دو دستم

واسه شب نشینی رفیق قدیمی

شدم رنگ اون شب که چشماش سیام کرد

حالا روزگارم عوض شد دوباره

ولی اون خودش فکر برگشتو داره

حالا من نشستم بهسکان نورم

ولی اون به جز من کسی رو نداره

می بخشم دوباره گناهی که کرده

می بخشم می دونم که دستاش چه سرده

می شم سلطان شب رفیق قدیمی

بازم مثلوقتی که بودیم صمیمی

بدون زندگی بازیگردون ترین

زمین خوردی دیدی که دنیا همینه

باز فکرم به سوی خواهرم پر میکشه: تا کی میتونم همینجور واسه خواهرم دروغ سرهم کنم...
 دلم میخواد یکم خواهرم قویتر بود تا بتونم باهاش حرف بزوم قبلنا که مامان و بابا زنده بودن
 همیشه حرفامو به خواهرم میزدم باهاش درد و دل میکردم و اون خیلی وقتا با حرفاش آرومم
 میکرد... اما از وقتی پدر و مادرم فوت شدن رزا خیلی ضعیف شده شاید هم حق داره اون نسبت
 به من بیشتر ضربه خورده... تحمل این همه اتفاق بد برایه کسی مثله من و مخصوصا رزا خیلی
 خیلی سخته... مایی که همیشه پدر و مادرمون نمیذاشتن آب تو دلمون تکون بخوره... دلم
 نمیخواد این آرامش نسبی رو که تازه خواهرم پیدا کرده از ش بگیرم... بهترین راه اینه رزا فعلا
 هیچی ندونه... اینجوری خیلی خیلی بهتره... برای بعد یه فکری میکنم... همونجور که دارم میرم
 متوجه ماشین ماکان میشم... مخالف مسیر من داره میاد... لابد داره خونه میره... بی توجه بهش با
 سرعت از کنارش رد میشم... ساعت پنجه فکر کنم تا برگردم دیروقت بشه... امشب باید همه ی
 وسایلامون رو جمع کنیم... اونقدر فکر میکنم که نمیدونم کی به روستا رسیدم... از ماشین پیاده
 میشم و پرسون پرسون آدرس رو پیدا میکنم... یه خونه ی قدیمی با در چوبی رو مقابل خودم
 میبینم... چند ضربه به در میزنم منتظر میمونم... صدای قدمهای یه نفر رو میشنوم و بعد در باز
 میشه و یه پیرمرد رو جلوی خودم میبینم

-سلام پدرجان

پیرمرد: سلام دخترم، با کی کار داری؟

- با حاج رضا کار دارم

پیرمرد: خودم هستم چیکار داری دخترجان؟

- راستش من شنیدم شما به مسافرا اتاق میدین... میخواستم بدونم اتاقی دارین که چند روز به من و خواهرم بدین؟

حاج رضا با ناراحتی سری تکون میده و میگه: آخرین اتاقم رو چند روز پیش به یه زن و شوهر جوون دادم

با ناراحتی میگم: یعنی هیچ راهی وجود نداره

یکم فکر میکنه و میگه: دخترم یه نفر هست که یه اتاق خالی داره... اما نمیدونم بهتون اتاق بده یا نه... آخه به غریبه ها اطمینان نداره... اگه خواستی من میام باهاش صحبت میکنم شاید راضی شد... ولی باز هم مطمئن نیستم

با خوشحالی میگم: اگه این کار رو کنید لطف بزرگی در حق من و خواهرم کردین

حاج رضا: یه کم صبر کن آماده بشم

سری تکون میدم و حاج رضا به داخل خونه میره... بعد از ده دقیقه میاد بیرون میگه: راه بیفت

و خودش جلوتر از من حرکت میکنه

حاج رضا: دختر قاسمی؟

- نه خواهرش هستم

حاج رضا: چرا همونجا نیمونوی؟

- آزمون با هم تو یه جوب نیمیره... قاسم زور میگه و من تحمل حرف زور ندارم... از همه اینا

گذشته قاسم به زور ما رو تو چند دقیقه تحمل میکنه بعد فکرشو کنید بخوایم چند روز تو خونش

بمونیم... چی میشه؟

حاج رضا به نشونه ی تاسف سری تکون میده و میگه: امان از دست قاسم... هر چی نصیحتش میکنیم آدم نمیشه

دیگه تا آخر مسیر هیچکدوم حرفی نمیزنیم... بالاخره به جلوی خونه میرسیم... حاج رضا چند ضربه به در میزنه... صدای خشن یه مرد میشنوم

مرد: اومدم بابا... چه خبره؟

در باز میشه و یه مرد شکم گنده رو جلوی خودم میبینم... وقتی حاج رضا رو میبینم میخنده و میگه: حاجی از این طرفا؟

حاج رضا لبخندی میزنه و میگه: سلام عباس

عباس: سلام حاجی، نگفتی چیکار داری که بعد مدتها بهمون سر زدی؟

حاج رضا اشاره ای به من میکنه و میگه: این خانم و خواهرش یه اتاق میخواستن... میخوام اتاق تو واسه چند روز بهشون بدی

عباس: حاجی من پسر مجرد تو خونه دارم... بعد پیام به دو تا دختر غریبه اتاق بدم

خندم میگیره... دنیا برعکس شده... انگار ما میخوایم پسرش رو از راه به در کنیم، صدای حاجی رو میشنوم که میگه: غریبه نیستن، دختر قاسم و خواهرش هستن... با مسئولیت من بذار چند روز اینجا بمون... اگه یکی از اتاقم خالی شد زودتر از اینجا میرن

عباس بر میگردد به سمت من و یه خورده براندازم میکنه که بدم میاد با اخم نگاه میکنم

عباس: چقدر واسه ی اتاق میدی؟

-من اطلاعی از قیمت اتاقا ندارم خودتون یه قیمتی رو بگین... نصفش رو اول و بقیه رو وقتی که میخوایم بریم میدیم

عباس قیمت رو میگه که اخمای حاج رضا میره تو هم

حاج رضا: چه خبرته عباس... قیمتو بیار پایین

عباس: حاج رضا خودتون میدونید ممکنه رابطه ام با قاسم خراب بشه... پس این پول چیزیه نیست

با لحن سردی میگم: چقدر هم که این رابطه براتون مهمه

بعد منتظر جوابش نمیومونم و ادامه میدم: برام مهم نیست این مبلغ رو پرداخت میکنم اتاق رو بهم نشون بدین

از جلوی در کنار میره و منو حاج رضا وارد میشیم

عباس راه رو بهمون نشون میده... به جلوی اتاق میرسیم... درو باز میکنه و به داخل اتاق میریم... با نارضایتی یه نگاهی میندازم یه اتاق کوچک که فقط چند تا حصیر رو زمینه... چند تایی هم رختخواب گوشه ی اتاق افتاده... من باید چند روز اینجا زندگی کنم اونم با کی؟ با رزایی که اونقدر به نظافت اهمیت میده... هر چند برای خودم هم سخته اما رزا خیلی از من حساستره... فکر کنم اگه رزا اینجا رو ببینه خودکشی میکنه...

حاج رضا: چی شد دخترم؟ بالاخره پسندیدی؟

-ببخشید حاج رضا بعد تکلیف غذا و حموم و... چیه؟

عباس: غذا رو زخم براتون درست میکنه... حموم و دستشویی هم که مشترکه

اصلا راحت نیستم ولی از یه طرف هم دیگه نمیتونم با اون آدمای پست زیر یه سقف زندگی کنم... مهم نیست باید قبول کنم

حاج رضا: مشکلی نیست دخترم؟

-نه حاج رضا.. فعلا مجبورم تا ببینم بعد چی میشه

حاج رضا: به سلامتی از کی میان؟

-فردا صبح

همینجور که دارم میریم بیرون... یه پسر یه قد بلند رو میبینم که اخم آلود به طرف ما میاد

پسر: بابا چی شده؟

عباس: احمد این دختر و خواهرش چند روزی مهمون ما هستن

یه پوزخند میزنم... از مهمون این همه پول میگیرن؟... رسم جالبیه... احمد با چشمش منو برانداز میکنه... مثله باباش هیزه... آقا میترسه ما پسره رو از راه به در کنیم... این پسره که خودش آخره هیزیه

- آقا اگه نگاه کردنتون تموم شد راهو باز کنید

احمد به خودش میادو اخمش بیشتر میره تو هم

احمد: مهمون اینقدر پررو نمیشه؟

با سردی میگم: مهمون شاید... ولی منی که بابت این مهمونی پول دادم عیبی نداره یه خورده پررو باشم

بعد بی تفاوت از کنارشون میگذرم... حاج آقا هم با اونا خداحافظی میکنه و بیرون میاد... همونطور که داریم راه اومده رو برمیگردیم حاج رضا میگه: دخترم واقعا شرمندتم دلم نمیخواست اینجا بیای... اما دیدم نگرانه جایی... گفتم بهت پیشنهاد کنم شاید قبول کردی

- این حرفا چیه حاج رضا... شما خیلی بهم لطف کردین... چند شب که بیشتر نیست... این چند شبو تحمل میکنیم بعدش هم برمیگردیم

حاج رضا: اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن

- مرسی حاج رضا... حتما

حاج رضا به خودش میرسه و من هم ازش خداحافظی میکنم... به سمت ماشین حرکت میکنم... وقتی به ماشین میرسم... یکم توش میشینمو به آینده فکر میکنم... واقعا نمیدونتم کاری که دارم میکنم درسته یا نه؟... اصلا از احمد خوشم نیومد... میتروم برامون دردرس درست کنه... بعد از کلی فکر کردن که نتیجه ای هم برام نداشت تصمیم گرفتم از بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم زیر لب زمزمه میکنم: چند شبه دیگه، مسئله ای نیست، اگه احمد دست از پا خطا کنه خودم حسابش رو میرسم

بعد ماشین رو روشن میکنم به سمت ویلا میرم... هوا تاریک شده... به ساعت نگاهی میندازم... ساعت هشته... آهسته ماشین رو میروم و به آینده فکر میکنم... یعنی میشه این اطراف خونه ای، ویلایی، چیزی خرید... باید این کارا رو به عمو کیوان بسپرم... یاد اون روز میفتم که عمو میخواست بیاد روستا ولی براش زنگ زدمو گفتم ما برگشتیم و اون سریع خودش رو به خونه ما رسوند... وقتی رزا رو با اون حال و روز دید مثله من عصبی شد... میخواست بر علیه قاسم شکایت کنه که رزا نداشت... اینبار هم قبل از حرکت عمو رو در جریان گذاشتم... مخالف صد در صد اومدنمون بود اما قول دادم که مواظبه همه چیز باشم... همینجور که به چیزهای مختلف فکر میکنم خودمو جلوی ویلا میبینم... ماشینو خاموش میکنم به سمت در حرکت میکنم.. دو بار زنگ میزنم منتظر میمونم... صدای قدمهای آقا جعفر رو میشنوم و بعد در باز میشه

آقا جعفر: خانم بالاخره اومدین؟ خواهرتون نگران شده بود

-یه خورده کارم طول کشید

با اجازه ای میگم با بی حالی به سمت در ورودی حرکت میکنم... از راهرو میگذرم وارد سالن میشم... همه نشستن... رزا تا منو میبینه میگه: وای روزان منو کشتی... مردم از نگرانی

-نگرانی واسه ی چی؟ من که بهت گفتم برای چه کاری میرم

رزا با شرمندگی میگه: فکر نمیکردم اینقدر طول بکشه... گفتمی زود میای

-ببخشید یه مشکلی پیش اومده بود حلش کردم

بعد به سمت بقیه برم میگردم یه سلام زیرلبی میگم... ماکان با اخم و ماهان و کیارش با ناراحتی جوابمو میدن... به سمت اتاق حرکت میکنم

رزا: لباستو عوض کردی زودتر بیا... شام آماده ست

-ممنون میل ندارم... میخوام استراحت کنم

در اتاق رو باز میکنم میرم وسایلام رو جمع کنم بعد از چند دقیقه در اتاق باز میشه... سرمو برم میگردونم... رزا رو میبینم

رزا: اتاق پیدا کردی؟

-اوهوم، راستش زیاد راضی نیستم ولی فعلا مجبوریم باهاس بسازیم

رزا: عیبی نداره، به نظر منم درست نیست بیشتر از این اینجا بمونیم، خیلی بهشون زحمت دادیم
-اوهوم

رزا: روزان بهتره بیای شام بخوری، اینا این همه هوامونو داشتن، بهتره مشکلاتمون رو خودمون حل کنیم، میدونم امروز یه خورده ناراحتی، هم به خاطر اون بچه هم به خاطر اتاق اما دلیل نمیشه که با اینا اینجور حرف بزنی... دوست دارم مثله همیشه شاد و شنگول باشی

ایکاش میشد همه چیز رو به خواهرم بگم... آهی میکشمو میگم هر چی تو بگی رزایی

رزا لبخندی میزنه و میگه: آفرین خانم خانما... پس من میرم... تو هم لباساتو عوض کن و بیا... بعد از شام باهم چمدونمون رو میبندیم

سری تگون میدمو هیچی نمیگم... رزا هم لبخند میزنه و از اتاق خارج میشه... زیر لب زمزمه میکنم: خواهری خیلی دوستت دارم

بعد لباسامو عوض میکنم بیرون میرم... حس میکنم همه ناراحتن حتی ماکان... دلیل ناراحتی ماکان رو نمیفهمم شاید از ناراحتی کیارش ناراحته بیخیال ماکان و ماهان و کیارش میشم... همه دارن شام میخورن... بیخیال با صدای بلند سلام میکنم با یه لحن شادی میگم: وای وای زرشک پلو با مرغ... چقدر دلم مرغ میخواست یه بشقاب برای خودم برمیدارم و در برابر چشمهای بهت زده ی ماهان و ماکان و کیارش چند قاشق برنج تو بشقاب میریزم بعد بشقاب رو میذارم وسط میز و دیس رو میذارم جلوی خودم و یه تیکه مرغ کوچولو رو میذارم توی بشقابی که وسط میز گذاشتم و بقیه مرغ رو میذارم کنار دستم

رزا با دهن باز داره نگام میکنه... یه قاشق برنج از دیس برمیدارم و میذارم تو دهنم

رزا با جیغ میگه: روزان داری چیکار میکنی؟

-با مظلومیت میگم مگه نگفتی بیا غذا بخور... خوب منم خواستم دلتو نشکونم اومدم همه غذاها رو بخورمو برم

رزا: تو که میل نداشتی؟

- تو که نگفته بودی مرغه... اگه میدونستم میل پیدا میکردم

رزا: مگه غذا ندیده ای؟

- اوهوم، از صبح رنگ غذا رو ندیدم

بعد یه قاشق دیگه از برنج رو میدارم تو دهنم... ماهان با صدای بلند میخنده و میگه: این بشقاب چیه گذشتی وسط

- واسه ی شماهاست دیگه، مگه غذا نمیخورین؟... گفتم شاید باز گشتتون شد یه چیزی داشته باشین

تند تند غذا رو میداشتم تو دهنم، یه بغضی تو گلوم نشسته بود، دلم عجیب گرفته بود، من هیچوقت از ماکان خوشم نمیومد اما همیشه کیارش و ماهان رو دوست داشتم، همیشه اونا برام عزیز بودن، اونا برام مثله داداشام بودن... الان که اونا رو اینقدر بد میبینم دلم میگیره... دوباره یه قاشق پر از برنج تو دهنم میدارم و بغضم رو باهش قورت میدم...

با دهن پر میگم: رزا چرا منو نگاه میکنی بخور، هر چند بهت حق میدم از بس بچه ی مرغ خوردی... معدت عادت به مرغ خوردن نداره...

کیارش با تعجب میگه: بچه ی مرغ؟

- همونجور که سرم پایینه و دارم غذا میخورم میگم: اوهوم

ماهان: بچه مرغ دیگه چیه؟

رزا با حرص میگه: تخم مرغ رو میگه

- بده واسه ی تو هم خودم میخورم... دست سالم رو سمت غذاش میبرم که با دست محکم میکوبه رو دستم

با صدای بلند میگم: آخ

رزا: کوفت، این چه وضعه غذا خوردنه... برای بار هزارم میگم وسط غذا حرف نزن

- اینجوری که یادم میره؟

رزا: چی؟

- حرفم

رزا: درست و حسابی بگو ببینم چی میگی؟

- آگه وسط غذا حرف نزنم تا آخر غذا که حرفم از یادم میره

رزا: روزان آبروریزی نکن

- من که کاری نمیکنم من فقط دارم غذامو میخورم

کیارش و ماهان میخندنو ماکان هم لبخند میزنه... سریع نگامو ازشون میگیرمو غذامو میخورم...

غذا که تموم میشه میگم: آخیش... دارم منفجر میشم

رزا: همینکه تا الان منفجر نشدی خودش یه معجزه هست

- واقعا؟

رزا: اوهوم

- پس چرا هیچکس نمیاد از من مصاحبه کنه؟

رزا: مصاحبه برای چی؟

- معجزه به این مهمی اتفاق افتاده اونوقت.....

میپره وسط حرفمو میگه: یکم به اون فکت استراحت بده

- از صبح بهش استراحت دادم که الان حرف بزنم

رزا: روزان من به شخصه بگم غلط کردم گم شو تو اتاق... بی خیال میشی

- آگه منو کول کنی تا اتاق ببری چرا که نه؟

ماکان هم با صدای بلند میخنده... بهش یه نگاه میندازم... شاید سردترین نگاه... تلخ ترین نگاه...
یه نگاهی که توش صد تا حرفه... یه پوزخند میزنمو به سمت رزا برمیگردمو میگم: رزایی نمیشه
از اینجا داریم میریم یخچال اینجا رو با خودمون سوغاتی ببریم؟... خوردنیهایش رو خودمون
میخوریم یخچال رو هم واسه عمو میبریم

رزا جیغ میزنه و میگه: روزان بس کن

-منو بگو که به فکر آذوقه چند ماهه دیگه هستم

بعد از جام بلند میشمو به سمت اتاق راه میفتمو میگم: اصلا قدرمو نمیدونی... اه اه خواهر هم
اینقدر قدرشناس

همینکه به اتاق میرسم در رو باز میکنمو سریع خودمو تو اتاق میندازمو در رو میبندم... چقدر
سخت بود... تظاهر به شاد بودن... خیلی سخت بود... از این همه ریاکاریشون متنفرم... این آدمها
چه طور این همه مدت تظاهر به خوب بودن کردن... در صورتی که من چند دقیقه هم به سختی
میتونم میتونم تظاهر به شاد بودن بکنم

ترجیح میدم به این چیزا فکر نکنم... با فکر کردن من هیچی درست نمیشه... من و رزا که فردا از
اینجا میریم بعده یه مدت هم که برمیگردیم اما بیچاره اهالی روستا... سری به عنوان تاسف تکون
میدمو خودمو روی تختم پرت میکنم... کم کم پلکام سنگین میشه و به خواب میرم

با احساس تشنگی شدیدی از خواب بیدار میشم... نگاهی به رزا میندازم... چه معصومانه
خواهی... دلم برایش ضعف میره... خم میشمو پیشونیشو میبوسم... خیلی خوشحالم که رزا رو
دارم... از رو تخت بلند میشمو به سمت در میرم... از اتاق خارج میشم... دارم از پله ها پایین میرم
که صدای ماهان رو میشنوم

ماهان: آخه این چه کاری بود که کردی؟

ماکان: از دخترای زبون دراز متنفرم... تا همین الان هم زیادی تحمل کردم

ماهان: همه چیز رو خراب کردی

ماکان: میگی چیکار می کردم... وسط روستا و ایساده و به من توهین میکنه بعد من بهش لبخند بزنم

ماهان: کیارش عاشقه رزاهه، چرا نمیفهمی؟؟

ماکان: قحطی دختر بود که عاشق خواهر این دختره زبون دراز شد؟

ماهان: رزا دختر خوبیه

ماکان: من با رزا مشکلی ندارم من با خواهرش مشکل دارم... حالا این پسره کجا رفت؟

ماهان با ناراحتی میگه: روزان آب پاکی رو ریخت رو دستش... گفت دور رزا رو خط بکشه... کیارش هم رفته این اطراف قدمی بزنه... گفت منتظرش نباشیم میخواد امشب بره خونشون

ماکان: دختره ی لعنتی... به خدا اگه یه روز هم از عمرم مونده باشه بد حالشو میگیرم

ماهان: ماکان تمومش کن... تو حق نداشتی روش دست بلند کنی

ماکان: آره حق با توهه، باید اونجا میموندم تا خانم هر چی دلش میخواد بارم کنه... من همین الان هم به خاطر تو و کیارش بهش هیچی نمیگم

ماهان: ماکان آروم باش... روزان اونقدرها هم که تو میگی بد نیست

ماکان: آره اصلا میدونی چیه؟ به قول خودش اون فرشته هست... اصلا من بدم خوبه؟

ماهان: ماکان این حرف چیه که میزنی؟

ماکان: اگه من جای کیارش بودم دو تا میزدم تو گوش دختره و مجبورش می کردم باهام ازدواج کنه... به نظر من کیارش خیلی بی عرضه ست

ماهان: همین کارا رو کردی دیگه وگرنه تا حالا صد دفعه کیارش تونسته بود رضایت رزا رو بگیره... چرا نمیفهمی اینا دخترای روستایی نیستن که دو تا بکوبی تو سرشون رام بشن

ماکان: دختره ی لوس و نر... یه جور از این و اون دفاع میکنه که انگار صد ساله باهاشون زندگی کرده... یکی نیست بهش بگه تو هم یکی هستی مثله من بقیه... فقط و فقط ادعاتون میشه

ماهان: ماکان چرا اینقدر عصبی هستی؟ حرف زدی... حرف شنیدی... این همه عصبانیتت رو درک نمیکنم

ماکان: اون اجازه نداشت با من اون طور حرف بزنه؟

ماهان: ماکان

ماکان: دختره زبون نفهم... فقط بشین و ببین... من این دختره ی زبون نفهم رو آدم میکنم اون باید بفهمه که کسی نمیتونه با ماکان در بیفته... اگه من رامش نکنم ماکان نیستم

یه پوزخند میزنمو تو دلم میگم آره کاکتوسی

ماهان: ماکان کار کیارش رو سخت تر نکن

ماکان: دیگه نه کیارش برام مهمه نه هیچکس... من نمیتونم آرامم یه ج...

بقیه حرفاش برام مهم نیست اونایی رو که باید میشنیدم شنیدم... قید آب رو میزنمو به اتاق برمیگردم... رو تخت دراز میکشمو به حرفهای ماهان و ماکان فکر میکنم... ماکان تو چه فکری هست و من تو چه فکری... اون فقط و فقط به غرورش فکر میکنه و من به دختر بچه ی خوشگلی که اثر انگشتای ماکان رو صورتش خودنمایی میکرد... چقدر بین من و ماکان تفاوته... ایکاش آدما قبول میکردن دیدگاه های اشتباهشون رو عوض کنند هر چند هیچکس دیدگاه خودشو اشتباه نمیدونه آهی میکشمو تصمیم میگیرم چمدونا رو ببندم نیم خیز میشم که چشمم میخوره به چمدونا... رزا همه ی کارا رو خودش کرد... دوباره راحت دراز میکشم... نگاهی به دستم میندازم زخمش عمیقه اما عفونت نکرده... خدا رو شکر رزا یادش رفت دست منو پانسمان کنه... به فردا شب فکر میکنم واقعا چه جوری باید تو اون اتاق بخوابیم... تصمیم میگیرم بهش فکر نکنم... چشمامو میبندمو کم کم به خواب میرم

فصل چهارم

با تکونهای دست رزا از خواب بیدار میشم

رزا: روزان بیدار شو

-هوم؟

رزا: روژان با تو هم، میگم بیدار شو

پشتمو به رزا میکنمو میگم: فقط یکم دیگه

رزا: روژان امروز باید بریم روستا... دیرمون میشه بیدار شو

با یادآوری دیروز همه چیز یادم میاد... خدا لعنتت کنه ماکان من رو از این رختخواب گرم و نرم هم انداختی از امشب معلوم نیست باید چه جورى بخوابم... به زحمت تو جام میشینم... یه خمیازه میکشمو میگم: رزا؟

رزا همونطور که داره لباس عوض میکنه میگه: هوم؟

–نمیشه این رختخوابهای گرم و نرم و اون تخت رو هم با خودمون ببریم؟

رزا: روژان دست از این مسخره بازی ها بردار، لباس بپوش ساعت ده شده

–چی؟

رزا: داد نزن... یادت باشه ازشون تشکر کنی

–تشکر دیگه واسه ی چی؟

رزا: روژان حالت خوبه؟... برای این همه کمکی که بهمون کردن

–تشکر نمیخواد که... تازه باید کلی افتخار هم کنند که به خانمهای متشخصی مثله ما کمک کردن

رزا با یه لحن محکم میگه: روژان

–اه... باشه

رزا: بیا لباس بپوش... چمدونا رو میبریم پایین... همونجا باهاشون صحبت میکنیم

–خانم اجازه؟

رزا: دیگه چیه؟

-برم دستشویی...-

رزا با بی حواسی میگه: دستشویی واسه چی؟

با خنده میگم: واسه ی هواخوری

رزا: روزان

-آخه یه سوالایی میپرسی آدم خندش میگیره، مردم میرن دستشویی واسه چی؟ خودت نمیدونی؟... باشه بذار برات بگم... بنده الان پی پی دارم در نتیجه.....

میپره وسط حرفمو میگه: فقط زودتر از جلوی چشم گم شو

با خنده به سمت دستشویی میرم... وقتی از دستشویی بیرون میام رزا رو نمیبینم چمدون خودش رو هم برده... همونجور که لباس میپوشم به این فکر میکنم این لحظه ی آخری چه طوری حال ماکان رو بگیرم... یه لبخند خبیث رو لبام میشینه... لباسمو که پوشیدم چمدونم رو بر میدارم و به سمت در میرم... همونجور که از پله ها پایین میرم صدای ماهان رو میشنوم

ماهان: آخه چرا؟؟ این یه مدت هم همین جا میموندین

رزا: نه دیگه... خیلی مزاحمتون شدیم

ماهان چشمش به من میفته که به زحمت چمدونو حمل میکنم... به طرفم میاد و میخواد چمدونو ازم بگیره که چمدونمو به سمت خودم میکشمو با لحن مسخره ای میگم: با چمدونم چیکار داری؟

ماهان خندش میگیره و میگه: کاری ندارم میخوام برات بیارم پایین

-نمیخوام... از کجا معلوم چمدونه نازنینم رو واسه خودت بر نداری؟

ماهان: روزان

-برو کنار...-

ماهان: روزان این رزا چی میگه؟

-نمیدونم من که اینجا نبودم...-

ماهان: میگه میخواین برین

خودمو متعجب میکنمو میگم واقعا؟

ماهان با تعجب میگه تو نمیدونستی؟

-نه بابا... من از کجا باید میدونستم

ماهان: پس این چمدون چیه دستت؟

- توی این چمدون که وسایلی من نیست

ماهان بهت زده میگه: پس چیه؟

-وسایلی باارزش شماها رو ریختم تو چمدون... دارم میذارم تو ماشین تا خیالم از بابت آینده ی خودمو رزا راحت باشه... مگه دیوونه ام غذا و جای مفت رو ول کنم برم

ماهان که تازه میفهمه سرکار بود میگه: روزان

-چیه بابا؟ بالاخره که باید میرفتیم... ترجیح میدم این چند روز آخر رو تو روستا باشم

ماهان: حالا از کی اتاق گرفتی؟

-بذار این چمدون رو بذارم حالا میام

سری تگون میده و رو مبل میشینه... به زحمت خودمو به ماشین میرسونمو چمدون رو توی صندوق عقب میذارم... چاقوی ضامن دار رو از داشبورد برمیدارم یه نگاهی به اطراف میندازم... باد چهار تا لاستیک ماشین ماکان و بعد هم ماهان رو خالی میکنم... خدا رو شکر از آقا جعفر خبری نیست... ایکاش ماشین کیارش هم اینجا بود... هنوز دلم خنک نشده... یه ماژیک از داشبورد ماشینم برمیدارم روی شیشه ی پشت ماشین ماکان مینویسم: چرا من خرم؟ بعد با عجله سمت ماشینه ماهان میرم و رو شیشه عقب ماشینش مینویسم: چرا داداش ماکان خره؟

یه نگاهی به ماشینا میکنم... یه لبخند میاد رو لبم... بهتره تا لو نرفتم صحنه ی جرم رو ترک کنم... ماژیک رو میذارم تو جیب مانتومو به داخل میرم... ماکان هم خواب آلود با موهای پریشون رو مبل دو نفره کنار ماهان نشسته و سعی داره رزا رو منصرف کنه

ماکان: تو روستا دو تا دختر تنها میخواین چیکار کنید؟

به سمت رزا میرمو میگم: میخوایم بریم وسط روستا بندری برقصیم حرفیه؟

به سمت من برمیگرده و با خشم نگام میکنه... میدونم که میدونه همه اینا نقشه ی منه...

ماهان با خنده میگه: خوب همین جا بندری برقصین ما هم فیض ببریم

-نشد دیگه... میخوام وسط روستا بندری برقصم یه چیزی کاسب شم

ماهان: همینجا پولش رو هم بهتون میدیم

-اونجا برقصم هم از اهالی روستا پول میگیرم... هم شما مجبور میشین بیاین... در نتیجه از شما

هم پول میگیرم... هر جور حساب میکنم منفعت رو توی رفتن میبینم

ماهان: حداقل یه صبحونه بخورین بعد برین

رزا: بهتره زودتر....

یکم فکر میکنم و بعد وسط حرف رزا میپریم: با این مورد موافقم

رزا: روزان مگه دیرمون نشده؟

-عیبی نداره... آخرین غذای مفت و مجانی رو هم میخوریمو بعد میریم

ماهان با خنده سری تکون میده و میگه: حالا اقدس خانم رو صدا میزنم

-نمیخواد منو و رزا آماده میکنیم

رزا هم سری به نشونه موافقت تکون میده

رزا میز رو میچینه... من هم آب رو میذارم جوش بیاد... من و رزا چایی دوست نداریم... همیشه
آب پرتغال میخوریم... اما ماکان عاشقه چایی شیرینه تو این چند روز اینو خوب فهمیدم... ماهان
هم که فقط و فقط چایی تلخ

رزا: من میرم چمدون رو تو ماشین بذارم و برگردم

سری تکون میدمو بعد از رفتن رزا دست به کار میشم... شکر پاش رو خالی میکنم و توش نمک
میریزم و جلوی صندلی همیشگیه ماکان میذارم... واسه همه چایی میریزم... میخوام برم همه رو
صدا کنم که رزا رو عصبی جلوی آشپزخونه میبینم

رزا طوری که فقط من و خودش بشنویم میگه: این چه کاری بود کردی؟

با تعجب میگم: چه کاری؟

رزا: اون جمله زشت چیه که پشت ماشین ماکان نوشتی؟ اصلا با چی نوشتی که پاک نمیشه

سعی میکنم خودم متعجب نشون بدم میگم: رزا تو حالت خوبه؟ من به ماشین ماکان چیکار
دارم؟ اصلا مگه پشت ماشین چی نوشته شده؟

تو دلم میگم خدا رو شکر متوجه ی پنجره ی و ماشین ماهان نشد

رزا چشماشو باریک میکنه و با یه لحن عصبانی میگه: نوشته چرا من خرم؟

پخی میزنم زیر خنده و میگم: پس بالاخره خودش هم کشف کرد

رزا: چی رو؟

-خر بودنش رو دیگه؟ حالا چرا پشت ماشین نوشت از خودم میپرسید

رزا: روزان

-ای بابا چرا هر اتفاقی می افته گردن منه بدبخت میندازی... از من مظلوم تر پیدا نکردی؟

رزا: آخه تنها کسی که ذاتش خرابه تویی؟

با صدای ماهان به خودمون میایم

ماهان: روزان دوباره چیکار کردی که رزا اینقدر حرص میخوره

با مظلومیت میگم: هیچی به جون ماکان

ماهان با صدای بلند میخنده و میگه: این خودش نشون میده که یه کاری کردی

با حالت قهر پشت میز میشینمو میگم اون هاپو رو صدا کنین صبحونه آماده هست... محصول
مشترکه رزا و روزان

ماهان با خنده سری تکون میده و میره ماکان رو صدا کنه

رزا: امان از دست تو، راستی قبل از رفتن یادم بنداز دستتو پانسماں کنم

- رزا همینجوری هم خیلی دیرمون شده... یه زخم جزئی که تا حالا تقریبا خوب شده
رزا: اما.....

میپریم وسط حرفشو میگم: اینقدر رو حرفم اما و اگر نیار بخور دیرمون شد

شروع به خوردن میکنم اما رزا منتظر میمونه ماهان و ماکان بیان... ماهان و ماکان هم میان و
پشت میز میشینن... همه داریم صبحونه میخوریم... من همه حواسم پیشه ماکانه... زیرچشمی
نگاش میکنم... با اخم شکرپاش رو برمیداره... نمک رو تو چایی میریزه و هم میزنه... یه قلیپ
میخوره اخماش بیشتر میره تو هم... یکم دیگه میخوره من سرمو میارم پایینو خودمو مشغول
خوردن نشون میدم

ماکان: چرا چایی من شوره؟

ماهان پخی میزنه زیر خنده... دست رزا تو هوا میمونه... سنگینی نگاه ماکان رو روی خودم
احساس میکنم... سرمو میبرم بالا و میبینم ماهان با خنده، ماکان با عصبانیت و رزا با اخم به من
نگاه میکنند

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنید؟

ماهان: یعنی کار تو نیست؟

با مظلومیت میگم: چی؟

رزا: چایی ماکان

-حالت خوبه رزایی؟ من چیکار به چایی ماکان دارم؟

بعد همونجور که خندمو قورت میدادم ادامه میدم: حتما حس چشایی ماکان خان به مشکل برخوردن

رزا با خشم شکرپاش رو برمیداره و میگیره جلوم و میگه: طعمش رو امتحان کن

-اگه شکر رو خالی خالی بخورم مرض قند میگیرما

رزا: با یکم شکر هیچ کس مرض قند نمیگیره

-از کجا معلوم؟؟ باز داری خرم میکنی.....

رزا با داد میگه: گفتم امتحان کن

ناچارا شکرپاش رو از دستش میگیرمو یکم نمک رو میریزم تو دهنم

رزا: چه طعمی میده؟

-حس شیرینی... حس شوکولات... باز میخوام... چه خوشمزه بود

یکم دیگه میخوام بذارم تو دهنم که رزا با تعجب شکرپاش رو از دستم میگیره و میگه: واقعا؟

ماهان هم تعجب کرده

رزا خودش طعم شکر رو امتحان میکنه و جیغش میره هوا

رزا: روزان اینکه شوره

-نه بابا... راست میگی؟

ماهان با خنده نگامون میکنه

رزا: روزان از ماکان خان عذرخواهی کن

لبخندی رو لبای ماکان میشینه

-هر کی حس چشاییش عوض بشه تقصیر منه... اول صبحه نمک و شکر رو خوب از هم تشخیص
نمیدین

رزا: همه اشتباه میکنند فقط تو درست میگی

-پس چی؟

برای اینکه حرفو عوض کنم میگم: وای... بیچاره شدم... دیرمون شد اگه صبحونه نمیخوری پس
راه بیفت...

رزا: حرفو عو.....

میپریم وسط حرفشو میگم: من که رفتم

بعد هم میرم تو ماشین منتظر رزا میشم

با صدای ضربه هایی که به شیشه ی ماشین میخوره به خودم میام... ماهان رو میبینم... از ماشین
پیاده میشمو میگم: چیزی شده؟

ماهان: رزا گفت یکم منتظرش بمونی الان میاد؟ هر چی گفتیم ظرفا رو اقدس خانم میشوره قبول
نکرد

سری تکون میدمو چیزی نمیگم... ماکان هم به طرفمون میاد

ماهان: نگفتی از کی اتاق اجاره کردی؟

ماکان که به ما رسیده با خونسردی میگه: لابد حاج رضا

-نه بابا، حاج رضا اتاق نداشت

ماهان: پس کی بهتون اتاق داده؟

-مجبور شدم از آقا عباس اتاق اجاره کنم

ماهان و ماکان با هم میگوین: چــــی؟

-چیه خوب، سه چهار روز دیگه، میشه دووم آورد

ماهان با عصبانیت میگه: اون و پسرش اصلا آدم نیستن... اونا از قاسم هم بدترن

با خونسردی میگم: از شماها که پست تر نیستن

ماکان: حرف دهن تو بفهم

- من خوب میفهمم چی دارم میگم... اونی که آخر نفهمیه کسی نیست جز جنابعالی

ماکان: از همین حالا بهت میگم بازیه بدی رو شروع کردی؟

-من اصولا با بچه های زیر دو سال بازی نمیکنم

ماکان: میخوای بگی خیلی از من بزرگتری؟

-از لحاظ عقلی بله

ماکان: کاملا از رفتارت پیداست

ماهان با دهن باز به بحثه من و برادرش گوش میده که یهو چشمش میخوره به ماشین ماکان... معلومه خندش گرفته... معلومه هم متوجه ی پنچری شده هم متوجه نوشته... ولی هیچی نمیگه... لابد برای جلوگیری از دعوای بیشتر... ماشین خودش تو دید نیست هنوز از ماشینه خودش خبر نداره

بی توجه به ماهان میگم: خودم هم میدونم رفتارم خیلی بزرگتر از سنمه... احتیاجی به یادآوری نبود

ماکان: خیلی رو داری؟

-شما که دست ما رو از پشت بستی

با عصبانیت میخواد از جلوم رد بشه که پامو میبرم جلو که محکم زمین میخوره

-زشته پسر... اینجا که جای خواب نیست... برو تو اتاق بخواب... برو گلم.. برو هاپویی

بعد برمیگردم سمت ماهانو میگم: برادر عجب دوره زمونه ای شده... مردم جدیدا کجاها رو که
واسه ی خواب انتخاب نمیکنند؟

ماهان با خنده به ماکان کمک میکنه... رزا هم از خونه میاد بیرون و با دیدن ماکان تو اون وضعیت
با نگرانی میگه: چی شده؟

من سریع میگم: هیچی رزایی... آقا ماکان یکم هوس خواب به سرشون زده بود...

رزا با تعجب به ما نگاه میکنه و میگه: من که نمیفهمم تو چی میگی... بعد با مهربونی برمیگرده
سمت ماهان و ماکان...

رزا: این چند مدت خیلی بهتون زحمت دادیم... واقعا شرمنده

ماهان لخندی میزنه و میگه: دشمنتون شرمنده... این حرفا چیه وظیفمون بود

ماکان هم با لبخند سری تکون میده

رزا یکی میکوبه تو پهلوم...

-چیه بابا... پهلوم رو سوراخ کردی؟

ماهان دوباره خندش میگیره... رزا با ابرو بهم اشاره میکنه که ازشون تشکر کنم

با خونسردی میگم: رزایی چرا هر وقت ما داریم از اینجا میریم تیک عصبی میگیری؟... اون دفعه
هم هی بیخودی ابروهات بالا و پایین میرفتن

رزا با حرص میگه: بیخودی نبودن...

بعد از لای دندونای کلید شده میگه: میگم تشکر کن

-وقتی خودشون میگن وظیفمونه دیگه تشکر واسه چی؟

رزا دیگه طاقت نیاره و با داد میگه: روزان

ماهان از خنده دلشو گرفته و خم شده با خودم فکر میکنم اگه ماشینه خودش رو هم ببینه

همینجوری میخنده یا نه؟... رو لبهای ماکان هم نیشخند مسخره ای خودنمایی میکنه

با خنده میگم: رزایی قبل از اینکه تو بیای من از آقا ماهان و آقا ماکان تشکر کردم میتونی از خودشون پرسی

ماکان با اخم نگاه میکنه و هیچی نمیگه

رزا لبخندی میزنه و میگه: میمردی همین رو زودتر بگی

شونه هام رو بالا میندازمو چیزی نمیگم... از ماهان و ماکان خداحافظی میکنیم و سوار ماشین میشیم... ماشین رو روشن میکنم... سرمو به طرف ماکان برمیگردونمو با چشمام به ماشینش اشاره میکنم... با تعجب به ماشینش نگاه می‌ندازه در کسری از ثانیه به سمت من برمیگرده... میخواد بیاد به طرف ماشین که سریع گازو میگیرمو دبرو که رفتیم... از آینه ماشین میبینم که با عجله به سمت ماشین خودش میره و میخواد سوار شه ولی متوجه پنجریه ماشین میشه و یه لگد محکم نثار لاستیک ماشین میکنه

یه لبخند رو لبم میشینه

رزا: کارت خیلی خیلی اشتباه بود

-رزایی من که کاری نکردم

رزا: آره کاملا پیداست

-وقتی پیداست پس چرا تهمت میزنی؟

رزا: من تهمت میزنم؟

با مظلومیت میگم: اوهوم

رزا: هر وقت که مظلوم میشی میفهمم یه غلطی کردی

-آجی جونم

رزا: گوشام دراز شد

-آجی

رزا: اه چته؟... آخه این چه کاری بود که کردی... اون از نمک... اون از ماشین ماکان... تو واقعا روت
میشه تو چشمای ماکان نگاه کنی؟

-اوهوم

رزا: خیلی پررویی... به آهنگ بذار که صداتو نشنوم

-آجی خیلی بی تربیت شدیا... کی با آجی کوچولوش اینجوری حرف میزنه

رزا: توی نره غول کوچولویی؟

-نه خیر منه ماده غول کوچولو هستم

رزا دیگه جوابمو نمیده و خودش یه آهنگ میذاره... منم هیچی نمیگمو به آهنگ گوش میدم

گریه نکن گریه دیگه فایده نداره

من دیگه ماهت نمی شم بروساره

دعا نکن پشت سرم بر نمی گردم

فقط بگو برای تو چیکار نکردم

برای عشق پاکمون کیسه میدوختی

قلب منو به قیمتش کاش می فروختی

می گفتمی که چشم برات مثل یه ماهه

ولی عزیزم اسمون تو سیاهه

گریه نکن کلبه مارو خودتسوزوندی

یادت میاد دل منو چقدر سوزوندی

یادت میاد چه روزای قشنگیداشتیم

یادش بخیر چه قلبای یه رنگیداشتیم

شمع تولدت برام یه یادگاره

یواشکی دزدیدمش با بیقراری

تا به مقصد برسیم هیچکدوم حرفی نزدیم... نزدیکایه خونه عباس ماشین رو پارک میکنم.. رزا
میخواد پیاده شه که مچ دستش رو میگیرم... با تعجب به طرفم برگشت

رزا: چیزی شده؟

-راستش رزا اینجایی که ما داریم میریم جای زیاد جالبی نیست... شاید یه خورده زندگی سخت
باشه

رزا: خوب اینو که از اول گفتم... گفتم که زیاد راضی نبودی... منم گفتم مسئله ای نیست

-رزا بهتره یه خورده بیشتر مراقبه خودت باشی... من به آدمای اینجا زیاد اعتماد ندارم... ازت
خواهش میکنم اگه خواستی به مادرت سر بزنی بهم بگی تا منم باهات بیام

رزا: اما.....

با جدیت تو چشمای رزا زل میزنمو میگم: رزا من قول میدم خودمو کنترل کنم و با قاسم دهن به
دهن نشم... از این به بعد کسی نیست که هوامونو داشته باشه من تو رو دارم تو هم منو... تو شهر
خودمون نیستیم که خیالمون راحت باشه... درسته اینجا آدمای خوبی داره اما آدم های بد هم کم
نیستن یکیش همین قاسم

رزا به فکر فرو میره و بعد از مدتی میگه: حق با توهه... فقط رزا اگه باهام اومدی باهشون درگیر
نمی شیا

-خیالت راحت باشه... حالا هم پیاده شو که حسابی دیرمون شد

رزا سری تکون میده و میگه: چمدونامون چی؟

-با خودمون میبریم

چمدونا رو بر میداریم و به سمت خونه عباس میریم... خیلی نگرانم... خیلی زیاد...

-همین جاست

رزا نگاهی به خونه میندازه و هیچی نمیگه من هم چند ضربه به در میزنم... کسی جواب نمیده... دوباره چند ضربه به در میزنم... صدای احمد رو میشنوم...

احمد: اومدم... چه خبرته؟

بعد از چند ثانیه در باز میشه و احمد جلوی در نمایان میشه... با دیدن من اخماش میره تو همو دوباره مثله دفعه ی قبل شروع میکنه به برانداز کردنم اصلا متوجه رزا نشده... از نگاهش متنفرم... اخم میکنم... میخوام چیزی بگم که با صدای رزا ساکت میشم

رزا: سلام آقا

احمد که انگار تازه متوجه رزا شده با اخم نگاهی به من و رزا میندازه و میگه: سلام

و از جلوی در کنار میره

من فقط سری به نشونه ی سلام تکون میدم که باعث میشه احمد پوزخندی بزنه و بگه: بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی

منم متقابلا پوزخندی میزنم و میگم: نمیدونستم این قدر عقده ی سلام داری وگرنه حتما اینکارو میکردم

و بعد با بی تفاوتی از کنارش رد میشم و به سمت اتاق میرم... رزا هم بی هیچ حرفی پشت سر من حرکت میکنه... وقتی به اتاق میرسم در اتاق رو باز میکنم و میرم کنار تا رزا داخل بشه... دهن رزا از تعجب باز میمونه

با لحن شوخی میگم: بابا دهن تو بند حالا یه پشه ای مگسی چیزی اون تو میره

رزا با تعجب میگه: روزان ما باید اینجا زندگی کنیم؟

با شرمندگی میگم: چاره ای نیست

رزا: هیچ جای دیگه ای اتاق نمیدن؟

-یه جای دیگه بود که به مسافرا اتاق میداد اما همه اتاقاش پر بود

رزا سری تکون میده و میگه: مثله اینکه واقع چاره ای نیست... غدامون چی میشه؟

-با خودشونه

رزا: اصلا از این احمد خوشم نمیاد... بدجور بهت نگاه میکنه... بهتره زیاد سر به سرش نداری

-حالم از خودشو نگاهاش بهم میخوره

رزا: حتما باید یه خونه واسه خودمون جمع و جور کنیم... بالاخره من باید هر چند وقت یه بار به

مادرم سر بزوم... نمیشه هر وقت میایم اینجوری سرگردون بشیم

-منم بهش فکر کردم... وقتی برگشتیم به عمو کیوان میگم که ترتیبشو بده

رزا سری تکون میده و دیگه هیچی نمیگه... لباسامونو عوض میکنیم... هر دومیون شلوار جین با یه

بلوز ساده تنمون میکنیم من یه شال هم رو سرم میندازم ولی رزا روسری سرش میکنه... یکم

دیگه تو اتاق میمونیم ولی حوصلم عجیب سررفته

-ا... حوصلم سر رفت... بلند شو یه دوری تو حیاط بزوم

رزا: من خواب رو به هر چیزی ترجیح میدم... یه بالشت برمیداره و دراز میکشه

تو عمرم این همه یه جا ننشسته بودم... از جام بلند میشمو میخوام از اتاق خارج شم که رزا

صدام میکنه

رزا: بیرون نرو از این احمد خوشم نمیاد

-بیخیال بابا... من به اون چیکار دارم... دور و برش نمیپلکم

رزا: پس حواست باشه

-باشه

میرم تو حیاط میبینم یه زن میانسال با یه دختر جوون تو حیاط نشستن و با هم سبزی پاک

میکنند... خدا رو شکر خبری از احمد نیست... با لبخند به طرفشون میرم

-سلام-

دختر جوون و زن اول با تعجب بهم نگاه میکنند... بعد کم کم اخماشون میره تو هم... زیر لبی یه سلامی حوالم میکنند و به کارشون میرسن... اینا چرا اینجوری کردن؟... اعصابم بیشتر بهم میریزه... حیاطشون خیلی بزرگه... یکم تو حیاط قدم میزنم که صدای زن رو میشنوم

زن: دخترای این دوره زمونه چه بی حیا شدن... یکی نیست بهش بگه این چه وضعه لباس پوشیدنه

نگاهی به لباسام میندازمو هیچی نمیگم... بالاخره فرهنگ من با اینا فرق میکنه... من تو یه محیط باز بزرگ شدمو این چیزا زیاد برام مهم نیستن... ولی ایکاش اینا هم یه خورده درکم میکردن... آهی میکشمو بی تفاوت بهشون تو حیاط پرسه میزنم... تو حال و هوای خودم هستم به دیوار تکیه دادمو به آسمون نگاه میکنم که با تکون دستی به خودم میام... برمیگردم به طرفه کسی که تکون میداد... میبینم دختره با اخم بهم میگه: غذا آماده ست

سری تکون میدمو به سمت اتاقمون میرم... درو باز میکنم و میرم تو اتاق... رزا خوابیده

-رزا... رزا...-

رزا: هوم؟... چی شده؟

-خواب بسه... بیدار شو بریم غذا بخوریم

رزا: آخ... همه بدنم درد میکنه... خیلی خسته ام...

-میخوای یکم دیگه بخوابی؟

رزا: نه دیگه زشته... بریم

سری تکون میدمو باهاش همراه میشم... باهم از اتاق خارج میشیمو میریم سمت اتاقی که ازش سر و صدا میاد... سفره رو وسط اتاق پهن کردن و همه دورش نشستن... من و رزا هم کنار اون زن میانسال که فکر میکنم زن عباسه میشینیم و یه سلام زیر لبی میکنیم... همه جوابمون میدن... عباس و پسرش و یه پسره ی دیگه که حس میکنم دامادش هستن یه طرف سفره نشستن منو و رزا و زن عباس و اون دختر جوون توی حیاط که حالا میفهمم دختره عباسه هم یه طرف دیگه

سفره نشستیم... سنگینی نگاه احمد رو روی خودم حس میکنم... اصلا نمیتونم به راحتی غذا بخورم... بدجور اعصابم خورد شده... نیمه کاره غذامو رها میکنم و از سفره کنار میرم... یه تشکر زیرلبی هم ازشون میکنم

رزا: روزان چی شد؟

-سیر شدم

زن عباس با طعنه میگه: لابد باب میلون نبود

سعی میکنم خودم رو کنترل کنم همه مهربونیمو میریزم تو صدامو با لبخند میگم: برعکس یکی از خوشمزه ترین غذاهایی بود که تو تمام عمرم خوردم ولی چون صبحونه دیر خوردیم زیاد گرسنه نبودم

رزا هم سری تکون میده و میگه: روزان راست میگه، غذاش خیلی خوشمزه ست

زن عباس که انتظار این برخورد رو نداشت یکم لحنش نرم تر میشه و میگه: نوش جونتون بعدش بقیه غذاشو میخوره و چیزی نمیگه... غذا که تموم میشه... مردا میرن تو یه اتاق دیگه... رزا میره استراحت کنه ولی من اصلا خسته نیستم تصمیم میگیرم تو جمع کردن سفره کمک کنم... زن عباس و دخترش با تعجب بهم نگاه میکنند

-چیزی شده؟

زن عباس: چیکار میکنی دختر؟

-هیچی، دارم سفره رو جمع میکنم

دختر: ما هستیم بهتره تو هم بری استراحت کنی

-این کارو که هر روز دارم میکنم... این چند روز فقط خوردم و خوابیدم...

زن عباس: اما...

میپریم وسط حرفش میگم: دیگه اما و آخه و اگر نداره اینجوری حداقل از بیکاری حوصلم سر نمیره

دیگه هیچکدوم حرفی نمیزنند منم باهاشون سفره رو جمع و جور میکنم

اونا لب حوض میشینند و طرفا رو میشورن منم نگاهشون میکنم

زن عباس میگه: دختر جون از کجا اومدی؟

- تهران

زن عباس: در س میخونی؟

- این ترم چند وقته دیگه لیسانسمو میگیرم لیسانسمو میگیرم

یکم گنگ نگام میکنه با لبخند میگم: همین چند روز پیش تموم کردم

زن عباس: آهان

- رابطه تون با ثریا خوبه؟

آهی میکشمو میگم: من زیاد ندیدمش... بیشتر خواهرم به دیدنش میره

دختر: بیچاره ثریا... خیلی سختی کشید

سری به نشونه ی مثبت تکون میدمو میگم: خیلی دلم براش میسوزه... چرا کاری نمیکنه.. حداقل

شکایتی... چیزی...

زن عباس: دختر جون اینجا شهر نیست... اینجا همه گوش به فرمانه شوهرشون هستن

آهی میکشمو چیزی نمیگم

دختر: این چند روز کجا بودین؟

- ویلای ماکان

زن عباس با تعجب میگه: ماکان کیه؟

-همون ارباب خودتون دیگه

زن عباس و دخترش با هم میگن: چـــــی؟

با تعجب نگاهشون میکنم میگم: چی شده؟ چرا اینقدر تعجب کردین

زن عباس: یعنی ارباب اجازه دادن شما اونجا بمونید

-اوهوم... مگه مشکلیه؟

زن عباس: دخترجون سعی کن در این مورد به کسی چیزی نگی... مردم دل خوشی از ارباب ندارن فقط کافیه بفهمن یه مدت هم باهاشون رابطه ی خوبی داشتی دیگه نمیتونی دو روز بیای تو این روستا...

-ولی اهالی روستا بارها ما رو با اونا دیدن... تازه خیلی هم به ما احترام گذاشتن

زن عباس: از ترس بود... دخترجون تو چه ساده ای هستی... من اول فکر کردم زیادی خودتو میگیری ولی میفهمم زیادی ساده و بیخیالی... بهتره حواستو جمع کنی

-من که اینجا زندگی نمیکنم... پس برام دردمسری درست نمیشه... بعدش من با ماکان و خونوادش کاری ندارم... حالا چرا اهالی روستا اینقدر از ماکان بدشون میاد

زن عباس: خون این مردم رو تو شیشه کرده... پدرش هم مثله خودش بود

-ماهان و کیارش چطورن؟

زن عباس: برادر و پسرعموش رو میگی؟

سری به نشونه ی تأیید تکون میدمو اون میگه: اصلا اهالی روستا رو آدم حساب نمیکنند... ولی باز خوییش اینه که کاری به کار مردم ندارن... اما ارباب همه رو خسته کرده... بعضی موقع مردم میگن کاش پدرش هنوز زنده بود

-مگه نمیگین پدرش هم مثله خودش بود

زن عباس: اونم خیلی مردم رو اذیت کرد... اما باز یکم بیشتر با اهالی روستا کنار میومد

سری به عنوان تاسف تکون میدمو میگم: چرا اهالی هیچ کار نمیکنند؟

زن عباس: چیکار میتونن کنند؟ همگیمون باید بسوزیم و بسازیم

خیلی با زن عباس حرف زدم... فهمیدم اسم خودش معصومه و اسم دخترش منیره... در کل زن مهربونیه... دخترش هم دختره خوبیه... هر چند شروع خوبی نداشتیم ولی رابطم باهاشون خوب پیش رفت... معصومه هم خیلی دلش از شوهرش پر بود... عباس هم یکی هست مثله قاسم... یه قمارباز به تمام معنا... بعد از کلی حرف زدن معصومه و منیر رفتن یه خورده استراحت کنند... منم تصمیم گرفتم برم یه دوری تو روستا بزنم... به سمت اتاق میرم تا لباسامو عوض کنم... درو باز میکنم... رزا دراز کشیده و یه رمان از چمدون در آورده و داره میخونه

-خسته نشدی از بس تو این اتاق موندی؟... من میخوام برم یه دوری تو روستا بزنم بیا با هم بریم رزا: روزان تو دو دقیقه نمیتونی یه جا آروم بگیری؟ یه امروز رو به خودت و به من استراحت بده با حرص نفسمو بیرون میدمو میگم: مگه جنابعالی تو این چند روز به جز استراحت کار دیگه ای هم کردی؟

رزا: روزان آروم بگیر... این رمان به جای حساسش رسیده

-تو رمانت رو بخون من میرم یکم تو روستا قدم بزنم

سری تکون میدو و میگه فقط زود بیا... باشه ای میگمو لباسام رو عوض میکنم... شلوار جین یخی با مانتو کوتاه به رنگ آبی آسمونی پوشیدم یه شال سرمه ای هم رو سرم انداختم... عینک آفتابیم رو برداشتم و از رزا خداحافظی کردم... همینطور که دارم میرم بیرون احمد رو میبینم... احمد با اخم جلو میادو میگه: کجا؟

با خونسردی میگم: برای بیرون رفتنم باید از شما اجازه بگیرم

احمد: وقتی تو خونه ی ما زندگی میکنی... آره...

پوزخندی میزنمو میگم: بابتش پول گرفتی... مجانی که اینجا نیستم... بهتره تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی

بعد بدون اینکه منتظر جواب باشم از خونه میام بیرون...

زیر لب زمزمه میکنم: عجب آدمای پررویی پیدا میشن

عینک آفتابی رو به چشمام میزنم و شروع میکنم به قدم زدن... زیر لب یکی از شعرهای مورد علاقم رو زمزمه میکنم:

زندگی ادامه داره

حتی وقتی ما نباشیم

اگه آشنا بمونیم

یا مث غریبه ها شیم

زندگی همینه جونم

گاهی هم رنگ خزونه

با حقیقت جون می گیره

گاهی هم رنگین کمونه

گاهی هم مثل یه ماهی

توی یک تنگ طلایی

آره رسم دنیا اینه

چه بخواهی چه نخواهی

همینجور که برای خودم شعر رو زمزمه میکنم میبینم یه دختر فوق العاده خوشگل داره به یه دختر کوچولو یه چیزی میگه و اون دختر بچه هم زار زار گریه میکنه و میگه: ببخشید خانم

اما اون دختره دست بردار نیست؟

دختر: احمقه بی شعور ببین چه بلایی سر لباسم آوردی؟... مگه تو پولش رو میدی... یا اون بابای بی اصل و نسبت... حالم از این همه کثیف کاریهاتون بهم میخوره

یکم میرم جلوتر میبینم یکم لباسش خاکی شده... چرا این دختر بخاطر یه خورده خاکی که رو دامن لباسش ریخته اینجوری میکنه...

دختر بچه با حق هق میگه: خانم ببخشید

دختر: خفه شو احمق، سرمو خوردی

دیگه تقریبا پشت دختره هستم که یهو دست دختره میره بالا که به صورت نازنین اون دختر کوچولو فرود بیاد که سریع دستشو تو هوا میگیرم

دختر با عصبانیت به طرف من برمیگرده و میگه: معلومه داری چه غلطی میکنه؟

با پوزخند میگم: این سوالیه که من باید از جنابعالی بپرسم؟

با عصبانیت میگه: به چه جراتی با من اینطور حرف میزنی

-مگه حرف زدن با یه احمق جرات میخواد

اینو میگمو دستش رو که تو دستمه ول میکنم

دختر با جیغ میگه: به من میگی احمق؟

با مسخرگی یه نگاه به دور و اطراف میندازمو میگم: مگه اینجا به جز خودت احمقه دیگه ای هم میبینی؟

باز یه صدای آشنا... صدایی که صاحبش صد در صد به خونم تشنه هست... صدای ماکان... صدایش رو میشنوم که با فریاد میگه: اینجا چه خبره؟

دختره با عصبانیت میگه: عزیزم کجا بودی؟... این دهاتیه بی اصل و نسب به من توهین کرد

با یه پوزخند به سمت ماکان برمیگردمو میگم: بهتره این دختره به یه چشم پزشکی نشون بدی... چون اگه از لهجه ام معلوم نباشه از لباسم به راحتی میشه فهمید من اهل اینجا نیستم

و بعدش برمیگردم به سمت دختره و میگم: اصل و نسب به پول نیست که اینقدر بهش مینازی
آدمای این روستا هزار برابر بیشتر از توی جیغ جیغو اصل و نسب دارن

دختره با عصبانیت به سمت من میادو سیلی محکمی به صورتم میزنه... اینقدر سریع این اتفاق
میفته که شوکه میشم

ماکان پوزخندی میزنه و میگه: بریم عزیزم... خودتو بیخودی با این حرفایه بیخودی خسته نکن
دختر: باشه گلم الان میام

بعد برمیگرده سمت منو میگه: اینو زدم که بدونی با همسر آینده ی ارباب این روستا چه جوری
حرف بزنی... میدونی پدر من کیه؟ خان روستای بالا.. حالا تو دختره ی بی دست و پا جرات
میکنی با من اینطوری حرف بزنی

بعد یه پوزخند میزنه و به سمت ماکان میره... تازه به خودم میام... با قدم های بلند خودمو بهش
میرسونم... دستمو رو شونش میذارمو اونو محکم فشار میدمو دختره رو به طرف خودم برمیگردونم
و یه سیلی محکم تحویلش میدم... حالا من یه پوزخند میزنمو میگم: به چیت مینازی... به بابات یا
به شوهره زورگوی احمق تر از خودت... اگه این بابا رو نداشتی که این پسره محل سگ هم بهت
نمیداد... اینو یادت باشه که همیشه به همین راحتی از کسی نمیگذرم... این سیلی رو بهت زدم
چون عادت ندارم به کسی بدهکار باشم... دفعه ی بعد ببینم دستت رو من بلند شده از همون اول
دستت رو شکسته فرض کن... و در آخر هم باید بگم من بهت توهینی نکردم... من به یه احمق
گفتم احمق این کجاش توهینه؟؟

بعد از جلوی چشمای مات و مبهوت ماکان و اون دختره میگذرم و میرم کناره دختر بچه میشینم
چرا گریه میکنی خانمی؟

دختر بچه: آخه من لباس خانم رو کتف کردم

اشکاشو پاک میکنمو لباس خاکیش رو تمیز میکنمو میگم

عزیزم همه چیز تموم شده دیگه احتیاجی به گریه نیست

دختر بچه: یعنی خانم دعوا نمیکند؟

- معلومه که نه خانم خانما، بگو ببینم سمت چیه گلم؟

چشمای اشکیش رو پاک میکنه و میگه: اسمم کلثومه

- وای وای چه اسممه خوشگلی

یه خنده ی خوشگل میکنه و میگه: خانم اسممه شما چیه؟

- من روزانم

میخنده و میگه اسمتون خیلی سخته

یه چشمک بهش میزنم و میگم چون تویی روژی صدام کن

با صدای بلند میخنده و میگه: اینم که سخته

منم باهاش میخندمو میگم: اصلا آجی صدام کن... نظرت چیه؟ اینقدر هم نگو شما شما من یه

دونه هستما

محکم میپره تو بغلمو میگه: باشه آجی... من دیگه باید برم مامانم نگرانم میشه

- برو گلم... مواظبه خودت باش

خیلی خوشحالم که تو چشمات خوشحالی رو دیدم... به سمت ماکان برمیگردم... با اخم نگام

میکنه و اون دختر دوباره با عصبانیت به سمت من میاد... میخواد حرفی بزنه که میگم: بهتره

حواستو جمع کنی، من کاری به کار کسی ندارم اما اگه کسی برام دردسر درست کنه بدجور

حالشو میگیرم

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم راهمو به سمت خونه کج میکنم... میرم تو حیاط

خونه که رزا رو میبینم کنار معصومه نشسته و با اونا حرف میزنه تا چشمش به من میفته با جیغ

میگه: روزان چی شده؟

- چیز مهمی نیست

رزا: هنوز رو صورتت اثر انگشته سیلی ای که خوردی هست بعد میگی چیزی نیست

با لحن جدی میگم: مطمئن باش هنوز اثر انگشت من هم رو صورت اون طرف هست

بعد به سمت اتاق میرم... رزا هم پشت سرم میاد

رزا: روزان بگو چی شده؟

-رزا فعلا حوصله ندارم بذار برای بعد

رزا: روزان یا میگی یا میرم به ماهان و ماکان میگم مسبب این بلا رو پیدا کنند

پوزخندی میزنمو میگم: لازم نیست جنابعالی زحمت....

میپره وسط حرفمو میگه: روزان من باهات شوخی ندارم همین حالا هم میرم

بعد با جدیت میره لباساشو میپوشه... شاید بهتر باشه همه چیز رو به رزا بگم... حال رزا هم خوب

شده... من هم کنارش هستم نمیذارم اتفاقی براش بیفته... اون هم باید همه چیز رو بدونه... باید

اون آدما رو بشناسه... تصمیمم رو گرفتم همه چیز رو بهش میگم... رزا لباسش رو پوشیده داره به

سمت در میره

-رزا

رزا: هیچی نگو... خودم تا چند ساعت دیگه همه چیز رو میفهمم

-بهبتره بشینی... چون با رفتنه تو پیش ماهان و ماکان هیچی درست نمیشه... چون مسبب همه ی

این بلاها همونا هستن

رزا با داد میگه: چـــــی؟

به روبروم اشاره میکنمو میگم: بیا اینجا بشین تا برات همه چیز رو تعریف کنم

میادو روبروم میشینه... از اول شروع میکنم... از همه چیز براش میگم... از سیلی ای که ماکان بهم

زد... از حال رفتنم... از رفتنه ماکان که منو همونطور بیهوش رها کردو رفت... از اون پیرمرد

بیچاره.. از دفاعی که من کردم... از شلاقی که من خوردم... از سیلی ای که اون دختر بچه خوردو

من از اثر انگشتای ماکان همه چیز رو فهمیدم... از حرفایی که بین ماهان و ماکان رد و بدل شد و

رزا با چشمهای گریون به حرفام گوش داد... و بالاخره میگم... از امروز... از اون سیلی ای که خوردم... از اون سیلی ای که زدم و از اون دختر بچه که با چشمهای گریونش...

رزا محکم بغلم میکنه و میگه: شرمندتم رزا... شرمندتم مثله همیشه به جای اینکه من ازت حمایت کنم تو ازم حمایت کردی... خیلی ازت غافل شدم... تمام این مدت این همه درد کشیدی و به من هیچی نگفتی از ترس اینکه دوباره حالم بد بشه... روزان بذار خیالت رو راحت کنم من حالم خوبه خوبه... درسته اوایل خیلی برام سخت بود... مرگ پدر و مادر... فهمیدن حقایق... ولی کم کم عادت کردم... با وجود تو همه چیز برام آسون شد... حالا دلیل رفتارات رو میفهمم... حالا دلیل اون عجله ها رو میفهمم... اذیتهای ماکان... عصبانیتت... ناراحتیت... حالا همه اینا رو میفهمم

-رزا دوست ندارم زیاد باهاشون گرم بگیری... ما از اول هم اشتباه کردیم... نباید بهشون اعتماد میکردیم... شاید کیارش و ماهان با ما یا دوستاشون یا خونوادشون خیلی خوب و مهربون باشن ولی مهم اینه که با مردمی که زیر دستشون کار میکنند چه جور رفتاری دارن؟ اونا با خودخواهی تموم فقط و فقط به خودشون فکر میکنند... مخصوصا ماکان که به جز خونوادش هیچکس رو نمیبینه

رزا سری تکون میده و میگه: چقدر متاسف شدم من همه شون رو آدمای با شخصیتی میدیدم و فکر میکردم در موردشون اشتباه قضاوت کردم

-خودم هم وقتی ماجرا رو فهمیدم همین احساس رو داشتم

رزا چشمش به دستم میخوره... اشک تو چشماش جمع میشه... پارچه رو با آرومی از دور دستم باز میکنه و با دیدن دستم آه از نهادش بلند میشه

رزا: حداقل میرفتی درمونگاه... زخم عمیقه... حال میفهمم چرا نمیذاشتی زخم رو ببینم

-فردا یه سر به درمونگاه میزنم

رزا سری تکون میده و میگه فعلا استراحت کن... سعی کن به چیزی فکر نکنی

باشه ای میگم یه بالشت بر میدارم و رو زمین دراز میکشم

رزا: بذار رختخواب رو پهن کنم

-نه رزا... من راحتم

رزا: اما....

-رزایی باور کن راحتم

رزا: باشه پس من پیشه معصومه و منیر میرم تو هم بگیر بخواب

-باشه

رزا از اتاق خارج میشه... احساسه آرامشه عجیبی میکنم... خیالم راحتت راحتت... از دروغهایی که به رزا گفته بودم عذاب وجدان داشتم الان حس میکنم یه باری از دوشم برداشته شده... البته به رزا نگفتم من به کیارش گفتم چه جوری دلتو به دست بیاره... هنوز که هنوزه میگم شاید کیارش سر به راه شد... مهربونی تو چشمهای کیارش به راحتی هویداست... دلم نیومد همه زحمتهاشو هدر بدم... هر چند من زیاد به این ازدواج راضی نیستم ولی خوب همه یه جاهایی اشتباه میکنند شاید در آینده کیارش متوجه ی اشتباهاتش شد... اونقدر فکر میکنم که خودم هم نمیفهمم کی به خواب میرم

چشمامو کم کم باز میکنم...عجب خواب خوبی بود یکم سر حالتر شدم... اما حس میکنم همه بدنم درد میکنه... البته اینجور که من خوابیدم اگر بدنم درد نمیکرد جای تعجب داشت... باید میداشتم رزا رختخواب رو پهن کنه... به زحمت رو جام میشینم... یه خمیازه میکشم... نگام میره به سمت لباسام... ای وای ... چرا اینا رو عوض نکردم... همه چروک شدن... شال هم دور گردنم پیچ خورده... به سختی از جام بلند میشمو لباسام رو عوض میکنم... از اتاق خارج میشم... هوا تاریک شده... رزا رو نمیبینم... در حیاط بازه... صدای یکی رو میشنوم که داره با خواهرم حرف میزنه... یکم که بیشتر دقت میکنم متوجه صدای کیارش میشم

کیارش: رزا با من ازدواج کن من دوستت دارم... من خوشبخت میکنم

رزا: متاسفم... جواب من به شما منفیه

کیارش: رزا به خدا اینا آدمای درستی نیستن

رزا: باز چیزی تغییر نمیکنه... شما هم آدمای درستی نیستین فقط فرق شما با اهالی این خونه در اینه که من و خواهرم از شما کلی صدمه دیدیم اما آدمای این خونه تا حالا کاری به کارمون نداشتن

کیارش: رزا برگردین ویلای ماکان... من نگرانتون هستم... چرا باورم نمیکنی

رزا: چیزی به جز دروغ و ریاکاری ازت ندیدم که بخوام باورت کنم

کیارش: رزا باور کن من دوستت دارم... من دیوونه وار عاشقتم... تنها دلیلی که ایران موندم تویی

رزا پوزخند صداداری میزنه و میگه: متنفرم از آدمای متظاهر... از آدمایی که فقط و فقط هدفهای

خودشون براشون مهمه... برای رسیدن به آرزوهای خودشون آرزوهای دیگران رو زیر پاهاشون له

میکنند... برای رسیدن به آرمانهای خودشون آرمانهای دیگران رو زیر پا میذارن... باورهای

خودشون رو باارزش نشون میدنو از باورهای دیگران بیتفاوت میگذرن... کیارش من کم کم داشتم

باورت میکردم... حس میکردم اونی هستی که نشون میدی... ولی با شنیدن حرفهای روزان به

خیلی چیزا پی بردم فهمیدم که نباید از رو ظاهر قضاوت کنم... میدونم که میدونی پسرعموت چه

بلاهایی سر روزان آورده... ولی چیکار کردی؟!... هیچی... فقط و فقط سکوت... روزان هم برای

اینکه منو ناراحت نکنه هیچی بهم نگفت... تا اینکه امروز اثر انگشت سیلی رو روی صورتش

دیدم... چقدر از خودم متنفرم که از خواهرم غافل شدم... خواهرم به خاطر من اینجا اومد... حرف

شنیدم... سیلی خورد... شلاق خورد و اونوقت کسی که ادعا میکنه عاشقه منه فقط و فقط تماشاگر

این بازی مسخره بود... نه آقا... من هیچوقت نمیتونم قبولت کنم... چون تو هم یکی هست مثله

ماکان... اون با زورگویی هاش به همه بد میکنه... تو با سکوتت که نشون میدی همه کاراشو تائید

میکنی

به سمت در میرم... کیارشو میبینم که با همون لباسه شب قبل و موهای آشفته جلوی در خونه

واستاده... تا منو میبینه دهنش باز میمونه... بعد از چند دقیقه به خودش میاد

کیارش: روزان صورتت چی شه؟

رزا پوزخند میزنه و میگه: بهتره این سوالو از پسرعموی عزیزت بپرسی که در جریان همه چیز هست... دیگه هم وقت من رو نگیر... تمایلی به دیدن دوبارت ندارم... امیدوارم دیگه جلو راهم سبز نشی

و بعد هم دستم رو میگیره و با خودش به داخله خونه میکشه

رزا زیر لب غرغر میکنه: پسره ی احمق میگه عاشقمه

-رزا تو واقعا هیچ علاقه ای به کیارش نداشتی یا نداری؟

همونجور که قدم میزنیم رزا آهی میکشه و میگه: کم کم داشتم باورش میکردم

با لبخند میگم: رزا کیارش اونقدر هم بد نیست

رزا: روزان بیخودی ازش طرفدار.....

میپریم وسط حرفشو میگم: گوش کن

رزا ساکت میشه و من ادامه میدم: من هیچکدوم از کارای کیارش رو تأیید نمیکنم ولی باید به یه چیز دیگه هم توجه کنیم... اون در خانواده ای با چنین فرهنگی بزرگ شده، همیشه ازش انتظار مهربونی با رعیت رو داشت... همه مون یه جاهایی رو اشتباه میریم... مهم نیست کدوم مسیر اشتباهه مهم اینه بعضی موقع احتیاج به یه تلنگر داریم تا به خودمون بیایم... همیشه سعی کن به طرف مقابلت فرصت جبران بدی... خودتو جای اون طرف بذار... اگه به جای اون بودی چیکار میکردی؟ اگه در چنین خانواده ای بزرگ میشدی چه رفتاری با بقیه داشتی؟ اگر فقط یه درصد هم احتمال دادی که شاید من هم اگر جای اون بودم همین برخوردها و رفتارها رو داشتم پس باید بهش فرصتی دوباره بدی.. من کاری با احساست ندارم.. خودت میدونی همیشه آزادی هرکس رو دوست داری واسه آیندت انتخاب کنی... هواتو دارم... تنهات نمیذارم... پا به پات میام اما دخالت نمیکنم... اون کسی که تصمیم نهایی رو میگیره فقط و فقط خودتی... چچون خودت عاقل و بالغی... خودت از همه بهتر میدونی از طرف مقابلت چی میخوای... اگر حس میکنی احساسی به کیارش داری به خاطر من یا کس دیگه پا رو احساست نذار... گذشتن از احساس یعنی فرار از سختیها... اگه بمونی و بجنگی... اگه بمونی و طرف مقابلت رو متوجه اشتباهاتش بکنی هنر کردی... فرار کردن که هنر نیست

رزا با حرفام به فکر فرو رفته... اصلا فکر نمی‌کردم خواهرم احساسی به کیارش داشته باشه... اون همه بی تفاوتی... اون همه سرسختی... اما امروز با حرفش جرقه ای تو ذهنم زده شد... وقتی به کیارش گفت کم کم داشتم باورت می‌کردم فهمیدم رزا نسبت به کیارش بی تفاوت نیست... هر چند خیلی از دست کیارش دلخورم ولی اگه متوجه ی اشتباهاتش بشه خیلی از مشکلات حل میشه... با صدای رزا به خودم میام

رزا میگه: نمیدونم... شاید باورت نشه روزان ولی خودم هم هنوز هیچی از احساسم نمیدونم... قبل از این ماجرا حس می‌کردم یه احساسی نسبت به کیارش دارم اما وقتی همه چیز رو ازت شنیدم حس میکنم کیارش رو نمیشناسم... حس میکنم هیچ چیز اون جور که باید باشه نیست.. حس میکنم با کیارش خیلی خیلی غریبه ام... آخه من چه جوری میتونم کیارش رو تغییر بدم؟

لبخندی میزنم میگم: لازم نیست کیارش رو تغییر بدی... اصلا کیارش نباید تغییر کنه... فقط باید متوجه ی بعضی از اشتباهاتش بشه... اشتباه ما اینه وقتی کسی رو دوست داریم میخوایم اونو اونجور بسازیم که تو ذهن خودمون رو باپردازی کردیم.. اما ما تو زندگی واقعی هستیم... زندگی ما قصه وداستان نیست... مرد ایده آل یا زن ایده آل ما همه چیز تموم نیستن... اونا هم ممکنه مشکلاتی داشته باشن... همه اشتباه میکنند همه مشکلاتی دارن... چه خوب میشه پا به پای هم با طرف مقابلمون پیش بریم... کیارش آدم بدی نیست فقط از خیلی چیزا بی اطلاع... کمکش کن که مردم عادی رو بشناسه... رعیت رو بشناسه... زندگی سخت دیگران رو درک کنه... اون فقط زندگی ارباب سالاری رو دیده... از سختیهای مردم عادی چیزی نمیدونه... کمکش کن تا این مردم رو درک کنه... بعد بذار خودش انتخاب کنه... مهم نیست انتخابش چی باشه... مهم اینه تو همه سعیتو کردی... تو همه کمکاتو کردی...

رزا: اگه باز هم همین رفتارش رو ادامه داد چی؟

با شیطنت لبخندی میزنم میگم: کم کم داری منو میترسونیا... یعنی اینقدر بهش احساس داری که نمیتونی ازش بگذری

رزا سرخ میشه و بلند میگه: روزان اصلا هم این طور نیست

-کاملا معلومه

رزا: روزان

- شوخی کردم گلم... اگه به رفتارش ادامه داد باز هم حق انتخاب رو از تو نگرفتن... یا همین
کیارش رو میپسندی یا ترکش میکنی... فقط حواست باشه تا از احساست مطمئن نشدی هیچ
جواب مثبتی به کیارش نده

رزا: نه حواسم هست... از این جهت خیالت راحت باشه... دنیا برعکس شده به جای اینکه من تو رو
راهنمایی کنم تو منو راهنمایی میکنی

- خوبه خودتم میدونی... از بس بی عرضه ای

بعد همونجور که زیر لب غرغر میکنم ازش دور میشم... میخوام تنهاتش بذارم تا با خودش کنار
بیاد...

در یکی از اتاقا باز میشه و احمد از اتاق میاد بیرون... زیر لب زمزمه میکنم: اه... حوصله ی این
یکی رو ندارم

احمد با پوزخند یه نگاه به سمت چپ صورتم میندازه که کبود شده میخواد چیزی بگه که منیر از
اتاق خارج میشه و منم به سرعت به سمت منیر میرم

-سلام منیرجون

منیر نگاهی بهم میندازه و میگه: سلام روزان... رزا رو صدا کن غذا آماده ست

بعد برمیگرده به سمت احمد و میگه اینجا چیکار میکنی؟ برو بابا کارت داره

احمد با اخم باشه ای میگه و میره... منم میرم تا رزا رو صدا کنم... بعد از شام من و رزا به اتاقمون
میریم

-از بس خوابیدم دیگه خوابم نمیاد

رزا با اخم میگه: بیخود... این روزا از بس از این و اون کتک خوردی جون تو بدنت نمونده...
میگیری میخوابی

خندم میگیرم و میگم: مگه کیسه بوکسم

رزا: کمتر از اونم نیستی

-رزا

رزا: روزان... راستی یادت باشه فردا یه سر به درمونگاه بزنی

-مگه دکتروم

رزا: واسه دستت میگم دیوونه

-مگه نگفتن دکتروم یه هفته ی دیگه میاد

رزا: از منیر شنیدم دیروز یه نفرو فرستادن

-فقط از شانس بد ما بود تو اون چند روز اسیر شدیم

رزا سری تکون میدو و چیزی نمیگه... صبح که از خواب بیدار میشم با رزا میریم تا صبحونه

بخوریم... صبحونه که تموم میشه رزا بهم میگه: عجله کن باید بریم

با تعجب میگم: کجا؟

رزا: من دیروز اون همه حرف زدم تو تازه میگی کجا؟... درمونگاه دیگه

با بیخیالی میگم: فکر کردم چی میگی همچین میگی راه بیفت که من فکر کردم کجا میخوایم

بریم

رزا: دستت رو به یه دکترو نشون بدی خیالم راحت تره

-باشه... بذار یه ساعت دیگه میرم

رزا با صدای بلند میگه: یک ساعته دیگه

-رزا چرا اینجوری میکنی... این همه مدت تحمل کردم این یه ساعت رو... بذار این غذایی که

خوردیم هضم بشه

رزا: همین که گفتم همین الان میریم

-اصلا واستا ببینم تو میخوای کجا بیای... نکنه تو هم کتک خوردیو من خبر ندارم

رزا داد میزنه: روزان

-اه چته؟... سرمو خوردی باشه بابا حالا لباس میپوشم

لباسامو بر میدارم تا لباس بیرونم رو بپوشم که میبینم رزا هم میخواد لباساشو عوض کنه

-رزا به خدا من حاله خوبه... بدم میاد هزار نفر پشت سرم راه بیفتن... ترجیح میدم تنها برم

رزا: اما....

-رزا دیگه اما و اگر نداره... میخوای ماشینو بذارم یکم تو روستا بچرخی؟

رزا: نه بابا... حوصله ندارم... پس خودت با ماشین برو زود هم برگرد

سری تکنون میدم و میگم روسریت کجاست؟

رزا: کدوم رو میخوای؟

- همون که یاسی رنگه

رزا: تو چمدونه بردار... پس دیگه سفارش نکنم؟ خیالم راحت باشه؟

میرم سمت چمدونش همونجور که دارم میگردم میگم: بابا خیالت راحت باشه

رزا: روزان چیکار میکنی همه وسایلامو بهم ریختی

-اه بیا روسری رو برام پیدا کن... اینقدر لباس آوردی که روسری توش گمه

رزا به طرف چمدونش میادو منو به عقب هل میده و میگه: میبینی که باز وضع من از تو بهتره...

حداقلش من روسری عاریه ای سرم نمیکنم

روسری رو پیدا میکنه و به دستم میده

-بیخیال بابا... من و تو نداریم

سری به نشونه تاسف تکون میده و میگه: هر وقت تو رو تنها جایی میفرستم ناقص برمیگردی...
نبینم چلاق بیای

با شیطنت میگم: اونش دیگه تقصیر من نیست تقصیر خونواده ی عاشقه سینه چاکته

رزا با داد میگه: روزان

و من با خنده از اتاق خارج میشم

از خونه بیرون میامو به سمت ماشین میرم... از دور احمد رو میبینم سریع ماشین رو روشن
میکنم حرکت میکنم... یه آهنگ میذارم و زیر لب باهاش زمزمه میکنم:

تو دلیل گریه هامی

هر جایی میرم باهامی

تو همون رویای شیرینی

که دلیل خنده هامی

هرجا باشی پا به پاتم

همیشه تو لحظه هاتم

من ی روحم که سرگردون اون ناز چشاتم

با اینکه یک ناله ی گریون

تو طنین خنده هاتم

با ی ماتم پا به پاتم

هنوز که هنوزه قلبم

باز از تو میخونه هر دم

با اینکه من زیر خاکم

تو فکرت همیشه غرقم

هنوز که هنوز چشمم

میباره از داغ عشقم

با اینکه من زیر خاکم

به فکرت همیشه تشنم

اگه چشمت منو میخواد

تو بیا پیشم بمونو

اگه دستات منو میخواد

تو بیا واسم بخونو

تو بیا واسم بخونو....

همینجور که دارم ماشین رو میروم متوجه ی جمعیت زیادی میشم که جاده رو بستن... ماشین رو

گوشه ای پارک میکنم با کنجاوی پیاده میشم از یه پیرزن میپرسم: مادر اینجا چه خبره؟

پیرزن: چه میدونم مادر... اینجور که شنیدم میگن ماشین برادر ارباب پرت شده تو دره

قلبم هری میریزه پایین... یعنی چی... از پیرزن تشکر میکنم میرم جلوتر از یه زن جوون

میپرسم: ببخشید خانم اینجا چه خبر شده؟

لبخندی میزنه و میگه: بالاخره آه این مردم بیگناه خونواده ی ارباب رو گرفت... ماشین برادرش

پرت شد تو دره

با اینکه ازشون دل خوشی نداشتم ولی اصلا دلم نمیخواد بلایی سر هیچکدومشون بیاد... با

ناراحتی میپرسم: زنده هست؟

زن جوون: اینجور که شنیدم زنده هست ولی به خون احتیاج داره ولی گروه خونیش O منفیه و

مثله اینکه این گروه خونی به سختی پیدا میشه... درمانگاه هم این گروه خونی رو نداره

سری به نشونه ی فهمیدن تکون میدمو میگم: چرا اهالی روستا اینجا جمع شدن؟

زن جوون: ارباب دستور داده همه باید خون بدن... مردم مجبوری اومدن... چاره ای نداریم

- یعنی همه اینا گروه خونیشون O منفیه؟

زن جوون: مردم روستا که سواد درست و حسابی ندارن... دکتر مجبوره اول گروه خونیشون رو

تشخیص بده بعد اگه چنین گروه خونی پیدا کرد از اون طرف خون بگیرن... مثله اینکه تو

خونواده و فامیلای ارباب کسی چنین گروه خونی ای نداره

سری تکون میدم و میخوام برم سمت ماشینم که تازه یادم میاد گروه خونیه من O منفیه...

همیشه رزا میگفت گروه خونیه O- برات دردسره... اگه خدای نکرده به خون احتیاج داشته باشی

پیدا کردنش خیلی سخته... اما من الان از داشتن این گروه خونی خیلی خوشحالم... درسته خیلی

با این خونواده لجم ولی الان موقع تلافی نیست... الان پای زندگی یه آدم وسطه... مهم نیست از

چه جنسی هست یا چه رفتار و شخصیتی داره مهم اینه که یه انسانه و من وظیفه دارم بهش

کمک کنم... بقیه راه رو تا درمانگاه باید پیاده برم... چون مردم جمع شدن و راه رو بستن... همیشه

با ماشین رفت... بعد از حدود ده دقیقه پیاده روی به درمانگاه میرسم... خونواده ی ماکان همه

جمع هستن... ماکان رو نیمکت نشسته و سرشو بین دستاش گرفته... برای اولین بار اینقدر داغون

میبینمش... کیارش و خونوادش که روز اول تو خونه ی ماکان دیدم و همینطور اون دختره که

دیروز بهش سیلی زدم و چند نفر دیگه که اصلا نمیشناسمشون تو درمانگاه با ناراحتی رو

نیمکتهای رنگ و رو رفته نشستن...

اول از همه چشم دختره به من میفته و با صدای بلند میگه: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ بقیه هم

نگاهی بهم میندازن... ماکان هم با بی حوصلگی سرشو بالا میاره و نگام میکنه... با بی تفاوتی به

سمت دکتر میرمو میگم: ببخشید آقای دکتر

دکتر هم که معلومه خیلی ناراحته با بی حوصلگی میگه: بله خانم

صدای اون دختره رو میشنوم که میگه: تو خجالت نمیکشی وقت دکتر رو میگیری مگه نمیبینی...

بیتوجه به ادامه حرفه دختره میگم: من گروه خونیم O منفیه

ماکان با شنیدن حرف من از رو نیمکت بلند میشه... بقیه هم دست کمی از ماکان ندارن... دکتر با خوشحالی میگه مطمئنید؟

-بله آقای دکتر

دکتر: همراه من بیاین

من رو به یه اتاق میبره... دو تا تخت داخله اتاقه

دکتر: رو تخت دراز بکشین و آستینتون رو بالا بزنید...

همه کارایی که گفته انجام میدم... چشمامو میبندمو دکتر کارش رو انجام میده... یکم احساس ضعف میکنم... اما خوشحالم که میتونم جون یه نفر رو نجات بدم... حتی اگه اون یه نفر بدترین آدم روی زمین باشه... آرنجمو میذارم رو چشمام...

صدای قدمهای کسی رو میشنوم چشمامو باز میکنم... ماکان و کیارش رو جلوی در میبینم ماکان میاد رو صندلی کناره تخت میشینه و کیارش هم بالای سرم وامیسته

کیارش: ممنونم روزان... واقعا ممنونم

با سردی میگم: هر کس دیگه ای هم به جای من بود همین کارو میکرد احتیاجی به تشکر نیست

ماکان با جدیت میگه: با همه ی این حرفا باز هم بهت مدیونیم... این گروه خونی خیلی کم پیدا میشه... اگه تو نبودی ممکن بود...

صداش میلرزه و میگه ممکن بود واسه همیشه ماکان رو از دست بدم

دلم براش میسوزه... با همه ی بدی هایی که در حقم کرد ولی درکش میکنم... یاد نگرانیهای خودم برای رزا میفتم... الان وقت تلافی نیست... بعد هم میشه تلافی کرد... پس با یه لحن نرم تر میگم: ناراحت نباش همه چیز درست میشه... حالا که دیگه مشکلی نیست... من مطمئنم ماهان چیزیش نمیشه

با تعجب نگام میکنه... میدونم از لحن نرمم تعجب کرده... بدون توجه به تعجبش ازش میپرسم:

اهالی روستا میگن از ماشین تو دره پرت شده، درسته؟

کیارش زودتر جواب میده: نه بابا، اونقدرها هم توی دره نبود تونست ماشین رو کنترل کنه... منم تو ماشین بودم فقط یکم دستم زخمی شد

نگاهی به دستش میندازم و تازه متوجه میشم دست اونم باندپیچی شده هست

کیارش ادامه میده: اما ماهان بیشتر آسیب دید و خونریزی داشت

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

دکتر وارد اتاق میشه سوزن رو درمیاره و کیسه خون رو میبره... یه لبخند میزنه و میگه: کارتون واقعا قابل تحسین بود

بعد از اتاق بیرون خارج میشه... کیارش هم از اتاق بیرون میره... منتظرم ماکان هم اتاق رو ترک کنه اما اون با خونسردی رو صندلی نشسته و چیزی نمیگه... چشمامو میبندم تا یکم حالم جا بیاد... بدجور احساس ضعف میکنم

صدای ماکان رو میشنوم که میگه: حالت خوبه؟

همونجور که چشمام بسته هست سری تکون میدمو چیزی نمیگم... صدای قدمهای کسی رو میشنوم چشمامو باز میکنم... کیارش رو میبینم که چند تا آب میوه دستشه... یه آبمیوه ی آلبالو رو میگیره جلومو میگه: بخور... رنگت بدجور پریده

بدون درنگ از دستش میگیرمو با خودم فکر میکنم آب میوه رو از کجا پیدا کرده... آبمیوه رو میخورم حس میکنم حالم بهتر شده... با پرووی پلاستیکی رو که تو دست کیارش از دستش میکشمو یه دونه دیگه هم آب میوه میخورم... یه لبخند رو لبای کیارش و ماکان میشینه... حالم جا اومده... بی تفاوت به حضور دو نفرشون از جام بلند میشم تا از اتاق خارج بشم

کیارش: کجا... بمون برسونمت

حالا که خون به ماهان رسید... حال ماکان و کیارش هم بهتر شده... بهتره بهشون رو ندم... با لحن سردی برمیگردم طرفشونو میگم: احتیاجی نیست

هر دو بهت زده بهم نگاه میکنند میدونم از تغییر ناگهانی در تعجب هستن... پوزخندی میزنم از اتاق خارج میشم... دکتر رو از دور میبینم... با لبخند به سمتش میرم و صدایش میکنم... به سمتم برمیگرده و وقتی متوجه من میشه لبخندی میزنه و میگه: مشکلی که براتون پیش نیومد

-نه آقای دکتر... حال ماهان چطوره؟

دکتر: خدا رو شکر بخیر گذشت

لبخندی میزنم میگم آقای دکتر راستش من دستم احتیاج به پانسمان داره
دکتر متوجه دستم میشه و میگه: با من تشریف بیارین... منو به یه اتاق دیگه میبره و میگه جلوش بشینم خودش هم روبروم میشینه و شروع میکنه به پانسمان کردن دستم
ماکان هم همون لحظه وارد اتاق میشه و میگه: آقای دکتر حال برا.....

که حرف تو دهنش خشک میشه و دکتر رو در حال پانسمان کردن دستم میبینه

دکتر: آقا چیزی شده؟؟

ماکان به خودش میادو همونجور که نگاهش به دست منه میگه: میخواستم در مورد حال برادرم
پیرسم؟

دکتر همونجور که داره دستمو پانسمان میکنه میگه: ایشون مشکلی ندارن... فقط به خون احتیاج
داشتن که حل شد

دکتر که میبینه ماکان هنوز داخله اتاق هست میگه: امر دیگه ای هست؟

ماکان زیر لب نه ای میگه و از اتاق خارج میشه

چند دقیقه ی بعد پانسمان دستم تموم میشه و من از اتاق خارج میشم... هنوز همه ی فامیل توی
درمانگاه هستن... همه با مهربونی نگاه میکنند به جز اون دختره ی دیروزی و با چند نفری که من
نمیشناسم... نمیدونم چرا این چند نفر با اخم نگاه میکنند... دختره با پوزخند میگه: چقدر
میخوای؟

منم متقابلا پوزخندی میزنم میگم: خوب از جیب بابات بذر و بخشش میکنی

با خشم نگام میکنه... کیارش و خونوادش با نگرانی نگاه میکنند... از ماکان هم خبری نیست دختر: تو به اوناش کاری نداشته باش... بالاخره باید پول لباسایی که تنته رو از یه جایی در بیاری؟ - همه مثله جنابعالی نیستن که از جیبه بابا و شوهر بخورن... ما خودمون کار میکنیم خودمون هم خرج میکنیم... بهتره تو به خاله بازیت برسی و به کار بزرگترا کاری نداشته باشی

مردی با اخم جلو میادو بهم میگه: دختر خانم بهتره با دختر بنده مودبانه صحبت کنی؟ - مگه دختره شما با بنده مودبانه صحبت کرد که من باهش مودبانه صحبت کنم... بنده با هر کس اونجوری صحبت میکنم که لایقشه

کیارش میخواد چیزی بگه که مرد داد میزنه چه طور جرات میکنی با من اینجوری حرف بزنی؟ با خونسردی میگم: همونطور که شما جرات میکنی سرم داد بزنی

مرد با داد میگه: دختره ی بی اصل... میپریم وسط حرفشو میگم: شما که اینقدر ادعاتون میشه هنوز نمیدونید نباید تو جایی که بیمار داره استراحت میکنه داد و هوار راه بندازین

مرد میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدم... حرفمو ادامه میدمو میگم: هر چند از رفتار دخترتون میشه به راحتی فهمید شما هم چه شخصیتی دارین

مرد از عصبانیت سرخ میشه: کاری نکن همین جا به شلاقت بکشم با پوشیدن لباسهای شهری آدم شهری نمیشه

پوزخند صدا داری میزنمو با خونسردی میگم: جرات داری فقط یه سیلی بهم بزن چنان کاری میکنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنند... اگه باور نمیکنی از دختر یکی یه دونت بپرس... یه سیلی زد یه سیلی هم خورد... من هیچ خوشم نمیاد به کسی بدهکار باشم... حالا میفهمم فهم شعور دخترت به کی رفته... بهتره اینو هم بدونی با داد و فریاد آدم با اصل و نسب نمیشه... اینقدر هم اصل و نسب نداشتت رو به رخ من نکش

فقط میتونم بگم صورتش قرمز قرمز شده... رگ گردنش هم متورم شده... همه با ترس به ما دو نفر نگاه میکنند... ماکان از اتاقی بیرون میاد... وقتی من و اون مرد رو با اون حال میبینم میگه: اینجا چه خبره؟

کیارش: چیزی نشد.....

مرد با فریاد: تو... تو... دختره هر جایی.....

صبرم تموم میشه دست سالم رو میبرم بالا و یه سیلی نثار اون مرد میکنم و با داد میگم: هر جایی اون دختره ی نفهمته... چطور به خودت اجازه میدی با من اینطور صحبت کنی... به اون دختر بی شعورت هم گفتم من کاری به کار کسی ندارم... اما اگه کسی پا تو کفشم کنه نمیتونم ساکت بشینم

دکتر و ماکان و کیارش و همه فامیل با دهن باز نگام میکنند... مرد که انتظار اون برخورد رو نداره به یه پسره میگه: برو شلاق رو بیار

-من فقط و فقط منتظرم دستت بهم بخوره بعدش مطمئن باش با وکیلیم مزاحمت میشم... جرات داری دستت رو روی من بلند کن تا ببینی چیکارت میکنم... اگه فکر کردی میتونی مثله این مردم ساده من رو با داد و فریاد و کتک ساکت کنی باید بگم خواب دیدی خیر باشه... برای اولین بار ترس رو تو چشمای ماکان دیدم... به سمت داییش میادو میگه: دایی جان.....

مرد: ماکان هیچی نگو... من باید تکلیفم رو با این دختره ی زبون دراز روشن کنم

پوز خندی میزنمو میگم: تکلیفتون از همین حالا روشنه

اون پسره با شلاق برمیگرده... به پسره اشاره میکنه به سمتم بیاد... نگاهی به پسره میکنمو پوز خندی میزنم پسره به سمت من میادو با پوز خند دستشو میاره بالا تا بازو هامو بگیره که با یه ضربه نقشه زمینش میکنم... برای دومین بار کاراته به دردم خورد... نگاهی به پسره میکنمو میگم: پسر جون بهتره بری خونتون لالا کنی اینجا جای خواب نیست

مرد با عصبانیت شلاق رو میبره بالا که با یه عکس العمل سریع دست پانسمان شدمو بالا میبرمو ضربه ی محکمی به همون زخم قبلی برخورد میکنه سریع دستمو مشت میکنم و سر شلاق رو

میگیرم.. دردش وحشتناکه... پانسمانم خونی شده... مرد با تعجب نگام میکنه... میدونم براش باور این همه مقاومت سخته ولی من آدمی نیستم که در برابر زور تسلیم بشم...

—همه تنبیه ات همین بود... من که اگه به جای شما بودم میرفتم خودمو بازنشست میکردم... کسی که همه چیز رو تو کتک و شلاق میبینه اصلا لایق زنده بودن نیست چه برسه به کار کردن ... بعد با پوزخند مسخره ای سر شلاق رو رها میکنمو به سمت دکتر میرم و دستامو بالا میبرمو میگم: دکتر کارت امروز در اومده ها

مرد میخواد به طرف من بیاد که کیارش و ماکان به زور اونو از درمانگاه بیرون میبرن... اون دختره نر و اون پسری که درازکش وسط درمانگاه افتاده بود و یه زنی که نمیشناسم هم از درمانگاه خارج میشن... هر چند خشم تو نگاه همه شون به راحتی هویدا بود

دکتر سری به نشونه تاسف تکون میده و میگه: این چه کاری بود دختر؟

با شوخی میگم: واقعا نمیدونید الان براتون با جزئیات کامل توضیح می... ..

صدای کیارش رو میشنوم

کیارش: روزان حالت خوبه؟

یه بله ی زیر لبی میگمو برمیگردم سمت دکتر که دکتر بهم میگه: بیا پانسمانت رو عوض کنم

همونجور که داریم میریم به شوخی میگم دکتر همیشه چون زیاد زیاد مزاحمتون میشم یکم ارزونتر حساب کنید

دکتر منو به همون اتاق قبلی هدایت میکنه و با خنده میگه: نه اصلا حرفشمن نزن... تازه چون سر و صدا کردی باید ازت گرونتر هم بگیرم

بعد با دست اشاره میکنه روبروش بشینم... روبروش میشینمو میگم: دکتر من فقط یه بار داد زدم اصله سر و صدا رو اون پیرمرد بداخلاق، گند دماغ، کچل، شکم گنده ی خرفت کرد

دکتر با خنده میگه: چیزی دیگه یادت نیاد

—نه فعلا همینا رو داشته باش تا بقیه یادم بیاد

همونجور که دستم رو پانسمان میکنه میگم: خوب شد با همین دستم شلاق رو گرفتم

دکتر: چرا؟

-آخه اگه با اون یکی دستم میگرفتم هر دو تا دستم داغون میشد

دکتر: اون دفعه دستت چی شده بود؟

-شنیدین میگن حلال زاده به داییش میره

دکتر سری به نشونه ی آره تکون میده و میگه: ولی ربطش به الان چیه؟

-آخه دو روز قبل خواهرزاده همین پیرمرد بداخلاق، گند دماغ، کچل، شکم گنده ی خرفت این

بلا رو سر دستم آورد... امروز هم که داییش رسیدو همون کارو تکرار کرد... ولی از همین حالا

میدونم این ماکان در آینده چی شکلی میشه

دکتر میگه: ماکان دیگه کیه؟

-همین که برادرش به خون احتیاج داشت... همون برادرزاده ی پیرمرد بداخلاق، گند دماغ، کچل،

شکم گنده ی خرفت

دکتر با صدای بلند میخنده و میگه: دختر تو چقدر بانمکی

با لحن جدی میگم: کاملا اشتباه میکنید

دکتر با تعجب میپرسه: آخه چرا؟

-آخه من با خودم نمکدون ندارم پس چه جوری بانمکم؟

صدای خنده ی همه بلند میشه... با تعجب سرمو به سمت در برمیگردونم میبینم همه به جز ماکان

جلوی در واستادن.. دکتر هم با خنده میگه: آخر نگفتی ماکان در آینده چی شکلی میشه؟

-مثله داییش یه پیرمرد بداخلاق، گند دماغ، کچل، شکم گنده ی خرفت

دکتر با صدای بلندی میخنده... صدای قدمهای یه نفر رو میشنوم که از پشت بهم نزدیک میشه...
با چشمهای گرد شده ماکان رو میبینم... پس از اول اینجا بوده... همه جلوی در بودن ولی این آقا
تو اتاق پشت سرم واستاده بود... بی توجه به بقیه میگم دکتر تموم شد؟

دکتر: آره... ولی یه خورده استراحت به دستت بده

سری تکنون میدمو مبلغش رو حساب میکنم

از دکتر خداحافظی میکنم و خداحافظی سردی هم تحویل بقیه میدم... میخوام از اتاق خارج بشم
ولی همه جلوی در جمع شدن... سمت دکتر برمیگردم و میگم: ببخشید آقای دکتر؟

دکتر: بله؟

-اینجا آش نذری میدن؟

دکتر با تعجب نگام میکنه و میگه: متوجه منظورت نمیشم

میگم اگه میخواین آش نذری بدین من خونه نرم؟ بمونم چند کاسه ای بخورم بعد رفع زحمت کنم
دکتر مبهوت حرف من شده و میگه: باز نفهمیدم

-با این همه آیکو چه جوری دکتر شدی؟ منظورم اینه این همه آدم جلوی این اتاق جمع شدن
قراره آش نذری پخش کنی

دکتر با صدای بلند میزنه زیر خنده... بقیه هم خندشون گرفته

-مگه من باهاتون شوخی دارم من جدی جدی پرسیدم

دکتر با خنده میگه همه این جمع نگرانہ جنابعالی بودن

با پوزخند میگم: کاملا معلومه... چه آدم مهمی شدم که خودم خبر ندارم... من دیگه برم دیرم
شده

همه میرن کنارو من هم از اتاق خارج میشم... به سمت ماشینم حرکت میکنم.. صدای قدمهای
کسی رو پشت سرم میشنوم... سرمو برمیگردونم که میبینم ماکان داره با قدم های بلند خودش

رو به من میرسونه... با بی تفاوتی دوباره راهمو ادامه میدم... به ماشین میرسمو ماشین رو روشن میکنم که میبینم در ماشین رو باز میکنه و خودش رو تو ماشینم پرت میکنه... با تعجب نگاه میکنمو میگم: کاری داری؟

با عصبانیت تو چشمم زل میزنه و میگه: تو به چه جراتی با خونواده ی من اونطور حرف زدی؟
بهتره من اول این سوال رو از تو بپرسم: خونواده ی جنابعالی به چه جراتی با من اونطور حرف زدن؟

بعد از مکثی ادامه میدم... این همه راه اومدی این چرت و پرتا رو تحویلیم بدی؟ بهتره پیاده شی
دیرم شده

دستاشو از شدت عصبانیت مشت میکنه و میگه: حتی بزرگتر کوچکتتر هم سرت نم....

میپریم وسط حرفشو میگم: نیست که جنابعالی سرت میشه و گرنه با اون پیرمرد اونکارو نمیکردی... من از روی سن آدما قضاوت نمیکنم من از فهم و شعورشون در موردشون قضاوت میکنم و نحوه برخورد رو باهاشون انتخاب میکنم... که دایی جنابعالی مثله خودت به اندازه ی یه فندوق هم فهم و شعور نداره

با داد میگه: خفه شو دختره ی بی شعور... اگه بخوام میتونم همین الان از روستا پرتت کنم بیرون
-منم حتما آروم یه گوشه میشینم و نگات میکنم تا جنابعالی پرتت کنی

ماکان: حتی اگه یه روز هم به عمرم مونده باشه حالتو میگیرم

-بهتره اگه یه روز به عمرت مونده بری دنبال قبر و کفن... راستی یه مایو هم بخر تو اون دنیا
نیازت میشه... بالاخره برای همیشه باید تو مواد مذاپ شنا کنی و آب جوش قورت بدی....

ماکان از عصبانیت سرخ شده... خم میشمو از داشبورد آب معدنی کوچیکی رو برمیدارم و میدم
دستش

با بی حوصلگی میگه: این چیه؟

با نیشخند میگم: دیدم سرخ شدی گفتم حتما گرمته... بده دارم بهت لطف میکنم و آب میدم خدمت

با عصبانیت آب معدنی رو به طرفم پرت میکنه و از ماشین پیاده میشه... درو هم محکم مبینده پوزخندی میزنمو ماشین رو به حرکت در می یارم... وقتی به خونه رسیدم همه چیز رو واسه ی رزا تعریف کردم

رزا: عجب آدمای پررویی هستن

-اوهوم... رزا بهتره فردا یه سر به خونوات بزنیمو بعد هم برگردیم... نظرت چیه؟

رزا: باهات موافقم، خودم هم دیگه خسته شدم... از این به بعد هفته ای یه بار به خونوادم سر میزنم... از اول هم موندنمون درست نبود

-نمیشد مادرتو تنها بذاری... همین که اینجا موندی برایش دلگرمی بود

سری تکون میده و هیچی نمیگه

اونشب بدون هیچ اتفاقی گذشت... تنها مسئله ای که خیلی ناراحتم میکرد نگاه های گاه و بی گاه احمد موقع شام بود که سعی میکردم بی تفاوت باشم... صبح قرار شد بعد از صبحونه با عباس و خونوادش صحبت کنیم و مبلغ اجاره رو حساب کنیم تا بعد از دیدار رزا با مادرش یکسره به تهران بریم... صبح بعد از صبحونه رزا میگه: واقعا این مدت به همه تون زحمت دادیم، اگه بدی، خوبی از ما دیدین حلالمون کنید

اینا چرا اینجوری نگامون میکنند، همه با تعجب زل زدن به دهن رزا... نکنه رزا به یه زبون دیگه حرف زده و من نفهمیدم

رزا هم متوجه تعجبشون میشه و با تعجب میرپسه: چیزی شده؟

معصومه به خودش میادو میگه: چرا اینقدر زود... حالا بودین

همونجور که دارم چایی میخورم میگم: نه دیگه هر چقدر موندیم بسه... کلی کار داریم...

رزا هم سری به نشونه ی موافقت تکون میده...

رزا: بهتره من برم چمدونا رو بذارم تو ماشین

بعد نگاهی به من میکنه و میگه: تو هم زودتر بخور و بیا

همین که رزا میخواد بلند شه عباس میگه: یه لحظه بشین کارتون دارم

من و رزا با تعجب نگاهی بهم میندازیم و چیزی نمیگیم... وقتی من و رزا رو منتظر میبینم
برمیگرده به سمت رزا و میگه: احمد از روزان خوشش اومده... اونجور که فهمیدیم پدر و مادرتون
مردن... واسه همین میخوام با قاسم صحبت کنم مراسم خواستگاری رو تو خونه ی شما بگیرم
من که داشتم چایی میخوردم... چایی میپره تو گلوم و به سرفه میفتم... بهت زده به عباس نگاه
میکنم... نگرانی رو تو چشمای رزا میبینم... میترسه یه چیزی بارشون کنم... یعنی واقعا به این
تفاوت ها فکر نکردن... سعی میکنم آرام باشم، خوشم نیاد غرور کسی رو به بازی بگیرم...
لبخندی میزنمو میگم: شما لطف دارین ولی بنده قصد ازدواج ندارم

عباس با اخم برمیگرده سمت منو میگه: من به نظر تو کاری ندارم... دارم با خواهرت حرف میزنم

میخوام چیزی بگم که رزا با اخم میگه: خواهر من توی تصمیم گیری آزاده

عباس با عصبانیت میگه: اصلا اشتباه کردم با شماها صحبت کردم از اول باید با قاسم حرف میزدم

با خونسردی میگم: قاسم چیکاره ی بنده هست که خودم خبر ندارم

با فریاد میگه: فعلا که بزرگتر شما قاسم.....

میپریم وسط حرفشو میگم: قاسم دماغشو به زور بالا میکشه بعد میخواد برای ما بزرگتری بکنه...

من و رزا خودمون بزرگتر خودمون هستیم... قبل هم گفتیم بازم میگم قاسم تو زندگی من و رزا

هیچ نقشی نداره

پوزخندی میزنه و میگه: پدر رزا که هست

منم متقابلا پوزخندی میزنمو میگم: کدوم پدر؟ اون هیچ حقی نداره؟ دیدی که به راحتی ازدواج

رزا رو بهم زدم چه کاری تونست بکنه؟ قاسم همون موقعی که مبلغ هنگفتی از پدر من گرفت رزا

رو واسه همیشه از دست داد... خوشم نمیاد سر این موضوع های بیخود بحث کنیم... من جوابمو به شما دادم

برمیگردم سمت رزا و میگم: بلند شو

میخوام از جام بلند شم که عباس داد میزنه و میگه: بهتر از احمد کجا گیرت میاد؟

میخوام بگم اگه با سوپور محلمون هم ازدواج کنم از احمد بهتره اما با خونسردی میگم: مثله اینکه متوجه ی حرفم نشدین من نگفتم پسر تون آدم خوب یا بدیه من میگم فعلا برای ازدواج آمادگی ندارم

احمد با پوز خند میگه: مگه ازدواج آمادگی میخواد؟

- پس نه خاله بازیه

برمیگردم سمت رزا و بهش میگم: برو چمدونا رو بذار تو ماشین

رزا با نگرانی از اتاق خارج میشه... خودم هم بقیه مبلغ توافقی رو به عباس میدم که با اخم نگاه میکنه

میخوام از معصومه خداحافظی کنم که عباس میگه: تکلیف پسره من چی میشه؟

- تکلیف پسر تون از همین الان هم روشنه... جواب من منفیه

عباس از عصبانیت منفجر شد: تو چطور جرات میکنی به پسر من جواب منفی بدی... بهترین دخترا براش سر و دست میشکنند

با پوز خند میگم: پس بهتره یکی از همون دخترا رو بگیره

به طرف معصومه میرمو با مهربونی ازش خداحافظی میکنم دم گوشش میگم: متاسفم باور کن تفاوتهای زیادی بین من و احمد وجود داره

یه لبخند مهربون میزنه و آروم میگه: از اول هم میدونستم جوابت منفیه... اما هر چی گفتم احمد و عباس گوششون بدهکار نبود

-مهم نیست خودت رو ناراحت نکن... ممنونم بابت غذاهای خوشمزه... این چند روز خیلی اذیت شدی

معصومه: وظیفم بود

-لطف بود.. از طرف من از منیر هم خداحافظی کن

لبخندی میزنه و سرش رو تکون میده... بی توجه به عباس و احمد از اتاق خارج میشم... رزا رو تو حیاط منتظر میبینم با نگرانی به طرفم میادو میگه: چی شد؟

-چی چی شد؟

رزا: به عباس چی گفتی؟

-هیچی فقط جواب منفی دادم... داشتم با معصومه خداحافظی میکردم

عباس با عصبانیت از اتاق خارج میشه و میگه: دختره ی بی پدر و مادر من داشتم بهت لطف میکردم... حقا که بی لیاقتی

خیلی عصبانی شدم... رزا دستمو گرفتی گفت روژان تو رو خ.....

نذاشتم به حرفش ادامه بده به شدت دستمو از دست رزا خارج میکنم و به سمت عباس میروم و میگم: درسته من پدر و مادر ندارم ولی حداقل اونقدر شعور دارم که بفهمم نباید پسره ی ترشیدمو به این و اون قالب کنم

رگ گردنش متورم شد و با داد گفت: تو چی گفتی؟

بلندتر از قبل میگم: بنده گفتم درسته من پدر و مادر ندارم ولی حداقل اونقدر شعور دارم که بفهمم نباید پسره ی ترشیدمو به این و اون قالب کنم

با پوزخند ادامه میدم: بهتره به فکر یه سمعک باشی همه مثله من حرفشونو تکرار نمیکنند

عباس: چطور جرات میکنی با من اینطور حرف بزنی؟

-از وقتی پامو تو این روست گذاشتم هزار بار این جمله رو شنیدم برای بار هزارم میگم من با هر کس اونجور صحبت میکنم که لایقشه... رزا راه بیفت

خودم هم پشت سر رزا حرکت میکنم و از خونه خارج میشم

صدای عباس رو میشنوم که میگه: معلوم نیست اون همه مدت خونه ی ارباب چه غلط.....

ولی اونقدر از خونه دور شدیم که بقیه حرفاشو نمیفهمم به کنار ماشین رسیدیم

رزا: خودم رانندگی میکنم

-از وقتی پامو تو این روستا گذاشتم با همه درگیرم.. همه اینجا زور میگن... واقعا نمیتونم بفهمم

رزا: روزان بهش فکر نکن

-بدجور اعصابم بهم ریخته ست... اینا پیشه خودشون چه فکری کردن... این همه تفاوت هیچی

حداقل فکر نکرد من هیچ علاقه ای به اون پسره ی کروکودیل نداریم

رزا که خندش گرفته میگه: روزان بس کن تموم شد

با عصبانیت اداشو در میارم میگم: با قاسم که بزرگتر تونه صحبت میکنم

رزا از خنده منفجر میشه

-مرض... اه اه خدایا شوهر نفرستادی نفرستادی آخرش هم یه کروکودیل برامون از

آسمون فرود فرستادی... خدایا غلط کردم من اصلا شوهر نمیخوام...

با جدیت به سمت رزا برمیگردم میگم: فکر کنم خدا آدمیزاد تموم کرده بود منم بیخودی اصرار

میکردم شوهر میخوام شوهر میخوام خدا هم برای اینکه دهنمو ببندد این کروکودیل رو برام

فرستاد

سرمو به سمت آسمون میگیرم میگم: خدایا من عجله ای ندارم... من منتظر میمونم هر وقت

شوهرای جدید ساخته شدن برام بفرست... خدایا نمیخوام زیاد خودتو خسته بکنی فقط شوهرم

پولدار، خوشتیپ، مهربون، خوش اخلاق و زن زلیل باشه من راضیه راضی ام

بعد دوباره به سمت رزا برمیگردم و میگم: میبینی چقدر آدم قانعی هستم... یکم از من یاد بگیر

رزا با خنده میگه: بله... بله... کاملاً پیدا است

تا رسیدن به نزدیکیهای خونه ی قاسم من حرف میزدمو رزا فقط میخندید...

رزا: ماشینو نگه دار بقیش پیاده رویه

-اه... اه... باز باید با خط یازده بریم

همونجور که از ماشین پیاده میشدم میگم: رزا مطمئنی کارم درسته؟

رزا از لحن جدیه من تعجب میکنه و میگه: کدوم کار؟

-همین که این کروکودیل رو رد کردم نکنه خدا حالا حالا شوهر برام نفرسته

رزا زیر لب غرغر میکنه: باز من اینو جدی گرفتم

-مگه نباید جدی بگیری؟

رزا: میدونی چیه؟ اصلاً لیاقت تو همون احمده

-دستت درد نکنه دیگه، آدم یه خواهر مثله تو داشته باشه... احتیاج به دشمن نداره... ولی رزا

فکرشو کن من بشم عروس عباس

بعد پخی زدم زیر خنده

رزا هم لبخندی زد و گفت ساکت باش رسیدیم... روزان با قاسم دهن به دهن نمیشیا

-رزا دیگه از قاسم نمیترسی؟

رزا: نه تا وقتی که تو پیشم هستی

آهی میکشمو هیچی نمیگم... دوست داشتم خواهرم واسه همیشه این ترسو کنار

میذاشت... دوست ندارم به هیچکس وابسته باشه... با اینکه خیلی تغییر کرده ولی حس میکنم

بخاطر اینه که همیشه منو کنار خودش داره... رزا چند ضربه به در میزنه... سوسن در رو باز میکنه

و ما به داخل خونه میریم... قاسم با دیدن من اخماش تو هم میره... انگار کار و زندگی نداره ما هر

وقت اومدیم این خونه بود رزا سلام زیر لبی به قاسم میکنه و به داخل اتاق میره منم بدون هیچ حرفی پشت سرش میرم

رزا: سلام مامان

ثریا با مهربونی رزا رو تو بغلش میگیره و میگه: سلام دخترم، دلم برات تنگ شده بود
-سلام ثریاجون

ثریا تازه متوجه من میشه و میگه: سلام گلم

بعد بهم اشاره میکنه برم کنارش بشینم... لبخندی میزنمو کنارش میشینم

رزا: مامان من که تازه اینجا بودم

ثریا آهی میکشه و میگه: به اندازه ی همه سالهایی که کنارم نبودی دلتنگت هستم... هر چند اونجا خوشبخت تر بودی... باید خدا رو شکر کنم که اون زن و مرد مهربون تو رو با خودت بردن وگرنه اینجا عذاب میکشیدی

اشک تو چشمای ثریا جمع میشه... دلم آتیش میگیره... دوست دارم اونقدر قاسم رو کتک بزنم تا بمیره

با خنده میگم: ثریا خانم گذشته ها رو فراموش کنید... من و رزا تصمیم گرفتیم از این به بعد هفته ای یه بار بهتون سر بزنیم... اگه شد بیشتر هم میایم

ذوق و شوق رو تو چشماش به خوبی میبینم چشماش دقیقا همون چشمای رزاهه... حالا میفهمم این همه زیبایی رزا از کجاست... منو تو آغوشش میگیره و میگه: مرسی که مواظب دخترم هستی... همیشه میخواستم بابت نجات دخترم ازت تشکر کنم اما موقعیتش دست نمیداد... یه روزی تو همین روستا پدر و مادرت رزا رو نجات دادن... بعدها هم تو اومدی و دخترم رو نجات دادی...

-این حرفا چیه؟ رزا خواهر منه خیلی جاها اون هوامو داره بعضی وقتا هم من باید یه تکونی به خودم بدمو هوای خواهرم رو داشته باشم

رزا آهی میکشه و میگه: روزان مادرم راس میگه اگه تو نبودی من زندگیم نابود میشد... شاید کیارش به اون بدیها هم نبود... اما خوب اون ترس زندگیمو نابود میکرد... اگه کیارش بهترین مرد دنیا هم بود ولی چون یه اجبار بود زندگیم به تباهی کشیده میشد

منظورش رو درک میکنم... میفهمم چی میگه... ولی من مطمئنم خودش میتونست به راحتی همه چیز رو حل کنه فقط خودش رو زیادی دست کم میگیره... ولی الان وقت این حرفا نیست... بهتره جو سنگینی که تو اتاق ایجاد شده رو ازبین ببرم

-ای بابا هر چی بوده تموم شد، بهتره فراموشش کنیم

بعد برمیگردم سمت ثریا و میگم: ثریا جون حالتون خوبه؟ دیگه درد ندارین؟

ثریا: خوبم مادر، کی برمیگردین؟

-امروز میریم ولی فکر کنم یه بار با عمو پیام واسه خرید خونه ای ویلایی چیزی... به نظرتون میشه تو روستا خونه ای خرید

ثریا یکم فکر میکنه و میگه: خونه که فکر نکنم ولی میتونی اطراف روستا ویلا پیدا کنی

رزا: همون هم خوبه

منم سری به نشونه تائید تکون میدم

-یه جایی باشه که بتونیم شب سرمون رو زمین بذاریم بقیش به کنار

ثریا با شرمندگی میگه: واقعا شرمندتون هستم اینجا جا داریم اونوقت شما مجبو.....

میپریم وسط حرفشو میگم: این حرفا رو نزنین که ناراحت میشم... حتی اگه آقا قاسم هم میگفت که اینجا بمونید من معذب بودم

هر چند دروغ میگفتم ولی دلیلی نداشت ثریا رو بیخودی ناراحت کنم... درسته از قاسم بدم

میومد ولی دوست داشتم تو این مدت رزا هر روز کنار مادرش باشه

رزا هم حرفمو تائید میکنه و میگه: مامان ما دیگه باید کم کم بریم

غم رو تو چشمای ثریا میبینم

با لبخند میگم: زود برمیگردیم

لبخندی میزنه و میگه: مواظب خودتون باشین

یه خورده دیگه رزا و ثریا با هم حرف میزنند بعد من و رزا از اتاق خارج میشیم... قاسم که ما رو میبینه برمیگرده سمت منو با طعنه میگه: سلام کردن که بلد نیستی لااقل خداحافظی کن...

یه نگاه به رزا میکنم با چشماش بهم التماس میکنه... سری به عنوان تاسف تکون میدمو به خاطر رزا و مادرش چیزی نمیگم... ولی قاسم دست بردار نیست

قاسم: شنیدم پسر عباس رو تور کردی؟ هر چند با اون عشوه های خرکی که میومدی اگه این اتفاق نمیفتاد جای تعجب داشت... حالا که داری ازدواج میکنی یکم خانمانه رفتار کن

خونم به جوش اومده ولی باز چیزی نمیگم

- رزا راه بیفت دیرمون میشه

رزا سری تکون میده و جلوتر از من حرکت میکنه

قاسم: مثله اینکه احمد خوب زبونتو چیده... کی بیایم واسه عقد و عروسیت؟؟

تو دلم میگم متاسفم رزایی... اگه جوابشو ندم میمیرم... با خونسردی برمیگردم طرفشو میگم: تو که نسبتی با بنده نداری پس به عقد و عروسی من هم دعوت نمیشی اگه میخوای بیای غذای مفت بخوری برات میفرستم چند پرس میخوای؟

رزا دستمو میکشه و میگه روزان دعوا راه ننداز

قاسم با عصبانیت میگه: چرا زر مفت میزنی... احمد پسر بهترین دوستمه... صد در صد من از طرف او دعوت میشم

نگاهی به رزا میندازم و میگم: عزیزم من دارم حرف میزنم با کسی دعوا ندارم

بعد برمیگردم سمت قاسمو میگم: خوب احمد پسر بهترین دوستت باشه چه ربطی به ازدواج من داره... مگه عروسیه احمده

قاسم با دهن باز نگاه میکنه و بعد از چند لحظه میگه: مگه قرار نیست که با احمد ازدواج کنی؟ اینو همه ی روستا میدونن

همه ذهنم علامت سوال میشه من خودم امروز صبح فهمیدم پس این ملت چه جوری خبر دار شدن همه سعیمو میکنم که قیافم متعجب نباشه

پوزخندی میزنمو میگم: مگه دیوونه ام با انگی مثله تو و دوستت ازدواج کنم

بعد هم برای جلوگیری از دعواهای احتمالی سریع از خونه میزنم بیرون و پخی میزنم زیر خنده رزا با اخم نگاه میکنه و میگه: مگه قول ندادی دعوا راه نندازی

-رزا من که دعوا راه ننداختم فقط حرف زدم... تو چرا اینجوری میکنی... اصلا صدای من بلند شد؟

رزا با تاسف سری تکون میده و میره داخل ماشین بشینه... من هم به سمت ماشین میرم اما قبل از حرکت برمیگردم به سمت رزا و میگم: رزا شینیدی قاسم چی گفت؟

با بی حوصلگی میگه: چی گفت؟

-گفت همه روستا میدونن که قراره با احمد ازدواج کنم

رزا با دهن باز بهم نگاه میکنه

-اه اون دهن تو ببند حالا یه خرمگس میره تو دهن... به سلامتی خفه میشی منم از دستت راحت میشم.. همه پولات به من میرس.....

بی توجه به حرفام میگه: اون موقع اونقدر داشتم حرص میخوردم اصلا متوجه حرفای قاسم نشدم... باورم نمیشه

-خودم هم خیلی تعجب کرده بودم اما به زحمت سعی کردم قیافم رو جمع و جور کنم

رزا: ما خودمون تازه فهمیدیم پس بقیه چه جوری با خبر شدن؟

-از اون حرفا بودا... تو چه ساده ای... خوب معلومه دیگه عباس و احمد از قبل همه جا رو پر کردن... فکر کن عجب اعتماد به نفسی داشتن که بدون اینکه به من بگن همه جا گفتن قراره من با احمد ازدواج کنم

رزا: حتما میخواستن تو رو تو عمل انجام شده قرار بدن

-منم که چقدر قرار گرفتم... بیخیال رزا... بهتره بهش فکر نکنیم

رزا به فکر فرو میره ولی من با بیخیالی ماشین رو روشن میکنم یه آهنگ میذارم و به سمت تهران حرکت میکنم

سلام همه قراره من

نیستی تو در کنار من

دلم برات تنگه بیا

تموم انتظار من

یه عالمه ترانه رو

به چشمات هدیه می کنم

تو هم دلت تنگ میشه باز

وقتی که گریه می کنم

نه من ستاره ای می خوام

نه تو ستاره منی

من تو خودم مرده بودم

عمر دوباره منی

نه من ازت چیزی می خوام
نه تو برام دلواپسی
نفرین به این زندگی و
این روزگار بی کسی
وقتی چشمت وا می شن
انگاری پیدا میشه روز
تو خوب می دونی عاشقت
بد جوری دل تنگه هنوز
گل منی حتی اگه
زمستون از راه برسه
فاصله بین من و تو
کوتاه تر از یک نفسه
آهای همه قراره من
نیستی تو در کنار من
دلم برات تنگه بیا
تموم انتظار من
یه عالمه ترانه رو
به چشمت هدیه می کنم
تو هم دلت تنگ میشه باز

وقتی که گریه می کنم

نه من ستاره ای می خوام

نه تو ستاره منی

من تو خودم مرده بودم

عمر دوباره منی

نه من ازت چیزی می خوام

نه تو برام دلواپسی

نفرین به این زندگی و

این روزگار بی کسی

فصل پنجم

چه حسه خوبیه... بعد از مدتها تو خونه ی خودت، تو اتاق خودت و از همه مهمتر تو رختخواب خودت باشی... روزای سختی بود ولی با همه سختیهایش گذشت... تو مسیر برگشت اتفاق خاصی نیفتاد اولش یه خورده با رزا حرف زدم بعدش هم رزا خوابید... خیلی خسته ام... فردا میخوام یه سر به شرکت بزنم... وای به کل حمید رو فراموش کرده بودم... فردا یه سر به حمید هم میزنم... شاید با دوستانم هم یه قراری گذاشتم خیلی وقته با دوستانم جایی نرفتم... میدونم رزا باهام نییاد... همیشه بچه مثبت بود... زندگی خلاصه میشد تو درس و کار... دوستاش هم مثله خودش زیادی خانمانه رفتار میکردن دو سه تا دوست بیشتر نداره هرچقدر هم اصرار میکنم با من و دوستانم بیاد حتی دوستاش رو هم با خودش بیاره قبول نمیکنه... اما من برعکس رزا همه جور دوستی دارم... دوستای پولدار.. دوستایی که از لحاظ مالی سطح متوسطی هستند... یا حتی بعضیاشون از لحاظ مالی اصلا به من نمیخورن... از لحاظ اخلاقی هم همینطور شاید خیلی از دوستانم از رزا هم بی زبون تر باشن... رزا معتقده باید با کسی دوست بشه که هم از لحاظ مالی هم از لحاظ اخلاقی باهاشون در یک سطح باشه... اما من میگم آدم باید با همه جور افرادی معاشرت کنه تا با زندگی افراد مختلف آشنا بشه تا از تجربه هاشون استفاده کنه مثلا من دید درستی از

دخترای چادری نداشتم ولی وقتی با یکی از دخترای دانشگاه که چادری بود آشنا شدم و برخوردش رو دیدم کم کم عاشقش شدم الان اون یکی از بهترین دوستای صمیمیه منه... با این که صد و هشتاد درجه رفتارامون باهم فرق میکنه اما من واقعا بهش افتخار میکنم خیلی چیزها از یاد گرفتم همونجا بود که فهمیدم ظاهر افراد مهم نیست بلکه باطنشون مهمه... خیلی از دخترای چادری وقتی لباسای منو میدیدن سری به نشونه تاسف تکون میدادن... وقتی از مریم پرسیدم تو با پوشش من مشکلی نداری گفت چرا باید با پوششت مشکل داشته باشم؟ من و تو مختاریم هر جور که راحتیم لباس بپوشیم کسی حق نداره در مورد نحوه ی پوشش ما قضاوت کنه... واقعا هم درست میگفت در طول سه و سال و خورده ای که باهاش آشنا شدم اصلا پوشش و عقایدمون رو دوستیمون تاثیر نداشت... شاید اولین دختری بود که میدیدم با خونسردی از خودش دفاع میکنه بدون اینکه به عقاید و باورهای افراد دیگه توهین کنه... شاید این خونسردی رو مدیون مریم هستم... چند وقتی ازش بیخبرم فردا حتما بهش زنگ میزنم... بعد از اون همه رانندگی واقعا خسته ام... چشمامو میبندم که یه خورده بخوابم و کم کم به خواب میرم

چرا همچین میشه... چرا اینقدر تکون میخورم... مگه زلزله اومده... به زور چشمامو باز میکنم رزا رو عصبانی بالای سرم میبینم که داره تکونم میده

رزا با اخم میگه: چرا بیدار نمیشی؟ یک ساعته دارم صدات میکنم

-برو بابا، فکر کردم زلزله اومده... من خوابم میاد... بذار امروز با آرامش بخوابم

رزا: مگه دیروز تو ماشین نگفتی بریم شرکت

-پشیمون شدم... برو بعد خودم میام

رزا: روزان

-ها.. ولم کن بابا... اه نمیداره یه خورده بخوابم

پتو رو میکشم رو سرم... صدای قدماشو میشنوم که ازم دور میشه... لبخندی رو لبم میشینه و میخوام بخوابم که حس میکنم داره برمیگرده... با عصبانیت پتو رو از سرم میکشه و بعدش فقط و فقط احساس قندیل بستن میکنم... به سرعت رو تخت میشینم رزا رو پارچ به دست میبینم که داره با لبخند نگام میکنه

با عصبانیت شروع میکنم به نفرین کردن: الهی جیز جیگر شی من از دستت راحت شم... ایشاله
بری رو یه صندلی بشینی که روسش آدامس چسبیده باشه... ایشاله وقتی میخوای بشینی رو
صندلی مانتو و شلوارت باهم جر بخورن... ایشاله چهار تا چرخ ماشینت باهم پنچر بشن و نتونی
هیچ غلطی کنی... ایشاله وقتی برمیگردی روستا کیارش زن گرفته باشه... ایشاله یه شوهر کوتوله
ی شکم گنده ی کچل گیرت بیاد... ایشاله

رزا همونجور هر هر میخنده و میگه: با دعای گربه کوره بارون نییاد... بیا صبحونتو کوفت کن باید
بریم شرکت

-گربه خودتی بی تربیت... من یه جوجوی ملوسم... همه که مثله تو چنگول نمیکشن

بعد همونجور که با اخم از جام بلند میشم زیر لب غرغر میکنم: اه..... روزی که اینجوری شروع
بشه خدا تا شبش رو بخیر کنه

رزا با خنده از اتاق خارج میشه منم با اخم میرم دستشویی بعد هم مثله برج زهرمار میرم
صبحونمو میخورم... بعد از صبحونه رزا ظرفا رو میشوره و من میرم لباس بپوشم...

رزا: روزان آماده ای؟

از اتاقم بیرون میرمو سر سنگین میگم: اوهوم

رزا: اخماتو وا کن... تقصیر خودت بود

-هزار بار گفتم این شیوه ی بیدار کردن مال ماقبل تاریخه... بکم آدما نه رفتار کن

رزا با اخم میگه: در صورتی میتونم آدما نه رفتار کنم که تو آدم باشی... وقتیا دم نمیشی مجبورم
از همین شیوه استفاده کنم

میخوام چیزی بگم که میگه: امروز با ماشین من بریم

-نه امروز با ماشین خودم میام تو هم ماشینتو بیار... ظهر میخوام برم به چند تا از دوستانم سر
بزنم

رزا سری تکون میده و میگه: امان از دست تو... هیچوقت شرکت نیستی

-همون که تو هستی کافیه... از صبح تا غروب تو شرکت پلاسی... یه تفریح... یه گردش... یه چیزی... بابا یکم تنوع هم بد نیست... اگه با من نمای لاقل با دوستت برو... راستی شاید یه سر به عمو هم زدم واسه ی خونه هم بهش میگم

رزا: آره حتما برو... به عمو بگو تو همین هفته یه جایی رو جور کنه... دیگه حوصله ی دردسر ندارم

سری تکون میدمو هر کدوم به طرف ماشین خودمون میریم... تا ظهر شرکت موندم... الان دارم میرم دفتر عمو... خدا رو شکر پیاده رویی که حمید اونجا میشینه تو مسیر راهمه... پس امروز حتما میبینمش... وقتی به اونجا میرسم خبری از حمید نیست... یکم جلوتر میرم باز هم خبری ازش نیست همینجور ماشینو به جلو میروم ولی حمید اصلا تو هیچ جای پیاده رو نیست... با خودم فکر میکنم حتما امروز نیومده یا شاید زودتر رفته... حالم گرفته میشه تصمیم میگیرم فردا دوباره پیام... به سمت دفتر عمو کیوان میروم... وقتی به جلوی دفتر میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم بالا میرم... چند تا ارباب رجوع منتظر هستن تا نوبتشون بشه... منشی منو میشناسه با لبخند سلامی میکنه و میگه: به آقای مجیدی خبر بدم؟

با مهربونی میگم: احتیاجی نیست... عجله ای ندارم... اول کار بقیه رو راه بنداز... من منتظر میمونم

اونم با مهربونی لبخندی میزنه و میگه: هر جور مایلی عزیزم

چیزی نمیگم فقط با لبخند سری تکون میدم... حدود یه ساعتی اونجا نشستم و مجله های روی میز رو مطالعه میکنم با صدای منشی به خودم میام

منشی: عزیزم میتونی داخل بری

-ممنون گلم

چند ضربه به در میزنم منتظر اجازه نمیشم خودمو تو اتاق پرت میکنم با جیغ میگم: سلام عمو عمو از ترس دستشو میذاره رو قلبشو میگه: وای دختر سخته ام دادی... یکم از رزا یاد بگیر... چرا تو آدم نمیشی

-عمو این کارا چیه... چرا این همه پذیرایی میکنید... قهوه چیه... چایی چیه... میوه که اصلا

حرفشو نزنید... عمو فقط میخنده و اشاره میکنه بشینم

عمو: چه طوری؟ حالت خوبه؟ مگه قرار نبود یه هفته بمونید

-یکی دو روز زودتر اومدیم راستش برنامه ها داشتیم

عمو با نگرانی میگه: دوباره اذیت کردن؟

-نه بابا.. این سفر برای من بخت گشا بود یه خواستگار پیدا کرده بودم توپ

عمو با خنده میگه: سفر به این روستا واستون بد هم نشد... حالا که دارم فکر میکنم تو و رزا هم

دارین از ترشیدگی خلاص میشین

-یعنی اینقدر وضع خراب بود... پس چرا چیزی نمیگفتین؟

عمو با شیطنت میگه: دلم نمیومد ناراحتتون کنم

با ناراحتی تصنعی میگم: عمو خیلی اشتباه کردین وگرنه اون کروکودیل رو رد نمیکردم

عمو با تعجب میگه: کروکودیل؟؟

منم میگم: اوهوم

عمو با یه لحن جدی میگه: با خودم میگفتم چطور ممکنه یه آدم بیاد از این دختره خواستگاری

کنه... نگو کروکودیل بود... اشتباه کردی دختر... خرید کردی... باید با چنگ و دندان نگاهش

میداشتی

با اخم میگم: همش تقصیر شماست... بهم نگفتین بوی ترشیدگی همه جا رو پر کرده... منم

جوگیر شدم ردم کردم... ولی عیبی نداره اینبار که به روستا برگشتم میرم به زور زنش میشم...

باید منو بگیره

عمو با خنده سری تکون میده و میگه: خارج از همه ی این شوخیها اینبار تو اون روستا چه

خبر...

یهو ساکت میشه

با تعجب نگاهش میکنم مسیر نگاهش رو دنبال میکنم... میبینم داره به دست پانسمان شدم نگاه میکنه

عمو با نگرانی میگه: روزان اینبار دیگه چی شده؟

سری به عنوان تاسف تکون میدمو میگم: عمو اینبار هم سفر تلخی بود

و بعد همه ی ماجراها رو برایش تعریف میکنم...

عمو خیلی خیلی ناراحت شد

عمو: نباید تنهایی شما رو میفرستادم

-عمو همیشه که نباید یکی دستمونو بگیره... امروز شما با ما بیاین... فردا شما با ما بیاین... آخرش

چی؟ بالاخره که باید رو پاهای خودمون وایسیم

عمو با ناراحتی سری تکون میده و هیچی نمیگه

-عمو به کمکتون احتیاج دارم

عمو: من که از اول هم گفتم بذار کمکتون کنم

-در این مورد نه... در مورد خرید خونه

عمو: امان از دست تو... همیشه میخوای تنهایی از پس مشکلات بریای

-خوشم نمیاد بقیه رو درگیر مشکلات خودم کنم

عمو: ماما و بابا هم همیشه از این رفتارت دلگیر میشدن... خودت که میدونی همه دوست

دارن کمکت کنن پس چرا اجازه نمیدی؟

-دوست ندارم به کسی وابسته باشم

عمو که میبینه حریف من همیشه میگه: چیکارت کنم؟... هر جور خودت دوست داری عمل کن...

اما اینو بدون که همیشه میتونی رو کمک منو خونوادم حساب کنی

با لبخند میگم: میدونم عمو... راستی عمو توی یه هفته میتونید خونه ای ویلایی آغلی طویله ای جایی واسه خواب برامون تو اون روستا پیدا کنید

با خنده سری تکون میده و میگه: امان از دست تو... نگران نباش ترتیبشو میدم

-مرسی عمو

عمو: وظیفمه دختر... راستی میدونستی کیهان اومده؟

با صدای بلند میگم: بالاخره روزنامه تون برگشت

عمو با داد میگه: تو دوباره پسرمو مسخره کردی؟

با صدای بلند میخندمو میگم: مگه دروغ میگم... عمو خارج از شوخی چرا این اسمو رو پسر تون

گذاشتین؟... اسم روزنامه رو گذاشتین رو پسر تون نگفتین فردا میره مدرسه دانشگاه سر کار

بدبخت رو مسخره میکنن... حالا این روزنامه تون کجاست؟

عمو با اخم میگه: اینقدر این طفله معصوم رو اذیت نکن

خودمو متعجب نشون میدمو میگم: عمو چرا بهم نگفتین؟

عمو با تعجب میگه: چی رو؟

-که اسم پسر تون رو عوض کردین؟

عمو متعجب تر از قبل میپرسه: چی میگی؟ من که اسم کیهان رو عوض نکردم

-عمو الان خودتون معصوم صداش کردین... عمو من که میگم همون کیهان بهتره... شما اصلا تو

اسم گذاشتن سلیقه ندارین... یا اسم روزنامه رو میدارین رو پسر تون یا اسم دختر... شانس

آوردین خدا بهتون یه بچه ی دیگه نداد لابد اسمش رو میداشتین جام جم

بعد با صدای بلند میزنم زیر خنده

عمو از جاش بلند میشه و میگه: تو آدم نمیشی نه؟...

منم از جام بلند میشمو میگم: مگه دیوونه ام فرشته بودن رو ول کنمو یام آدم بشم...

عمو: دلت کتک میخواد

-نه به جون شما عمویی؟ من الان تنها چیزی که دلم نمیخواد همین کتکه

میخواد به طرفم بیاد که سریع به طرف در میدومو درو باز میکنم میاد دنبالم که ارباب رجوع رو میبینه... یکم دست و پاش رو گم میکنه و میگه: آره، روزان جان حتما امشب مزاحمتون میشیم

منم با لبخند میگم: تشریف بیارین... راستی عمو معصوم رو هم با خودتون بیارین

عمو با چشم برام خط و نشون میکشه و میگه: حتما... حتما

بعد برمیگرده سمت ارباب رجوع و میگه بفرمایید داخل

منم که اوضاع رو خیط میبینم میگم: عمویی من رفتم سلام منو به معصوم برسونید... بای

دیگه صبر نمیکنم... خودم رو به ماشین میرسونم... همین که تو ماشین میشینم از خنده منفجر میشم... همیشه همینجوری بودم... عمو یه پسر بیشتر نداره... اسمش کیهانه... کیهان همبازی بچگی من و رزاست... مثله رزا بچه مثبت... آخر خر خونیه... تا اینکه تصمیم میگیره برای ادامه تحصیل به مالزی بره... همیشه من کیهان رو اذیت میکردم و روزنامه صداس میکردم... همه ی زمانهایی که کیهان و رزا با هم درس میخواندن من هم آتیش میسوزوندم... با یاد گذشته ها لبخندی رو لبام میشینه... چه بلاها که سر این کیهان بدبخت نیاورد... آخرین بار که باهش حرف زدم گفت: از یه دختره خوشش اومده میخواد بیاد با پدر و مادرش درباره اون دختر صحبت کنه... حتما دلیل برگشتنش همینه وگرنه هنوز درسش تموم نشده... ماشین رو روشن میکنم و به سمت خونه حرکت میکنم... باز هم از اون مسیری رد میشم که حمید اونجا مینشست... خبری ازش نیست... یه خورده دلواپس میشم ولی باز همه چیز رو به فردا موکول میکنم...

تو راه واسه رزا زنگ میزنم که بعد از چند تا بوق گوشی رو برمیداره

رزا: روزان فعلا کار دارم

-رزایی حیاتیه

رزا: زودتر بگو

-عمو و روزنامه میخوان بیان خونمون

رزا: روزان مسخره بازی رو کنار بذار، من تو جلسه ام

-یه جور حرف میزنی انگار یه کاره ای تو مملکت هستی... راستشو بگو شیطون چیکاره شدی؟...

بهم بگو قول میدم به هیچکس نگم

رزا: روزان حالیت نیست چی میگم

بعد با عصبانیت قطع میکنه... اه اه چه خواهر بی تربیتی دارم... دوباره تماس میگیرم... همون اول

برمیداره و میگه: خدا بگم چیکارت کنه که هیچ جایی برام آبرو نداشتی

-رزایی این میز و صندلی واسه هیچکس موندگار نیست... اینقدر به مقام جدیدت نناز... حالا

نمیگی این مقامه جدیدت چیه؟

رزا با بی حوصلگی میگه: کدوم مقام؟؟

-ای بابا همین که یه کاره ای تو مملکت شدی... آجی تو از اول هم خرخون بودی میدونستم این

خرخونیه تو یه جایی بدردم میخوره... منو زیر دست خودت میکنی؟ قول میدم به همه ی حرفات

گوش کنم

رزا: روزان باور کن خیلی خسته ام... اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی الان وقتش نیست

-اه... اه... عجب خواهر مزخرفی دارما یک ساعت دارم براش حرف میزنم آخرسر میگه چرت و

پرت میگی... ایشاله اون مقامت کوفتت بشه که دیگه هوس تنها خوری نکنی

رزا: مثله اینکه کار نداری فقط میخوای رو اعصاب من پیاده روی کنی

-ای بابا... تو چته رزایی؟

رزا: امروز بعد از مدتها اومدم شرکت... کارام زیاده... حرفتو بزن کار دارم

-امشب مهمون داریم

رزا: چـــــی؟

با خنده میگم: پیچ پیچی

رزا: روزان مسخره بازی در نیار مثله بچه آدم حرف بزنی

- مثله اینکه تو هم مثله عباس سمعک لازم شدی میگم امشب مهمون داریم

رزا: روزان چرا از قبل با من هماهنگ نکردی؟

- آخه مهمونمون خودش، خودش رو دعوت کرد، از قبل هم بهم خبر نداد که بهت بگم

رزا: روزان عین آدم حرف بزنی بفهمم چی میگی؟ امشب مهمونمون کیه؟

- لیاقت نداری مثله فرشته ها باهات حرف بزنی، عمو کیوان با خونوادش میاد

رزا: اونا که صاحب خونه ان... ترسیدم که دوستات رو دعوت کرده باشی

- خیلی پروویی... یعنی دوستام صاح....

میپره وسط حرفمو میگه: لیست خرید رو واست اس ام اس میکنم خودم هم وقتی کارم تموم شد

میام خونه... زودتر لیست خرید رو میخوری تا من اومدم غذا درست کنم

- رستوران رو که ازمون نگرفتن... چرا اینقدر واسه من و خودت کار میتراشی

رزا: همین که گفتم

بعد هم سریع قطع میکنه... چند دقیقه بعد هم یه لیست بلند بالا واسه ی منه بدبخت اس

میکنه... آخه یکی نیست بهش بگه رستوران رو واسه همین روزا گذاشتن دیگه... بعد از دو ساعت

بالاخره خریدات تموم میشن... حالا خوب و بدش رو دیگه نمیدونم... که خوب خرید کردم یا نه...

سرعتمو بیشتر میکنم تا زودتر به خونه برسم... فکر کنم رزا هم خونه رسیده... خونه میرسم و

ماشین رو پارک میکنم اما خبری از ماشین رزا نیست.. یه خورده نگران میشم و براش زنگ میزنم

بعد از چند تا بوق صداشو میشنوم

رزا: بله؟

- رزا کجایی؟

رزا: یه کاری تو شرکت پیش اومده بود دیر شد... الان هم تو ترافیکم... همه ی خریدارو کردی؟

-اوهوم

رزا: فعلا قطع کن... میام خونه حرف میزنیم

-باشه... پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع میکنم و با آسانسور خودم رو به آپارتمانمون میرسونم...خریدا خیلی سنگین هستن به زحمت مسیر آسانسور تا آپارتمان رو طی میکنم و خریدارو وسط سالن رها میکنم... میرم سمت اتاقمو با همون لباسای بیرون خودمو رو تخت پرت میکنم...

جای رزا خالی که بیاد به جونم غر بزنه... آخ که چقدر خسته ام... یاد مریم میفتم... بهتره یه زنگ بهش بزنم خیلی وقته ازش بیخبرم... رو تخت میشینم و گوشی رو از جیبم درمیارم و واسه مریم زنگ میزنم با همون بوق اول گوشی رو برمیداره و شروع به فحش دادن من میکنه

مریم: تو خجالت نمیکشی... به تو هم میگن دوست... بعد از این همه مدت زنگ زدی به من که چه غلطی بکنی... میدونی چند بار بهت زنگ زدم... چرا در دسترس نبودی... اون گوشی کوفتیت همیشه یا خاموشه یا در دسترس نیست

-بابا یه نفس بکش... حالا خفه میشی

مریم با جیغ میگه: هیچی نگو

بعد دوباره کلی فحش بارم میکنه بعد از چند دقیقه که از من صدایی در نیامد به خودش میاد و میگه: الو؟؟ قطع کردی؟؟

باز چیزی نمیگم

مریم با جیغ میگه: روزان

-اه چیه پرده ی گوشم پاره شد؟

مریم: چرا حرف نمیزنی؟

-خودت گفتم هیچی نگو

مریم: من این همه حرف میزنم گوش نمیدی؟ همین که گفتم هیچی نگو زودی قبول کردی؟؟

-اوهوم... بده دارم دختر خوبی میشم

مریم: امان از دست تو... کجا بودی این مدت

با شوخی میگم: خونه ی آقا شجاع

مریم با حرص میگه: روزان

-جای خوبی نبودم... اگه دلت کتک و فحش و ناسزا میخواد دفعه ی بعد با خودم میبرمت

مریم: نه ممنون... به اندازه ی کافی همه ی اینا از جانب تو نصیبم میشه... خارج از شوخی یکم از

خودت بگو

با شیطنت میگم: من روزانم... ۲۲ ساله... رشته نرم اف.....

مریم: کوفت

-ای بابا خودت میگی از خودت بگو

مریم: منظورم اینه که این مدت نبودی چیکار میکردی؟

-آهان... اینو بگو... در حال گرد و خاک بودم... داشتم دعوا میکردم و فحش میخوردم و کتک

میزدم و کتک میخوردم

مریم: اصلا میدونی چیه؟

-نه تو بگو تا بفهمم

مریم: تو آدم نمیشی

-اینو که همه میگن یه چیز جدید بگو

مریم: روزان یا مثله آدم حرف میزنی یا قطع میکنم

-آخه کاره سختیه

مریم: چی؟

-که یه فرشته بخواد آدما نه صحبت کنه

مریم: تو اون فرشته ای هستی که از بهشت رونده شده... اومده رو زمین بلای جون من شده

-مریمی این مدت نبودم شاعرم شدی... با قافیه میحرافی

مریم: اصلا با تو همیشه دو کلوم حرف زد

میخواست قطع کنه که میگم: قطع نکن بابا... حوصله ندارم انگشتای نازنینم رو خسته کنم و

دوباره برات بزنگم

مریم: وقتی داری چرت و پرت میگی چرا باید گوش بدم؟

-اگه میدونستی این حرفای من چه ارزش معنوی ای دارن اینجور حرف نمیزدی

مریم: بله بله... کاملاً معلومه... اصلاً باید حرفایه شما رو ضبط کردو گذاشت تو موزه شاید بدرد

نسله بعد بخوره

با جدیت میگم: راست میگیا چرا به فکر خودم نرسید

مریم: چون تو اصلاً عقل نداری که بخوای فکر کنی وگرنه میفهمیدی اگه صدای تو رو بذارن تو

موزه در موزه تخته میشه

-باز من یه مدت نبودم تو بی تربیت شدی؟

مریم: اینم از همنشینی با توهه

-الکی رفتارای بی ادبانت رو نذار تقصیر من... من دختر به این خانمی... خوشگلی... مهربونی...

پسرکشی... تازه دلت بسوزه خواستگار هم پیدا کردم

مریم: نکنه این مدت که نبودی عقد کردی

- نه هنوز به اونجاها نرسیده... ولی خدا رو چه دیدی شاید به اونجاها هم رسید

مریم: روزان مرگ من بگو این مدت کجا بودی؟

- داری از فوضولی میمیری، نه؟

مریم: نه خیرم بی تربیت... فقط یه خورده کنجکاوم

- کاملاً معلومه

مریم با داد میگه: روزان

از حرص خوردن های مریم خندم میگیره... شاید تنها کسیه که تو دنیا با همه تفاوتهایی که بین مون هست خیلی شبیه منه... هیچ وقت از زبون کم نمیاره فقط بعضی موقع از دستم حرص میخوره که البته بعدش حسابی تلافی میکنه...

- باشه بابا... آرام بگیر تا برات تعریف کنم

بعد شروع به گفتن ماجراها میکنم وقتی حرفام تموم میشه مریم شروع میکنه به بدویبراه گفتن

مریم: دیوونه ی زنجیری احمق خجالت نمیکشه... چطور دلش اومد اون بچه ی معصوم رو بزنه

- پس من چی؟

مریم: تو که هر چی کتک خوردی حفته... تازه کم هم خوردی...

بعد دوباره ادامه میده: بیچاره اون پیرمرد دلم براش کباب شد... اهالی روستا از دست این چی

میکشن... روزان دفعه ی بعد من رو هم با خودت میبری؟؟

- اگه میخوای بیای حرفی نیست... فقط خونوادت اجازه میدن

مریم: اگه بفهمن با توام اجازه میدن

راست میگه... مامان و باباش مثله خودش خیلی خیلی روشنفکرن... از روز اول نه به پوششم گیر

دادن نه به رفتارام... بعد از یه مدت هم با خونوادم آشنا شدن... چند باری هم وقتی مامان و بابا

زنده بودن به خونمون اومدن ما هم به خونشون رفتیم... در کل منو خوب میشناسن

-باشه، اگه خواستی آماده باش آخر هفته باهامون بیا

مریم: جای خواب چی؟

-نگران نباش این هفته عمو جور میکنه

مریم: روزان ولی ایکاش به همون احمد جواب مثبت میدادی

با یه لحن غمگین میگم: هی هی خواهر دست رو دلم نذار... دیر فهمیدم... حالا عیبی نداره تو رو

میبرم تا برام خواستگاری کنی

مریم: نه دیگه فکر کنم تا حالا عروسی کرده... بچه دار هم شده

-عجب سرعتی... هر جور حساب میکنم نمیتونم بفهمم کار نه ماه رو چه جوری تو یه شب انجام

داده... نکنه از قبل زن داشته؟

مریم: تکنولوژی عزیزم

صدای در میاد

-مریم فکر کنم رزا اومده... الان میاد پوست کله ی من رو میکنه... امشب عمو و خونوادش

میخوان بیان... باز برات زنگ میزنم ولی تو برای مسافرت آماده باش

مریم: باشه گلم، پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

همین که گوشی رو قطع میکنم در اتاق با شدت باز میشه و رزا با عصبانیت جلوی در ظاهر میشه

-آجی وقتی میخوان وارد طویله هم بشن یه ندایی میدن چرا اینجوری میای شاید من لخت باشم

رزا با عصبانیت نگام میکنه و میگه: چرا هیچ کار نکردی... همه خریدا رو ریختی تو سالن اومدی

اینجا با خیال راحت داری صحبت میکنی

-مهم خرید بود که اونم انجام شد دیگه بقیه با خودته... من که از اول گفتم غذا از رستوران

بگیریم... خودت قبول نکردی پس بقیه کارا به من ربطی نداره... من خسته ام میخوام بخوابم

رزا: منم خسته ام ولی وقتی مهمون داریم باید یکم از استراحتمون کم کنیم

-خودت گفתי عمو مهمون نیست صابخونه ست پس لازم نیست الکی خودت رو خسته کنی... من اگه به جای تو بودم به عمو میگفتم داره میاد بین راه یه چیزی بخره دور هم بخوریم

رزا با جیغ میگه: روزان

اما من بی توجه به جیغ رزا با همون لباس بیرون رو تخت دراز میکشمو میگم: کوفت... الکی برام روزان روزان نکن

رزا: لااقل اون لباس رو در بیار

-بیخیال فعلا خوابم میاد حوصله ندارم

رزا همونجور که زیر لب غر میزنه از اتاق خارج میشه و در اتاق رو محکم بهم میکوبه ... تازه داشتم به خواب میرفتم که با صدای جیغ رزا به خودم میام سریع از جام بلند میشم و از اتاق خارج میشم...

رزا رو میبینم که با عصبانیت داره به خریدا نگاه میکنه

با نگرانی به سمت رزا میرمو میگم: رزا حالت خوبه... چرا جیغ میزنی؟

رزا یه نگاه گوزیلایی بهم میکنه و میگه: اینا چیه خریدی؟

-خوب لیست خریداییه که تو گفתי

رزا: هر چی آت و آشغال تو بازار بود جمع کردی آوردی خونه... این میوه ها چیه خریدی؟؟ هر چیزی رو طرف میخواست دور بریزه به تو انداخته... اصلا بگو ببینم این گوشت رو از کجا گرفتی معلوم نیست گوشت خر یا سگ

با شیطنت میگم: فکر کنم گوشته خوکه

رزا با عصبانیت میگه: روزان

-چیه بابا.. با اون جیغی که تو کشیدی من فکر کردم چی شده؟ تو خودت باید میدونستی من از این چیزا سردر نمیارم... حالا هم که خریدم به جای تشکر با جیغ و دادت داری سکتتم میدی بعد بی توجه به رزا به سمت اتاقم حرکت میکنم و همونجور زیر لب غر میزنم... هر چند صدای غرغرای رزا رو هم میشنوم

رزا: از اول هم اشتباه کردم تو رو چه به خرید... فقط به درد این میخوری که آتیش بسوزونی

-اه... اه... آدم اینقدر بچه مثبت... حالم بهم خورد

به در اتاقم میرسمو درو محکم میبندم... با خودم فکر میکنم همه مون وقتی عصبانی میشیم سر این در بدبخت خالی میکنیم... زورمون به بقیه نمیرسه این در بدبخت رو هی داغون میکنیم... لبخندی رو لبام میشینه... اینبار دیگه واقعا خودمو رو تخت پرت میکنم تا یه خورده بخوابم... خودم هم نمیدونم کی خوابم برد... با تکون های دستی به چشمامو باز میکنم... رزا رو بالای سرم میبینم که با اخم نگام میکنه

رزا با سرسنگینی میگه: لباست رو عوض کن عمو اینا الان میرسن

به زحمت رو جام میشینمو به ساعت اتاقم نگاه میندازم... چقدر زود گذشت... ساعت هشته... سری تکون میدمو رزا هم از اتاق خارج میشه... از تختم پایین میام و به سمت کمد لباسام میرم... یه دست بلوز و شلوار ساده از کمد بیرون میکشمو لباسام رو عوض میکنم... میخوام موهای بهم ریخته مو مرتب کنم که صدای زنگ بلند میشه... کارامو با سرعت بیشتری انجام میدم... صدای عمو رو میشنوم که سراغ من رو میگیره... سریع در اتاق رو باز میکنمو خودمو تو سالن پرت میکنم

جیغ میزنم: من اومدم

زن عمو کیوان با خنده سری تکون میده... روزنامه هم صدای خندش بلند میشه... عمو با اخم میگه: تو آدم بشو نیستی

رزا: عمو خودتون رو خسته نکنید... اگه قرار بر آدم شدن بود که این تا حالا شده بود

عمو: باز چه آتیشی سوزوندی که رزا رو ناراحت کردی؟

-همیشه در حق من ظلم میشه... چرا هیشکی نمیگه رزا چرا بلایی سرم میاره؟

عمو: همه از ذات خرابه تو خبر دارن

-فقط اسمح بد در رفته وگر نه این رزای چشم سفید زیر زیرکی همه کار میکنه

کیهان: هنوز همونی هستی که بودی

-سلام بر روزنامه کیهان... چطوری مرد؟ نکنه انتظار داشتی وقتی برگشتی یکی دیگه رو جای من

ببینی

کیهان: فکر کردم یکم بزرگ میشی که دیدم نه از محالاته

-همین که شماها پیر شدین کافیه... امسال تولدت پیش من یه دندان مصنوعی کادو داری

کیهان با خنده میگه: آدم کردن تو از شکافتن اتم هم سخت تره

-اه... اه... مثالی هم که میزنی همه نشونه خرخون بودنته... از من فاصله بگیر نمیخوام این

خرونی بهم سرایت کنه

زن عمو کیوان با خنده به طرف من میادو بغلم میکنه و میگه: چرا اینقدر دختر کوچولوی منو

اذیت میکنید... زبونمو واسه همشون بیرون میارمو میگم: حسودیتون شه

بعد خودمو واسه زن عمو لوس میکنم... همه از این کار من خندشون میگیره... با شوخی و خنده

به سمت سالن حرکت میکنیم

رو مبل کنار زن عمو میشینمو میگم: لاله جون هیشکی منو دوست نداره همه شون اذیتم میکنند

لاله: عزیزم خودم همه شون رو دعوا میکنم

نیشم باز میشه و با خنده میگم: جون من راست میگین؟

لاله: معلومه عزیزم، خودت بگو کدومشون رو اول تنبیه کنم

با خنده میگم: عمو کیوان رو

خنده ی همه بلند میشه و عمو کیوان میگه: عمویی دلت میاد

-اوهوم

عمو کیوان: اوهوم و کوف—.....

با چشم غره ی زن عمو، عمو کیوان میگه: منظورم اینه که واسه خودت چه خانمی شدی

-اینو که خودم میدونم... الکی این حرفا رو نزنید که گوشام دراز نمیشه

عمو کیوان با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشه... منم با بدجنسی ابرو هامو بالا میندازم... بعد

از کلی شوخی و خنده رزا و لاله جون میرن شام رو آماده کنند و عمو هم میگه: روزان فردا

میخوام یه سر به این روستا بزنم بینم میتونم جای مناسبی رو براتون پیدا کنم

کیهان: بابا همه چیز رو برام گفت خیلی ناراحت شدم

با ناراحتی میگم: اعصاب برام نداشتن... هر وقت میریم اونجا کلی دردسر برامون درست میشه

کیهان: این دفعه منم باهاتون میام... هم یه آب و هوایی عوض میکنم هم بینم حرف حسابشون

چی؟

-بیخیال خودم میتونم از پس مشکلات بریام... اما با عوض کردن آب و هوا موافقم... تا کی

هستی؟

کیهان: یه ماهی میمونم

عمو: روزان ویلا رو که خریدم به نام کی بزنم؟

-من که اونجا کسی رو ندارم بهتره به نام رزا باشه

عمو: آره فکر کنم اینجوری بهتره... راستی کیهان در مورد نازیلا بهت گفت؟

با خنده میگم: پس بالاخره بچه زبون باز کرد... منو کشت تا دو کلمه در این مورد باهاتون حرف

بزنه

عمو با خنده میگه: ای کلک... پس میدونستی؟

-پس چی... مگه میشه این روزنامه تون بخواد زن بگیره من باخبر نشم

عمو با ناراحتی میگه: همیشه فکر میکردم کیهان و رزا مال هم هستن

کیهان: بابا رابطه ی من و رزا بیشتر خواهر و برادریه

سری به نشونه ی موافقت تکون میدمو میگم: عموجون اگه این روزنامه تون تو کل عمرش یه حرف درست و حسابی زده باشه مطمئن باشین همینه... رزا هم کیهان رو مثله برادرش دوست داره... اونا با هم بزرگ شدن... رابطه شون این طور شکل گرفته... براشون سخته دیدشون رو نسبت به هم عوض کنند

عمو هم سری تکون میدده و میگه: حق با توهه... قرار شده بعد از یه ماه ما هم با کیهان یه سر

مالزی بریم تا هم نازیلا رو ببینیم هم با خونوادش آشنا بشیم

-خیلی خوبه

سرمو به طرف کیهان برمیگردونمو میگم پس واسه همیشه موندگار شدی

میخنده و میگه: نه بابا... قرار شده بعد از اتمام درس با نازیلا به ایران برگردیم

-خونوادش مشکلی ندارن؟

کیهان: اونا تصمیم گیری رو به عهده ی نازیلا گذاشتن... نازیلا هم با برگشتن به ایران مشکلی

نداره

-پس خیالت راحت

کیهان: آره

با صدای لاله جون به خودمون میایم

لاله: غذا آماده ست بیاین تا سرد نشده

بعد از شام عمو اینا میرن... چون عمو قرار بود فردا یه سر به روستا بزنه زودتر به خونه رفتن...

بعدش هم من و رزا به کمک هم خونه رو سر و سامون میدیمو هر کدوم به اتاق خودمون میریم تا

بخوابیم....

چشامو باز میکنم و نگاهی به ساعت میندازم... ساعت یازده و نیمه... چقدر خوابیدم... پس چرا رزا بیدارم نکرد... با حیرت از جام بلند میشمو به سمت اتاق رزا میرم... خبری ازش نیست... میرم آشپزخونه یه تیکه کاغذ رو به یخچال چسبونده... «طبق معمول اومدم بیدارت کنم ولی جنابعالی در این دنیا به سر نمیبردی... منم دیرم شده بود نمیتونستم منتظر جنابعالی بمونم... من میرم شرکت... امروز کارام زیاده دیر برمیگردم... اگه تونستی بیا کمکم... هر چند چشمم آب نمیخوره... رزا... خندم میگیره... این روزا حتی رو کاغذ هم دست از غرغر برنمیداره... صبحونه نیمه کارش هنوز سر میزه... میز رو جمع میکنم یه لیوان آب پرتغال میخورم... به سمت اتاقم میرم تا حاضر بشم امروز هر جور شده باید حمید رو ببینم... برعکس روزای دیگه یه تیپ اسپرت ساده میزنمو از خونه خارج میشم... ماشینو روشن میکنم به سمت خیابون همیشگی حرکت میکنم... توی راه برای رزا زنگ میزنم

رزا: بله

-سلام رزایی

رزا: سلام... چه عجب بالاخره بیدار شدی

-بعد از مدتها درست و حسابی خوابیدم

رزا: یه جور میگی انگار این مدت نمیخوابیدی... راستی عمو قبل از حرکتش برام زنگ زد... عمو گفت بهش گفتم اگه ویلا رو پیدا کرد به نام من بزنه... واسه ی همین حضورم اونجا الزامیه

-اه.. به اینش فکر نکرده بودم

رزا: مهم نیست... من گفتم تو شرکت خیلی کار دارم... قرار شده فعلا به نام تو باشه بعد کارا رو خودمون جفت و جور کنیم

-باشه، مسئله ای نیست

رزا: روزان سرم خیلی شلوغه... تونستی یه سری به شرکت بزن

-باشه حتما... ولی هیچ تضمینی نمیدم چون امروز خودم چند جایی کار دارم

رزا: باشه... من باید برم با من کار دارن...

- مواظب خودت باش خدا حافظ

رزا: تو هم همینطور خدا حافظ

اینجور که معلومه وسطای این هفته یه بار دیگه باید به روستا برم... رفت و آمد برام سخته... ده دقیقه راهم که نیست... به خیابون همیشگی میریسم... به پیاده رو نگاه میکنم... خدایا باز هم خبری از حمید نیست... یعنی چی شده... کم کم دارم نگران میشم... یه دختره ی گل فروش رو اون اطراف میبینم... ماشین رو نگه میدارم و پیاده میشم

- دختر خانم... خانمی

دختر نگاهی به من میندازه و میگه: منو صدا کردین؟

- آره گلم... میخواستم بدونم تو همیشه اینجاها کار میکنی؟

دختر: آره خانم اکثر اوقات همین اطراف هستم

- پسری که همیشه تو پیاده رو کفش رو واکس میزد رو میشناسی؟

دختر: حمید رو میبینی؟

با خوشحالی میگم: آره خانمی... میدونی جدیدا کجا کار میکنه؟

دختر: نه خانم... همیشه همین جا میومد... با کسی حرف نمیزد... کسی زیاد در موردش نمیدونه...

سه چها روزی هم هست که ازش خبری نیست

با ناامیدی آهی میکشمو میگم: ممنون بابت کمکت...

بعد لحنمو تغییر میدمو با لبخند میگم: دو تا شاخه از گلهای خوشگلتر رو بهم میدی؟

با شوق میگه: آره خانم... بعد میگیرده دو تا از خوشگلتریناشو برام جدا میکنه

دو تا ده هزار تومنی بهش میدم که میگه: خانم این خیلی زیاده

با لبخند میگم: بقیش ماله خودت

بعد هم سوار ماشین میشم و ماشینو به حرکت در میارم... واقعا ناامید شدم... یعنی چی شده؟... خیلی نگرانم... نمیدونم چیکار کنم... میخوام برم شرکت که تازه یاد آدرسه خونشون میفتم... با اینکه خونشون خیلی دوره ولی من که کاری ندارم... رزا هم حالا حالاها پیداش نمیشه... پس مسیرو تغییر میدمو به سمت پایین شهر حرکت میکنم... یه آهنگ هم میذارم تا حوصلم سر نره

این سکوتو این هواو این اتاق شب به شب به خاطر میاردم

توی این خونه هنوزم یه نفر نمی خواد باور کنه نداردم

نمی خواد باور کنه تو این اتاق دیگه ما باهم نفس نمیکشیم

زیر لب یه عمره میگه با خودش ما که از هم دیگه دست نمیکشیم

به هوای روز برگشته تو سر هر راهی نشونه میکشه...

با تمام جاده های رو زمین ردپاتو سمته خونه میکشه...

من دارم هر روزمو بدون تو با تب یه خاطره سر میکنم...

با خودم به جای تو حرف میزنم خودمو جای تو باور میکنم...

توی این خونه به غیر تو کسی دلشو با من یکی نمیکنه...

من یه دیونم که جز خیال تو کسی با من زندگی نمیکنه...

تو سکوتی بی هوایه این اتاق شب به شب به خاطر میارمت...

خودمم باور نمیکنم ولی... دیگه باورم شده ندارمت.....

بالاخره رسیدم... ماشین رو نزدیکای خونه پارک میکنم... تو کوچه نمیتونم ببرم... یه پسر بچه به

طرفم میادو میگه... خانم ماشینتونو اینجا پارک نکنید خط میندازن... با لبخند نگاش میکنمو

میگم: سلام گلم، میتونم بپرسم اسمت چیه؟

پسر: خانم اسمم سپهره

-به به عجب اسمه قشنگی، آقا سپهر یه کاری میتونی برام کنی؟

سپهر: چیکار خانم؟

- میتونی مواظب ماشینم باشی تا پیام... منم بابت کاری که برام بکنی بهت یه مبلغی میدم

سپهر: خانم من مجانی هم این کارو میکنم

- میدونم آقا سپهر گل ولی اونجوری من ناراحت میشم

سپهر: یکم فکر میکنه و میگه: باشه

از کیفم یه ده هزاری بیرون میارم میگم: پس اینو بگیر و مراقب باش کسی به ماشینم خط نندازه

پسر: خیالتون راحت خانم

لبخندی میزنم و ازش دور میشم... با نگرانی به سمت خونه ای میرم که دفعه ی پیش حمید رو به

اونجا رسوندم... زنگ رو پیدا میکنم ولی هر چی دستمو روش میذارم صدایی ازش در نمیاد... به

ناچار چند ضربه به در میزنم... بعد از چند دقیقه صدایی دختر بچه ای رو میشنوم و بعدش هم در

باز میشه و یه دختر بچه با لباس کتیف و موهای ژولیده جلوی در ظاهر میشه

جلوش زانو میزنم تا هم قدش بشم و میگم: سلام خانم کوچولو

با لحن شیرینی میگه: سلام

- داداشت خونه هست خانم خانما؟

دختر بچه: نه

- مامانت خونه هست خانم خوشگله؟

تو چشمات اشک جمع میشه و میگه: نه

با نگرانی میپرسم: چیزی شده گلم؟

تو همین موقع صدای یه زن رو میشنوم: هاله کجایی؟ کی بود؟

زنی جلوی در ظاهر میشه... منم وایمیستم میگم: سلام خانم

زن نگاهی به لباسام میندازه و میگه: سلام... کاری داشتین؟

-با حمید کار داشتم

زن با اخم میگه: شما؟

-شما فکر کنید یه دوست

زن: خونه نیست... حال مادرش بد شد... بردش بیمارستان

با نگرانی میگم: کدوم بیمارستان

زن:....

از زن تشکر میکنم که زن با بی تفاوتی فقط سری تکون میده... دست هاله رو میگیره و میبره تو خونه... در رو هم میبندد... با ناراحتی به سمت ماشین میرم... صدای سپهر رو میشنوم

سپهر: خانم اینم ماشینتون... یه خش کوچیک هم روش نیفتاد

همه مهربونی رو میریزم تو چشمامو میگم... مرسی آقا سپهر... خیلی بهم لطف کردی

سپهر: خواهش میکنم خانم... هر وقت اومدین اینجا... از بچه ها سراغمو بگیرین سریع پیدام میکنید

با لبخند میگم: هر وقت اومدم حتما میگم تو مراقب ماشینم باشی... کارت خیلی بیسته

میخنده و میگه: مرسی خانم

چیزی نمیگم... تو ماشین میشینمو دستمو به نشونه ی خداحافظی براش تکون میدم اونم دستی برام تکون میده و به سمت بچه هایی میره که آخر کوچه دارن فوتبال بازی میکنند... با ناراحتی تو ماشینم میشینم... خیلی اعصابم خورد شده... ماشینو روشن میکنم به سمت بیمارستانی که اون زن گفت حرکت میکنم... دلم برای حمید میسوزه... این چند روز چه جوری پول جور کرده... اونقدر فکر میکنم که نمیفهمم چه جوری به جلوی بیمارستان رسیدم... ماشینو پارک میکنم از ماشین پیاده میشم... همونجور که دارم وارد بیمارستان میشم تازه یادم میفته که من اسم مادر

حمید رو نمیدونم... آه از نهادم بلند میشه... حالا باید چیکار کنم... میرم جلوی قسمت پذیرش و به مسئولش میگم: ببخشید خانم

مسئول پذیرش: بله بفرمایید

-راستش من دنبال یه بیمار میگردم که اسمشو نمیدونم

همونجور که سرش پایین میگه: تو کدوم بخش بستریه

-راستش اون رو هم نمیدونم

با تعجب سرشو بالا میاره میگه: یعنی چی؟

-راستش فقط میدونم یه زن رو چند روز پیش میارن این بیمارستان که یه پسر بچه هم همراهش بود

کمی فکر میکنه و میگه: آره یادمه... چند روز پیش یه زن جوون رو میارن که حال و روز خوبی

نداشت فکر کنم مشکل از قلبش بود یه پسر بچه هم همراهش بود... اما چون هزینه ی اینجا

سنگین بود اونو به یه بیمارستان دولتی منتقل میکنند

آه از نهادم بلند میشه یعنی اینقدر حالش وخیمه

-ببخشید خانم میتونم اسم زن و آدرسه بیمارستانی که الان توش بستریه پیرسم؟

مسئول پذیرش: یه لحظه صبر کنید

مسئول پذیرش به یه دفتری نگاه کردو بعد از چند دقیقه گفت: سولماز عظیمی... فکر کنم چون

اینجا نزدیکترین بیمارستان بود... اونو به اینجا آورده بودن... صبح روز بعدش با آمبولانس به

بیمارستان... منتقلش کردن

از مسئول پذیرش تشکر میکنمو از بیمارستان خارج میشم... دلم گرفت... به خاطر نداری، مردم

باید چه مکافاتی بکشن... به سمت ماشینم میرمو روشنش میکنم... به سرعت به سمت بیمارستان

میرونم وقتی میرسم سریع یه گوشه پارکش میکنمو به سمت بیمارستان میرم... بخش پذیرش

خیلی شلوغه با اعصابی داغون یه گوشه وایمیستم تا نوبتم بشه... همینجور با خودم در مورد

مشکلاتی فکر میکنم که تا حالا خودم نچشیدم ولی اطرافیانم بیشتر از ظرفیتشون کشیدن و من خیلی وقتایی تفاوت از کنارشون رد شدم بدون اینکه بفهمم این مردم چه دردی رو تحمل میکنند که با صدای مسئول پذیرش به خودم میام

مسئول پذیرش: خانم بفرمایید

-ببخشید میخواستم ببینم خانم سولماز عظیمی کجا بستری هستن؟

بعد از چند دقیقه میگه: بخش قلب و عروق... طبقه ی پنجم... اتاق شماره ۲۲۳

یه تشکر زیرلبی میکنمو به سمت آسانسور حرکت میکنم... هر چی منتظر میشم این آسانسور نیامد که نیامد... لعنتی... تصمیم میگیرم از پله ها برم... تازه به طبقه ی چهارم رسیدم نفس نفس میزنم... یه نفسی تازه میکنمو دوباره راه میفتم... به طبقه ی پنجم میرسم... بالاخره رسیدم... دنبال اتاق میگردم... همینجور اتاقا رو رد میکنم... ۲۲۱... ۲۲۲... و بالاخره رسیدم در اتاق رو باز میکنم... اول از همه یه زن رو میبینم... شاید فقط ۳۴ سالش باشه اما بدجور شکسته... حمید سرشو گذاشته رو تخت زن و به خواب رفته... چشمای زن هم بسته هست... خدایا واقعا چرا؟؟... چرا این زن الان باید رو تخت بیمارستان باشه... اون که سنی نداره هنوز خیلی جوونه... این بچه چه گناهی کرده همه هم سن و سالاش دارن تو مدرسه درس میخوان ولی اون تو خیابونا مشغول واکس زدن کفش مردمه... الان هم که کنار تخت مادر مریضش به خواب رفته... اون بچه ی شش ساله گناهی چیه... خدایا واقعا چه حکمتی تو کاراته که من نمیفهمم... چرا باید این زن تو جوونی بیوه میشد... چرا باید حمید و هاله تو این سن بی پدر میشدن... خدایا واقعا حکمتت چی بود... همینجور که جلوی در واستادم و با خودم فکر میکنم... حمید تکونی میخوره... چشماش باز میشه و سرش میپینه... داره خمیازه میکشه که تازه متوجه من میشه... دهنش همونجور باز مونده... خندم میگیره... به طرفش میرمو خیلی آهسته میگم: ببند دهن تو، حالا یه چیزی میره اون تو حمید سعی میکنه خیلی آهسته حرف بزنه شوقی تو صداش نشسته: آجی خودتی؟؟

-پس نه روحشم

حمید: میپره تو بغلمو میگه باورم نمیشه

با لحن شوخی میگم: اه اه بچه هم اینقدر لوس... جمع کن خودتو بچه... مثلا بزرگ شدیا

حمید از بغلم میاد بیرونو میگه: آجی به خدا باورم نمیشه که خودتی

دستشو میگیرمو با خودم میبرم بیرون... یه نیشگون ازش میگیرم که جیغش میره هوا... پرستار با اخم نگاهی به ما میکنه... نگاهی شرمنده به پرستار میندازم چیزی نمیگه و از ما دور میشه

حمید همونجور که داره دستشو میماله میگه: آجی چیکار میکنی؟

-نیشگون گرفتم که مطمئن شی بیداری

میخنده و میگه: چه جووری پیدام کردی؟

-یادت نیست آخرین بار خودم تو رو خونه رسوندم

حمید با شرمندگی میگه: آجی راستش کفشها هنوز آماده نیست

-مهم نیست گلم... حالا حالاها نمیخوام... هم دیروز هم امروز رفتم تو اون پیاده رو دیدم نیستی...

اومدم خونتون که خواهرتو دیدم... یه زن بهم گفت مادرت حالش بد شده

چشماتش غمگین میشه و میگه: همسایمونه... قرار شده این چند روز از هاله مراقبت کنه

-حمید حال مادرت چطوره؟

حمید با ناراحتی سری تکون میده و میگه: مشکل قلبی داره باید عمل بشه... کار زیاد براش

سمه... مثله اینکه این روزا زیاد کار کرده و بهش فشار اومده

میخواستم بپرسم چرا عمل نمیکنه ولی به نظرم سواله مسخره ای اومد

-حمید بهتر نیست مامانت عمل بشه

حمید با ناراحتی میگه: آجی پولش رو چیکار کنم؟

-حمید من که هستم... بهت کمکت میکنم

حمید با خوشحالی میگه: واقعا؟

-آره

حمید: ولی چه جوری؟

-من خرج و مخارج عمل رو میدم تو بعدا کم کم بهم برگردون

حمید با ناراحتی میگه: ولی خیلی زیاده

-اونش مهم نیست بعدا بهم بده... مگه داداشم نیستی؟

حمید به نشونه ی آره سری تکون میده

-پس رو حرف خواهر بزرگت حرف نزن

حمید: اما

-حمید مهمترین چیز الان سلامتی مادرته

حمید یکم فکر میکنه و میگه: آجی حق با توهه... ولی باید قول بدی بعدا از من پس میگیری

لبخندی میزنمو میگم: قول میدم... قول مردونه

میخنده و میگه: مرسی آجی

ولی بعد لبخند رو لباس خشک میشه و میگه: اما مامان که قبول نمیکنه

-چرا گلم؟

حمید: خوشش نیاد کسی بهش ترحم کنه

-من که بهتون ترحم نمیکنم... همه ی پول رو ازتون پس میگیرم... الان پولی تو دستمه که

احتیاج ندارم... پس پول رو به شما میدم... بعدا هم هر وقت داشتین ازتون پس میگیرم

حمید با ناراحتی میگه: اگه قبول نکنه

-نگران نباش با هم راضیش میکنیم

باهم وارد اتاق میشیم... رو صندلی میشینم حمید هم کنارم واستاده... نگرانشو درک میکنم...
میترسه مادرش قبول نکنه... ولی من راضیش میکنم به هر قیمتی که شده... به خاطر خودش... به
خاطر حمید... به خاطر هاله

بعد از نیم ساعت زن چشماشو باز میکنه... با لبخند بهش نگاه میکنم میگم: سلام خانم خانما

با تعجب بهم نگاه میکنه و میگه: ببخشید به جا نیاوردم؟

حمید با خنده میگه: مامان این همون خانمه که من براش سیب زمینی بردم

زن لبخندی میزنه و میگه: حمید خیلی درباره ی شما برام صحبت کرده

با لبخند مهربونی میگم: حمید بهم لطف داره

زن: شما اینجا چیکار میکنید؟

-راستش رفتم حمید رو ببینم ولی پیداش نکردم بعد رفتم خونتون که از ماجرا با خبر شدم

زن آهی میکشه و هیچی نمیگه

به حمید اشاره میکنم از اتاق بیرون بره... حمید با نگرانی نگاه میکنه و از اتاق خارج میشه... زن

با تعجب بهم نگاه میکنه

-راستش میخوام چیزی بگم ولی میتروم برداشت بدی کنی

زن با تعجب میگه: این حرفا چیه؟ بفرمایید

-راستش من در مورد بیماریتون شنیدم... اینطور که فهمیدم قلبتون باید عمل بشه

زن با تاسف سری تکون میده و میگه: واقعا شرمنده ی حمید شدم یه خورده پس اندازش هم به

ته کشید... همین چند روزی که اینجا بستری شدم پس انداز خودم و حمید همه خرج شد...

بدجور نگران این بچه هام

-شما نباید بیخودی ناراحت بشین... همین ناراحتیها شما رو از پا در میاره... واسه ی حمید اصلا

اون پول مهم نیست... اون دوست داره شما رو سالم ببینه

آهی میکشه و میگه: چیکار کنم باید با این بیماری بسوزم و بسازم

-وقتی میتونید عمل کنید... وقتی با عمل میتونید سلامتیتون رو به دست بیارید

میپره تو حرفمو میگه: دختر دلت خوشه ها... من میگم همه ی پس اندازمون برای همین چند روز رفت... تو میگی عمل کن

-خوب من میتونم کم....

با اخم نگاهی بهم میندازه که حرف تو دهنم میمونه

زن: از ترحم بیزارم

-من بهتون ترحم نمیکنم... از تون یه سوال میپرسم صادقانه بهم جواب بدین... اگه جای من و شما عوض میشد و شما میتونستین بهم کمک کنید منو رو تخت بیمارستان رها میکردین و میرفتین؟

زن که انگار یه خورده نرم تر شده میگه: معلومه که نه... اما.....

میپریم وسط حرفشو میگم: خوب من هم همینو میگم، من الان بهتون کمک میکنم ولی بعد از تون کم کم میگیرم... در اصل دارم بهتون قرض میدم و شما وقتی حالتون خوب شد کم کم بهم پس میدین... بهتر نیست یکم به فکر حمید و هاله باشین... اونا وقتی شما رو اینجوری میبینند داغون میشن

زن که انگار تحت تاثیر حرفام قرار گرفته میگه: آخه چرا باید بهم کمک کنی؟

- من مطمئنم اگه شما هم به جای من بودین بی دلیل بهم کمک میکردین... غیر از اینه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون میده و میگه حق با توهه ولی باید مطمئن باشم در آینده این پول رو از من پس میگیری

لبخندی میزنم میگم: خیالتون راحته راحت... بهتون قول میدم

اونم لبخندی میزنه و میگه: ممنونم بابت همه چیز... فکرشو نمیکردم هنوز هم چنین آدمایی باشن که بدون هیچ چشم داشتی به دیگران کمک کنند

با مهربونی نگاهش میکنم و میگم: من که کاری نکردم... از این حرفا نزنید که ناراحت میشم... قبلا
گفتم باز هم میگم اگه شما هم جای من بودین همین کارو میکردین... حالا هم برم به داداش
حمید گلم خبر بدم که تا الان پشت در چند تا سگته رو زده

با مهربونی نگاه میکنم و میگم: فقط میتونم بگم ممنونم

همونجور که به سمت در میرم میگم: اینو که من باید بگم از لطفی که بهم کردین و حرفامو قبول
کردین

درو باز میکنم منتظر جوابی از جانبش نمیشم... سریع از اتاق خارج میشم... دوست ندارم باهام
تعارف کنه... یا از من خجالت بکشه... حمید رو میبینم که با ناراحتی جلوی در قدم میزنه... تا منو
میبینه میگه: آجی چی شد؟

لبخندی میزنم و میگم: میخواستی چی بشه؟... خوب معلومه دیگه... حل شد

از خوشحالی جیغ میکشه

پرستاری به طرفمون میاد و با اخم بهمون تذکر میده... هر دو با شرمندگی از پرستار عذرخواهی
میکنیم

حمید با خوشحالی میپرسه: چه جوری مامان راضی شد؟

با خنده میگم: به سختی

حمید با خجالت میگه: آجی واقعا شرمندتم

-این حرفا چیه داداشی؟ به وقتش تو هم جبران میکنی

با کنجکاوی میپرسه: چه جوری؟

-به وقتش بهت میگم... تو برو پیش مادرت من هم برم با دکتر صحبت کنم

کارا رو خیلی سریع راست و ریس میکنم... با دکتر حرف میزنم و قرار میشه ظرف چند روز آینده
سولماز رو عمل کنن... پولش رو هم پرداخت میکنم و به سمت اتاق سولماز میرم

یه لبخند مهربون مهمون لبام میکنمو در اتاق رو باز میکنم... حمید رو میبینم که با خنده داره یه چیز رو برای سولماز تعریف میکنه... سولماز هم با لبخند نگاهش میکنه... تا نگاهشون به من میفته هر دو بهم لبخندی میزنن و حمید به طرفم میادو میگه: آجی چی شد؟

-هیچی گلم... قرار شده تا چند روز دیگه مامان رو عمل کنند... بعدش هم تا یه مدت مامانت باید استراحت کنه و بعدتر از اون هم که دیگه از من و تو هم سالمتر میشه

حمید: واقعا؟

-معلومه پس چی فکر کردی

حمید: آجی خیلی خوشحالم

با خنده میگم: من بیشتر

یه خورده دیگه باهاشون حرف میزنمو بعد از شون خداحافظی میکنم و به ساعت نگاهی میندازم ساعت چهاره تصمیم میگیرم به شرکت برم تا یکم به رزا کمک کنم... خواهرم خسته میشه همیشه تنها کارای شرکت رو انجام میده... ماشینو روشن میکنمو به سمت شرکت میروم... وقتی به شرکت میرسم به سمت اتاق رزا میرم تا منشی من رو میبینه از جاش بلند میشه و میگه: سلام خانم

با لبخند میگم: سلام گلم، خواهرم داخله؟

-بله... اما مهمون دارن

با تعجب میگم: مهمون؟

منشی: بله

با کنجکاوی میپرسم: میدونی کیه؟

منشی: نه خانم اولین باره که ایشون رو دیدم

-بشین راحت باش

بعد خودم به سمت دفتر در میرم

منشی: خانم خواهرتون گفتن هر وقت کسی داخله هیچکس رو نفرستم

با خنده میگم من به کدوم حرفش گوش کردم که این دومی باشه

و بعد در رو باز میکنم... رزا با اخم داره با یکی حرف میزنه... تا منو میبینه میگه: روزان چند بار

بگم تا اجازه ندادم نیا داخل

با کنجکاوی به کسی که پشتش به منه نگاه میکنمو میگم: تو هزار باری بگو شاید تو گوشم رفت

با خودم فکر میکنم چه طور رزا با وجود یه مهمون با من رسمی حرف نمیزنه... که با صدای خنده

ی پسر به خودم میام.. پسری که رو مبل پشت به در نشسته از جاش بلند میشه و من با دهن باز

نگاش میکنم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

کیارش: خوشم میاد عکس العمل هر دو تا خواهر شبیه هم هست

با لحن جدی میگم: واسه همینه که بهمون میگن خواهر

نگاهم به دستش میفته... دستت چطوره بهتره؟

کیارش: باز خوبه تو یه حالی از ما میپرسی... خواهرت که یه سلام هم به زور تحویلمون داد... هی

خوبه

-ماهان چطوره؟

کیارش: اونم بد نیست... فقط چند تا شکستگی جزئی.....

وسط حرفش میپرمو با تعجب میگم: شکستگی؟

کیارش: آره، سر و دستش شکسته بودن، پاش هم یه آسیب کوچولویی دیده بود... اون روز خون

ریزی هم داشت که دکتر حلش کرده بود

با دهن باز نگاش میکنمو میگم: چطور تو هیچیت نشد ولی این همه بلا سر ماهان اومد؟

کیارش: ماهان که کنترل ماشین از دستش خارج شده بود... ماشینش به سمت سراسیمگی دره سرازیر میشه... با داد بهم میگه ماشینو نمیتونه کنترل کنه باید از ماشین بپریم بیرون... هر دو تامون میپریم... البته من زودتر میپریم... ولی ماهان شانس نیاره تا خودشو به بیرون پرت میکنه زیر پاش خالی میشه چند متر اون طرفتر پرت میشه... ماشین میره ته دره ولی خوب خدا رو شکر هر دومون با بیرون پریدن از ماشین نجات پیدا میکنیم ولی ماکان به خاطر اینکه به موقع نپریده بود بیشتر آسیب میبینه

-چرا همون لحظه که تو پریدی نپرید

کیارش: مثله اینکه پاش گیر کرده بود

-خوب کمکش میکردی؟

کیارش: دیوونه شدی... اگه میدونستم که نمیپریدم.. آقا اون لحظه حس فداکاریش گل کرده بود

-فکر نمیکردم اینقدر وضع ماهان بد باشه

کیارش: الان خوبه... دکتر روستا بعد از یه روز نگهداری تو درمانگاه منتقلش میکنه به بیمارستان شهر... الان خدا رو شکر مشکلی نداره

-ولی دکتر گفته بود حالش خوبه

کیارش: منظورش این بود که خطر برطرف شده... چون همه آسیبایی که دیده بود جزئی بود...

مشکل اصلی همون خون بود که با وجود تو حل شد

سری تکون میدمو میگم: ایشاله زودتر خوب میشه... نگفتی اینجا چیکار میکنی؟... اصلا آدرسه اینجا رو از کجا داری؟

کیارش: اون موقع که تو روستا بودین خود رزا بهمون داده بود... هر چند اون موقع هنوز این جور بینمون اختلاف به وجود نیومده بود

پوزخندی میزنمو میگم: این اختلافات که بیخودی به وجود نیومده خودت باعث شدی

کیارش: حالا اومدم حلش کنم

- با حرف زدن حل نمیشه

کیارش: چرا شما دو تا اینقدر سخت میگیرین؟

رزا: ما سخت نمیگیریم... تو و اون خونوات همه چیز رو زیادی آسون میگیرین... بهتره زودتر از اینجا بری... اینجا محل کارمه... خوشم نیامد کارم با مسائل شخصی قاطی بشه

کیارش: ولی..

رزا: فعلا نه...

کیارش ملتسمانه نگام میکنه... آهی میکشمو به کیارش میگم: دنبالم بیا

رزا: روزان زود برگرد

سری تکون میدمو با کیارش از شرکت خارج میشم

- اینجا چیکار میکنی؟

کیارش: اومدم دنبال رزا

- زحمت کشیدی؟ مگه نگفتم دورش رو خط بکش

کیارش: روزان اگه بگم غلط کردم راضی میشی... آخه چرا من باید تاوان اشتباهات ماکان رو پس بدم

- چون تو هم یکی هستی مثله همون ماکان احمق

کیارش: روزان به خدا عوض میشم... تو رو خدا کمکم کن... دارم دیوونه میشم... همه چیز داشت درست میشد که ماکان دوباره گند زد به زندگیم

- اشتباه نکن تنها کسی که به زندگیت گند زد خودتی

کیارش: من که کاری نکردم

- اشتباه تو همینجاست که اشتباهات رو قبول نداری... از یه طرف میگی عوض میشم از یه طرف

میگی من که کاری نکردم

کیارش: مگه من چی کار کردم؟

-تو واقعا فکر میکنی من به خاطر ماکان اجازه نمیدم با خواهرم حرف بزنی؟

کیارش: مگه غیر از اینه؟

-معلومه که غیر از اینه... من همیشه تو رو متفاوت از ماکان میدونستم ولی اون روز با اون حرفت فهمیدم تو هم یکی هستی مثله ماکان

کیارش با تعجب میگه: کدوم حرفم؟

با پوزخند میگم: اگه به رعیت رو بدیم رو سرمون سوار میشن

کیارش: یعنی همه ی این برخوردارا همه ی این قهرها هیچ ربطی به ماکان نداره

-معلومه که نه... من اونقدر سنگدل نیستم که اشتباهات دیگران رو به پای تو بنویسم

کیارش: یعنی همه رفتارا فقط و فقط به خاطر اون حرفه؟

-آدما در شرایط سخت خودشون رو نشون میدن، خود تو بارها دیدی ماکان باعث آزارم شد ولی

چیکار کردی؟ فقط و فقط نظاره گر بودی... من به خودم کاری ندارم ولی تو حتی از اون مردم

بیگناه هم دفاع نکردی؟ وقتی در برابر کارای ماکان عکس العملی نشون نمیدی یعنی با کاراش

موافقی... پس فقط بخاطر اون حرف نیست... به خاطر رفتارایی هست که ازت دیدم

کیارش با ناراحتی میگه: همه ی این مدت فکر میکردم که به خاطر ماکان نمیذارى با رزا بمونم

پوزخندی میزنمو میگم: بهتره به جای اینکه این مزخرفات رو تحویل من بدی بری بشینی و با

خودت فکر کنی... که کجاها اشتباه کردی؟... بهتره خودت رو اصلاح کنی وگرنه محاله به این

ازدواج رضایت بدم... خودت میدونی با همه ی آزادیهایی که من و خواهرم داریم ولی بدون

رضایت هم ازدواج نمیکنیم... دوست ندارم دیگه مزاحم خواهرم بشی... برو هر وقت آدم شدی

برگرد

چشمات غمگین میشه... بی توجه به کیارش داخل شرکت میرمو به سمت اتاقی که متعلق به

خواهرمه حرکت میکنم... از کنار منشی رد میشم... حواسش به من نیست

با خنده میگم: خانم خوشگله شماره بدم؟

منشی به خودش میادو با دیدن من لبخندی میزنه... منم با خنده وارد اتاق خواهرم میشم

رزا: اومدی؟ چی میگفت؟

-اوهوم، چرت و پرت

رزا: خودم هم نمیدونم چی میخوام... اعصابم خیلی داغونه

-فکر خودت رو مشغول نکن

رزا: مگه میشه؟... یکی مدام میاد بهت میگه دوستت دارم... عاشقتم... تو همه زندگیمی... بالاخره

یه حسی تو آدم به وجود میاد... بعد یهو میفهمی اون مرد اون چیزی نیست که همه مدت نشون

میداد

آهی میکشمو میگم: درست میشه... بهت قول میدم

آهی میکشه و چیزی نمیگه

-چه خبر از کارای شرکت؟

رزا: کارا خیلی زیاد شده دیگه تنهایی از پسشون برنمیام... یه شعبه که نیست

-زیاد سخت میگیری... از این به بعد هفته ای سه روز من میام... بهتره تو هم کاراتو کمتر کنی

رزا: نه تو خونه بشینم فکر و خیال راحتتم نمیداره

-رزا من نمیگم خونه بشین... من میگم یکم با دوستات قرار بذار... برو مهمونی... برو گردش... اگه

با دوستات نمیری با من و دوستام بیا... اصلا چند تا کلاس ثبت نام کن

رزا: اصلا حوصله این جور کارا رو ندارم

-رزا چرا به حرفم گوش نمیدی؟ چطور حوصله داری تا حد مرگ از خودت کار بکشی ولی حوصله

نداری یه ساعت برای خودت وقت بذاری

رزا: تو هم که به یه چیز گیر میدی دیگه ول کن نیستی... این هفته آماده باش تا عمو زنگ زد سریع بری

-نمیتونم... یه اتفاق بد برای مادر یکی از دوستانم افتاده... به کمکم احتیاج داره

رزا با نگرانی میپرسه: چی شده؟

-مادرش مشکل قلبی داره... ظرف چند روز آینده باید عمل کنه ولی دوستم کسی رو نداره که کنارش باشه

رزا: باشه مسئله ای نیست... ویلا اینقدره هم مهم نیست... میگم عمو خودش یه کاری کنه

سری تکون میدمو میگم: از این به بعد سه روز من میام شرکت سه روز هم تو

رزا: ولی

-اینقد تو حرف من ولی و اما نیار... تو ساعات بیکاری از خونه میزنی بیرون تا یکم به اون سرت هوا برسه

رزا که میبینه حریف من همیشه چیزی نمیگه... یکم دیگه شرکت میمونیم و با همدیگه کارا رو

سرو سامون میدیم بعد هم با همدیگه خونه میریم... بعد از شام رزا میگه: فردا شرکت میری؟

-آره لازم نیست تو بیای؟ ولی واسه نهار حاضر باش با هم بیرون میریم... اگه به تو باشه یا از صبح تا غروب خونه ای یا شرکت

رزا: بالاخره باید به کارهای شرکت هم رسیدگی بشه

-درسته... ولی نه اینجوری... از صبح میری تا شب حتی واسه نهار هم نمیبینمت... به این میگن خودکشی... از این به بعد کاراتو کم میکنی... یکم به خودت استراحت بده... نهار هم همیشه با هم میخوریم

رزا باشه ای میگه و به سمت اتاقش میره... باید زودتر از اینا این کارو میکردم... رزا برای فرار از مشکلات به کار پناه میبره... دوست ندارم با کار زیاد خودشو نابود کنه... برای تنوع چند تا کلاس هم باید براش ثبت نام کنم... همینجور که به سمت اتاقم میرم به برنامه های فردام فکر میکنم...

یادم باشه فردا شمارمو به حمید بدم اگه مشکلی براش پیش اومد خبرم کنه امروز یادم رفت... وقتی به اتاق میرسم خودمو روی تخت پرت میکنم و چشامو میبندم... الان خواب رو به هر چیز ترجیح میدم... خودم هم نمیفهمم کی خوابم میبره... چشامو باز میکنم نگاهی به ساعت میندازم... ساعت هشته... چقدر زود گذشت بازم دلم خواب میخواد... آهی میکشمو توی تخت خوابم میشینم... هر چی بیشتر میخوابم بیشتر احساسه خستگی میکنم... بر شیطان لعنت میفرستم از جام بلند میشم... بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه میرم... صبحونه رو آماده میکنم و میخورم... ظرفای خودم رو میشورم و صبحونه رزا هم روی میز میدارم... یه یادداشت برای رزا مینویسمو به یخچال میچسبونم... «رزایی من رفتم، بیدارت نکردم تا بیشتر استراحت کنی... برای نهار منتظرم باش»... از خونه خارج میشمو به سمت پارکینگ میرم... بعد هم خودمو به شرکت میرسونم... تا ساعتای حدود یازده تو شرکت میمونم بعد هم به سمت بیمارستان میرم... همین که به طبقه پنجم میرسم حمید رو میبینم که بیرون اتاق نشسته... با نگرانی به قدمهام سرعت میبخشم... حمید تا منو میبینه با لبخند بلند میشه و میگه: آجی بالاخره اومدی؟

-آره گلم... چیزی شده؟

حمید: نه فقط خیلی نگرانم

لبخندی میزنمو میگم: نگران نباش همه چیز حل میشه... راستی دیروز یادم رفت شمارمو بهت بدم

بعد یکی از کارتهای شرکت رو که پشتش شماره خودم رو نوشتم به حمید میدم

-حال مامانت چطوره؟

حمید: بد نیست... خوابیده

-زیاد مزاحم نمیشم... اومدم یه سری بهتون بزنم و زود برم... فردا از صبح اینجا هستم

یه مقدار پول از کیفم در میارم به دست حمید میدمو میگم: این رو داشته باش ممکنه نیازت بشه

حمید: اما...

- اینقدر تو حرفم نه نیار... ممکنه مامانت به دارو یا چیزی احتیاج داشته باشه... بعد بهم پس میدی

حمید: مرسی آجی

سری تکون میدمو میگم: حمید از خواهرت چه خبر؟ بهش سرزدی؟

حمید: راستش بی خبرم... چون خونه از اینجا فاصله داره نمیتونم بهش سر بزوم

با ناراحتی سری تکون میدمو میگم: اگه مامانت حالا حالاها بیدار نمیشه بیا به سری به خونتون بزوم

حمید: آجی مزاحم نباشم

اخمی میکنمو میگم: این حرفا چیه؟

حمید: مرسی آجی

-راه بیفت زود باید برگردیم

سری تکون میده و به اتاقی که مادرش بستریه نگاهی میندازه وقتی خیالش از بابت مادرش راحت میشه با لبخند به طرف من برمیگرده و میگه: بریم آجی

با لبخند میگم: باشه گلم

به طرف ماشین میریم و سوار ماشین میشیم... ماشین رو روشن میکنمو به سمت خونه ای که حمید توش زندگی میکنه حرکت میکنم

-حمید؟

نگاهی بهم میندازه و میگه: چیه آجی؟

-نظرت در مورد ادامه تحصیل چیه؟ اگه موقعیتش برات جور بشه حاضری درس بخونی؟

حمید: خیلی دلم میخواد، اما خودت که از شرایط زندگیم خبر داری

-خوب میتونی هم درس بخونی هم کار کنی؟

حمید: چه جوری؟

-یه مدت صیر کن مامانت از بیمارستان مرخص بشه... من کمکت میکنم

حمید: آجی من واقعا شرمندتم

این پسر چقدر فهمیدست... وقتی آدما تو شرایط سخت بزرگ میشن بیشتر از سنشون میفهمن...
یک پسر بچه که بخاطر خونوادش قید درس خوندن رو زده ارزشش خیلی بیشتر از اینهاست...
میخوام بهش کمک کنم

لبخندی میزنمو میگم: اینجوری نگو... ناراحت میشم

نزدیکای خونشون میرسیم... ماشین رو یه گوشه پارک میکنم... سپهر رو میبینم که داره با بچه ها
بازی میکنه... تا چشمش به من میفته به طرفمون میاد

سپهر: سلام خانم

بعد نگاهی به حمید میندازه و میگه: سلام حمید، حال مامانت چطوره؟

حمید با تعجب نگاهی به من و سپهر میندازه و به سپهر میگه: تو آجی روزان رو از کجا
میشناسی؟

سپهر: دیروز این خانم اینجا اومد و من مراقب ماشینش بودم

با لبخند بهشون نگاه میکنمو میگم: سلام آقا سپهر... امروز هم میتونی مراقبه ماشینم باشی تا
من بیام

با خنده میگه: اگه میدونستم دوست حمید هستین به هیچ عنوان اون پول رو قبول نمیکردم

اخمی میکنمو میگم: اونوقت منم ناراحت میشدم

سپهر: آخه...

-آقا سپهر تو به من کمک میکنی منم باید یه جور جبران کنم... پس خواهش میکنم این حرفا رو

نزن

لبخندی میزنه و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه به طرف حمید برمیگرده و میگه: حمید دو روز پیش صابخونتون اومد جلوی در و کلی داد و بیداد راه انداخت... گفت اگه اجاره ی خونتون رو ندین وسایلاتون رو میریزه تو کوچه
حمید: وای... باز هم اومده جلوی در
سپهر: آره مرتیکه ی معتاد یه آبروریزی راه انداخت که نگو
حمید: لعنتی

با تعجب میگم: چی شده حمید؟

حمید: چند ماه کرایه خونه عقب افتاده... این صابخونه باز اومده آبروریزی راه انداخته
سری با تاسف تکون میدمو میگم: خوب آدرسش رو بهم بده... تو چند روز آینده یه سر بهش میزنم
حمید: آجی تا همین الان هم خیلی بهم کمک کردین... لازم نیست بابت این مسائل خودت رو ناراحت کنی خودم حلش میکنم

با اخم به حمید نگاه میکنم و با تحکم میگم: رو حرف من حرف نزن... آدرس رو بگو

حمید هم به ناچار آدرس رو بهم میگه... دوباره مثله دیروز مقداری پول به سپهر میدم... که اول قبول نمیکرد ولی به زور بهش میدم... بعد من و حمید به سمت خونه شون حرکت میکنیم... وقتی جلوی در میرسیم حمید چند ضربه به در میزنه... بعد از چند دقیقه صدای قدمهای کسی رو میشنوم و بعد همون زن دیروزی در رو باز میکنه و جلوی در ظاهر میشه... با دیدن حمید اخماش میره تو هم و میگه: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

حمید: بیمارستان بودم

اینو میگه و وارد خونه میشه منم پشت سرش وارد میشم

زن بی توجه به من میگه: دیگه نمیتونم هاله رو نگه دارم همین چند روز هم اکبر کلی غر به جونم زد

حمید با ناراحتی میگه: فقط چند روز دیگه

تو همین لحظه هاله از یه اتاق خارج میشه و با دیدن داداشش با ذوق میپره تو بغلش... هنوز همون لباسای دیروزی تنشه

هاله: داداشی کجا بودی دلم برات تنگ شده بود.. مامانی کجاست؟

حمید: سلام خواهی... پیش مامان بودم... قراره حال مامان به زودی خوب بشه... زودی برمیگرده خونه

هاله: داداشی منم با خودت ببر

زن: از همین حالا بگم من دیگه نمیتونم نق نق هاشو تحمل کنم... اکبر هم که دیگه حوصله نداره... صابخونتون هم که اومد هر چی از دهنش در میومد بارمون کرد و رفت... همونجور که داره از خونه خارج میشه میگه این خونه این هم خواهرت و بعد در رو محکم میبندد

حمید آهی میکشه و نگاهی به من میندازه... واقعا برام جای تعجب داره چطور مردم اینقدر بی معرفت شدن... ولی خیلی زود حرفمو پس میگیرمو... شرمنده میشم... من که جای اون زن نیستم لابد اون هم مشکلات خودش رو داره... همین که چند روز از زندگیه خودش زدو مراقب خونه و زندگی دیگری بود خیلیه... خیلی از آدمایی که ادعای زیادی هم دارن از این کارا نمیکنند... با لبخند به سمت حمید و هاله میروم به هاله میگم: خانم خانما داداشی نمیتونه تو رو با خودش ببره اشک تو چشمای خوشگلش جمع میشه... سعی میکنم آرام باشم یه لبخند مهربون تحویلش میدمو میگم: اما من تو رو میبرم پیشه خودم و تا روزی که مامانت برگرده هر روز تو میبرم پیشه داداشت تا اونو ببینی

تو چشمات ذوق رو میبینم خنده رو لباش میشینه و میگه: واقعا هر روز میتونم داداشم رو ببینم؟

-آره گلم... ولی به مدت باید با من زندگی کنی

نگاهم به نگاه حمید گره میخوره... تو چشمات قدردانی رو میبینم... بهش لبخند میزنم... لبخندی شرمزده تحویلیم میده و هیچی نمیگه... میدونم چاره ی دیگه ای نداره وگرنه محال بود اجازه بده

هاله رو با خودم ببرم... تو بیمارستان هم اجازه ورود بچه ها رو نمیدن... با صدای هاله به خودم
میام

هاله: همیشه داداشی هم با ما بیاد؟

حمید: خواهی من باید مواظبه مامانی باشم، مگه نمیخواهی حال مامان زودتر خوب بشه و
پیشمون برگرده؟

هاله مظلومانه سرشو تکون میده و هیچی نمیگه... برمیگردم به سمت حمیدو میگم: حمید برو
لباسای هاله رو جمع کن تا به مدت پیشه خودم نگهش میدارم

تو چشمات اشک جمع میشه و میگه: آجی واقعا شرمنده ی این همه محبت هستم

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه به سمت یکی از اتاقا میره... بعد از مدتی هاله رو
صدا میکنه... وقتی هر دو تاشون برمیگردن هاله لباساش عوض شده و موهاش هم مرتب شونه
شده هست... لبخند مهربونی به هاله میزنمو بهش میگم: خانم خانما بزن بریم که داداشی برسونیم
هر سه از خونه خارج میشیم بعد از خداحافظی از سپهر، اول حمید رو میرسونم و آدرس خونه و
شرکت رو بهش میدم... حتی شماره تلفن خونه رو میدم که اگه خواست با هاله صحبت کنه راحت
باشه... تصمیم میگیرم فردا به گوشی و سیم کارت هم برایش بخرم تا راحت در دسترس باشه...
اینجوری خیلی سخته... همین که حمید از ماشین پیاده میشه گوشیم زنگ میخوره
-بله؟

رزا: روزان آماده شدم... کی میرسی؟

-رزا امروز به مهمون کوچولو هم داریم

با لبخند به هاله نگاه میکنم و ادامه میدم: اگه این خانم خوشگل رو دیدی زیاد شوکه نشو

رزا: یکم واضح تر حرف بزن من از حرفات سر در نمیارم

-بعدا برات توضیح میدم الان دارم رانندگی میکنم

رزا: باشه... فقط زودتر بیا که منتظرتم

-باشه... خداحافظ

رزا: با سرعت رانندگی نکن... خداحافظ

تماس رو قطع میکنه... یه بار میگه زودتر بیا... یه بار میگه با سرعت رانندگی نکن... خندم
میگیره... اما با دیدن لبهای ورچیده ی هاله خنده رو لبام خشک میشه... ماشین رو یه گوشه نگه
میدارم و میگم: چی شده خانمی؟

اشک تو چشماش جمع میشه و میگه: من داداشمو میخوام

دلم براش میسوزه... خم میشم و پیشونیشو میبوسم

با مهربونی میگم: عزیزم فردا داداشت میبینی... مگه نمیخواهی حال مامان زودتر خوب بشه؟

هاله: اوهوم

-پس باید به حرفای داداشت گوش کنی... اگه الان بری پیشه داداشی، داداش نمیتونه به خوبی از
مامانت مراقبت کنه...

هاله: مامان کی برمیگرده؟

-خیلی زود

هاله: خیلی زود یعنی کی؟

آهی میکشم و میگم: چند روز دیگه گلم

بعد برای اینکه حرف رو عوض کنم میگم: تا حالا شهر بازی رفتی؟

یهو از اون حالت گرفته بیرون میاد و با لبخند میگه: یه بار بابا من و حمید رو برد خیلی خوش
گذشت

-نظرت چیه بریم شهر بازی... کلی هم خوردنی بخوریم؟

انگار همه چیز رو فراموش کرده... با صدای بلند میخنده و دستاشو بهم میکوبه و میگه: خیلی
دوست دارم

- پس اول میریم دنبال آجی من... بعد میریم نهار میخوریم... بعد هم میریم شهر بازی... بعد هم
میریم کلی خرید میکنیم

هاله: پشمک هم میخوریم؟

- آره تازه کلی بستنی هم میخوریم

هاله: وای من عاشق بستنی شکلاتی ام

- نگو

هاله: باور کن

- وای وای باورم نمیشه منم عاشق بستنی شکلاتی ام

بقیه راه به خنده و شوخی گذشت... دنیای بچه ها رو دوست دارم... پر از سادگیه... با یه شهر بازی
همه ی غصه ها فراموش شد... شاید فردا دوباره دلتنگ بشه... اما با چیزای ساده میشه دلشو به
دست آورد... فردا میبرمش تا حمید رو بیرون بیمارستان ببینه... جلوی در خونه برای رزا تک
میزنم... زودی خودشو میرسونه با دیدن هاله تعجب میکنه اما چیزی نمیگه... میاد تو ماشین
میشینه و با خنده میگه: این خانم خوشگل کیه؟

- دوست جدید من

رزا: میبینم که خوش سلیقه شدی...

- بودم رزایی... بودم... تو خبر نداشتی

بی توجه به من برمیگرده به سمت هاله و میگه: سلام خانمی... من رزام... خواهر این کله پوک

- بی تربیت

هاله با خجالت میخنده و میگه: منم هاله ام

رزا با محبت بهش نگاه میکنه و میگه: خوشبختم خانمی

-رزا امروز قراره کلی بهمون خوش بگذره میخوایم بعد از نهار بریم شهر بازی و بعدش هم خرید...
مگه نه هاله؟

هاله دوباره به ذوق میادو میگه: آره... تازه میخوایم بستنی و پشمک هم بخوریم
رزا با خنده نگامون میکنه...

به سمت رستورانی که همیشه با دوستام میرم میروم... بعد از خوردن نهار میریم شهر بازی...
خیلی خوش میگذره... حس میکنم خنده های رزا هم بعد از مدت ها واقعی و از ته دله... بعد از کلی
بازی کردن و پشمک و بستنی خوردن میریم برای هاله لباس میخریم و حالا هم که هاله رو
صندلی عقب خوابیده و من به سمت خونه حرکت میکنم

رزا: روزان

-ها

رزا: ها نه بله

-اه... باز خانم معلم شد... بله... حالا خوبه؟

رزا به نشونه ی تاسف سری تکون میده و میگه: هاله کیه؟

میخندمو میگم خوبه خودت داری میگی هاله... هاله ست دیگه

رزا: روزان منظورم اینه رابطه هاله با تو چیه؟

جدی میشمو میگم: تو خونه برات همه چیز رو تعریف میکنم

رزا دیگه چیزی نمیگه و منم تو سکوت ماشین به آینده فکر میکنم... به آینده ی هاله، حمید،
مادرش.....

وقتی به خونه میرسیم ماشین رو پارک میکنم... رزا میخواد هاله را بیدار کنه که اجازه نمیدم
بغلش میکنمو با خودم به داخل خونه میبرم... در اتاقم رو با آرنج باز میکنمو با پا در رو هل میدم
هاله رو به آرومی رو تخت میذارمو لباساش رو عوض میکنم و پتو رو تا زیر چونس بالا میبرم ...
بعد هم از اتاق خارج میشم... رزا رو تو سالن منتظر خودم میبینم... آهی میکشمو کنارش میشینم

و شروع میکنم از اتفاقات این مدت حرف زدن... از آشنایی خودم با حمید... از سفرمون... از برگشتمون که هر چی گشتم حمید رو پیدا نکردم... از رفتن به خونشون.. از بیمارستان... اونقدر میگمو میگم که نمیفهمم یه ساعت از اومدنمون میگذره... رزا با چشمهای اشکی نگام میکنه و میگه: روزان واقعا نمیدونم چی بگم؟ اصلا نفهمیدم کی اینقدر بزرگ شدی؟

با شوخی میگم: بخاطر کوریه زودرسه یه سر به چشم پزشک بزن

رزا میون گریه لبخندی میزنه و میگه: امان از دست تو

بعد مکثی میکنه و دوباره ادامه میده: دلم خیلی براشون میسوزه... ایکاش میشد براشون کاری کنیم

-همین حالا هم به زور راضی شدن کردم پول عمل رو قبول کنند

رزا: میخوای اجاره خونشون رو بدی؟

-دوست دارم یه خونه نقلی براشون بخرم

رزا: تو که گفتی راضی نمیشن

-همین حالا هم میگم... من از دوست داشتنه خودم میگم... از کاری که میخوام بکنم حرفی نمیزنم... فردا یه سر میرم بیمارستان... یه سر هم به اون آدرسی که از حمید گرفتم میزنم... ببینم صابخونشون چی میگه؟

رزا: ایکاش حمید رو راضی کنی که ادامه تحصیل بده

-همه سعیمو میکنم... مادر حمید خونه ی این و اون کار میکنه... دوست دارم براش یه کاره درست و حسابی جور کنم

رزا: نمیدونی چقدر سواد داره؟

-نه

رزا: شاید بشه منشی یکی از شعبه های شرکتهامون بشه

فکری میکنم میگویم بد فکری هم نیست... ایکاش سواد در حد خوندن و نوشتن داشته باشه... به نظرم در همین حد هم کافیه

رزا: آشنایی با کامپیوتر و تسلط به زبان رو چیکار کنیم؟

-چه میدونم یه کاریش میکنیم دیگه

رزا: بدجور اعصابم داغون شد... من رو بگو وقتی اون روز ازم کفشا رو میخواستی فکر کردم خل شدی

خندم میگیره و میگم: قیافت داد میزد

رزا: آخه از تو محال بود

-اون روز واسه ی اولین بار تو زندگیم شرمنده شدم

رزا: واقعا برای خودمون متاسفم... همه ی اون کفشایی که میخواستم بریزم دور قابل استفاده بودن

-منم بارها این کارو کردم... شیوه ی زندگیمون اشتباهه

رزا هم به نشونه ی موافقت سرشو تگون میده و میگه: اونقدر هر چیزی خواستیم در اختیارمون گذاشتن اینجور بار اومدیم... مامان و بابا هیچوقت برامون کم نداشتن

-شاید اگه ما هم جای اونا بودیم همین کارو میکردیم

رزا: خوشحالم که این اتفاق یه تلنگری واسه ی ما بوده

-رزا خانواده هایی مثل خانواده ی حمید زیاد هستن... فقط ماها نمیبینیم... شاید هم میبینم ولی بی تفاوت ازشون میگذریم... ما هنوز هیچی از مشکلات اونا نمیدونیم... فکر کن در طول یه مدت کوتاه با مشکلات یه پسر بچه مواجه شدمو با خودم گفتم چه جوری تحمل میکنه... در این چند ساعت فقط و فقط کلی مشکل رو سرش هوار شده بود... مادرش مریض تو بیمارستان افتاده... صابخونه اومده جلوی در آبروریزی کرده... خواهرش دلتنگی میکنه و کسی نیست ازش مراقبت کنه... پول بیمارستان رو نداره بده و هیچ کاره درست و حسابی هم براش نیست... زن همسایه از

نگهداری خواهرش سر باز میزنه... خودت ببین من شاید فقط دو ساعت باهش بودم ولی در ظرف همین مدت کوتاه با این همه مشکلاتش رو برو شدم... حالا بزرگترین مشکل ما چی میتونه باشه... که دوست پسرم بهم خیانت کرده... که دوست دخترم ترکم کرده... که خونوادم درکم نمیکنند... مدل مو و لباس و ماشین و موبایل و کوفت و زهرمار هزار تا بهونه ی دیگه برای مشکل تراشی جوونای امروزی ماست... بماند که خیلی از زنا و مردهای متاهل و حتی سن و سال دار هم از کنار این قضیه ها با بی تفاوتی عبور میکنند

رزا با تاسف سری تکون میده و میگه: جالبش اینجاست الان اگه این حرفا رو تحویل هزار نفر بدیم اول سری به نشونه ی تاسف تکون میدن ولی ده دقیقه ی بعد همه چیز از یادشون میره
-واقعا هم همینطوره

رزا: بلند شو یه چیز بخوریم بعد هم برو بخواب... فردا باید بری بیمارستان... شاید من هم اومدم -گرسنه نیستم... دلم نمیداد هاله رو بیدار کنم... میترسم بیدار شه احساس دلتنگی کنه... بهونه داداشش رو بگیره... میرم بخوابم

رزا: خودم هم گرسنم نیست... اصلا اشتهاایی برام نمونده... این همه غذای رنگارنگ رو سفرمون هست و نیمی از این غذاها راهی سطل آشغال میشه بعد یه بچه با سیب زمینی و نون و پنیر زندگیشو سیر میکنه

-بهتره بریم بخوابیم... بعضی موقع فکر میکنم ما آدما پست ترین موجودات رو زمینیم که اینقدر بی تفاوت از کنار هممون رد میشیم

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف رزا باشم به سمت اتاقم حرکت میکنم در رو آهسته باز میکنم تا هاله از خواب بیدار نشه... وارد اتاقم میشم پاورچین پاورچین به سمت کمد لباسام میرم لباسام رو عوض میکنم به سمت تخت میرم... پتو از روی هاله کنار رفته... پتو رو مرتب میکنم یه بوسه به پیشونیش میزنم... بعد هم رو کاناپه دراز میکشم و به بی تفاوتی آدم فکر میکنم... انکار نمیکنم هستن آدمایی که به دیگران کمک کنند ولی خیلیا بی تفاوت میگذرن... خیلی از آدمای انسانیت رو فراموش کردن... یکیش خوده من حتما باید حمیدو زندگیش رو میدیدم تا به خودم پیام... آهی میکشم زیر لب شعری رو زمزمه میکنم:

که میگوید که میگوید جهانی این چنین زیباست

جهانی این چنین رسوا کجا شایسته رویاست

چشمامو میبندمو سعی میکنم بخوابم... فردا کلی کار سرم ریخته... اگه امشب استراحت نکنم معلوم نیست فردا چه جوری باید از پس کارها بر پیام... کم کم پلکام سنگین میشه و به خواب میرم

صبح با تکون های دستی به خودم میام... چشمامو به زحمت باز میکنم... هاله رو بالای سرم میبینم... لبخندی میزنمو رو کاناپه میشینم

-جونم خانمی؟ چی شده؟

با خجالت میگه: خاله میخوام دستشویی برم

دستشویی رو بهش نشون میدم و خودم هم به زحمت از جام بلند میشم... خمیازه ای میکشم... هنوز خوابم میاد اما هر چی خوابیدم بسه... باید برم رزا رو هم بیدار کنم اگه قرار باشه هاله رو ببرم داداشش رو ببینه پس نمیتونم داخل بیمارستان برم... باید رزا رو هم با خودم ببرم... با صدای هاله به خودم میام

هاله: خاله منو میبری پیشه داداشم؟

میدونستم دیر یا زود این سوال رو میپرسه... لبخندی میزنمو میگم: آره گلم... اما بهتره قبلش یه دوش بگیری و لباسای خوشگلی که دیروز با هم خریدیم بپوشی بعد از صبحونه با من و خاله رزا میریم تا داداشی رو ببینی

با خوشحالی میگه: آخ جون... راستی خاله مامانی رو هم میتونم ببینم؟

با ناراحتی میگم: نه گلم... فعلا نمیشه... یه چند روزی باید صبر کنی تا حال مامانت کامل خوب بشه

ناراحت میشه اینو از آروم شدن یک دفعه ایش میفهمم برای اینکه حواسشو پرت کنم میگم: بعد از اینکه داداشتو دیدی با هم میریم یه عروسک خوشگل بخریم... بعدش هم میریم پارک باهم بازی میکنیم نظرت چیه؟

چشمات از خوشحالی برقی میزنه و میگه: عالیه، حتما خیلی خوش میگذره

پس بدو که بریم حموم کنیم... خودم لباسام رو در نیارم... هاله رو میشورمو با حوله خشکش میکنم و میگم: برو لباسایی که رو تخت گذاشتم پیوش تا منم یه دوش بگیرم

با خنده میگه: باشه خاله

خودم هم سریع دوش میگیرمو میام بیرون میبینم لباساشو پوشیده ولی نتونسته زیپ لباسشو بالا بیره تا منو میبینه میگه: خاله دستم نرسید زیش رو بالا ببرم

با لبخند میگم: عیبی نداره گلم بیا خودم درستش میکنم

زیپ لباسش رو بالا میبرم بعد موهای بلندش رو شونه میکنمو براش خرگوشی میبندم... خیلی خوشگل شده... خم میشمو لپش رو محکم میبوسم

چه خوشگل شدی خانم خانما

مبخنده و هیچی نمیگه... خودم هم حاضر میشم... وقتی از اتاق خارج میشم رزا رو میبینم که داره صبحونه رو آماده میکنه

رزا: سلام... صبح بخیر

سلام... صبح تو هم بخیر باشه.. زودتر صبحونه بخور تو هم باید با من بیای

رزا: من که دیشب گفتم میام

آره ولی دیشب به این فکر نکردیم که هاله رو تو بیمارستان راه نمیدن

رزا: وای راست میگی... حالا چیکار میکنی؟

تو پیش هاله بمون من کارا رو راست و ریس کنم بعد تا زمانی که عمل تموم بشه تو توی بیمارستان بمون من با هاله یه خورده تو شهر دور میزنیم یه سر هم به صابخونه میزنم نظرت چیه؟

رزا: خیلی خوبه... فقط اگه وقت کردی یه سر به شرکت هم بزن

-باشه... فقط اگه عمل تموم شد برام زنگ بزن خودمو برسونم

رزا: حتما

رزا تازه چشمش به هاله میفته با مهربونی نگاش میکنه و میگه: چه خوشگل شدی گلم

هاله با خجالت سرشو پایین میندازه... حس میکنم با من نسبت به رزا راحت تره... با خنده میگم:
هاله از اول هم خوشگل بود

رزا میخنده و میگه: بر منکرش لعنت

رزا سریع صبحونشو میخوره و میره داخل اتاقش تا حاضر بشه... منم برای هاله لقمه میگیرمو
میذارم تو دهنش... وقتی صبحونه رو خوردیم... میخوام ظرفا رو بشورم که رزا میگه: بذار وقتی
برگستیم خودم میشورم... میتروم دیر بشه

سری تکون میدمو میگم: پس بریم

به طرف پارکینگ میریمو سوار ماشین میشیم... ماشین رو روشن میکنمو به سمت بیمارستان
حرکت میکنم وقتی به بیمارستان میرسیم به رزا میگم: رزا مواظب هاله باش تا حمید رو صدا
کنم... خودم هم میرم ببینم کاری نمونده که انجام بدم

رزا: باشه

هاله: خاله پس داداشی کجاست؟

با لبخند جلوش زانو میزنمو میگم: دارم میرم به داداشی بگم بیاد بیننت

میخنده و از گردنم آویزون میشه... منم میخندمو صورتش رو میبوسم... با ملایمت از خودم
جداش میکنمو میگم: کناره خاله رزا بمون تا داداشی رو بفرستم

هاله: باشه خاله

-آفرین گلم

نگاهی به رزا میکنم بعد به داخل بیمارستان میرم... خودمو به طبقه پنجم میرسونم و داخل اتاق ۲۲۳ میرم اما تخت رو خالی میبینم از حمید هم خبری نیست یه ترسی تو دلم میشینه خودمو به پرستار میرسونم

-ببخشید خانم؟

پرستار: بله بفرمایید؟

-بیمار اتاق ۲۲۳ کجاست؟

پرستار: دارن برای عمل آمادش میکنند

اینو میگه و از من دور میشه... پرسون پرسون به اون قسمتی میرم که مادر حمید رو بردن... حمید رو از دور میبینم تا منو میبینه با سرعت به طرفم میادو میگه: سلام آجی، بالاخره اومدی؟

-آره گلم... چی شد؟

حمید: دارن مامان رو آماده میکنند؟ خیلی نگرانم

با آرامش بهش نگاه میکنم میگم: خیالت راحتته راحت باشه... من مطمئنم همه چی خوب پیش میره

بالاخره سولماز رو میارن تا به اتاق عمل ببرن قبل از رفتن دستامو میگیره و میگه اگه برنگشتم مواظب بچه هام باش

لبخند میزنم میگم: تا از این اتاق بیرون بیای حتما... بعدش که دیگه خودت هستی

با مهربونی نگام میکنه منم نگاه میکنم و لحظه به لحظه دورتر میشه و بعدش هم دیگه از جلوی چشمام محو میشه... وقتی سولماز رو به اتاق عمل بردن برمیگردم سمت حمید... اشک تو چشماش جمع شده... دلم میگیره... بهش حق میدم... خودم هم نگرانم فقط به روی خودم نمیارم

با لبخند میگم: مرد که گریه نمیکنه... اشکاتو پاک کن...

حمید: خیلی میترسم، نکنه مامان.....

بعد با حق رو زمین میشینه... به سمتش میرمو جلوش زانو میزنم و بغلش میکنم... سرشو میذاره رو سینه امو با همه وجود اشک میریزه... خیلی خودمو کنترل میکنم که اشکم در نیاد... درکش میکنم... خودم هم یتیم شدم... وقتی برامون زنگ زدن خبر فوت پدر و مادرم رو دادن شکستم... دوست ندارم کسی اون لحظه ها رو تجربه کنه... سعی میکنم دلداریش بدم

-حمید اینقدر بی تابی نکن... مادرت از این اتاق سالمه سالم برمیگرده.. من بهت قول میدم... همه چیز درست میشه

حمید با حق میگه: از کجا اینقدر مطمئنی؟

-از دکتر پرسیدم... دکتر گفته به موقع دارین عملش میکنید... مشکلی پیش نیاد

این آخراش رو دروغ گفتم... ولی چاره ای هم نداشتم... دکتر فقط بهم گفته بود باید خیلی زود عمل بشه... با صدای حمید به خودم میام

حمید: واقعا؟

-آره گلم... بهتره از رو زمین بلند شی یه سر به خواهرت بزنی حتما تا الان خیلی بی تابی کرده انگار حالش بهتر شده... شاید هم یه اطمینانی ته دلش به وجود اومده... از رو زمین بلند میشه و میگه: اصلا حواسم به هاله نبود

-قبل از اینکه به دیدن هاله بری برو دست و صورتت رو بشور... اگه تو رو اینجوری ببینه وحشت میکنه

سری به نشونه ی موافقت تکون میده و میره... همونجا منتظرش میمونم... بعد از چند دقیقه پیداش میشه... آبی به دست و صورتش زده

حمید: بریم... راستی هاله تو ماشین تنهاست؟

-نه با خواهرمه... خواهرم با من اومده... قرار شده خواهرم اینجا بمونه من با هاله باشم

حمید با شرمندگی میگه: مزاحمه خواهرت هم شدیم

-این حرفا چیه؟

بعد هر دو به سمت خارج از بیمارستان حرکت میکنیم...

همین که هاله حمید رو میبینه دست رزا رو رها میکنه به سرعت خودشو به حمید میرسونه...

حمید خم میشه تا هاله رو بغل کنه که هاله خودش رو به گردن حمید آویزون میشه

حمید میخنده و میگه: هاله جونم حالش چطوره؟

هاله: داداشی خیلی خوبم تازه دیروز با خاله روزان و خاله رزا رفتیم شهر بازی

حمید: پس خیلی بهت خوش گذشته؟

هاله: اوهوم... تازه امروز هم میخوایم بریم پارک

حمید: خاله ها رو که اذیت نمیکنی؟

هاله: نه داداشی... دلم برات تنگ شده بود پس کی میای پیشم

حمید: ای شیطون... تو که دیروز منو دیدی؟

هاله با اخم نگاه میکنه و با لحن بچه گانه ای میگه: از دیروز تا الان یه عالمه گذشته

حمید میخنده و میگه: زوده زود برمیگردم پیشت

بعد هم لپ خواهرشو میبوسه و میگه: چه لباس خوشگلی پوشیدی

هاله با ذوق میگه: دیروز با خاله ها رفتیم کلی لباس خریدیم

با لبخند به هردوشون نگاه میکنم... چند دقیقه ی دیگه با هم حرف میزنند و بعد حمید میگه

خواهری من دیگه باید برم

هاله دست حمید رو محکم میگیره و میگه: یکم دیگه پیشم بمون

دلم برای هر دوشون میسوزه... حمید با اون سن و سالش خودش احتیاج به تکیه گاه داره ولی

همه به اون تکیه کردن... آهی میکشمو به سمت هاله میرم

-هاله ای مگه قرار نبود داداش حمید مواظبه مامان باشه تا مامانی زودتر برگرده

هاله با بی میلی دستای حمید رو ول میکنه

حمید: خواهری قول میدم زودی پیام پیشت

هاله: داداشی دوستت دارم

حمید: منم دوستت دارم خواهری... خاله رو اذیت نکن... به حرفاش هم گوش بده

هاله سری تکون میده و با ناراحتی به سمت من میاد... دستاشو میگیرمو میگم: خانم خانما اگه

ناراحت باشی داداشی غصه میخوره ها

هاله لبخندی میزنه و میگه: داداشی غصه نخور من ناراحت نیستم

حمید لبخندی میزنه و هیچی نمیگه... میدونم خیلی ناراحته... میدونم اونم دلتنگ خواهرشه... اما

کاری از دستم ساخته نیست... از رزا و حمید خداحافظی میکنیمو به سمت ماشین میریم... سوار

ماشین میشیمو من به سمت پارک میروم... تو راه برای هاله کلی جوک و داستانی خنده دار

تعریف میکنم تا از اون حال و هوا بیاد بیرون... وقتی به پارک میرسیم برمیگردم به سمت هاله و

میگم: خانم خانما پیاده شو که بریم خوش بگذرونیم

هاله با خنده پیاده میشه... منم میخندمو با هم به داخل پارک میریم... ته دلم خیلی نگرانه سولماز

هستم اما کاری از دستم برنمیاد... مجبورم خودمو شاد نشون بدم مثله همیشه... یکی از دلایلی

که رزا رو بیمارستان گذاشتمو خودم با هاله بیرون اومدم همینه که من میتونم در شرایط مختلف

دووم بیارم اما خواهرم وقتی غمگینه نمیتونه به خاطر بقیه هم که شده لبخند بزنه... بعد از کلی

تاپ بازی من میرم رو نیمکت پارک میشینم تا هاله با بقیه بچه ها بازی کنه... همه حواسم پیشه

هاله ست تا گمش نکنم... نزدیک یک ساعت از پارک اومدنمون میگذره که هاله با خستگی به

طرفم میادو میگه: خاله خسته شدم

-نظرت در مورد بستنی چیه؟

با خوشحالی جیغ میزنه: خیلی خوبه... من دو تا میخوام

میخندمو دستش رو میگیرمو میگم: پس راه بیفت خانم شکمو

با خنده و شوخی بستنی رو میخریمو با هم میخوریم... هاله بستنی اولیشو میخوره ولی دومی رو نیمه کاره میخوره... بعد از خوردن بستنی دوباره میره تا با بچه ها بازی کنه... من بقیه بستنیش رو میخورمو از دور مراقبش هستم... حدود یک ساعت و نیم با بچه ها بازی کرد و بعدش با خستگی به طرفم میادو همونطور که نفس نفس میزنه میگه: خاله بریم خیلی خسته شدم

لبخندی میزنمو میگم: نظرت در مورد پیتزا چیه؟

با خجالت میگه: تا حالا نخوردم

با لبخند میگم: به جاش الان میخوریم

با خنده و شوخی از پارک خارج میشیمو با همدیگه سوار ماشین میشیم... بعد از خوردن پیتزا که با کلی سر و صدا و نگاه های چپ چپ مشتری ها و خنده های زیرزیرکی پسرا به همراه بود به یه مغازه ی بزرگ اسباب بازی فروشی میریم و هاله یه عروسک خوشگل انتخاب میکنه... بعد از خرید عروسک ترتیب گوشی و سیم کارت رو هم برای حمید میدم... الان هم دارم به سمت شرکت میروم و هاله روی صندلی عقب ماشین همونطور که عروسکشو بغل کرده به خواب رفته... بعد از شرکت باید یه سر به صابخونه بزنم فقط مسیرش خیلی دوره که اونم چاره ای نیست... گوشی رو برمیدارم همونطور که رانندگی میکنم یه زنگ برای رزا میزنم... بعد از چند تا بوق جواب میده

رزا: سلام روژان

-سلام گلم، خبری نشد؟

رزا: نه هنوز خبری نیست، کجایی؟

-دارم میرم شرکت

رزا: به صابخونه سر زدی؟

-نه هنوز... نزدیک شرکت بودم گفتم اول یه سر به شرکت بزنم بعد از اون برم ببینم این صابخونه

حرف حسابش چیه؟

رزا: خوب کاری میکنی... من اینجا حواسم به همه چیز هست... تو کارا رو انجام بده

-حمید چیکار میکنه؟.. حالش خوبه؟

رزا: حمید هم کنارم نشسته... یکم نگرانه که بهش گفتم نگرانش بی مورد

-هوای حمید رو داشته باش

رزا: خیالت راحت باشه... راستی روزان عمو زنگ زد گفت ویلا رو پیدا کرده میگفت وجود یه

نفرمون الزامیه

-رزا میگی چیکار کنم؟

رزا: به عمو گفتم یه خورده دست نگره داره... گفتم یه کاری برامون پیش اومد شاید آخر هفته

نرفتم

-نه رزا، من به مامانت قول دادم

رزا: زنگ میزنم میگم یه مشکلی پیش اومده

-رزا ما آخر هفته میریم... نهایتش اینه من میرم روستا هاله رو هم با خودم میبرم یا اصلا تو

مراقبه هاله باش من میرم کارای ویلا رو انجام بدم و برگردم

رزا: آخر هفته رو چیکار کنیم؟ حمید اینجا تنها میمونه

-به عمو میگم هواشو داشته باشه... هاله هم با خودمون میبریم... اصلا شاید اینجوری بهتر باشه...

هاله هم یه آب و هوایی عوض میکنه... فقط باید خیالمون از بابت سولماز راحت بشه

رزا: سولماز کیه؟

-مادر بچه ها رو میگم

رزا: آهان... بد فکری هم نیست... ولی باز باید دید چی پیش میاد... روزان پرستاره بدجور نگام

میکنه بهتره دیگه قطع کنم

-دیوونه میومدی بیرون همونجا حرف زدی؟

رزا: حواسم نبود... تو هم حواست به رانندگیت باشه فعلا خداحافظ

-خداحافظ گلم

بقیه مسیر رو به هفته ی پرکاری که دارم فکر میکنم... ایکاش میشد رزا رو بفرستم روستا... ولی از نگرانی میمیرم... بیخیال... خودم یه کاریش میکنم... بقیه مسیر رو سریع تر میروم... وقتی به جلوی شرکت میرسم با دیدن کیارش اخمام میره تو هم... این اینجا چه غلطی میکنه... هاله رو صدا میزنم... دوست ندارم تو ماشین تنهاتش بذارم

-هاله جون... خاله... بیدار شو... خانمی

هاله خواب آلود میپرسه: چی شده خاله؟

با شرمندگی میگم: یه چند جایی کار دارم، میشه بهم کمک کنی باهم انجامشون بدم... آخه تنهائی سخته به همه شون برسم

هاله که انگار خواب از سرش پریده... میخنده و میگه: باشه خاله... ولی باید چیکار کنم؟

-جنابعالی باید یه نقاشی خوشگل بکشی... میتونی؟

سرشو با افتخار بالا میگیره و میگه: معلومه که میتونم

-پس راه بیفت که بریم به کارامون برسیم

هر دو با خنده از ماشین پیدا میشیم... کیارش تازه متوجه من و هاله میشه... با تعجب بهمون نگاه میکنه... بعد با چند قدم بلند خودشو به من میرسونه و عینک آفتابی رو از چشمش بر میداره... خداییش از تیپ و قیافه چیزی کم نداره... ولی از رفتار و کردار از ماکان هم بدتره... ماکان حداقل باطن و ظاهرش یکیه اما این پسره اصلا اونی نبود که نشون میداد... با شنیدن صداش به خودم میام

کیارش: سلام روزان

به سردی جوابشو میدم که جلوی هاله زانو میزنه و میگه: سلام خانم کوچولو

هاله با خجالت میگه: سلام

و خودشو پشتم مخفی میکنه... کیارش از عکس العمل هاله خندش میگیره و از جاش بلند میشه
و میگه: باید باهات حرف بزنم

-بریم توی شرکت

هر سه با هم وارد شرکت میشیم و به سمت اتاق من حرکت میکنیم.. من و هاله جلوتر حرکت
میکنیم و کیارش هم پشت سرمون میاد... بعضی از کارمندا با تعجب نگامون میکنند...

منشی تا منو میبینه از رو صندلی بلند میشه با تعجب نگام میکنه

با لبخند نگاش میکنمو میگم: سلام خانم قربانی

مات و مبهوت نگامون میکنه... این چرا اینجوری میکنه... نگاهی به کیارش میندازم... اونم با
تعجب شونه ای بالا میندازه

با صدای بلند میگم: خانم قربانی حالتون خوبه؟

تازه به خودش میادو میگه: چیزی گفتین؟

با خنده میگم: نه جانم داشتم با دیوار حرف میزدم شما به کارت برس... فقط اگه وقت کردی یه دو
تا قهوه و یه آب پرتقال برامون بیار... کیک هم فراموش نشه

منشی: چشم خانم

بعد هم با خجالت نگاش رو ازم میگیره... من که نفهمیدم به چی زل زده بود... به کیارش نگاه
میکنمو میگم بفرمایید داخل... کیارش درو باز میکنه و میگه خانما مقدم ترن... با پررویی تمام
میرم داخل اتاقو میگم: اون که صد البته

هاله هم وارد میشه و رو یکی از مبلها میشینه... کیارش هم با لبخندی که رو لبشه میاد رو یکی از
مبلای تو اتاقم میشینه... چند تا کاغذ از رو میز برمیدارمو به دست هاله میدم... رو میز دنبال
خودکار میگردم که پیداش میکنم و جلوی هاله میذارم

-خانمی نقاشی کن تا من هم به بقیه کارا برسم

هاله: خاله باز هم میریم پیشه داداش حمید

با بدجنسی لبخندی میزنمو میگم: عزیزم وقتی کارامون تموم شد ما هم میریم پیشه داداش
حمید و خاله رزا... تا باهم نهار بخوریم

هاله با خوشحالی میگه: هورا

یه خورده بدجنسی لازم بود... بعد با لبخند برمیگردمو میگم: خوب اگه امری دارین بفرمایید...
چون امروز من خیلی کارا دارم

کیارش مات و مبهوت نگامون میکنه... هنوز تو شوک حرفی که زدم هست

با بدجنسی میگم: آقا اومدین سینما؟؟ تخمه ای چیزی خواستین تعارف نکنید

کیارش تازه به خودش میادو با اخم میگه: باید باهات حرف بزنم

-من که یه ساعته منتظرم

اینو میگمو کنار هاله میشینم... وقتی منو منتظر میبینه شروع به حرف زدن میکنه

کیارش: روزان این روزا خیلی فکر کردم... اول فکر میکردم از روی لجبازی با رابطه ی من و رزا
مخالفی ولی وقتی کمکم کردی فهمیدم که در موردت اشتباه قضاوت میکردم... حس میکردم همه
چی داره خوب پیش میره که دعوی تو و ماکان همه چیز رو خراب کرد... روزان باور کن من تظاهر
به خوب بودن نمیکردم... درسته در مورد اتفاقی که برات افتاد به رزا نگفتم اما باور کن ترسیده
بودم... حس میکردم رزا داره به طرفم جذب میشه... نمیخواستم دوباره از دستش بدم... اگه من
آدم متظاهری بودم همون روز میرفتم یقه ی ماکان رو میگرفتمو باهاش دعوا راه میداختم ولی
من چیکار کردم؟ من اون روز عقیدمو گفتم نمیگم عقیدم درسته یا اشتباهه... ولی بالاخره اون
روز بهت دروغ نگفتم... تو بهم میگی تظاهر به خوب بودن کردی ولی من همیشه با خونوادم
همونطور رفتار میکنم... تو رفتار من رو از قبل با اهالی روستا ندیده بودی و وقتی اون روز اون
حرفا رو از من شنیدی شوکه شدی... باور کن حتی اگه آدم بدی هم باشم اما اهل نظاهر و ریا
نیستم... من و ماهان و ماکان طوری بزرگ شدیم که همیشه دستور بدیم البته این خصلت در
ماکان بیشتره دلیلش هم روشنه... پدرش ارباب بود و ماکان هم پسر ارشد... پس باید این طور
تربیت میشد... من و ماهان مسئولیتمون نسبت به ماکان کمتر بود... من نمیگم الان درست
شدم... ولی خودم هم میدونم یه جاهایی رو اشتباه رفتم... همیشه وقتی به اهالی روستا زور

میگفتیم و اونا کتک میخوردن من بی تفاوت از کنارشون میگذشتم ولی وقتی دیدم رزا کتک خورده داغون شدم... وقتی دیدم تو کتک خوردی شکستم... اون موقع واسه ی اولین بار من هم درد مردم رو حس کردم... چون من شماها رو مثله خونوادم میدونستم... تو واقعا برام مثل خواهرم عزیز بودی مخصوصا که میدیدم چه بی ریا هوای خواهرت رو داری... وقتی میدیدم بهم کمک میکنی بیشتر جذب مهربونیت میشدم... قبول دارم خودخواهی کردم که خیلی وقتا جلوی ماکان رو نگرفتم ولی اینو بدون اون هم برام مثله برادرمه... اون هم برام عزیزه... شاید ماکان از نظر بقیه آدم بدی باشه... ولی واسه ی من بهترین دوست، بهترین برادر، بهترین همراه بود... در تمام شرایط سخت ماهان و ماکان کنارم بودن... روزان میدونم که همیشه منطقی تصمیم میگیری سعی میکنم خودمو اصلاح کنم... سعی میکنم گذشتمو جبران کنم... ولی به رزا بگو یه فرصت دیگه بهم بده... اون به هیچکدوم از تماسا و اس ام اسام جواب نمیده... حتی حاضر نیست صدامو بشنوه... من عاشقشم... من دیوونه وار عاشقشم... من هیچوقت اینقدر غرورمو نشکستم... ولی بخاطر رزا هر روز و هر روز دارم اینکارو میکنم... ماکان میگه: دیوونگی میکنی ولی من خودم میدونم رزا ارزش همه ی اینا رو داره، من عاشق پاکی و نجابتش شدم... وقتی مهربونیشو میبینم وقتی سادگیشو میبینم لذت میبرم... روزان اجازه نده بیشتر از این غرورم شکسته بشه... واقعا برام سخته... تصمیمم رو گرفتم اگه رزا اینبار هم بهم جواب منفی بده واسه همیشه میرم... دیگه تحمل ندارم... حتی نمیتونم به روستا برگردم... حتی نمیتونم به ویلا برگردم... هر جا میرم خاطرات گذشته جلو چشمم رژه میره... هر جا میرم چشمای رزا جلوی چشمم ظاهر میشه... امروز هم منتظر رزا بودم... میخواستم این حرفا رو بهش بزنم... ولی وقتی تو رو دیدم گفتم شاید اگه این حرفا رو به تو بزنم بهتر باشه... شاید تو بهتر بتونی به من و رزا کمک کنی... روزان همه ی امیدم به توهه... بخاطر اشتباهات گذشته ام که بخاطر تربیت خونوادگیم بوده تلافی نکن... نمیگم بهترین کارا رو انجام میدم نمیگم دیگه اشتباه نمیکنم... اما قول میدم تا میتونم درست عمل کنم... درست تصمیم بگیرم

دستامو میارم بالا و کیارش سکوت میکنه

-نمیخوام بخاطر رزا عوض بشی... میخوام اگه میخوای درست عمل کنی از روی وجدانت باشه نه به خاطر رزا... میخوام در بود و نبود رزا خوب باشی نه فقط زمانی که رزا کنارته

کیارش: من در گذشته رفتارام رو اشتباه نمیدونستم همونطور که بهت گفتم با آسیب هایی که تو و رزا متحمل شدین من کمی از دردهای مردم رو درک کردم... میخوام از این به بعد بیشتر اهالی روستا رو بشناسم... سعی میکنم درکشون کنم... کمکشون کنم... زود قضاوت نکنم... هوشون رو داشته باشم

لبخندی میزنمو میگم: برگرد روستا

با ناراحتی میگه: ولی...

-نگران نباش به زودی با رزا به روستا برمیگردیم... اینبار آخرین فرصته کیارش... گذشته رو جبران کن... نه برای من... نه برای رزا... به خاطر خودت... نذار یه روزی برسه که پیشه خودت شرمنده باشی

کیارش: نوکرتم به خدا

-اینو که میدونم یه چیز جدید بگو

کیارش میخنده و میگه: دیوونه

-نه مثل اینکه خرت از پل گذشته روت زیاد شده

کیارش با لبخند میگه: من بگم غلط کردم همه چی حل میشه

-باید فکر کنم بعدا بهت میگم... این منشی هم که معلوم نیست رفته قهوه رو بسازه یا بیاره...

هاله جون میری به این خانمی که پشت در نشسته بگی یه چیز بیاره ما بخوریم

هاله: آره خاله جون... ولی خاله کی میریم پیشه داداش حمید

-یه خورده دیگه نقاشی بکش... بعد میریم باشه خاله؟

هاله: باشه

-آفرین گلم

بعد به سمت در میره

کیارش با لحن مرموزی میگه: دختر شیرینیه

-اوهوم

کیارش: داداشش کجاست؟ نمیبینمش

با خنده میگم: معلومه دیگه با رزاهه... از اون حرفا بودا

کیارش با خشم نگام میکنه و میگه: روژان

خندم میگیره و میگم: فوضولی موقوف

کیارش: روژان اینقدر حرصم نده... حالا که دیگه بچه ی خوبی شدم

-نه هنوز اونجور که من میخوام آدم نشدی

کیارش: روژان

-ای بابا... مادر هاله عمل داشت رزا بیمارستان موند منم با هاله اومدم به کارام برسم

کیارش با ناراحتی میگه: یعنی هیچکس دیگه نبود تو بیمارستان بمونه

-نه مثله اینکه تو آدم بشو نیستی

اینو میگم و میخوم از جام بلند شم که کیارش سریعتر از من بلند میشه و میگه: روژان غلط

کردم... تو رو خدا قهر نکن... فعلا فقط تو رو دارم

-عجب پروویی هستی.. یعنی اگه کسه دیگه بود این طرفا پیدات نمیشد

بعد با لحن سزناکی ادامه میدم: هی هی روزگار

کیارش با خنده میگه: روژان اینقدر اذیتم نکن

-من که کاری بهت ندارم

اینو میگم دوباره رو مبل میشینم... منشی و هاله وارد اتاق میشن... منشی با کنجکاوی به کیارش

نگاه میکنه و سینی رو میذاره رو میز... هاله هم رو مبل میشینه

رو به منشی میگم: ممنون خانمی... میتونی بری

با بی میلی از اتاق خارج میشه

کیارش: روزان نمیشه یه کوچولو از استرس کم کنی

-مگه امتحان داری که این همه استرس داری؟

بعد برمیگردم سمت هاله و میگم خانمی کیک و آب پرتقال رو بخور

هاله: باشه خاله

بعد هم کیکش رو برمیداره و شروع به خوردن میکنه

کیارش: روزا.....

میپریم وسط حرفشو میگم: حمید بچه ست نگران نباش

کیارش با لحن خنده داری میگه: باید از بچه ها ترسید... ممکنه عشق من رو اغفال کنن

فکرش هم که میکنم خندم میگیره... حمید بیاد رزا رو اغفال کنه

یه لبخند رو لبام میشینه که با دیدن ابروهای گره خورده ی کیارش پررنگ تر هم میشه

-حالا که فکرشو میکنم بهتره زودتر برم بیمارستان

کیارش با نگرانی میگه: از اول هم اشتباه کردی تنهاتشون گذاشتی

-آره بابا عجب غلطی کردم... نکنه تا حالا اتفاقی هم افتاده باشه

کیارش: اصلا من خودم میرسونمتون

-نه نه رزا تو رو نبینه بهتره

کیارش: پس زودتر راه بیفت

با لحن مسخره ای میگم: وای وای نکنه تا حالا اغفال شده باشه

کیارش: چرا ته دلمو خالی میکنی

-من به دل تو چیکار دارم؟ تازه اون ته تهاش

کیارش: وقتی اینجوری میگی میترسم

-ترس واسه ی چی؟

کیارش: واسه رزا دیگه

خودمو متعجب نشون میدمو میگم: مگه قراره واسه ی رزا اتفاقی بیفته؟

کیارش با تعجب نگام میکنه و میگه: روزان هیچ معلومه چی میگی؟... پس دلیل این نگرانیهات

چیه؟

-واسه رزا نیست که... میترسم رزا حمید رو اغفال کنه

کیارش با دهن باز نگام میکنه و میگه: منو بگو که دارم به حرفه کی گوش میکنم بعد با عصبانیت

نگام میکنه

-چته بابا... حمید فقط چهارده سالشه

کیارش با چشماهای گرد شده میگه: یه ساعته منو سر کار گذاشتی

با خنده میگم: من که گفتم بچه ست اما خودت گفتی بچه ها.....

میپره وسط حرفمو میگه: فکر کردم همسن رزاست

-حالا ما شدیم بچه؟؟ دستت درد نکنه بابابزرگ...

کیارش: من که به تو نگفتم... گفتم همسن رزا

مگه تو میدونی من چند سالمه؟ اصلا تو میدونی رزا چند سالشه؟

کیارش: خوب معلومه رزا ۲۴ سالشه

-و بنده؟

کیارش: تو رو نمیدونم فقط میدونم خواهر بزرگشی... راستی چند سال از رزا بزرگتری؟

با خنده میگم: اگه رزا بچه ست پس من نوزادم، حمید هم هنوز به دنیا نیومده و جنینه، هاله هم که لابد هنوز به وجود نیومده

کیارش بهت زده بهم نگاه میکنه و میگه: یعنی چی؟

-جناب پرفسور کی به شماها گفته من از رزا بزرگترم؟ من دو سال از رزا کوچیکترم... اه... اه...
الکی سنمو بالا میبرین... همین کارا رو میکنید بی شوهر موندم دیگه

کیارش: باورم نمیشه

-چرا اونوقت؟

کیارش: با اینکه خیلی ریزه میزه ای... حتی از لحاظ جسته از رزا کوچیکتری اما تمام این مدت همه مون فکر میکردیم خواهر بزرگه ی رزایی... از رفتارات... از حمایتات... اصلا باورم نمیشه

-همه همینو میگن... همیشه من زیادی شر و شیطون بودم... مامان و بابام هم از دستم کلافه بودن... ولی خوب وقتی شیطنت میکردم خیلی جاها گیر میفتادمو مجبور میشدم خودم از پس کارام بربوام... مامان و بابا چند باری اومدن مدرسه... چند باری ازم حمایت کردن ولی اون بیچاره ها هم از دستم کلافه شدن و ولم کردن... هر چی نصیحت میکردن رو من تاثیر نداشت... من همیشه از درس خوندن فراری بودم... هر چقدر رزا درس میخوند من همونقدر شیطنت میکردم... همه درس خوندن من خلاصه میشد تو شب امتحان... همه میدونستن خیلی باهوشم ولی خوب هیچکس نمیتونست مجبورم کنه... مامان و بابا اونقدر از دستم خسته شدن که گفتن اگه بخوای همینجوری ادامه بدی از ما انتظار کمک نداشته باش... از همون کوچیکی هر کار میکردم پاش وایمیستادم... بعضی جاها کم میاوردم ولی خوب بیشتر اوقات از پس کارام برمیومدم... نمیدونم از کی حمایتهای من از خواهرم شروع شد ولی کم کم برام عادت شد هنوز یادمه وقتی کسی خواهرمو اذیت میکرد چنان کتک کاری راه مینداختم که همه ازم میترسیدن شاید دلیلش این بود رزا تو خونه خیلی هوامو داشت... وقتی مامان و بابا دعوا میکردن رزا با مهربونی باهام رفتار میکرد... اونقدر خواهرمو دوست داشتم که نمیتونستم اشک رو تو چشمش ببینم... یادمه خواهرم کلاس چهارم دبستان بود... من اون موقع کلاس دوم میرفتم... یکی از سال بالایی ها خواهرمو هل

داده بود دستش زخمی شده بود... چنان دعوایی راه انداختم که سه روز از مدرسه اخراج شدم... اون روز خیلی اون دختره رو کتک زدم ولی خوب خودم هم از کتک بی نصیب نموندم... مامان و بابام وقتی فهمیدن کلی دعوا کردن... رزا خیلی ناراحت شد اون هم به خاطر من سه روز مدرسه نرفت... با اینکه خیلی درس خون بود اما به خاطر من اون سه روز قید مدرسه رو زد... همون روزا هم اگه کسی مارو نمیشناخت فکر میکرد من از رزا بزرگترم... یادش بخیر عجب روزایی بود

نگام به کیارش میفته... با لبخند نگام میکنه

-چیه؟

کیارش: عجیب تو خاطراتت غرق شده بودی؟

-آره... خاطرات کودکی خیلی شیرین هستن

کیارش: ممنونم بابت همه چیز

-من اگه کاری میکنم به خاطر خوشبختیه خواهرمه... وقتی میبینم این همه خواهرمو دوست

داری لذت میبرم... من دلم میخواد خواهرمو خوشبخت ببینم

کیارش: قول میدم خوشبختش کنم

-اینو زمان مشخص میکنه... کی برمیگردی؟

کیارش: امروز میرم... میدونی تو روستا پیچیده قراره با احمد ازدواج کنی

پخی میزنم زیر خنده و میگم: یعنی من بشم عروس عباس... فکرشو بکن

با لبخند نگام میکنه و میگه: میدونستی؟

-اوهوم... البته لحظه ی آخر فهمیدم

کیارش: نباید اونجا میرفتین؟

-انتظار نداشتی که تو ویلای ماکان بمونم

کیارش: ماکان اونقدره هم آدم بدی نیست

-نمیتونم با چنین آدمایی کنار بیام... خوشم هم نمیداد از کاراش دفاع کنی؟

کیارش: من به کاراش کاری ندارم من خودش رو میگم

-من که تا حالا از این آدم خوبی ندیدم

کیارش: اون همه خشونت فقط و فقط به خاطر تربیت خونوادگیش هست

-کیارش اگه رزا به این ازدواج رضایت داد هیچ خوشم نمیداد توسط اون هیولای دو سرو اون دایی

عجوزش و اون دختره ایکبیری اذیت بشه... میدونی که ساکت نمیشینم

کیارش خنده ای میکنه و میگه: چیز دیگه ای نبود بار اون ماکان بدبخت کنی

-چرا بود ولی دیدم ارزششو نداره که زبونمو خسته کنم

کیارش سری به نشونه تاسف تکون میده و میگه: اگه این دفعه اومدین روستا شب رو کجا

میمونین؟

-قرار شد وکیل مون یه ویلا برامون جور کنه

کیارش متفکر میگه: تمام ویلاها و زمینهای اطراف برای ماکان و ماهان هستن که البته ماهان همه

چیز رو به ماکان سپرده البته یکی از دوستای ماکان هم اون اطراف چند تیکه ای زمین و یه ویلا

داره که فکر نکنم هیچکدوم اجاره بدن

-واسه ی اجاره نمیخوام... میخوام بخرم... مثله اینکه عمو یه ویلا برامون جور کرده

کیارش: عمو؟

-همون وکیل مون... چون با بابام دوست صمیمی بود بهش میگی عمو

به نشونه فهمیدن سری تکون میده و میگه: حتما ویلا شهابه... چون همه چیز رو به وکیلش

سپرده و واسه ی همیشه با همسر و بچش به کانادا رفته... قرار بود همه ملک و املاکش فروخته

بشه

-نمیدونم... یه بار تو این هفته میام تا کارا رو انجام بدم

کیارش با خنده میگه: خدا به داد ما برسه اینبار میخوای چه بلایی سر ما بیاری؟

-اومدن من چه ربطی به شما داره؟

کیارش: آخه اگه ویلایی که میخری برای شهاب باشه که به احتمال نود درصد هست پس همسایه ایم... یه خورده زیادی بهم نزدیکیم

-اه.. اه.. دیگه آدم نبود که من بخوام با اون هیولا همسایه بشم... امیدوارم که اون ویلایی که تو میگی نباشه

کیارش با خنده میگه: ولی من امیدوارم که همون ویلا باشه... اونجوری هر روز رزا رو میبینم

چشم غره ای بهش میرو میگم: ما اکثرا تهرانیم... نهایتش یکی دو شب بمونیم

کیارش با حالت غمزده میگه: همونم غنیمته

-کیارش تو داداشی چیزی نداری که من پیام زنش بشم.. خوشتیپ و زن زلیل که هستی... پول هم که به اندازه ی کافی داری... فقط اخلاق نداری که اونم رزا درستت میکنه... لابد داداشت هم مثله خودته دیگه

کیارش با صدای بلند میخنده و میگه: یکی داشتم ولی دیر جنبیدی

-اه... اینم شانسه من دارم... آخرسر مجبور میشم برم با همین احمد ازدواج کنم بدبخت شم... نه ریخت نه قیافه... نه پول... نه اخلاق... هیچی نداره...

کیارش: بیا زن ماکان شو... حداقل ریخت و قیافه و پول داره فقط اخلاق نداره

-نه داداش... دستت درد نکنه... خودت رو به زحمت ننداز.. من ترجیح میدم برم یه دبه بخرم خودمو ترشی بندازم

کیارش: امان از دست تو... حالا کی برای راست و ریس کردن کارای ویلا میای

با بدجنسی میگم: اگه برای رزا میگی بذار از همین حالا بگم که رزا باهام نمیداد

با داد میگه: چـــــرا؟

-چرا داد میزنی... چون باید هوای حمید رو داشته باشه

کیارش: تو خیلی مشکوک میزنی... اصلا بگو ببینم این حمید کیه؟

با خنده میگم: داداشه هاله

کیارش: هاله کیه؟

به هاله اشاره میکنم میگم: این جوجویی که پیشم نشسته

بعد خم میشمو محکم لپش رو میبوسم

کیارش: روژ.....

میپریم وسط حرفشو میگم: کیارش کسی تو زندگی رزا نیست... فقط خودت رو درست کن بقیه رو

بسپر به من

کیارش لبخندی میزنه و میگه: خیالم راحت باشه؟

با مهربونی میگم: اگه خواهرم واقعا دوستت داشته باشه من حرفی ندارم قبلا هم گفتم اجبار تو

کار ما نیست

کیارش: کمک میکنی که راضی بشه

-سعیمو میکنم اما مجبورش نمیکنم

کیارش: همین هم برام غنیمته

-بهتره زودتر بری من هم باید به چند تا از کارام برسم به احتمال زیاد فردا پس فردا یه سر به اون

طرفا میزنم

کیارش: همیشه رزا هم بیاری

-باور کن مقدور نیست... آخر هفته میارمش ولی کیارش دارم باهات اتمام حجت میکنم اگه ببینم

کسی رزا رو اذیت کرد یا اونو مجبور به کاری کرد من میدونم تو

کیارش: خیالت راحت

یه خورده دیگه حرف میزنیمو بعدش کیارش خدا حافظی میکنه و میره... منم با هاله از شرکت خارج میشمو به سمت آدرسی که حمید بهم داده حرکت میکنم... هاله یه خورده بهونه میگیره که چند تا دونه شکلات بهش میدم تا آروم بشه... بالاخره رسیدم... یکی از منطقه های کثیف پایین شهر که کلی پسرایه لات تو محله ول میچرخن... ماشینو پارک میکنم و پیاده میشم دست هاله رو میگیرم... به سمت خونه ای که آدرسش رو دارم حرکت میکنم... جلوی در وایمیستم در میزنم... صدای مردی رو میشنوم... بعد از مدتی در باز میشه مردی رو میبینم که نعشگی از سر و روش مباره... معلومه بهش مواد نرسیده... تا نگاه خیره منو میبینه با یه لحن بدی میگه: ها... چته؟

-با آقای اکبری کار داشتم

مرد: خودمم... فرمایش؟

اخمی میکنمو میگم: برای خونه ای که خانم عظیمی توش زندگی میکنند خدمت رسیدم

اکبری: خوب که چی؟ من که حرفامو بهش زدم یا اجارشو میده یا زخم میشه وگرنه تا آخر هفته اثاثیه اش تو کوچه هست

با دهن باز نگاهش میکنم... این چی میگه... این که دو برابر سولماز سن داره... حالا بماند معتاد هم هست

با اخم میگم: تا آخر هفته ایشون خونه رو تخلیه میکنند

اکبری: اونوقت تو چیکاره حسنی؟

-اونش دیگه به جنابعالی ربطی نداره

اکبری: اجاره عقب افتاده ی منو که تو نمیدی

با عصبانیت میگم: مبلغ رو بگو

با دهن باز نگاه میکنه و میگه: چهارصد تومن

چ—ی؟

با پوزخند میگه: فقط دک و پز داری... برو باد بیاد

به خودم میام و با عصبانیت میگم: به خاطر همین چندرغاز اون بیچاره رو تهدید میکنی که بیاد زنه توی نامرد بشه

بعد یه چک به مبلغ چهارصد تومن مینویسمو ازش رسید میگیرم و قرار میشه تا آخر هفته خونه تخلیه بشه... بدون خداحافظی دست هاله رو میگیرم و به سمت ماشین میرم... همونجور که دارم به سمت بیمارستان میرم گوشیم زنگ میخوره... رزاست ... جواب میدم

—بله؟

رزا: سلام روزان کجایی؟

—دارم میام بیمارستان... خبری نشد؟

رزا: چرا... خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی گذشت... تو چیکار کردی؟

—رفتم با صابخونه صحبت کردم... آدم کثیفیه قرار شد تا آخر هفته خونه تخلیه بشه

رزا: یکم فرصت میگرفتی

—چی میگی؟ فکرشو کن دو برابر سولماز سن داشت تازه معتاد هم بود ولی بهش میگفت یا زنه میشی یا اجاره میدی وگرنه اسباب اثاثیه اتو تو کوچه میریزم

رزا که تحت تاثیر قرار گرفته بود با لحن غمگینی میگه: عجب آدمایی پیدا میشن

—اوهوم... راستی حال حمید چطوره؟

رزا: از خوشحالی سر از پانمیسناسه... خیلی خیلی پسره خوبیه... خیلی ازش خوشم اومده

تو دلم میگم کیارش بیراهم نمی گفت... یه لبخند رو لبام میشینه

رزا: راستی رزا عمو دوباره زنگ زد... مثله اینکه تو راه برگشته تهرانه

با تعجب میگم: کی حرکت کرد؟ پس چرا صبح چیزی نگفتی؟

رزا: عمو میره شهر برات زنگ میزنه ولی مثله اینکه گوشیت در دسترس نبود... واسه همین صبح با من تماس گرفت... بعد از اینکه از من خداحافظی میکنه با یکی از دوستاش تماس میگیره و میفهمه پرونده ی یکی از موکلاش با مشکل مواجه شده واسه همین سریع به سمت تهران حرکت میکنه قرار شده تو و کیهان امشب با هم به روستا برین

- پس کارای اینجا رو چیکار کنم؟

رزا: روزان تو برو به کارای اونجا برس... کارای عمل هم که به خوبی پیش رفته... به عمو میگم یه خونه ی نقلی هم برای حمید اینا پیدا کنه... خودم هم آخر هفته با هاله میام... لازم نیست دیگه برگردی... چون هنوز کارا جمع و جور نیست بهتری هاله پیش خودم بمونه میترسم اذیت بشه

- رزا مطمئنی تنهایی از پس کارا برمیای؟

رزا: خیالت راحت... تازه عمو هم هست

- باشه.. فقط یه چیزی مریم هم قرار بود آخر هفته باهامون بیاد... حتما با مریم بیا... اینجوری خبالم راحت تره

رزا: اینم چشم... عینه این مادر بزرگا شدی

با خنده میگم: تو که همیشه مادر بزرگ بودی

رزا: بقیه حرفا رو بذار واسه بعد... حواست به رانندگی باشه

- باشه... پس مواظب خودت باش... خداحافظ

رزا: تو هم همینطور... فعلا خداحافظ

تماس رو قطع میکنم و نگاهی به هاله میندازم... داره با عروسکش بازی میکنه... باید به رزا بگم سفارش حمید رو به عمو بکنه... هر چند خودم هم زنگ میزنم بهش میگم... نمیدونم این گوشیم چرا جدیداً مشکل پیدا کرده... هیچوقت آنتن نمیده... اصلاً گوشی تو دستم نیمونه از بس باهاش کشتی میگیرم... سری به نشونه ی تاسف واسه خودم تکون میدمو سرعتمو بیشتر میکنم....

فصل ششم

بقیه اتفاقا خیلی سریع افتاد... با حمید و رزا میریم نهار میخوریم و در آخر در مورد مسافرت هاله و تخلیه خونه با حمید صحبت میکنم... دلیل تخلیه رو بهش نمیگم... دوست نداشتم با فهمیدن موضوع عذاب بکشه... به سختی راضی کردم که عمو کیوان براشون خونه پیدا کنه میخواست بره با صابخونه حرف بزنه... ولی در نهایت با حرفهای من و رزا راضی شد... الان خیالم راحتته راحتته... با عمو هم صحبت کردم به طور مختصر موضوعه حمید رو بهش گفتم و سفارش حمید رو بهش کردم... اون هم خیالم رو راحت کرده... مریم هم که قرار شده با رزا بیاد... بچه پررو بهم میگه اتاقمو تمیز کن تا وقتی اومدم جای خواب داشته باشم انگار کلفتشم داره یه کار میکنه تو ویلا راش ندن... از یادآوری حرفاش لبخندی رو لبام میشینه... الان که تو ماشینم تنها مشغله فکریم ویلاها... اگه حرفهای کیارش درست باشه تازه دردسرام شروع شده... ترجیح میدم فعلا بهش فکر نکنم... یکم به ذهنم استراحت میدم... کیهان با آرامش داره رانندگی میکنه و من هم بیرون رو تماشا میکنم... البته با این تاریکی هیچی دیده نمیشه... تنها چیزی که میبینم فقط و فقط سیاهیه

کیهان: به چی فکر میکنی؟

-به ویلا

کیهان: مگه ویلا هم فکر کردن هم داره

-امروز کیارش اومده بود شرکت

با تعجب نگاهی بهم میندازه و میگه: چی میگفت؟

همه حرفایی که بینمون رد و بدل شد رو بهش گفتم

کیهان متفکر میگه: که این طور... پس همسایه ی دشمن خونیت شدی

-هنوز هیچی معلوم نیست شاید اصلا ویلا برای کسه دیگه باشه

کیهان: نیست

-چی؟

کیهان: میگم ویلا برای دوست ماکانه

با تعجب میگم: از کجا میدونی؟

کیهان: از بابا یه شهاب نامی شنیدم ولی زیاد توجه نکردم

آه از نهادم بلند میشه و میگم: خدایا چرا اینقدر من بدشانسم

کیهان: این که ناراحتی نداره... این نشد یکی دیگه

-دلت خوشه تو اون ده کوره که خونه و ویلا پیدا نمیشه... اگر چیزی پیدا بشه صاحبش همین

هیولا و اون برادرش هستن

کیهان: روزان این همه ناراحتی نداره... تو و خواهرت هفته ای یه بار تو اون ویلا میرین... کافیه بی

تفاوت باشی... اگه نقطه ضعف بدی دستش بیشتر اذیت میکنه

-حق با توهه... نباید ضعف نشون بدم

کیهان: آفرین... کافیه مثله همیشه باشی

-سعیمو میکنم... میدونی الان دارم به چی فکر میکنم؟

کیهان: لابد به ویلا

-حرفا میزنیا اون که ماله چند دقیقه پیش بود

کیهان: پس چی؟

-به تو

کیهان میخنده و میگه: یعنی اینقدر آدمی مهمی شدم

پخی میزنم زیر خنده و میگم مهم اونم تو؟

چشم غره ای بهم میره و میگه: پس چی؟

-دارم به این فکر میکنم عمو واقعا چی تو روزنامش دید تو رو با من فرستاد... آخه تو رو چه به

ویلا خریدن... نکنه سرمون رو کلاه بذارن

کیهان: روزان تو باز شروع کردی؟

خودمو متعجب نشون میدمو میگم: چی رو؟

کیهان: چرت و پرت گفتنو

-همنشینی با خواهرم برات بدآموزی داره ها.. داره بهت حرفای بی ادبی یاد میده

کیهان: اینا به خاطر همنشینی با توهه

-کی میگه شما دو تا مظلوم و سر به زیر هستین... هر کی این حرفو زد خبرم کن جفت پا برم تو صورتش

کیهان: حالا چرا جفت پا

-پس میخوای یه پا برم تو صورت طرف

کیهان: مگه چشه؟

-جفت پا بیشتر جواب میده

کیهان با خنده سری تگون میده و هیچی نمیگه

نزدیکای ساعت ۸ صبح به نزدیک ترین شهری که اطراف روستا هست میرسیم

کیهان: بابا ساعت ۱۰ با وکیله قرار داشت

-اه تا ساعت ده باید اینجا علاف باشیم؟

کیهان: نمیتونیم بریم روستا... اگه بریم هم جایی رو نداریم بمونیم... این دو ساعت رو تو خیابونا ول چرخیدیمو یه چیز خوردیم... بعدش هم که رفتیم سر قرار... مثله اینکه وکیله همه ی کارا رو با عمو انجام داده بود فقط مونده بود امضای من که همونم انجام شد... الان کیهان خوابیده و من به سرعت به سمت روستا میروم... دوست دارم ویلا رو ببینم خوشحالم از اینکه که ویلا مبله شده هم هست... بالاخره به روستا رسیدم

-روزنامه... روزنامه... جام جم...

کیهان به زحمت چشماشو باز میکنه و میگه: تو کی میخوای آدم شی؟

-وقت گل نی

کیهان سری تکون میده و میگه رسیدیم؟

-نه هنوز ... فعلا به روستا رسیدیم... گفتم بیدار شی یکم این چشمتو کار بندازی گم و گور نشیم

کیهان: مردم آزار... تو که این راهو بلدی

-به اسم بلد نیستم... اسم مکانا رو درس و حسابی نمیدونم

بعد حدود نیم ساعت که به نزدیکیهای ویلای ماکان رسیده بودیم با صدای کیهان به خودم میام

کیهان: ماشینو نگهدار، فکر کنم رسیدیم... انگار همینجاست

با دهن باز دارم به ویلا نگاه میکنم

کیهان: چی شده؟

-باورم نمیشه؟

کیهان: چی رو؟

-که تو چند قدمی دشمن باید زندگی کنم... از همین جا هم ویلاشون دیده میشه

کیهان: کدومه؟

با دست ویلا رو نشون میدم... کیهان نگاهی به ویلا میندازه و میگه: وقتی با هم دوست بودن پس

نزدیکی ویلاهاشون بهم تعجبی هم نداره

اینو میگه و کلید رو از جیبش در میاره... اول من میرم داخل بعد هم خودش میاد... با دقت همه جا ر نگاه میکنم... ویلای خوشگلیه.. خیلی خوشم اومد... کوچیک و جمع وجوره... فقط یه عیب داره اونم وجوده این هیولا در نزدیکی اینجاست... دو تا اتاق پایین... سه تا اتاق هم بالا داره... از سر همگیمون هم زیادیه... خودم رو روی راحتی پرت میکنم و میگم: یه خورده بخوابیم بعد ببینیم

واسه نهار چیکار باید کنیم... کیهان هم موافقت میکنه... اونقدر خسته ام که نمیدونم کی خوابم
میره... با تکون دستی چشمامو باز میکنم
-ها؟

کیهان: ها چیه؟ باید بگی بله

-کوفت... منو از خواب بیداری کردی که معلم ادب بشی... گم شو بذار بخوابم

کیهان: روزان ساعت نزدیکی چهار عصره... من که جایی رو بلد نیستم... بیا بریم یه چیز بخوریم و
بخوریم

به سرعت رو جام میشینمو با داد میگم: چه_____ار

کیهان: اوهوم... پاشو راه بیفت

نگاهی به لباسام میندازم همه چروک شده... ولی بیخیال لباسا میشمو از جام بلند میشم اول
میرم آبی به سر و صورتم میزنم بعدش هم پشتش راه میفتم... همین که در ویلا رو باز میکنم
ماهان و کیارش رو میبینم... کنار ماشین کیارش واستادن دارن حرف میزنند... چشمای کیارش به
من میخوره... خنده رو لباس میشینه... ماهان نگاشو دنبال میکنه... اونم یه لبخند رو لباس میاد...
فکر کنم از همه چیز خبر داره یه جای سالم تو بدنش نمونده... فقط اسم زنده بودن رو داره..
دستش تو گچه... سرش هم باند پیچی شده هست... بعضی از قسمتهای صورتش هم کبود شده
بود... که فکر کنم به خاطر ضربه ها کوفته شده... با صدای کیهان به خودم میام

کیهان: سلام

با تعجب نگاهی به کیهان میندازم میگم: بسم الله... چرا هر کی اینجا میاد خل و چل میشه... آخه
عزیز من آدم که به خودش سلام نمیکنه

کیهان با خونسردی میگه: اگه یه نگاهی به جلوت بندازی میفهمی که بنده خل و چل نشدم
جنابعالی کور شدی؟

با تعجب برمیگردم میبینم که ماهان و کیارش با لبخند نگامون میکنند... اینا کی به اینجا رسیدن
که من خبردار نشدم

-من که کور نشدم فقط اینا رو ریز میبینم

ماهان و کیارش لبخندی میزن

یه سلام زیر لبی به جفتشون میدمو که اونا هم با لبخند جوابمو میدن... برمیگردم سمت ماهانو

میگم: میبینم که ناقص شدی رفت

با مهربونی میگه: ممنونم بابت همه چیز

خودمو به اون راه میزنمو میگم: بابت اینکه ناقص شدی از من ممنونی؟

میخنده و هیچی نمیگه

کیهان با دست منو به عقب هل میده و میگه: کمتر چرت و پرت بگو

-خوبه این جمله رو بلدی... هروقت کم میاری همینو میگب

بی توجه به حرف من به سمت ماهان و کیارش میره و میگه: کیهان هستم.. دوست خونوادگی

روژان

ماهان و ماکان هم با گرمی باهاش سلام میکنند و دست میدن

-چه با کلاس شدی... پس چرا با من اینطور با کلاس حرف نمیزنی؟

کیهان: نیست که تو حرف میزنی؟

-ازم نخواستی اگه میخواستی میرفتم تو کلاس مینشستمو نه تنها با کلاس بلکه توی کلاس

باهات حرف میزدم

کیهان: باز رفتی تو کانال چرت و پرت

-بی ادب، بی تربیت، گم شو اونور... اصلا ببین الان من با کلاسانه میخوام رفتار کنم

بعد قیافمو جدی میکنم و با ادا راه میرم که خنده ی هر سه شون میره هوا

-درد... چتونه... لیاقت ندارین؟

کیارش: نمر دیمو آدم با کلاس هم دیدیم

- آقا کیارش کارت هنوز پیشم گیره هـ

کیارش با اخم نگاهی به ماهان و کیهان میندازه و میگه: چیکار به کار خواهرم دارین... من که تو
عمرم آدم به این با کلاسی ندیدم
- آفر.....

تو همین موقع یه صدایی از پشت سرم میشنوم

ماکان: این جا چه خبره؟

برمیگردم طرفشو با خونسردی میگم: خبر سلامتی

نگاهی به ماهان و کیارش میندازم که با ترس به ماکان خیره شدن... اینجور که معلومه کیارش
موضوع رو بهش نگفته...

ماکان: اینجا چه غلطی میکنی؟ اینجا ملک خصوصیه منه

برمیگردم به سمت کیهانو میگم: کیهان اینقدر از همسایه های بی ملاحظه بدم میاد... آخه آدم
باید شب ها پوشو رها کنه... اما این همسایه ما از صبح تا غروب ها پوشون ول میچرخه

ماکان با عصبانیت میخواد بیاد سمت من که کیارش ماکانو میگیره و میگه: ماکان کوتاه بیا

ماکان: من زبونه این دختره هرزه رو کوتاه میکنم

حالا من میخوام برم سمت ماکان که کیهان با سرعت به طرف من میاد و من و میگیره

- کیهان ولم کن.... هرزه تویی و اون دختر دایی ایکبیریت

ماکان: از ملک خصوصی من گمشو بیرون

- اینقدر برام خصوصی عمومی نکن... انگار میخوایم بریم حمو.....

میپره وسط حرفمو میگه: اینجا چه غلطی میکنی؟

-اومدم یه سر به ویلایی که خریدم بزنم... که سگ همسایه پاچمو گرفت

با داد میگه: چـــــی؟ اون کسی که ویلای شهاب رو خرید تو بودی

-پ نه پ عمم بود

با عصبانیت میگه: همین الان گورتو از اینجا گم میکنی

با پوزخند میگم: با دستور جنابعالی نیومدم که بخوام با دستورت برگردم

از عصبانیت سرخ شده و خودشو به زور از دست کیارش آزاد میکنه و به من میرسونه... کیهان

جلوم وایمیسته و تا ماکان نتونه بهم آسیب برسونه

ماکان: من اون زبونتو کوتاه میکنم

-اول یه قیچی بده من اون گوشای تا به تای خودت رو کوتاه کنم

ماهان خندش میگیره ولی به زحمت جلوی خودش رو گرفته

کیهان: روژان بس کن... آقا شما هم تمومش کنید

ماکان با عصبانیت کیهانو هل میده و به طرفم میاد... یه خورده میترسم اما به روی خودم نمیارم...

کیهان و ماهان و کیارش با ترس نگامون میکنند... بادیگارد ما رو داشته باش... از این روزنامه هم

بخاری بلند نمیشه... به جای دفاع از من داره از ترس شلوارشو خیس میکنه...

ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر... خودم باید یه کاری کنم... ماکان با خشم نگام میکنه و

هر لحظه بهم نزدیک تر میشه اخمام تو هم میره و میگم: من استخون ندارم برو پیشه صحبت....

برمیگردم سمت ماهان و کیارشو میگم: عجب سگ زبون نفهمی دارینا

رگ گردن ماکان متورم میشه و با چند قدم بلند خودشو بهم میرسونه... ماهان و کیارش و کیهان

که از دعوی ما بهت زده بودن تازه به خودشون میان... هر سه نفرشون به طرفمون هجوم میارن...

بیچاره ماهان هم با اون پای چلاقش داره به طرفمون میاد... ولی ماکان قبل از اینکه بقیه بهمون

برسن مچ دستمو میگیره و میگه: تو چه ... خوردی؟

-من که یادم نمیاد چنین چیزی خورده باشم ولی انگار جنابعالی بیش از حد خوردی

مچ دستمو فشار میده و میگه: نه مثله اینکه دلت کتک میخواد

-نه اصلا اما اگه دله جنابعالی کتک خواست تعارف نکن... رایگان ارائه میدم

ماکان: زیاد حرف میزنی

-تو هم زیاد پارس میکنی

دستشو میبره بالا که یه سیلی جانانه نثارم کنه که کیارش مچ دستشو میگیره کیهان هم به کیارش کمک میکنه تا ماکان رو از من دور کنه... ولی من دست بردار نیستم همونجور ادامه میدم:

کیارش اینبار محکم تر ببندیش... آدم که حیوون وحشی رو اینجوری رها نمیکنه

از عصبانیت منفجر میشه... هر دونفرشون رو هل میده و خودش رو میخواد بهم برسونه... میبینم

هوا پسه... پا به فرار میدارم

ماکان: اگه جرات داری واستا

-خودت جرات داری بری جلوی سگ هار واستی که از من اینو میخوای؟

ماهان هی برام ابرو بالا میندازه... کیارش و کیهان هم با التماس نگام میکنند... بعد از اینکه کلی دور ماهان و کیارش و کیهان گشتیم به سمت جنگل فرار میکنم ولی ماکان دست بردار نیست باز داره دنبال میاد

ماکان: مطمئن باش این بار دستم بهت برسه... زندت نمیدارم

-شترمرغ در خواب بیند پنبه دانه... هر چند تو باید شتر خروس باشی

ماکان سرعتشو بیشتر میکنه... به نفس نفس افتادم... لعنتی این دور و بر هم همش جنگله... آدم

هی گم و گور میشه... از ماهان و کیارش و کیهان خیلی دور شدیم ولی خودم هم میدونم اگه

بخوام مسیرو تغییر بدم گیر میفتیم... باز سرعتمو بیشتر میکنم... نمیدونم چقدر دیگه میدوم

فقط صدای نفس نفس زدناي خودمو ماکان رو میشنوم... لعنتی عجب جونی هم داره... هر چی

میرم باز دنبال میاد

ماکان: بهتره خودت واستی اگه خودم گيرت بيارم محاله زنده بمونی

-دیوونه شدی من اگه خودم هم واس.....

هنوز حرفم تموم نشده که پام به یه چیز گیره میکنه و به شدت میخورم زمین...

-آخ...

ماکان با سرعت خودشو بهم میرسونه و به جای کمک مچ دستمو محکم میگیره و با یه حرکت

بلندم میکنه و میگه: خوب خانم خانما گفتم گیرم بیفتی زندهت نمیدارم

-تا اونجایی که من میدونم سگا فقط گاز میگیرن... آدم کش که نیستن

با اخم نگام میکنه و میگه: تو این موقعیت هم دست از لودگی بر نمیداری

-من و لودگی؟ من دارم حقیقتو میگم

بعد تازه متوجه اطراف میشم... همه جا ناآشناست... از ماهان و کیارش و کیهان هم خبری

نیست... هوا هم یه خورده تاریک شده

ماکان با بدجنسی میگه: به نظرت چه جوری تنبیه ت کنم... من که میگم شب تو جنگل حیوون

وحشی زیاد پیدا میشه... همین امشب اینجا ولت کنم فردا جنازتو تحویل میگیرم

پوزخندی میزنمو میگم: چرا بیراهه میری... خودت جلوم واستادی باز دنبال حیوون وحشی

میگردی

با خشم فریاد میزنه: من اگه آدمت نکنم ماکان نیستم

-اینو که من از همین الان میدونم هاپویی

محکم هلم میده و مچ دستمو رها میکنه... تعادلمو از دست میدمو به یکی از درختا برخورد

میکنم... با گرفتن درخت از افتادن خودم جلوگیری میکنم... با یه پوزخند مسخره داره به سمتم

میاد که پا به فرار میدارم.. صداش رو میشنوم که میگه: لعنتی

میدونم انتظار فرار دوباره رو از جانب من نداشت.... همونجور به سرعت دویدم زیاد میشه... دوست ندارم در برابرش تسلیم بشم... حاضرم خوراک حیوونای وحشی بشم اما اسیر اون هیولا نباشم... صداشو پشت سرم میشنوم که میگه: روزان اون طرف نرو... خطرناکه
 اما من بی تفاوت به حرفهای اون به راهم ادامه میدم... نمیدونم چقدر گذشته همه جا تاریکه تاریکه... حس میکنم گم شدم... از ماکان هم خبری نیست
 یه بار دیگه نگاهی به اطراف میندازم... اصلا اطراف رو به خوبی نمیبینم... حرفای ماکان تو گوشم میپیچه: «روزان اون طرف نرو... خطرناکه»

زیر لب زمزمه میکنم: یعنی واقعا خطرناکه؟... نه بابا خطرناکه چیه... الکی میخواست تو ر بترسونه... جنگله دیگه... جنگل که ترس نداره... اما با صدای زوزه هایی که میشنوم حرفمو پس میگیرم... ای بمیری ماکان... بین دستی دستی جوون مرگم کردی، با اینکه آدم ارسویی نیستی ولی الان عجیب میترسم، هیچوقت تو چنین موقعیتی قرار نگرفتم... تصمیم میگیرم راهو برگردم... اما همه ی راه ها شبیه هم هستنو نمیتونم از هم تشخیصشون بدم... حالا این تاریکی بماند شباهت جنگل هم اضافه شد... دوست ندارم از این جلوتر برم... به مسیری که فکر میکنم ازش اومدم نگاهی میندازم راه برگشت رو در پیش میگیرم... نمیدونم چقدر گذشته... اصلا نمیدونم اون همه ی راهی که برگشتم به ویلا نزدیک ترم کرده یا دورتر... ناامید به یکی از درختا تکیه میدمو رو زمین میشینم... اینجوری فایده نداره... باید تا صبح صبر کنم... صد در صد بچه ها میان دنبالم... ولی همه ی اینا که دلشون از من خون... نکنه بذارن تو این جنگل خون یه بی گناه ریخته بشه... نه نه اون روزنامه این کارو با من نمیکنه... وای از بس بهش گفتم روزنامه ممکنه تلافی کنه ها... نه بابا اون بچه و تلافی؟... نکنه کیارش نیاد دنبالم... نه نه محاله... اگه نیومد چی؟... اونوقت نمیدارم با خواهرم ازدواج کنه... بدبخت تا اون موقع هفتاد تا کفن هم پوسوندی؟... کی میاد از تو اجازه بگیره... هر کی نیاد ماهان که میاد... وگرنه خونمو حلالش نمیکنم... خودم از فکرام خندم بگیره... تو این موقعیت هم دست بردار نیستی
 با شنیدن شکسته شدن یه تیکه چوب از ترس جیغ بلندی میکشمو از جام بلند میشم... میخوام فرار کنم... که با صدای ماکان متوقف میشم

ماکان: روزان، منم ماکان... نترس... همین الانش هم به سختی پیدات کردم

همونجور که سعی میکنم خوشحالیمو پنهون کنم با خونسردی میگم: کسی مجبورت نکرده بود

ماکان: مثله اینکه خیلی دلت میخواد خوراک گرگا بشی

-من که اینجا گرگی نمیبینم تازه داشتم از این همه تاریکی لذت میبردم

معلومه خندش گرفته میگه: اینم جای تشکرته... تو واقعا خجالت نمکشی؟

-تشکر واسه ی چی؟ آها لابد باید بگم ممنون که باعث شدی گم بشم

ماکان: من یا تو؟

-معلومه تو

ماکان: تو

-تو

ماکان چند قدم فاصله ی بینمون رو طی میکنه و جلوم وایمیسته و میگه: تو

با جیغ میگم: رو حرف کوچیکترت حرف نزن تو

ماکان: حفته همینجا تنهات بذارم و برم

-آدم خوراکه گرگا بشه بهتر از اینه که اسیر دست یه هیولا باشه

ماکان: فعلا خوش اخلاقم یه کاری نکن اون روی من بالا بیاد

-نمردیمو معنی خوش اخلاقی رو هم فهمیدیم

چیزی نمیگه یکم از من فاصله میگیره و نگاهی به اطراف میندازه... هر یه قدمی که میره به جلو

منم باهش میرم... دوباره برمیکرده عقب که به من برخورد میکنه نزدیک بود تعادلمو از دست

بدمو رو زمین بیفتم که بازومو میگیره نگاهی به من میندازه و میگه: تو اینجا چیکار میکنی...

خوبه تا حالا میگفتی تنهایی و تاریکی و جنگل رو دوست داری

با بدجنسی میگم: هنوز هم میگم... اما دیدم این همه راه اومدی دنبال دلم برات سوخت... من

همیشه آدم فداکاری هستم از علایق خودم به خاطر خواسته های دیگران میگذرم

ماکان: بله کاملاً متوجه شدم

-میدونستم دیر یا زود متوجه میشی... این افتخارو بهت میدم که منو به ویلا برگردونی

دهنش از این همه پررویی من باز مونده

ماکان: تو دیگه کی هستی؟ بعد از اون همه حرفی که بارم کردی... حالا جلوم واستادی بلبل زبونی

میکنی؟... شیطونه میگه بهرمت ته جنگلو همونجا رهاش کنم که هیچ کس نتونه پیداش کنه...

همونجا خوراک گرگا بشی هم من هم بقیه از دستت خلاص بشیم

-چرا واسه خودت حرف مفت میزنی... حالا گرگا میشنون فکر میکنند خوشمزه ام... گرگا من اصلاً

گوشتم خوشمزه نیست... اینقده سفته... تازه شورم هستم از بس بانمکم دیگه قابل خوردن

نیستم... اگه قراره کسی رو بخورید اینو بخورین...

به ماکان اشاره میکنم... یه لبخند رو لباش میشینه

همونجور ادامه میدم: ببینید من نصفش هم نیستم اینجوری که سیر نمیشین... اما این پسره هم

گوشت داره هم تو این منطقه بزرگ شده... گوشتش بیشتر باب میل تونه... فقط یه خورده تلخه که

نگران اون مورد نباشین خودم بهتون ادویه می... ..

ماکان بازومو میگیره و با خودش میکشه... اجازه نمیده به بقیه حرفام با گرگا برسم

-نمیبینی دار با گرگا صحبت میکنم چرا مزاحم میشی

ماکان با خنده میگه: اونجور که تو حرف میزنی اول تو رو دسر خودشون میکنند بعد منه بدبخت

رو به عنوان غذای اصلی میخورن

با یه لحن متفکر میگم: همیشه اول تو رو بخورن... اونجوری دیگه جا نیمونه منو بخورن

ماکان: فعلاً باید از این منطقه دور بشیم... این منطقه محافظت شده نیست... بعد هم میشه در

مورد خوردن و خورده شدن حرف زد

-اگه از اینجا دور بشیم مگه دیوونه ام با تو حرف بزنم... میرم با یه آدم حرف میزنم

ماکان: روزان به اندازه ی کافی اعصابم رو خرد کردی یه کاری نکن همینجا یه بلایی سرت بیارم
که تا عمر داری یادت نره ها

-وای... وای... نگو ترسیدم

با عصبانیت دستشو لای موهای لختش فرو میکنه و جلوتر از من راه میره... منم دیگه هیچی
نمیگم... نزدیک یه ساعته داریم راه میریم شایدم بیشتر ولی به هیچ جایی نمیرسیم

-وایسا

با بی حوصلگی میگه: ها... دیگه چیه؟

-اینجا برام آشناست... انگار دوباره برگشتیم سر جای اولمون

ماکان با تفکر نگاهی به اطراف میندازه و میگه: همه جای جنگل شبیه هم هست... حتما فکر
میکنی... راه بیفت

اینو مگه و جلوتر از من راه میفته... ولی من مطمئنم اینجا همونجایی هست که ماکان پیدام
کرده... دستبندی که تو دستم هست رو از دستم در میارم و به شاخه ی یه درخت آویزون
میکنم... حداقل اگه دوباره به اینجا برگشتیم... یه جوری بتونم ثابت کنم... بعد هم پشت سر
ماکان راه میفتم

نزدیک یه ساعت دیگه داریم راه میریم اما دریغ از یه نشونه

-اه... خسته شدم

ماکان: شب که نمیتونیم تو جنگل بمونیم

-حس میکنم گم شدیم... خودت هم نمیدونی کجاییم؟

ماکان: من این جنگلو م... ..

یهو چشمم به دستبندم میفته پوزخندی رو لبام میشینه و حرفشو قطع میکنم: که این جنگل و
مثله کف دستت میشناسی

ماکان سری تکون میده... به سمتش میرمو دستشو میگیرم و با خودم میکشم

با خشم میگه: چیکار میکنی؟

به جلوی درخت میرسیم... به دستبند اشاره میکنم

با اخم میگه: این یعنی چی؟

-یادته یه ساعت پیش گفتم اون منطقه برام آشناست

با بی حوصلگی سری تکون میده

-من این دستبند رو به این درخت آویزون کردم که اگه یه بار دیگه به همینجا رسیدیم حداقل خودمون بدونیم

ماکان اول با ناباوری بعد با عصبانیت مشنی به درخت میزنه و میگه: اه... لعنتی

به درخت تکیه میدمو میگم: خیلی گشمنه

ماکان: حالا وقت این حرفهاست

-پس کی وقتشه؟... من نهار هم نخوردم

ماکان: میگی چیکار کنم... با اینکه این جتگل رو مثله کف دستم میشناسم اما چون تاریکه چیزی

نمیبینم... یه چراغ قوه هم ندارم

-دقیقا معلمه مثله کف دستت میشناسی

ماکان با خشم میگه: تو تاریکی هیچی دیده نمیشه... فکر میکردم دارم درست میرم

اونم به درخت تکیه میده و رو زمین میشینه... منم خسته شدم رو زمین میشینم

-هم گشمنه... هم خسته ام...

ماکان: خواب... میترسم جک و جونورای وحشی بهمون حمله کنند

-بلد نیستی آتیش روشن کنی

ماکان: تو شمال بیشتر فصلهای سال بارونه... دیروز هم اینجا بارون بود... اگه توجه کنی همه ی چوبا نم دار هستن... دستی رو زمین میکشم... یه دست هم به درخت میکشم... راست میگفت

-نمیشه من بخوابم تو بیدار بمونی؟ خیلی خوابم میاد

ماکان: میتروسم خوابم ببره

-اه چرا اینقدر بی عرضه ای

ماکان با اخم نگام میکنه و میگه: تو چرا اینقدر بی ادبی؟

-من حداقل به کسی زور نمیگم

ماکان با عصبانیت میگه: من به کسی زور نگفتم... من فقط اجازه نمیدم این مردم اموالم رو غارت کنند

با اخم میگم: این بدبختا به اموال تو چی کار دارن؟ یعنی چند تا میوه ارزشش رو داشت دست روی یه دختر بچه بلند کنی

ماکان: من که یادم نمیاد دست روی دختر بچه ای بلند کرده باشم

-بله... نباید هم یادت بیاد

ماکان: کدوم روز رو میگی؟

-همون روز که اون پیرمرد رو به خاطر چند دونه میوه شلاق زدی؟ وقتی رفتم پیش نوه اش اثر انگشتت هنوز رو صورتت بود... خیلی نامردی

ماکان: کمتر مزخرف بگو... من اگه کاری کنم تا آخر پاش وایمیستم... وقتی میگم کار من نبود پس نبود

-پس کار کی بود؟

ماکان: لابد کار محافظام بود... شاید هم مباشرم

با اخم میگم: دیگه بدتر... نه تنها خودت به بقیه زور میگی اون محافظای به درد نخورت هم میزنن اهالی روستا رو لت و پار میکنند

ماکان: میگی چیکار کنم... همه ی اموالم رو دو دستی تقدیم رعیتم کنم؟

-یه بار گفتم باز هم میگم... پولتو واسه خودت نگه دار... تو حق این مردم رو نخور کسی به اون پولات کاری نداره

ماکان با عصبانیت از جاش بلند میشه و به طرف من میاد... دو تا بازو هامو میگیره و بلندم میکنه و میگه: دیگه داری زیادی حرف میزنی

-اگه تو عمرم یه بار حرف درست و حسابی زده باشم همین الانه

ماکان: با دم شیر بازی نکن... تنها کسی که بد میبینه فقط و فقط خودتی

- من اینجا شیری نمیبینم... اگه منظورت دمه موشه که اونم ترسی نداره... منو از تهدیدای تو خالیت نترسون... از وقتی اومدم تو این روستا اینقدر نامردی دیدم که دیگه آبدیده شدم

ماکان با عصبانیت ولم میکنه و میگه: آخر یه روز این زبونت سرت رو به باد میده

-من نمیتونم حرف زور بشنوم

ماکان: لابد منم فقط و فقط حرف زور میگم

با لبخند میگم: آفرین... از کی اینقدر باهوش شدی؟

از شیطنت من خندش میگیره... یه لبخند میزنه و میگه: تا حالا دختری مثله تو ندیدم....

-خوب فرشته ای مثله من کم پیدا میشه

ماکان: نه مثله اینکه خدای اعتماد به نفسی

-جنابعالی هم چیزی از اعتماد به سقف کم نداری

ماکان: تا حالا شده یکی یه چیز بگه تو بدونه جواب دادن به حرفش گوش کنی

-بذار فکر کنم... اگه یادم اومد خبرت میکنم

ماکان: بحث کردن با تو بی فایدست... یکم از خودت بگو... میترسم خوابمون ببره

-اسمم روزانه... اینم یکم از خودم

با خنده میگه: امان از دست تو... یه روز این زبونتو کوتاه میکنم

منم با خنده میگم: اول اون گوشای تا به تات رو کوتاه کن

ماکان: مثله خواهرت تو شرکت کار میکنی؟

حوصلم سر رفته شاید یه خورده حرف زدن با ماکان زیاد هم بد نباشه... حوصله ی جنگ و دعوا

رو ندارم... لبخندی میزنمو میگم: هر وقت میلیم بکشه میرم... البته جدیدا قرار بود هفته ای سه

روز برم که به خاطر حمید نشد

ماکان با کنجکاوی میگه: حمید دیگه کیه؟

با بدجنسی تمام میگم: اینا دیگه خصوصیه

ماکان با عصانیت نفسشو بیرون داد و گفت: لجباز

با لبخندی پلیدانه گفتم: بهتر از توام که هی پاچه میگیری

ماکان: از خواهر کوچیکت یاد بگیر... بین چقدر خانمانه رفتار میکنه

منظورشو میفهمیدم همون اشتباه کیارش رو کرده بود

با خنده میگم: سعی میکنم یاد بگیرم... اما بذار اول پیداش کنم

با تعجب میگه: کی رو؟

-خواهرم رو دیگه

ماکان: مگه گمش کردی؟

-لابد گمش کردم که تو میدونی اما خودم نمیدونم

ماکان با تعجب میگه: یعنی چی؟

-چی یعنی چی؟

ماکان: مگه رزا خواهر کوچیکت نیست

با خونسردی میگم: اون که خواهر بزرگه هست... تو آدرسه خواهر کوچیکه رو بده... راستی کجا دیدیش؟

ماکان با اخم میگه: رزا ازت بزرگتره؟

-حالا اون اخمت چیه؟ آره بزرگتره

ماکان با جدیت میگه: اصلا بهت نمیخوره که خواهر کوچیکه باشی

-کشف بزرگی کردی اگه همینطور ادامه بدی در آینده ی نه چندان دور یه چیزی میشی

ماکان: تو تا حالا تو زندگیت یه حرف جدی زدی؟

-اوهوم... تا دلت بخواد

ماکان: من که باورم نمیشه

-همین امروز با تو کلی حرفای جدی زدم چرا باورت نمیشه؟

ماکان: چند سالته؟

با لبخند میگم: ۲۲ سال

ماکان: خیلی بچه ای

-به جاش تو خیلی پیری... تا ترشیده تر از این نشدی برو همون دختر داییتو بگیر

ماکان با خنده میگه: تو واسه من نگران نباش... تو احمد رو دریاب

-اه... پسره ی مزخرف دیگه کسه دیگه نبود بخوام دریابمش

ماکان با خنده ادامه میدهد: ماجرای این احمد چیه؟ میدونی چه چیزایی پشت سرت تو روستا میگن؟

نگاهی به خنده ی ماکان میندازمو با خودم میگم نه به اون دعواش نه به این خنده هاش

شونه ای بالا میندازمو میگم: ماجرای در کار نیست پیشنهاد ازدواج داد که مورد قبول واقع نشد... مگه چی در مورد من میگن؟

ماکان: میگن دختره رفته ویلای ارباب هر کثافت کاری میخواستنه کرده بعد اومده به احمد قول ازدواج داده ولی احمد میفهمه و قرار ازدواج رو بهم میزنه

با دهن باز نگاهش میکنم... این چی داره میگه

با اخم میگم: این چرت و پرتا چیه میگی؟ تو حالت خوبه؟

ماکان جدی میشه و با جدیت همیشگی میگه: من واقعیت رو گفتم... از اول هم نباید میرفتی خونه ی عباس

-من چه میدونستم اینجوری میشه...

ماکان: بهتره زیاد تو روستا نری

با اخم میگم: واسه چی؟

ماکان: اهالی از دستت بدجور عصبانی هستن

-من که از حرفات سر در نمیارم

ماکان: اهالی روستا در مورد تو فکر درستی نمیکنند... صد در صد اگه تو یا خواهرت رو ببینند

باهاتون برخورد بدی میکنند... بهتره یه مدت به خونه ی پدری رزا هم نرین... فکر کنم تلافی

تمام این مدت رو سرت در بیاره

-من کاری نکردم که بخوام خودم رو مخفی کنم

ماکان: من وظیفم دونستم بگم بقیش به من ربطی نداره

-مهربون شدی

ماکان: پا رو دمم نداری کاری بهت ندارم

-ولی همیشه خودت شروع کردی؟ واقعا چرا اینقدر با اهالی روستا بد رفتار میکنی؟

ماکان: من باهاشون بد رفتار نمیکنم... فقط تو کارام جدی هستم... خوده تو توی محل کارت جدی نیستی؟

با خنده میگم: نه

سری تکون میده و میگه: هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته... من اگه به این مردم رو بدم فردا از من انتظارایه نا به جایی دارن

-من که حرفاتو نمیفهمم... من میگم فقط باهاشون خوب برخورد کن... دیگه دوره شلاق و کتک و این حرفا گذشته... مثلا چند تا میوه ارزش داشت که اون پیرمرد رو شلاق بزنی؟

ماکان: به جاش واسه بقیه درس عبرتی میشه که دیگه از این غلطا نکنند

-تو آدم بشو نیستی

ماکان: تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن... من خیلی در برابرت کوتاه میام... اینو قبلا هم بهت گفتم تو تا وقتی که اینجا هستی جز رعیت من حساب میشی

-من هم قبلا بهت گفتم همچین خبرایی نیست

ماکان: وقتی پامونو از این جنگل لعنتی بیرون بذاریم بدجور حسابتو میرسم

-تو ماله این حرفا نیستی

ماکان با عصبانیت میگه: خفه شو

با پوزخند میگم: همین که اهالی روستا خفه شدن کافیه

وقتی میبینه حریف زبونم همیشه دیگه حرفی نمیزنه... واقعا نمیفهمم چرا نمیتونیم مثله دو تا بچه ی آدم باهم حرف بزیم... حرفای کیارش تو گوشم میپیچه: «ما اینجور تربیت شدیم»... شاید حق

با کیارش باشه... شاید بشه ماکان رو درست کرد... سعی میکنم لحنمو آروم کنم

-تو چند سالته؟

از تغییر رفتار من تعجب میکنه ولی با اخم جواب میده: بیست و هشت

-شغلت چیه؟

ماکان: کارخونه های پدریمو اداره میکنم... به کارای روستا هم رسیدگی میکنم

-چرا ماهان کمکت نمیکنه؟

ماکان: علاقه ی چندانی به این کارا نداره... واسه همین پرشکی خونده ولی با همه ی اینا بیشتر

اوقات تو کارای کارخونه کمکم میکنه... اما تو کارای روستا هیچ علاقه ای به خرج نمیده... یه

سوال بیرسم مسخره بازی در نیاری؟

-مگه دلکم؟

بی توجه به حرفم میگه: چرا اینقدر با همه لج میکنی؟

-من با کسی لج نمیکنم من فقط نمیتونم بشینمو ببینم که کسی بهم زور میگه؟

ماکان: من که بهت زور نگفتم؟

-خوب وقتی خواهرمو اونجور دیدم نتونستم تحمل کنم... بعد هم اتفاقای زیادی افتاد

ماکان: فکر نمیکنی خیلی کارت اشتباه بود که تلافی کارای منو سر کیارش در آوردی؟

با تعجب نگاهش میکنم میگم: چـــــــــــــــــــــــی؟

ماکان: مگه به خاطر لجبازی با من نظر رزا رو عوض نکردی؟

-چرا فکر میکنی من اینقدر پستم که گناه تو رو پای یکی دیگه بنویسم؟

ماکان با تعجب میگه: پس چرا با کیارش اون طور برخورد کردی؟

-چون اون هم مثل تو رفتار میکرد... اعتقاداتش مثله تو بود... شاید کارایی رو که تو انجام

میدادی رو انجام نمیداد ولی همه شون رو باور داشت... چون به خاطر رسیدن به رزا حاضر شد

تموم بلاهایی که سر من میاد رو مخفی کنه... اگه من با کیارش اون طور برخورد کردم فقط و فقط

به خاطر رفتارای خودش بود نه لجبازی با تو... من این حرفا رو به خودش هم زدم

ماکان: نمیتونم درکت کنم بعضی موقع مثله بچه هایی بعضی موقع هم یه حرفی میزنی که آدم تا مدت‌ها ذهنش مشغول میشه... چرا اینقدر فهمیدنت سخته؟

-به جاش درک کردنه تو خیلی آسونه همونی هستی که نشون میدی... خشن و بداخلاق ولی ظاهر و باطنت یکیه

لبخندی میزنه و میگه: باورم نمیشه دارم از دشمنم این حرفا رو میشنوم... چرا مثله خواهرت نیستی؟

-دوست ندارم حقم خورده بشه... خواهرم شاید خیلی خانمانه رفتار کنه ولی خیلی مظلومه

ماکان: مگه نمیشه هم خانمانه رفتار کنی هم از حقت دفاع کنی؟ بعضی موقع حس میکنم خیلی میفهمی بعضی موقع هم حس میکنم از یه بچه ی شش ساله هم کمتر میفهمی

انگار دارم با دوستم حرف میزنم... انگار یه دوست داره نصیحتم میکنه... هیچوقت هیچکس اینطور با آرامش نصیحتم نمیکرد... با مهربونی میگم: عاشق دنیای بچه هام... دوست دارم مثله اونا رفتار کنم... از ساکت بودن... از یه جا نشستن... از مظلوم بودن... از توسری خوردن... از زور شنیدن متنفرم... دوست دارم بیخیاله بیخیال باشم... مثله یه بچه که با یه دونه شکلات از همه دنیا فارغ میشه... وقتی تجربش کنی میفهمی چه حس خوبی داره

ماکان با لبخند میگه: باید دنیای جالبی باشه؟

-اوهوم... خیلی جالبه... من عاشقه دنیای کودکیهام هستم... دوست دارم همه چیز رو آسون بگیرم... از خیلی چیزا ساده بگذرم... خنده و شوخی سلاح خوبیه برای جنگیدن با زشتیهای دنیا... اعتقاد من اینه که چرا باید زندگی رو سخت بگیرم وقتی میشه به آسونی از کناره خیلی چیزا گذشت

ماکان: بعضی موقع همین آسون گذشتنها بزرگترین دردسرها رو برات میکنند

-برام مهم نیست... من تو زمان حال زندگی میکنم آینده برام مهم نیست... شعار من اینه نه دیروز نه فردا فقط و فقط به امروز فکر کن با فکر کردن به دیروز و فردا فقط امروزت رو خراب میکنی

ماکان: ولی میشه از اشتباهات دیروز کلی تجربه کسب کرد و برای فرداها کلی برنامه ریزی کرد
-دوست ندارم هر روزم با فکر به فرداها و دیروزها بگذره... به نظر من تو هر لحظه باید برای همون
لحظه تصمیم گرفت

ماکان: تا حالا فکر نکردی خیلی از آدمها ممکنه راجع به تو بد قضاوت کنند؟

-برام مهم نیست... اگه کسی دوست واقعیم باشه شخصیت من رو درک میکنه... باورم میکنه
ماکان: همیشه فکر میکردم یه دختر بچه لوس و نری... اما الان حس میکنم هیچی ازت نمیدونم...
خیلی شبیه بچه ها میمونی و در عین حال خیلی بزرگی... حس میکنم نمیشناسمت
و بعد از مکثی کوتاه ادامه میده: هوا داره کم کم سرد میشه... اگه بچه ها دنبالمون هم بگردن فکر
نمیکنم پیدامون کنند
با ناراحتی میگم: چرا؟

-اینجا منطقه ی ممنوعه هست ماهان و کیارش میدونند هیچوقت اینجا نمی یام

-پس باید چیکار کنیم؟

ماکان: فقط باید تا صبح دووم بیاریم

-هم خیلی گشتمه... هم خیلی سرده

ماکان: فعلا مجبوریم تحمل کنیم چاره ای نداریم

آهی میکشمو میگم: ایکاش زودتر صبح بشه... میشه بخوابم؟

ماکان: نخواب... باز باهام حرف بزن

-خیلی خسته ام

ماکان با ناراحتی میاد سمتمو میگه: روژان نمی خوابیا

-چرا اینقدر سرده؟

ماکان: شبا تو جنگل هوا سردتره... فقط نخواب شنیدی؟

چشام کم کم داره بسته میشه... ماکان بغلم میشینه و صورتمو بین دستاش میگیره و میگه:
چشما تو باز کن

به زحمت چشمامو باز میکنم و میگم: هوم؟

ماکان: نخواب

-ا... دست از سرم بردار

پلکام عجیب سنگین شده... با سیلی محکمی که به صورتم میخوره خواب از سرم میپره...
چشمامو به سرعت باز میکنم با خشم به چهره جدی ماکان نگاه میکنم و میگم: مگه مریضی...
من که کاری به کارت ندارم... چرا اینجوری میکنی؟

ماکان با خشم نگام میکنه و میگه: وقتی میگم نخواب به خاطر خودت میگم... گرسنه هستی...
لباسه مناسب هم تنت نیست... اینجا هم سرده... میترسم بخوابی یه چیزت بشه... بفهم...

-دست خودم که نیست... پلکام سنگین میشه... هر لحظه هم که میگذره بیشتر و بیشتر احساسه
سرما میکنم

ماکان با یه حرکت سریع منو میکشه تو بغل خودشو میگه... اینجوری گرم میشی

وقتی نگاه بهت زده ی منو میبینم میگه: چیه؟ من لباس ندارم بهت بدم... حداقل اینجوری گرم
میشی... فکر کنم اونقدر آزاد هستی که اینجور چیزا برات مهم نباشه

با عصبانیت خودمو از بغلش میکشم بیرونو میگم: هر چند تو خونواده ی آزادی بزرگ شدم ولی
هیچوقت از اعتمادی که بهم شده سواستفاده نکردم... شاید زیاد معتقد نباشم اما همیشه برای
خودم یه مرزایی رو تعیین کردم... این چیزا هم جز همون بیرون مرزه... ترجیح میدم یخ بزنم تا
اینجوری گرم بشم

بعد گفتن حرفام با فاصله ازش میشینم... متعجب از نشنیدن جوابی از طرف ماکان به سمتش
برمیگردم که میبینم بهت زده بهم نگاه میکنه... تعجبم بیشتر میشه دلیله رفتاراشو نمیفهمم...
همینجور که رفتارای ماکان رو پیشه خودم آنالیز میکنم با صدای ماکان به خودم میام

ماکان: این چیزا واقعا برای تو مهمه؟

-کجای حرف من اینقدر جای تعجب داره؟

ماکان: اصلا به ریخت و قیافت نمیخوره اهل این حرفا باشی؟

-کننه انتظار داری تا هر پسری رو میبینم پیرم تو بغلش

ماکان: شبیه دخترایی هستی که هزار تا دوست پسر دارن

با عصبانیت نگاه میکنم میگم: خجالت نکش یهو بگو هرزه ام خودتو خلاص کن... اگه اینطوره

به ریخت قیافه تو هم میخوره هزار تا دوست دختر داشته باشی

میخنده و میگه: خوب من واقعا دارم

-چی؟

ماکان با خنده میگه: بهم نمیاد؟

با تعجب میگم: به قیافت که میخوره... اما هر جور فکرشو میکنم با عقل جور در نمیاد... تو که

همیشه تو روستایی بهت نمیاد که با دخترای روستا دوست بشی

میخنده و میگه: من کلا همه جوری پایه ام، دختر روستا و غیر روستا هم نداره

با ناباوری بهش نگاه میکنم میگم: مگه دخترای مردم مغز خر خوردن که با تو دوست میشن؟

با اخم میگه: مگه من چمه؟

-بگو چت نیست؟ تو که به جز پول و قیافه دیگه هیچی نداری واقعا با چه امیدی باهات دوست

میشن... اخلاق درست حسابی هم که نداری بگم واسه اخلاقته... لابد به خاطر پولته دیگه

با اخم نگاه میکنه و میگه: خوبه جلوت نشستما... حداقل پشت سرم اینا رو بگو

-بده دارم راست و حسینی حقیقتو بهت میگم

ماکان: من کلا تو زندگی هر چیزی رو اراده کنم بدست میارم... من اگه به جای کیارش بودم

مطمئن باش حالا خواهرت حامله هم بود

با اخم نگاش میکنم میگم: مگه اینکه از رو جنازه ی من رد میشدی... من هیچوقت چنین اجازه ای نمیدادم

با خونسردی میگه: من به اجازه ی تو احتیاجی نداشتم... اگه لازم بود از رو نعشت هم رد میشدم... فقط خواهرت شانس آورد که من به جای کیارش نیستم

با عصبانیت میگم: فقط تو شانس آوردی که جای کیارش نیستی چون آنچنان بلایی سرت میاوردم که همه ی جک و جونورای زمین و آسمون به حالت گریه کنند

ماکان با لبخند میگه: حداقل ضرب المثل رو خراب نکن

با یه لحن بامزه میگم: مهم منظورمه که بهت فهموندم

بدجور احساس سرما میکنم خودمو جمع میکنم... نگاهی به من میندازه متوجه شده خیلی سردمه... با دست به کنار خودش اشاره میکنه و میگه: بیا اینجا بشین

-ممنون جام خوبه... شما راحت باشین

میخنده و میگه: اینقدر تو حرف من نه نیار... کاریت ندارم... فقط میخوام کاری کنم تا صبح یخ نرنی

-نه پس بیا کارم هم داشته باش... مرسی ترجیح میدم قندیل ببندم

با اخم از جاش بلند میشه و به طرفم میاد... کنارم میشینه و محکم بغلم میکنه... هر چی تقلا میکنم ولم نمیکنه

ماکان: بیخود خودت رو خسته نکن... تا من نخوام از اینجا آزاد نمیشی

-من بخاری نخوام کی رو باید ببینم؟

میخنده و میگه: تو حالا باید به داشتن چنین بخاریه گرم و نرمی افتخار کنی

-حالا که دیدی افتخار نمیکنم پس برو اونور

ماکان: این که حرفه زبونیته... باید دید تو دلت چی میگذره

کم کم از اون سرما داره کم میشه... گرم نیست ولی کمتر احساسه سرما میکنم... هر چند برام
 سخته تو بغل یه پسره غریبه باشم... ولی خداجون این یه بارو شرمنده
 -شتر در خواب بیند پنبه دانه... حالا که اینقدر التماس میکنی دلم برات سوخت... چیکار کنم که
 فداکار خلق شدم اجازه میدم در جوار من گرم بشی
 ماکان با ته صدایی که خنده توش موج میزنه میگه: بچه پررو
 ریز ریز میخندمو هیچی نمیگم... اونم ساکت میشه... بعد از مدتی به حرف میادو میگه: کمک کن
 کیارش به رزا برسه
 -من با کیارش حرفامو زدم
 منو محکم فشار میده و میگه: کیارش آدم بدی نیست
 -منم نگفتم آدم بدیه
 ماکان: پس چرا اینقدر سنگ جلو پاش میندازی؟
 -چون بعضی از رفتاراش نادرسته... هر چند آخرین بار که اومد تهران
 میپره تو حرفمو با داد میگه: اومد تهران
 -اه چته... کر شدم.. آره مگه نمیدونستی؟
 ماکان: نه بهم نگفت... واسه چی اومد تهران
 با خنده میگم: منت کشی
 ماکان با خشم میگه: خاک تو سرش... من میگم بسپر به خودم دو روزه کاری میکنم رزا بیاد زنت
 بشه...
 میپریم وسط حرفشو میگم: تو خیلی بیجا میکنی
 باز منو محکم فشار میده که میگم: هوی... چته... له شدم
 با خنده میگه: اگه به حرفام گوش نکنی عاقبتت همینه

-نه راحت باش... عیبی نداره له شدن بهتر از اینکه که به حرفات گوش کنم

میخنده و میگه: تو دیگه کی هستی؟

-میبینم که آلتزایمورت هم عود کرده دیگه منو نمیشناسی... ای وای من... روزانم دیگه

با خنده میگه: نگفتی چرا اومده بود تهران؟

-گفتم که برای منت کشی... منم دلم سوخت قرار شد بعد اینکه کیارش آدم شد یه فکری به

حالش کنم

ماکان: تو خجالت نمیکشی با بزرگترت اینجوری حرف میزنی

-بذار یه خورده فکر کنم.....هوم..... حالا که فکر میکنم میبینم نه اصلا خجالت نمیکشم

ماکان: اینجوری نمیشه من تا تو رو ادب نکنم دلم خنک نمیشه

-من همین حالاشم مودبم... اما اگه میخوای دلتو خنک کنی برو یکم یخ از یخچاله خونتون بردار

بذار روش زودی خنک میشه

از بس فشارم داده تمام بدنم درد گرفت... هی تو جام وول وول میخورم

ماکان با خنده میگه: یکم آروم بگیر بچه

-اه له شدم یکم اون دستت رو بکش کنار

میخنده و یکم از فشارش کم میکنه

ماکان با شوخی میگه: من موندم این خواهرت چه طوری تحملت میکنه؟

با لودگی میگم: به راحتی آب خوردن

اونقدر حرف میزنیم که کم کم هوا روشن میشه.... ماکان بالاخره منو ول میکنه که میگم: آخیش

خلاص شدم

ماکان: ای بی لیاقت... به جای تشکرته

-تشرک واسه ی چی... مگه وظیفه نبود؟

ماکان با شوخی میگه: داری نظرمو عوض میکنی... نظرت چیه یه خورده دیگه بمونیم

-بد فکری هم نیست فقط دیگه تضمین نمیکنم از گرسنگی زنده بمونم

ماکان: خوب دیروز به چیز میخوردی

-با این همه هوش چرا خرگوش نشدی برام جای سواله... عقل کل اگه داشتیم که میخوردم...

دیروز میخواستیم بریم روستا یه چیز بخریم بخوریم... تو ویلا که چیزی پیدا نمیشه...

ماکان: راستی این پسره کیه که با خودت آوردی؟

میخندمو میگم: فوضولی بی جا مانع کسب است

ماکان: من فوضولم؟

-اوهوم

ماکان: کاملاً در اشتباهی... فقط از روی کنجکاوی پرسیدم... راستی خواهرت کجاست؟ چرا با

خودت نیاموردی؟

با بدجنسی میگم: پیشه حمید

با دهن باز نگام میکنه... که صدای خند بلند میشه... با عصبانیت میگه: حمید کیه؟

-حمیده دیگه

ماکان با خونسردی میگه: یا همین حالا میگی حمید کیه یا حالا حالاها اینجا موندگاری

با اخم میگم: یعنی چی؟

ماکان: من رزا رو از همین الان زن کیارش میدونم... اونوقت تو جلوم واستادی و میگی با یه مرد

دیگست

-تو خیلی بیجا میکنی که رزا رو از همین حالا زن کیارش میدونی

ماکان: بهتره مودب باشی وگرنه خودم میرمو تو رو اینجا میذارم

-مگه من اصرار کردم منو با خودت ببری؟ اصلا میدونی چیه... جا به این خوبی مگه دیوونه ام با تو بیام...

هنوز هوا یه خورده سرده... اما دیگه سوزش شب قبل رو نداره... جلوی چشمای متعجب ماکان رو زمین دراز میکشمو میگم: صبحت بخیر

بعد چشمامو میبندم... صدای قدمهاشو میشنوم که میاد بازومو میگیره
-اه دیگه چته؟

ماکان: حالا وقته خوابه؟

-وقتی اینجا موندگاریم حداقل بذار یکم بخوابم

ماکان با تعجب نگام میکنه و میگه: اصلا برات مهم نیست که خورا که گرگا بشی
-من مطمئنم گرگا منو نمیخورن

خندش میگیره و میگه: اونوقت چرا؟

-وقتی تو اینجایی... مگه دیوونه ان بیان دختر بانمکی مثله منو بخورن

ماکان با صدای بلند میخنده و میگه: از کجا مطمئنی وقتی بیدار شدی من اینجام
یکم فکر میکنم میگم: هوم... مطمئن نیستم اما گرگا خودشون پیدات میکنن

ماکان: دیوونه

-خوب... حالا برو اونور مزاحم خوابم نشو

بعد دوباره چشمامو میبندم... بازوم که تو دستشه رو میکشه

-اه... دیگه چیه؟

با یه حرکت بلندم میکنه و مجبورم میکنه واستم

ماکان: من دارم خیلی خیلی باهات راه میام یه کار نکن پشیمون بشم

-زنگ بزن هلیکوپتر شخصیت رو برات بفرستن اونجوری دیگه راه نمیای هوایی میای

ماکان: نه مثله اینکه دلت تنبیه میخواد

-نه مثله اینکه دلت میخواد رزا با دیدنم همه چیز دستگیرش بشه

ماکان: داری تهدیدم میکنی؟

-من فقط حقیقتو گفتم

ماکان: بهترین راه اینه که همین جا سر به نیستت کنم

-همه میدونند هر بلایی سرم بیاد زیر سر توهه

ماکان: ببین بچه اینقدر چرت و پرت نگو یه کلمه بگو حمید کیه؟

با لودگی میگم: داداش هاله

ماکان: هاله کیه؟

-دختر سولماز

ماکان با خشم میگه: سولماز کیه؟

-مادره حمیده دیگه... اینو باید خودت میفهمیدی

ماکان با داد میگه: روزان

با عصبانیت میگم: روزان و کوفت... روزان و درد... روزان و زهرمار... چته هی صداتو بالا میبری؟

من دلیلی نمیبینم برات از زندگی خصوصی خودمو رزا حرف بزنم... اینا جز مسائل شخصی ما

محسوب میشن... رزا هم هنوز جوابی به کیارش نداده که تو اینجوری برخورد میکنی

با عصبانیت بازومو ول میکنه و جلوتر از من حرکت میکنه... منم پشت سرش راه میفتم... حدود

نیم ساعتی همینجور راه میریم... اما دیگه جونی برام نمونده... بدجور احساسه ضعف و سرگیجه

میکنم... پاهام هم دیگه جون ندارن ولی ماکان با سرعت به راهش ادامه میده

-خسته شدم... به خورده صبر کن

ماکان با اخم به طرفم برمیگرده و میگه: اونش به من ربطی نداره... بنده بیکار نیستم که بیخودی وقتمو با تویه زبون نفهم تلف کنم

با خشم نگاه میکنم میخوام بهش چیزی بگم که با خونسردی نگاهشو از من میگیره دوباره به راهش ادامه میده... به زحمت پشت سرش راه میفتم... حتی نای حرف زدن هم ندارم... حس میکنم هر لحظه بیشتر از قبل انرژیم تحلیل میره... دلیل اصلیش گرسنگیه... از گرسنگی حالت تهوع بهم دست داده... قدمامو کوتاه تر میکنم اما ماکان همونجور داره به سرعت پیش میره... هر لحظه دورتر و دورتر میشه برام جونی نمونده ترجیح میدم یکم استراحت کنم... نهایتش اینه که تنهام بذاره و بره دیگه... به زحمت خودمو به یکی از درختها میرسونم و بهش تکیه میکنم... رو زمین میشینم... همونجور که به درخت تکیه دادم چشامو میبندم... فکر کنم با یکم خواب بتونم به خورده انرژی بدست بیارم... حس میکنم یه نفر داره بهم نزدیک میشه... صدای قدمهاشو میشنوم... میدونم ماکانه

ماکان با عصبانیت میگه: منو مسخره ی خودت کردی؟

جوابی بهش نمیدم حتی چشمامو باز نمیکنم... اصلا نای حرف زدن ندارم... وقتی میبینم جواب نمیدم با داد میگه: با توام؟

چشمامو به زحمت باز میکنم و به سختی میگم: تو برو... به من کاری نداشته باش

دوباره چشمامو میبندم... نمیدونم چی شد ولی یهو حس میکنم از زمین کنده شدم... سعی میکنم چشمامو باز کنم ولی نمیتونم... کم کم به خواب میرم

چشمامو باز میکنم... نمیدونم چقدر گذشته... ولی نمیدونم چرا تو بغل یه نفرم... یکم که توجه میکنم میبینم ماکان بدبخت هم داره جوهر خودش رو میکشه هم جور من رو... عجیب احساس ضعف میکنم... خیلی گرسنمه... ماکان که متوجه چشمای باز من میشه میگه: بالاخره بیدار شدی؟... به زحمت میگم: خیلی گرسنمه...

ماکان: هنوز خیلی راه مونده... معلوم نیست دیشب چطوری این همه دور شدیم

-دارم از گشنگی میمیرم

ماکان: میگی چیکار کنم؟ دارم با همه ی سرعتم حرکت میکنم... جای جنابعالی هم که راحتہ...
راستی اگہ سربس رایگان هم خواستی در خدمتہ ہا تعارف نکن

-باشہ ہر وقت خواستم خبرت میکنم

ماکان: بچہ پررو... تو این موقعیت هم دست از زبون درازی برنمیداری

حوصلہ ی حرف زدن ندارم... جوابشو نمیدم

ماکان با لحنی ملایم میگہ: روزان

وقتی جواب نمیدم دوبارہ میگہ: روزان

-ہا... از تو این جور صدا زدن بعیدہ از همین حالا معلومہ یہ چیز میخوای؟

ماکان لبخندشو جمع میکنہ و میگہ: بگو حمید کیہ؟

- خدایا گیر چہ آدم سمجی افتادم... بابا حمید یکی از دوستانہ بہ کمک احتیاج داشت چون من
نبودم رزا رو فرستادم پیشش

ماکان عصبانی میشہ و میگہ: جنابعالی غلط کردین

ضعف و گرسنگی رو فراموش میکنم و با داد میگم: چی گفتی؟

انگار متوجہ شدہ کہ زیادی تند رفتہ... همونجور کہ تو بغلش هستم با لحن آرومتری میگہ: کارت
خیلی خیلی اشتباہ بود...

-اصلا ہم اشتباہ نبود... کمتر مزخرف بگو... یکم سریعتر حرکت کن

ماکان منو محکم بہ خودش فشار میدہ کہ دادم در میاد و میگم: من همین جوری چون ندارم
همین یہ خوردہ جونی ہم کہ تو بدنم موندہ تو داری میگیری

ماکان: اگہ چون نداری پس این زبونت چہ جوری کار میکنہ... من کہ میگم داری تو بغل بندہ فیض
میبری الکی خودت رو بہ موش مردگی زدی

عصبانی میشمو میگم: منو بذار زمین

ماکان: مگه بهت بد میگذره

با داد میگم: گفتم منو بذار زمین

ماکان: حوصله ی نق نقت رو ندارم... بهتره همینجوری برسونمت... حالا بذارمت زمین دو دقیقه

دیگه میگی خسته شدم.. نمیتونم... نا ندارم... گرسنمه... دوباره باید بغلت کنم

ماکان بعد از مکثی کوتاه میگه: خوبه گفتمی اهل اینجور چیزا نیستی

با بی حوصلگی میگم: اهل چی؟

ماکان: اهل دوستی با جنس مخالف... ولی من همین حالا با دوتاشون آشنا شدم

با اخم میگم: من یکیشو ندارم اونوقت تو چه جوری با دوتاشون آشنا شدی؟

ماکان: یکیش که با تو اومده... یکیش هم که رزا رو کنارش گذاشتی.. راستشو بگو بقیه کجان

-جواب ابلهان خاموشیست

وقتی میبینی جوابشو نمیدم با نیشخند ادامه میدی: تو عمرم همه جور دوست دختری داشتم به

جز دوست دختر زبون دراز... نظرت چیه یه مدت هم با من باشی؟

با خشم نگاهش میکنم میگم: خفه شو

میخنده و میگه: تو که هر روز با یه نفر هستی... چند روز هم با من... چه فرقی به حالت داره؟

با عصبانیت میگم: منو بذار زمین

اینقدر جیغ و داد راه میندازم که منو رو زمین میذاره... اما سرم گیج میره... تعادلمو از دست

میدم دارم میفتم که بازو هامو میگیره

با عصبانیت دوباره بغلم میکنه و میگه: الکی جیغ و داد راه میندازی... وقتی نمیتونی رو پات

واستی چرا بیخودی اصرار میکنی؟

-آدم بمیره بهتر از اینکه تو بغل توی هرزه باشه

ماکان پوز خندی میزنه و میگه: نیست که جنابعالی دست نخورده ای... فقط برای منه بدبخت
جانماز آب میکشی

با خشم نگاهش میکنم که میگه: چیه؟... مگه دروغ میگم؟... کدوم دختر سالمی دست دوست
پسرشو میگیره و با خودش میاره ویلا...

با اخم میگم: مشکل تو اینجاست همه رابطه ها رو خلاصه میکنی تو جنس مخالف... ولی من
اینطور نیستم کیهان و حمید برای من فقط دوستهای خوبی هستن... بی توجه به جنسیت

ماکان: همه اولش همینو میگن خانم کوچولو

با اخم نگاهش میکنم

با اخم نگاهش میکنم و میگم تو آزادی هر جور دوست داری در مورد من فکر کنی ولی برای من
اصلا مهم نیست

اینو میگمو بعدش ساکت میشم... ماکان هم دیگه چیزی نمیگه... کم کم حس میکنم اطراف برام
آشنا شده... بعد از مدتی ویلامون هم از دور دیده میشه... یه لبخند رو لبم میشینه... همونجور که
تو بغلش هستم منو به سمت ویلای خودش میبره

با اخم میگم: کجا میری؟

اونم اخم میکنه و میگه: انتظار نداری که با این حالت تو رو توی ویلاتون تنها بذارم؟

-چرا تنها؟ کیهان که هست

ماکان: خانم عقل کل... فکر نمیکنی حالا همه تو جنگل دنبالمون میگردن؟

یکم فکر میکنم میبینم حق با ماکانه... دیگه هیچی نمیگم... اونم حرفی نمیزنه... وقتی به در ویلا
میرسیم با پا چند ضربه محکم به در میزنه... صدای آقا جعفر رو میشنوم و بعدش در باز میشه و
آقا جعفر جلوی در ظاهر میشه... تا ما رو با اون حالت میبینه نگران میشه و میگه: آقا چی شده؟

ماکان با اخم میگه: برو دنبال ماهان و کیارش... بگو برگشتیم

آقا جعفر: چشم آقا

ماکان با پا درو هل میده تا کامل باز بشه و داخل میشه... آقا جعفر هم سریع آماده میشه تا دنبال بچه ها بره... ماکان به سمت سالن میره و منو روی مبل دو نفره ای میذاره و اقدس خانم رو صدا میکنه

ماکان: اقدس..... اقدس

اقدس: بله آقا... بالاخره برگشتین... آقا ماهان و آقا کیارش خیلی نگر.....

میپره وسط حرفشو با جدیت میگه: صبحونه رو آماده کن

اقدس ساکت میشه و زیر لبی چشمی میگه و به سمت آشپزخونه میره... ماکان هم از من دور میشه و به اتاقش میره... من هم چشمامو میبندم... یه بیست دقیقه ای میگذره... از سکوتی که تو سالن حکم فرماست لذت میبرم... شب سختی بود... خیلی گشمنه... ولی اصلا نای بلند شدن هم ندارم... حس میکنم فشارم خیلی پایینه... با صدای قدمای شخصی چشمامو باز میکنم... ماکان رو بالای سرم میبینم که با اخم نگام میکنه... معلومه دوش گرفته... لباساش رو هم عوض کرده

ماکان: چرا هنوز اینجا ای؟ مگه صبحونه آماده نشد؟

-نمیدونم... کسی صدام نکرد

ماکان با داد میگه: اقدس

اقدس هراسون میاد بیرونو میگه: بله آقا... چی شده؟

ماکان: پس صبحونه چی شد؟

اقدس: آماده ست آقا

ماکان: چرا روزان رو صدا نکردی؟

با دهن باز ماکان رو نگاه میکنم به خاطر موضوع به این کوچیکی سر این بیچاره داد میزنه

با اخم میگم: چته... چرا داد و فریاد راه میندازی؟ صدا نکرد که نکرد این موضوع اینقدر داد و فریاد نداره

با خشم می‌گه: تو خفه شو... که بعدا حسابی باهات کار دارم

میخوام چیزی بگم که برمیگرده سمت اقدسو با داد می‌گه: گفتم چرا روژان رو صدا نکردی؟

اقدس با ترس آب دهنشو قورت میده و می‌گه: اومدم خانم رو صدا کنم دیدم خواب هستن

ماکان با داد می‌گه: اینم شد دلیل

ای بابا این چرا بیخودی به این و اون گیر میده... به زحمت رو مبل میشینم... تا حالا که دراز کشیده بودم کمتر احساس ضعف میکردم... همونجور که از شدت سرگیجه دستم رو سرم هست می‌گم: اه تمومش کن... موضوع به این کوچیکی که داد و بیداد نداره... اقدس خانم شما تشریف ببرین استراحت کنید... ما خودمون میریم صبحونه میخوریم

اقدس میخواد چیزی بگه که با ابرو اشاره میکنم برو... منظورمو میفهمه... چشماش پر از نشکر و قدردانی میشه... بعدش هم سریع از ما دور میشه

ماکان با عصبانیت برمیگرده طرف منو می‌گه: هیچ خوشم نیاد که تو کارام دخالت کنی؟

-این کار به من هم ربط داشت بخاطر من داشتی داد و هوار میکردی؟

اینو می‌گمو میخوام بلند شم که دوباره احساس ضعف میکنم... لعنتی فکرشو نمیکردم با یه روز غذا نخوردن به این حال و روز بیفتیم... ماکان که میفهمه نمیتونم از جام بلند شم با تاسف سری تکون میده و به سمت آشپزخونه میره... ای بی معرفت یه کمک هم بهم نکرد... با ناامیدی دارم فکر میکنم چیکار باید کنم که بعد از چند دقیقه ماکان رو با یه سینی جلوی خودم میبینم... سینی رو میذاره جلومو می‌گه: زودتر بخور... حوصله ی نعش کشی ندارم

بی توجه به حرفش سینی رو میذارم رو پامو شروع میکنم به خوردن... با هر لقمه ای که تو دهنم میذارم حس میکنم جون دوباره ای گرفتم... از بس تند میخورم که لقمه میپره تو گلمو به سرفه میفتم... لیوان آب پرتقال رو میگیره جلوم... سریع از دستش میگیرمو میخورم

برمیگردم تا ازش تشکر کنم که میبینم با خنده نگام میکنه... اخمام میره توهم و می‌گم: اینقدر خفه شدنم خنده داره؟

ماکان: خفه شدنت نه ولی غذا خوردنت از این هم خنده دارتره

-بی تربیت... تو که مثله من گشنه نبودی؟

اصلا تشکر هم لازم نیست... وظیفش بود برام آب پر تقال بیاره... بی توجه به ماکان بقیه صبحونمو میخورم

ماکان: باور کن قرار نیست این صبحونه رو ازت بگیرم... یواش تر بخور

همونجور که غذا میخورم میگم: از تو هیچ چیز بعید نیست

میخنده و هیچی نمیگه... دستشو میاره جلو که یه لقمه نون و پنیر واسه خودش درست کنه که با دستم محکم به پشت دستش میزنمو سینی صبحونمو میکشم جلو

-به صبحونه من دست نزن... اینا همش واسه منه... نمیبینی ضعف دارم... چشمت صبحونه من رو گرفته

با صدای بلند میخنده و میگه: به خدا خیلی بچه ای

همونجور که میخنده به سمت آشپز خونه میره

با صدای بلند طوری که ماکان بشنوه میگم: آقای بزرگ آب پر تقالم تموم شد... یه دونه دیگه بیار

بعد بقیه صبحونمو میخورم... صدای قدمهای کسی رو میشنوم... نگاهی به پشتم میندازم که ماکان رو سینی به دست میبینم

خنده ای میکنمو میگم: آب پر تقال بس بود... چرا این همه چیز آوردی

ماکان با خونسردی جلوم میشینه و میگه: واسه تو نیاوردم اینا واسه ی منه

-چی؟ پس من چی؟

ماکان: سهمتو خوردی... حالا پاشو برو ویلاتون... اینجا غذای خیراتی پخش نمیکنند

-اه... آدم اینقدر خسیس... بعد همونجور که سینی رو روی میز میزارم به سمت ماکان میرمو

لیوان آب پر تقالش رو که هنوز دست نخورده هست برمیدارم به سمت در فرار میکنم

ماکان با داد میگه: واستا ببینم

-ای بابا... اون همه اب پرتقال... برو به لیوان دیگه واسه خودت بریز

ماکان: خوبه جای همه چیز رو میدونی برو خودت بردار

همونجور که از سالن خارج میشم آب پرتقال هم تو دستمه میگم: مثلا مهمون هستما وظیفه ی توهه برام بیاری

از بس دویدم نصفش ریخته... وایمیستم تا آب پرتقال رو بخورم که ماکان بهم میرسه

ماکان: اون رو بهم بده

-تو خجالت نمیکشی با مهمون نازنینی مثله من اینجوری رفتار میکنی؟

ماکان: من مهمون نخوام کی رو باید ببینم

-خودتو... من که گفتم نیام به زور منو آوردی؟

ماکان: جای تشکرته... اگه من نیاورده بودمت تا حالا از گشنگی تلف شده بودی

-الان هم که منو آوردی دارم از تشنگی تلف میشم

ماکان: خیلی پررویی

-ببین به خاطر یه لیوان آب پرتقال چه آبروریزی راه انداختی؟

ماکان: من با اون لیوان آب پرتقال مشکل ندارم... با اون اخلاق مسخرت مشکل دارم...

- مهم آب پرتقاله... که باهاش مشکل نداری... پس بذار اینو بخورم تا در آینده به مشکلات بعدیت رسیدگی میکنم

با خشم میاد لیوان آب پرتقال رو از من بگیره... انگشتمو بیشتر دور لیوان فشار میدم... هی اون

میکشه هی من میکشم... شاید فقط یک سوم از آب پرتقال تو لیوان مونده... تو همین موقع یه

چیزی از آسمون میفته تو لیوان... با تعجب به لیوان نگاه میکنم اون هم متوجه میشه

-این چی بود؟

ماکان: نمیدونم

نگاهی توی لیوان میندازمو میبینم یه مگسه افتاد تو لیوان آب پر تقال... خدایا یعنی این مگس
هیچ جایی رو واسه شنا پیدا نکرد... مصبتو شکر...

با داد میگم: راحت شدی نه سهم من شد نه سهم تو... آخرش هم سهم مگسه شد
از حرف من خندش میگیره

-چته... لیوان رو میدارم تو دستشو میگم: برو با مگسه آب پر تقالت رو کوفت کن
از خنده منفجر میشه منم همونجور که غرغر میکنم به سمت در حیاط میرم
-اه... اه... اصلا آداب مهمون داری بلد نیست

از ویلاش خارج میشم... خودم هم خندم گرفتم... این مگسه از کجا افتاد تو لیوان... خنده ای
میکنم به سمت ویلای خودمون میرم... حالم خیلی بهتر شده... از کیهان هم خبری نیست... داخل
ویلا میرمو سوئیچ ماشین رو برمیدارم... میخوام برم روستا یه خورده خرت و پرت بخرم تا از
گشنگی تلف نشم... باز امیدوارم تا اون موقع این روزنامه هم برگشته باشه... بعد از اینکه وسایلی
مورد نیازم رو برمیدارم از ویلا خارج میشمو به طرف ماشینم میرم... سوار ماشینم میشمو به
سمت روستا حرکت میکنم

فصل هفتم

یه جای سالم تو بدنم نمونده... بدجور بدنم درد میکنه... تو آینه ی ماشین قیافه ی خودم رو
میبینم هنوز علامت دستاش رو صورتمه... گوشه ی لبم هم پاره شده... مچ دستم هم عجیب درد
میکنه... هنوز باورم نمیشه که با من این کارو کرده باشن... نمیدونم باید چیکار کنم... منی که تا
الان از پدر و مادرم یه دونه هم سیلی نخوردم امروز یه دل سیر کتک نوش جان کردم... لعنتیا
اینقدر مرد نبودن که یکی یکی بیان جلو... بقیه هم فقط تماشاگر این بازی مسخره بودن... مردم
این روستا چقدر میتونند ساده باشن که به حرفهای یه عوضی گوش بدن... اگه دکتر نیومده بود
معلوم نبود چه بلایی سرم میومد... بیچاره هر چی اصرار کرد منو معاینه کنه قبول نکردم.. حتی
قبول نکردم منو برسونه... الان که دارم به سمت ویلا میروم درمونده ی درمونده ام... نه به خاطر
کتکی که خوردم... نه به خاطر حرفایی که شنیدم... نه به خاطر پوز خندای مسخره اهالی این
روستا... درمونده ام از این همه نامردی... از این همه بی معرفتی... از این همه سادگی... اونقدر تو

فکرم که نمیدونم کی به جلوی ویلای خودمون رسیدم... همه جلوی ویلامون جمع هستن... اینجا دیگه چه خبره... با تعجب نگاهشون میکنم... عصبانیت رو در چهره ی ماکان و نگرانی رو در چهره های کیهان و کیارش و ماهان میبینم... کیهان به طرف ماشینم میاد و میخواد چیزی بگه که با دیدن قیافم ساکت میشه... بهت زده بهم نگاه میکنه... از ماشین پیاده میشم... بقیه هم متوجه قیافه درب و داغونم میشنو با نگرانی به سمتم میان... حتی اخم های ماکان هم جاشون رو به نگرانی دادن... میدونم وضع خودمو لباسام داغونه... همه لباسام خاکیه... قیافه ی خودم هم که دیگه گفتن نداره... همه بهت زده نگام میکنند...

کیارش از همه زودتر به خودش میاد: روزان چی شده؟ این چه قیافه ایه؟

-نگران نباش خوبم

ماکان: کاملاً معلومه خوبی... هیچ معلومه کجایی؟

-رفته بودم روستا یکم خرت و پرت بخرم ولی با پذیرایی قاسم و عباس دیگه وقتی واسه خرید نمودند

ماهان: منظورت چیه؟

-بیخیال... اصلاً حوصله ی حرف زدن ندارم... ترجیح میدم برم یه دوش بگیرم

میخوام به سمت خونه برم که کیهان با نگرانی مچ دستمو میگیره که جیغم به هوا میره... با ترس دستشو عقب میکشه و میگه: چی شد؟

با لحنی که به شدت سعی میکنم درد رو مخفی کنم ولی خودم هم میدونم چندان موفق نیستم میگم: یه ماهان: روزان فعلاً بیاین ویلای ما... تو اون ویلا که هیچی پیدا نمیشه... حتی غذا برای خوردن

نگاهی مستاصل به کیهان میندازم که میگه: فکر میکردم رفتی روستا اما وقتی دیر کردی همه مون بدجور نگران شدیم قرار بود با ماکان پیام روستا که خودت رسیدی... ایکاش میموندی با هم بریم

نفسمو با عصبانیت بیرون میدمو با خشم میگم: همون بهتر که تنهایی رفتم وگرنه تو هم مثله من
آش و لاش میشدی

کیهان با اخم نگام میکنه و میگه: دستت درد نکنه دیگه یعنی اینقدر دست و پا چلفتی ام
با شیطنت میگم: از این هم بیشتر

لبخند کمرنگی رو لبهای همه میشینه و ماکان میگه: بهتره داخل بریم تا ماهان معاینه کنه
-ماهان که خودش ناقصه

ماهان با خنده میگم: ناقص شدم ولی هنوز پزشکما

همه به داخل میریم... توی سالن روی مبلا میشینیم... مچ دستم خیلی درد میکنه... اصلا نمیتونم
تکونش بدم... بدجور تو فکرم... همه ساکت نگام میکنند

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنید

ماکان با اخم میگه: نمیخواهی بگی چی شده؟

-بیخیال چیز زیاد مهمی نیست

کیهان: روزان خودت رو تو آینه دیدی به قصد کشت کتک خوردی میگی چیزی نیست

برمیگردم سمت ماهان و میگم: مچم درد میکنه بیا ببین چشمه؟

با تاسف سری تکون میده و میگه: ببین با خودت چیکار کردی؟

از جاش بلند میشه و به طرف من میاد... تا به مچم دست میزنه دادم میره هوا... سریع دستمو
عقب میکشم و میگم: یواش تر درد میکنه

با ناراحتی نگام میکنه و میگه: یه کوچولو تحمل کن بذار ببینم چی شده؟

خیلی درد میکنه... اما سعی میکنم تحمل کنم... با لبخند سری تکون میدمو دستمو به سمتش
میگیرم... دستمو تو دستش میگیره و نگاهی به دستم میندازه

کیهان با ناراحتی میگه: چی شده؟

ماهان: در رفته... باید جاش بندازم

آه از نهاد همه بلند میشه... ولی من سعی میکنم خونسرد باشم... میدونم دردش خیلی زیاده... با اینکه تجربه نکردم ولی زیاد شنیدم اما با داد و فریاد هیچی درست نمیشه

-ببخشید اونوقت با کدوم دستت میخوای جا بندازی؟... تو که یه دستت تو گچه

ماهان با ناراحتی نگاهی به دستش میندازه و میگه: اصلا حواسم نبود

به سمت ماکان برمیگرده و میگه: تو که قبلا ادررفتگی رو جا انداختی پس تو اینکارو کن

ماکان متفکر بهم نگاه میکنه و بعد با اخم بلند میشه و میگه: باشه بیا عقب ببینم

میاد نگاهی به دستم میندازه

کیهان: آقا ماکان نگفته بودی دکتری؟

ماکان: دکتر نیستم... ولی از این چیزا هم سردرمیارم

از دردی که قراره بکشم... یکم میترسم... حس میکنم ماکان ترس رو از چشمام خونده چون با

لبخند نگام میکنه و میگه: دردش یه خورده زیاده ولی بعدش کم کم آرام میشه

وقتی میبینم چیزی نمیگم به طرف آشپزخونه میره بعد از مدتی برمیگرده یه شیشه هم تو

دستشه میدونم توش چیه شبیه روغن میمونه... میاد کنارم میشینه و سر شیشه رو باز میکنه

یکم ازش برمیداره... مچ دستمو تو دستش میگیره و با اون یکی دستش از اون مواد به دستم

میزنه... یه خورده چربه... مچ دستمو کم کم مالش میده... خیلی درد میکنه... چشمامو بستمو لبمو

گاز میگیرم... بعد از چند دقیقه فشار زیادی رو به دستم وارد میکنه درد زیادی رو روی مچ دستم

احساس میکنم که دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم... جیغی میزنمو از حال میرم

وقتی چشمامو باز میکنم خودمو تو همون اتاقی میبینم که منو رزا چند روزی توش بودیم... نگام

به دستم میفته که با آتیل بسته شده... میخوام تکونش بدم که با صدای ماکان به متوجه ی

حضورش تو اتاقم میشم

ماکان: تکون نده.. تا چند رو بهتره تکونش ندی

سری تکون میدم اونم برمیگرده سمت پنجره و به بیرون نگاه میکنه... از حضورش تو اتاق تعجب میکنم اگه کیهان یا ماهان بودن یه چیزی... کیهان چون تنها آشنایی هست که اینجا دارم... ماهان هم چون یه دکنتره... ولی وجود ماکان رو نمیتونم درک کنم... با صدای ماکان به خودم میام ماکان: خوشم نیاد یه حرف رو چند بار تکرار کنم... یه سوال ازت میپرسم مثله بچه ی آدم جواب بده... تو روستا چه اتفاقی افتاد؟

آهی میکشمو میگم: چه فرقی میکنه... هر چی بود تموم شد

ماکان با داد میگه: خوشت میاد هزار بار یه سوال رو ازت بپرسم... میگم چرا سالم رفتی و ناقص برگشتی تو میگی هر چی بود تموم شده

-داد نزن

ماکان با جدیت میاد گوشه ی تخت میشینه و توچشمام نگاه میکنه و میگه: ماجرا رو برام بگو

-چه فرقی به حال تو داره

ماکان: من باید بفهمم تو این روستا چه خبره... مثلاً بنده ارباب اینجا هستم... یه کاری نکن برم با شلاق و کتک از اهالی روستا حرف بکشم

وقتی میبینم چیزی نمیگم با خشم از جاش بلند میشه و میگه خودت خواستی... با ترس همون دستمو که در رفته میارم بالا تا دستشو بگیرم که آخم در میاد... ماکان که بلند شده بود بره به سمتم برمیگرده و میگه: چی شد؟

با دیدن دستم با داد میگه: مگه نگفتم این دستت رو تکون نده

با نگرانی میگم: روستا نرو

با پوزخند میگه: یا همین حالا میگی چی شده یا شبونه میرم روستا و حرفمو عملی میکنم...

دروغ هم برام سرو هم نکن اونقدر آدم دارم که حقیقته ماجرا رو بعدا برام خبر بیان

میدونم حرفشو عملی میکنه... میترسم این مردم رو اذیت کنه... هر چند اونا امروز کمکم

نکردن... اما این رفتارشون به خاطر ساده لوحی و زود باوریشون بود

با حرص نفسمو بیرون میدمو میگم: چی میخوای بدونی؟

ماکان دوباره رو تختم میشینه با لبخندی که نشونه ی پیروزیه میگه: از اولش... از اینجا که رفتی بیرون چی شد؟

آهی میکشمو میگم: از اینجا که رفتم تصمیم گرفتم به سر به روستا بزنم خودت که میدونی چیزی تو اون ویلا واسه خوردن پیدا نمیشد

سری تکون میده و چیزی نمیگه

من هم به حرفام ادامه میدم: وقتی به روستا رسیدم ماشینو به گوشه پارک کردم... پامو که از ماشین بیرون گذاشتم متوجه رفتار غیرعادی اهالی شدم... همه چپ چپ نگاه میکردن... از چند نفر کمک خواستم که کجا میتونم وسایلی مورد نیازمو تهیه کنم که همه بهم جواب سربالا دادن... همونجور داشتم تو روستا قدم میزدم که با خواهر رزا برخورد میکنم... وقتی منو میبینه با ترس میاد طرفمو میگه: چرا اینجا اومدی؟ مگه خبر نداری اهالی روستا به خونت تشنه هستن... از اونجایی که خودم کمابیش از ماجرا باخبر بودم به سوسن گفتم ماجرا اونطور که اونا فکر میکنند نیست... سوسن لبخندی زدو گفت من همه چیزو میدونم مامان هم میدونه... اما بابا و عباس همه جا پر کردن که تو با ارباب رابطه داشتی... ارباب بعد از این که ازت سواستفاده کرد تو رو از خوش پرت کرد بیرون... تو هم اومدی روستا... من همونجور با دهن باز به سوسن نگاه کردم سوسن هم ادامه داد: عباس همه جا پر کرد که تو میخواستی پسرشو گول بزنی اما اون به موقع ماجرا رو فهمیدو ازدواج رو بهم زد... من اون لحظه واقعا هنگ کرده بودم... با اینکه برام مهم نیست بقیه چی بگن... اما هیچ خوشم نمیاد بابت کاری که نکردم حرف بشنوم... تحمل تهمت برام خیلی سخته... همونجور که داشتم با سوسن حرف میزدم... صدای قاسمو میشنوم که به طرفمون میاد... یه سیلی به گوش سوسن میزنه و میگه: تو اینجا چه غلطی میکنی؟... مگه نگفتم حق نداری با این هرزه و خواهرش ارتباط داشته باشی... گمشو خونه... بعد به من هم میگه: هیچ خوشم نمیاد توی هرزه با اون خواهرت رو این طرفا ببینم... من دختری به اسم رزا ندارم اگه یه بار دیگه توی هرزه با اون خواهر کثیفت رو این طرفا ببینم زنتون نمیدارم... خیلی عصبانی بودم یه سیلی بهش میزنمو میگم با حرفای بیخودت روستا رو پر کردی که خواهر منو از دیدن مادرش محروم کنی... تو همین موقع یکی از برادرای رزا با احمد میرسن... همونجور شدت دعوا داشت زیاد میشد که

عباس هم میرسه و دیگه جمعشون جمع بود... یه حرف من میگفتم ده تا حرف از اونا میشنیدم...
تا اینکه دعوا بالا میگیره و من به این وضع دچار میشم

ماکان با اخم میگه: این کتکا کار کی بود؟

-چه فرقی میکنه؟

ماکان داد میزنه و میگه: میگم کار کی بود؟

-وقتی به عباس میگم تو و قاسم دست هر چی نامرده از پشت بستین... شما حتی از یه زن هم
کمترین عباس قاطی میکنه میاد طرفمو یه سیلی به گوشم میزنه که پرت میشم رو زمین چون
فکر نمیکردم بخواد سیلی بزنه تعادلمو از دست دادم لعنتیا دیگه امون ندادن... قاسم خوب
میدونست حریفشون میشم چون همینکه میفتم زمین به طرفم میادو یه لگد محکم نثارم
میکنه... تقصیر خودم بود باید حواسمو جمع میکردم...

ماکان: توی جوجه چه جوری میخواستی حریف اونا بشی

-قبلا که حریف محافظای جنابعالی شده بودم

ماکان: پس چرا امروز حریف اون قاسم و عباس نشدی؟

-نامردا همه با هم ریختن سرم... آخه بدبختی اینجا بود یکی دو نفر نبودن

ماکان با ناباوری میگه: مگه فقط قاسم و عباس کتکت نزدن

با پوزخند میگم: نه... اون پسرای نامردشون هم باهاشون همدست شدن... احمد که خوب تلافی
جوابه منفی منو در آورد... قاسم هم که هرچی عقده داشت رو سرم خالی کرد اگه دکتر نمیرسید
حالا حالاها دست بردار نبودن

ماکان با خشم میگه: نامردا

با پوزخند میگم: خودت هم یکی از همونایی پس چرا از کاره اونا ناراحت میشی؟

با عصبانیت نگام میکنه هیچی نمیگه... منم سکوت میکنم... چند دقیقه میگذره... همینجور
عصبی تو اتاق راه میره

ماکان: حسابشون رو میرسم

با تعجب میگم: چه ربطی به تو داره؟ من کتک خوردم تو چرا حرص میخوری؟

ماکان با داد میگه: خیلی هم بهم ربط داره... این همه حرفی که در مورد من تو روستا زده شد کم نبود... بیچارشون میکنم

با ناراحتی نگاش میکنمو میگم: ماکان تمومش کن

با عصبانیت میگه: برای بار هزارم میگم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... به مدت به این اهالی آسون گرفتم هار شدن

این حرفو میزنه و به سمت در میره... درو به شدت باز میکنه و از اتاق خارج میشه... درو پشت سرش محکم میبندد

&&ماکان&&

باورش نمیشد... باورش نمیشد که به خاطر یه دختر اینقدر بهم بریزه... هزار تا دوست دختر داشت... از همه نوع... از همه شکل... از هر قماش... اما از وقتی این دختره ی زبون دراز رو دیده بود یه احساسه عجیبی داشت... خودش هم نمیدونست چشه؟ یه جای کار میلنگید... دیگه ماکان سابق نبود

زیر لب زمزمه میکنه: لعنتی... من چم شده؟؟

با هیچ دختری بیشتر از دو ماه نمیومند... هیچوقت به هیچکدومشون این احساس رو نداشت... اما امروز وقتی اون رو به اون شکل داغون و درمونده دید حس کرد چیزی تو دلش فرو ریخته... اولین کسی بود که راحت لبخند رو به لبهاش میآورد

-نکنه دوستش دارم؟

بعد به خودش پوزخندی میزنه و میگه: محاله... من به اون بچه ی زبون نفهم هیچ علاقه ای ندارم... فقط دلم براش سوخت

یه صدایی تو ذهنش میگه: مگه تا حالا دلت واسه کسی سوخته که این دومین بار باشه... چرا باید دلت واسه دختری که ادعا میکنی ازش متنفری بسوزه

خودش هم نمیدونه چشه... چرا میخواد عباس و قاسم رو تنبیه کنه... تو روستا همیشه از این شایعه ها درست میشد اما اون بی تفاوت از همه شایعه ها میگذشت... خودش هم نمیدونه چرا اینقدر از احمد متنفره

به سمت اتاقش میره و درو باز میکنه... همین که داخل میشه با پا درو محکم میبندد و خودش رو تخت پرت میکنه

باز به فکر فرو میره: حرف علاقه نیست... عباس و قاسم اونقدر به خودشون جرات دادن که در مورد من اونجور تو روستا شایعه پراکنی کنن منم میخوام تنبیشون کنم... این چه ربطی به دختره داره

باز یه صدایی توی ذهنش میگه: چرا اینقدر از احمد متنفری؟

عصبانی از فکر و خیالهای بیهوده سرشو بین دستاش میگیره و میگه: لعنتی... چه مرگم شده بازم چشمای روژان جلوی چشمش میان... یاد حرفهای روژان میفته... تو عمرش هیچکس جرات نکرده بود باهاش اینطور حرف بزنه... حتی ماهان و کیارش هم همیشه مواظبه حرفاشون بودن... اما این دختر گستاخ و در عین حال شیطان همیشه جلوش وایمیسته و اون برای اولین بار در برابرش کوتاه میاد... واقعا چش شده... هیچوقت از کاری که انجام میداد عذاب وجدان نمیگرفت... اما اون روز تو درمانگاه با دیدن دستهای روژان بدجور عصبی شد... از رو تخت بلند میشه و به سمت پنجره ی اتاقش میره... ماهان و کیارش و کیهان میخواستن قدم بزنند هر چی اصرار کردن دلش راضی نشد روژان رو تنها بذاره... ماهان هر چقدر گفت بهش مسکن زدم حالا حالاها بیدار نمیشه کارهای کارخونه رو بهونه کردو موندگار شد... با حرص نفسش رو بیرون میدد و میگه: چیکار باید کنم؟

همیشه همه چیز برایش آماده بود... همه چیز باب میلش بود... هر چی رو که اراده کرده بود به دست آورده بود... چه اون زمانی که برای ادامه تحصیل از ایران رفت چه اون زمانی که دوباره به

ایران اومد... دست رو هر دختری میذاشت نه نمیشنید... هیچکس جرات نداشت بگه بالا چشمت ابروهه... اما تو این مدت این دختر همه دنیاش رو عوض کرده بود

لبخندی به لباش میشینه و با خودش میگه: مطمئنم اگه یه ماه باهاش دوست بشم مثله بقیه دلمو میزنه... اینم یکی هست مثله همه ی دخترا... فقط یکم زبون درازه که اونم خودم کوتاش میکنم

زیر لب زمزمه میکنه: محاله چیزی رو اراده کنم به دست نیارم... تو هم یکی مثله بقیه چیزا

از جوابی که به خودش داده بود راضی بود... یاد قاسم و عباس میفته دوباره اخماش میره توهم...

زیر لب زمزمه میکنه: حساب اون دو تا احمق رو هم میرسم... هم اون دو تا هم پسرانشون

از نتیجه ی فکراش راضی بود... به سمت تختش میره و دراز میکشه... چشماشو مینده... بعد از

اون همه بیداری دیشب و حرصهایی که امروز خورد هیچی مثله خواب نمیچسبه... چشماشو

میبنده و کم کم به خواب میره

نگرانم... نکنه بلایی سر قاسم بیاره.. برای قاسم نگران نیستم نگرانیم بخاطر مادر رزاست...

میتراسم قاسم تلافیشو سر اون زن بیچاره در بیاره... باید با ماکان صحبت کنم... درد دستم کمتر شده... از رختخواب بلند میشمو به سمت در میرم... انگار کسی تو خونه نیست... معلوم نیست منو

اینجا گذاشتن کجا رفتن

ماکان: دنبال کسی میگردی؟

با صدای ماکان که از پشت سرم میشنوم جیغی میکشمو دستمو رو قلبم میذارم... با پوز خند نگام

میکنه... اخمی میکنمو میگم: این چه طرز ظاهر شدنه... آدم سکنه میکنه

ماکان حرفمو بی جواب میذاره و با خونسردی به سمت مبلهای تو سالن میره و رو مبل دو نفره لم

میده... منم با اخم به سمت یکی از مبلای یه نفره میرمو میشینم

-بقیه کجان؟

ماکان: رفتن قدم بزندان... ماهان بهت مسکن زده بود فکر نمیکرد حالا حالا بیدار شی

-بله چقدر هم که بیدار نشدم... مردم از خوشی... این همه منو تحویل میگیرین خسته نشین...

من عین جنازه تو اون اتاق افتادم بعد اونا رفتن قدم بزنان.. کوفتشو.....

میپره وسط حرفمو میگه: حداقل یه نفس بگیر... میترسم خفه شی...

-من فقط با یه چیز خفه میشم اونم از بوی جورابه جنابعالیه

با اخم میگه: باز داری بی تربیت میشیا

-چرا حرف در میاری بچه به این مودبی... راستی بهم غذا نمیدی؟

ماکان: اقدس داره آماده میکنه

سری تکون میدمو هیچی نمیگم... دلم میخواد در مورد عباس و قاسم حرف بزنام اما میترسم

لجبازی کنه و کارها خرابتر بشه... هر چند خودمم دلم میخواد یکی یه گوش مالی حسابی به این

دونفر بده اما باز نگرانیم بابت ثریا باعث میشه یه خورده آینده نگر باشم... سنگینی نگاهش رو

خودم احساس میکنم... سرمو بالا میارم... با تعجب نگاهش میکنم میگم: چیه... چرا اینجوری نگاه

میکنی؟

ماکان: چه جوری؟

-چه میدونم یه جوریه

ماکان: من به تو نگاه نمیکنم... من به اون تابلوی پشتت نگاه میکنم

برمیگردم نگاهی به پشتم میندازم... یه تابلو میبینم که چند تا خط روش دیده میشه

-این چرت و پرتا چیه رو دیوار میزنی؟... اون چند تا خط هم دیدن داره

ماکان پوزخندی میزنه و میگه: تو از هنر چی میفهمی

پخی میزنم زیر خنده میگم: یعنی میخوای بگی تو از هنر خیلی میفهمی

خودش هم خندش میگیره... اما سعی میکنه جدی باشه.... میخواد چیزی بگه که خودم زودتر میگم: بیخیال این حرفا شو... راستش یه کاری باهات داشتم دلیل اصلی خارج شدنم از اتاق هم همین بود... اما وقتی بچه ها رو ندیدم و بعد هم که اونجوری ظاهر شدی کلا موضوع رو یادم رفت

ماکان با کنجکاوی نگام میکنه و من ادامه میدم: میخواستم در مورد قاسم باهات حرف بزنم

اخماش میره تو همو میگه: خوشم نمیاد کسی تو کارم دخالت کنه

میخواد بلند شه که میگم: دفعه ی پیش که اون طور کتک خورد... لجشو رو سر ثریای بدبخت درآورد... زنگ زدن ثریا به رزا بهونه کردو کلی کتکش زد... میترسم این بار هم یه بلایی سر ثریا بیاره

ماکان که میخواست بلند شه متفکر سر جاش میشینه و میگه: نمیتونم ساده از این رفتارش بگذرم... فردا

بقیه هم سواستفاده میکنند

-دوست ندارم بلایی سر ثریا بیاد... رزا داغون میشه... دیگه هیچکدوم تحمل یه ضربه ی دوباره رو نداریم... منم که جدیدا فقط برای رزا دردرس درست میکنم... اگه حال و روزه الان من رو ببینه دوباره ناراحت میشه

ماکان با تاسف سری تکون میده و میگه: وقتی کسی نصیحتت هم میکنه حرف گوش نمیدی... نباید تنها میرفتی روستا... تو که از همه چیز مطلع بودی

با اخم میگم: همیشه که یه نفر نیست اسکورت تم کنه... خوشم نمیاد مزاحم دیگران بشم

ماکان: رفتارت خیلی بچه گانه ست... وقتی میگم بچه ای نگو نه؟... اینجور که از کیهان شنیدم فقط و فقط به خاطر تو اومده... اومده اینجا که اینبار بلایی سرت نیاد... اما جنابعالی بدون توجه به حرفایی که در مورد اون خواستگاری کذایی شنیدی تنهایی به روستا میری

-من به کیهان گفتم اگه میخواد واسه ی گشت و گذار بیاد حق اومدن داره در غیر این صورت بهش اجازه نمیدادم... کیهان هم فقط برای تفریح اومده... اون بیچاره که گناهی نکرده بخواد بادیداردم بشه

پوزخندی میزنه و میگه: از بس مغروری اجازه نمیدی هیچکس کمکت کنه

با اخم میگم: نیست که جنابعالی حده یه نخود هم غرور نداری

ماکان: من حداقل ادعای الکی ندارم... سالم نمیرم ناقص برنمیگردم

با عصبانیت میگم: غافلگیر شدم... میخوام بدونم اگه چهار تا مرد کله گنده بریزن سر خودت باز هم همین حرف رو میزنی

با غرور میگه: هیچ کس به خودش جرات اینکارو نمیده

با پزخند میگم: البته البته... با اون همه محافظ و مباشر و نوچه نباید هم بترسی... بنده حداقل خودم سعی میکنم از پس کارام بر پیام ولی جنابعالی چی... از ترس کلی محافظ پشت خودت تو روستا راه میندازی

با چشمهای به خون نشسته از جاش بلند میشه و به طرف میاد و میگه: یه کاری نکن که بعدا پشیمون بشی

با خونسردی میگم: من هیچوقت کاری نمیکنم که در آینده برام پشیمونی به همراه داشته باشه

ماکان: ولی همین الان در حال انجام همون کاری

-چه کاری؟

ماکان: کاری که برات پشیمونی میاره

-من که چنین کاری رو نمیکنم

ماکان: اگه نمیدونی بدون پا گذاشتن رو دم شیر هم جز همون کاراست

با مسخرگی از جام بلند میشمو ماکان رو هل میدمو نگاهی به اطراف می ندازم

ماکان با تعجب نگام میکنه و میگه: چیکار میکنی؟

-دارم دنبال شیر میگردم... پس کجاست؟

تعجبش جای خودش رو به عصبانیت میده.. به طرف من میاد و بازو هامو محکم میگیره و میگه:

مثله اینکه خیلی دلت تنبیه میخواد

با خونسردی میگم: نه ممنون... امروز صرف شد

از این همه پررویی من خندش میگیره... بازو هامو از تو دستاش میکشم بیرونو دوباره به طرف مبل میرم

ماکان: حیف که ناقصی وگرنه بد جور تنبیت میکردم

با تمسخر میگم: نه بابا... راست میگی؟

ماکان: بالاخره یه روز ادبت میکنم

-آرزو بر جوانان عیب نیست... ولی از همین حالا بگم موفق نمیشی چون من خودم مودب هستم

ماکان هم به سمت همون مبلی میره که قبلا روش نشسته بود... دوباره همونجا میشینه و پا روی

پا میندازه و میگه: در مورد قاسم فعلا دست نگه میدارم ولی به همین راحتی ازش نمیگذرم... اما

در مورد عباس و احمد حالا حالاها باهاشون کار دارم

لبخندی رو لبام میشینه و میگم: ممنون... خیلی نگران تریا بودم

برای اولین بار با مهربونی نگام میکنه و میگه: چه عجب یه بار تشکر کردی

خندم میگیره و هیچی نمیگم

ولی اون ادامه میده و میگه: از همین حالا بگم من از گناه قاسم نگذشتم مطمئن باش واسه اونم

نقشه ها دارم اما فعلا دست نگه میدارم

سری تگون میدمو میگم: فعلا همین هم غنیمته

یه خورده خیالم راحت میشه... بی مقدمه میپرسه: خواهرت تا حالا دوست پسر داشت؟

به چهرش نگاه میکنم... هیچی تو چهرش نمیبینم... خونسرده خونسرده... نمیدونم چرا این سوال

رو میپرسه... برام مهم نیست... شاید بخاطر کیارشه

با بی تفاوتی میگم: از اون بچه خرخون این کارا محاله... خداییش به قیافش میاد؟

با لبخند میگه: بهش نمیخوره اهل این کارا باشه دقیقا برعکس تو

این دوباره به من گیر داد... وقتی میبینه هیچی نمیگم خودش ادامه میده: همیشه این حسه کنجکاوی من رو ارضا کنی؟

با تعجب میگم: در مورد چی اینقدر کنجکاوی؟

ماکان: اینکه جنابعالی با چند تا پسر دوست شدی؟

-خوب با خیلیا... تو همین روستا با سه نفر دوستم

دهنش از تعجب باز میمونه بعدش با اخم میگه: تو که میگفتی یه دونه هم دوست پسر نداری

-هنوز هم میگم

ماکان: یه جور بگو من هم بفهمم

-ای بابا... من فقط با خیلی پسرا دوستم... دوستم... فقط دوست... تو پرسیدی با چند تا دوست

بودی من هم گفتم خیلی... اگه میپرسیدی چند تا دوست پسر داری اونوقت میگفتم هیچی

ماکان: تو این روستا با کیا دوستی؟

-ماهان و کیارش و خودت

ماکان: یعنی میخوای بگب رابطه ی تو با همه پسرا همینطوره؟

-پس میخواستی چه جوری باشه؟

ماکان: ولی به قیافت میخوره تا حالا سر هزار نفر رو شیره مالیده باشی

-دستت درد نکنه، چیز دیگه نبود نثار من بدبخت کنی... مگه ازت میتروسم که بهت دروغ بگم

ماکان: میخوای بگی هیچوقت موقعیتش برات پیش نیومده؟

-از اون حرفا بودا... برای اکثر دخترا پیش میاد ولی خوب من حوصله ی این جور رابطه ها رو ندارم

ماکان: مشککش چیه؟

به قلبم اشاره میکنم میگم: مشکل از اینجاست

ماکان با تعجب میگه: یعنی چی؟

-بیخیال... فراموشش کن

ماکان: باور کن خیلی کنجکاو شدم

با تعجب میگم: چرا اینقدر کنجکاو شدی؟

ماکان: خوب برام جالبه

با بی خیالی شونه ای بالا میندازم میگم: تو هم یه تخته ات کمه ها... دیگه هیشکی نبود در مورد این جور چیزا ازش بپرسی

ماکان: نگفتی

باورم همیشه این همون آدمه که همین چند دقیقه پیش داشت سرم داد میزد

با حرص نفسمو بیرون میدمو میگم: عجب سیریشی هستیا... اه خوب خودمو میشناسم... میدونم اگه با کسی دوست بشم این قلبم کار دستم میده

ماکان با تعجب میگه: یعنی چی؟

-میتروم زیادی وابسته بشم ولی بهش نرسم... هر چند از عذاب وجدان هم میتروم

ماکان: عذاب وجدان واسه چی؟

-اگه با کسی دوست بشم و بعدها با یه نفر دیگه ازدواج کنم... همیشه این احساس رو خواهم داشت که من تو گذشته به شوهرم خیانت کردم

ماکان واسه چند لحظه هیچی نمیگه... یه لحظه رنگ نگاش عوض میشه... اما فقط یه لحظه بعد با خونسردی میگه: یعنی میخوای یه ازدواج سنتی داشته باشی؟

-شاید

ماکان میخنده و میگه: چرا شاید؟

-هیشکی از آینده خبر نداره

ماکان: تا حالا فکرشو کردی ممکنه همه ی این رابطه هایی که واسه ی تو یه دوستی معمولی هستن برای طرف مقابلت فقط یه دوستی معمولی نباشه؟

گنگ نگاش میکنم... وقتی میفهمی متوجه حرفش نشدم خودش میگه: مثلاً همین کیهان وقتی این همه راه باهات اومده... این همه نگرانته... وقتی دو نفری با هم تو یه ویلا میمونید... به نظرت این میتونه یه دوستی ساده باشه

با تعجب میگم: آره... مشکلتش چیه؟

با عصبانیت نفسشو میده بیرونو میگه: همش مشکله

-من که مشکلی نمیبینم

با عصبانیت از جاش بلند میشه و با داد میگه: چون کوری

اخمی میکنم... خشمگین نگاش میکنم میگم: چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

تازه به خودش میادو آرومتر میگه: هیچی... از سادگی تو دلم میسوزه... که میذارای هر پسری ازت سواستفاده کنه

پوزخندی میزنمو میگم: از کی جنابعالی دلسوز این و اون شدی؟

اونم متقابلاً پوزخندی میزنه و خودش رو روی مبل میندازه و با خونسردی میگه: حق با توهه... به من ربطی نداره... با خودم گفتم یه کوچولو نصیحتت کنم که انگار اشتباه کردم

-خب شد خودت فهمیدی اشتباه کردی... عیبی نداره میبخشمت... احتیاجی به عذرخواهی نیست

ماکان: یادم نمیاد ازت عذرخواهی کرده باشم

-دیدم میخواست عذرخواهی کنی با خودم گفتم بیخودی اون دو مثقال زبونت رو خسته نکنی

ماکان میخواست چیزی بگه که ماهان و کیهان با خنده وارد سالن میشن و پشت سرشون هم کیارش لبخند به لب وارد میشه... همه شون با دیدن من و ماکان کنار هم خشک شون میزنه

کیهان از همه زودتر به خودش میادو میگه: روزان تو الان باید تو رختخواب باشی... تو چرا یه جا بند نمیشی

ماهان هم دنباله ی حرفشو میگیره و میگه: روزان تو اینجا چیکار میکنی؟

بعد برمیگرده سمت ماکان و میگه: چرا گذاشتی از رختخواب بیرون بیاد

ماکان با بی تفاوتی میگه: من خودم هم وقتی که اومدم تو سالن متوجه شدم

-ای بابا مریض که نیستم مچ دستم دررفته بود که اونم حل شد... غذا چی داریم

کیارش با لبخند میگه: تو به جز خوردن به چیز دیگه هم فکر میکنی؟

-اوهوم

کیارش: چی؟

-خوابیدن

کیارش با خنده میگه: امان از دست تو

بلند میشم برم دستشویی که همه با هم میگن کجا؟

با تعجب به سمتشون برمیگردمو میگم: چتونه؟

ماکان: از بس دردسر درست میکنی آدم جرات نمیکنه دو دقیقه تنهات بذاره

کیهان: قربونه دهنه

با اخم نگاهشون میکنمو میگم: ولی حالا مجبورین دو دقیقه بنده رو تنها بذارین

کیهان: حرفشم نزن... برام مسئولیت داره

یه نیشخند میزنمو میگم: آخه جایی که میخوام برم فقط واسه یه نفر جا داره

کیهان با اخم میگه: مگه کجا میخوای بری؟

به قیافه های تک تکشون نگاه میکنم... همه با کنجکاوی نگام میکنند

سری به عنوان تاسف تکون میدمو میگم: هی هی روزگار

یه آه سورناک هم میکشم

کیارش: روزان چرا آه میکشی؟

-آخه جایی که میخوام برم جای زیاد خوبی هم نیست

ماهان: خوب نرو

-آخه نمیشه... اجباریه

کیهان با اخم میگه: مثله بچه ی آدم حرف بزن بفهمیم چی میگی

-خوب من هم که دارم همین کارو میکنم ولی شماها نمیفهمین

کیهان: روزان

-ها؟

کیهان: ها و کوفت... بشین سر جات حق نداری از اینجا تکون بخوری... دوباره میری خودتو چلاق

میکنیو بر میگردی

-یعنی نرم؟

کیهان: نه

-خیلی واجبہ ہا

کیهان با اخم میگه: گفتم نه

-اگہ نرم عواقبش با تو هستا

کیهان: یه کلمه بگو کجا میخوای بری؟

WC-

همگی با هم میگن: روزان

-مرگ... چتونه

کیارش با خنده سری تکون میدہ... ماکان با لبخند نگام میکنہ... ماہان و کیهان ہم با دهن باز
نگام میکنند

کیهان به خودش میادو میگه: یه بار یکم خجالت نکشی... ممکنہ یه چیزی ازت کم بشہ

-خوب شد گفتی خودم نمیدونستم

کیهان با بی حوصلگی میگه: چی رو؟

-کہ اگہ خجالت بکشم یه چیز ازم کم میشہ

کیهان: برو هر غلطی دلت میخواد بکن... من کہ حریفت نمیشم... چه غلطی کردم باہات اومدما

همونجور کہ به سمت دستشویی میرم میگم باید افتخار ہم کنی

کیهان: اوہ... البتہ.....

اونقدر ازش دور شدم کہ دیگہ صداشو نمیشنوم

وقتی به سالن برمیگردم میبینم همه با چہرہ ای گرفته به ماکان نگاه میکنند

-چی شدہ؟

با صدای من به خودشون میان

کیهان با عصبانیت بلند میشه و میگه: روزان باید حال اون عباس و قاسم عوضی رو بگیرم
با این حرف کیهان میفهمم که ماکان همه چیز رو براشون تعریف کرده... عجب سرعت عملی هم
داشته

آهی میکشمو میگم: بیخیال کیهان

ماهان: اگه الان کاری نکنیم معلوم نیست دفعه ی بعد چیکار میکنند

کیارش هم به نشونه ی موافقت سری تکون میده و میگه: اون احمد نامرد هم فراموش نکنید
ماکان: براشون برنامه ها دارم

-ولی

ماکان با داد میگه: من کار ندارم چه بلایی سر تو آوردن ولی نمیتونم بذارم هر کسی هر چرت و
پرتی که دلش خواست درباره ی من بگه

با ناراحتی سری تکون میدمو هیچی نمیگم

- دیگه متوجه ی بقیه ی حرفا نمیشم... فکرم پیشه ثریاست... خیلی نگرانشم... تحمل ناراحتی
دوباره رزا رو ندارم... دوست ندارم غصه دار ببینمش... با صدای اقدس خانم به خودم میاد

اقدس خانم: آقا غذا آمادست

ماکان سری تکون میده و میگه: میتونی بری.. فعلا کاری باهات ندارم

اقدس: چشم آقا

اقدس از ما دور میشه و ماهان به سمت کیهان برمیگرده و میگه: امشب رو اینجا بمونید تا فردا با
هم بریم روستا... هم خریداتون رو انجام بدین هم اینکه ببینیم با این عباس و قاسم باید چیکار
کنم

با لحن غمگینی میگم: فعلا با قاسم کار نداشته باشین

کیهان با داد میگه: روژان معلومه چت شده... تو همون دختری نیستی که من میشناختم... مگه تو نبودى که زیر بار حرف زور نمیرفتی... حالا کتک خوردی ولی باز میگی کاری به کارش نداشته باشیم

با عصبانیت نگاه میکنم میگم: هنوز هم زیر بار حرف زور نمیرم ولی این موضوع فرق میکنه... الان وقتش نیست

ماهان: میتونم بپرسم چه فرقی؟

با پوزخند میگم: تو که پرسیدی دیگه واسه چی اجازه میگیری

کیهان: روژان با اعصابم بازی نکن... خودت هم خوب میدونی اگه رزا تو رو با این حال و روز ببینه چقدر داغون میشه

-کیهان من نگران مادر رزام

کیهان: اینجا کسی با مادر رزا کاری نداره؟

نگاهی به بقیه میندازم... ماکان از همه چیز خبر داره... ماهان و کیارش هم منظورمو فهمیدن و با تاسف سری تکون دادن... میدونم اونا هم برای ثریا متاسف شدن

ماهان: منظور روژان اینه که ممکنه قاسم تلافیشو سر مادر ثریا در بیاره

کیهان: آخه چه ربطی داره؟

-قاسم میدونه رزا برام خیلی مهمه... اینو هم خوب میدونه رزا و مادرش تو این مدت کم خیلی بهم وابسته شدن... صد در صد اگه تنبیه بشه جلوی رابطه ی رزا و روژان رو میگیره... از اون مهمتر ممکنه مثله دفعه ی پیش مادررزا رو کتک بزنه

کیهان با تعجب میگه: مگه دفعه ی پیش چی شد که مادر رزا از قاسم کتک خورد؟

با پوزخند میگم: به خاطر اینکه ثریا به رزا زنگ زده بود

کیهان: ثریا کیه؟

-مادر رزا

کیهان: مگه اینجا تلفن هم داره؟

-عجب سوالایی میپرسی کیهان... نه نداره... میرن شهر

کیهان یکم فکر میکنه و میگه: اگه اینجوری باشه که قاسم همینطور سواستفاده میکنه

ماکان پوز خندی میزنه و میگه: واسه اونم برنامه ها دارم اما حالا دست نگه میدارم... فعلا میخوام

حال عباس و احمد رو بگیرم

کیارش: بهتره بریم یه چیز بخوریم... غذاها حالا سرد میشن

همه به نشونه ی موافقت سری تکون میدن و منم به ناچار بلند میشم... زیاد گشتم نبود... یکم با

غذام بازی میکنم بعدش کنار میکشم

کیهان: تو که چیزی نخورده؟

با شیطنت میگم: به جاش امروز کلی چیز میز خوردم

کیهان: تو کی وقت کردی چیزی بخوری؟

-تو روستا

ماهان با تعجب میگه: تو روستا که وقت نشد چیزی بخوری

ماکان با پوز خند میگه: منظورش کتکه

کیارش سری تکون میده و میگه: تو هیچوقت دست از این کارات برنمیداری

لبخندی میزنم با بی تفاوتی شونمو بالا میندازم... به سمت اتاق حرکت میکنم... وقتی به اتاقم

میرسم سریع درو باز میکنم به سمت تخت میرم... خودم رو روی تخت میندازم... خوابم نمیاد...

فکر کنم زیادی استراحت کردم... اصلا احساس خستگی نمیکنم... زیر لب یه بیت شعر رو واسه

خودم زمزمه میکنم

زندگی زیباست چون تصویر ماست

در مسیرش هر چه نازیباست از تقصیر ماست

خسته شدم... ساعت دو شبه ولی هنوز بیدارم... هر کار میکنم خواب به چشمم نمی یاد... خیلی نگران فردا هستم و بیشتر از اون نگرانه روزی هستم که رزا میرسه... جوابشو چی بدم... از وقتی پام رو تو این روستای لعنتی گذاشتم هر چی بلا بود سرم نازل شد... با عصبانیت از تخت پایین میام... تصمیم میگیرم برم آشپزخونه یه لیوان آب بخورم... حداقل بهتر از فکرای بیخوده... از اتاقم خارج میشمو به سمت سالن حرکت میکنم... یه نفر رو مبل نشسته... نزدیکتر که میرم متوجه میشم ماکانه... نمیدونم چرا این روزا اینقدر زیاد میبینمش... آدم از هر کی خوشش نیاد بیشتر جلوش سبز میشه... با صدای ماکان به خودم میام

ماکان با اخم نگام میکنه و میگه: اینجا چیکار داری؟

-خوابم نمیبره

ماکان: من هم امروز زیاد خوابیدم... خوابم نمیبره

به سمت آشپزخونه میرمو یه لیوان آب برای خودم میریزم و میخورم... لیوانمو دارم میشورم که صدای ماکان رو از پشت سرم میشنوم

ماکان: یه لیوان آب هم به من بده

با بی تفاوتی یه لیوان رو پر از آب میکنمو جلوش میگیرم

لیوانو از من میگیره و یه نفس همه ی آب رو سرمیکشه و لیوان رو روی میز آشپزخونه میذاره... خودش هم پشت میز روی صندلی میشینه و میگه: اگه خوابت نمیبره همینجا بشین... حوصله ی تنهایی رو ندارم

سری تکون میدمو جلوش میشینم... بعد از مدتی میگم: ممنون بابت امروز... خیلی کمکم

کردی؟ هم به خاطر مچ دستم هم به خاطر قاسم که فعلا کوتاه اومدی

سری تکون میده و میگه: فردا بهتره روستا نیای

با تعجب نگاش میکنمو میگم: چرا؟

ماکان: یه نصیحت دوستانه بود... اگه اومدی اونجا حق نداری مثله دفعه های قبل کولی بازی در بیاری... مطمئن باش اگه بخوای واسه ی کسی دلسوزی کنی خودم هر دو دستت رو میشکونم

با خشم نگاهش میکنمو میگم: مگه قراره فردا چیکار کنی؟

یه نیشخند میزنه و میگه: ایناش دیگه به تو ربطی نداره... عباس اشتباه بزرگی کرد که پای من رو پیش کشید حالا هم باید تاوانشو پس بده

با ترس نگاهش میکنم: هر چند از عباس دل خوشی ندارم ولی میترسم زیاده روی کنه

دهنمو باز میکنم تا چیزی بگم که با اخم میگه: هر حرفی به نفعشون بزنی مجازاتشون سنگین تر میشه... دیگه خودت میدونی... همین که فعلا با قاسم کاری ندارم خودش خیلیه... چون میدونم این قاسم هم تو اون شایعه پراکنی ها کم نقش نداشته

-میخوای چیکار کنی؟

با چشمای مغرور بهم خیره میشه و میگه: واقعا دلت میخواد بدونی؟

وقتی میبینه چیزی نمیگم با پوزخند ادامه میده: بهتره ندونی ممکنه شب کابوس ببینی

با اخم نگاهش میکنمو میگم: تو خیلی بی رحمی

ماکان هم با همون پوزخند رو لبش میگه: جنالعالی هم زیادی نر تشریف داری

-من موندم چه جووری دوست دخترات تحملت میکنند

ماکان با شیطنت میگه: رفتار من با دوست دخترام خیلی فرق میکنه خانم کوچولو اگه دوست داشتی میتونی امتحان کنی

با اخم نگاهش میکنم و میگم: لازم نکرده... همون که بقیه امتحان کردن کافیه

ماکان: نترس بهت بد نگذره ها

میدونم میخواد اذیتم کنه با پوزخند میگم: من که هر وقت باهات بودم بهم بد گذشته پس بهتره

از تجربیاتم درس و عبرت بگیرمو خودم رو به در دسر نندازم

ماکان: دلیلش این بوده که دختر بدی بودی اگه حرف گوش کن باشی به تو هم خوش میگذره

-لازم نیست از این لطفا به من بکنی... به من بدون تو هم به اندازه ی کافی خوش میگذره

پوزخندی میزنه و میگه: بله بله کاملا معلومه

-پس اگه معلومه اینقدر حرف بیخود تحویل من نده

ماکان با خونسردی میگه: من اگه اراده کنم تو توی مشت منی... اگه میبینی اقدامی نمیکنم چون

علاقه ای بهت ندارم

-برای من باعث افتخاره که هیچ علاقه ای بهم نداشته باشی... آدم خودکشی کنه بهتر از اینه که

کسی مثله تو بهش ابراز علاقه کنه

ماکان: یه کاری نکن با اینکه هیچ علاقه ای بهت ندارم ولی کار دستت بدما

با اخم نگاش میکنمو میگم: مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

ماکان با خنده میگه: کارای زیادی میتونم بکنم

با عصبانیت از جام بلند میشمو میگم: تو هیچ غلطب نمیتونی کنی

بعد هم به سرعت به سمت اتاق میرم ولی صدای خندشو از پشت سرم میشنوم... حوصله ی

چرندیات این پسره رو ندارم... همینکه به تختم میرسم خودم روی تخت پرت میکنمو به آینده ی

نامعلومم فکر میکنم... وقتی به آینده فکر میکنم دلم میگیره... اگه رزا با کیارش ازدواج کنه

خیلی تنها میشم... یعنی اگه باهم ازدواج کنند باید همین جا زندگی کنند؟... زیر لب زمزمه

میکنم: حالا کو تا ازدواج... شاید اصلا رزا قبول نکرد؟

ولی باز ته دلم میدونم رزا نسبت به کیارش بی میل نیست... از حرفایی که اون روز جلوی در

خونه عباس زد همه چیز رو فهمیدم... این هم خوب میدونم که کیارش اونقدرها هم آدم بدی

نیست... ولی با این همه دلتنگی چیکار کنم... لبخند غمگینی رو لبام میشینه و با خودم زمزمه

میکنم: مهم رزاهه، اون خوش باشه منم خوشم... اونقدر به رزا فکر میکنم که نمیفهمم کی خوابم

میبره...

چشامو باز میکنم... نگاهی به ساعت میندازم... باورم نمیشه ده و نیمه... فکر کنم چون دیر خوابیدم خواب موندم... یاد حرفای دیشب میفتم... قرار بود امروز عباس و احمد تنبیه بشن... با نگرانی از تخت پایین میام... مچ دستم زیاد درد نمیکنه... خیلی دردش بهتر شده... از اتاق خارج میشمو میرم تو سالن کسی رو نمیبینم... از آشپزخونه یه صداهایی میاد به سمت آشپزخونه میرم... اقدس رو میبینم که داره غذا درست میکنه

-سلام اقدس خانم

اقدس: سلام خانم

-بخشید بقیه کجان؟

اقدس: همه رفتن روستا

با دهن باز بهش نگاه میکنم... اقدس که حواسش به کارشه میگه خانم بشنید الان صبحونه رو براتون آماده میکنم... یعنی چی؟ پس چرا منو نبردن؟

از اقدس خانم میپرسم: بخشید نمیدونید چرا منو نبردن؟

اقدس خانم: آقا گفتن بهتره بیدارتون نکنم

با حرص به سمت اتاق میرم تا لباسم رو عوض کنم... صدای اقدس رو میشنوم

اقدس: خانم جان صبحونتون چی میشه؟

-ممنون گرسنه نیستم

بدون اینکه منتظر جوابی از اقدس باشم خودمو به اتاق میرسونم سریع لباسمو عوض میکنم... بدجور نگرانم... باید خودمو به روستا برسونم... نکنه ماکان بلایی سرشون بیاره... میترسم زیاده روی کنه... خشمش رو به اندازه ی کافی دیدم... دیشب هم خیلی از دستشون شاکی بود... وقتی لباسمو پوشیدم از اتاقم میام بیرون... تا اقدس منو میبینه میگه: خانم جان شما کجا میرین؟ آقا سفارش کردند که تا اومدنشون حق ندارین از خونه خارج بشین

بی توجه به حرف اقدس خومو به حیاط میرسونم... جعفر هم تو حیاط نیست... درو باز میکنم به طرف ماشینم میرم... سوار ماشینم میشمو روشنش میکنم... با سرعت از ویلا دور میشم... به سمت روستا میروم... نباید مچ دستم رو حرکت بدم... اما زیاد برام مهم نیست... تنها چیزی که برام مهمه زودتر رسیدن به روستاه

نمیدونم با چه سرعتی این جاده ها رو طی کردم... فقط میدونم الان تو روستا هستم... اما روستا خلوته خلوت... هیچ کس نیست... یعنی چی شده؟... ماشین رو یه گوشه پارک میکنم... میدونم هر اتفاقی افتاده بی ارتباط با عباس و احمد نیست... میدونم یه طرف قضیه ماکانه و یه طرف قضیه عباس و احمد... پاهام منو به سمت خونه ی عباس هدایت میکنه... سرعت قدمهامو زیاد میکنم و به سمت خونه ی عباس میرم... با خودم میگم نکنه تا حالا عباس رو کشته باشه... ولی بعد حرفمو پس میگیرمو میگم ماکان هر چی هم که باشه قاتل نیست... به نزدیکیهای خونه عباس که میرسم یه عالمه جمعیت رو اونجا میبینم... صدای التماس معصومه... صدای زجه های منیر... صدای فریادهای احمد... صدای ناله های عباس... صدای فریاد ماکان... از بین جمعیت عبور میکنم... بعضی ها منو میشناسن... کسایی که منو میشناسن با نفرت نگام میکنند... خدایا مگه چی شده؟... همینجور جلوتر میرم... صدای یه پیرزن رو میشنوم که میگه: خدا دختره رو لعنت کنه معلوم نیست چی به ارباب گفته که ارباب اینجور به جون این بدبخت افتاده... یه زن دیگه که میگه صد در صد از کار هم بیکار شدن... ارباب نمیداره دیگه سر زمینها و باغهاش کار کنند...

همینجور که جلو میرم صدای یه مرد رو میشنوم که میپرسه: مگه احمد چیکار کرده؟

صدای یه پیرمرد میاد که میگه به سوگولی ارباب نگاه چپ انداخته

منظورشون رو نمیفهمم... این مردم چی میگن... منظورشون از سوگولی چیه...

صدای یه زن جوون میاد که میگه شنیدم از یکی از دوست دخترای ارباب خواستگاری کرده دختره هم صاف گذاشته تو دست ارباب...

پیرزنی در جوابش میگه: دختره ی هرزه، حتما از اون دختراس...

زن جوون دوباره میگه: خودم شنیدم که میگفتن چند روزی خونه ارباب زندگی کرده... خواهد رزاست...

پیرزن در جوابش میگه: کدوم رزا؟

زن جوون: دختر قاسم دیگه... مگه ماجراشو نشنیدی... تازه دیروز کلی کتک هم خورد همینجور به جلو میرم... چشمم به عباس میفته با قیافه ای آش و لاش شده رو زمین افتاده... ماکان هم احمد رو زیر شلاق گرفته... احمد با هر ضربه ای که به تنش فرود میاد دادش به هوا میره

ماکان با داد میگه: باز یه مدت بهتون آسون گرفتم روتون زیاد شده

معصومه به شلوار ماکان چنگ انداخته و التماسش میکنه: آقا تو رو خدا ببخشینش... نادونی کرد... بچگی کرد... شما بزرگواری کنید... از گناهش بگذرید

اما ماکان پوزخندی میزنه و میگه: همین که تا حالا زندش گذاشتم از سرش هم زیاده

بعد هم معصومه رو با لگد به گوشه ای پرت میکنه و دواره شلاق رو بالا میگیره و بر تن زخمی احمد فرو میاره... قلبم داره تیش میگیره... چشم معصومه به من میفته... اشک تو چشم جمع میشه... معصومه به زحمت خودشو به من میرسونه و میگه: تو رو خدا پسرمو نجات بده... میدونم نادونی کرده تو بزرگی کن و ببخش

با مهربونی بغلش میکنم و پیشونیشو میبوسم... منیر با چشمهای اشکی به سمتون میاد ازش خجالت میکشم با اینکه اشتباهی نکردم ولی از اینکه باعث ناراحتیشون شدم ازشون خجالت میکشم... از خجالت به چشمات نگاه نمیکنم معصومه رو بهش میسپرم و میخوام به سمت ماکان برم که معصومه مچ دست آسیب دیدمو محکم میگیره و میگه: تو رو خدا بهش کمک کن

از شدت درد دارم میمیرم... اما همه ی سعیمو میکنم که دردم و مخفی کنم... سری تکون میدمو به سمت ماکان میرم... احمد بدجور ناله میکنه... حس میکنم جونی تو بدنش نمونده... هنوز ماکان منو ندیده.. با بی رحمی تمام داره به بدن احمد تازیانه میزنه... هیچوقت ماکان رو تا این حد عصبانی ندیده بودم... میدونستم مردم ازش میترسن اما دلیلشو نمیدونستم... خوشونتش رو دیده

بودم اما نه تا این حد... ماهان با پوزخند تماشاگر این صحنه هست... باورم همیشه مگه میشه ماهان این صحنه رو با این همه خونسردی نگاه کنه... به دیوار تکیه داده و دستاشو تو جیبش فرو کرده... از کیهان و کیارش خبری نیست... تقریبا به ماکان رسیدم... چشم ماهان به من میفته... با دیدن من همه ی اون خونسردی جاشو به تری میده... نگرانی رو تو چشماش تشخیص میدم... این نگرانی و ترس رو درک نمیکنم... بی توجه به نگاه ماهان با داد میگم: بسه کن دیگه

ماکان با عصبانیت به طرفم برمیگرده و با دیدن من خشکش میزنه... ماهان تکیه شو از دیوار میگیره و به سمت من میاد... قدمهاشو تند میکنه تا زودتر بهم برسه... ماکان هم کم کم به خودش میاد و اخماش تو هم میره... ماهان به من رسیده بازومو میگیره و آهسته میگه: روزان تو اینجا چیکار میکنی؟

میخواد منو از اینجا دور کنه... ولی به شدن بازومو از دستش میکشم بیرونو با التماس به ماکان میگم: دیگه بسه

نگاه عصبانیشو از من میگیره و شلاق رو به شدت بالا میگیره و دوباره ضربه ی محکمی به احمد وارد میکنه که جیغ من در میاد اما اون بی تفاوت به من، خطاب به احمد میگه: یادت باشه دفعه ی دیگه حق نداری به چیزی که ماله اربابته چشم داشته باشی... اگه یه بار دیگه ببینم رو چیزی که ماله اربابته دست گذاشتی زنت نمیذارم

با دهن باز به ماکان نگاه میکنم... بعد به طرف عباس میره و لگد محکمی نثارش میکنه... یه پوزخند میزنه و میگه: دیگه حق نداری تو زمینای من کار کنی... بهتره به فکر یه کاره جدید واسه خودت و پسرت باشی

هنوز از حرفش بهت زده ام که به طرف من میادو با خشم بازومو میگیره و به ماهان میگه: راه بیفت

ماکان همونجور منو با خودش میکشه... ماهان هم با تعجب پشت سرمون آهسته قدم برمیداره... همه ی ذهنم رو اون حرفش مشغول کرده... چشم ماکان به ماشینم میفته... با اخم برمیگرده سمتمو میگه سوئیچ رو بده

با عصبانیت میگم: چه مرگته؟

دستش میره بالا و محکم رو صورت فرود میاد... مات و مبهوت بهش نگاه میکنم... ماهان خودش رو به ما میرسونه و میگه: ماکان چیکار میکنی؟

ماکان بی توجه به ماهان دستشو میکنه تو جیب مانتوم... بعد یه خورده گشتن سوئیچ رو پیدا میکنه و با یه لبخند پیروزمندانه به سمت ماهان برمیگرده و سوئیچ رو به دستش میده و میگه: منتظر کیارش و کیهان بمون وقتی رسیدن با ماشین روزان برگردین

تازه به خودم میام سعی میکنم بازومو از دستش خلاص کنم که محکمتر فشار میده

- بازومو ول کن لعنتی

ماهان: ماکان تو رو خدا شر درست نکن

ماکان با داد میگه: ماهان تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

نگرانی و ترس رو تو چشمای ماهان میبینم... یه قدم عقب میره...

ماکان بی توجه به تقلای من همین طور منو با خودش میکشه... ماهان میخواد پشت سرمون بیاد که ماکان سرش داد میزنه و میگه: نشنیدی چی گفتم؟

ماهان: ماکان تو.....

ماکان: ماهان خفه شو... خوشم نمیاد یه حرفو بیشتر از یه بار تکرار کنم

بعد از این حرف دوباره بی توجه به تقلای من از مقابل چشمای نگران ماهان میگذره و من رو به قسمتی از روستا که نمیدونم کجاست میبره

با داد میگم: چه غلطی میکنی؟

ماکان با پوزخند میگه: مگه بهت نگفتم نیا... تو اینجا چه غلطی میکنی؟

-اگه من نرسیده بودم که عباس و احمد رو کشته بودی

ماکان: اونش به جنابعالی ربطی نداره

همونجور که منو میکشه میگه: امروز توی زبون نفهم رو آدم میکنم

با پوزخند میگم: زحمت نکش... وقتی خودت آدم نیستی نمیتونی برای آدم کردن بقیه کاری کنی
ماکان فشار بیشتری به بازوم میاره و میگه: امروز این زبونتو کوتاه میکنم

میخوام جوابشو بدم که ماشینه ماکان رو از دور میبینم... یعنی میخواد چیکار کنه... یه خورده
ترسیدم... شایدم یکم بیشتر از یه خورده... اما نباید چیزی از ترس درونیم فهمه.. وگرنه بیشتر
سواستفاده میکنه... همه ی تلاشمو میکنم تا با خونسردی حرف بزنم... دوست ندارم صدام بلرزه...
همه نیرومو جمع میکنم میگم: مشکل تو زبون من نیست مشکل تو اینه که فقط بلدی به این و
اون زور بگی... میخوای همه رو مطیع خودت کنی... یه نفر هم که پیدا شده زیر بار ظلم و ستمهای
تو نمیره نمیتونی تحمل کنی

ماکان با خشم نگام کمیکنه... ولی من به این فکر میکنم که صدام نلرزید... مثله همیشه محکم
محکم بود... از این فکر لبخندی رو لبم میشینه... ماکان با دیدن لبخند من آتیش میگیره... چند
قدم فاصله ای که با ماشین داریم رو سریعتر طی میکنه... منو به داخل ماشین هل میده و خودش
هم سوار میشه... ماشین رو روشن میکنه و به سرعت میرونه... هر لحظه سرعتش بیشتر میشه...
بیشتره بیشتر... ولی برای من مهم نیست... ترسی از سرعت ندارم... اصلا نمیدونم داره کجا میره...
تو این روستا به جز مسیر ویلا تا روستا جایی رو بلد نیستم... با پوزخند نگاه میکنم... میدونم
هیچ چیزی به اندازه ی خونسردی من اذیتش نمیکنه... پس باید خونسرده خونسرد باشم... یاد
حرفش میفتم... «یادت باشه دفعه ی دیگه حق نداری به چیزی که ماله اربابته چشم داشته
باشی... اگه یه بار دیگه ببینم رو چیزی که ماله اربابته دست گذاشتی زنت نمیدارم»... با یاد
آوری حرفاش اخمی میکنم با خونسردی میگم: منظورت از این مسخره بازی چیه؟

ماکان با پوزخند میگه: میفهمی عزیزم... میفهمی... زیاد عجله نکن

ته دلم یه جووری میشه... احساسی شبیه ترس و دلشوره همه وجودمو پر میکنه... خیلی سخته
خونسرد بودن... خیلی... اما همه توانمو جمع میکنم با نگاهی بیروح میگم: علاقه ای ندارم که
بفهمم ترجیح میدم الان پیش کیهان تو ویلای خودم باشم

با اخم نگام میکنه و با خنده مرموزی میگه: نترس تا فردا برمیگردونمت

ته دلم بدجور خالی شده... ولی به خودم دلداری میدم هیچ اتفاقی نمیفته... تو همون روزانی که به هیچکس اجازه نمیدی از حدش بگذره... باید قوی باشی

با عصبانیت فریاد میزنمو میگم: هر چی هیچی نمیگم پرروتر میشی... این مسخره بازیها رو تمومش کن... هیچ خوشم نیاد با آدم کثیفی مثله تو توی یه ماشین باشم... اون حرفای مسخره چی بود که تو روستا زدی؟

ماکان هم عصبانی شده... با داد میگه خفه میشی یا خفت کنم؟

-من با کتک خوردن و داد شنیدن جنابعالی خفه نمیشم... اگه قرار بود خفه شم همون روز که سیلی خوردم خفه میشدم... همون روز که شلاق خوردم خفه میشدم... همون روز که نامردیهای تو رو دیدم خفه میشدم... من امروز هیچ دلیلی برای خفه شدن نمیبینم با دادی بلندتر میگم: هرچقدر که همه اطرافیان برای راضی نگه داشتنه تو خفه خون گرفتن بسه با پشت دستش محکم به دهنم میکوبه... شوری خون رو تو دهنم احساس میکنم حس میکنم زخم گوشه ی لبم هم دوباره خونریزی کرده

با داد میگه: چطور جرات میکنی با من این طور حرف بزنی؟

یه دستمال کاغذی برمیدارم و زخم گوشه ی لبمو میگم: همین که فحش نثارت نمیکنم برو خدا رو شکر کن... تو حتی لیاقت فحش هم نداری... این حرف زدن از سرت هم زیاده
ماکان با خشم میگه: دعا کن زنده به مقصد نرسیم وگرنه بدجور تنبیه ت میکنم... باهات کاری میکنم که روزی هزار بار به غلط کردن بیفتی

با پوزخند میگم: تو نامردی جنابعالی که شکی نیست... مطمئن هر عمل ناجوانمردانه ای از دستت برمیداد

نگاهی به مسیر حرکتمون میندازم... این مسیر اصلا برام آشنا نیست... معلوم نیست داره منو کجا میبره...

با عصبانیت نگام میکنه... انگار اینجا آخر روستاست... ماسشینو یه گوشه نگه میداره... با عصبانیت پیدا میشه و میاد در سمت من رو باز میکنه دستمو میگیره و به زور پیادم میکنه... منو

با خودش میکشه و به سمت جنگلی که ته روستاست میبره... اطراف ترسناک به نظر میرسن... سعی میکنم دستمو از دستش خارج کنم که میگه: کجا خانم کوچولو؟ امروز باهات خیلی کار دارم... من محاله دست رو یه چیز بذارم به دستش نیارم... بهتره خفه شی و خودت با زبون خوش باهام بیای... هر چی تقلا کنی وضعت بدتر میشه...

-مگه احمقم که با توی نامرد جایی بیام؟

یه سیلی دیگه نثارم میکنه و میگه: از احمق هم احمق تری وگرنه پا رو دم شیر نمیداشتی با پوزخند میگم: آخه من دمی ندیدم از کی تا حالا شیر آب دستشویی دم پیدا کرده که من خبر ندارم

ماکان با عصبانیت میگه: مطمئن باش گور خودت رو کندی

یه کلبه رو از دور میبینم... منو با خودش به سمت کلبه میبره و درو با لگد باز میکنه... منو به شدت به داخل کلبه هل میده که تعادلمو از دست میدمو میفتم زمین
ماکان: بهتره دلت رو به ماهان و کیارش خوش نکنی... هیچ کس به جز من از وجود این کلبه خبر نداره

با عصبانیت میگم: نامرد که شاخ و دم نداره... فقط میتونم بگم تو یه نامرد به تمام معنایی به طرفم میادو روم خم میشه شالم رو به شدت از سرم درمیاره... بعد تو موهام چنگ میندازه و به شدت موهامو میکشه و همونطور که موهامو میکشه از رو زمین بلند میکنه

جیغ میزنمو میگم: چه غلطی میکنی؟

با پوزخند نگام میکنه... مجبورم میکنه بایستم و بعد میگه: تا حالا نشد چیزی بخوامو به دستش نیارم... همون روز که اومدی دنبال رزا و همه چیز رو خراب کردی تصمیم گرفتم بدجور ادب کنم... هر چند وقتی دیدم به کیارش کمک کردی خواستم یه کوچولو کوتاه بیام ولی در اخر به این نتیجه رسیدم که تو به یه تنبیه حسابی احتیاج داری

با نیشخند میگم: تو خودت نیاز به ادب شدن داری بعد میخوای منو ادب کنی؟

عصبانی نگام میکنه و میگه: نکنه دلت میخواد فردا حامله به ویلا برگردی

بهت زده نگاش میکنم... انگار تا الان باور نداشتم که اون منو به زور به این کلبه آورده... حس میکنم ترس رو تو چشمام دیده... چون با لبخند پیروزمندانانه نگام میکنه... این لبخندش هر لحظه منو عصبی تر میکنه... خودم هم نمیفهمم چه طور ولی یه دفعه دستم میره بالا و بعدش هم همه نیروم خلاصه میشه تو دستمو و در آخر فرود میاد تو صورت ماکان... نمیدونم چطور تونستم... برام هم مهم نیست چطور مهم اینه که این سیلی حقش بود...

باورش نمیشه که بهش سیلی زدم... با ناباوری نگام میکنه... اما کم کم ناباوری جای خودشو به خشم میده... موهامو ول میکنه و دو تا دستامو با یه دستش میگیره... مچ دستم عجیب درد گرفته

جیغ میزنم: لعنتی ولم کن

با پوزخند میگه: که رو من دست بلند میکنی

با همه دردی که رو مچ دستم احساس میکنم ولی باز همه سعیمو میکنم که دستامو از دستش بیرون بکشم... وقتی تقلائی منو میبینه منو به سمت تخت یه نفره ای که گوشه ی کلبه هست میکشه... با همه ی وجودم ترس رو احساس میکنم اما نمیتونم هیچ کاری کنم

-ولم کن لعنتی

ماکان با پوزخند میگه: ولت میکنم اما فردا صبح

-تو یه عوضی آشغالی که ت.....

نمیذاره ادامه حرفمو بزنم منو به سمت تخت هل میده که رو تخت میفتم خودشو سریع میندازه رومو میگه: خوب پس ایرادی نداره یه عوضی آشغال یه خورده با یه دختر زبون دراز حال کنه

با عصبانیت میگم: خفه ش.....

لباش رو لبام میداره و اجازه نمیده بیشتر از این فحش بارش کنم... هر چی تقلا میکنم اونم حریص تر میشه... لعنتی همه سنگینیشو انداخته رو بدنم... در برابر این هرکول منه بدبخت خیلی جوجه ام... واقعا نمیدونم چیکار کنم... هر دو تا دستامو با یه دستش گرفته و با خشونت لبامو

میبوسه... بوسیدن که چه عرض کنم بیشتر گاز میگیره... حتی نمیتونم جیغ بزنم... فقط و فقط
 تقلا میکنم نمیدنم چقدر گذشت که از لباسو از لبام جدا کرد... لبام بدجور درد گرفته...
 همین که لبام آزاد میشن شروع به فحش دادن میکنم سرشو بالا میاره میگه: اگه بخوای همین
 جور ادامه بدی برات بدتر میشه ها
 -گم شو اونور

ماکان: چرا عزیزم.. من که هنوز کارم باهات تموم نشده

از روم بلند میشه و دستامو ول میکنه... دستشو به سمت دکمه های مانتوم میاره... مچ دستم
 خیلی خیلی درد میکنه... همین که دستش به دکمه ی مانتوم میخوره به شدت دستشو پس
 میزنم... اما اون بی تفاوت به عکس العمل دوباره دو تا دستامو میگیره و همونجور که من تقلا
 میکنم فحش نثارش میکنم دکمه های مانتوم رو با آرامش باز میکنه... قلبم تندتند میزنه...
 نمیدونم چه غلطی کنم... بدبختی اینجاست هر چی جیغ هم میکشم به گوش کسی نمیرسه
 بالاخره عصبانی میشه و با داد میگه: خفه شو

از بس تقلا کردم به نفس نفس افتادم... مانتو رو از تنم در میاره و یه نگاه خریدارانه بهم میندازه...
 هیچوقت فکرشو هم نمیکردم ماکان تا این حد آدم کثیفی باشه... دوباره صورتش هر لحظه
 نزدیک و نزدیکتر میشه... تفی به صورتش پرت میکنم که با عصبانیت نگام میکنه... دستاشو
 میبره بالا که دوباره بزنه... اشک تو چشم جمع میشه... نگاهش رنگ تعجب میگیره... اما من همه
 ی سعیمو میکنم مقاوم باشم من نباید اشک بریزم... نمیدونم چی شد اما دستشو میاره پایین...
 اینبار دیگه سیلی نمیزنه

با پوزخند میگم: تو از حیوون هم پست تری

میخواه چیزی بگه که من اجازه نمیدم حرفمو ادامه میدم: همه ی مردونگیتو جمع کردی تو زور و
 بازوت.. بعد منو به زور آوردی تو این خراب شده و داری تهدیدم میکنی که چی بشه؟ که ازت
 بترسم... به خاطر زن بودنم میخوای منو به زانو در بیاری... همه ی جراتی که ازش حرف میزدی
 همین بود... همه ی ادعات همین بود... باید بگم خیلی احمقی واقعا یه احمق به تمام معنایی که
 فکر کردی با تجاوز به یه دختر اون دختر تسلیم حرفات میشه... من یاد نگرفتم تسلیم بشم... من

همیشه تا آخرین نفس می‌جنگم... من دلیلی برای ترسیدن نمی‌بینم چرا باید ازت بترسم... حتی اگه امروز بهم تجاوز بشه اونى که شکست می‌خوره من نیستم اون تویی

ماکان بهت زده بهم نگاه میکنه زبونش بند اومده و هیچی نمیگه

با تمسخر نگاهش میکنم میگم: آره بازنده تویی، چون حتی اگه بهم تجاوز هم بشه من همه ی سعیمو کردم... همه تلاشمو کردم... من تسلیم نشدم... اونى که از همون اول هم بازنده بود تو بودی چون خواستی از زن بودن من سواستفاده کنی ولی من تمام مدت صادقانه جنگیدم... منى که امروز جلوی تو هستم خیلی خیلی از تو مردترم... چون هیچوقت به خودم اجازه ندادم که زورمو به کسی نشون بدم که از من ضعیف ترن... آره آقای ارباب هر غلطی دلت می‌خواد بکن... چون اگه تا قبل از این ماجرا احساس میکردم شاید بشه انسانیت رو به وجودت برگردوند الان مطمئنم که حتی انسانیت از شنیدن اسم تو فراریه... تو امروز نامردی رو به حد اعلا رسوندی...

بهت زده از رو تخت بلند میشه... یه جور خاصی نگام میکنه... معنی نگاهاشو نمیفهمم... میره رو یکی از صندلی های چوبی کلبه میشینه... سرشو بین دستاش میگیره... حالشو درک نمیکنم... حتی حال خودم رو هم درک نمیکنم... نمیدونم چی شد اون همه ترس دوباره جاشو به شجاعت داد... ولی خوشحالم که تسلیم نشدم... خوشحالم که حرفامو گفتم... نگاهی به ماکان میندازمو با خودم میگم: یعنی واقعا این آدم تا این حد پسته؟

&&ماکان&&

تا حالا هیچ دختری باهاش اینجوری حرف نزده بود... همه ی دخترا فقط منتظر یه اشاره از طرفش بودن تا خودشونو در اختیارش بذارن... تا حالا یه بار هم جواب رد از کسی نشنیده بود... همه ازش میترسیدن... از غرور و جدیتش... و اون از این موضوع راضیه بود... حتی ماهان و کیارش هم به ندرت باهاش مخالفت میکردن... با عصبانیت از جاش بلند میشه و به سمت در کلبه میره.. از کلبه خارج میشه و با خودش فکر میکنه... حرفای روژان رو به یاد میاره... تو از یه حیوون هم پست تری... با خودش زمزمه میکنه: لعنتی... چرا نتونستم؟ من چمه؟ چرا کارو یک سره نکردم... تو اون چشمها چی دیدم که نتونستم مثله همیشه حرفمو به کرسی بنشونم

حرفای روزان دوباره تو گوشش میپیچه: منی که امروز جلوی تو هستم خیلی خیلی از تو مردترم... همه ی عقاید و رفتارایی که این همه سال باهاشون بزرگ شده بود توسط یه دختر بچه زیر سوال رفت و اون هیچ جوابی در برابر حرفای اون دختر نداشت...

با خودش زمزمه میکنه و میگه: اون هم یکی هست مثله بقیه

یکی تو ذهنش داد میزنه: پس چرا به هدفی که میخواستی نرسیدی... پس چرا رامش نکردی

صدای روزان تو گوشش میپیچه: حتی اگه امروز بهم تجاوز بشه اونی که شکست میخوره من نیستم اون تویی

زمزمه میکنه: تا آخرین لحظه هم دست از تقلا برنداشت... حتی التماس هم نکرد... میخواستم غرور شکسته شدش رو ببینم پس چرا هیچی اونجور که من میخواستم پیش نرفت... چرا وقتی به اشکهایی که تو چشمات جمع شده فکر میکنم حالم از خودم بهم میخوره... من چه مرگمه؟ چرا بعد از اون همه توهینی که بهم کرد باز مثله خیلی از این روزا کوتاه اومدم

با سردرگمی به درختی که نزدیک کلبه ست تکیه میده و به آسمون نگاه میکنه و با خودش میگه: من چم شده؟

حس میکرد با خودش هم غریبه ست... انگار دیگه خودش رو هم نمیشناسه... بدون هیچ نتیجه ای به آسمون نگاه میکنه و میگه: یعنی آخر این ماجراها چی میشه؟

نمیدونم کجا رفته... دلم هم نمیخواد بدونم... اعصابم بدجور بهم ریخته ست... هر چند حس میکنم خوب مقاومت کردم بابت این موضوع خیلی هم خوشحالم... ولی باز بابت اینکه اولش نتونستم از خودم دفاع کنم بدجور اذیت میشم... اگه بهم تجاوز میکرد چیکار باید میکردم.. وقتی یاد حرفام میفتم خندم میگیره... با اینکه اون حرفا رو زدم ولی خودم هم میدونستم اگه بلایی سرم میاورد واسه همیشه زندگیم نابود میشد... نمیدونم چقدر گذشته که ماکان در رو باز میکنه... با پوزخند بهش نگاهی میندازم... از حالات چند دقیقه پیش خبری نیست... انگار دوباره خونسردیشو به دست آورده... وقتی اون حرفا رو زدم بدجور آشفته و پریشون شده بود...

نمیدونم کدوم قسمتش بیشتر تاثیر داشت ولی حرفام اونقدر کاری بود که دست از ادامه کارش برداره...

با جدیت همیشگی می‌گه: آماده شو... میریم ویلا

به مچ دستم نگاهی میندازه از بس فشار داده کبود شده... یه پوزخند میزنمو با خودم فکر میکنم مثلا تا چند روز نباید تکونش میدادم... در رفتگی دیروز و فشارهایی که امروز به مچم وارد شده بود باعث میشه از درد بی طاقت بشم... خیلی سعی میکنم تو قیافم نشونی از درد نباشه... ماکان به در کلبه تکیه داده و با جدیت نگام میکنه... هیچی رو از نگاش نمیخونم... به زحمت از جام بلند میشمو شالم رو از روی زمین برمیدارم... صدای رعد و برق میاد... با تعجب به ماکان نگاه میکنم اما حرفی نمیزنم دکمه های مانتوم رو میبندمو به سمت در کلبه حرکت میکنم... پسره ی خودخواه حتی یه عذرخواهی هم نکرد... در کلبه رو باز میکنه میبینم که بدجور بارون گرفته... میدونم تا به ماشین برسیم کاملا خیس آب میشیم... شمال همیشه همینجوره همون زمانی که انتظارشو نداری بارون و برف و سیل و همه چیز میگیره

صدای ماکان رو میشنوم که به بارون نگاه میکنه و می‌گه: لعنتی

بدون هیچ حرف دیگه ای ماکان از کلبه خارج میشه و به سمت ماشین میره منم مثله این جوچوها که پشت سر مامان مرغه راه میفتن پشت سر ماکان آروم آروم حرکت میکنم... بارونش خیلی شدید... اصلا معلوم نیست کی بارون گرفت... تا به ماشین برسیم مثله موش آب کشیده میشیم... ماکان در ماشین رو باز میکنه و سوار میشه... منم سوار ماشین میشم... چند دقیقه ای میگذره... ماکان هر کاری میکنه ماشین روشن نمیشه... بدجور عصبانیه

با داد می‌گه: لعنتی

با پوزخند نگاش میکنمو میگم: چرا داد و فریاد راه میندازی... اون موقع که داشتی این غلطو میکردی باید به عاقبتش هم فکر میکردی

با عصبانیت بهم نگاه میکنه و می‌گه: ببین خانم کوچولو بهتره با اعصاب من بازی نکنی

با پوزخند میگم: بالاتر از سیاهیرنگی نیست... دیگه میخوای چیکار کنی؟

با یه لحن مسخره ادامه میدم: نکنه امشب میخوای بابا شی؟

با خشم نگام میکنه و هیچی نمیگه... با عصبانیت از ماشین پیاده میشه و در رو محکم میبندد... از حرفی که زدم خندم میگیره... واقعا خیلی پررو شدم... جای رزا خالی که یه پس گردنی جانانه نثارم کنه... کجایی رزا که ببینی خواهرت از دست رفته... زیر بارون واستاده و با خشم به زمینهای گلی لگد میزنه... نمیدونم چیکار کنم؟... چند دقیقه ای تو ماشین میشینم و ماکان هم بیرون از ماشین واستاده... بالاخره صبرم تموم میشه... از ماشین پیاده میشم و به سمتش میرم با خونسردی میگم: میخوای چیکار کنی؟

بی توجه به من به سمت کلبه میره... لباساش خیسه خیسه... از سر و روش آب میچکه... سری به نشونه تاسف تکون میدمو باهاش راه میفتم... وارد کلبه میشه و شومینه رو روشن میکنه... من هم میرم رو تخت میشینم... لباسام خیسه یه خورده تخت خیس میشه... ولی برای من مهم نیست... نگاهی به کلبه میندازم... خیلی بانمکه... به سمت صندوقچه ای میره و سرش رو باز میکنه و یه دست لباس برمیداره تا لباساشو عوض کنه... پیراهنشو در میاره

با داد میگم: چه غلطی میکنی؟

با پوزخند میگه: یه جور حرف میزنی انگار تا حالا هیچ پسری رو اینجوری ندیدی

با خشم میگم: همه مثله تو یه عوضی هرزه نیستن

با عصبانیت نگام میکنه و من بی توجه به اون با دست جلوی چشممو میگیرم و میگم: زودتر لباست رو عوض کن

امروز برای اولین بار صدای خندشو میشنوم با تعجب دستامو از رو چشمام برمیدارم و میگم: چته؟

ماکان چیزی نمیگه و پیراهنش رو میپوشه... دستش به سمت شلوارش میره که زودی چشمامو میبندد... اینبار با صدای بلندتری میخنده که زیر لب زمزمه میکنم: رو آب بخندی مرتیکه ی بی خاصیت

بعد از چند دقیقه که خندش تموم میشه میگه: چشمتو باز کن... لباس پوشیدم... بعد تو صندوقچه میگرده و یه دست لباس پسرانه بیرون میاره و به طرفم میادو با لحنی که هنوز آثار خنده توش هست میگه: بیا لباستو عوض کن اینجوری مریض میشی

با عصبانیت میگم: من لباسام خوبه

ماکان جدی میشه و میگه: یه کار نکن از کارم پشیمون بشم... من فقط دلم برات سوخت و گرنه حالا حالاها باهات کار داشتم

-پس واجب شد یه سر بری زیر بارون

ماکان: چی؟

-میتروسم یه خورده دیگه اینجا بمونی دلت جزغاله بشه برو زیر بارون تا از سوختگی بیشتر جلوگیری بشه

ماکان با عصبانیت میگه: یا خودت مثله بچه ی آدم لباساتو عوض میکنی یا من به زور لباساتو عوض میکنم

و بعد لباسا رو با عصبانیت به طرفم پرت میکنه و پشت به من به سمت پنجره برمیگرده و بیرون رو نگاه میکنه

هنوز سر جام نشستمو نگاهش میکنم... بعد از یه مدتی به سمتم برمیگرده و وقتی میبینم هنوز لباسامو عوض نکردم با داد میگه: مثله اینکه خیلی دلت میخواد من لباساتو عوض کنم

با پوزخند میگم: اتفاقا تنها چیزی که الان دلم نمیخواد همینه... انتظار نداری که جلوی چشمای تو لباسامو عوض کنم

ماکان یکم آرومتر میشه و میگه: من نگاه نمیکنم

-بهت اعتماد ندارم

ماکان با خشم سرشو برمیگردونه طرف پنجره و میگه: تا پنج دقیقه فرصت داری یا خودت لباساتو عوض میکنی یا من خودم برای تعویض لباسات اقدام میکنم

با خشم نگاهش میکنم با عصبانیت لباسا رو برمیدارم... حوصله ی دردسر ندارم... سریع لباسا رو برمیدارم... میدونم وقتی حرفی بزنه عملیش میکنه... اول از همه شالم رو که روی شونه هام افتاده برمیدارم... بعدش هم مانتوم رو از تنم درمیارم... تاپی که زیر مانتو تنم کردم رو از تنم خارج میکنم و سریع لباسی که ماکان بهم داده رو تنم میکنم... فقط میمونه شلوار... شلوار جینم رو درمیارم... میخوام شلواری که ماکان بهم داده بپوشم... حس میکنم ماکان میخواد برگرده... جیغ میزنم و میگم: برنگرد

با صدایی که رگه هایی از خنده توشه میگه: راحت باش

و همونجور از پنجره بیرون رو نگاه میکنه... شلوار رو هم میپوشم خیلی برام گشاده... تازه بلندم هست... مطمئنم قیافم خیلی خنده دار شده

ماکان: برگردم؟

-اوهوم

همین که برمیگرده با دیدن من پخی میزنه زیر خنده

-کوفت... به جای خندیدن یه فکری برام کن... کمر بند نداری؟ اینو ول کنم مبفته پایین

همینجور که سعی میکنه نخنده اما زیاد هم موفق نیست میگه: حال میده ازت یه عکس بگیرمو بذارم تو راز بقا

-بی تربیت... قیافه ی فسیلی تو بیشتر به درد راز بقا میخوره

با خنده کمر بند شلوار خودش رو باز میکنه و میگه: فقط همینو دارم... کمر بند رو با یه دست ازش میگیرم... با یه دست هم شلوارمو گرفتم که نیفته پایین... آخرین سوراخش هم اندازم نیست

با عصبانیت میگم: اینم که بهم نمیخوره حالا چه غلطی کنم

با خنده کمر بندو ازم میگیره و کمر بند رو دور کمرم میذاره

-چیکار میکنی؟

ماکان با لبخند میگه: دو دقیقه دندون رو جیگر بذار ی میفهمی؟

انگشتش رو روی قسمتی از کمر بند میذاره و بعد همونجا رو سوراخ میکنه... کمر بند رو به طرفم میگیره و میگه حالا اندازه

کمر بند رو ازش میگیرم و به تشکر زیر لبی میکنم... وقتی کمر بندو میبندم میگم: آخیش راحت شدم

ماکان رو صندلی کنار شومینه میشینه و نگاه میکنه با اخم میگم: چرا اینجوری نگاه میکنی؟
با شیطنت میگه چه جوری؟

-چه میدونم... خیره خیره

ماکان: داشتم به چیزی فکر میکردم... حواسم به تو نبود... اینقدر همه چیز رو به خودت نگیر
زیر لبی میگم: آره جون عمت... با اون چشمای هیزت هی براندازم میکنی بعد میگی داشتم به
چیزی فکر میکردم

همینجور که غرغر میکنم به سمت پنجره میرم... بیرون رو نگاه میکنم... بارون بیشتر شده که
کمتر نشده... به سمت ماکان برمیگردم میگم: چه جوری برمیگردیم؟

ماکان: بارون بند بیاد یه فکری میکنیم

-ممکنه ماهان و کیا.....

ماکان: قبلا هم گفتم کسی از وجود این کلبه خبر نداره... پس این طرفا دنبالمون نمیان؟

-وقتی ماشین خراب شده... چه جوری این همه راه رو برگردیم؟

ماکان: بذار بارون بند بیاد... الان که نمیونیم کاری کنیم

مچ دستم بدجور درد میکنه... به سمت تخت میرم خودمو رو تخت پرت میکنم... با دست سالم
مچ دستمو میمالم

ماکان از رو صندلی بلند میشه و به طرف من میاد... گوشه ی تخت میشینه و مچ دستمو تو
دستش میگیره

با تعجب نگاهش میکنم میگم: چیکار میکنی؟

با اخم میگه: خیلی درد میکنه؟

-پس نه کمبود محبت داره دارم نازش میدم

خندش میگیره و میگه: تو این وضعیت دست برنمیداری؟

-مگه دستمو جایی گذاشتم که بخوام بردارم

سرشو تکون میده و هیچی نمیگه.... به مچ دستم که تو دستشه نگاه میندازه

با تعجب میگم: تو چت شده؟

ماکان: دارم نگاه میکنم صدمه ی جدی ندیده باشه

-لازم نکرده... همین که بنده رو نزنم و ناقص نکنی خیلیه... من به معاینه شدن اونم توسط

جنابعالی احتیاجی ندارم

با عصبانیت مچ دستمو فشار میده که از شدت درد لبمو گاز میگیرم... به خودش میادو فشار روی

مچمو کم میکنه

ماکان: همش تقصیر خودته... چرا اینقدر به پر و پای من میپیچی؟

-من که کاری بهت ندارم

ماکان: مگه نگفتم امروز حق نداری بیای روستا

-به تو چه ربطی داره که من بخوام پیام روستا یا نه؟

ماکان: تو جز رعیت منی و باید مطیع من باشی

-باز که این مزخرفاتو تحویل من دادی؟... من اصلا اینجا زندگی نمیکنم که بخوام جز رعیت تو

محسوب بشم... ولی حتی اگه اینجا هم زندگی میکردم و از اهالی این روستا بودم باز دلیلی

نمیدیدم که ازت اطاعت کنم... پول داری که داشته باش... دلیل نمیشه چون پول داری خودت رو

مالک همه چیز و همه کس بدونی... من حتی اگه برای تو کار هم میکردم باز همین حرفو میزدم...

چون در اصل تو بهم لطف نمی‌کردی من به ازای کاری که می‌کردم ازت پول می‌گرفتم... پس باز هم حق نداشتی به جز در حیطة ی کاری به من دستوری بدی

ماکان: اگه تو توی این روستا زندگی می‌کردی ممئن باش تا الان زندت نمی‌داشتتم... من به هیچ وجه از آدمای زبون دراز خوشم نمی‌اد... اگه حالا هم بهت رحم کردم فقط دلم برات سوخت... حواستو جمع کن من همیشه اینقدر دلسوز نیستم

با پوز خند می‌گم: بله... بله... این بخشش و بزرگواری جنابعالی منو کشته... اجازه بده دستتو ببوسم این همه لطف آدم شرمنده می‌کنه

خندش می‌گیره و می‌گه: تو چرا اینجوری هستی؟

با اخم می‌گم: چه جوری؟

ماکان: من تهدیدت می‌کنم ولی جنابعالی با مسخره بازی جوابمو میدی

پوز خندی می‌زنمو جوابش رو نمیدم... اونم که می‌بینه حرفی نمی‌زنم دستمو ول می‌کنه و دوباره میره رو همون صندلی می‌شینه... دلم بدجور هوای رزا رو کرده... به پهلو می‌شمو با خودم فکر می‌کنم: یعنی حمید الان چیکار می‌کنه؟ خیلی نگرانشم... یعنی همه چیز حل شده

با صدای ماکان به خودم می‌ام که می‌گه: هیچی منتظر جنابعالیه که زودتر برگردی تهران... تا ما هم از شرت خلاص بشیمو به نفس راحت بکشیم

با اخم می‌گم: چی می‌گی؟

با پوز خند می‌گه: حمید رو می‌گم دیگه... همون دوست پسرت که دست رزا سپردی

انگار بی حواس حرفامو به زبون آورده بودم... منتظر جواب من همیشه و ادامه میده: خیلی کنجکاوم بی افت رو بینم... دلم می‌خواد بدونم کدوم پسریه که به جای اینکه اون مراقب دوست دخترش باشه... دوست دختره از نگرانی براش محافظ می‌ذاره... از من به تو نصیحت تو زندگی همیشه به این جور پسرا تکیه کرد

با تمسخر نگاهش می‌کنمو می‌گم: اونوقت میشه به آدمایی مثله تو که راه به راه شلاق تو دستشون می‌گیرن و به آدمای ضعیف تر از خودش زور می‌گن تکیه کرد؟

ماکان با خشم نگام میکنه که من بی تفاوت به خشمش میگم: من هم خیلی دلم میخواد دوست دخترات رو ببینم... چون اینجوری با احمق ترین موجودات روی کره ی زمین آشنا میشم

ماکان: دوستی با من لیاقت میخواد

-من خیلی خوشحالم که اینقدر بی لیاقتم

ماکان: هر چند بی لیاقتی ولی به خاطر اون بوسه ای که من بهت زدم باید کلی افتخار کنی

لعنتی باز داره اون ماجرای کذایی رو یادم میاره با خشم میگم: خفه شو

ماکان: هر چند اون بوسه واسه ترسوندنت بود ولی این اجازه رو بهت میگم که بری بهش افتخار کنی

-تو فقط یه وحشی به تمام معنا هستی

ماکان: عزیزم تقصیر خودت بود اگه ملایمت تر برخورد میکردی من هم اونقدر خشن باهات رفتار نمیکردم

-همین رفتاری هم که با تو دارم از سرت زیاده... من اگه قرار باشه با کسی ملایم تر رفتار کنم اون شخص فقط و فقط شریک زندگیمه نه آشغالی مثله تو

با پوزخند میگه: آقا حمید میدونه که با دوست پسر جدیدت اومدی؟

-فکر نکنم این موضوع به تو ربطی داشته باشه

از جاش بلند میشه و هر لحظه به من نزدیک تر میشه... رو تخت میشینه و دستشو به سمت صورتم میاره... با خشم صورتو عقب میکشم که یه لبخند رو لبش میشینه و میگه: از دخترای چموش خوشم میاد... داری کم کم وسوسم میکنی

با اخم میگه: گم شو برو سرجات بشین

-همه ی جای این کلبه ماله منه... پس این جا هم جای منه

دوباره دستشو میاره جلو که با خشم دستش رو عقب میزنم

با آرامش میگه: هیس... آروم باش... من عاشق دست نیافتنی هام... وقتی چیزی رو بخوام به هر قیمتی شده به دست میارم

-میخوام از تخت بلند شم که دستشو میذاره رو سینمو اجازه نمیده

ماکان: وقتی دارم حرف میزنم فقط و فقط باید حواست به من باشه

پوزخندی میزنم و میگم: من از تو خوشم نیامد پس دلیلی نداره به حرفات گوش بدم

ماکان با خونسردی میگه: ولی بهتره گوش بدی... چون اگه عصبانی بشم از اینجا سه نفری بیرون میریم

اول منظورشو نمیگیرم... بعد از چند لحظه تازه میفهمم چی گفته با جیغ میگم: تو یه بی شعوره کثافت آشغالی که فقط و فقط میخوای از دختر بودنم سواستفاده کنی

با صدای بلند میخنده و با پشت دستش گونمو نوازش میکنه

ماکان: بیخودی هنجرتو خسته نکن... با اینکه قیافت معمولیه ولی این زبون دراز بودنت کار دستت داد... تصمیم گرفتم یه مدت باهات باشم تا هم زبونتو کوتاه کنم هم یکم ادبت کنم تا بدونی چه جوری با بزرگترت رفتار کنی

با داد میگم: مگه دیوونه ام با توی وحشی دوست بشم... من هیچوقت قبول نمیکنم... گم شو برو اونطرف

با خونسردی کامل میگه: من از تو نظر نخواستم... قبلا هم گفتم اراده کنم تو دستمی

-من از آدمای خودرای متنفرم... بهتره از زندگی من گم شی

ماکان با خشم تو موهام چنگ میندازه و میگه: من عادت ندارم یه حرف رو بیشتر از یه بار بزنم ولی واسه توی زبون نفهم مجبور میشم هزار بار تکرار کنم

با داد میگم: من هم عادت ندارم زیر حرف زور برم

بعد با پوزخند میگم: که یه مدت باهام باشی تا منو ادب کنی... نکنه چشمات منو گرفته؟

خشم رو تو نگاش میبینم ولی خودشو کنترل میکنه و با خونسردی موهامو ول میکنه و میگه: من اگه چشمم تو رو گرفته بود امروز به همین راحتی ازت نمیگذشتم... از تو خوشگلترهاش نتونستن منو تو دامشون بندازن تو که دیگه در برابر اونا هیچی نیستی

با پوزخند میگم: کاملاً از این اصرارهایی که میکنی معلومه

ماکان با خشم میگه: من تو رو واسه ازدواج نمیخوام... تو هم برام مثله بقیه دخترایی... وقتی اراده کنم باید تو دستم باشی وقتی هم نخوامت باید از زندگیم گورتو گم کنی

با دهن باز نگاش میکنم منظورش رو نمیفهمم... وقتی تعجبمو میبینه پوزخندی میزنه و میگه: تو حتی در اون سطحی نیستی که جز دوست دخترای من باشی اما به خاطر رفتارای اخیری که داشتی یه خورده چشمم تو رو گرفته پس بهتره باهام راه بیای تا کاری بهت نداشته باشم

اخمام میره تو همو با جیغ میگم: تو عمرم آدمی به آشغالی تو ندیده بودم... تو در مورد من چی فکر کردی؟... که من یه دختر هرزه ام که هر جور خواستی ازم استفاده کنی و بعد هم مثله یه تیکه آشغال از زندگیت پرتم کنی بیرون... من به شخصه حاضرم بمیرم ولی راضی به این رابطه نشم

ماکان: پس بهتره از همین حالا به فکر مردنت باشی چون وقتی من چیزی رو اراده کنم تا به دستش نیارم دست از سرش بر نمیدارم... جنابعالی همین الانش هم با دو نفر هستی بعد ادعای پاکی داری... تویی که قراره با یه پسره غریبه تو یه ویلا بخوابی خودت رو پاک میدونی -اونش به تو ربطی نداره...

ماکان: نشد دیگه خانم خانما... از این به بعد هر چیزی که به تو ربط داره به من هم ربط پیدا میکنه

خیلی عصبیم... خیلی خیلی از دست این پسره ی پررو عصبی ام... حالم ازش بهم میخوره... هیچ جمله ای پیدا نمیکنم که بهش بگم تا آروم کنه... دوست دارم همه ی فحش های عالم رو نثارش کنم ولی ترجیح میدم سکوت کنم... برای اولین بار ترجیح میدم سکوت کنم... حوصله ی بگو مگو با این آدم مزخرف رو ندارم

ماکان: آفرین... داری درسات رو خوب یاد میگیری... خوشم نمیاد رو حرف من حرف بزنی

بعضی موقع سکوت و خونسردی بهترین راه حل ممکنه... تو چشمات زل میزنم و یه پوز خند میزنم... وقتی میبینم هیچی نمیگم ادامه میده: اگه میدونستم این راه حل اینقدر زود جواب میده... زودتر اقدام میکردم

باز هم چیزی نمیگم... حس میکنم میخواد حرصم بده... نمیدونم چرا ولی احساس میکنم دوست داره جوابشو بدم... وقتی میبینم باز هم چیزی نمیگم با خونسردی نگاهش میکنم و اون پوز خند از لبم پاک نمیشه چشماتش پر از عصبانیت میشه... خشم رو تو چشماتش میبینم اما خودش رو کنترل میکنه و میگه: عزیزم گفتم حرف گوش کن شو ولی نگفتم که کلا لال شی

خیلی سخته حفظ ظاهر... خیلی سخته... تظاهر به آرام بودن خیلی سخته... یه دنیا جواب برایش دارم... ولی میدونم با هر کدوم از اون جوابام میفهمه که دارم یه دنیا حرص میخورم... میفهمه که چقدر عصبی ام... نباید از عصبانیت بویی بیره... اونجوری اون برنده میشه... پس ترجیح میدم سکوت کنم... این سکوت رو دوست دارم... وقتی جوابی از جانب من نمیشنوه... از عصبانیت منفجر میشه

ماکان با داد میگه: روزان با من بازی نکن

پوز خندم پررنگ تر میشه و عصبانیت ماکان بیشتر... با عصبانیت از رو تخت بلند میشه و میره کنار شومینه و ایستاده و با خشم نگاه میکنه... انگار میخواد بفهمه چی تو ذهنم میگذره... نگاهی بهش میندازم و از روی تخت بلند میشم... به سمت در کلبه حرکت میکنم... سنگینی نگاهشو رو خودم احساس میکنم... در رو باز میکنم از کلبه خارج میشم... دلتنگم... دلتنگ پدر و مادرم... دلتنگ رزا... دلتنگ همه ی خوبی های دنیا... احساس میکنم از همه خوبی ها دور افتادم... زیر بارون وامیستم و دستمو از هم باز میکنم... چشمامو میبندم و زیر لب شعری رو زمزمه میکنم:

بزن بارون به یاد یک ترانه ، یک ترانه

بزن بارون به سوز عاشقانه ، عاشقانه

بزن نم نم دلم خیلی گرفته ، باز گرفته

بزن بارون ، کرانه تا کرانه غم گرفته

چه حس خوبیه... زیر بارون با چشمای بسته دستاتو باز بکنی تا میتونی اشک های آسمون رو جمع کنی... هر چند تو دستت نیمونند اما دستتو خیس میکنند... لمس دل گرفته ی آسمون رو دوست دارم... چون دله من هم غرق غصه هاست... غرقه تنهایی ها.. غرق دلتنگی ها...

بزن بارون توی گلبرگ پونه

بزن آروم بدون هیچ بهونه

همینجور که این شعر رو زمزمه میکنم با خودم فکر میکنم خدایا اگه بارون نبود این آسمون چه جوری خودش را خالی میکرد... خالی از همه ی غصه های دنیا

ببار و تازه کن بوی علف رو

توی این بی رحمی سخت زمونه

خالی از همه ی بی رحمی های دنیا... خدایا خیلی مهربونی که به آسمون اشک رو هدیه کردی... اگه اشک نبود آسمون چه جوری میتونست این همه نامردی رو ببینه و باز هم آروم بمونه

بزن بارون به یاد یک ترانه ، یک ترانه

بزن بارون به سوز عاشقانه ، عاشقانه

همینجور که فکر میکنم شعر رو هم برای خودم زمزمه میکنم... یهو دستم کشیده میشه.. چشمامو باز میکنم میبینم ماکان با عصبانیت منو به سمت کلبه میبره و منو به داخل کلبه هل میده با داد میگه: واقعا دلت میخواد با من لج کنی؟ از وقتی رفتی بیرون دارم صدات میزنم ولی جنابعالی اصلا به روی مبارکت نمیاری؟

یه لبخند رو لبام میاد... نه برای حرفای ماکان... لبخندی که نشونه گر پیروزی خودمه... همیشه فکر میکردم باید با حرف حقتو بگیری... اما امروز تو این لحظه فهمیدم که بعضی موقع سکوت بدترین جواب برای یه نفره... ماکان حرف میزنه و من متوجه هیچکدومشون نمیشم... با خودم فکر میکنم ماکان یکی از خودخواه ترین آدمای کره ی زمینه که حتی ارزش زنده بودن رو هم نداره... از یادآوری حرفاش پوزخندی رو لبام میشینه... کسی که این همه ادعای بودن میکنه

هنوز نفهمیده دختر جنس و اموال نیست بلکه یه انسانه... حق انتخاب داره... حق زندگی داره... معلوم نیست تا حالا زندگی چند نفر رو خراب کرده... یه نفر داره تکونم میده... به طرفش برمیگردمو میبینم ماکان بازوم رو گرفته با حالی گرفته میگه: روزان چته؟ حالت خوبه؟

یه پوز خند رو لبم میشینه میخوام بگم آره خوبم... بیشتر از همیشه... از دیدن این همه نامردی بی نهایت خوشحالم... چه توقعی از من داره... انتظار داره با اون حرفایی که ازش شنیدم چی بهش بگم

دستشو رو پیشونیم میذاره و میگه: انگار یه خورده تب داری

بازوم رو از دستش بیرون میارمو میرم رو تخت دراز میکشم... باز یه جوری نگام میکنه... همیشه ی همیشه خشنه ولی بعضی موقع ها یه جوری میشه... یه جور خاص... احساس میکنم تو اون لحظه ها اون آدم، ماکان نیست یکی دیگه هست از یه دیار دیگه... نمیدونم تو اون لحظه ها چه اتفاقی میفته... ولی وقتی اونجوری میبینمش حس میکنم پاک ترین آدم دنیاست... الان هم جز همون بعضی موقع هاست که تو چشمش غرور نیست... خودخواهی نیست... بی رحمی نیست... ولی نمیدونم چی هست... میدونم تا چند لحظه ی دیگه دوباره همون ماکانه همیشه میسه اما دلیله این تغییر ناگهانی رو نمیفهمم... با همه ی اینا یه چیز رو خوب میدونم که هیچ علاقه ای به این مرد ندارم... نگاهی بهش میندازم... از ریخت و قیافه هیچی کم نداره... اما از لحاظ شخصیتی واقعا زیر صفره... من یه مرد خوشتیپ و پولدار نمیخوام... من برای زندگی یه مردی رو میخوام که باشخصیت باشه.. دلرحم و مهربون باشه... نتونه ظلم و ستم رو ببینه... به خودم میام اخمام میره توهم... من چه مرگمه ماکان هر کی که میخواد باشه... من حتی حق ندارم مرد رویاهامو باهاش مقایسه کنم... مرد رویاهای من فقط و فقط ماله منه نه مال هزار تا دختر دیگه... با یادآوری حرفاش یه پوز خند رو لبام میشینه مثلا آقا میخواد غرور من رو بشکنه ولی نمیدونه با اون حرفاش شخصیت خودش رو زیر سوال میبره... امروز ماکان رو خیلی خیلی کوچیک میبینم... فقط یه چیز رو نمیفهمم چرا اینقدر ازش متنفرم... واقعا چرا؟!... بعضی موقع حس میکنم حتی از قاسم هم تا این حد بدم نییاد که از ماکان بدم میاد... لابد دلیلش اینه که ماکان خیلی اذیتم کرده ماکان به طرف تخت میادو با عصبانیت بازومو میگیره و مجبورم میکنه که بشینم.. با شدت تکونم میده و میگه: چه مرگته؟ چرا چیزی نمیگی؟

باز جوايش يه پوزخنده

با داد ميگه: اينقدر پوزخند تحويل من نده

با بي تفاوتی نگاهم از ش ميگيرم... يکم احساس سرما ميکنم اما عکس العملی نشون نميدم... با خشم چونمو ميگيره و مجبورم ميکنه تو چشماش زل بزوم

بعد از لای دندونای کلید شده ميگه: خوشم نمياد سوالام بي جواب بمونه

کلافگی رو از چشماش ميخونم... ميدونم از دستم کلافه شده... با عصبانیت چونمو ول ميکنه و به سمت صندلی کنار شومينه ميره و لگد محکی بهش ميزنه که صندلی به گوشه ی کلبه پرت ميشه و هزار تیکه ميشه... اما من با خونسردی نگاه ميکنم... چيکار ميتونم کنم... واقعا چيکار ميتونم کنم... وقتی خودش نميخواه درست شه من چيکار ميتونم کنم... وقتی ميخواه آدم بده باشه من چيکار ميتونم کنم... وقتی بخاطر يه لجبازی بچگونه اين بلا رو سر من مياره من چيکار ميتونم کنم... حالم زياد خوش نيست... حس ميکنم خیلی گرممه.. شايد هم سردهمه... اصلا هيچي نميفهمم... شايد دارم سرما ميخورم... دوباره دراز ميکشم و چشمامو ميبندم... دلم خواب ميخواه... يه خواب با آرامش کامل... بدون استرس... بدون نگرانی... چشمامو ميبندمو کم کم به خواب ميرم

&&ماکان&&

کنار شومينه رو زمين ميشينه و به روزان خيره ميشه... به فکر فرو ميره مگه نميخواستی حرف نزنه، مگه نميخواستی حاضر جوابی نکنه... مگه سکوتش رو نميخواستی... پس حالا چه مرگته؟ دستاشو تو موهاش فرو ميکنه و با خشم موهاشو چنگ ميزنه... نميدونه چرا خوشحال نيست... با خودش فکر ميکنه مثله فرشته ها خوابيده... آرومه آروم... مثله بچه ها ميمنه تو خواب و بيداری... با خشم سرشو تگون ميده و زير لب زمزمه ميکنه: اين چرت و پرتا چيه که به ذهنم مياد خودش هم نميدونه چی ميخواه... هيچ چيز طبق برنامهش پيش نرفته... روزان جلوشه و اون نميتونه کاری بهش داشته باشه... دليلش چيه؟

با خودش میگه: اصلا دلیل این کارام چیه؟ چرا تو همون روستا شلاق رو بالا نبردم به بدنش ضربه ای وارد نکردم... مگه جلوی اون همه آدم اونجور مقابلم نمودن... پس چرا هیچ عکس العملی نشون ندادم... چرا آوردمش اینجا... چرا مثله احمقا اینجا نشستمو هیچ کار نمیکنم... چرا از سکوتش ناراحت میشم...

فکرش برمیگرده به چند دقیقه ی پیش که روزان زیر بارون رفت... محو کارهاش شده بود... دست خودش هم نبود مثله همین الان که هیچکدوم از رفتاراش دست خودش نیست... از جاش بلند میشه و به طرف روزان میره... رو تخت کنارش میشینه... لباساش خیس خیس

زیر لب میگه: لعنتی یادم رفت بهش لباس بدم

دستی به صورت روزان میکشه... داغه داغه... تو تب داره میسوزه... سریع دستش رو کنار میکشه... دونه های عرق رو پیشونیه روزان خودنمایی میکنه... هر چی روزان رو صدا میکنه جوابی نمیشنوه... بدجور عصبیه...

با داد میگه: روزان بیدار شو نباید اینجوری بخوابی حالت بدتر میشه... باید لباساتو عوض کنی روزان به زحمت چشماشو باز میکنه... چشماش خماره خماره... اما دوباره پلکاش رو هم میفتن خودش دست به کار میشه... نمیدونه چرا اینقدر نگرانه... تو عمرش به جز برای خونوادش واسه ی کسی نگران نشده بود... به سمت صندوقچه میره و یه دست لباس برمیداره و به سمت روزان برمیگرده... روزان بیهوشه بیهوشه... هیچی حالیش نیست... لباسای خیس رو تک تک از تن روزان خارج میکنه و لباسهای خشک رو تنش میکنه... یه مقدار آب با یه پارچه میاره... پارچه رو خیس میکنه و رو پیشونی روزان میذاره

زیر لب زمزمه میکنه: چرا دارم این کارا رو میکنم؟ آخه به من چه ربطی داره؟

دستاش ناخودآگاه به سمت لبهای روزان پیش میرن... با انگشتاش لبهای روزان رو لمس میکنه... ناخودآگاه خم میشه و بوسه ی کوتاهی از لبای روزان میگیره... خودش هم نمیدونه چشه؟ از دست خودش عصبیه... چرا نمیتونه خوددار باشه... دوباره به سمت صورت روزان خم میشه و اینبار عمیق تر لباسو میبوسه... با بی میلی از لبهای روزان دل میکنه و پارچه رو از روی

پیشونیش بر میداره و دوباره خیس میکنه و روی پیشونیش میذاره... نگاهی به مچ دست روژان
میندازه کبوده کبوده... دلش میگیره...

با عصبانیت با خودش میگه: ماکان این هم یکی هست مثله بقیه.. فقط و فقط برای سرگرمی و
لذت جنسی...

با یادآوری کیهان و حمید پوزخندی رو لباس میشینه و با خودش میگه: خوبه خودت هم میدونی
دست خورده هست... فقط برای یه مدت کوتاه به دردت میخوره نه بیشتر...

دلیله عصبانیتش رو نمیفهمه... نمیفهمه چرا نگرانی روژان برای حمید عصبیش میکنه... نمیفهمه
چرا تنها بودن روژان با کیهان حرصش میده... وقتی روژان رو برای یه مدت کوتاه میخواند پس چرا
فکر به این چیزا ناراحتش میکنه

سرشو بین دستاش میگیره و به روژان خیره میشه... میل عجیبی به بوسیدن دوبارش داره...
سرشو تکون میده و میگه: ماکان تو هیچوقت پیش قدم نمیشدی... داری چی کار میکنی... با
عصبانیت از جاش بلند میشه و به سمت پنجره میره و به نم نم بارون خیره میشه و یاد این قسمت
از شعری میفته که روژان میخوند:

بزن نم نم دلم خیلی گرفته ، باز گرفته

بزن بارون ، کرانه تا کرانه غم گرفته

با خودش میگه: چرا کشف این دختر اینقدر سخته... مگه چی تو وجودش داره.. سرشو به سمت
روژان برمیگردونه و بهش خیره میشه

چشمامو باز میکنم... حالم زیاد خوب نیست.. ماکان رو زمین نشسته و سرش رو روی تخت
گذاشته و به خواب رفته... با تعجب سر جام میشینم... یه پارچه و یکم آب هم کنارش رو زمینه...
تازه نگام میفته به لباسام... چرا لباسام عوض شده... کم کم یه چیزایی یادم میاد... از خجالت
سرخ میشم... دیشب حالم خیلی بد بود... یادم میاد ماکان صدام میکرد ولی اصلا نمیتونستم

جوابشو بدم و اون همه ی لباسامو عوض میکنه... به ساعت توی دستم نگاه میکنم... ساعت چهار صبحه... بدجور احساس گرسنگی میکنم... یعنی اینقدر حالم بد بود که اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم... ماکان تکونی میخوره... بعد از مدتی سرشو از رو تخت برمیداره و با چشمایی که از بیخوابی سرخ شده بهم زل میزنه و خمیازه میکشه با جدیت میپرسه: بالاخره بیدار شدی؟

با تعجب نگاهش میکنم و سری به نشونه ی آره تکون میدم... باورم نمیشه یعنی بخاطر من نخوابید وقتی نگاه متعجب منو میبینه میگه: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

با تعجب میگم: تو به خاطر من تا الان بیدار موندی؟

لبخندی میزنه و میگه: بالاخره دوست دخترمی

اخمام میره تو همو میخوام بلند شم که اجازه نمیده...

ماکان با جدیت نگام میکنه و میگه: روزان تو مشکلات با من چیه؟

-واقعا نمیدونی؟ با این همه اتفاقی که افتاده باز هم داری از من میپرسی مشکلم با تو چیه؟

با عصبانیت میگه: تو از همون روز اول با من مشکل داشتی... اون موقع که اتفاقی نیفتاده بود...

پس چرا از راه نرسیده بهم توهین میکردی؟

-چون تو باعث شده بودی رزا کتک بخوره

ماکان با لحن آرومتری میگه: روزان من هیچوقت نمیخواستم اون بلا سر رزا بیاد اینو بفهمم... من

به قاسم گفتم رزا رو راضی کنه ولی نه با اون شیوه

اشک تو چشمام جمع میشه و میگم: اگه همین بلا سر ماهان میومد حاضر بودی اون طرف رو

بخشی

تو فکر فرو میره و هیچ جوابی نمیده

-خودت هم خوب میدونی که اون طرف رو به سادگی نمیبخشیدی... پس چطور از من انتظار

برخورد بهتری رو داری؟

ماکان: ولی تو همه رو بخشیدی حتی کیارش و ماهان رو... ولی بعد از اون باز هم رفتارت با من خوب نشد

-تو رو هم بخشیده بودم... ولی بعد از اینکه رفتارت رو با اهالی روستا دیدم تازه با بی رحمیهات آشنا شدم... هیچوقت فکر نمیکردم با اون پیرمرد بیچاره اون کار رو کنی

ماکان: من که نمیتونم برم با ناز و نوازش از این مردم کار بکشم اگه یه روز باهاشون این طور رفتار نکنم فردا رو سرم سوار میشن

با اخم میگم: تو زیاد بهشون سخت میگیری

ماکان: تو هم زیاد همه چیز رو آسون میگیری... روزان دوست ندارم رابطه ی من و تو از اینی که هست خراب تر بشه... هم من میدونم هم تو که کیارش به زودی رزا رو راضی میکنه ولی میترسم برخورد های من و تو رو تصمیم رزا تاثیر بذاره... تو چسمای رزا علاقه به کیارش رو دیدم

-با اون رفتاری که باهام کردی انتظار داری چیکار کنم؟

ماکان: تو خودت باعث شدی

-مگه من چیکارت کردم؟

ماکان: مگه قرار نبود نیای روستا

-میترسیدم یه بلایی سر عباس و احمد بیاری

ماکان: بر فرض میاوردم تو چرا حرص میخوری... مگه همین آدما نبودن که کتکت زدن

-من دلم برای اونا نمیسوزه... دلم برای زن عباس میسوزه... تو حتی با اون هم خوب برخورد نکردی

با عصبانیت نفسشو بیرون میده و با صدایی که سعی میکنه آروم باشه اما باز از حد معمول بلندتره میگه: آخه چرا درک نمیکنی؟ من که نمیتونم برم دست رو سر رعیت بکشمو بگم آفرین کار خوبی کردی بهم تهمت زدی

-ولی میتونی به قصد کشت اونا رو کتک بزنی... من وقتی عباس رو اونطور دیدم فکر کردم داره میمیره

ماکان سکوت میکنه و هیچی نمیگه و من ادامه میدم: همه ی اینا به کنار... به نظرت اومدنم به روستا دلیل میشد اون کارا رو باهام بکنی... اون حرفا رو بهم بزنی...

میچ دستمو بهش نشون میدمو میگم: این بلا رو سرم بیاری؟... من اگه خیلی اشتباه کرده باشم اینه که چند بار بهت توهین کردم ولی تو همه ی شخصیتمو زیر سوال بردی... خودت حالیته داشتی باهام چیکار میکردی؟

ماکان: تو زیادی زبون درازی و من نمیتونم اینو تحمل کنم

-من با همه همینطور برخورد میکنم... دلیل نمیشه که همه بخوان منو بدزدنو تهدید کنند

ماکان کلافه دستی به موهاش میکشه و هیچی نمیگه

نمیدونم چی باید بگم... هر جور که فکر میکنم بهش حق نمیدم... حق نداشت با من اونطور برخورد کنه... من هیچوقت به خاطر به کرسی نشوندن حرفم کاری نکردم... من اگه حرفی میزدم از روی دلسوزی بود... دلسوزی واسه ی این مردم... با صدای ماکان به خودم میام که میگه: میخوام هر چی که دیروز اتفاق افتاده رو فراموش کنی

-واقعا خیلی پررویی... حتی الان هم داری بهم دستور میدی

میخوام بلند شم که دستشو رو جلو میاره و مانع میشه و میگه: خواهش میکنم

خیلی ناراحتم... ولی میدونم عذرخواهی براش سخته... تا همین جاش رو هم به سختی گفت... با اینکه خیلی بهم توهین شده دلم نمیخواد هیچکسی بهم التماس کنه... همین که پشیمونه و بلایی هم سرم نیآورده خودش خیلیه... بماند تا صبح هم بالای سرم بود... مراقبم بود...

سری تگون میدمو میگم فقط امیدوارم تکرار نشه

لبخندی میزنه و میگه: خیلی زود بخشیدی... تا اونجا که من میدونم دخترا اولش کلی ناز میکنند

با اخم میگم: باز شروع کردی؟

ماکان: ای بابا دیگه با دوست دخترم هم نمیتونم شوخی کنم

با خشم میگم: دیدی کرم از خودته... باز داری اون بازی مسخره رو شروع میکنی

ماکان میخنده و میگه: این که جز تنبیه نبود... من واقعا دلم میخواد یه مدت باهات دوست باشم

-ولی من دلم نمیخواد

با مهربونی میگه: اونش زیاد مهم نیست... مهم اینه که من راضیم

با عصبانیت زل میزنم تو چشماش که میگه: اینقدر حرص نخور موهات سفید میشه

-واقعا برام جای سواله؟... خداییش تا حالا چند تا از دخترای مردم رو بدبخت کردی و فرستادی

پی کارشون

با اخم میگه: من اگه با کسی دوست میشدم یا رابطه داشتم خواسته ی دو طرف بوده

-کاملا معلومه... من الان راضی نیستم ولی تو حرف زور میزنی

ماکان: اینو تو گوشت فرو کن... من دوست دختر زیاد داشتم ولی اکثرا با پیشنهاد خودشون باهام

دوست میشدن... من اگه خودم دست رو دختری بذارم دست بردار نیستم... ولی دوست دخترای

قبلیم دست رو من میداشتن و من رو انتخاب میکردن...

بعد با شیطنت میگه: من هم که فداکار دلم نمیومد جواب رد بدم... همه که مثله تو ناز نمیکنند

-تو هم که نهایت استفاده رو از همه شون میکردی

باز اخم میکنه و میگه: اگه رابطه ای بوده مطمئننا دو طرفه بود اینقدر گذشته رو برام

کالبدشکافی نکن

-من دوست ندارم ازم سواستفاده بشه... بهتره بری پی زندگیت

با پشت دستش گونمو نوازش میکنه و میگه: بهتره این بحثو تموم کنی من انتخابم رو کردم

-واسه تو فقط لذت جنسی مهمه نه چیزدیگه

با خشم می‌گه: نمی‌گم مهم نیست اما اگه می‌خواستم دیروز ازت استفاده می‌کردم و امروز هم ولت می‌کردم... من تو رابطه‌ی جنسی هیچوقت به زور متوسل نمیشم دیروز هم فقط می‌خواستم بترسونمت که با حرفات عصبیم کردی و اون انفاقات پیش اومد... من فقط می‌خوام یه مدت باهم دوست باشیم همین و بس

- ای بابا... مگه زوریه

با عصبانیت می‌گه: آره زوریه

- من نمی‌خوام... چرا نمی‌فهمی؟؟ دلم نمی‌خواد امروز به زور باهام دوست بشی فردا هم منو مثله یه آشغال از زندگیت پرت کنی بیرون

ماکان: روزان بهتره کوتاه بیای چون تو دنیایی هم حرف بزنی من رو حرف خودم واستادم

واقعا درکش نمی‌کنم... چطور انتظار داره باهاش باشم... با اون حرفایی که بهم زد واقعا باید یه احمق به تمام معنا باشم که قبولش کنم.. با صدای ماهان از فکر بیرون میام

ماکان: روزان دوست ندارم رزا از این ماجراها چیزی بدونه

یه پوزخند می‌زنم می‌گم: اگه امر دیگه ای هم هست تعارف نکن

ماکان: چرا اینقدر لجبازی میکنی؟

- تو واقعا خیلی رو داری... میای به من توهین میکنی... شخصیتت رو زیر سوال میبری.. کتکم می‌زنی... به زور می‌خواهی باهام دوست شی... جالبش اینجاست از همین حالا هم بهم میگی بعدها باید از زندگیت برم بیرون... من واقعا نمیتونم درکت کنم.. الان هم در کمال پرویی داری بهم دستور میدی که به رزا چیزی نگم... تو هدف چی؟ واقعا می‌خواهی چیکار کنی؟ یا تو دیوونه ای یا داری منو مسخره میکنی؟

ماکان: من قصد ازدواج ندارم... فعلا هم دوست دختری ندارم... با آخریش شش ماه پیش بهم زدم... فعلا در دسترس ترین دختر تویی... تو هم که با چند نفر دوستی... پس چه فرقی میکنه یه مدت با من باشی یا نه

-بابا به پیر به پیغمبر من با کسی دوست نیستم... چرا هر چی می‌گم نمی‌فهمی

ماکان با بدبینی نگام میکنه و میگه: پس کیهان کیه؟

با خشم نفسمو بیرون میدم شاید بهتره بهش بگم تا پاشو از زندگیم بکشه بیرون...

-همبازی دوران بچگیم... تا به مدت دیگه هم داره ازدواج میکنه... ما از بچگی با هم صمیمی بودیم کیهان مثله داداشمه... اینو بفهم... ما حتی اگه تو به اتاق باشیم باز هم این احساس تغییر نمیکنه.

ماکان متفکر میگه: حمید کیه؟

با خشم میگم: خوب داری سواستفاده میکنیا

لبخندی رو لباش میاد ولی چشماش به جوریه... حس میکنم تو چشماش به دنیا غم نشسته.. با همون صلابت همیشگی میگه: بالاخره باید به چیزایی از تو بدونم یا نه؟

-اونوقت چرا

لبخندش پررنگ تر میشه و با خونسردی میگه: چون جنابعالی دوست دخترمی

آخ که چقدر دلم میخواد سر خودمو این زبون نفهم رو بکوبم به دیوار

ماکان: نگفتی حمید چیکارت میشه؟

با عصبانیت میگم: اونم یکی هست مثله کیهان... مادرش مریض بود و اون به کمک احتیاج داشت منم کمکش کردم

ماکان با جدیت میگه: یعنی هیچ کس دیگه نبود به این آقا پسر کمک کنه

-اون هنوز خیلی بچه ست

با تعجب میگه: مگه چند سالشه

-چهارده سالشه... پدر نداره... درسشو کنار گذاشتو به خاطر خونوادش داره کار میکنه... به نظرت به خورده کمک از جانب من خیلی تعجب آورده؟

ماکان با دهن باز نگام میکنه... نمیدونم چرا اینقدر تعجب کرده...

زیر لب زمزمه میکنه: چهارده سالشه؟

-اوهوم

با آرومی میگه: تو واقعا تا حالا با کسی دوست نشدی؟

-چرا به زور میخوای بگی من با کسی دوستم یا کسی تو گذشتم بوده؟

ماکان با اخم میگه: بدم میاد سوالم با سوال جواب داده بشه

-منم از خیلی چیزا بدم میاد... همین که جلوت بشینمو بخوام به سوالات جواب بدم سخت ترین

کار دنیاهاه ولی مگه من اعتراض میکنم

جوابمو نمیده و میگه: من نمیتونم باور کنم دختری به شیطونی تو تا حالا هیچ شیطنتی تو این

زمینه نکرده باشه

-بابا شیطونم هرزه که نیستم... بعدش هم کسی مجبورت نکرده که باور کنی

حس میکنم رنگ نگاهش عوض شده... یه جورایی آرومه آرومه... من این حالتاشو درک نمیکنم...

اگه من رو فقط برای چند روز میخواد پس چرا اینقدر به گذشتم گیر میده

ماکان: بیا یه مدت رو باهم باشیم... من نمیخوام اذیتت کنم... اون روزایی که میای روستا میتونیم

با هم باشیم

-من نمیتونم

ماکان:دیگه چرا؟

- قبلا هم گفتم حس میکنم اگه در آینده ازدواج کنم عذاب وجدان میگیرم

ماکان: ای بابا... چرا اینقدر سخت میگیری؟ من که ازت رابطه جنسی نمیخوام

-به نظر من خیانت این نیست که جسمتو در اختیار دیگری بذاری اگه یه روزی روح هم دست

خورده شد باز هم تو یه خائنی... من میخوام جسم و روحم رو برای شریک زندگیم باشه... چرا من

هر چی میگم مثله آدمای عهد قاجار باز حرفه خودت رو میزنی... اصلا بذار اینجوری بگم تو

خودت دوست داری همسر آیندت در گذشتش با کسی رابطه داشته باشه... اصلا رابطه هیچی تو
خوشت میاد همسر آیندت با یه پسر یه دوستی معمولی داشته باشه... با همه ی آزادی که الان
ازش حرف میزنی ولی وقتی پاش برسه مطمئن نمیتونی این موضوع رو تحمل کنی
ماکان با لبخند نگام میکنه... خدایا باز چه نقشه ای داره... به ساعت نگاهی میندازم... این همه
حرف زدیم هنوز شش شده... بارون هم قطع نشده... بدشانسی پشت بدشانسی
ماکان: اونقدر ا هم که به نظر میرسه بچه نیستی

- پس دست از سرم بردار... اصلا من میگم برو با اون دختر داییت دوست شو... به خدا خیلی بهم
میاین... فامیل هم هستین... همدیگه رو هم میشناسین در آینده میتونید با هم ازدواج کنید
با صدای بلند میخنده و میگه: دختر تو چقدر ساده ای... ازدواج تو برنامه ی زندگی من جایی
نداره

وقتی تعجبم رو میبینه خندشو جمع میکنه و میگه: خوشم نیاد متعهد باشم... با ازدواج خیلی از
آزادیها رو از دست میدم.. دیدگاه من در مورد ازدواج اینه که مثله یه زنجیر دست و پات رو
میبنده و نمیذاره اونجور که باید از زندگی لذت ببری
- باید بگم دیدگاه مزخرفی داری

از این همه رک بودنم دوباره خندش میگیره و میگه: بچه تو نمیترسی یه بلایی سرت بیارم..
همیشه باید جواب حرفامو بدی

یه چشم غره برایش میرمو میگم: اینقدر بلا سرم آوردی دیگه برام عادت شده... از همین الان
منتظرم ببینم امروز چه بلایی سرم نازل میکنی؟

ماکان با لبخند نگام میکنه و میگه: بیا یه فرصت بهم دیگه بدیم کی از آینده خبر داره؟

- چرا اینقدر اصرار داری؟ تو که حاضر به ازدواج نیستی... من هم که دوست ندارم به همسر آیندم
خیانت کنم... دو تا آدم متفاوت با دو تا دیدگاه متفاوت... چرا اینقدر اصرار میکنی؟ من حتی رفتار
و عقاید تو رو نمیپسندم... من و تو مثله دو تا خط موازی هستیم

ماکان جوابمو نمیده و میگه: بهتره فعلا استراحت کنی

دستشو به سمت صورت تم میاره.. با پشت دست گونمو لمس میکنه و میگه: هنوز یه خورده داغی...
بارون هم که قصد بند اومدن نداره

-گرسنمه

دستشو تو موهاش فرو میکنه و میگه خودم هم گرسنه هستم... یه خورده استراحت کن برم
بینم تو ماشین چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟

اینو میگه و از جاش بلند میشه به سمت در کلبه حرکت میکنه... درو باز میکنه و از کلبه خارج
میشه... به فکر فرو میرم.. واقعا دلیله این همه اصرارش چیه؟... حتی از اول هم بهم میگه قصد
ازدواج نداره... از هیچ چیزش هم خوشم نیومده باشه ولی این صداقتش قابل تحسینه... در
بدترین شرایط هم برای به دست آوردنم دروغ نگفت... مثله خیلیا میتونست با دروغ و فریب
کارای خودش رو پیش ببره اما این کارو نکرد... از این فکر لبخندی رو لبام میشینه... با همه ی اینا
نمیتونم قبولش کنم... عقاید و باورها هم بهم این اجازه رو نمیدن... من اصلا نمیتونم زورگویی ها و
خودخواهیهاش رو تحمل کنم... حتی اگه باهاش دوست هم بشم باز آینده ای در کار نیست... فقط
دوستیه... اون هیچوقت قصد ازدواج نداره... یهو به خودم میام... این حرفا چیه که پیشه خودم
میزنم... سرمو تکون میدم... من نباید اصلا به این حرفا فکر کنم... سعی میکنم به ماکان فکر نکنم
اما باز یاد حرفاش میفتم... «وقتی اراده کنم باید تو دستم باشی وقتی هم نخواست باید از زندگیم
گورتو گم کنی»... سرمو تو دستام میگیرمو میگم: روزان چه مرگت شده... تو قرار نیست باهاش
باشی پس بیخودی با فکر کردن به این حرفا خودت رو ناراحت نکن... طاق باز دراز میکشمو به
سقف نگاه میکنم... خودم هم نمیدونم چه مرگمه... حس میکنم ناراحتم اما از چی... زیر لب زمزمه
میکم: حتما این ناراحتی یه خاطر توهین هایی هست که ماکان بهم کرده

بعد هم چشمامو میبندمو با خودم فکر میکنم چقدر دیر کرده... مثلا رفته یه چیز بیاره بخوریم
ولی انگار رفته بسازه

&&ماکان&&

از کلبه خارج میشه... همونجور که به سمت ماشین میره به حرفای روزان فکر میکنه... بدجور تو فکره... تا حالا به ماجرا اینجوری نگاه نکرده بود... حرفاشو قبول داشت خودش هم هیچوقت دلش نمیخواست همسر آیندش دست خورده باشه حتی نمیتونست راضی بشه که همسر آیندش با پسری دوست بوده باشه هر چند قصد ازدواج نداشت ولی وقتی به حرفای روزان فکر میکردو خودش رو جای اون مرد میداشت حق رو به روزان میداد اما از یه طرف هم نمیتونست ازش بگذره... برای اولین بار پیشه خودش اعتراف میکنه: چقدر دوست دارم این خانم کوچولو رو ماله خودم کنم

حالا که میدونست دست هیچکس بهش نخورده... حالا که میدونست تا الان اسیر هیچکس نشده... حالا که میدونست اولین بوسه رو خودش رو لبه‌اش زده... یه حسه خوبی داشت... یه حسی که نسبت به هیچکدوم از دوست دختراش نداشت... شاید دلیلش این بود که هیچ کدومشون تجربه ی اولشون نبود... اما او برای روزان اولین تجربه بود... این بهش آرامش میداد نمیدونست چرا؟ ولی فکر به اینکه دست هیچ کس تا الان به روزان نخورده آرومش میکرد خودش هم نمیدونست چرا دوست داره اونو ماله خودش کنه... خودش هم نمیفهمید چرا از نبودن کسی تو زندگی روزان اینقدر خوشحاله... فقط میدونست دوست داره این دختر ماله اون باشه... به هر قیمتی... یه لبخند رو لباش میشینه و زمزمه میکنه: چرا تسلیم نمیشی خانم کوچولو... وقتی بی پروا جوابمو میدی دوست دارم محکم بغلت کنم و همون لحظه مال خودم کنم... با لبخند ادامه میده: خودم کم کم رامت میکنم

همونجور که به سمت ماشین میره یاد حرفایی میفته که به روزان زده... با خودش میگه: آخرش چی؟ من که قصد ازدواج ندارم...

دوست دخترای قبلیش همه و همه از این موضوع خبر داشتن... از همون اول میگفت که قصدم ازدواج نیست و هر کس که نمیخواست خودش عقب میکشید... برایش زیاد هم مهم نبود دختری شرایطش رو قبول کنه یا نه... پس چرا الان داره همه سعیشو میکنه که روزان راضی بشه... یاد حرف روزان میفته... «چرا اینقدر اصرار داری؟ تو که حاضر به ازدواج نیستی... من هم که دوست ندارم به همسر آیندم خیانت کنم... دو تا آدم متفاوت با دو تا دیدگاه متفاوت... چرا اینقدر اصرار میکنی؟ من حتی رفتار و عقاید تو رو نمیپسندم... من و تو مثله دو تا خط موازی هستیم»

از فکر ازدواج روزان قلبش فشرده میشه

با دندونای کلید شده زمزمه میکنه: من هیچوقت نمیذارم ازدواج کنی... تو باید مال من باشی...

حتی اگه قصدم ازدواج نباشه... من اگه چیزی رو بخوام باید به دستش بیارم

دلیل این همه خشم و ناراحتی رو نمیفهمید... تا الان هیچ دختر براش این جایگاه رو نداشت... از

فکر کردن به اینکه به یه پسر چهارده ساله حسادت میکرد خندش میگیره

زیر لب میگه: چرا حسودی میکردم؟ واقعا چرا؟

یاد حرف پدرش میفته: عشق و دوست داشتن فقط و فقط آدمای رو به تباهی میکشونه... هیچوقت

عاشق نشو... هیچوقت

با خودش میگه: من دوستش ندارم... من عاشقش نیستم... من فقط میخوام داشته باشمش... فقط

میخوام ماله من باشه... مثله همه ی اون چیزایی که خواستمو به دست آوردم

یه صدایی تو ذهنش میگه پس چرا اینقدر کوتاه میای... پس چرا به زور تصاحبش نمیکنی

اخماش تو هم میره و به خودش جواب میده: میخوام همه وجودش رو رام خودم کنم... هم قلبش

هم جسمش باید در اختیار من باشه... من هیچوقت به خاطر رابطه جنسی خودم رو خار و ذلیل

نمیکنم

به کنار ماشین رسیده... لباساش خیسه خیس شده... با عصبانیت نفسشو بیرون میده و میگه: این

بارون چرا بند نمیاد؟

در ماشین رو باز میکنه و با عصبانیت دنبال اون چند تا بیسکوئیت میگرده... یادش بود آخرین

باری که رفته بود شهر چند تا بیسکوئیت خرید که بخوره ولی براش کاری پیش اومد که باعث شد

بیسکوئیتا دست نخورده باقی بموند... یادش نمیاد کجا گذاشته... همه جا رو زیر و رو میکنه و

بالاخره پیدااشون میکنه... لبخندی رو لباسش میشینه و میگه: از هیچی بهتره

از دیروز هیچی نخورده بود... حتی صبحونه هم نخورده بود زودتر میخواست بره تا اون احمد و

عباس رو تنبیه کنه... شاید اگه روزان نمیرسید احمد رو زیر تازیانه های شلاق به کشتن میداد...

فکر این که روزان ماله احمد بشه دیوونش میکرد... حتی اگه یه خواستگاری ساده بود... بابت

شایعه هایی که عباس درست کرد خیلی هم از عباس ممنون بود اینجوری تو این روستا همه میدونستن روزان ماله اونه... آخرین لحظه هم به احمد اخطار داد... خیالش از بابت اهالی روستا راحت... اما وقتی روزان برگرده تهران، اون موقع باید چیکار کنه؟ تازه مصیبتاش شروع میشه با حرص نفسشو بیرون میده و میگه: قبل اومدنش چه جوری زندگی میکردی الان هم همون کار رو کن

ته دلش میدونست که دیگه هیچی مثله سابق نمیشه از وقتی که روزان رو توی جنگل بغل کرد... از وقتی که طعم لباشو چشید... از وقتی که فهمید بوسه خودش اولین بوسه روزان بوده... از وقتی که فهمید کسی تو زندگی روزان نیست... خیلی چیزا تغییر کرد... برای اولین بار ترس از دست دادن کسی تو دلش آشیونه کرد

با صدای باز شدن در چشمامو باز میکنم به در کلبه نگاهی میندازم... ماکان با لبخند داخل میشه و بیسکوئیتا رو بهم نشون میده
با اخم میگم: فقط همین؟

خندش میگیره و میگه: نکنه انتظار داری برات جوجه کباب بیارم

با شیطنت میگم: بدم نیست اما به یه پرس رضایت نمیدما

ماکان: بله... بنده میدونم شما هر جا حرف از غذای مجانی باشه چادر میزنید

میاد بالای سرمو یه بیسکوئیت رو به طرفم میگیره... به دستش چنگ میزنمو بیسکوئیت رو ازش میگیرم

ماکان با صدای بلند میخنده و میگه: دختر چه خبرته؟... آرومتر

-من که مثله تو چربی های اضافه ندارم

ماکان: به اینا میگن عضله نمیدونستی بدون

-هه..هه... حالا میدونم اما این دونستن به علم بشریت کمک چندانی نمیکنه

ماکان: یه کار نکن همون بیسکوئیت رو هم ازت بگیرم

-لابد میخوای مثله اون دفعه سهم مگسه بشه

با یادآوری اونبار لبخندی رو لب هر دو تامون میاد و من ادامه میدم: کوفتش بشه... من که راضی نیستم.. اون آب پرتغال سهم من بود

ماکان: اشتباه نکن سهم من بود که من حاضر بودم اون مگسه آب پرتغال رو بخوره ولی تو نخوری؟

-از بس بی لیاقتی

هیچی نمیگه و یه بیسکوئیت رو میذاره تو دهنش... من هم یکی از بیسکوئتا رو برمیدارم و میذارم تو دهنم... از بیسکوئیت بدم میاد ولی از گشنگی بهتره... بعد از خوردن بیسکوئیتا نگاهی به ماکان میندازم که میبینم دست به جیب کنار شومینه واستاده نگام میکنه

-تا کی باید اینجا بمونیم... میترسم کیهان نگران بشه

اخمی میکنه و میگه: میگی چیکار کنم... ماشین که روشن نمیشه... بارون هم که بیشتر شده... کاری از دستم برنمیاد

با خشم میگم: همش تقصیر توهه

با بی حوصلگی میگه: دوباره شروع نکن که حوصله ی یه بحث دوباره رو ندارم

بعد با چند قدم خودشو به من میرسونه و میگه: میچ دستت بهتر شده؟

تا میام جواب بدم میچ دستمو تو دستش میگیره و نگاهی بهش میندازه... آروم دستمو از دستش بیرون میکشمو میگم: خوبه

رو تخت کنارم میشینه و نگام میکنه

-چته.. چرا اینجوری نگام میکنی؟

ماکان: دلم میخواد حرفیه؟

از جام بلند می‌شم که اون هم بلند میشه و میگه: حق نداری از رختخواب بلند شی؟

با اخم میگم: اونوقت چرا؟

ماکان: چون تا از جات بلند میشی هزار تا دردسر درست میکنی

-من کی دردسر درست کردم؟ چرا دروغ میگی؟

ماکان: بفرما همین تب و لرزی که دیشب کردی کی باعثش بود

-خوب هوس بارون کرده بودم

ماکان: جنالعالی هوس بارون میکنی اونوقت من باید پرستاری کنم

-خوب کسی مجبورت نکرده بود؟

ماکان: خیلی حرف میزنیا... داری مجبورم میکنی از شیوه ی خودم واسه ساکت کردن استفاده کنم

با پوزخند میگم مثلا میخوای چیکار کنی؟

ماکان با لبخند میگه: مثله اینکه خیلی دلت میخواد بدونی

میخوام چیزی بهش بگم که خودش رو روی من پرت میکنه که رو تخت میفتم خودش هم روم میفته... میخوام دست و پا بزنم که پاهامو با پاهاش قفل میکنه و هر دو تا دستامو با یه دستش میگیره و خیلی آروم لبامو با لباش قفل میکنه و شروع میکنه به بوسیدنم... چشماشو بسته و با آرامش منو میبوسه... هیچ چیز مثله دیروز نیست... خبری از خشم دیروز نیست... قلبم تند تند میزنه... با ملایمت با لبام بازی میکنه... حس میکنم دارم غرق میشم... انگار تو یه دنیای دیگه ام... ناخودآگاه داره چشمام بسته میشه... نمیدنم چرا ولی دلم میخواد همینجور ادامه بده... نمیدونم چرا خوشحالم که اون همونجور با لبام بازی میکنه و اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نمیده... یاد حرفش میفتم... «من عاشق دست نیافتنی هام... وقتی چیزی رو بخوام به هر قیمتی شده به دست میارم... تازه به خودم میام... من دارم چه غلطی میکنم... اون میخواد ازم استفاده کنه... من چرا دارم باهاش راه میام... اخمام تو هم میره... شروع میکنم به تقلا کردن... اما فایده ای نداره اون باز به کارش ادامه میده... ولی من همچنان سعی میکنم از دستش خلاص شم ولی نمیتونم منکر لذتی

بشم که داره بهم میده... تا حالا چنین حسی رو تجربه نکرده بودم... وقتی تقلامو میبینه لباسو از لبام جدا میکنه... هر دو مون نفس نفس میزنیم... من که نفس کم آورده بودم چند بار نفس عمیق میکشتم... با لبخند نگام میکنه میخوام چیزی بگم که دوباره خم میشه و اینبار با یه خورده خشونت به لبام بوسه میزنه و باهاشون بازی میکنه... بعد از یه مدت که خودم هم نمیدونم چقدر گذشته لباسو از لبام جدا میکنه و روی تخت میشینه
همونجور که نفس نفس میزنم میگم: تو... تو...

میپره وسط حرفمو با خنده میگه: طعم لبات خیلی خوشمزه بود... اگه دوباره بخوای حاضر جوابی کنی به نفع من میشه

از عصبانیت دستامو مشت میکنم و میکوبم به سینش که خندش بیشتر میشه و میگه: دختر خودتو از این ناقص تر نکن

با داد میگم: تو چطور جرات میکنی

با خونسردی و ملایمت انگشت اشارش رو روی لبم میکشه و بی توجه به حرفم میگه: طعم لبات خیلی متفاوته

با خشم دستش پس میزنم که از جاش بلند میشه و همونطور که به سمت پنجره میره میگه: بهت گفتم که اگه ساکت نشی از شیوه ی خودم استفاده میکنم

میخوام چیزی بگم که میگه: مثله اینکه تو هم خوست اومده... چون هنوز خیلی حاضر جوابی میکنی

با این حرفش ساکت میشم... وقتی عکس العمل من رو میبینه از خنده منفجر میشه و دیگه هیچی نمیگه... حوصله ی جروبحت ندارم... میدونم کاره خودش رو میکنه... اعصابم خیلی خورده... چرا داشتم تسلیم میشدم؟... حرفش تو گوشم میپیچه... «مثله اینکه تو هم خوست اومده»... یعنی واقعا خوشم اومده بود؟... دستمو میذارم رو قلبم... تنده تند میزنه... من چمه؟... نگاهی به ماکان میندازم داره از پنجره به بیرون نگاه میکنه... چرا امروز اینجوری شدم... دلم میخواست به کارش ادامه بده... حتی وقتی که تقلا هم میکردم دوست داشتم به کارش ادامه بده...

خدایا منو ببخش من نمیخواستم اینجوری بشه... خودم هم نمیفهمم چم شده... با ناراحتی به
ماکان نگاه میکنم و حس میکنم چقدر با خودم غریبه ام...

همه ی باورهام همه اعتقاداتم همه چیزم نابود شد... اگه دیروز بوسه ای بود با خشونت بود... به
زور بود... اما امروز داشتم تسلیم میشدم.. حتی داشتم لذت میبردم... اشک تو چشم جمع
میشه... حاله از خودم بهم میخوره... ماکان حق نداشت این کار رو باهام کنه... از ماکان متنفرم...
اولین کسی که من رو میبوسه باید عشقم باشه ولی من الان توسط کسی بوسیده شدم که تا حد
زیادی از خودش و رفتاراش متنفرم.. پشتش به من... نباید اشکامو ببینه... سریع اشکی رو که تو
چشمام جمع شده با دستام پاک میکنم... من باید مقاوم باشم... نباید تسلیم یه هوس زودگذر
بشم... چقدر از خودم بدم میاد... من با اون همه ادعا داشتم در برابر یه بوسه تسلیم میشدم...
تنها امیدواری که به خودم میدم اینه که به خودم اومدم... نباید بذارم ماکان از زن بودنم
سواستفاده کنه... نمیدونم چقدر گذشته اما با صدای ماکان به خودم میام

ماکان: بارون بند اومده بهتره بریم بیرون ببینم چیکار میتونم کنم

با سردی میگم: لباسامو بدین باید عوض کنم؟

بهت زده بهم نگاه میکنه... وقتی تعجبش رو میبینم با بی تفاوتی نگامو ازش میگیرم نگاهی به
اطراف کلبه میندازم... چشمم به لباسام میفته به سمت لباسام میروم اونا رو بر میدارم... هنوز بهت
زده نگام میکنه از کلبه خارج میشم به سمت پشت کلبه میروم تا لباسامو عوض کنم... لباسای
ماکان رو هم تا میکنم... کارم چند دقیقه ای طول میکشه... وقتی از پشت کلبه بیرون میام ماکان
رو میبینم که با نگرانی به اطراف نگاه میکنه و دنبالم میگرده... چشمش به من میخوره... با
عصبانیت به طرف من میاد و میگه: کدوم گوری رفتی؟

با لحن سردی میگم: رفتم پشت کلبه لباسام رو بپوشم...

بعد لباسای خودش رو به طرفش میگیرم میگم: ممنون بابت لباس

با دهن باز نگام میکنه... از منی که همیشه شوخی و خنده میکردم این لحن بعیده... خودم هم
اینو خوب میدونم... اما وقتی ببینم کسی داره از رفتارم سواستفاده میکنه ترجیح میدم تغییر
کنم... امروز فهمیدم که هر کسی جنبه شوخی و خنده نداره... ماکان وقتی شوخی ها و

شیطنتهای من رو دید فکر کرد که میتونه یه مدت خودش را با من سرگرم کنه و بعد هم بره سراغ زندگیش... هر کاری کرد من باز هم همونجور رفتار کردم... بزرگترین اشتباه زندگیم اینه که با همه یه جور برخورد میکنم اینو خیلی دیر فهمیدم اما بالاخره فهمیدم... بالاخره فهمیدم که شوخی و خنده با یه غریبه عواقب خوبی رو برام به همراه نداره... وقتی میبینم همونجور نگام میکنه خودم به سمت کلبه میرمو لباساش رو روی تخت میذارم... میخوام از کلبه خارج شم که میبینم به در تکیه داده و نگام میکنه و با جدیت میپرسه: چی شده؟

با خودم فکر میکنم که خیلی چیزا شده... همه ی اون کارها رو هم خودت انجام دادی... خودت هم میدونی چی شده... پس چه دلیلی داره که من دوباره توضیح بدم و تو دوباره بهم جواب تکراری بدی

با خونسردی نگاه میکنم میگویم: چیزی نشده... لطفا بگین الان باید چیکار کنیم؟

با تعجب نگام میکنه... دهنشو باز میکنه که چیزی بگه اما منصرف میشه... دستشو لای موهاش فرو میکنه و با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه: ماشین که روشن نمیشه فکر کنم بهتره یه مسیری رو پیاده بریم... یه خورده طولانیه اما چاره ای نداریم

سری تکون میدمو میگم: باشه

به سمت در کلبه میرمو میگم: اجازه میدین؟

حرفی نمیزنه و از جلوی در میره کنار... من هم از کلبه خارج میشم... متفکر پشت سرم راه میادو هیچی نمیگه... من هم ترجیح میدم هیچی نگم... به ماشین که میرسم صبر میکنم بهم برسه

با تعجب میگه: چرا واستادی؟

-بهتره شما جلوتر حرکت کنید من که مسیر رو بلد نیستم

متعجب از رفتارای من سری تکون میده و میگه: باشه

ماکان جلوتر از من حرکت میکنه و من هم پشت سرش راه میفتم... هنوز یه خورده حالم بده... با اون تب و لرزی که من دیشب کردم با اون غذایی که من خوردم همین که زنده ام جای شکرش باقیه... حدود یک ساعتی داریم راه میریم خیلی خسته شدم اما هنوز به روستا نرسیدیم... از

شدت خستگی رو به موت... ماکان هم با قدمهای بلند حرکت میکنه که هر قدمش دو سه برابر قدمهای منه... من مجبور میشم تقریبا پشت سرش بدوم... از یه طرف خسته ام و از یه طرف هم غرورم اجازه نمیده ازش بخوام سرعتشو کم کنه... همونجور که با سرعت پشتش حرکت میکنم پام به یه سنگ گیر میکنه و میفتم زمین... ماکان با سرعت به طرفم برمیگرده و میگه: چی شد؟

مچم به شدت درد گرفته... پام هم بدجور پیچ خورد... خدایا دارم دیوونه میشم... همینجور بدشانسی پشت بدشانسی... باز درد پام خوبه ولی مچ دستم بدجور درد میکنه... از شدت اشک یه قطره اشک از چشم سرازیر میشه... خیلی دارم سعی میکنم گریه نکنم....

ماکان به سرعت خودش رو به من میرسونه و کنارم زانو میزنه و میگه: روزان حالت خوبه؟

با همه دردی که دارم میکشم با سردی میگم: ممنون خوبم

میخواد کمک کنه بلند شم که میگم: ممنون خودم میتونم

از عصبانیت دندوناشو رو هم فشار میده و هیچی نمیگه و از من فاصله میگیره... با زحمت از روی زمین بلند میشم... با این پا حتی نمیتونم درست و حسابی راه برم... ماکان بی توجه به من با سرعت راه میره... ولی من آرام آرام پشت سرش حرکت میکنم... هر چی بیشتر راه میرم درد پام هم زیاده... مچ دستم هم که دیگه غیرقابل تحمله... از شدت درد نفس نفس میزنم و عرق رو پیشونیم میشینه... ماکان خیلی جلوتر از من واستاده و منتظرمه... پشتش به منه و به من نگاه نمیکنه... مسیری که میتونم توی یه دقیقه طی کنم توی ده دقیقه به سختی طی میکنم و خودمو به ماکان میرسونم... با شنیدن قدمهام بی توجه به حال من حرکت میکنه و میگه: اگه بخوای همین جوری بیای از من انتظار نداشته باش برات صبر کنم... من تا همین الان هم کلی دیرم شده... اینو بهت گفتم که بعد نگی منو گذاشت و رفت... من حوصله لوس بازیهای دخترونه رو ندارم... بهتره مثله بچه ی آدم دنبالم راه بیای

با صدایی که از شدت بی حالی به سختی شنیده میشه میگم: من از اول هم نمیخواستم مزاحم شما بشم اگه اینقدر دیرتون شده میتونید زودتر از من خودتون رو به روستا برسونید با شنیدن صدام سریع به سمتم برمیگرده و با دیدن حال و روزم با دو قدم بلند خودش رو بهم میرسونه و میگه: روزان چت شده؟

با همون حال خرابم به عقب هلش میدمو از کنارش میگذرم... چند قدم بیشتر نرفتم که خودشو بهم میرسونه و بازوم رو میگیره... متوقفم میکنه و میگه: روزان تو حالت خوب نیست... بهم بگو چت شده؟

با چشمایی که از شدت درد خمار شده میگم: من حالم خوبه

میخوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم که با اون همه ضعف زورم بهش نمیرسه... با نگرانی نگام میکنه و مجبورم میکنه رو زمین بشینم... خودش هم روبروم زانو میزنه و میگه: بهم بگو کجات درد میکنه؟

بدجور نفس نفس میزنم... وقتی جوابی از جانبم نمیشنوه داد میزنه و میگه: میگم چه مرگته؟

به زحمت میگم: پام پیچ خورده یه خورده درد میکنه چیز زیاد مهمی نیست

بعد با پوزخند ادامه میدم: شما بهتره زودتر از من حرکت کنید... من خودم میتونم از پس کارهای خودم بریام

با عصبانیت نگام میکنه و میگه: تو این موقعیت هم دست برنمیداری

بعد از رو زمین بلندم میکنه و منو تو بغلش میگیره

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: خودم میتونم بیام

ماکان: کاملاً معلومه... بهتره حرف نزنم که خیلی از دستت کفری ام... اگه همون اول میگفتی اینجوری نمیشد

دیگه جوابشو نمیدم... اصلاً نمیتونم جوابشو بدم... دیگه حتی نای حرف زدن هم ندارم... درد زیاد امونم رو بریده... اشکم از شدت درد در اومده... ماکان متوجه ی اشکام میشه و وایمیسته... منو با نگرانی رو زمین میذاره جلوم میشینه و میگه: روزان حالت خیلی بده؟

خوبه داره میبینه ها... باز میپرسه... یکی نیست بگه مگه کوری... وقتی میبینه جواب نمیدم با اخم میگه: کدوم پاته؟

به سختی میگم: راست

نگاهی به پام میندازه و میگه: فقط پیچ خورده... چون باهش راه رفتی دردش بیشتر شده

یه جور برام توضیح میده انگار دکتره... اینو دیگه هر احمقی میدونه... منه بدبخت هم اگه نمیخواستم ازت عقب بمونم میتونستم یه خورده استراحت کنم اما جنابعالی اینقدر تند میرفتی که انگار دنبالت کردن... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم مچ دستم رو هم میمالم... از شدت درد چشمامو بستم و لبمو گاز میگیرم... که با صدای داد ماکان از ترس چشمامو باز میکنم... مسیر نگاهشو دنبال میکنم... نگاهش روی مچ دستم ثابت مونده

با داد میگه: چرا بهم نگفتی مچ دستت هم درد می...

من نای حرف زدن ندارم و این پسره هی از من بدبخت حرف میکشه... احساس میکنم از شدت درد دارم از حال میرم... چشمام بدجور سیاهی میرن ولی هنوز باز نگهشون داشتم... صدای داد و فریاد ماکان هر لحظه گنگ تر میشه... چشمای من هم کم کم داره بسته میشه... احساس میکنم از زمین کنده میشم و بعد هم از حال میرم و دیگه هیچی از دنیای اطرافم نمیفهمم چشمامو باز میکنم... رو یه تخت هستیم... مثله تخت درمونگاه میمونه... یه سرم بهم وصله... سرمو برمیگردونم که ماکان رو با موهای بهم ریخته جلوی در میبینم... با اخم میاد جلو و میگه: بالاخره بهوش اومدی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون میدمو به سردی میگم: ممنون بابت کمکتون

ماکان بی توجه به حرفم میاد رو صندلی کناره تخت میشینه و میگه: روزان چرا اینجوری حرف میزنی؟ آخه چت شده؟

دردم خیلی کمتر شده... مچ دستم یه خورده درد داره ولی درد پام خیلی خیلی کم شده

-ببخشید این سوال رو میپرسم ولی بنده باید با یه غریبه چه جوری حرف بزنم؟

با اخم میگه: با غریبه هر جور که دلت میخواد ولی با من مثله سابق

-ولی شما امروز برای من از هر غریبه ای غریبه تری

میخواد چیزی بگه که دکتر وارد اتاق میشه... با لبخند به طرفم میاد و میگه: دختر تو که زدی

خودت رو ناقص کردی

میخندمو با خنده میگم: من نزدم خودش شد

با لحنی که مثلا داره فکر میکنه میگه: هوم... راست میگی بابا... اختیار دست و پامون که با خودمون نیست

-آفرین... از کجا فهمیدی؟

دکتر با مهربونی نگاهی بهم میندازه و میگه: ای شیطون بلا... یه بار از زبون کم نیاری

-اگه کم آوردم از جنابعالی قرض میگیرم

با شیطنت میگه: حرفشم نزن که خودم بهش احتیاج دارم

با صدای بند میخندم که چشمم به ماکان میفته که با حرص نگام میکنه ولی من بی تفاوت به حضور ماکان به دکتر میگم: این همه خسیسی اصلا خوب نیستا

دکتر: اگه خوب نیست جنابعالی یه خورده از اون زبونت رو به ما قرض بده

-دکتر از این نوع خساستا واسه من خوبه ولی واسه ی شما بده

با خنده سری تکون میده و میگه: خیلی بلایی دختر

بعد میاد مچ دستمو تو دستش میگیره و نگاهی بهش میندازه و میگه: خدا رو شکر مشکلی نداره فقط یه پماد میدم که اگه چند روز بهش بزنی دردش کم میشه برای مچ پات هم از همون پماد استفاده کن

بعد به طرف در میره و میگه: بهتره یه خورده استراحت کنی

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج میشه... ماکان همونجور با عصبانیت نگام میکنه... اخماش بدجور توهمه

ماکان: که با غریبه ها اینجور حرف میزنی... میخوای بگی دکتر برات آشناست ولی من غریبه ام

با خونسردی میگم: دکتر هم غریبه ست اما قبلا امتحانشو پس داده...

ماکان: فکر نمیکنی این همه طرفداری از دکتر اون همه جلوی من براش ضرر داشته باشه

ته دلم خالی میشه... نکنه بلایی سر این بیچاره بیاره

با اخم میگم: منظور تون رو نمیفهمم

ماکان: اگه به بلایی که سر احمد اومد فکر کنی منظورم رو خوب میفهمی

ترس همه ی وجودم رو میگیره... انگار ترس رو تو چشمام میبینه که با پوز خند به طرفم میاد و روی صندلی کنار تختم میشینه و میگه: نترس کاری بهش ندارم... تا وقتی پاشو از گلیمش درازتر نکنه کاری بهش ندارم

از این ماکان هیچی بعید نیست بدجور نگرانه دکتر شدم

ترجیح میدم چیزی نگم میترسم یه حرفی بزnm تلافی شو سر بقیه در بیاره... هیچکدوم حرفی نمیزنیم... ماکان با لبخند نگام میکنه و من هم زیر سنگینی نگاهش معذب میشم ولی به روی خودم نمیارم... بالاخره سرم تموم میشه... ماکان خودش سرم رو از دستم جدا میکنه و به دکتر چیزی نمیگه

ماکان: یه نفرو فرستادم شهر که بره تعمیرکار بیاره... یه نفر دیگه هم فرستادم ویلا که به بچه ها خبر بده

سری به نشونه ی فهمیدن تکون میدمو میگم: حالا ما باید چیکار کنیم؟ کسی نیست ما رو به ویلا برسونه؟

ماکان: اینجا کسی ماشین نداره... همونی رو هم که به ویلا رسوندم با اسب رفته... سوارکاری بلدی؟

با ناراحتی میگم: نه... بعد مردم چه جوری خودشونو به شهر میرسونن؟

ماکان: تا جاده ی اصلی باید پیاده برن... بعد از اون میتونند با اتوبوس برن

-اینجوری که خیلی سخته

ماکان: واسه جنابعالی سخته ولی این مردم عادت دارن

-یعنی الان باید تو روستا منتظر بمونم؟

ماکان: بنده هم مجبورم به خاطر تو منتظر بمونم

-کسی شما رو مجبور نکرده

ماکان: مثله اینکه خبر نداری بیشتر اهالی روستا به خونت تشنه هستن... اگه من برم باید منتظر جنازت باشم

میخوام جوابشو بدم که دکتر با لبخند وارد میشه و میگه: سرمت تموم شده بود؟

ماکان با اخم میگه: تموم شد خودم در آوردم

دکتر با لبخند میگه: کاش خودم رو صدا میدی

ماکان با سردی میگه: احتیاجی نبود

میپریم وسط حرفشونو میگم: آقای دکتر دیروز دو نفر رو به درمونگاه نیاوردن؟

دکتر: منظورت کیه؟

-عباس و احمد رو میگم که بدجور کتک خورده بودن

دکتر سری به نشونه تاسف تکون میده و به ماکان نگاه میکنه و میگه: اصلا کارتون درست نبود...

اون چه بلایی بود که سر بیچاره ها آوردین

ماکان با اخم میخواد چیزی بگه که من اجازه نمیدمو خودم با ناراحتی میگم: حالشون خوبه؟

دکتر: خانم خانما تو که باید خوشحال باشی اون روز بدجور کتک زدن

-من راضی نبودم که تا حد مرگ کتک بخورن

ماکان با عصبانیت میگه: این عبرتی میشه واسه بقیه که حساب کار دستشون بیاد

دکتر با تاسف سری تکون میده و میگه: زخماشون خیلی عمیق بود... حالا حالاها نمیتونند درست

و حسابی کار کنند... شنیدم دامادشون رو هم از کار بیکار کردین

با سرعت رو تخت میشینمو با داد میگم: چـــــی؟

که هم دکتر و هم ماکان خودشونو به من می‌رسوند

دکتر: چرا داد میزنی؟

یکم از بلندی صدام کم میکنم و میگم: شما چی گفتین؟

-گفتم زخماشون.....

-نه...در مورد دامادشون

دکتر: آها... شنیدم آقا ماکان دامادشون رو هم از کار بیکار کردن

میخوام چیزی بگم که میگه این هفته بدترین هفته ی کاریم بود... اول تو رو اونجور کتک خورده

میبینم... بعد از تو دختر یکی از اهالی روستا که تا حد مرگ از پدرش کتک خورده بود... دیروز

هم احمد و عباس رو اونطور میبینم

ماکان با اخم به حرفهای ما گوش میده... اخمام میره تو همو میگم: چرا دختره کتک خورده بود؟

دکتر با تاسف سری تکون میده و میگه: مثل اینکه با یه نفر حرف زده بود که نباید میزد... من اول

فکر کردم شاید با یه پسر حرف زده

ماکان هم با کنجکاوی به حرفای دکتر گوش میکرد

دکتر: اما بعدش دیدم که پدرش با داد میگه تا تو باشی با اون دختر هرزه حرف نزنی

نگاه من و ماکان بهم گره میخوره... از شدت عصبانیت دستامو مشت میکنم... هر چی دکتر بیشتر

حرف میزنه خشم من هم بیشتر میشه

دکتر: مثله اینکه میخوان به زور شوهرش بدن

با صدایی لرزون میپرسم: میدونید میخوان به کی شوهرش بدن؟

دکتر با ناراحتی میگه: به یکی که هم سن باباشه

ماکان به دکتر نگاهی میندازه و میگه: میدونه طرف کیه؟

دکتر: اون روز اون مرتیکه بی غیرت هم با خودشون آورده بودن... اصلا براش مهم نبود همسر آیندش داره جون میده... وقتی گفتم زنت داره جون میده چرا هیچ کاری نمیکنی بهم میگه به زن جماعت نباید رو داد این کتکا براش لازم بود... حیف که هنوز زخم نشده اگه زن من بود با این خودسری ها زندش نمیداشتم

با داد میگویم: غلط کرده

ماکان با نگرانی میگه: خودتو عصبانی نکن

-چه جوری خودم رو عصبانی نکنم... اون دختر به خاطر من کتک خورده

دکتر با دهن باز میگه: چرا بخاطر تو باید کتک بخوره؟

-اون قاسم لعنتی بدجور با من لجه اجازه نمیده من با خونوادش حرف بزنم... اون روز سوسن منو دیدو

با یادآوری اون روز اشک تو چشمم جمع میشه

-بهم گفت بهتره زودتر روستا رو ترک کنم چون بدجور اهالی روستا باهام لج هستن... نگرام بود بلایی سرم بیاد

ماکان با نگرانی نگام میکنه و دکتر با ناراحتی میپرسه: آخه چرا؟

-چون من به پسر عباس جواب رد دادم اون عباس و قاسم لعنتی حرفای نامربوطی رو تو روستا پخش کردن

دکتر با تعجب میگه: یعنی احمد ازت خواستگاری کرد

-اوهوم

دکتر خندش میگیره اما سعی میکنه خودش رو کنترل کنه

دکتر: باورم نمیشه

-منم باورم نمیشد

آهی میکشمو به ماکان نگاه میکنم و میگم: هیچ جور نمیشه به سوسن کمک کرد؟

ماکان: اختیار سوسن با پدرشه

-اما وقتی دختر راضی نباشه عقد درست نیست

ماکان: اینجا خیلی وقتا دختر رو به زور به عقد کسی در میارن

دکتر: واقعا برام جای تعجب داره... از وقتی به این روستا اومدم هر روز چیزای عجیب غریب

میبینم

-خوبه شما فقط چیزای عجیب غریب میبینید من هم کلی بلا سرم میاد هم چیزای عجیب غریب

میبینم

با حرف من خنده ای میکنه و میگه: به خورده دیگه دراز بکش من هم برم به کارام برسم

سری تکون میدم... دکتر هم با لبخند از اتاق خارج میشه... نگران سوسن هستم... بدجور اعصابم

خورد شد... نگاهی به ماکان میندازم الان وقت لجبازی نیست... شاید بتونه بهم کمک کنه...

بیچاره ثریا چقدر عذاب میکشه اون از رزا که از همون اول تو آغوش یه نفر دیگه بزرگ شد اون

از سوسن که دارن به زور شوهرش میدنو کسی نیست کمکش کنه

اشک تو چشمام جمع میشه

ماکان با ناراحتی میگه: چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی

-من باید به سوسن کمک کنم... مهم نیست چه جوری... من بهش مدیونم

ماکان: باشه دختر... یکم آرام بگیر... حالت بهتر شد باهم میریم پرس و جو میکنیم ببینیم اون

طرف کیه که میخواد با سوسن ازدواج کنه

با چشمای خیسم بهش خیره میشمو با خوشحالی میگم: واقعا؟

با لبخند نگام میکنه و میگه: آره... به شرطی که یه خورده آرام بگیری

سرمو تکون میدمو میگم من آرامم... نمیشه الان بریم؟

خندش میگیره و میگه: بعضی وقتا دقیقا مثله بچه ها میشی؟

وقتی میبینه چیزی نمیگم بازومو میگیره کمک میکنه از تخت بیام پایین

ماکان: پات درد نمیکنه

-نه خوبم

سری تکون میده و میگه: نباید زیاد به پات فشار بیاری

-مراقبم

ماکان: باشه بریم

تا دکتر ما رو میبینه میگه: بهتر نبود یه خورده دیگه استراحت کنی؟

-نه خوبم

دکتر: پس مراقب خودت باش

-باشه حتما... راستی دکتر یادت نیست اسممه اون طرفی که میخواست با سوسن ازدواج کنه چی

بود؟

دکتر یکم فکر میکنه و بعد میگه: فکر کنم اسمش قادر بود... اما اینجور که فهمیدم از این روستا

نبود

-یعنی از شهر بود؟

دکتر: نه... فکر کنم از روستاهای اطراف بود

-مرسی

دکتر: خواهش میکنم

من و ماکان از دکتر خداحافظی میکنیمو هر دو از درمانگاه خارج میشیم... دلم عجیب گرفته...

نمیدونم چرا ولی حس میکنم سوسن رو هم مثله رزا دوست دارم... احساسم دقیقا مثله روزیه که

واسه رزا نگران بودم

- الان باید چیکار کنیم؟

ماکان: اول باید بفهمم قادر کیه؟ قاسم دختراشو بیخودی شوهر نمیده

با تعجب نگاهش میکنم وقتی تعجبمو میبینه میگه: تا طرف یه پول درست و حسابی بهش نده... یا

به پیشنهاد خوب براش نداشته باشه محاله راضی به ازدواج دخترش باشه

ماکان با شیطنت نگام میکنه و میگه: بهتر نیست یکم مهربونانه تر قدم بزنی

با اخم نگاهش میکنمو میگم: همین که دارم راه میروم فحش نثار تون نمیکنم باید خدا رو شکر

کنید

ماکان: چرا باهام اینطور رسمی حرف میزنی؟

- چون خوشم نمیاد کسی از رفتار خوبم سواستفاده کنه

ماکان: اونوقت بنده کی سواستفاده کردم؟

- خیلی زیاد

ماکان: بابت کدوم ماجرا ناراحتی؟

- بابت خیلی چیزا ناراحتم ولی بیشترین ناراحتیم اون بوسه مسخره تون بود

ماکان با شیطنت میگه: من که فکر کردم خوشت اومده

- شما خیلی بی جا کردین که چنین فکری کردین

بعد قدمامو بلندتر میکنم اونم با سرعت بیشتر باهام همقدم میشه و میگه: همه از خداشونه

توسط من بوسیده بشن

- ولی من چنین علاقه ای ندارم... شما باعث شدین همه باورهای من زیر سوال بره...

ماکان: مگه یه بوسه چقدر میتونه مهم باشه؟

- من قبلا هم بهتون گفتم... من دوست دارم همه وجودم برای همسر آیندم باشه... دلم نمیخواد

قبل از ازدواج دست کسی بهم بخوره

آهی میکشه میگه: باشه... قول میدم از این به بعد حد و مرزمو بدونم حالا بخند

-نمیخوام... خندم نمیاد

ماکان: مثله اینکه دلت تنبیه میخواد

-خوبه الان قول دادین

ماکان: به شرطی که اذیتم نکنی عملیش میکنم

-من که اصلا کاری بهتون ندارم

ماکان: نکنه دلت میخواد وسط روستا ببوسمت

جیغی میزنم که باعث میشه از ته دل بخنده

ماکان: خیلی بانمکی دختر

با اخم نگاش میکنم که میگه: باشه بابا... چته؟

بعد دستشو میندازه رو شونمو باهام هم قدم میشه... از این همه پرویش دهنم باز میمونه... بعد

از چند دقیقه به خودم میامو میگم: این چه کاریه؟

ماکان با شیطنت میگه: کدوم؟

با خشم میگم: دستتون رو بردارین

ماکان: نشد دیگه... اینا دیگه جز اون حد و مرزه نیست

میخوام چیزی بگم که با عصبانیت میگه: یه کاری نکن اصلا کمکت نکنما

منم با عصبانیت میگم: وقتی قراره کمکی با منت باشه همون بهتر که اصلا نباشه

هردومون با اخم بهم خیره شدیم که یکی از دخترای روستا ما رو میبینه... ماکان همونجور دستش

رو شونم هست... دختر هم با یه حالت بدی نگام میکنه... ماکان که متوجه اون دختر میشه...

صورتشو نزدیک گوشم میاره و با شیطنتا میگه: اینجوری به نفع منه... همه میفهمن مال منی

دورت رو خط میکشن

از عصبانیت دارم منفجر میشم... شونمو محکم گرفته نمیداره از دستش خلاص شم... مجبورم
میکنه به سمت اون دختر بریم... دختر که میبینه داریم به سمتش میریم با ترس سر جای خودش
وایمیسته... نگاهی به ماکن میندازم با اخم و جدیت همیشگی داره حرکت میکنه... دیگه از ماکن
چند دقیقه پیش خبری نیست... به دختره میرسیم که دختر با لکنت میگه: س سل ام... آقا

ماکن پوز خندی میزنه و میگه: سوسن دختر قاسم رو میشناسی؟

دختر به نشونه ی مثبت سری تگون میده که ماکن با داد میگه: زبون نداری؟

دختره با ترس میگه: میشناسم آقا

ماکن: خوبه... شنیدم میخواد ازدواج کنه درسته؟

دختر: بله آقا

ماکن: با کی؟

دختر: یه نفر از روستاهای اطراف

ماکن: قاسم چطوری راضی شده؟

دختر: تو قمار رو دخترش شرط بندی کرد

آه از نهادم بلند میشه

ماکن سری تگون میده و میگه: میتونی بری

دختر یه خدا حافظ زیر لبی میکنه و با سرعت از ما دور میشه

-باورم نمیشه

ماکن با اخم میگه: باید حدس میزدم

-حالا باید چیکار کنیم؟

ماکن: باید بفهمم از کدوم روستاهه

-چه جوری؟

ماکان: آدمشو دارم... سریع برام آمار قادر رو میگیره

-پس سریعتر بریم پیشش دیگه

خندش میگیره و سری تکون میده

ماکان: حالا هم داریم همین کار رو میکنیم

هر کاری کردم راضی نشد با فاصله از من راه بیاد... دستشو انداخت رو شونمو تا رسیدن به مقصد

اذیتم کرد... تقلاها و حرص خوردنای من هم چیزی رو درست نکرد

نزدیکی یه خونه وایمیسته و به من میگه: همین جا منتظر بمون تا پیام

سری تکون میدمو هیچی نمیگم... میره در خونه رو میزنه و بعد از مدتی مردی در رو باز میکنه و

ماکان به داخل خونه میره... ده دقیقه ای گذشته و هنوز ازش خبری نیست... حوصلم سر رفته...

بعضی از اهالی روستا با بی تفاوتی و بعضی با نفرت نگاهی بهم میندازنو از کنارم عبور میکنند...

همه ی نگرانی من از بابت رزاست وقتی بیادو اوضاع اینجا رو ببینه خیلی ناراحت میشه...

همینجور که دارم با خودم فکر میکنم با صدای آشنایی به خودم میام...

سلمان: باز که این طرفا میبینمت... فکر نمیکردم دیگه گذرت به اینورا بیفته

با پوزخند میگم: جنابعالی اشتباه میکردی... باید فکرشو میکردی

سلمان: هنوز زبونت کوتاه نشده... نکنه دوباره دلت یه کتک حسابی میخواد

-مطمئنی تنهایی حریف منی... اونبار چهارتایی ریختین سرم... اونقدر مرد نبودین که یه نفر یه

نفر بیاین جلو

از عصبانیت چشماش قرمز میشه... با داد میگه: دختره ی هرزه چطور جرات میکنی با من این

طور حرف بزنی

اهالی روستا کم کم دارن دورمون جمع میشن

سلمان: اینبار که جناز تو واسه

همونجور که داره حرف میزنه دستشو میبره بالا که یه سیلی نثار صورت تم کنه

سلمان: ارباب فرستادم اونوقت.....

که یه نفر مچ دستشو میگیره و اونو به شدت به طرف خودش برمیگردونه... حرف تو دهن سلمان میمونه... هر چند حدس زدنش مشکل نبود ولی باز با دیدن ماکان جا خوردم... خیلی عصبانیه... رنگ سلمان پریده

ماکان با فریاد میگه: تو داشتی چه غلطی میکردی؟

سلمان با لکنت میگه: آقا من.....

هنوز حرفش تموم نشده که ماکان یه سیلی محکم به صورتش میزنه... سلمان رو روی زمین پرت میشه و ماکان شروع به لگد زدنش میکنه

به سرعت خودمو به ماکان میرسونم میگم: ماکان تو رو خدا تمومش کن... الان میکشیش

با خشم نگاهی به من میندازه... بازوم رو میگیره و با داد میگه: فقط کافیه یه بار دیگه ببینم با روزان چنین برخوردی کردی اونوقت دیگه زندت نمیدارم شیرفهم شد

سلمان که از شدت درد ناله میکنه سری تکون میده

قیافه ی ماکان خیلی ترسناک شده با داد میگه نشنیدم

سلمان به سختی میگه: بله آقا

یه لگد دیگه به سلمان میزنه و بعد منو با خودش میکشه و از جمعیتی که دورمون جمع شده بود خارج میکنه

ماکان با عصبانیت میگه: پسره ی عوضی

آهی میکشمو هیچی نمیگم

با خشم بهم نگاه میکنه و میگه: نباید جلومو میگرفتی؟ چند بار باید اینو بهت بگم تا بفهمی

با ناراحتی میگم: با کتک کاری چیزی درست نمیشه

ماکان: حداقل دیگه جرات نمیکنند همچین غلطای اضافی کنند باز بگو رفتارت درست نیست

-من هنوز هم رو حرفم هستم رفتارتون درست نیست

با عصبانیت بازومو میکشه و منو به یه جای خلوت میکشونه و با داد میگه: اگه جرات داری باز منو رسمی صدا کن... اونوقت من میدونم و تو... گفتم حد و مرز رو رعایت میکنم... تو هم مثله گذشته باش... ولی باز تو با اعصابم بازی میکنی

نمیدونم چی بگم... از رفتارش راضی نیستم... اما خداییش خیلی نامردیه بخوام باهاش اینطور برخورد کنم... امروز خیلی کمکم کرد... کلا این چند روز هر چقدر اذیتم کرد دوبرابرش بهم کمک کرد... منو به درمونگاه رسوند... در برابر سلمان ازم دفاع کرد... تو جنگل بهم کمک کرد... بخاطر من اینجا مونده و گرنه خودش میتونه با اسب برگرده... واقعا نمیدونم چطور برخورد کنم... سعی میکنم یکم لحنم نرمتر کنم ولی باز باید مراقب باشم... وقتی اونو منتظر میبینم میگم: به شرطی که از حد و مرزی که برات تعیین کردم رد نشی

ماکان خنده ای میکنه و میگه: باشه خانم کوچولو

بعد دستشو دور شونم حلقه میکنه

-تو که باز.....

میپره وسط حرفمو میگه: این یکی جز حد و مرز نیست

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو هیچی نمیگم میدونم حرف زدن باهاش فایده ای نداره... لبخندی رو لباش میشینه و میگه: نمیخوای در مورد قادر بپرسی؟

با شوق میگم: فهمیدی کیه؟

ماکان با لحن خاصی میگه: همینجوری مجانی که همیشه بهت بگم

با اخم میگم: منظورت چیه؟

ماکان: اول بگو ببینم چه مدت باهام میمونی

باز شروع میکنم دستشو از دور شونه هام بردارمو میگم: تو آدم نمیشی برو اونور
 با ناامیدی میگه: خیلی خب بابا... آروم باش... از روستای بالاست... ارباب اونجا رو میشناسم
 با ذوق و شوق به حرفش گوش میدم وقتی قیافمو میبینه خندش میگیره و ادامه میده: سلطان که
 ارباب روستای بالاست دوست صمیمی پدرم بوده... پسرش هم با من و ماهان دوسته... یه سر به
 روستای بالا بزخم همه چیز حله
 با خنده میگم: یعنی سوسن دیگه با قادر ازدواج نمیکنه
 با مهربونی نگام میکنه و میگه: نه... خیالت راحت شد؟
 نفسی از سر آسودگی میکشمو میگم: اوهوم... کی به اون روستا میری؟
 ماکان: وقتی ماشینم آماده بشه... تو هم باید باهام بیای
 با اخم نگاهش میکنمو میگم: من دیگه پیام چیکار کنم؟
 ماکان: مثلا دارم برای جنابعالی میرما... تنها اون همه راه رو برم چیکار کنم؟
 -ولی.....
 ماکان: رو حرف من حرف نزن... من تنها جایی نمیرم تو هم باید باهام بیای
 به ناچار قبول میکنم و میگم: مسیرش خیلی طولانیه؟
 ماکان: رفت و برگشتش یه شبانه روز طول میکشه... اگه امروز ماشین آماده بشه اول میریم یه
 خبر از سلامتیمون به ماهان و کیارش و کیهان میدیم بعد به سمت روستا حرکت میکنیم
 -ممکنه خودشون زودتر برسند
 ماکان: اونوقت با ماشین ماهان میریم چون اگه بیان با ماشین ماهان میان بعد وقتی ماشین من
 درست شد اونا با همون برمیگردن
 سری تگون میدمو میگم: هنوز یه خورده نگرانم
 ماکان: نگران چیزی نباش همه چیز حل میشه... تو گرسنه نیستی؟

-آخ گفתי دارم از گرسنگی میمیرم

ماکان: غذا چی میخوری؟

-هر چیزی به جز فحش و کتک

خنده ای میکنه و میگه: بهتره بریم خونه ی مباشرم... هم یه خورده استراحت میکنیم... هم یه چیزی میخوریم

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

وقتی به خونه ی مباشر میرسیم کلی به منو ماکان احترام میذارن... هر چند من عقیده دارم این احترام که ناشی از ترسه هیچ ارزشی نداره... ولی همیشه کاری کرد... ماکان همیشه کاره خودش رو میکنه... بعد از کلی استراحت کردن مباشر خبر میده ماهان و کیارش و کیهان به روستا رسیدن ولی خبری از تعمیرکار نشده... من از مباشر و زنش تشکر میکنم اما ماکان فقط سری تکون میده و از خونه خارج میشه... بعد از خداحافظی من هم از خونه خارج میشم که ماکان رو منتظر خودم میبینم به طرف من میادو با اخم میگه: چرا این همه معطل میکنی؟

چشم غره ای بهش میرمو میگم: یه تشکر میکردی بد نبود

ماکان: اونا وظیفشون رو انجام دادن... راه بیفت بچه ها منتظر مون هستن

اینو میگه با سرعت حرکت میکنه... از این همه غرورش حرص میگیره... اما جوابی هم براش ندارم... البته دارم ولی میدونم اون توجه ای به این حرفام نداره... پشت سرش حرکت میکنم که قدماشو آهسته میکنه تا با من هم قدم بشه... بچه ها رو از دور میبینم... تا کیهان من رو میبینه با قدمهای بلند خودش رو به من میرسونه و بغلم میکنه و میگه: روژان کجا بودی؟ هزار بار مردم و زنده شدم؟ نگفتی چه جوری جواب رزا و بابا رو بدم؟

با مهربونی میگم: شرمنده... ماشین خراب شد و بارون هم به شدت میومد نمیتونستیم کاری کنیم

کیهان: مگه کجا بودین؟

نگاهی به ماکان میندازم که با خشم منو و کیهان رو نگاه میکنه... نگامو ازش میگیرمو به کیهان

میگم رفته بودیم آخر آخرای روستا

کیهان: اونجا چیکار می‌کردین؟

دوباره نگاهم به نگاه ماکان گره می‌خوره... نگرانی رو تو چشمات میبینم... هر چند عصبانی هست اما به نگرانی هایی هم ته چشمات وجود داره... درسته خیلی اذیتم کرد... اما باید قبول کنم خیلی هم کمکم کرد... الان هم داره کمک میکنه... با گفتن اصل ماجرا هیچی درست نمیشه فقط رابطه‌ها خراب تر میشن... شاید در آینده رزا با کیارش ازدواج کرد دوست ندارم بین خونواده رزا با خونواده ی خودم درگیری وجود داشته باشه

کیهان: با تو هستم چرا جواب نمیدی؟

تازه به خودم میامو میگم: چی گفتی؟

کیهان: میگم اونجا چیکار می‌کردین؟

- هیچی بابا... ماکان میخواست بهم کلبه ی ته روستا رو نشون بده که وقتی میخواستیم برگردیم بارون گرفت... هر کار هم کردیم ماشین روشن نشد... مجبور شدیم همونجا بمونیم

کیهان: که اینطور... خیلی نگران بودم... من توبه کردم دیگه هیچوقت باهات مسافرت نمیام... از وقتی باهات به این روستا اومدم فقط حرص خوردم

ماهان و کیارش با تعجب به ماکان نگاه میکنند... اما ماکان تو چشمات قدردانی موج میزنه... میدونم دوست نداره برای کیارش دردرس درست کنه اما خوب هر دفعه به مشکلی درست میکنه... حس میکنم دیگه عصبانی نیست شاید هم زیاد عصبانی نیست

به کیهان میگم: شرمنده که اذیت شدی

با لبخند نگام میکنه و منو محکم به خودش فشار میده... با این کارش چشمای ماکان پر از خشم میشه... دستاش رو مشت میکنه اما با حرف بعدی کیهان که میگه: این حرفا چیه؟؟ تو خواهر کوچولوی خودمی

ماکان دوباره آروم میشه...

ماهان و کیارش هم با خنده به طرفمون میان

کیارش: خوبه سالمی وگر نه رزا اول از همه منو به کشتن میداد

-به جای اینکه برای من نگران باشی این حرفا رو میزنی؟

کیارش: من غلط بکنم از این حرفا بزنم اصلا تو بگو من چی بگم من همون حرفو میزنم

-فعلا سرم شلوغه برو چند ساعت دیگه بیا بعد یه فکری به حالت میکنم

ماهان با خنده میگه: بچه پررو

همه مون به خنده میفتیم...ماهان به سمت ماکان برمیگرده و میگه: راستی ماکان به کدوم کلبه

رفته بودین؟ ته روستا که کلبه ای نبود؟

ماکان: چرا یه دونه کلبه ته روستا ساختم... بعضی موقع برای تنوع به اونجا میرم

ماهان سری تکون میده و چیزی نمیگه... اما کیارش یه جوری به من و ماکان نگاه میکنه

ماکان: کدومتون ماشین آوردین؟

ماهان: من ماشین آوردم

ماکان: من و روژان باید یه سر به روستای بالا بزنیم سوئیچ ماشینت رو بده

ماهان: بهتر نیست بذاری واسه فردا

ماکان با جدیت میگه: نه

ماهان سوئیچ رو به سمت ماکان میگیره و میگه: نمیخوای بگی واسه ی چی میخوای به روستای

بالا بری؟

ماکان به طور مختصر ماجرا رو واسه بقیه تعریف میکنه که کیهان میگه: قاسم دیگه شورش رو در

آورده هر کدوم از بچه هاش رو یه جور بدبخت میکنه

ماهان: از روزی که من شناختمش همینطور بود

کیارش: بیچاره زن و بچه هاش

- همه پسرش شبیه خودش هستن؟

کیارش: فقط سلمان شبیه قاسمه... بقیه رفتارشون بهتره

کیهان به من میگه: همیشه تو نری؟

ماکان سریع میگه: نه بهتره با من بیاد... بالاخره وقتی با سلطان صحبت میکنم نمیگه تو چرا

اینقدر حرص میخوری... باید یه دلیلی داشته باشم دیگه

کیهان به نشونه ی فهمیدن سری تکون میده اما نمیدونم چرا ماهان و کیارش با تعجب به ماکان

نگاه میکنند

-کیهان میتونی یه سر به شهر بزنی؟

کیهان: چرا... مگه اتفاقی افتاده؟

-راستش خیلی نگران حال رزا هستم... اگه تونستی یه سر به شهر بزنی و با رزا تماس بگیر

کیهان: باشه.. پس تا تو برگردی من با ماشین خودت میرم

-مرسی... راستی از حال حمید و مادرش هم خبری بگیر

کیهان: باشه.. حتما

یه خورده دیگه حرف میزنیمو بعد من و ماکان به سمت ماشین ماهان حرکت میکنیم و سوار

ماشین میشیم... ماکان ماشین رو روشن میکنه و بعدش هم حرکت میکنه

ماکان: ممنون بابت اینکه چیزی به بقیه نگفتی

-اگه تکرار بشه مطمئن باش میگم... چون خیلی کمکم کردی گفتم اینجوری جبران کنم

ماکان: ببین یه خورده مهربون میشم چقدر سواستفاده میکنی

-باز داری شروع میکنی؟

خنده ای میکنه و بعد کم کم اخماش میره تو همو میگه: هیچ خوشم نیاد کیهان اونجوری بغلت

کنه

-اگه خوشت نمياد چشمتو ببند تا نبيني

با اخم ميگه: اينارو گفتم كه ديگه از اين كارا نكني

-تو با من نسبتي نداري كه بخواي بهم امروني كني

ماكان با داد ميگه: روزان با اعصاب من بازي نكن

ميترسم جوابشو بدم بعد دوباره يه اتفاقي بيفته... خوب ميدونم تو اينجور مواقع بدجور اذيتم
ميكنه... سرمو به شيشه تكيه ميدمو جوابشو نميدم... اونم با اخم ماشين رو ميرونه و ديگه چيزي
نميگه... كم كم با تكوناي ماشين به خواب ميرم

&&ماكان&&

نگاهي به روزان ميندازه و لبخندي رو لباش ميشينه... با خودش ميگه هر چقدر كه تو بيداري
تخس و حاضر جوابه همونقدر تو خواب آرومه آرومه... ياد امروز كه ميفته ديوونه ميشه... تو
عمرش هيچكس تا اين حد بهش بي محلي نكرده بود... پدرش به همه فهمونده بود كه بايد بهش
احترام بذارن... هيچكس جرات نداشت باهاش مخالفت كنه... با اون همه بي محلي باز هم نتونست
باهاش با خشونت رفتار كنه... نميدونه چرا اينقدر در برابر روزان کوتاه مياد... ياد نگاه كيارش
ميفته وقتي كه در مورد كلبه حرف زده شد كيارش مشكوك بهش نگاه ميكرد... زير لب زمزمه
ميكنه: نكنه چيزي فهميده باشه؟

هنوز يادشه وقتي اون بهونه مسخره رو براي كيهان آورد تا روزان رو با خودش همراه كنه چطور
ماهان و كيارش با تعجب نگاه ميكردن... ولي هيچكدم از اون نگاه ها براش مهم نبودن تو اون
لحظه فقط هدفش اين بود كه روزان رو با خودش همراه كنه... ترسش از اين بود كه روزان شب با
كيهان تو اون ويلا تنها بمونه... بايد روزان رو از كيهان دور ميكرد... وقتي كيهان اون طور روزان
رو بغل كرد دلش ميخواد يه كتك مفصل نثارش كنه ولي وقتي كيهان به روزان گفت خواهر
كوچولو يه خورده آروم شد... با همه ي اينها باز هم براش سخته كه روزان با كيهان تنها باشه...

زير لب زمزمه ميكنه: امروز واقعا روز سختي بود

فکرش میره به لحظه ای که روزان از حال میره تا به درمونگاه برسه هزار بار میمیره و زنده میشه... وقتی روزان به هوش میادو باز بهش بی محلی میکنه و با دکتر هم اونجور حرف میزنه دوست داشت دکتر رو از اون روستا پرت کنه بیرون... خیلی براش سخته روزان با بقیه با شوخی و خنده حرف بزنه ولی با خودش اون طور رسمی و سرد... برای اولین بار تو زندگیش کوتاه اومد... برای اولین بار تو زندگیش شرطی رو قبول کرد... با حسرت نگاهی به روزان میندازه... خیلی براش سخته کنارش باشه و لمسش نکنه... تو عمرش اینقدر به کسی وابسته نشده بود... فکرشو که میکنه ممکن بود سلمان چه بلایی سر روزان بیاره داغون میشه... اصلا ازدواج سوسن براش مهم نیست اما نمیدونه چرا دوست داره به روزان کمک کنه... وقتی روزان اونجور با کنجکاوی به حرفاش گوش میداد دوست داشت محکم به خودش فشارش بده... اون لحظه قیافش خیلی بانمک شده بود... دقیقا مثله دختر بچه هایی که بهشون عروسک مورد علاقتشون داده میشه... ناخودآگاه اون لحظه خندش میگیره

با همه ی اینا هنوز نمیدونه روزان کجای زندگیش قرار داره... تو این موضوع که روزان رو دوست داره شکی نیست اما نمیدونه روزان رو برای چی میخواد... برای یه مدت کوتاه... برای سرگرمیش... برای لذت جنسی یا شاید برای زندگی... حتی با فکر به اینکه دختری رو برای زندگیش بخواد اخماش تو هم میره... دلش نمیخواد با وارد کردن دختری به زندگیش، زندگیه خودش رو محدود کنه... مخصوصا دختری مثله روزان که به راحتی به حرفاش گوش نمیده... اگه رفتارش مثل رزا بود باز میشد یه کاری کرد... از فکرش خندش میگیره اگه شبیه رزا بود که اصلا توجهش به روزان جلب نمیشد... خودش هم نمیدونه چی میخواد... مثله همیشه بعد از این همه فکر کردن به هیچ نتیجه ای نرسید

با تکیون های دستی چشمامو باز میکنم... خمیازه ای میکشمو میگم: چی شد؟ رسیدیم؟

ماکان با لبخند نگام میکنه و میگه: آره خانم خواب آلود

کش و قوسی به بدنم میدمو میگم: همه ی بدنم درد میکنه

ماکان: لابد بد خوابیدی

-بی خیال... حالا باید کجا بریم؟

ماکان: پیاده شو... باید یه خورده پیاده روی کنیم

نگاهی به آسمون میندازم.. تاریکه تاریکه... شب شده... آهی میکشمو از ماشین پیاده میشم....

ماکان هم از ماشین پیاده میشه و میگه: راه بیفت

خودش هم باهام هم قدم میشه...

ماکان با جدیت میگه: به خورده تندتر بیا... خیلی دیروخته

-میتروسم دوباره پام درد بگیره

ماکان که انگار ماجرای صبح رو فراموش کرده بود میگه: آخ... اصلا یادم نبود

-مهم نیست

ماکان: بهتره زیاد تند حرکت نکنی... اگه چیزی بشه اینجا درمونگاه نداره

با تعجب میگم: پس اهالی اینجا چیکار میکنند؟

ماکان: به درمونگاه روستاهای اطراف میرن

-بیچاره ها

ماکان: تو فقط برای اهالی روستاها دل میسوزونی

-خوب زندگیشون خیلی سخته... شما اربابها آدمای خودرای و مغروری هستین

ماکان: خجالت نکش... حرفی دیگه ای ته دلت مونده بزن

یکم فکر میکنم میگم: خودخواه و لجباز و یکدنده و خسیس هم هستین

لبخندی رو لبای ماهان میادو میگه: و دیگه؟

-هوم... خشنش یادم رفته بود

ماکان: مطمئنی دیگه چیزی اون ته مهایی دلت نمونده

- نه خیالت راحت... فعلا چیزی یادم نیست اگه یادم اومد بهت میگم

ماکان با صدای بلند میخنده و میگه: خیلی پررویی دختر

با اخم میگم: بی ادب... خجالت بکش.. من دارم حقیقت رو میگم

میخنده و چیزی نمیگه

یکم دیگه پیاده روی میکنیم که میگه همینجاست... یه خونه ی قدیمی ولی بزرگ رو بهم نشون

میده... خورش از بیرون خیلی ترسناک به نظر میرسه

-چرا اینجا اینجوریه؟

ماکان: چه جوری؟

-بیشتر شبیه قصرهایی هست که توشون پر از تار عنکبوته

ماکان خنده ای میکنه و میگه: اینو اگه جلوی سلطان بگی زنده زنده پوستت رو میکنه

-لابد فکر کردی من هم اونجا وایمیستم و اجازه میدم تا زنده زنده پوستم رو بکنه

ماکان با صدای بلند میخنده و میگه: تو رو که میدونم عجب جیغ جیغویی هستی... سلطان اگه

بدونه کی رو با خودم آوردم اصلا رامون نمیده

-باید افتخار کنه که من میخوام وارد این خرابه بشم

با خنده سری تکون میدهد و چند ضربه به در میزنه

-سلطان با این همه دک و پزش یه زنگ به در خورش آویزون نکرده

ماکان: یادت باشه جلوی خودش این جوری صداش نکنی... فقط منو چند نفر از دوستاش این حق

رو دارن

-پس چی بگم؟... نکنه انتظار داری برم دستاشو ببوسم و بگم آقا بنده رو خدمتکار خودتون

بدونید... من رو به آشپزخونه راهنمایی کنید تا ظرفاتون رو بشورم

ماکان: نه مثله اینکه تا امروز کلا خودت رو ناقص نکنی راحت نمیشی

-اه... اه... آدم اینقدر ترسو

ماکان با اخم می‌گه: من ترسوام

-پس نه من ترسوام

ماکان: من به خاطر خودت می‌گم... اونا که با من کاری ندارن

-با من هم کاری ندارن... بیخودی که با خودم بادیگارد نیاردم

چند ضربه دیگه به در میزنه و با خنده می‌گه: من که بادیگاردی نمیبینم

-برو جلوی آینه میبینی

ماکان می‌خواد چیزی بگه که در باز میشه و یه پیرمرد جلوی در ظاهر میشه... تا ماکان رو میبینه

می‌گه: آقا سلام

ماکان با اخم می‌گه: با سلطان کار داشتیم

پیرمرد: بفرمایید داخل... الان صداشون میکنم

ماکان دستش رو میندازه رو شونه های من و منو با خودش به داخل میکشونه... پیرمرد می‌خواد

راه رو به ما نشون بده که ماکان با اخم می‌گه: برو ارباب رو صدا کن خودم راه رو بلدم

پیرمرد: چشم آقا

پیرمرد از من دور میشه... ماکان همونجور که دستش رو شونه هامه منو با خودش به داخل

ساختمون میبره

-یه بار رودل نکنی؟

ماکان: نه خیالت راحت... من حالم خوبه خوبه

-نمیدونم چرا هر کار میکنم خیالم راحت نمیشه... بکش اون دستت رو... اومدیمو رودل کردی...

قرص از کجا بیارم

ماکان: من راحتم گلم... بیخودی حرص نخور

-ولی من ناراحتم کاکتوس

ماکان میخنده و میگه: وقتی حرص میخوری بانمک میشی

داخل خونه هم مثل عهد بوقه... منو به سمت مبل هدایت میکنه... دستش رو از روی شونه هام برمیداره و بازوم رو میگیره... رو یه مبل دو نفره میشینه منو هم میکشه که بغلش بشینم... به آرومی کنارش میشینمو به اطراف نگاهی میندازم و میگم: مثله خونه ی ارواح میمونه چرا اینقدر تاریکه

ماکان: هیس... آبروداری کن... حالا معنی حرفای رزا رو درک میکنم

-مگه دروغ میگم؟

ماکان: روزان بذار از اینجا بریم بیرون حسابت رو میرسم که دیگه آبروریزی نکنی

-بهت میاد از این باباها بشی که دست بزنی دارن

خندش میگیره و میگه: اگه تو مامان بچه ها بشی که بیچارم میکنی

با اخم میخوام چیزی بگم که صدای یه مرد رو میشنوم: سلام بر آقا ماکان گل

ماکان با شنیدن صدا از جاش بلند میشه... من هم مجبوری از جام بلند میشم

یه پیرمرد حدودای ۷۰ ساله و با یه پسر همسن ماکان رو میبینم که وارد میشن...

ماکان: سلام آقا سلطان... حالتون چطوره؟

سلطان با جدیت میگه: خوبم ماکان جان

ماکان برمیگرده به سمت پسر و میگه: سلام کامران... تو چطوری؟

کامران میخنده و میگه: سلام پسر... خوبم... چی شد تو این فصل سال این طرفا اومدی؟

سلطان با تحکم میگه: بشینید

همه میشینیمو ماکان میگه یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم پیام

سلطان نگاهی به من میندازه و میگه: معرفی نمیکنی؟

ماکان: روژان... دوست دخترم

ای لعنتی... باز گفت دوست دخترم... شیطونه میگه سوسکش کنما... حیف که فعلا بهش نیاز دارم... کارم پیشش گیره... با صدای سلطان به خودم میام که میگه: قبلنا با دخترای لال دوست نمیشدی؟

با اخم میگم: حالا خواست دوست بشه ببینه فوضولش کیه؟

رنگ از روی ماکان و کامران پرید... سلطان هم دهنش باز موند... جو سنگینی تو سالن به وجود اومد... بعد از مدتی سلطان به خودش میادو به ماکان میگه: ماکان این دختره رو هنوز ادب نکردی؟

با اخم میگم: نه... منتظر بود جنابعالی دستور بدین تا دست به کار بشه؟

ماکان میخواد چیزی بگه که سلطان با داد میگه: خفه شو

با نیشخند میگم: اول بزرگترا

از جاش بلند میشه و با داد میگه: چطور جرات میکنی با من اینطور حرف بزنی؟

با خونسردی میگم: من با هر کس همونجور صحبت میکنم که با من صحبت میکنه... اگه برخوردتون از اول درست بود اینطور برخورد رو از من نمیدیدین... بهتره بشینید سرجاتون و بیخودی داد و فریاد راه نندازین

از شدت خشم دستاشو مشت میکنه... کامران از جاش بلند میشه و میگه: آقاجون آروم باشین

و با اخم بهم نگاه میکنه... ماکان هم با عصبانیت بهم زل میزنه ولی من با خونسردی به همه شون نگاه میکنم... ماکان به کمک سلطان رو مبل میشینه و بهم میگه: خیلی گستاخی... من تحمل آدمای گستاخ رو ندارم... از خونه ام گم شو بیرون

با پوزخند از جام بلند میشمو میگم: منم تحمل آدمای بیشعور رو ندارم... وقتی شعورتون نمیکشه
با یه مهمون چطور صحبت کنید انتظار دارید بهتون احترام هم بذارم

ماکان دستمو میگیره و میگه: روژان بشین

به شدت دستمو از دستاش میکشم بیرونو میگم: سوئیچ رو بده میرم تو ماشین

ماکان برای جلوگیری از دعواهای احتمالی سوئیچ رو بهم میده و میگه: زود میام

سری تکون میدمو حرکت میکنم

سلطان که باورش نمیشه من با ماکان اینطور حرف بزنم و ماکان هم اینقدر زود از من اطاعت کنه
میگه: از کدوم روستا هستی؟

همونجور که دارم میرم با اخم میگم: خوشم نیاد به هر کسی مشخصاتم رو بدم

سلطان: واستا

ولی من بی توجه به اون به راهم ادامه میدم

سلطان با داد میگه: ماکان جلوشو بگیر

ماکان: سلطان بذارید روژان بره ممکنه.....

با داد میپره وسط حرفشو میگه: گفتم نگهش دار

ماکان به ناچار از جاش بلند میشه و بازوی من رو که به در ورودی رسیده بودم میگیره و با

عصبانیت میکشه... صورتشو میاره نزدیک گوشمو میگه: همینو میخواستی؟

با پوزخند میگم: از تو که بدتر نیست

با خشم میگه: صد برابر من بدتره

با لبخند میگم: خوب شد نمردیمو ترس تو رو هم دیدیم

هیچی نمیگه فقط دندوناشو با عصبانیت رو هم فشار میده منو رو مبل پرت میکنه و خودش هم

کنارم میشینه

سلطان با خشم میگه: بگو پدر و مادرت کیه؟

-لزومی نداره که شما بدونید

سلطان: داری با اعصاب من بازی میکنی کاری نکن عصبانی بشم

با خونسردی میگم: اولاً مگه اعصابتون اسباب بازیه که من بخوام باهاش بازی کنم... ثانیاً شما

همین الان هم عصبانی هستین پس گردن کسی نندازین

سلطان: کاری نکن با شلاق به جونت بیفتم

-شما زحمت نکشین قبلاً توسط همین آقای که کنارم نشسته صرف شد... این راهکارها قدیمی

شده... راهکار جدید ارائه بدین

سلطان از این همه پررویی من دهنش باز میمونه و به سمت ماکان برمیگرده و میگه: ماکان این

دختره کیه؟

-خواهر رزازه

کامران بهت زده میگه: دختر قاسم رو میگی... همون که خواهرش اومد همه چی رو بهم زد؟

ماکان سری تکون میده و سلطان با تعجب میگه: این دختره زبون دراز با همین نیم و جب قدش

همه چی رو بهم زدو شما هیچ کاری نتونستین کنید

یه سرفه مصلحتی میکنمو میگم: خوبه من جلوتون نشستما... حداقل میخواین غیبت کنید یه

جای دیگه برید

کامران با صدای بلند میخنده و میگه: این دختره واسه خودش اعجوبه ایه

-این تعریف بود یا توهین؟

کامران: جنابعالی بذارین پای تعریف

-یعنی شما توهین کردین ولی من باید بذارم پای تعریف

کامران دستشو میاره بالا و میگه: بنده تسلیمم... وقتی ماکان حریف این زبون نشه دیگه من
چیکاره ام

سلطان: نه... خوشم میاد... دختره با جربزه ای هستی

-آخرش من نفهمیدم لالم یا با جربزه

سلطان: درس میخونی؟

-امسال تموم شد

سلطان: شنیدم مخالف سرسخت این ازدواج بودی؟

-اشتباه شنیدین

سلطان با تعجب میگه: یعنی چی؟

-اون کسی که مخالف بود رزا بود... من فقط و فقط به خواهرم کمک کردم... من نه مخالفم نه
موافقم... تصمیم با خواهرمه

سلطان: بهتره بذاری این ازدواج سر بگیره... من اگه بخوام میتونم دو سوتنه سرتو زیر آب کنم

با پوزخند میگم: اونقدر ا هم کشکی نیست... شما اگه بخواین هم نمیتونید چنین کاری کنید...

اونقدر آدم دور برم هستن که اگه بلایی سرم بیاد بیکار نشینن

سلطان با خشم نگام میکنه و میگه: خودت که خوب به ماکان چسبیدی ولی برای خواهرت اجازه

نمیدی؟

میخوام جوابشو بدم که ماکان با دستپاچگی میگه: سلطان همه مشکلا داره حل میشه... راستش

اومدم اینجا تا ازتون درخواستی کنم

سلطان بیخیال من میشه و میگه: بگو پسرم

این جور که معلومه خیلی ماکان رو دوست داره

ماکان: راستش شنیدم کسی تو این روستا بنام قادر کوهی زندگی میکنه... شما میشناسینش؟

سلطان سری تکون میده و میگه: آره... اصلا ازش خوشم نییاد... چه غلطی کرده... برات مشکلی درست کرده؟

ماکان: میخواد با یکی از دخترای روستا ازدواج کنه اگه میشه کمک کنید این ازدواج سرنگیره
سلطان: مگه قراره با کی ازدواج کنه؟

ماکان: راستش قاسم سر قمار روی یکی از دختراش شرطبندی کرد...

سلطان دستشو بالا میاره و میگه: فهمیدم... دلیل مخالفت چیه؟

ماکان: کیارش داره رزا رو راضی میکنه... نمیخوام یه ناراحتیه دیگه به وجود بیادو دوباره برامون
دردسر بشه... قاسم هم خیلی اذیتمون کرد

سلطان: غلط کرده... بعد تو همونجور بیکار نشستی

ماکان: فعلا نمیتونم کاری کنم

سلطان: اونوقت چرا؟

ماکان: اون لعنتی میدونه رزا خیلی رو مادرش حساسه... تا بلایی سرش میارم رو اون زن تلافی
میکنه

سلطان: تو چرا اینقدر حرص اون زن رو میخوری؟

ماکان: رزا رو مادرش حساسه... وقتی بلایی سر قاسم میارم... اون هم تلافیشو سر زنش در میاره..
همین باعث میشه که رزا فکر کنه همه ی اینها زیر سر منه و بیشتر از کیارش دور میشه

سلطان: آخه این کیارش چرا اینقدر زن زلیل بازی در میاره؟

–حالا یه نفر هم بین شما پیدا میشه که درست رفتار میکنه شماها مخالف کارش هستین

سلطان نگاهی بهم میندازه و میگه: از کی کتک خوردی؟

با تعجب میگم: بله؟

سلطان: گوشه ی لب ت هنوز زخمه... صورتت هم کبوده... معلومه کتک خوردی... دارم میپرسم کی این کارو کرده؟

–چه فرقی به حال شما داره؟

سلطان: خوشم نیاد سوالم رو با سوال جواب بدی

لبخندی رو لبام میشینه و میگم: این جمله رو زیاد شنیدم

کامران خندش میگیره و میگه: لابد از ماکان

یه لبخند محو رو لبهای سلطان میادو میگه: هر چند از دخترای زبون دراز خوشم نیاد اما تا

وقتی دوست دختر ماکانی خوشم نیاد کسی روت دست بلند کنه... ماکان و ماهان رو مثله

کامران و کامیار دوست دارم

سلطان: حالا بگو ببینم چند سالتنه؟

–۲۲ سال

سلطان: هنوز خیلی بچه ای

–صورتمو نزدیک گوش ماکان میبرمو میگم: پستونکمو بده

به زور خندشو جمع میکنه و میگه: روزان فقط خفه شو

سلطان: چی در گوش ماکان میگی؟

لبخندی میزنمو میگم: چیز مهمی نبود

سلطان: من هر سوالی ازت میپرسم جوابه سربالا میشنوم

با مظلومیت میگم: چرا دروغ میگی در مورد سن و درسم که جواب سربالا نشنیدین

کامران پخی میزنه زیر خنده... سلطان هم خندش میگیره... ماکان هم سری به نشونه ی تاسف

تکون میده... دقیقا رفتاراش مثله رزا شده... سلطان یه جوری نگام میکنه و میگه: اومدی واسه

همیشه تو روستا بمونی؟

با تعجب میگم: معلومه که نه... من خیلی بتونم بمونم یه هفته هست... بعدش باید برم... من فقط آخر هفته ها با رزا سری به مادرش میزنم

حالا اون با تعجب نگام میکنه و میخواد چیزی بگه که ماکان مییره وسط حرفشو میگه: سلطان نگفتین چیکار میکنید؟

سلطان مشکوکانه نگاهی به ماکان میندازه و میگه: اون موضوع که حل شده ست... فقط باید تا فردا صبر کنید تا قادر رو بیارن... الان دیروخته

ماکان سری تکون میده و میگه: باشه، پس ما دیگه میریم بقیه کار با شما

سلطان با تحکم میگه: امشب هردوتون مهمون من هستین... فردا بعد از اینکه کارای مربوط به قادر رو انجام دادم میرین

کامران: آره... بابا راست میگه... تا فردا کامیار هم میرسه

ماکان: مگه کامیار کجا رفته؟

کامران: یه سر رفته شهر تا فردا بر میگرده

سلطان: چرا ماهان و کیارش رو با خودت نیاوردی؟

ماکان: میخواستیم زود برگردیم

از بس اینا حرف میزنن حوصلم سر رفته.. هی سر جام وول وول میخورم... با خودم فکر میکنم

این سلطان اونقدرها هم بد نیستا... حداقل مثله بقیه شلاقشو در نیاورد... کامران منو یاد ماهان

میندازه... جدیت پدرشو نداره... با صدای ماکان به خودم میام

ماکان: روزان چیزی شده؟

نگاهی به ماکان و بقیه میندازم که با تعجب نگام میکنند میگم: نه... چطور؟

ماکان: پس چرا آروم نمیگیری؟

با تعجب میگم: من که آروم

ماکان: پس چرا اینقدر نکون میخوری؟

-اسیر که نگرفتی... ایکاش میگفتم کیهان با تو بیاد خودم میرفتم شهر... حوصلم سر رفت از بس اینجا نشستم

ماکان: امان از دست تو

کامران با تعجب میبیه: ماکان نکنه خبراییه؟

ماکان با اخم میگه: منظورت چیه؟

سلطان با جدیت میگه: هیچکدوم از دوست دخترات باهات اینجوری حرف نمیزدن... ولی این دختر زیادی باهات راحتی

میخوام چیزی بگم که ماکان میگه: روزان کلا آدم راحتی... با خوده شما هم اینطور صحبت میکنه

سلطان: خودت که داییت رو میشناسی... روت حساب باز کرده... بهتره سر خود واسه ی خودت تصمیم نگیری؟

ماکان اخماش میره تو همو میگه: سلطان شما دیگه این حرفو نزنید... من قصد ازدواج با هیچکسو ندارم

سلطان سری تکون میده و میگه: از من گفتن بود... داییت هم خیلی از دستت کفری بود

ماکان: اومد با شما صحبت کرد؟

سلطان: آخرین باری که اومده بود خیلی کلافه بود... میگفت ماکان قدر دخترمو نمیدونه

با کنجکاوی به حرفاشون گوش میدم

ماکان: من از شهناز زیاد خوشم نیامد

سلطان: به نظر من رفتارای تو و شهناز خیلی شبیه هم هست

ماکان: ای بابا... من زن زوری نمیخوام

سلطان با صدای بلندی میخنده و میگه: یعنی یکی رو زیر سر داری؟

ماکان با کلافگی میگه: معلومه که نه... من اصلا زن نمیخوام

سلطان: یادت باشه اگه روزی بخوای ازدواج کنی دایمیت آروم نمیشینه

ماکان: ممن اگه بخوام ازدواج کنم به هیچکس ربطی نداره... خوشم نمیاد کسی تو کارام دخالت منه

سلطان: مثله بابات غد و یکدنده ای

اینو میگه و بعد برمیگرده طرف منو میگه: یکم از خودت بگو

از این که اینقدر در مورد من کنجکاوی میکنه تعجب میکنم

-روژانم... ۲۲ ساله... رشته ی نرم افزار... پدر و مادرم هم فوت شدن و با تنها خواهرم زندگی میکنم

سلطان با جدیت میگه: پدر و مادرت کی فوت شدن؟

با یادآوری خونوادم اشک تو چشم جمع میشه و میگم: یه چند ماهی میشه

ماکان با ناراحتی نگام میکنه و یه دستمال به طرفم میگیره

سلطان: بهت تسلیت میگم

با لحن غمگینی میگم: ممنون

سلطان: ماکان رو دوست داری؟

نگاهی به قیافش میندازم... جدیت ازش میاره... نگاهی به ماکان میندازم... رنگش پریده... تو چشمات التماس موج میزنه... نمیدونم چی بگم... اگه بگم دوستش ندارم خیلی زشته... اگه بگم دوستش دارم ولی بعد ترکش کنم بعد ممکنه برای رزا بد بشه... نگاهی به سلطان میندازم میگم: هنوز خودم هم نمیدونم

سلطان بهت زده میگه: یعنی چی؟

-من چه جووری توی چند روز میتونم بفهمم کسی رو دوست دارم یا نه؟

سلطان اخماش میره تو همو میگه: ماکان یه مرد همه چیز تمومه... دلیلی برای شک وجود نداره...
باید به این دوستی افتخار هم کنی

-ماکان اگه بهترین مرد روی زمین هم باشه اگه خصوصیات رفتاریمون بهم نخوره نمیتونم باهاش
بمونم

سلطان: دختر یکدنده ای هستی

-اشتباه میکنید... من فقط میخوام با منطق تصمیم بگیرم

سلطان: تا حالا دختری مثله تو ندیدم

-دلیلش روشنه... تو این دنیا هیچکس شبیه هم نیست

سلطان: به نظرت خواهرت راضی میشه با کیارش ازدواج کنه؟

-نمیدونم... خودش باید تصمیم بگیره

سلطان: یه بار خواهرتو بیار دوست دارم عشق کیارش رو ببینم

لبخندی میزنمو هیچی نمیگم

سلطان: نگفتی کی این بلا رو سرت آورد

-بیخیال با گفتنش که چیزی حل نمیشه

سلطان: میدونی اگه با ماکان نبودی زنده از اینجا بیرون نمیرفتی

-اگه با ماکان نبودم اصلا اینجا نمیومدم

با صدای بلند میخنده و میگه از این رک بودنت خیلی خوشم اومد

سلطان برمیگرده سمت ماکانو میگه: تو باهاش این کارو کردی؟

ماکان: نه... قاسم و عباس با پسراش ریختن سرش

سلطان با تعجب میگه: آخه چرا؟

ماکان ماجرا رو واسه ی سلطان تعریف میکنه

سلطان با خشم میگه: اون قاسم دیگه خیلی روشو زیاد کرده

ماکان: من هم خیلی از دستش عصبانیم... نقشه های زیادی برایش دارم... فقط موکولش کردم به آینده

سلطان: اون عباس و احمد رو نباید زنده میذاشتی... چطور به خودشون جرات دادن دست رو کسی بذارن که تو انتخابش کردی

اصلا از این حرفش خوشم نیومد... اخمی میکنم ولی چیزی نمیگم... چون میدونم سلطان هم یکی مثله ماکانه... حرف زدن باهاشون هیچ فایده ای نداره

ماکان: اگه روزان نرسیده بود... احمد رو زنده نمیذاشتم

سلطان با اخم به سمت من برمیگرده و میگه: نباید اون کار رو میکردی؟

- یعنی یه گوشه وایمیستادمو مرگ یه نفر رو تماشا میکردم... من هنوز اونقدر بی رحم نشدم

سلطان: مثله اینکه یادت رفته از دست همینا کتک خوردی

- کتک خوردم ولی دلیل نمیشه که جلوی چشمام جون دادنشون رو ببینمو هیچ کار نکنم

سلطان با اخم میگه: زیادی احساساتی هستی

- احساساتی رو به بی احساس بودن ترجیح میدم

سلطان: شنیدم با دایی ماکان هم دعوا راه انداختی

- من با هیچکس دعوا ندارم... من همیشه جواب بر خور دایه افراد رو شبیه خودشون میدم

با پوزخند میگه: شنیدم کتک هم خوردی

- پس باید اینم شنیدی باشین که خان دایی هم یه سیلی نوش جان کرد

ماکان: روزان

-چیه؟ بده نمیخوام خبرا نصفه و نیمه پخش شه

کامران و سلطان با دهن باز نگام میکنند

کامران و سلطان با دهن باز نگام میکنند... سلطان به خودش میادو میگه: دختر با این زبونت آخر سر خودت رو به باد میدی... مطمئن باش پرویز تلافی میکنه

-پرویز دیگه کیه؟

کامران با شوخی میگه: همون خان دایی

-یکی زدم یکی خوردم دیگه تلافی واسه ی چی؟

سلطان: خیلی ساده ای دختر... خیلی

نگاهی به ماکان میندازه و میگه برید استراحت کنید... موقع شام صداتون میکنم... لحنش خیلی آرومتر شده... ماکان بلند میشه

ماکان: پس فعلا با اجازه

نگاهی متعجبی بهش میندازم... چه از خدا خواسته هم بود

بازوم رو میکشه به زور بلندم میکنه

یه لبخند اجباری میزنمو میگم: با اجازه

سلطان با جدیت سری تکون میده و اجازه ی رفتن ما رو صادر میکنه... اه... اه... فکر کنم اینجا برای دستشویی رفتن هم باید اجازه بگیریم... همونجور که بازوم تو دست ماکانه باهاش همقدم میشم

-ول کن دستمو... از بس کشیدی کش اومد

ماکان با اخم میگه: جنالعالی حرف نزن که از دستت خیلی کفریم

میخوام یه چیزی بگم که میگه: یه کاری نکن بزنم زیر قولما

-داری تهدیدم میکنی؟

ماکان: دارم بهت اخطار میدم

-خوب اینم که شد همون

دیگه هیچی نمیگه و من رو به سمت یکی از اتاقا میبره... در رو باز میکنه و داخل میشه منم با خودش میکشه تو اتاق و در رو میبندد... منو به سمت کاناپه هل میده و خودش جلوم میشینه... سعی میکنه طوری صحبت کنه که صداش از اتاق بیرون نره

ماکان: این آبروریزی چی بود راه انداختی؟

با تعجب میگم: آبروریزی کدومه؟ هر کی هر چی گفت جواب شنید

ماکان سعی میکنه خشم خودش رو کنترل کنه و با ملایمت میگه: روزان تو نباید اونجور با سلطان حرف بزنی

-یعنی ساکت بشینم هر چی دلش خواست بارم کنه

ماکان: سلطان اصلا اونی که نشون میده نیست؟ سلطان نسبت به پدر و دائیم خیلی خیلی نرم تره... نمیگم خیلی دلرحمه ولی آدم شناسه... سلطان رو مثله پدرم دوست دارم... دوست ندارم دیگه بهش توهین کنی

-اگه کسی بهم توهین نکنه من کاری بهش ندارم

با عصبانیت نفسشو بیرون میده و میگه: آخه من چیکارت کنم؟

سعی میکنه خودش رو آرام کنه... معلومه خیلی داره خودش رو کنترل میکنه که صداش بالا نره

ماکان: چرا اینقدر کله شقی میکنی؟ امشب کلی شرمندم کردی

-مجبور نبودى منو با خودت بیاری

با عصبانیت میگه: به خاطر تو اومدم بعد تو رو با خودم نیارم

ماکان: ما اینجا مهمون هستیم... مهم نیست طرف مقابل چه برخوردی داره... تو باید حداقل به میزبان احترام بذاری... اصلا میزبان هیچی... لااقل احترام سنش رو نگه میداشتی

- مگه ما امروز خونه ی مباشر رفتیم تو به میزبانان احترام گذاشتی... اون موقع که بهت گفتم تشکر کن گفتم وظیفه ولی الان میای میگی حداقل احترام میزبانان رو داشته باش... اون هم چه میزبانی، میزبانی که بهم توهین کرده... در صورتی که امروز خونه ی مباشر فقط و فقط با احترام باهامون برخورد کردن ولی تو اصلا هیچ ارزشی براشون قائل نشدی... از همه ی اینا بگذریم بهم میگی احترام سنشو داشته باش مگه تو به حرمت موهای سفید اون پیرمرد اون روز از چند تا میوه گذشتی که امروز از من این انتظار رو داری؟ من اگه حرفی میزنم برای اینکه که حقم پایمال نشه ولی تو فقط و فقط برای غرورت دست به چنین کارایی میزنی... اگه امروز توهینی به سلطان شد جوابه حرفایی بود که بهم زده شد، من با توجه به شخصیت آدما ببهشون احترام میدارم اما تو برای کسای احترام قائلی که از لحاظ مال و ثروت در سطح بالایی باشن... خواهش میکنم بیخودی منو نصیحت نکن وقتی خودت همه ی این رفتارها رو داری چطور از من انتظار داری رفتارم رو اصلاح کنم...

ساکت میشه... هیچ جوابی برای حرفام نداره... معلومه از دستم کلافه شده... با خشم دستشو لای موهاش فرو میبره... بعد از مدتی به آرومی میگه: روزان خواهش میکنم یکم مراعات کن...
عصبانیت زیاد برای سلطان خوب نیست... اون قلبش مشکل داره

سری تگون میدمو میگم: سعیمو میکنم... اما قول نمیدم

ماکان با ناراحتی میگه: همینش هم خیلیه

هیچی نمیگم و ماکان هم از جاش بلند میشه و به سمت تخت حرکت میکنه و خودش رو روی تخت دو نفره پرت میکنه و طاق باز دراز میکشه

- چرا دراز کشیدی... برو از اتاق بیرون

به پهلو میشه و با شیطنت نگام میکنه... دیگه خبری از ناراحتی چند دقیقه پیش تو چهرش نیست... با شیطنت میگه: کجا برم؟

- چه میدونم... یه اتاق دیگه... مگه من نباید اینجا استراحت کنم؟

ماکان: اوهوم

- پس تو اینجا چیکار میکنی؟

ماکان: خوب من هم باید اینجا استراحت کنم

با داد میگم: چی؟

ماکان به سرعت رو تخت میشینه میگه: چه خبرته... یواش تر

اینبار آهسته تر میپرسم: چی میگی؟

ماکان: من همیشه با دوست دخترام تو یه اتاق میخوابم

با دهن باز نگاهش میکنم... بعد از چند دقیقه اخمام میره تو هم... از جام بلند میشمو به سمت در

حرکت میکنم... صدای قدمهای ماکان رو پشت سرم میشنوم... هنوز دستم به دستگیره نرسیده

خودش رو بهم میرسونه و میگه: کجا؟

با اخم میگم: هر جایی به جز اینجا

ماکان: من کاریت ندارم... دوست ندارم سلطان به رابطه مون شک کنه

-چه دلیلی داره به سلطان دروغ بگی؟

ماکان با خونسردی بازومو میگیره و با خودش میکشه و میگه: من به کسی دروغ نگفتم تو واقعا

دوست دخترمی...

-چرا نمیفهمی من اصلا نمیخواهم... اصلا دلم نمیخواه باهات دوست باشم

با لحن خشنی میگه: برام مهم نیست... قبلا هم گفتم من اگه چیزی رو بخوام به دست میارم

منو رو کاناپه پرت میکنه... خودش به سمت میز میره... از روی میز یه کلید رو برمیداره... بعد به

سمت در میره و در رو قفل میکنه

بهت زده نگاهش میکنم

وقتی تعجبمو میبینه میگه: از بچگی زیاد اینجا می یومدم...سلطان هم این اتاق رو به من داد... هر وقت اینجا پیام تو همین اتاق استراحت میکنم... اگه کسی هم باهام باشه با خودم تو همین اتاق میارم... حالا بهتره دختر خوبی باشی کاری به کارت ندارم

با اخم میگم: هیچ خوشم نییاد منو مجبور به کاری کنی که دوست ندارم

ماکان: اگه ببینم داری از مهربونیم سواستفاده میکنی بدجور حالت رو میگیرم... من با همه دوست دخترام همینطور رفتار میکنم بهتره خودت رو تافته جدا بافته ندونی... اگه میبینی بهت کاری ندارم دلیلش اینه که من رابطه جنسی رو به زور نمیخواوم... اما اگه حس کنم داری از این مهربونیم سواستفاده میکنی مطمئن باش بر خلاف میل عمل میکنم... برام هم مهم نیست تو از چی خوشت میاد یا از چی بدت میاد... وقتی با منی باید به حرفام گوش کنی

نفسمو با حرص بیرون میدم و رو کاناپه دراز میکشم... چشمامو میبندمو به حرفهای ی سر و ته ماکان فکر میکنم... ماکان هم دواره رو تخت دراز میکشه... نمیدونم چقدر گذشته با شنیدن نفس های منظم ماکان میفهمم به خواب رفته... من هم تو فکر هستم که با صدای در به خودم میام... ماکان هم با صدای در بیدار میشه و سر جاش میشینه... یه خمیازه میکشه و از تخت پایین میاد... به سمت در میره و در رو باز میکنه

با اخم میگه: چیکار داری؟

نمیبینم کی پشت در واستاده... فقط صدای یه دختر رو میشنوم...

دختر: آقا غذا آماده ست... ارباب گفتن صداتون کنم

ماکان: میتونی بری... الان میایم

دختر: بله آقا

ماکان به سمت من برمیگرده و میگه: روزان پاشو باید بریم

از رو کاناپه بلند میشمو لباسم رو مرتب میکنم... به سمت ماکان میرم که کنار در منتظرمه... تا

بهش میرسم میگه: روزان دیگه سفارش نکنما... درست رفتار کن

بی توجه به حرفش از در خارج میشم... سریع بازومو میگیره منو میکشه داخل اتاق... در رو میبند و میگه: جوابی نشنیدم

با جدیت میگم: کاری نکن همین حالا اینجا رو ترک کنم... بهتره بازوم رو ول کنی؟

ماکان: روزان

نمیذارم حرفی بزنه بازومو از دستش میکشم بیرون... درو باز میکنم از اتاق خارج میشم... میدونه اگه بخواد تهدیدم کنه بیشتر تحریک میشم... میدونه تسلیم نمیشم به ناچار لحنشو ملایمتر میکنه و میگه: روزان خواهش میکنم

-گفتم سعیو میکنم... ادامه نده

لبخندی رو لباش میشینه و هیچی نمیگه... با من هم قدم میشه و منو هدایت میکنه... وقتی میز غذاخوری رو میبینم دهنم از تعجب باز میمونه... اونقدر غذا رو میز هست که میتونه یه گردان رو سیر کنه... از این جور زندگیهای تجملاتی به شدت متنفرم... سلطان و کامران پشت میز نشستن... یه پسر دیگه هم بهشون اضافه شده... با پوزخند به من و ماکان نگاه میکنه... ماکان با دیدن پسر اخماش میره تو همو میگه: سلام کامیار... کامران میگفت فردا میای کامیار از جاش بلند میشه با ماکان دست میده و میگه: سلام ماکان خان... چطوری پسر؟... حالا ناراحتی زود اومدم

ماکان فقط میگه: خوبم... تو چطوری؟

کامیار به سمت من برمیگرده و براندازم میکنه و میگه: با همچین هلویی باید هم خوب باشی

از این حرفش حرص میگیره نگاهی تندى به ماکان میندازم که رنگ از صورتش میپره... کامران با لبخند و سلطان بی تفاوت نگامون میکنند... کامیار هنوز داره براندازم میکنه... از نگاه اصلا خوشم نمیاد... معلومه از اون آدمای هیزه

به سردی به همه سلام میکنم... یه صندلی رو عقب میکشم و میشینم... ماکان که انگار خیالش از بابت من راحت شده باشه میگه: بشین غذات رو بخور الان سرد میشه

کامیار دقیقا جلوی من میشینه... ماکان هم صندلی کنار من رو عقب میکشه و کنارم میشینه... یه مقدار سوپ برای خودم میکشمو شروع به خوردن میکنم

ماکان: روزان جان برنج برات بکشم؟

به سردی میگم: ممنون میل ندارم

ماکان دیگه هیچی نمیگه یه خورده برای خودش غذا میکشه و شروع به خوردن میکنه... در تمام مدتی که غذا میخوردم سنگینی نگاه کامیار رو روی خودم احساس میکردم... غذا کوفتم شد... چند بار نگام به نگاهش گره خورد که با اخم نگامو ازش گرفتم اما لعنتی دست بردار نبود... بالاخره هم ساکت نمیشینه و میگه: بهتره تا میتونی اینجا غذا بخوری چون میترسم از سوهاضمه تلف شی

با خونسردی میگم: شما نگران بنده نباشین... شما بهتره به جای خوردن اون همه غذا یه خورده رژیم بگیرین... تا مرز انفجار فاصله ای ندارین

حالا بدبخت اونقدرها هم چاق نبود ولی همون یه خورده هم بدجور تو ذوق میزد... با این حرف من کامران میزنه زیر خنده... رو لبای سلطان هم یه لبخند میشینه... ماکان هم خندش میگیره اما سعی میکنه جلوی خودش رو بگیره... اما کامیار داره از خشم منفجر میشه ولی با همه ی خشمش سعی میکنه با خونسردی رفتار کنه

با آرامش تصنعی میگه: ماکان جان بهتره چند روز دوست دخترتو بهم قرض بدی... زیادی چموشه... بد نیست یه خورده ادب بشه

اخمای ماکان میره تو هم... میخواد چیزی بگه که من میگم: آقای مدعی ادب شما بهتره سر میز غذا صحبت نکنید... اینو یه بچه شش ساله هم میدونه که ادب حکم میکنه موقع غذا خوردن حرفی زده نشه... اونوقت شمایی که میخواین بقیه رو ادب کنید این چیز کوچیک رو هم نمیدونید دیگه تحمل نمیکنه با خشم میگه: دختره ی دهاتی فکر کردی اگه با یه آدم حسابی دوست بشی خودت هم آدم حسابی میشی

با خونسردی میگم: بنده چنین فکری نکردم، بنده میگم آدم حسابی بودن به پول و ثروته آدم نیست بلکه به شخصیت آدم بستگی داره ... مثلا خود شما این همه پول و ثروت دارین ولی من اصلا شما رو جز آدمیزاد حساب نمیکنم ولی خیلیای دیگه به نون شبشون محتاجن ولی شخصیتشون اونقدر والاست که من هم جلوشون کم میارم

یه لبخند رو لبای سلطان میشینه... تعجب میکنم... من دارم با پسرش این طور حرف میزنم بعد این لبخند میزنه

کامیار با خشم میگه: میخوای بگی تو خیلی آدم حسابی هستی

به سمت کامیار برمیگردم میگم: من چنین ادعایی ندارم ولی اینو میدونم کسی که خودش رو خیلی بزرگ میدونه از همه کوچیکتره

از پشت میز بلند میشمو میگم: ممنون بابت غذا

بعد هم به سمت اتاقی که با ماکان رفتیم میرم و داخل اتاق میشم... رو کاناپه میشینم و به لبخند سلطان فکر میکنم... یکی از عجیب ترین آدمایی هست که تا حالا دیدم... فکر میکردم با حرفم عصبی بشه... سرم داد بزنه... منو از خونه بیرون کنه... اما اون هیچ کار نکرد... نا خودآگاه یه لبخند رو لبم میشینه... شاید برخوردم با سلطان اشتباه بود... هر چند خودش باعث شد اما من هم زود قضاوت کردم.. یادم باشه موقع رفتن ازش عذرخواهی کنم... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم در اتاق باز میشه و ماکان وارد اتاق میشه... با عصبانیت در رو محکم میبندد و به سمت تختش میره

بی مقدمه میگه: خوشم نمیاد با کامیار دهن به دهن بشی... فردا هم بعد از اینکه خیالمون از بابت قادر راحت شد زود از اینجا میریم

آهی میکشمو سرمو تکون میدمو میگم: اصلا از کامیار خوشم نیومد... خیلی هیزه

ماکان: لعنتی... نباید قبول میکردم بمونیم.. فکر کردم تا فردا ظهر پیداش نمیشه... اکثرا میره شهر دیر میاد...

-بیخیال

ماکان: بیا رو تخت بخواب

- فقط همین مونده با تو رو یه تخت بخوابم

ماکان: کاری بهت ندارم... من این طرف میخوابم تو هم اون طرف بخواب

- ترجیح میدم رو کاناپه بخوابم

زیر لب زمزمه میکنه به جهنم

رو کاناپه دراز میکشم و هیچی نمیگم... اون هم رو تخت دراز میکشه و پشت به من میخوابه...
چشمامو میبندم و ترجیح میدم به چیزی فکر نکنم کم کم پلکام خسته میشنو به خواب میرم
با تکون های دستی از خواب بیدار میشم... نگاهی به اطرافم میندازم تازه یاد موقعیتم میفتم...
خودم رو روی تخت میبینم که ماکان بالای سرم واستاده

- من اینجا چیکار میکنم؟

ماکان: صبح بیدار شدم رفتم صبحونه خوردم... موقع رفتن آوردمت رو تخت... برای تو هم

صبحونه آوردم که همین جا بخوری؟

- خوب بیدارم میکریدی با هم میرفتیم

ماکان: نمیخواستم با کامیار رو به رو شی.. بشین صبحونت رو بخور سلطان یه نفر رو دنبال قادر
فرستاده

شالم دور گردنم پیچیده... شال رو روی سرم مرتب میکنم و سینی صبحونه رو میدارم جلوم...
صبحونمو کامل میخورم و سینی رو گوشه ی میزی که تو اتاق هست میدارم

- ممنون

ماکان سری تکون میده و بی مقدمه میگه: بهتره این چند روز تو ویلای ما بمونید... اینجوری

حداقل غصه خوراک رو ندارین

-نه بابا.. بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.. خودم یه چیزایی بلدم... رزا هم به زودی پیداش میشه...
بهتره برم ویلا رو واسه ورود رزا و دوستم آماده کنم

ماکان: دوستت هم داره میاد؟

-اوهوم... هم دوستم... هم خواهر حمید... هم رزا... واسه همین میخوام چند روز بیشتر بمونم
وگرنه که جمعه برمیگشتیم

ماکان: اگه خواهر حمید بود برای چی دیگه رزا رو اونجا گذاشتی؟

با بیخیالی میگم: خواهر حمید خیلی بچه ست... فقط شش سالشه

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: اسمش چیه؟

با ذوق میگم: اسمش هاله ست... کیارش دیده... اینقده ناز و خوشگله... آدم دلش میخواد لپشو
گاز بگیره... وای یه بار با هم رفتیم از این لباس خوشگلا براش خریدیم اینقده خوشگل شده بود

با لبخند میگه: اینجور که معلومه خیلی بچه دوست داری

-عاشقشونم

با صدای در به خودمون میایم

ماکان در رو باز میکنه و میره بیرون... بعد از چند دقیقه میاد داخلو میگه: روزان بیا

بلند میشمو میگم: باشه

ماکان: یادت باشه چیزی رو جا نداری دیگه برنمیگردیم

سری تکون میدمو نگاهی به اطراف میندازم... وقتی مطمئن میشم چیزی رو جا نداشتم به سمت

ماکان میرم... ماکان که منتظرم واسطاده بود تا منو کنار خودش میبینه دستشو رو شونه هام

میذاره و منو به خودش میچسبونه

-باز تو بهم چسبیدی؟

با خنده میگه: همینه که هست... آش کشکه خالته بخوری پاته نخوری پاته

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو هیچی نمیگم اونم با خنده منو به سمت سالن میبره...
 سلطان و کامیار و کامران رو مبل نشستن... سه تا مرد غریبه هم سرپا واستادن... دو تا از اون مردا
 به قیافشون میخوره نوچه های سلطان باشن که دو طرف مردی واستادن... اون مرد وسطی هم با
 ترس به سلطان نگاه میکنه و هیچی نمیگه... ماکان منو به سمت یه مبل دونفره هدایت میکنه و
 مجبورم میکنه بغلش بشینمو با جدیت به اون مرد که حدس میزنم قادر باشه نگاه میکنه

سلطان با لحن جدی به قادر میگه: شنیدم میخوای ازدواج کنی؟

قادر: بله آقا... با اجازتون میخوام ازدواج کنم

سلطان: حالا خونواده ی اون دختر کیا هستن؟

قادر: از روستای پایینه.. شما نمیشناسین

سلطان: شنیدم توی قمار یکی از اهالی روستاهای اطراف دخترشو بهت باخته... احیانا که این
 همون دختر نیست؟

قادر رنگش میپره و میگه: نه آقا..مط.....

سلطان با خشم میگه: خفه شو... میدونی از دروغ خوشم نییاد

قادر: آقا باور کنید خود دختر هم راضیه؟

سلطان: چند سالشه؟

قادر: ۲۸ سالشه ارباب

سلطان: اونوقت جنابعالی چند سالته؟

قادر: ۵۴ سال ارباب

سلطان: دختر و پسرای خودت همسن اون دختر هستن... بعد تازه یاد تجدیدفراش افتادی... مگه
 خودت زن و بچه نداری؟

قادر: آقا وضع مالیم خوبه... میتونم دو تا زندگی رو بچرخونم... پدر اون دختر هم نمیتونه خرج دخترشو بده... دارم ثواب هم میکنم

پوزخندی رو لبام میشینه... عجب دلایل مسخره ای

سلطان: بهتره دور اون دختر رو خط بکشی

قادر: اما ار.....

سلطان دادی میزنه که من از ترس به بازوی ماکان چنگ میزنم ماکان نگاهی بهم میندازه و لبخندی بهم میزنه... سریع دستمو عقب میکشم که لبخندش پررنگ تر میشه... دوباره حواسمو جمع میکنم به حرفای قادر و دادهای سلطان گوش میدم

سلطان با داد میگه: داری رو حرف من حرف میزنی؟

قادر: نه آقا... بنده غلط میکنم... هر چی شما بگین من همون کار رو میکنم

سلطان: خوبه... خوشم نیاید اطراف خونشون پرسه بزنی... دیگه گم شو بیرون

قادر با ترس و لرز میگه: هر چی شما بگین

سلطان با سر به نوچه هاش اشاره میکنه تا بیرونش کنند... نوچه ها هم تو یه چشم بهم زدن قادر رو با خودشون میبرن... یه لبخند رو لبام میشینه... خیالم راحت میشه

با دور شدن قادر، سلطان نگاهی به ماکان میندازه و میگه: خیالت راحت باشه، مطمئن باش دیگه اونورا پیداش نمیشه

ماکان با لبخند میگه: واقعا ممنونم

سلطان: این حرفا چیه ماکان؟ تو و ماهان برام مثل کامران و کامیار هستین... بهتره واسه نهار بمونید

ماکان از رو مبل بلند میشه و من هم به تبعیت از اون بلند میشم

ماکان: بابت همه چیز ممنون... ولی یه خورده کار دارم مجبورم برم تا همین حالا هم کلی از کارام عقب افتادم

سلطان: باز این طرفا بیا

بعد از گفتن این حرف به طرف من برمیگرده و میگه: البته با این خانم کوچولو

یه لبخند رو لبای ماکان میشینه

با ملایمت میگم: بابت رفتار دیروزم معذرت میخوام... فکر میکنم یه خورده زود در موردتون قضاوت کردم

ماکان بهت زده، کامیار با پوزخند و کامران با لبخند نگام میکنند

سلطان با صدای بلند میخنده و میگه: دختر آدمو بدجور غافلگیر میکنی؟!... فکر میکردم منو دشمن خونی خودت میدونی

با جدیت میگم: خوب اشتباه فکر میکردین... من که باهاتون دشمنی ندارم... شما باهام بد برخورد کردین من هم در موردتون بد قضاوت کردم

با لبخند میگه: تو زیادی بی ریایی دخترجون... این رک و راست بودن به همراه اون زبون تندت ممکنه کار دستت بده... همه مثله من آدم شناس نیستن

منظورشو نمیفهمم وقتی تعجبمو میبینه با لبخند به ماکان نگاه میکنه و میگه: مواظبش باش

ماکان سری تگون میده و میگه: حتما سلطان

کامیار: بابا بهتر نیست من و کامران هم برای بدهی ها با ماکان بریم

اخمای ماکان تو هم میره... سلطان فکری میکنه و میگه: باشه برید... اگه امروز پول رو ندادن بگو تا آخر هفته بیشتر فرصت ندارن اما تا شب خودتون رو برسونید

کامران: باشه بابا

کامیار با اخم می‌گه: چی باشه... تا بریم و بیایم خیلی دیر میشه بهتره امشب رو همونجا بمونیم و صبح حرکت کنیم

سلطان متفکر می‌گه: اگه ببینم رفتی دنبال الواطی من میدونم و تو... صبح زود برگردین کامیار با لبخند می‌گه: باشه

با تعجب بهشون نگاه میکنم و با خندم فکر میکنم ارباب اینجا چه ربطی به اهالی روستا پایین داره... وقتی کامیار نگاه متعجب منو میبینه یه چشمک برام میزنه که از چشمای ماهان دور نیمونه... اخمای من هم میره تو هم... ماکان دستشو دور شونه هام حلق میکنه و می‌گه: سلطان منو و روزان زودتر حرکت میکنیم

سلطان سری تگون می‌ده و بعد از خداحافظی من و ماکان به سمت در ورودی حرکت میکنیم... تند تند راه میره که بهش میگم: چه خبرته... میدونی که پام درد میگیره ماکان متفکر می‌گه: حواسم نبود

سری تگون میدمو هیچی نمیگم... حس میکنم از چیزی ناراحته اما نمیفهمم از چی... وقتی به ماشین میرسیم سریع سوار میشه و ماشین رو روشن میکنه... منم سوار ماشین میشم و ماکان به سرعت حرکت میکنه... چیزی نمیگم همینجور جاده رو نگاه میکنم که می‌گه: خوشم نیاد با کامیار گرم بگیری

نگاهی بهش میندازم مثله شوهرها رفتار میکنه... از این فکر پخی میزنم زیر خنده... اول با تعجب و بعد با اخم نگام میکنه و با عصبانیت می‌گه: من واست جوک تعریف نکردم که میخندی با خنده می‌گم: ولی خیلی بانمک گفتی

با اخم می‌گه: کجای حرفم بانمک بود؟

-حرفت بانمک نبود... ولی لحن بیانت مثله شوهرها بود

کم کم اخمش جاشو به لبخند می‌ده ولی باز با جدیت می‌گه: با همه ی اینا بهتره مراقب رفتارت باشی... کامیار آدم درستی نیست

-من به اون یارو کاری ندارم... اصلا ازش خوشم نیومده که بخوام باهاش شوخی و خنده کنم

ماکان: بهتره امشب رو تو ویلای من باشی فردا که کامیار رفت برو ویلای خودتون

-اما...

ماکان: رو حرف من حرف نزن... اگه میبینی زیاد دور و برت نمیچرخه دلیلش اینه که فکر میکنه

مال منی

با اخم میگم: منظورت چیه؟

ماکان: فکر کردی به خاطر قرض اهالی روستا داره باهامون میاد؟... اگه چنین فکری کردی کاملا

در اشتباهی بذار روشنت کنم... چشمش رو گرفتی... وقتی دختری به چشمش بیاد اونقدر

پافشاری میکنه که دختر رو مال خودش کنه وقتی به خواستش رسید واسه ی همیشه ترکش

میکنه

با تفکر میگم: این که شد یکی مثله خودت

با خشم نگام میکنه و میگه: من هیچوقت به کسی تجاوز نکردم... اگه رابطه ای بوده خواست دو

نفره بوده اینو بفهم... اما این آقا تا حالا چند بار به دختری روستا تجاوز کرده... حتی سلطان هم

از دستش ذله شده... یه بار نزدیک بود به یه دختر چهارده ساله تجاوز کنه؟

جیغ خفیفی میکشمو با دستامو میذارم جلوی دهنم و میگم: چه بلایی سر اون دختر اومد؟

با اخم میگه: کامران میرسه و اون دختر رو نجات میده

-پس چرا کسی ازش شکایت نمیکنه

ماکان: مثله اینکه فراموش کردی ما ارباب هستیم

با اخم میگم: هستین که هستین... دلیل نمیشه که هر غلطی بکنید

ماکان با ملایمت میگه: اینا رو بهت نگفتم که برای این مردم دل بسوزونی... اینا رو گفتم که بیشتر

مراقب خودت باشی... البته تا وقتی که با منی باهات کاری نداره

بدجور فکرم مشغول میشه... فقط همین رو کم داشتم

ماکان: بهش فکر نکن فقط امشب رو هم تو ویلای ما بمون تا مطمئن بشه مال منی

-خوشم نمیاد دروغ بگم

با شیطنت میگه: ما که دروغ نمیگیم... تو واقعا مال منی

با داد میگم: تو از اونم بدتری

با صدای بلند میخنده و میگه: خوشم نمیاد کسی دست رو انتخابم بذاره... کسی رو که من

انتخاب میکنم فقط و فقط مال منه

با اخم نگاهمو ازش میگیرمو به جاده نگاه میکنم... کنار جاده یه مرد واستاده و یه زن هم رو زمین

نشسته

-ماشینو نگه دار

با تعجب نگام میکنه و میگه: چی؟

-گفتم ماشینو نگه دار

با اخم میگه: روزان الان وقت مسخره بازی و قهر و دعوا نیست

با اخم میگم: نمیخوام قهر کنم... برای اون مرد و زن کنار جاده میگم... فکر کنم به کمک احتیاج

دارن... ماشینو نگه دار

اخماش بیشتر میشه و میگه: خوشم نمیاد وقتمو بیخودی تلف کنم

با داد میگم: گفتم این ماشین لعنتی رو نگه دار

اونم متقابلا داد میزنه و میگه: حرفشم نزن

در سمت خودم رو باز میکنم که سریع میزنه رو ترمزو میگه چه غلطی داری میکنی.... بی توجه به حرفاش پیاده میشمو به طرف مرد و زن جوون میرم... ماشین کامیار هم پشت ماشین ما توقف میکنه

-سلام آقا... چیزی شده؟

مرد: خانم زخمی حامله ست... داشتیم از روستای پایین میومدیم که یهو دردش گرفت... تو رو خدا بهمون کمک کنید

کامیار از ماشین پیاده میشه... ماکان با دیدن کامیار اخماش میره توهم و به سرعت از ماشین خارج میشه و به طرف من میاد... کامیار هم خودش رو به ماکان میرسونه و هر دو تا بک مسیر رو در پیش میگیرن

ماشین ماهان رو به مرد نشون میدمو میگم زنتون رو بیارین تو اون ماشین

بالاخره ماکان و کامیار بهمون میرسن... مرد تا ماکان و کامیار رو میبینه به تنه پته میفته و به زحمت سلام میکنه

ماکان با اخم میگه: چی شده

ماجرای رو براش تعریف میکنم

کامیار: فکر نکنم اونقدر بیکار باشیم که بخواییم این آدمای رو با خودمون ببریم

مرد هنوز سر جاش واستاده... با داد میگم: آقا نشنیدین چی گفتم: مگه نمیگین حال زنتون بده؟

مرد سریع دست به کار میشه و بی توجه به ماکان و کامیار زنش رو تو ماشین میذاره... کامران هم از ماشین پیاده میشه و میگه چی شده... کامیار میخواد جواب بده که رو به ماکان میکنم میگم: چیکار میکنی میای یا میخوای مثله طلبکارا همین جا صبر کنی؟

ماکان با اخم به سمت ماشین میره که میگم: خودم میروم

و زودتر از ماکان سوار میشم... ماکان هم بغل دستم میشینه... بی توجه به کامران و کامیار ماشین رو روشن میکنم و به سرعت حرکت میکنم... ناله های زن هر لحظه بیشتر میشه... هر لحظه به سرعتم اضافه میشه

ماکان با نگرانی میگه: یه خورده آهسته تر برو

-نمیبینی حالشو

به عقب برمیگرده و با دیدن حال زن، دیگه چیزی نمیگه... درد زن خیلی زیاد شده کم کم دارم میترسم نکنه بچش به دنیا بیاد...

مرد میگه: خانم تو رو خدا یکم تندتر برین

باز سرعتمو بیشتر میکنم

ماکان با نگرانی میگه: نکنه به دنیا بیاد

همه با نگرانی به من نگاه میکنند... انگار من دکترم... نباید خودم رو بیازم... با لبخند میگم: من مطمئنم به موقع میرسیم

مرد: خانم مطمئنید؟

با آرامش تصنعی میگم: مطمئنه مطمئن... شک نکنید

به روستا که میرسیم به سرعت به سمت درمونگاه میروم... زن از حال رفته... جلوی درمونگاه سریع میزنم رو ترمزو میگم: زنتو ببر درمونگاه...

زنش رو بغل میکنه و به سرعت از ماشین پیاده میشه... نفس عمیقی میکشمو به ماکان میگم: خیلی نگرانم... باید خیالم از بابت این زن راحت بشه... اگه دیرت شده برو

ماکان: کم کم دارم فکر میکنم تو از درد سر خوشت میاد... پیاده شو تا به دنیا اومدن بچه صبر میکنیم

با گفتن این حرف از ماشین پیاده میشه من هم با لبخند پیاده میشم... هر دو به سمت درمونگاه میریم که میبینم دکتر داره با اون مرد جروبحت میکنه

ماکان با تحکم میگه: اینجا چه خبره؟

دکتر با عصبانیت میگه: زن ایشون داره میمیره بعد آقا میگه من اجازه نمیدم دکتر مرد به زنم دست بزنه

از عصبانیت منفجر میشو میگم: آقا حالتون خوبه؟ یعنی زندگی زن و بچه تون براتون مهم نیست

مرد با خشم میگه: هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که هر مردی از راه میرسه به زنم دست بزنه با عصبانیت میگم: پس چرا اینجا واستادین؟

مرد: پس چیکار کنم؟

-برین به فکر یه قبر برای زن و بچه تون باشین... چون اگه الان دکتر کاری نکنه زندگی زن و بچه تون به خطر میفته

چشماسش پر از نگرانی میشه و میگه: هیچکس تا حالا بخاطر یه حاملگی ساده نمرده

دکتر با پوزخند میگه: اتفاقا خیلیا مردن و جنابعالی خبر نداری... بذار راحتت کنم بخاطر اینکه زنت از حال رفته باید سزارین بشه... اگه همینجور اینجا بمونم و با شما بحث کنم یا زنتون یا بچه تون یا هر دو تاشون رو از دست میدی

ماکان با تحکم میگه: برو کارت رو انجام بده

مرد میخواد حرفی بزنه که ماکان با خشم میگه: خفه میشی یا خفت کنم

مرد با اخم روی یکی از صندلی های رنگ و رفته میشینه و دیگه چیزی نمیگه... دکتر هم میره تا به کارش برسه... بعد از یه مدت کامیار و کامران هم پیداشون میشه

کامیار: ماکان چی شده؟

ماکان با اخم نگاهی به کامیار میندازه و میگه: شما اینجا چیکار میکنید؟ مگه سلطان نگفت سریعتر به کارا برسید

کامران: هر چی بهش میگم حرف تو گوشش نمیره

کامیار به کامران میگه: این همه رانندگی کردم خسته شدم... بهتره تو دنبال بدهی ها بری
 اخمای ماکان تو هم میره و دستو منو میکشه و به سمت صندلی ها میره و با تحکم میگه: بشین
 به آرومی رو صندلی میشینم و با نگرانی به اتاقی که اون زن توشه نگاهی میندازم... ماکان هم
 کنارم میشینه... صدای کامران رو میشنوم که با عصبانیت میگه: خوبه... پیشنهاده خودت بود...
 باز داری از زیر کار شونه خالی میکنی؟

با عصبانیت نگاهی به کامران و کامیار میندازم که با داد و فریاد حرف میزنند... اینجا رو با چاله
 میدون اشتباه گرفتن... به ماکان میگم: بهشون میگی اینقدر داد و بیداد راه نندازن

ماکان با خشم میگه: لعنتی تا اینجا هم اومده

بعد با عصبانیت بلند میشه و به سمت کامیار و کامران میره... با عصبانیت بهشون چیزی میگه که
 من نمیشنوم

کامیار بی تفاوت و کامران با خشم به حرفش گوش میدن... صدای کامیار رو میشنوم که میگه: من
 که خسته ام میرم بشینم

ماکان و کامران با خشم نگاهش میکنند...

کامران: ماکان جان من میرم... امشب میام ویلا

ماکان سری تون میده و به سمت من برمیگرده

کامیار میخواد بیاد کنار من روی صندلی خالی بشینه که با صدای ماکان متوقف میشه

ماکان: بهتره دور روژان رو خط بکشی... میدونی اگه عصبانی بشم هیچکس جلودارم نیست

کامیار: داداش من به این دختره کاری ندارم

ماکان با پوزخند میگه: کاملا معلومه... کامیار فقط کافیه ببینم اطراف روژان پرسه میزنی...

میدونی که خوشم نمیاد کسی به انتخاب من چشم داشته باشه

کامیار سری تگون میده و هیچی نمیگه

ماکان با خشم میگه: جوابتو نشنیدم

کامیار: ماکان چرا این طور برخورد میکنی... یه دختره هرجایی ارزشش رو داره که دوستی

چندین و چند سالمون بهم بخوره

از عصبانیت دستمو مشت میکنمو میخوام یه چیز بگم که با داد ماکان به خودم میام

ماکان با فریاد میگه: تو چی گفتی؟

کامیار با ترس و تعجب نگاهش میکنه و میگه: ماکان منظور بدی نداشتم

ماکان دستشو مشت میکنه و به صورت کامیار میکوبه... از شدت ضربه گوشه ی لبش پاره میشه و

روی زمین میفته

ماکان: فقط کافیه یه بار دیگه این حرفا رو از دهنه بشنوم اونوقت من میدونم و تو

کامیار با عصبانیت از روی زمین بلند میشه... نگاهی خشمگینی به من میندازه و از درمونگاه

خارج میشه... اون مرد با ترس به ما نگاه میکنه... ماکان دوباره کنارم میشینه و میگه: وقتی بچه

به دنیا اومد سریع میریم شیرفهم شد؟

زیر لبی یه باشه ای میگم که خودش میشنوه و دیگه حرفی نمیزنه... فقط با عصبانیت دستشو لای

موهاش فرو میکنه و به موهاش چنگ میزنه... بعد از مدتی صدای گریه ی بچه از اتاق شنیده

میشه... یه لبخند رو لبای من میشینه... اون مرد هم مدام خدا رو شکر میکنه اما ماکان با اخم

بغلم نشسته و چیزی نمیگه... یه ربع میگذره و دکتر با لبخند از اتاق خارج میشه و خبر سلامتی

اون زن و بچه رو به ما میده... مرد هم که انگار ماجرای مرد غریبه و دکتر مرد و این حرفا رو به کل

فراموش کرده از دکتر تشکر میکنه

ماکان با اخم میگه: اینجور معلومه دیگه اینجا کاری نداریم

-یکم دیگه بمونیم بچه رو هم ببینم

با خشم می‌گه: لازم نکرده... مچ دستمو می‌گیره به زور بلندم می‌کنه و با خودش می‌کشه... منو از درمونگاه خارج می‌کنه... حتی اجازه نمیده از دکتر خداحافظی کنم... منو به سمت ماشین می‌بره - چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

جوابمو نمیده... وقتی به کنار ماشین میرسیم من رو با عصبانیت به داخلش هل می‌ده... ماشین رو روشن می‌کنه و به سرعت به سمت ویلا می‌رونه...

-ماکان چی شده؟

ماکان با اخم می‌گه: از کارای تو حرص می‌گیره... من معنی این همه دلسوزی رو نمیتونم درک کنم... به ما چه ربطی داره که اون زن و مرد رو سوار کنیم... چرا باید اونجا منتظر بمونیم... چرا باید تو اون بچه رو ببینی... نهایتش وقتی رسوندیمش باید برمیگشتیم اما تو باز به حرف من گوش نکردی... من واقعا نمیتونم درکت کنم

-برای درک کردن من کافیه خودت رو بذاری جای اون مرد... اون موقع میفهمی که وقتی زنی کنار جاده داره درد می‌کشه و مردش هیچ کاری نمیتونه کنه یعنی چی؟... اون موقع دیگه برای دلسوزی های من دنبال دلیل نمیگردی... یادته اون روز ماهان رو تخت بود... تو چه حالی داشتی وقتی برادرت رو با اون حال و احوال میدیدی؟... امروز اگه اون مرد و زن رو سوار نمیکردیم یا به داخل درمونگاه نمی‌رفتیم... صد در صد یه بلایی سر بچه یا اون زن یا هر دوتاشون میومد... شاید بگی به من چه اون زن بمیره... به من چه اون بچه از بین بره... اما من می‌گم ممکنه یه روزی خودم هم نیازمند کمک باشم... امروز که میتونم من به بقیه کمک کنم که اگه فردا دست نیازمو به طرف کسی بلند کردم شرمنده رفتار گذشتم نشم... همین مردی که امروز بهش کمک کردیم ممکنه یه روز تو بدترین شرایط زندگی بدادمون برسه...

ماکان متفکر به حرفام گوش می‌ده و می‌گه: همیشه استدلالهای عجیبی داری... چرا اینقدر فهمیدنت سخته؟

با لبخند می‌گم: فهمیدن من سخت نیست... چون عقاید من خیلی متفاوت نیستونی حرفامو درک کنی

لبخندی رو لباش میشینه و می‌گه: شاید حق با تو باشه

بعد حرف رو عوض میکنه میگه: خواهرت فردا میاد؟

- فکر کنم امشب حرکت کنند... دقیق نمیدونم

ماکان سری تکون میده و میگه: بهتره تا به وبلا برسیم یه خورده استراحت کنی

سری به نشونه باشه تکون میدمو چشمامو میبندم... نمیدونم چرا این همه احساس خستگی

میکنم... با تکون های ماشین کم کم به خواب میرم

&&ماکان&&

ماشین رو یه گوشه ی پارک میکنه و خاموشش میکنه... جاده ی خلوتیه... به شیشه تکیه میده و

به روزان خیره میشه... دوست داره ساعتها نگاهش کنه بدون وجود هیچ مزاحمی... خودش هم

تغییراتی رو در وجوش احساس میکنه اما دیگه مثله قبل تلاشی برای پنهان کاری نمیکنه...

خودش هم نمیدونه چرا؟؟

وقتی یاد شیطنتهای روزان تو خونه سلطان میفته خندش میگیره... هر چند این دختر بچه خیلی

خیلی اذیتش میکنه اما فکر اینکه تا چند روز دیگه بخواد اینجا رو ترک کنه بدجور اذیتش

میکنه... آهی میکشه زیر لب زمزمه میکنه: چه جوری پایبندش کنم؟

با خودش فکر میکنه شاید بهتر بود توی کلبه کار رو یکسره میکردم تا الان اینقدر حرص

نخورم... ولی با دیدن قیافه ی مظلوم روزان دلش آتیش میگیره و حرفش رو پس میگیره... یاد

کامیار میفته و آه از نهادش بلند میشه... توی این همه مشکلات فقط وجود کامیار رو کم داشت..

اگه میدونست کامیار برمیگرده اصلا شب رو خونه سلطان نمیموند... خودش هم میدونه کامیار چه

آدم کثیفیه... یاد حرف روزان میفته: «اینم که شد یکی مثله خودت»... اخماش تو هم میره و با

خودش زمزمه میکنه: هنوز اونقدر پست نشدم که دختری رو بی آبرو کنم... ولی وقتی یاد اون

لحظه میفته که میخواست به روزان تجاوز کنه بدجور عذاب وجدان میگیره... با خودش میگه:

یعنی اینقدر پست شدم

سری به نشونه ی تاسف واسه خودش تکون میده و ماشین رو روشن میکنه و به حرکت در میاره... همونجور که داره به سمت روستا میرونه به دیشب فکر میکنه... وقتی روزان میز رو ترک کرد... سلطان با کامیار بحثش شد... کی فکرشو میکرد سلطان به خاطر روزان این کارو کنه... اما سلطان با عصبانیت کامیار رو متهم کردو گفت حق نداشتی با اون دختر اونجور برخورد کنی... هر چند سلطان خیلی خیلی توی کارش جدیه اما هیچوقت مثل پدر و دائیش نبود... پدرش همیشه میگفت سلطان زیادی دلرحمه... یاد حرفای سلطان میفته... وقتی میخواست شب به اتاق برگرده سلطان صداش زدو گفت: حس میکنم داری دلت رو میبازی... هر چقدر ماکان انکار میکرد سلطان با لبخند نگاهش و میکرده میگفت من با این حس آشنا... بیخودی خودت رو گول نزن... شاید بتونی تا یه مدت جلوی خودت رو بگیری ولی وقتی احساست به اوج برسه دیگه نه تنها از اون مخفی نمیکنی بلکه دوست داری همه دنیا هم خبردار بشن... وقتی به سلطان گفت شما اشتباه میکنید... سلطان فقط خندیدو ازش دور شد... یاد اون لحظه ای میفته که به اتاق میره و روزان قبول نمیکنه بیاد رو تخت بخوابه... خندش میگیره... با شیطنت نگاهی به روزان میندازه... دیشب منتظر شد تا روزان به خواب بره... بعدش روزان رو روی تخت گذاشتو خودش هم کنارش خوابید... با اینکه میترسید بیدار بشه اما باز این ریسکو کرد و چقدر خوشحاله که این کارو کرده... خوابیدن کنار روزان برایش هزار برابر لذت بخش تر از همه لذتهایی بود که تا حالا تجربه کرده بود... اگه کامیار نبود دیشب برایش بهترین شب میشد... اما فکر کردن به کامیار نه تنها دیشبش رو بلکه امروزش رو هم خراب کرد... به تهدیدهای دیشبش که فکر میکنه خندش میگیره... حالا میفهمه که روزان هیچوقت با تهدیداش رام نمیشه... فقط میتونه با ملایمت اون رو راضی کنه... خودش هم نمیفهمه چرا داره این همه کوتاه میاد؟... شاید هم میفهمه ولی نمیخواد قبول کنه که اسیر یه دختر شده... خیلی خوشحاله که اجازه نداد روزان این چند روز با کیهان تنها بمونه... امشب هم روزان تو ویلا کنارشه و فردا هم رزا میرسه و باز نمیتونه با کیهان تنها باشه... دست خودش نیست به موقعیت کیهان حسادت میکنه... وقتی میبینه کیهان چه راحت میتونه کنار روزان باشه اما خودش به سختی میتونه موقعیتی رو جور کنه حرصش در میاد... امروز برای اولین بار به خاطر یه دختر دست روی دوستش بلند کرد... هر چند بعضی موقع از کارای کامیار حرصی میشد... اما اون رو همیشه دوست خودش میدونست... تنها دلیلی که نمیخواست کامیار رو ببینه روزان بود... حتی بارها شده بود دوست دخترایی رو که باهاشون دوست بود رو با کامیار آشنا کرده بود و اصلا برایش مهم نبود بعدش چی میشه... اما با وارد شدن روزان تو زندگیش

همه برنامه هاش بهم ریخته... حالا باید کلی دروغ برای ماهان و کیارش سرهم کنه تا بهش شک نکنند... نگاهی به روزان میندازه و با خودش میگه: زیادی سرسخته

یاد حرفای روزان میفته... چقدر عقایدشون متفاوته... تا حالا اینجور به زندگی نگاه نکرده بود... با خودش میگه: چور میتونه به عباس و احمد کمک کنه در صورتی که اونا ازش بیدارن... چطور میتونه به آدمایی کمک کنه که هیچ نسبتی باهاش ندارن... چرا اینقدر فهمیدنش سخته... حرف روزان تو گوشش میپیچه... «فهمیدن من سخت نیست... چون عقایدمون خیلی متفاوته نمیتونی حرفامو درک کنی»... برای اولین بار داره در برابر یه دختر کم میاره... از راه تهدید و دعوا و کتک وارد شد جواب نداد... حتی با ملایمت باهاش رفتار کرد باز هم نتونست روزان رو به خودش جذب کنه... واقعا نمیدونه باید چیکار کنه... برای اولین بار از خودش میپرسه: مگه من چی کم دارم که قبولم نمیکنه؟ نکنه یه نفر تو زندگیش باشه

تصمیم میگیره سر بسته از کیهان بپرسه... از خود روزان بخاری بلند نمیشه... فقط و فقط حرصش میده... از اینکه نمیتونه جلوی احساسش رو بگیره از دست خودش عصبانیه... ترجیح میده فعلا به چیزی فکر نکنه... همینجور به جاده خیره میشه و آرام آرام میروونه... دوست داره این مسیر طولانی تر از همیشه باشه

با صدای ماکان که اسمو صدا میکنه از خواب بیدار میشم... چشمامو به زحمت باز میکنم و خمیازه ای میکشم

ماکان: روزان

-هان

ماکان خنده ای میکنه و میگه: هان نه بله

-منو بیدار کردی تا بهم درس ادب بدی

با خنده میگه: نه خانم کوچولو بیدارت کردم که بگم رسیدیم

تازه متوجه اطراف میشم... میبینم جلوی ویلا هستیم

-چقدر زود

ماکان: واسه ی جنابعالی زوده واسه ی منی که تمام مسیر رو رانندگی کردم خیلی هم دیره

با شیطنت میگم: باید کلی به خودت افتخار کنی که رانندگی شخصی من شدی

تا میخواد مچ دستمو بگیره با جیغ از ماشین پیاده میشمو با خنده ازش دور میشم

با خنده میگه: جرات داری واستا

-جراتشو که دارم ولی میتروسم بزخم ناقصت کنم بعد پول ندارم... دیه تو بدم

ماکان: تو واستا اگه من ناقص شدم ازت دیه نمیگیرم

به سمتش برمیگردم زبونمو براش بیرون میارم میگم: بچه گول میزنی... میخوای کتک بخوری

بعد بری از من شکایت کنی و بگی دیه میخوام

ماکان با صدای بلند میخنده و میگه: ترسو

-اصلا هم این.....

هنوز حرفم تموم نشده که بهم میرسه و بازوم رو میگیره و فشار میده و با خنده میگه: کی راننده

شخصی جنابعالی بود؟

چشمامو مظلوم میکنم و میگم: وقتی اینجوری بازوم رو میگیری حرفام یادم میره... بازوم رو ول

کن تا با آرامش بهت بگم

مشکوک نگام میکنه و میگه احیانا که نمیخوای فرار کنی

با خونسردی میگم: فرار.. کی ... من... اصلا بهم میخوره اهل فرار باشم

با جدیت میگه: اوهوم

-نه بابا... خیالت راحت... تو این بازو رو ول کن... اگه من فرار کردم اصلا جز آدمیزاد نیستم

با شک بازوم رو ول میکنه که من به سمت در و بلاشون میدوم

ماکان با داد میگه: یادت باشه جز آدمیزاد نیستی

همونجور که میدوم میگم: با این حرفت موافقم... من یکی از فرشته های مهربون خدا هستم

ماکان با سرعت به طرفم میاد که من به در ویلا میرسمو چند بار پشت سر هم در میزنم... هنوز در باز نشده که ماکان بازومو میگیره و میگه: خوب خانم کوچولو گیر افتادی؟ دیگه گولتو نمیخورم... که جز فرشته های مهربون خدایی آره؟

دوباره میخوام چشمامو مظلوم کنم چیزی بگم که میگه: الکی چشمتو اونجوری نکن محاله دیگه گولتو بخورم

-من کی گولت زدم؟... بده خواستم زودتر به ویلا برسم؟

ماکان با لبخند میگه: آره جونه خودت

-چرا کسی در رو باز نمیکنه؟

ماکان چند ضربه به در میزنه و میگه: حرف رو عوض نکن کی راننده شخصی جنابعالیه؟

-هوم... وقتی اعصابم متشنج بشه از یادم میره

تو همین موقع صدای قدمای یه نفر رو از پش در میشنوم و بعد در ویلا باز میشه میخوام بازوم رو از دست ماکان بکشم بیرون که ماکان نمیذاره... آقا جعفر با تعجب به من و ماکان نگاه میکنه

ماکان با داد میگه: برو کنار... چرا جلوی در واستادی

جعفر تازه به خودش میادو میگه: ببخشید آقا

ماکان همونجور که بازومو گرفته مجبورم میکنه باهاش به داخل ویلا برم... بازوم رو ول میکنه و میگه: برو لباسات رو عوض کن اگه میخوای یه دوش هم بگیر تا من پیام

-من که اینجا لباس ندارم

ماکان: خوب کلید ویلا رو بده جعفر بره چمدونت رو از ویلای خودتون بیاره

یکم فکر میکنم میگم: از وقتی اومدیم اینقدر درگیری داشتیم که نشد چمدونا رو تو ویلا ببرم
باید تو ماشینم باشن... اما من موقع اومدن به ویلا ماشینم رو ندیدم

ماکان متفکر میگه: لابد کیهان جایی رفته

سری تکون میدمو میگم: شاید... یعنی ممکنه کیهان چمدونا رو داخل ویلا گذاشته باشه

ماکان: فکر نکنم... چون از بس دردسر درست کردی واسه ی اون بیچاره وقتی واسه ی این کارا
نداشتی

با اخم نگاش میکنم که خندش میگیره و میگه: باشه بابا... تسلیم... صبر کن وقتی کیهان اومد برو
لباساتو بیار

سری تکون میدمو اونم میره دوش بگیره... میرم آشپزخونه که یه چیز از یخچال بردارم و بخورم...
چون خیلی گرسنمه که با دیدن اقدس میگم: سلام اقدس خانم

-سلام دخترم... بالاخره اومدی؟

با لبخند سرمو تکون میدمو میگم: اقدس خانم از ماهان و کیارش و کیهان خبر نداری؟

اقدس: راستش دیروز سه نفری رفتن شهر... وقتی برگشتن خیلی ناراحت بودن

نگران میشمو میگم: چرا؟ مگه چی شده بود؟

اقدس: نمیدونم خانم

-الان کجا هستن؟

اقدس: نمیدونم خانم از صبح ندیدمشون... حتی برای صبحونه هم نموندن

از اقدس تشکر میکنم با ناراحتی آشپزخونه رو ترک میکنم... اشتها رو از دست دادم... با
نگرانی رو مبل میشینم سرمو تو دستام میگیرم... صدای قدمهای یه نفرو پشت سرم میشنوم...

فکر میکنم بچه ها برگشتن... از رو مبل بلند میشمو برمیگردم... که با دیدن کامیار اخمام تو هم

میره

با پوزخند مسخره ای نگاه میکنه... تصمیم میگیرم توی اتاقم برم... مسیر راهمو به سمت اتاق کج میکنم... که با چند قدم بلند خودشو بهم میرسونه و میگه: کجا خانم کوچولو... بودی حالا؟

با مسخرگی میگم: ممنون بابابزرگ... اگه شما نبودین حتما میموندم

اینو میگمو با اخم از کنارش میگذرم که سریع خودش رو بهم میرسونه و مچ دست آسیب دیدمو تو دستش میگیره و فشار میده... جیغم میره هوا و میگم چه غلطی داری میکنی؟

با خشم نگاه میکنه و میگه: زیادی زبون درازی... ولی من خوشم میاد... کوتاه کردن زبون دخترایی مثله تو کار منه

با مسخرگی میگم: از بیکاری زیاد مردم به چه کارا که دست نمیزنن

کامیار با نیشخند میگه: عزیزم از این کار بهترش هم میکنم... نظرت چیه یه شب رویایی رو باهم تجربه کنیم... به ریخت و قیافت هم میخوره این کاره باشی

اون یکی دستم رو میبرم بالا و محکمترین سیلی عمرم رو بهش میزنم... با جیغ و داد میگم: تو چطور به خودت جرات میدی این پیشنهاد بیشرمانه رو بهم بدی؟

تو همین موقع اقدس به سالن میادو با دیدن ما جیغ خفیفی میکشه کامیار با داد میگه: تو اینجا چه غلطی میکنی گمشو توی آشپزخونه

اقدس میخواد چیزی بگه که کامیار با دادی بلندتر از قبل میگه: نشنیدی چی گفتم

اقدس بیچاره عقب عقب میره و بهم نگاه میکنه... تو چشماش شرمندگی رو میخونم... یه لبخند بهش میزنم تا نگرانم نباشه... انگار با دیدن لبخند من خیالش راحت میشه و به سمت آشپزخونه حرکت میکنه

کامیار: بدون با زدن این سیلی گور خودت رو کندی؟

پوزخندی میزنمو میگم: این سیلی حقت بود... پاش برسه باز هم میزنم

لعنتی اگه دست و پام رو ناقص نکرده بودم یه خورده زورم بهش میرسید...

کامیار: ماکان جونت کجاست... میبینم تنهات گذاشته و رفته... نظرت چیه تا آقا ماکانت بیاد ماهم
یه کوچولو باهم حال کنیم

ته دلم یه خورده میترسم... این ماکان اون بالا داره چه غلطی میکنه که صدای داد و فریاد ما رو
نمیشنوه... سعی میکنم با داد و فریاد حرف بزوم تا صدام به ماکان برسه
با جیغ میگویم: جنابعالی خیلی بی جا میکنید...

میپر وسط حرفمو میگه: نکنه فکر کردی ماکان میخوادت... نه خانم کوچولو اون هم فقط چند روز
باهات تفریح میکنه و بعد میندازت دور... میدونی با چند تا از دوست دخترای ماکان بودم..
آخرش هم فهمید هیچ کار نکرد... اون هیچوقت دوست چندین و چند سالشو به خاطر یه دختره
هرزه ول نمیکنه

-دوست چندین و چند ساله وقتی به دوست دختر رفیقش چشم داره که دیگه نمیشه دوست...
میبینم که امروز خوب کتکی از ماکان خوردی

با این حرفم عصبی میشه و دستش رو میبره بالا... که چشمامو میبندم... اما هر چی منتظر سیلی
میشم... میبینم خبری نیست... با تعجب چشمامو باز میکنم که کیارش رو میبینم که دست کامیار
رو گرفته...

کیارش: داشتی چه غلطی میکردی؟

کامیار دست پاچه میشه و میگه: کیارش باور کن خودش مقص... ..

کیارش با داد میگه: گفتم داشتی چه غلطی میکردی؟

تو همین موقع ماکان هم روی پله ها ظاهر میشه و با دیدن مچ دست من توی دستای قوی کامیار
و دست کیارش که اون یکی دست کامیار رو تو هوا گرفته خشکش میزنه... اخماش تو هم میره و
با سرعت خودش رو به ما میرسونه و با داد به کامیار میگه: مچ دستش رو ول کن

کامیار رنگش میپره... کیارش و ماکان با خشم نگاه میکنند... کامیار مچ دستم رو ول میکنه... اما
مچ دستم عجیب تیر میکشه... لعنتی بدجور فشار داد... کیارش هم دست کامیار رو ول میکنه و با
داد میگه: تو خجالت نمیکشی

کامیار میگه: شما دو تا چرا اینجوری میکنید؟... به دختره ی هرز.....

حرف از دهنش در نیومده که ماکان با مشت به صورتش میزنه... نه یکی... نه دو تا... همینجور پشت سر هم... اشکام در میاد... کامیار رو زمین میفته و ماکان با لگد به جونش میفته... کیارش به طرفم میادو میگه: روزان حالت خوبه؟

سری تگون میدمو با گریه میگم: کیارش جلوی ماکان رو بگیر میترسم بزنه کامیار رو بکشه؟

کیارش با خونسردی میگه: نترس سگ جون تر از این حرفاست...

با داد میگم: کیارش

وقتی قیافه ی مصمم من رو میبینه سری تگون میده و میگه: امان از این دلرحمی های بی مورد تو

بعد هم به ناچار به سمت ماکان میره و سعی میکنه اونو از کامیار دور کنه...

ماکان با داد: ولم کن... لعنتی مگه بهت نگفتم حق نداری به کسی که من دست روش گذاشتم فکر کنی؟ تو چطور به خودت این اجازه رو دادی که بهش دست درازی کنی

خودش رو از دست کیارش آزاد میکنه و دوباره به سمت کامیار میره... کیارش با شنیدن حرف ماکان بهت زده میشه... کامیار هم از بس کتک خورده نمیتونه از جاش بلند شه... ماکان دوباره خودش رو به کامیار میرسونه و میخواد کتکش بزنه... مثله اینکه مجبورم خودم وارد عمل بشم... با چشمای اشکی به طرف ماکان میرمو بازوش رو میگیرم و میگم: ماکان تو رو خدا ولش کن.... تو که کشتیش

ماکان با خشم به طرف من برمیگرده و میخواد چیزی بگه که حرف تو دهنش میمونه...

با ناراحتی میگم: ماکان تمومش کن... باشه؟

دستشو لای موهای فرو میکنه و با کلافگی به بازوم چنگ میزنه و منو در برابر چشمای بهت زده ی کیارش به اتاقش میبره...

در رو از داخل قفل میکنه و کلید رو تو جیب شلوارش میذاره... من رو به سمت کاناپه میبره و هل میده... رو کاناپه میشینمو با تعجب به قیافه ی آشفته ش نگاه میکنم... با عصبانیت تو اتاق راه

میره و از بس جلوم رژه رفت سرگیجه گرفتم... صبرم تموم میشه و میگم: چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

ماکان که انگار منتظر یه تلنگر بود تا عصبانیتش رو سر یه نفر خالی کنه با داد بهم میگه: مگه بهت نگفتم دور و برش نگرد؟

با صدایی که توش تعجب موج میزنه میگم: حالت خوبه... چرا پرت و پلا میگی... اون وارد سالن شد... من هم تو سالن بودم... خواستم پیام تو اتاقم که بهم رسیدو نداشت

میاد جلوم میشینه و با صدای ترسناکی میگه: چرا مچ دستت رو گرفته بود؟... چرا دستت رو از توی دستش بیرون نکشیدی؟

با اخم میگم: مگه وقتی تو مچ دستمو میگیری زورم بهت میرسه که الان انتظار داری زورم به اون خرس گنده برسه

یکم آرومتر میشه و میگه: میخواست چیکار کنه؟

-فکر کرد خونه نیستی... من هم هر چقدر با داد و بیداد حرف زدم خبری ازت نشد

با لحن آرومی میگه: حموم بودم اصلا هیچی نشنیدم... پس اقدس کجا بود؟

-اون بدبخت هم اومد کمک کنه اما کامیار سرش داد زد؟

ماکان: یعنی اون احمق باید همونجور ولت میکردو میرفت

-ماکان اینجوری نگو... خودم گفتم بره... کاری از دستش ساخته نبود

با داد میگه: جنابعالی خیلی غلط کردی؟

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه میاد روبروم زانو میزنه و چونمو با یه دستش میگیره و میگه:

مگه بهت نگفته بودم تو کارام دخالت نکن... اون گریه و زاری چی بود راه انداختی... چرا باز

خودت رو نخود هر آشی کردی؟... میدونی این دلسوزی های بیجات آخر کار دستت میده... اصلا

نکنه با کامیار سر و سری داشتی که اقدس رو فرستادی بره... اگه کیارش هم نرسیده بود به ریش

من میخندیدین و کلی حال میکردین

هلش میدم عقب و میخوام بلند شم که دوباره پرتم میکنه رو کاناپه و با داد میگه: جواب من رو بده... چرا داشتی واسه کامیار اشک میریختی؟

با داد میگم: خیلی بی شعوری... من میترسیدم بزنی بکشیش من تحمل اینو ندارم که کتک خوردن یه نفر رو جلوی چشمم ببینم... واقعا برات متاسفم

انگار از حرفاش پشیمون شده... تو چشمات شرمندگی رو میبینم ولی مثله همیشه مغرورتر از این حرفاست که بخواد عذرخواهی کنه...

با عصبانیت از جام بلند میشمو به طرف در میرم اونم با خونسردی به طرف من میادو میگه: تقصیر خودته؟ ده هزار بار بهت گفتم اینقدر واسه این و اون دلسوزی نکن ولی تو میای جلوی من اشک میریزی که دست از کتک زدم کامیار بردارم

-برام مهم نیست در مورد من چی فکر میکنی... تو هم یه احمقی هستی مثله همون کامیار

با این حرفم عصبانی میشه با خشم چند قدم باقی مونده رو طی میکنه و خودش رو به من میرسونه و میگه: من اگه مثله کامیار بودم اون روز تو کلبه ولت نمیکردم... یه کاری نکن الان کاره نیمه تمومم رو تموم کنم

با اخم میگم: تو فقط و فقط من رو تهدید میکنی... من از این رفتارم خوشم نمیاد... تو حتی خودت هم نمیدونی چی میخوای؟

بعد از چند لحظه مکث ادامه میدم: در رو باز کن... خوشم نمیاد بقیه در مورد فکر بد کنند

بهت زده بهم نگاه میکنه... نمیدونم از چی اینقدر تعجب کرده... بعد از چند دقیقه به خودش میادو با جدیت به چشمم زل میزنه و میگه: کامیار میخواست چیکار کنه؟

از دستش کلافه شدم... دلم نمیخواد در این مورد توضیحی بهش بدم... نه از روی لجبازی... یه خورده خجالت میکشم... وقتی میبینم هیچی نمیگم با فریاد میگه: گفتم اون لعنتی میخواست چه غلطی بکنه؟

با عصبانیت دستشو لای موهاش فرو میکنه... فکر کنم هر وقت کلافه یا عصبانی باشه این کارو میکنه... از این حرکتش خوشم میاد... با این فکر اخمام میره تو هم... یعنی چی از این حرکتش

خوشم میاد... سرمو تکون میدمو بهش نگاه میکنم اونم منتظر نگاه میکنه... بعد از چند دقیقه وقتی میبینه چیزی نمیگم با خونسردی میگه: تا جواب سوالمو ندی در این اتاق باز همیشه با کلافگی میگم: چی میخوای بدونی... واقعا خیلی دلت میخواد از زبون من بشنوی... من که میدونم تا حالا پیش خودت هزار بار حدس زدی... باشه خودم بهت میگم... میخواست همون بلایی رو سرم بیاره که جنابعالی میخواستی تو کلبه سرم بیاری

هر لحظه بیشتر اخماش تو هم میره... با فریاد میگه: چه طور جرات کرد؟

با عصبانیت کلید رو از جیبش در میاره و در رو باز میکنه... میخواد دوباره به سالن بره که به بازوش چنگ میزنمو میگم: تو رو خدا دست بردار... حالا که چیزی نشده

ماکان با داد میگه: دیگه میخواستی چی بشه... من بهش تذکر دادم... من تا حالا فکر میکردم فقط به خاطر سیلی امروز میخواد تلافی کنه... اما الان موضوع فرق میکنه... هوام میده که به شدت به دیوار برخورد میکنم و بعد هم تعادل رو از دست میدمو محکم به زمین برخورد میکنم... درد زیادی رو تو منج دستم احساس میکنم... از شدت درد اشکم در میاد... ماکان تازه به خودش میادو به سرعت خودش رو به من میرسونه کنارم زانو میزنه

و با نگرانی میگه: روزان خوبی؟

با همه ی دردی که دارم ترجیح میدم جوابشو ندم... به زحمت از جام بلند میشم... میخواد کمک کنه که اجازه نمیدم... اونم وقتی مقاومت من رو میبینه بغلم میکنه و میگه: همه ش لجبازی میکنی؟

همونجور که تو بغلش هستم منو به سمت اتاقم میبره و با آرنجش دستگیره در رو باز میکنه و با پا در رو هل میده... داخل اتاق میشه و من رو روی تخت میذاره... برمیگره در رو میبندد و بعد میاد کنارم میشینه و با مهربونی میگه: روزان بهم بگو کجات درد میکنه؟

نگامو ازش میگیرمو به دیوار نگاه میکنم... هیچی نمیگم... با عصبانیت صورتمو به طرف خودش میچرخونه و تو چشمام زل میزنه و میگه: گفتم بگو کجات درد میکنه؟

حوصله ی دردسر ندارم با بی تفاوتی میگم: منج دستم

با نگرانی میگه: همونی که قبلا آسیب دیده

سری تکون میدم... میچ دستمو تو دستش میگیره که جیغم میره هوا

ماکان: خیلی درد داری؟

-اوهوم

نگاهی بهش میندازه و بعد نفس عمیقی میکشه و میگه: خدا رو شکر چیزی نشده... به خاطر

ضربه ای که بهش وارد شد احساس درد میکنی

میخواد بلند شه و از اتاق بیرون بره که میچ دستش رو میگیرم

با تعجب به طرفم برمیگرده میگه: چیزی شده؟

-کاری به کار کامیار نداشته باش

با اخم نگام میکنه و رو تخت میشینه و با جدیت میگه: روزان چرا اینجوری میکنی؟

-من که حال خوبه... دلم نمیخواد به خاطر من کسی آسیب ببینه

ماکان: تو عمرم دختری مثله تو ندیدم... مگه الان نباید خوشحال باشی که من میخوام کامیار رو

تنبیه کنم

-آخه با تنبیه کردن کامیار که چیزی درست نمیشه... فقط کینه اش از من بیشتر میشه

تو چشمم زل میزنه و میگه: بعضی موقع فکر میکنم واقعا یه فرشته ای

با شیطنت میگم: اونو که واقعا هستم

از این تغییر حالت خندش میگیره و میگه: کاریش ندارم... فقط مراقب خودت باش

سری تکون میدمو با لبخند میگم نگران نباش من خو....

حرف تو دهنم میمونه... تازه یاد حرف اقدس میفتم... «راستش دیروز سه نفری رفتن شهر... وقتی

برگشتن خیلی ناراحت بودن... لبخند از لبام محو میشه... ماکان که با دیدن حالتهای من نگران

میشه با نگرانی میگه: روزان چت شده؟

با نگرانی میگم: ماکان سریع برو کیارش رو صدا کن

ماکان با نگرانی میگه: مگه چی شده؟

با التماس میگم: صداش کن... بهت میگم

با بی میلی سری تکون میده... از روی تخت بلند میشه واز اتاق خارج میشه

همین جور که منتظر برگشتن ماکان هستم... به این چند روز فکر میکنم... یه لبخند رو لبام میشینه... کی فکرشو میکرد ماکانی که همیشه ازش بد میگفتم تو این چند روز فرشته ی نجاتم بشه... هر چند خیلی اذیتم کرد ولی حس میکنم اونقدرها هم آدم بدی نیست... همیشه فکر میکردم ممکنه کیارش و ماهان اخلاقای بدشون رو کنار بذارن ولی ماکان هرگز... اما حالا که فکر میکنم میبینم اشتباه میکردم... هر چند از زورگویی های ماکان کلافه شدم ولی باید بابت کمکهایی که بهم کرده حتما ازش تشکر کنم... با صدای کیارش به خودم میام

کیارش: روزان باهام کار داشتی؟

من که روی تخت دراز کشیده بودم... نیم خیز میشم که بشینم اما کیارش میگه: راحت باش... مسئله ای نیست

دوباره دراز میکشمو میگم: امروز که اومدم ویلا از اقدس خانم در مورد شماها پرسیدم... اقدس خانم گفت دیروز هر سه نفرتون با هم رفتین شهر ولی وقتی برگشتین ناراحت بودین... کیارش قرار بود کیهان به رزا زنگ بزنه... برای رزا اتفاقی افتاده؟

ماکان هم که تمام مدت داشت به حرفم گوش میداد با نگرانی به کیارش خیره میشه

کیارش که سعی میکنه خودش رو خونسرد نشون بده میگه: نه بابا... رزا سالمه سالمه.. یکی از دوستای ماهان تصادف کرده بود حال همه مون گرفته بود

نگاهی بهش میندازم ضایع هست داره دروغ میگه... معلومه خونسردیش تصنعیه...

با پوزخند میگم: بچه گیر آوردی... من با یه نگاه میتونم بفهمم طرفم داره بهم حقیقتو میگه یا نه... اصلا بگو ببینم کیهان کجاست؟

کیارش: با ماهان رفتن شهر یه خورده خرید کنند

روی تخت نیم خیز میشم و با داد میگم: کیارش بهم حقیقتو بگو من حوصله ی پرت و پلا شنیدن ندارم

ماکان خودشو بهم میرسونه و میگه: روزان آروم باش

چه جوری آروم باشم... ضایعست داره بهم دروغ میگه

ماکان نگاهی به کیارش میندازه و میخواد چیزی بگه که نمیذارم خودم ادامه میدم... از شدت نگرانی دستم میلرزه و قلبم تند تند میزنه... رو تخت میشینم و میگم: کیارش من تحملشو دارم... بهم بگو چی شده

کیارش: باور کن هیچ اتفاقی واسه رزا نیفتاده... قسم میخورم

یه خورده آرومتر میشم و میگم: پس بگو چی شده؟

با ناراحتی نگاهی به ماکان میندازه... ماکان هم نمیدونه چیکار کنه

کیارش مجبورم نکن همین حالا راه بیفتم برم شهر... حتی شده پیاده همه ی راه رو برم میرم... تا حالا باید منو شناخته باشی اگه همین حالا بهم نگی چی شده مجبورم برم

وقتی میبینم حرفی نمیزنه به زحمت از تخت بلند میشم و به ماکان نگاهی میندازم و میگم: میشه لطف کنی سوئیچ ماشین رو بدی و گرنه باید راه زیادی رو پیاده برم

کیارش با ناباوری نگام میکنه... ماکان اول بهت زده نگام میکنه بعد با اخم برمیگرده طرف کیارش و میگه: بگو چی شده؟

کیارش: اما.....

ماکان با داد میگه: میگم بگو

کیارش با ناراحتی سری تکون میده و میگه: مادر حمید فوت شد
 بهت زده به کیارش نگاه میکنم... باورم نمیشه... حتما دروغه... به کیارش نگاه میکنم... شاید آثار
 شوخی رو تو چهرش ببینم... ولی اون جدیه جدیه...
 ماکان با نگرانی میگه: روزان حالت خوبه
 نمیدونم چرا نمیتونم چیزی بگم... نفسم بالا نمیاد... حتی یه قطره اشک هم از چشم سرازیر
 نمیشه... اون زن خیلی جوون بود... برای رفتنش خیلی زود بود
 کیارش با نگرانی میگه: ماکان حالش خیلی بده
 ماکان با داد میگه: آخه اینجوری خبر میدن؟
 دوباره صدام میکنه و میگه: روزان
 بهت زده نگاش میکنم...
 ماکان: روزان گریه کن... روزان... روزان یه چیزی بگو دختر
 وقتی میبینم حاله هر لحظه بدتر میشه... دستاشو میبره بالا و یه سیلی به گوشم میزنه... با فرود
 اومدن سیلی تو صورتم اشکام هم سرازیر میشن
 کیارش و ماکان هر دو نفسی از سر آسودگی میکشون ماکان کنارم میشینه...
 ماکان رو به کیارش میگه: برو براش یه لیوان آب بیار
 کیارش سری تکون میده و به سرعت از اتاق خارج میشه... از شدت گریه به هق هق افتادم
 واسه اون زن خیلی زود بود... اون حالا حالاها باید زندگی میکرد... عمل که موفقیت آمیز بود پس
 چی شد؟... یعنی هاله بی مادر شد؟... حمید از همیشه تنهاتر شد... باورم نمیشه که سولماز واسه
 ی همیشه رفت
 ماکان: روزان آروم باش

-چه جوری آروم باشم ماکان... چه جوری آروم باشم... اون زن فقط سی و خورده ای سن داشت شاید هم کمتر ولی رفت... میفهمی واسه ی همیشه رفت... بچه ی شش سالش یتیم شد... دو تا بچه بدون پدر بدون مادر تو این جامعه بی رحم چه جوری دووم بیارن

ماکان آروم منو تو بغل خودش میکشونه و میگه: آروم باش

میخوام از بغلش بیام بیرون که میگه: هیس... کارت ندارم... آروم باش... فقط نمیخوام تنهلت بذارم... چرا میخوای تنهایی با مشکلات مقابله کنی؟

منو محکم به خودش فشار میده و میگه: از روی هوس بغلت نکردم... امروز فقط میخوام دلداریت بدم... باور کن

و امروز چقدر نیاز به وجود یه نفر داشتم... اگه رزا اینجا بود صد در صد الان تو بغل رزا بودم... چقدر خوبه که درکم میکنه... قدر خوبه که میفهمی الان به یه آغوش نیاز دارم که بی هیچ چشم داشتی آرومم کنه... برای اولین بار فکر کردم چقدر از رفتار گذشته ام شرمنده ام...

ماکان: برام حرف بزن... هر چی دوست داری بگو... بگو تا آروم بشی

با حق میگویم: من میخوام برگردم تهران... میخوام برم پیشه حمید... من نباید تنهاشون میداشتم

ماکان با آرامش میگه: مطمئن باش خواهرت هیچ چیز براشون کم نداشته... من مطمئنم وجوده تو هم هیچ چیزی رو تغییر نمیداد

-ولی میتونستم حمید رو آروم کنم... اون چطور میتونه تنهایی از پس مشکلات بریاد

همونجور که تو بغلش هستم میگه: اون تنها نیست رزا کنارشه... مگه به رزا اعتماد نداری؟

-چرا اعتماد دارم... بیشتر از همه ی دنیا

ماکان: پس مطمئن باش همه ی اون کارایی که تو میخواستی برای حمید انجام بدی اون براش انجام داده

از بغلش میام بیرون... اون هم با آرامش نگام میکنه... اشکام بند اومده... حس میکنم آرومتر شدم... بهش نگاه میکنم با خجالت میگم: ممنون که آروم کردی

با لبخند نگام میکنه و چیزی نمیکه... با سرفه ی کیارش به خودمون میایم

ماکان با خونسردی میگه: رفتی آب بیاری یا بسازی؟

کیارش با شیطنت میگه: واسه تو که بد نشد

با خجالت جهت نگامو عوض میکنم... ماکان چشم غره ای به کیارش میره و میگه: ماهان و کیهان کجا رفتن

سریع به کیارش نگاه میکنم میگم: ماکان راست میگه آخرش نگفتی ماهان و کیهان کجا رفتن

کیارش: دیروز که رفتیم شهر... کیهان هر چی برای رزا زنگ زد جواب نداد... اونم زنگ زد به پدرش که فهمید مادر حمید فوت شده و رزا هم برای اینکه حال و هوای حمید و هاله رو عوض کنه زودتر به سمت روستا حرکت کرده... اما مثله اینکه ماشین بین راه خراب میشه و بچه ها خودشونو با ماشین هایی که تو جاده رفت و آمد میکردن به نزدیک ترین شهر میرسوند و به پدر کیهان زنگ میزنن... قرار بود دیشب توی هتل بموندن و صبح برای خرابی ماشین یه فکری کنند... از اونجا که پدر کیهان میدونست رزا به کدوم هتل میره... اسم هتل رو به کیهان میده... کیهان هم شماره هتل رو به زحمت پیدا میکنه و بالاخره میتونه با رزا تماس بگیره... به رزا میگه که منتظرش بمونه تا خودش رو برسونه الان دیگه باید رسیده باشن چون اینجور که معلوم بود همین نزدیکی ها بودن... قرار بود دیشب حرکت کنند که فهمیدن تو جاده تصادف شده و جاده بسته شده... واسه ی همین امروز صبح زود حرکت میکنند

با تموم شدن حرفای کیارش، ماکان میگه: پس تو اینجا چیکار میکنی؟

کیارش: بالاخره باید یکی میموند که خبرتون کنه؟

با تعجب نگاش میکنم میگم: چرا ماهان رو فرستادی؟

کیارش سرشو با ناراحتی تکون میده و میگه: کیهان گفت ممکنه رزا با وجود من معذب بشه

ماکان: اشتباه کردی باید میرفتی... با اینجا نشستن که چیزی درست نمیشه

قیافه ی کیارش گرفته تر میشه... هر چند حوصله ی دلداری دادن به کسی رو ندارم اما میگم: خودت رو ناراحت نکن... وقتی رزا اومد فرصت زیادی داری واسه اینکه خودت رو نشون بدی... این بار من هم با رزا صحبت میکنم

کیارش: نه روزان... این دفعه همه چیز فرق داره... میخوام خودم همه ی تلاشم رو کنم... این روزا خیلی به حرفات فکر کردم... حالا میفهمم تو زندگی خیلی جاها اشتباه کردم
ماکان با تعجب نگاهش میکنه و میگه: چی میگی کیارش؟

کیارش: ماکان وقتی برای دیدن رزا رفتم شرکت روزان رو دیدم... خیلی با هم حرف زدیم... اون موقع معنی حرفای روزان رو به خوبی درک نمیکردم... ولی وقتی ساعتها به حرفاش فکر کردم دیدم همه ی حرفاش درست بود... میدونی چرا اون روز که با شلاق به جون عباس و احمد افتادی نتونستم دووم بیارم... چون حرفای روزان تو گوشم میپیچید... با هر ضربه ای که تو به عباس وارد میکردی... یکی از حرفای روزان یادم میومد
با تعجب میگم: ولی تو که اصلا اونجا نبود

با لبخند تلخی میگه: من و کیهان هم بودیم... اما اون روز برای اولین بار وقتی اشکای زن عباس رو دیدم از خودم متنفر شدم که همیشه با لذت به اون صحنه ها نگاه میکردم... وقتی دیدم ماکان دست از شلاق زدن برنمیداره جلو رفتمو خواستم جلوش رو بگیرم ولی راضی نشد و بدتر شلاقش زد... منم از جمعیت دور شدم... کیهان هم که تا حالا چنین صحنه هایی ندیده بود شوکه شده بود... واسه همین با من اومد

ته دلم میلرزه... باورم نمیشه این همون کیارش... ماکان بهت زده از حرفای کیارش نگاهی به من میندازه و میگه: روزان تو با کیارش چی کار کردی؟

با مهربونی به کیارش نگاه میکنم و میگم: من کاری نکردم... فقط اشتباهاتش رو بهش نشون دادم... بقیه کارا با خودش بود

بعد خطاب به کیارش میگم: واسه ی شروع کارت عالی بود... فقط سعی کن همونی باشی که هستی... اینو همیشه یادت باشه که واسه اشتباهات گذشته فرصت داری ولی با تکرار اشتباهات فرصتها از دست میرن

کیارش: همه سعیمو میکنم روژان... خیلی دلم میخواست به جای ماهان برم ولی با خودم گفتم شاید خودخواهی باشه که بخاطر دله خودم رزا رو ناراحت کنم

- تو خیلی مهربونی کیارش... حتی اون روزایی که از دستت ناراحت بودم این رو میدونستم... من مطمئنم تو موفق میشی...

کیارش: ممنون روژان... تو واقعا خواهر خوبی برام هستی... خیلی چیزا بهم یاد دادی... اوایل فکر میکردم یه دختر لوس و نری که تو دنیا لنگه نداره اما کم کم شناختم... توی بدترین شرایط هم تلافی نکردی... من فکر میکردم اگه رزا هم راضی بشه تو مخالف میمونی اما دیدم راضی کردن تو خیلی خیلی راحت تر از راضی کردن رزاهه... به حرفای طرف مقابلت گوش میدی، بعد فکر میکنی، بعد تصمیم میگیری، به راحتی به آدمها فرصت میدی و با مهربونیه ذاتیت اونا رو میبخشی... فکر نکن موضوع کلبه رو نفهمیدم... درسته مطمئن نیستم ولی حسه ششم من میگه ماکان بیخودی تو رو به کلبه نبرد

ماکان با دهن باز میگه: کیارش

کیارش: میشناسمت... برای اینکه طرف مقابلت رو به زانو در بیاری هر کار میکنی... اما حس میکنم اینبار برعکس شده

با تعجب نگاهشون میکنم: حرفای آخرش رو خوب درک نمیکنم

ماکان هم مات و مبهوت به کیارش نگاه میکنه

کیارش با لبخند میگه: من میرم یه خورده استراحت کنم... ترجیح میدم سری به خونه بزنم... کامیار رو هم با خودم میبرم... ماهان و کیهان یا امشب یا فردا صبح همراه رزا و بقیه میرسن... من هم فردا صبح برمیگردم

بعد هم بدون توجه به قیافه ی بهت زده ی من و ماکان از اتاق خارج میشه... ماکان به خودش میادو میگه: روژان چرا با کیارش اینجوری میکنی؟ چرا داری اینقدر ضعیفش میکنی؟ واقعا آدم خودخواهی هستی

با لبخند میگم: ماکان تو اشتباه میکنی... من با کیارش کاری نمیکنم... این نیروی عشقه که اینقدر کیارش رو تغییر داده... من فقط راهنماییش کردم... بهتره تو دخالت نکنی... رزا مثله من راحت نمیبخشه

ماکان با اخم میگه: دیگه داری رو تو زیاد میکنی

بی توجه به حرفش روی تخت دراز میکشمو به سولماز فکر میکنم... یاده اون لحظه ای میفتم که داشت به اتاق عمل میرفت... چقدر مهربون بود... توی لحظه های آخر که باهام حرف زد بچه هاشو به من سپرد... اشک تو چشمام جمع میشه

ماکان: چی شده روژان؟

-دارم به آینده فکر میکنم... به نظرت اگه رزا با کیارش ازدواج کنه کیارش همین جا زندگی میکنه؟

ماکان: به احتمال زیاد آره

آهی میکشمو میگم: خیلی تنها میشم

ماکان: خوب تو هم بیا همینجا زندگی کن

-درسته من خیلی زندگی رو آسون میگیرم... ولی باید به فکر شرکت هم باشم... اگه رزا ازدواج کنه کارای من سنگین تر میشه... تازه الان مسئولیت حمید و هاله با منه

با اخم میگه: چه ربطی به تو داره؟

-مادرشون قبل از اینکه بره اتاق عمل اونا رو به من سپرد... هر چند اگه این کار رو هم نمیکرد باز تغییری در اصل قضیه ایجاد نمیشد... اونا نمیتونند تنها زندگی کنند... به احتمال زیاد اونا رو پیش خودم میبرم

ماکان: بالاخره چی؟... بالاخره که باید ازدواج کنی... اون موقع چیکار میکنی؟

-برام مهم نیست... شرایط من همینه... کسی که من رو میخواد باید هاله و حمید رو هم بخواد

ماکان: یعنی هیچ فامیلی ندارن؟

-نمیدونم شاید داشته باشند... ولی فکر نکنم قبولشون کنند

ماکان: چرا؟

رو تخت میشینمو میگم: ماکان تا حالا شده شب به خاطر نداشتن غذا گرسنه بخوابی؟

با تعجب نگام میکنه و میگه: یعنی چی؟

-تو به سوالم جواب بده

ماکان: بعضی موقع آره

-ولی صد در صد دلیلش این نبود که پول نداشتی... یا چیزی تو خونه واسه خوردن نبود... حتما یا

حوصله ی غذا خوردن نداشتی... یا شاید هم غذا آماده نبود... یا اونقدر خسته بودی که خواب رو

ترجیح میدادی یا هزار دلیل این چنینی... حرفمو قبول داری؟

سری تکون میده و میگه: ولی این چه ربطی به سوال من داره

-حالا برات میگم... حمید پدر نداره... ارث پدری هم نداره... پس اندازی هم نداره... فقط هم

چهارده سالشه... شاید فامیلای زیادی داشته باشه ولی اگه میخواستن بهشون کمک کنند همون

موقع که پدرش مرد بهشون کمک میکردن که یه پسر بچه از درسش نزنه و بره به خاطر پول تو

خیابون کفش مردم رو واکس بزنه

ماکان زیر لب زمزمه میکنه: واکس

-صد در صد فامیلاشون هم به نون شبشون محتاجند... اگه خودت غذای شبت رو به زور تهیه

میکردی راضی میشدی دو تا بچه ی دیگه هم بیاری تو خونوادت

ماکان سری تکون میده و میگه: معلومه که نه

-درسته... و فامیلای حمید هم اگه زندگیشون در سطح خونواده ی حمید باشند همینطور

هستن... یا قبولشون نمیکنند یا اگه قبولشون کنند حمید و هاله زندگی خوبی نخواهند داشت...

باید به سختی زندگیشون رو بگذرونند... حتی اگه تو فامیلشون آدمی باشه که پولدار باشه باز هم

صلاح نمیدونم حمید و هاله رو به اون بسپرم

ماکان: اونوقت چرا؟

- چون اگه واقعا آدم خوبی بود زودتر از اینا به حمید کمک میکرد و مهمتر از همه ی اینا سولماز
مادر بچه ها در آخرین لحظه اونا رو به من سپرد... همین نشون میده که کسی رو نداشته تا مراقب
بچه ها باشه

ماکان متفکر میگه: خوب میتونی بفرستشون یتیم خونه

با اخم میگم: مگه خودم مردم... من هرگز چنین کاری نمیکنم... بچه ها خیلی اذیت میشن... اونا
الان به محبت احتیاج دارن... یه بار این حرف رو جلوشون نزن

یه جوری نگام میکنه و میگه: روزان تو چرا این جوری هستی؟ زیادی مهربونی... بعضی موقع
دوست دارم بیرحم باشی... به کسی رحم نکنی... میتروسم با این دلرحمی هات یه روزی آسیب
ببینی

- ترجیح میدم آسیب ببینم تا اینکه به کسی آسیب برسونم

ماکان متفکر نگام میکنه و میگه: اگه رزا ازدواج کنه... میخوای با حمید و هاله زندگی کنی؟

- چه رزا ازدواج کنه چه رزا ازدواج نکنه میخوام با حمید و هاله زندگی کنم

ماکان: بعد از ازدواجت چی؟

- تا زمانی که حمید درسش رو بخونه باید با من زندگی کنه

ماکان: درسته حمید از تو کوچیکتره ولی باز ۱۴ سالشه... هیچ مردی راضی نمیشه چنین شرایطی
رو قبول کنه

با لبخند میگم: تو نگران نباش... خودم یکی رو خر میکنم

خندش میگیره و میگه: دیوونه... مثلا دوست پسر تما

با اخم میگم: تو نمیخوای تمومش کنی

با خنده میگه: نه تازه جدی تر هم شدم

با عصبانیت میگم: برو بیرون میخوام بخوابم

به سمت کاناپه میره... میشینه و میگه: راحت باش... من کاری به کارت ندارم

زیر لب میگم: بچه پررو

ماکان با شیطنت میگه: چی زیر لب زمزمه میکنی؟

براش زبون درازی میکنم میگم: خصوصی بود

ماکان: اینجوریه؟

با شیطنت میگم: اوهوم

ماکان: باز که داری دختر بدی میشی؟

با مظلومیت میگم: دختر به این خوبی، خانمی، با فرهنگی، مهربونی، خوشگلی

ماکان میپره وسط حرفمو میگه: چه خبرته... این بی ریایی تو من رو کشته

-تو که هنوز زنده ای... راستی یادت باشه تو وصیت نامت ذکر کنی که به جای کفن تو رو با مایو

تو قبر بذارن

خندش میگیره و میگه: دیوونه... آخه چرا؟

با جدیت میگم: از اونجایی که قراره جنابعالی تو مواد مذاک شنا کنی کفن یه خورده دست و

پاگیره.. از الان بهت گفتم که آینده نگر باشی

با صدای بلند میخنده

ولی من با همون جدیت ادامه میدم: از اونجایی هم که قراره تو اون دنیا آب جوش تو حلقه کنند

بهبتره از همین حالا تا میتونی آب یخ بخوری تا توی اون دنیا حسرت به دل نمونی... منم اگه دلم

برات سوخت بعضی موقع از بهشت یه سری بهت میزنم... ولی اون آخر آخراً نمیاما ممکنه لباسام

خراب بشه... همون اول اولای جهنم میام یه نگاهی بهم بندازی و دلت وا بشه بعد دوباره میرم

با شیطنت میگه: من که شنیدم تو جهنم دخترای خوشگلی پیدا میشن

یه خورده فکر میکنم میگم: تا اونجایی که من شنیدم هر چی دختر تو جهنم پیدا میشه همه سیاه و سوخته و جزغاله شده هستن... زیاد به این حرفا توجه نکن... شایعه پراکنی زیاد میکنند... اگه دوست داشتی با همون جزغاله ها دوست شو... دستت به من که نمیرسه حداقل عقده ای نشی

ماکان: مگه تو رفتی و دیدی که این حرفا رو میزنی؟

با غرور میگم: خوبه دارم بهت میگم من یکی از فرشته های خوب خدا هستم... وقتی فرشته باشم از همه ی اینا خبر دارم دیگه

ماکان: حالا نمیشه یه پارتنی بازی کنی من هم پیام پیشه خودت

-مگه دیوونه شدم... تو اگه بهشتی هم بودی برات پاپوش درست میکردم تا راهی جهنم بشی

ماکان با صدای بلند میخنده و میگه: آخه چرا؟

-اینم پرسیدن داره؟... چون تا میخواستم با چند از این مردای خوشگل بهشتی توی بهشت قدم بزنم میومدی و میگفتی تو دست دختر منی... بعد کلا بازار من کساد میشد... پس نتیجه میگیریم که تو جهنمی باشه به نفعه همه هست

ماکان از خنده رو کاناپه ولو میشه و میگه: اونجوری که فقط به نفع تو میشه

-رو حرف من حرف نزن... من فرشته ام... اگه تصمیمی میگیرم برای پیشرفت جوامع بشریه... تو که عقلت به این چیزا نمیرسه... تو برو از همین حالا مایو رو واسه اون دنیات آماده کن... مرگ خبر نمیکنه... شاید همین حالا که داشتی از این پله ها میرفتی پایین پات لرزید و از پله ها پرت شدی پایینو مردی... همه مون هم از دستت خلاص شدیم

با بهت نگام میکنه و میگه: بد نیست یه دور از جون... یه خدای نکرده ای... یه چیزی بگیا

-این چیزا فقط حرفه... خدا که بخواد تو رو ببره میبره... به حرف من و تو گوش نمیده

ماکان: حقته یه کتک مفصل نوش جان کنی

- نه جون عمت... کتک رو بیخیال شو... تو عمرم اینقدر کتک نخورده بودم
 ماکان: من اگه بتونم این زبونه تو رو کوتاه کنم... نیمی از این مردم رو راحت کردم
 -نیمی از این مردم رو یا فقط خودت رو
 ماکان سری تکون میده و با لبخند میگه: امان از دست تو
 اینو میگه و از جاش بلند میشه
 همونجور که داره از اتاق خارج میشه میگه: یه خورده استراحت کن... من هم برم از پایین چیزی
 بیارم بخوری
 هنوز از اتاق بیرون نرفته که صداش میکنم... با تعجب به طرفم برمیگرده و میگه: کارم داری؟
 -به اقدس خانم چیزی نگو
 نگاهی با اخم بهم میکنه که میگم: خواهش میکنم چیزی بهش نگو
 با اخم میگه: امان از دست تو
 -ماکان
 ماکان: کاریش ندارم... یه کوچولو سرش داد میزنم
 با اخم میگم: ماکان
 ماکان: باشه بابا... اصلا همین حالا میرم ازش تشکر میکنم راضی شدی؟
 با مظلومیت نگاهش میکنم شاید دلش به رحم بیاد
 خندش میگیره و میگه اونجوری نگام نکن... هیچی نمیگم خیالت راحت شد؟
 میخندمو میگم: دمت گرم
 با خنده سری تکون میده و از اتاق خارج میشه

تا تنها میشم دوباره یاد سولماز میفتم دست خودم نیست... هر چی میخوام به چیزای دیگه فکر کنم نمیشه... دلم آتیش میگیره... ای کاش ماکان زودتر بیاد... تنهایی بدجور حالمو بد میکنه... دلم نمیخواد به هیچی فکر کنم... سرمو بین دستام میگیرمو فشار میدم... خدایا چیکار کنم... به سقف زل میزنمو سعی میکنم به سولماز فکر نکنم... نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم که با صدای نگران ماکان به خودم میام

ماکان: روژان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

با تعجب نگاهش میکنمو میگم من که گریه نمیکنم

ماکان با اخم میگه: بهتره یه دست به صورتت بکشی

با تعجب به صورتم دست میکشم و در کمال ناباوری میبینم صورتم خیسه خیسه... خودم هم نفهمیدم کی گریه کردم.. کی اشکام در اومد... آهی میکشمو میگم: خودم نفهمیدم کی اشکام در اومد

ماکان با ناراحتی گوشه ی تخت میشینه و میگه: روژان داری با خودت چیکار میکنی؟ مطمئن باش حکمتی تو کاره... تو که بیشتر از خدا نمیفهمی... خدا هم بد بنده هاش رو نمیخواد

-اما.....

ماکان: هیس... دیگه اما و آخه نداره... بهتره یه چیز بخوری

با تموم شدن حرفش یه لیوان شربت با شیرینی رو به دستم میده و میگه: زودی اینا رو بخور تا ضعف نکردی

-باشه آقای گارسون

با حرف من چشماش گرد میشه و میگه: همه چیزی بهم نسبت داده بودی به جز این یکی

یه گاز بزرگ به شیرینیم میزنمو میگم: خوب اینم الان بهت نسبت دادم دیگه

ماکان: حیف که در وضعیت روحیه مناسبی نیستی وگرنه حالتو میگرفتم

پخی میزنم زیر خنده و میگم: به جور میگی انگار اون موقع که در وضعیت روحی مناسبی بودم
چیکار میکردی؟

ماکان لبخند به لب نگام میکنه و میگه: روزان این همه شیطنت رو از کی به ارث بودی؟
-باورت میشه خودم هم نمیدونم... پدر و مادر من آدم های جدی در عین حال مهربونی بودن...
ولی شیطنت تو ذات هیچکدومشون نبود

ماکان: همیشه شماها رو تنها دیدم پس فامیلا و خونوادتون کجا هستن؟
-مادر من تو پرورشگاه بزرگ شد... تو این دنیا کسی رو نداره... وقتی در به در دنبال کار میگشت
به شرکت بابام میره

ماکان با لبخند میگه: لابد بابات هم یه دل نه صد دل عاشق مامانت میشه
خنده ای میکنم میگم: نه دیگه اونجوری... عشق در نگاه اول تو کارشون نبود... مامان من یه
قیافه ی معمولی داشت... بابای من بعد از یه مدت که مامانم به عنوان منشی براش کرد با اخلاق و
رفتارش آشنا شد و فکر کرد بهش علاقه داره... بعدش هم از مامانم خواستگاری میکنه و مامان هم
قبول میکنه... اما تو زندگی واقعا عاشق و شیدای همدیگه شدن... از اونجایی که مامانم تو زندگی
به جز بابام هیچکس رو نداشت همه محبتش رو نثار بابام میکرد... مامانم خیلی مهربون بود خیلی
خیلی زیاده...

ماکان با مهربونی میگه: دقیقا مثله خودت
-نه اشتباه نکن... اگه مامانم رو میدیدی اصلا فکر نمیکردی یه انسان باشه... مثله فرشته ها بود...
مظلومیت و سربزیری رزا دقیقا شبیه مامانمه... اگه بخوام شخصیت اخلاقی مامانم رو بهت نشون
بدم از خیلی جهات مبتونم به رزا اشاره کنم...

آهی میکشمو میگم: عجیب دلم براشون تنگ شده... ولی از یه جهت خوشحالم... اونم اینکه دو
تاشون با هم رفتن... اگه یکیش میرفت اون یکیشون میموند... براش مرگ تدریجی بود
ماکان سری تکون میده و میگه: باهات موافقم

-میدونی مامانم نمیتونست باردار بشه ولی بابام هیچوقت ترکش نکرد

ماکان با تعجب میگه: پس تو بچه ی کی هستی؟

با شیطنت میگم: بچه ی مامان و بابام دیگه

ماکان میخواد چیزی بگه که میگم: میدونم چی میگی... منظورم از اینکه نمیتونست باردار بشه این بود که حامله میشد ولی بچه ها نمیموندن... به چند ماه که میکشید سقط میشدن

ماکان: پس بابات خیلی اذیت شد

-بابام به خاطر بچه اصلا ناراحت نبود... وجود مامانم برایش کافی بود... شاید اوایل ازدواج فقط یه خونواده ی گرم و صمیمی میخواست... اما وقتی محبتهای مامانم رو دید اونقدر بهش وابسته شد که حتی اجازه نمیداد مامان خونه بمونه...

با لبخند میگم: مجبورش میکرد باهش سر کار بره

میخنده و میگه: یعنی چی؟

-بعد از ازدواج هم مامان منشی بابام میمونه

ماکان: چه باحال

-اره

ماکان: پس چی میشه تو به دنیا میای؟

-مامان و بابا واسه ی همیشه قید بچه دار شدن رو زده بودن... یه روز که میان تو روستا متوجه ی قاسم و ثریا میشن... قاسم هم که در نهایت بچه رو بهشون میفروشه... البته بابام به خاطر مامانم قبول کرد ولی بعدش اونم عاشق رزا شد... یه دو سالی میگذره و مامانم دوباره حالش بد میشه... میره آزمایش میده و میفهمه بارداره... بابام میگفت سقط کنه... اما مامان قبول نمیکنه

ماکان با تعجب میگه: چرا بابات به مامانت میگفت بچه رو سقط کن

-آخه تا حد زیادی مطمئن بود من هم موندگار نیستم... فکرشو کن بعد از چند ماه یه زن حامله باشه بعد بچش سقط بشه خوب صد در صد هم از لحاظ جسمی هم از لحاظ روحی اون زن خیلی اذیت میشه

سری تکون میدم و هیچی نمیگه

-ولی من موندم... دو دستی این دنیا رو چسبیدم و موندگار شدم

میخنده و هیچی نمیگه

ادامه میدم همیشه حس میکنم مامان و بابام خیلی خوشبخت بودن... هم همدیگه رو داشتن... هم رزا رو داشتن...

ماکان با لبخند ادامه میدم: و هم یه بچه که ثمره ی عشقشونه

میخندمو میگم: آره

ماکان: چرا تو اینقدر تخس و شیطونی ولی رزا اینقدر آروم و سربه زیر

با لبخند بهش نگاه میکنم... نگام پر از مهربونی میشه... همون کارایی رو میکنه که بعد از فوت مامان و بابا من برای رزا کردم... باهام حرف میزنه که ذهنم از ماجرای سولماز دور بشه... که توی تنهایی فکر نکنم... چقدر داره منو به خودش مدیون میکنه

ماکان: روزان حالت خوبه؟

سری تکون میدم میگم: خوبم... من از اول هم بچه ی شری بودم... نمیدونم چرا ولی هیچوقت آروم و قرار نداشتم ولی رزا بچه ی حرف گوش کن خونواده بود... کلا بچه مثبت خونواده... مامان و بابا هم با رزا خیلی راحت تر بودنو راحت باهاش کنار میومدن.. رزا هیچوقت رو حرفشون حرف نمیزد... اما من همیشه ساز مخالف میزدم... مامان و بابا که شیطنتامو میدیدن بدجور کلافه میشدن اما رزا خیلی وقتا هوامو داشت... وقتی از شیطنتام با خبر میشد دعوام میکرد ولی به مامان و بابا نمیگفت

ماکان: خونواده ی پدری چی؟

-مامان بزرگ و پدر بزرگم قبل از به دنیا اومدنم فوت شدن... یه عمو دارم که اونم بعد از فوت شدن پدر و مادرش از ایران رفت... با بقیه فامیلای دور هم رفت و آمد آنچنانی نداریم... با تنها کسی که رفت و آمد میکنیم دوست صمیمی بابامه... که این روزنامه هم پسرشه

ماکان با تعجب میگه: روزنامه؟

-اوهوم... کیهانو میگم دیگه

با صدای بلند میخنده و میگه: تو دیگه کی هستی

بعد از چند دقیقه که خنده هاش تموم میشه میگه: تو مدرسه و دانشگاه هم اینقدر شیطون بودی؟

-اوف..... تا دلت بخواد... همه از دستم ذله بودن... تو مدرسه که نصف سال رو اخراج بودم

با چشمای گرد شده نگام میکنه و میگه: پس چه جوری به اینجا رسیدی؟

با خنده میگم: هویجوری

مردد میپرسه: هیچوقت هیچ پسری تو زندگیت نبود... نامزدی... یا پسری که خونوادت بخوان باهاش ازدواج کنی

با خنده میگم: نامزد که نداشتم... ولی چند باری چند تا خواستگار اومد که تا پاشون به خونه میرسید فرار رو به قرار ترجیح میدادن... یکیش همون علیرضا که رزا برات تعریف کرد

خنده ای میکنه و میگه: مگه بعد از علیرضا باز هم خونوادت راضی شدن کسی به خواستگاریت بیاد

-نه... ولی قبلش که یه خورده کوتاه میومدم اجازه میدادن

ماکان: اونا رو چه جوری رد میکردی؟

-دور از چشم مامان و بابا... ولی وقتی ماجرای علیرضا رو شنیدم دیگه خیلی عصبی بودم واسه ی اولین بار جلوی چشمشون اون همه بلا سر علیرضا آوردم... میدونستم اگه این بار هم کوتاه بیام... پدر و مادرم دیگه دست بردار نیستن... هر دفعه میگفتن این اخریه اگه نپسندیدی دیگه کسی رو راه نمیدیم اما دفعه ی بعد دوباره همینو میگفتن

ماکان: چرا مامان و بابات اینقدر اصرار داشتن که ازدواج کنی... رزا که ازت بزرگتر بود

-رزا بچه ی سر به زیری بود، واسه ی همین تو همه چیز بهش اعتماد داشتن... من خیلی جاها زیر آبی میرفتم... خیلی شیطنتا میکردم... بیشتر اوقات نمیگفتم ولی اونا بالاخره میفهمیدن... میخواستن شوهرم بدن شاید آدم بشم

میخنده و میگه: مطمئنی بچه ی سرراهی نیستی... رزا که بیشتر به خونوادت شباهت داره تا تو؟ با صدای بلند میخندمو میگم: باور میکنی هزار بار این حرفو بهشون میزدم... ولی اونا میخندیدنو میگفتن امان از دست تو

با لبخند نگام میکنه و میگه: هیچوقت تو عمرم دختری مثله تو ندیدم مهربونیه تو با این همه لجبازی و شیطنت خیلی برام جالبه

-من کلا موجوده جالبی هستم... بعد از این مدت تازه کشف کردی؟

با خنده میگه: تو این دنیا فکر نکنم هیچکس از پس زبون تو بریاد

با لبخند میگم: اشتباه فکر میکنی... یکی از دوستانم دقیقا مثله خودمه... البته از لحاظ رفتاری خیلی با هم فرق میکنیم اما از لحاظ شیطنت همپای هم هستیم... بهترین دوست منه

ماکان: پس باید موجوده جالبی باشه

-اوهوم... داره با رزا میاد

ماکان: پس همین دوستته

-آره... راستی تو یه خورده از خودت بگو؟ این دهنم خسته شد از بس حرفیدم

با شیطنت میگه: تو که همیشه اینقدر حرف میزنی

-نه دیگه تا این حد

ماکان میخنده و میگه: پدر و مادر من یه ازدواج از پیش تعیین شده داشتن که ثمره ی ازدواجشون من و ماهان بودیم... من یه سال از ماهان بزرگترم

با تعجب میگم: من فکر میکردم یه چهار پنج سالی از ماهان بزرگتر باشی... آخه خیلی باهم فرق دارین

ماکان: شاید چون من مسئولیتام زیادتره... واسه همین جدی تر هستم... خودت هم با خواهرت خیلی فرق داری

-اوهوم... داشتی میگفتی

ماکان: من همیشه زندگی معمولی و آرومی داشتم... تو دوران کودکی و نوجوانی هم همیشه با ماهان و کیارش بودیم... دو تا عمو... یه خاله... یه عمه و دو تا دایی دارم... خانواده ی کیارش رو که دیدی...

با پوزخند میگم: با خان دایی و دختر دایی جنابعالی هم دیداری داشتم

ماکان: روزان بهتره زیاد سر به سر دائیم نذاری

-من کاری به کار کسی ندارم... اونا هستن که بهم زور میگن من هم نمیتونم زیر بار حرف زور برم

با گفتن این حرف خمیازه ای میکشم که ماکان میگه: یه خورده استراحت کن

سری تکون میدمو میگم: ممنون بابت امروز... خیلی کمکم کردی

ماکان: من کاری نکردم

با لبخند میگم: خودمو خودت خوب میدونیم که چرا اومدی اینجا تا من تنها نباشم

با لبخند میگه: کاری نکردم... بهتره استراحت کنی

با این حرف از جاش بلند میشه و به سمت در حرکت میکنه... من هم چشمامو میبندمو کم کم به خواب میرم

&& ماکان &&

از اتاق روژان خارج میشه و به سمت اتاق خودش میره... لبخندی رو لباش میشینه... حالا دیگه مطمئن کسی تو زندگی روژان نیست... از این بابت خیالش راحت میشه... احساس آرامش عجیبی میکنه... همینجور که به سمت اتاقش میره یاد کامیار میفته... با یادآوری امروز اخماش تو هم میره... به در اتاقش میرسه... در رو باز میکنه و میره داخل... فکرشم که میکنه ممکن بود کامیار چه بلایی سر روژان بیاره عصبانی میشه... در رو میننده و با خودش فکر میکنه اگه کامیار به روژان دست میزد... صد در صد میکشتش... نه سلطان براش مهم بود نه هیچکس دیگه... تحمل اینکه دست کسی به غیر از خودش به روژان بخوره براش خیلی سخته... رو تختش میشینه و سرشو بین دستاش میگیره... با یادآوری اینکه رزا امروز فردا میرسه دلش میگیره... با اومدن رزا، روژان هم به ویلای خودشون میره... دوری از روژان براش خیلی سخته... با اینکه روژان دو بار دیگه هم به روستا اومده بود... ولی فقط زبون درازی رو توجهش رو جل کرده بود... اما الان حس میکنه همه چیز تغییر کرده... اتفاقای اخیر باعث شد بیشتر با احساساتش آشنا بشه زیر لب زمزمه میکنه: چه جوری نگهش دارم؟

تو عمرش اینقدر درمونده نشده بود... همیشه هر چیزی رو که میخواست به راحتی به دست میاورد... اما الان هیچ راهی رو جلوی خودش نمیبینه... حس میکنه به بن بست رسیده... از خودش میپرسه: یعنی عاشقشم؟

با عصبانیت از رروی تخت بلند میشه و با اعصابی داغون تو اتاق راه میره و زیر لب زمزمه میکنه: دیونه شدی... معلومه که نه... تو عاشقش نیستی... تو عاشقش نیستی... تو عاشقش نیستی.....

با ناامیدی به دیوار تکیه میده و آهسته تر از همیشه میگه: هستی

آهی میکشه و سر میخوره پایین... رو زمین میشینه... به رو بروش خیره میشه... با خودش میگه: بیخودی دارم خودم رو گول میزنم... سلطان هم فهمید... کیارش هم زود فهمید... اما خودم بیخودی انکار میکنم...

با عصبانیت به موهاش چنگ میزنه و با خودش میگه: مگه قرار نبود رامش کنی... مگه قرار نبود گرفتارش کنی... مگه قرار نبود آدمش کنی... پس چی شد همه اون حرفا... مگه قرار نبود زبونش رو کوتاه کنی... مگه قرار نبود ادبش کنی... پس چرا هیچی اونجور که باید پیش نرفت

نفس عمیقی میکشه و با خودش فکر میکنه: روزان چی داره که بقیه دخترا ندارن؟... دخترای اطراف از روزان زیباتر و خوش هیكل تر هستن... همیشه به حرفاش گوش میدن... از دستوراش اطاعت میکنند... بی چون و چرا خودش رو در اختیارش میذارن

خودش به خودش جواب میده: روزان همیشه خودش بود... اما دخترای اطراف فقط و فقط تظاهر میکردن... همه شون از من میترسیدن پشت سرم حرف میزدن ولی جلوم تعریف و تمجید میکردن... تمام مدت من رو به خاطر پول و ثروتم میخواستن... دستیابی به همه شون راحت بود... اما فرشته کوچولوی من بی ریای بی ریاهه... هیچوقت سعی نکرد منو به خودش جذب کنه... واسه همین که جذبش شدم

با لبخند میگه: چه زود شد فرشته کوچولوی من

به حرفای روزان فکر میکنه... به عشقی که پدر روزان به مادرش داشت... زیر لب زمزمه میکنه: اگه مادر روزان هم اینقدر مهربون بود اون همه عشق حقش بود

یاد مادر خودش میفته... همیشه به فکر تفریح های خودش بود... پدرش هم همیشه به فکر زیاد کردن مال و منال بود... امروز که روزان از زندگی پدر و مادرش برایش تعریف میکرد دوست داشت خودش هم چنین خانواده ای داشته باشه...

زیر لب زمزمه میکنه: حق با کیارشه...

کیارش وقتی عاشق رزا شده بود بهش گفته بود: ماکان من عاشق رزا شدم... من ممکنه همه چیز تو زندگی داشته باشم اما هیچوقت عشق و محبت رو تو زندگیم تجربه نکردم... شاید ما خیلی چیزا داشته باشیم اما خانواده هامون بیشتر از ما به ثروتشون اهمیت میدن

اون روز به این حرف کیارش خندیده بود اما الان درکش میکرد... الان معنی حرفای کیارش رو میفهمید...

از روی زمین بلند میشه و روی تخت دراز میکشه... با لبخند به سقف نگاه میکنه و میگه: محاله از دستش بدم... به هر قیمتی شده به دستش میارم... الان دیگه میدونم روزان رو واسه ی چی میخوام

با خودش فکر میکنه دوست دارم بچه هام مثله روزان باشن... شیطون و با انرژی... پاک و بی ریا...
مهربون و صادق

ولی با یادآوری سرسختی روزان لبخند رو لباش خشک میشه و با خودش میگه: چه جوری روزان
رو ماله خودم کنم؟ چه جوری؟

یاد حمید و هاله میفته... آه از نهادش بلند میشه... حرفای روزان تو گوشش میپیچه... «تا زمانی
که حمید درسش رو بخونه باید با من زندگی کنه»... آهی میکشه و با ناامیدی چشماش رو میبنده
و به آینده ی نامعلوم خودش و روزان فکر میکنه

با صدای یه نفر از خواب بیدار میشم اقدس رو بالای سرم میبینم... سریع روی تخت میشینم
میگم: چی شده اقدس خانم

با مهربونی میگه: خواهرتون اومده... ارباب گفتن صداتون کنم

سری تکون میدمو میگم: ممنون... الان میام... اقدس خانم شما برید به کارتون برسین

اقدس: بله خانم

با لبخند نگاهش میکنم که از اتاق خارج میشه... سر و وضعم رو مرتب میکنم با سرعت از اتاق
خارج میشم... از پله ها پایین میرمو خودم رو به سالن میرسونم... با دیدن حمید و هاله که با
مظلومیت رو مبل نشستن اشکم در میاد... حمید تا من رو میبینه از جاش بلند میشه و به طرفم
میاد... من هم به سمتش میرمو بغلش میکنم میگم: حمید آخه چی شد؟

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه میگه: آجی خیلی سخت بود... خیلی

هاله هم به طرفمون میاد و میگه: خاله، داداشی میگه مامانمون رفته تو آسمونا

حمید از بغلم در میاد و به هاله نگاهی میندازه و بعد هم از سالن خارج میشه و به سمت حیاط
میره... کیهان هم با ناراحتی به مسیر رفته شده حمید نگاهی میندازه و آهی میکشه... بعد هم
پشت سرش راه میفته و به دنبالش میره

رزا و مریم با چشمای خیس منو نگاه میکنند... ماهان با ناراحتی به من خیره شدن... ماکان هم با نگرانی نظاره گر این ماجراست... اشکامو پاک میکنم و جلوی هاله زانو میزنم و میگم: هاله ای، داداشی راست میگه... مامانی رفته تو آسمونا

هاله: یعنی دیگه نمیاد پیشم... من خیلی دلم برات تنگ شده

خیلی سعی میکنم جلوی خودم رو بگیرم ولی موفق نمیشم... اشک تو چشمم جمع میشه... با بغض میگم: مامانی هم دلش برات تنگ میشه... اما مامانی نمیتونه بیاد پیشت... رفته به جای خوب

هاله: منو میبری اونجا

اون رو از بغلم بیرون میارم و میگم: همه ی آدمایه روزی میرن اونجا... فقط باید دختر خوبی باشه هاله: ما کی میریم؟

- ما باید کارای ناتمومی که داریم تموم کنیم... یه عالمه کارای خوب خوب کنیم تا بتونیم به اونجا بریم

هاله: یعنی مامانی هم کارای خوب خوب کرد؟

من چه مرگم شده؟... الان باید قوی باشم... الان باید برای این بچه ها تکیه گاه باشم... الان وقت گریه نیست... همه ی سعیمو میکنم تا لبخندی بزنم... اشکامو پاک میکنم و لبخند میگویم: آره خانم خانما... میدونی مامانی میتونه همه ی کارات رو ببینه؟

با ذوق میگه: واقعا؟

- آره گلم

با خنده ادامه میدم... اگه یه عالمه کارای خوب خوب کنی هم مامانی رو خوشحال میکنی و هم بعد از یه مدت طولانی میری پیش مامانی

ذوقش از بین میره و با ناراحتی میگه: چرا طولانی؟

- آخه اگه زود بری پیش مامانی باید برگردی... ولی اگه کارای خوب بیشتری انجام بدی و دیرتر بری... واسه همیشه همونجا میمونی

دوباره به ذوق و شوق میگه: برای همیشه ی همیشه

- اوهوم... از همین حالا باید همه ی سعیتو کنی که اونچور باشی که مامانی دوست داشت... تا مامانی رو خوشحال کنی

هاله: ولی من که مامان ندارم

با اخم میگم: کی گفته تو مامان نداری؟

هاله: هاجر دختر همسایه گفت... تو که مامانت مرده دیگه مامان نداری

- عزیزم تو هم مثله بقیه مامان نداری... فقط مامانت کنارت نیست... اون رفته پیشه خدا

هاله: چرا مامانی رفته پیش خدا؟

- آخه خدا آدمایی رو که دوست داره پیش خودش میبره

هاله: خدا چه آدمایی رو دوست داره

- آدمایی که یه عالمه کارای خوب خوب بکنن

هاله: اگه من قول بدم یه عالمه کارای خوب خوب بکنم خدا من رو هم میبره پیشه خودش

مریم طاقت نیمااره و خودش رو تو بغل رزا میندازه و میزنه زیر گریه... اشکهای رزا هم صورتش رو خیس کرده...

هاله با تعجب به مریم نگاه میکنه و میگه: خاله روزان چی شده؟

با لبخند میگم: چیزی نشده گلم... خاله مریم مثله تو دلش واسه مامانش تنگ شده...

هاله: مگه مامان خاله مریم هم رفته پیشه خدا؟

- نه گلم... ولی خاله مریم اولین باره از مامانش دور شده، اومده مسافرت واسه همین گریه میکنه

هاله با دلسوزی میگه: اخیش... طفلکی

بعد برمیگرده طرف مریم و مبهگه: خاله مریم گریه نکن... ببین مامان منم پیشم نیست

مریم به سختی میخواد جلوی خودش رو بگیره ولی زیاد هم موفق نیست... یه لبخند غمگین

میزنمو میگم: خانم خانما نظرت در مورد یه عسرونه ی خوشمزه چیه؟

سریع به طرفم بر میگرده و با خنده میگه: وای موافقم... خیلی گشمنه

از این تغییر ناگهانی لبخندم پررنگتر میشه

-پس بریم آشپزخونه تا یه چیز بدم بخوری...

میخنده و میگه خاله شیرینی هم بهم میدی

-وای آره... چرا که نه... اصلا نظرت چیه با هم مسابقه بدیم هر کی زودتر شیرینیشو خورد برنده

هست

با ذوق و شوق میپره و میگه موافقم... نگام به ماهان میفته که با مهربونی نگام میکنند... ماکان هم

لبخند میزنه... مریم و رزا هم آرومتر شدن... دست هاله میگیرمو ببا هم به سمت آشپزخونه

میریم... از اقدس خانم میخوام که دو تا دونه شیرینی با شربت بیاره... که اقدس خانم زحمتشو

میکشه... بعد از مسابقه ای که با هم میدیم و من از قصد میبازم... هاله رو به اتاق میبرم تا

بخوابونم... حس میکنم خیلی خسته شده... بعد از اینکه براش یه قصه تعریف میکنم... خیلی زود

به خواب میره و من هم از اتاق خارج میشم تا زودتر خودم رو به بقیه برسونم از اتفاقات اخیر

باخبر بشم

با سرعت خودم رو به سالن میرسونم که میبینم همه به جز حمید و کیهان تو سالن نشستن...

-سلام

همه جوابمو میدنو رزا و مریم هم از جاشون بلند میشن... هر دو تاشون رو به نوبت بغل میکنمو

کنارشون میشینم

-حمید و کیهان کجان؟

ماکان: نگران نباش... رفتم بهشون سر زدم... کیهان داره با حمید حرف میزنه تا یکم آروم بگیره

آهی میکشمو میگم: ضربه ی سختی بود

رزا: خیلی سخت بود... مجبور شدم واسه ی مریم زنگ بزنم... همون روز که میری فرداش سولماز حالش بد میشه

-اما دکتر که گفت حالش خوبه

رزا سری تکون میده و میگه: حالش خوب بود... به خاطر یه شوک عصبی اینجوری شد... استرس و نگرانی براش سم بود... ساعت ملاقات یه نفر میادو داد بیداد راه میندازه و میگه: تو این همه پول داشتی بعد قرض شوهر تو نمیدادی... تا آخر هفته ی دیگه فرصت داری همه پول رو کامل بدی وگرنه ازت شکایت میکنمو از این حرفا

از عصبانیت فریاد میزنم: پس تو اونجا چیکار میکردی؟

رزا اشک تو چشماش جمع میشه

ماکان با نگرانی میگه: روزان آروم باش

رزا با چشمای اشکی میگه: حمید با غذای بیرون مسموم شده بود دکتر براش سرم نوشته بود... من هم دیدم سولماز خوابه و کسی هم واسه ی ملاقات نداره پیش حمید موندم تا تنها نباشه

-پس این ماجراها رو از کجا فهمیدی؟

پرستارا واسم تعریف کردن... بعدش حال سولماز بد میشه و دکتر بالای سرش میاد... من و حمید وقتی میرسیم دکتر توی اتاق بالای سر سولماز بود... ما پشت در منتظر بودیم که دکتر بیاد و بگه مشکلی نیست... اما در کمال ناباوری دکتر با ناراحتی اومد بیرونو گفت متاسفم... هیچکدوممون باورمون نمیشد... بعد واسه عمو زنگ زدمو عمو هم همه ی کارا رو انجام داد... دلداری حمید و هاله خیلی سخت بود... من اصلا تو این زمینه تجربه ای نداشتم... همیشه تو بهم دلداری میدادی و من آروم میشدم تو اون لحظه ها یاد مریم میفتمو واسش زنگ میزنم... که مریم با شنیدن ماجرا خودشو میرسونه و خیلی کمکم میکنه

نگاهی به مریم میندازم با قدردانی نگاهش میکنم... اونم لبخند غمگینی میزنه... آهی میکشمو میگم: هنوز باورم نمیشه... نباید تنهات میذاشتم... تنهایی خیلی برات سخت بود

رزا آهی میکشه و میگه: خودم اینجوری خواستم... پیشنهاد من بود

-هیچکدوم فکر نمیکردیم یه از خدا بیخبری از راه برسه و همه چیز رو خراب کنه

رزا هم سری تکون میده

-راستی حمید و هاله خونواده ای دارن؟

یه پوزخند میزنه و میگه: بهتره اسمشون رو نیاری... یه عمو داره که روز خاکسپاری سولماز

دیدمشو فهمیدم همون کسی بود که اومده بیمارستان

با عصبانیت میگم: اونجا اومده بود چه غلطی کنه؟

رزا: به گوشش رسیده بود که یه نفر داره به سولماز کمک میکنه خودشو رسوند تا پولشو وصول

کنه

آهی میکشمو میگم: در مورد حمید و هاله چیزی نگفت؟

ماکان نگاه کنجکاوی به رزا میندازه... رزا آهی میکشه و میگه: گفت من دو تا نون خور اضافه

نمیخوام

آه از نهادم بلند میشه... ماکان با تعجب میگه: یعنی هیچ کس دیگه ای رو ندارن؟

رزا: تو این چند روز اینطور فهمیدم که فامیل نزدیک دیگه ای ندارن... فامیلای دورشون هم که

اصلا تو خاکسپاری نیومدن چه برسه بخوان به فکر حمید و هاله باشن... تنها فامیل نزدیکشون

همین عموشون بود

-ایکاش همین عمو رو هم نداشتن

ماهان نگاهی بهم میندازه و میگه: پس باید به بهزیستی بسپارمشون

اخمام تو هم میره و مریم هم با داد میگه: چی؟

ماهان: چرا اینجوری نگاه میکنید؟

ماکان پوز خندی میزنه و میگه: تو این خانمای فداکار رو نمیشناسی؟... میخوان خودشون از بچه ها مراقبت کنند

ماهان بهت زده نگاهمون میکنه و میگه: مثله اینکه عقلتون رو از دست دادین

با خشم میگم: مشکلش چیه؟

ماهان: سرتاپاش مشکله

مریم با اخم میگه: شما یه موردش رو بگو

ماهان: شما خودتون هنوز به مراقبت دارین

-نه بابا... راست میگی... ما نمیدونستیم... زودی برو شیر خشکمون رو بگیر بیار... از گشنگی ضعف کردم

ماکان خندش میگیره و ماهان میخواد چیزی بگه

ماهان: اما.....

مریم با خشم میگه: تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید... ما تصمیم میگیریم چیکار کنیم

ماهان دستاشو به علامت تسلیم بالا میاره و میگه: چرا میزنید... اصلا هر کار دوست دارین بکنید

مریم نگاهشو از ماهان میگیره و میگه: روزان اصلا خودت رو ناراحت نکن... میتونی رو کمک من و مامان و بابا حساب کنی... وقتی به مامان و بابا گفتم اونا هم همین حرفو زدن

مریم یهو ساکت میشه... همونجور که من رو نگاه میکنه کم کم اخماش تو هم میره

رزا با تعجب میگه: مریم چی شده؟ چرا ساکت شدی؟

مریم با اخم میگه: رزا یه نگاهی به صورت روزان بنداز

رزا نگاهی بهم میکنه و میگه: خب

مریم با خشم میگه: گوشه ی لبش رو میگم

رزا هم با دیدن گوشه ی لبم با داد میگه: روزان اینجا چه اتفاقی افتاد؟

مریم نگاه خشمگینی به ماهان و ماکان میندازه و به من میگه: روزان چی شده؟

- فکر بد نکنید... اینجا همه چیز در صلح و صفا بود... تو روستا دعوا کردم

رزا: یعنی چی؟

با ناراحتی میگم: یه کتک مفصل از عباس و احمد و قاسم و سلمان نوش جان کردم

مریم با اخمهای تو هم رفته میگه: روزان مثله بچه ی آدم حرف بزن بفهمیم چی میگی

ماکان وقتی میبینه رزا و مریم کلافه شدن به حرف میاد که مریم و رزا با ناراحتی به ماجرا گوش

میدن

رزا سرشو بین دستاش میگیره و میگه: روزان شرمندتم... بخاطر من خیلی اذیت شدی

همه با ناراحتی به رزا خیره شدیم... من و مریم نگاهی بهم میندازیم... یه چشمک براش میزنم که

جو سنگین سالن رو تغییر بده... ماهان و ماکان هم متوجه چشمک من شدن ولی چیزی نفهمیدن

مریم متوجه حرفم میشه و میگه: رزا واسه چی غصه میخوری؟

یه قطره اشک از چشمای رزا سرازیر میشه و میگه: هیچوقت خودم رو نمیبخشم... ما خیلی

خوشبخت بودیم من نباید دنبال پدر و مادرم میگشتم از وقتی پیداشون کردم فقط و فقط برای

خودمو رزا مشکل درست شد... الان خواهرم کتک خورده جلوم نشسته و من هیچ کاری نمیتونم

کنم

مریم با صدای بلند میخنده که باعث میشه همه با تعجب نگاهش کنند... اما من میدونم که الان

میخواد مسیر صحبت رو عوض کنه

رزا با تعجب میگه: چرا میخندی

مریم با خنده میگه: دختره دیوونه... تو واسه ی روزان گریه میکنی... این که همینجوری ناقص هست... یکی دو تا بیشتر کتک بخوره چیزی ازش کم نمیشه

رزا میخواد چیزی بگه که من ادامه حرف رو میگیرم به رزا اجازه صحبت نمیدم

-چی واسه ی خودت بلغور میکنی... من ناقصم؟... از جام بلند میشمو میگم من و نگاه کن خوشگل، سالم، خوش هیكل، عاقل... بهتره بری یه عینک واسه چشمات جور کنی... کلا کور شدی رفت

مریم با خونسردی میگه: من با این چشمای کورم نقصتو دارم میبینم

با اخم میگم: خوبه خودت میگی با چشمای کورت... واسه همینه که اشتباه میبینی... اصلا یه سوال مگه با چشمای کور هم میشه جایی رو دید

مریم: آره، نقصه جنابعالی رو

- من کجام ناقصه؟

مریم: اشاره ای به مخش میکنه و میگه اینجات

با شیطنت میگم: اونجایی که تو داری اشاره میکنه مغز خودته گلم

با اخم میگه: روزان منظورم مغز تو بود

-نه دیگه... خودتو لو دادی

مریم با جیغ بلند میشه و میگه: روزان

ماهان و ماکان به حرکتای ما میخندن... رزا هم همه چیز رو فراموش کرده با خنده نگام میکنه

-جونم خانمی؟

مریم: میکشمت

-اول دیه رو بده... خرچش کنم بعد بکش

مریم: من تو رو بکشم همه یه پولی هم بهم میدن

-کجا میخوای اون پول رو بخوری... اگه منو بکشی که اعدامت میکنن

مریم: تو نگران نباش من اگه تو رو بکشم همه یه دعایی هم به جونم میکنند... هیچ کس برای اعدام من اقدامی نمیکنه

-مریم-----

مریم: کوفت، همیشه حقیقت تلخه

رزا از دستمون کلافه میشه و میگه: آروم بگیرین

-نه رزا بذار حالشو بگیرم

مریم: برو بچه... مامانت صدات میکنه

رزا: مریم

مریم مظلوم به رزا نگاه میکنه و میگه: رزا.....

رزا: اونجوری نگام نکن... میدونم لنگه ی روژانی گول نمیخورم... رو مبل بشینو حرف هم نزن

ماکان و ماهان با خنده به بحث ما نگاه میکنند

زبونمو برای مریم در میارم میگم: برو پستونکت رو بخور بچه

رزا با اخم میگه: روژان تو هم خفه شو. سرجات بشین

مریم ریز ریز میخنده و من هم با اخم میرم کنارش میشینم و آهسته میگم: کوفت

مریم: درد

-زهرمار

مریم: زهر عقرب

-زهر مار افعی

مریم: زهر مار کبری

رزا: باز دارین چی بهم میگین؟

مریم با لبخند نصعی میگه: رزاجون داریم ابراز علاقه میکنیم

با شیطنت میگم: مگه همجنس بازیم

جیغ مریم میره هوا و من هم به سرعت از جام بلند میشمو به سمت رزا میرمو کنارش میشینم

مریم: بچه پررو

با شیطنت میگم: خودتی

رزا سری تکون میده و میگه: از دست شما دو تا... برام اعصاب نداشتین

ماهان: مریم خانم، دوست رزا هستن؟

مریم با بدجنسی میگه: پ نه پ بی افشم

ماکان پخی میزنه زیر خنده... ماهان با دهن باز به مریم نگاه میکنه که رزا میگه: اونجوری نگاه نکن، لنگه ی روزانه... اینجور که من از دوستاشون شنیدم تو دانشگاه هم هیچ کس از دستشون در امون نبود

ماهان نگاهی به تیپ ساده ی مریم میندازه... همین الان هم چادر رو سرشه... بعد با تعجب میگه: اصلا به قیافشون نمیخوره

رزا: گول ظاهرش رو نخور... فقط کافیه که با یکی چپ بیفته با همدستی همین روزان دمار از روزگار طرف درمباره

ماهان با ناباوری میگه: _____

مریم با مظلومیت میگه: روزان من واقعا اینجوریم؟

-نه گلم... تو و شیطنت از محالاته... فقط یه خورده به خودم رفتی

مریم با اخم میگه: روزان

ماهان و ماکان میخندن

ماهان با کنجکاو می‌گه: تو دانشگاه چیکار می‌کردین؟

من و مریم همزمان جواب میدیم: درس می‌خوندیم

بعد نگامون بهم می‌فته و پخی می‌زنیم زیر خنده

بقیه هم به خنده می‌فتن

ماهان: چه شیطنتایی می‌کردین؟

مریم: کار زیادی نمی‌کردیم فقط چند تا شیطنت کوچولو

-آره بابا... ما دانشگاه میرفتیم درس بخونیم نمیرفتیم که شیطنت کنیم

رزا: چقدر هم که تو درس می‌خوندی

بعد رو به ماهان و ماکان برمی‌گرده و می‌گه: یه دونه هم جزوه نداره... همه ی جزوه هاش کپی شده بودن... خودش هیچی نمینوشت موقع امتحان از بچه ها کپی می‌گرفت... حتی شده بود کتاب رو هم کپی کنه... بهش که می‌گفتی خوب کتاب بخر جواب میداد اگه کتاب بخرم باید علامت بزنم حوصله ندارم... همه ش تو کلاس هنزفری میداشت گوشش...

تا اینو می‌گه مریم به خنده می‌فته و می‌گه: یه روز تو کلاس بودیم روزان تو گوشش هنزفری گذاشته بودو داشت با لبخند به پای تخته نگاه می‌کرد... درسش خیلی سخت بود... همه از استاد ناراضی بودن... استاد واسه ی خودش توضیح میدادو رد میشد... تنها کسی که سر کلاش لبخند به لب داشت روزان بود... استاد هر چی می‌گفت روزان سرشو به نشونه ی مثبت تکون میداد... تا اینکه یکی از بچه ها می‌گه استاد این قسمتو دوباره توضیح بدین... استاد عصبانی میشه و می‌گه: اقا یعنی چی؟

به روزان اشاره می‌کنه و می‌گه ایشون دانشجو هستن شما هم دانشجو هستین... چطور ایشون سر کلاس می‌فهمن ولی شماها نمی‌فهمین... بچه ها به مسیری که استاد نشون داده بود نگاه میکنند با دیدن روزان کل کلاس از خنده منفجر میشه... همه دیگه روزان رو میشناختن

خودم هم از یادآوری اون روزا خندم می‌گیره و می‌گم: تازه امتحان میان ترم نگرفتو گفت براساس شناختی که از بچه ها دارم نمره میانترم می‌دم

مریم با اخم میگه: و تنها کسی که نمره ی کامل رو گرفت همین خانم بود

ماهان و ماکان با تعجب نگامون میکنند

ماکان: تو اصلا سر کلاس درس میخوندی؟

-من دانشجوی با فرهنگی هستم سر کلاس فقط گوش میدادم

مریم: البته به همه چیز به جز درس

-مهم عمل گوش دادن بود که صورت میگرفت

ماهان: پس چه جوری قبول میشدی

-شب امتحانی بودم

رزا: به راحتی میتونست با بالاترین نمره ها قبول بشه ولی حتی سر امتحان هم دست از مسخره

بازی برنمیداشت

ماکان: چطور؟

رزا: یه بار رفت امتحان بده یه درس سه واحدی بود... به اکثر درسای سه واحدی ۱۲۰ دقیقه وقت

میدن... من و مامان خونه بودیم دیدیم روزان برگشت... مامان گفت هنوز ۵۰ دقیقه هم نگذشته

که تو رفتی... کی رفتی... کی نشستی... کی نوشتی... کی برگشتی... روزان با کمال خونسردی

گفت زودی رفتم زودی نشستم زودی نوشتم زودی برگشتم

یاد اون روز که میفتم خندم میگیره و میگم: بد کاری کردم بیخود دستم رو خسته نکردم

رزا با اخم نگام میکنه و میگه: دختره ی خل و چل شش تا سوال اول رو مینویسه چهار تا سوال

آخر رو حل نمیکنه

ماکان با تعجب میگه: آخه چرا؟

مریم با خنده میگه: این خانم نه تنها سر درس خوندن تنبل بود... سر جواب دادن سوالا هم تنبلی

میکرد... اگه حوصلش نمیکشید فقط در حد قبولی مینوشت

-شبش اونقدر درس خونده بودم خسته بودم دیگه سر امتحان حوصله ی نوشتن نداشتم

ماکان: چند شدی؟

-ده

ماکان: یعنی افتادی؟

-نه بابا... دانشگاه آزاد با ده قبولی

ماهان: واقعا دیوونه ای

مریم: از این دیوونگی ها زیاد کرده

ماهان: باز هم بوده؟

مریم: تا دلت بخواد سر درس زبان تخصصی که ریسک بزرگی کرد... فقط میتونم بگم شانس آورد

ماهان: مگه چیکار کرد؟

-کلاس زبان تخصصی در دو ساعت مختلف برگزار میشد من و روزان ساعت ۹ کلاس داشتیم... یه

کلاس دیگه هم بود ساعت ۱۱ تشکیل میشد... استاد گفته بود هر جلسه باید درس جلسه ی بعد

رو ترجمه کنید... همین فعالیت کلاسی ۵ نمره داشت... این خانم هم از تنبلی اومد با استاد

صحبت کرد هر جلسه ساعت ۱۱ بیاد... استاد هم مخالفتی نکرد... چون ساعت ۱۱ خلوت تر هم

بود... من هم به ناچار باهانش ساعت ۱۱ میرفتم... ما هر جلسه زودتر میرفتیم که خانم از کلاسای

قبلی ترجمه بگیره و بیاد سر کلاس بعد همون رو بخونه... اینجوری پنج نمره رو گرفت... استاد سر

کلاس ۴ تا پاراگراف مهم رو مشخص کرد و گفت اینا نسبت به بقیه مهم تر هستن اینا رو بیشتر

بخونید... موقع امتحان زنگ زدم بهش میگم چی خوندی؟ میگه من که ۵ نمره رو گرفتم اون چهار

تا پاراگراف هم میخونم ایشاله ۵ نمره دیگه هم حاصل میشه

ماهان با ناباری میگه: محاله؟

با خونسردی میگم: کجاش محاله... تازه من ۱۱ شدم... یعنی ۶ نمره گرفتم

مریم: اون ترم برای اولین بار معدلش نوزده و خورده ای شده بود... اما امتحان آخر رو کند زدو معدلش به هجده و خورده ای کشید

رزا با پوزخند میگه: اونم اگه بابا بهش قول ماشین نداده بود نمخواند... تو چه ساده ای دختر مریم با تاسف سری نکون میده و میگه: هر وقت موقع امتحان برایش زنگ میزدم میگفتم چیکار میکنی... میگفت رمان میخونم... یه بار از صبح تا ساعت ۱۲ ده بار برایش زنگ زدم و میگفتم چیکار میکنی؟ خانم میگفت رمان میخونم... آخرین بار که بهش زنگ زدم گفتم اون رمان لعنتی تموم نشد... با کمال خونسردی میگه: چرا اون یکی تموم شد... یکی دیگه رو شروع کردم ماهان و ماکان و رزا خندشون میگیره و مریم هم از خنده ی اونا میخنده (اینو همین جا بهتون بگم که اینا خاطرات و تجربه های گرانبهای خودمه)

با یادآوری اون لحظه ها لبخند به لبم میاد... عجب روزایی بود

ماهان: دختر تو دیگه کی هستی؟

-عجب دوره زمونه ای شده... تو جوونی مردم آلازایمر میگیرن...

بعد برمیگردم سمت ماکانو میگم این داداشت رو به یه دکتر نشون بده... یهو دیدی فردا از خواب بیدار شد گفت من کی... اینجا کجاست.. چرا منو دزدیدین

مریم: از بیکاری زیاده خواهر

با طعنه ادامه میده: اینقدر مردم مفت خوردن... مفت گشتن... از خوشی زیاد آلازایمر گرفتن

-راست میگی مریمی؟

با شیطنت میگه: شک نکن

-مریمی من و تو باید فعالیتامون رو گسترش بدیم من نمیخوام آیندم شبیه اینا بشه

رزا: لازم نکرده فعالیتتون رو گسترش بدین... هنوز کاری نکردین همه از دستتون کلافه هستن... وای به حال اینکه بخواین کاری هم کنید

من و مریم با هم می‌گیم: رزا

رزا: کوفت... هر دو تاتون ساکت باشین

بعد برمیگرده سمت منو میگه: از مامانم خبری نداری؟

با مظلومیت نگاهش میکنم

با نگرانی میگه: روزان بلایی سر مامانم اومده؟

به نشونه ی نه سرمو تکون میدم

رزا با اخم میگه: پس چرا چیزی نمیگی؟

با دست اشاره میکنم تو گفتی ساکت بشم... هیچی نمیفهمه... نگاهی به ماهان و ماکان میندازه و

میگه: این چرا اینجوری میکنه؟

اوناهم با تعجب شونه ای بالا میندازن... به مریم نگاه میکنه و مریم این چشه؟ مریم هم مثله من

با دست اشاره میکنه

با این کار مریم ماهان و ماکان میزنن زیر خنده و رزا با عصبانیت میگه: منو گیر آوردین

-خودت میگی ساکت باشین

رزا: من میگم چرت و پرت نگو... منظورم این نیست خفه خون بگیری

-یه دور از جونمی... چیزی... عجب بی ادبی شدی رزا... خوبه فقط چند روز نبودم... همنشینی با

مریم اثرات منفی خودشو داره نشون میده

مریم: من این چند روز داشتم اثرات منفی تو رو از بین میبردم

-مریم فقط میتونم بگم گند زدی... اونایی که از بین بردی اثرات مثبت بود... اثرات منفی خودت

هم به رزا منتقل کردی... چه جوری اینو دوباره مثله قبلش کنم

مریم: گم شو...

رزا میپیره وسط بحثمونو میگه: کمتر مزخرف بگین... روزان با تو هم از حال مامان بگو

-رزایی حرفا میزنیا... من تو روستا پیدام بشه کتک میخورم تو میگی از مامانت بگم ولی فکر کنم حالش خوب باشه چون وقتی یه بار سوسن رو دیدم چیزی در مورد ثریا نگفت... اگه حال ثریا بد بود لابد بهم میگفت

رزا: حال سوسن خوب بود؟

نمیدونم واقعیت رو بهش بگم یا نه... ماکان فقط در مورد کتک خوردن من گفته بود... نگاهی به ماهان و ماکان میکنم اونا هم با ناراحتی نگامون میکنند...

رزا که سکوت من رو میبینه میگه: روزان چرا ساکتی؟ باز شوخیت گرفته؟

-رزا راستش قاسم وقتی میفهمه که سوسن با من حرف زده اون رو کتک میزنه... سوسن راهی درمونگاه میشه

رزا با داد میگه: چی؟

-تازه این همه ماجرا نیست؟

رزا با ناراحتی میگه: مگه باز هم اتفاقی افتاده؟

سری تگون میدمو میگم قاسم میخواست سوسن رو به زور شوهر بده

اشک تو چشمای رزا جمع میشه و میگه: بیچاره سوسن

رزا رو بغل میکنم میگم: نگران نباش با کمک ماکان ازدواج رو کنسل کردیم

سریع از بغل من میاد بیرونو میگه: واقعا؟

-اوهوم

لبخندی به لباش میشینه و میگه: خدا رو شکر

-رزا ولی من نگرانم... این قاسم بدجور داره اذیت میکنه

رزا متفکر میگه: میگی چیکار کنیم؟

ماهان: فکر نمیکنید بهتره این قاسم یه تنبیه درست و حسابی بشه

رزا: پس مادرم چی میشه؟

ماکان متفکر میگه: از علاقه تو نسبت به مادرت داره سواستفاده میکنه

مریم: عجب آدم کثیفیه

رزا: دلم برای مادرم تنگ شده... اما با این اتفاقی که افتاده نمیدونم چیکار باید کنم

ماکان: شماها تا وقتی که با ما باشین قاسم بهتون کاری نداره؟

رزا: اما به مادر و خواهرم که آسیب میرسونه

ماهان سری به نشونه ی موافقت تکون میده و میگه: اختیار زن و بچش با خودشه

ماکان با خشم میگه: قاسم بدجور داره اذیت میکنه... نمیتونم هیچ کاری نکنم؟

رزا: اما.....

ماکان با خشم میگه: اگه بخوام همین جور آروم بشینمو هیچی نگم سواستفاده میکنند... چند

روز پیش سلمان به خودش جرات داد دوباره رو روزان دست بلند کنه اگه من نرسیده بودم

خواهرت دوباره کتک میخورد

رزا سریع به طرف من برمیگرده و میگه: روزان پس چرا چیزی نمیگی؟

با ناراحتی میگم: با گفتن این حرفا چیزی درست نمیشه... پس دلیلی نداره که بیخودی ناراحتت

کنم

رزا با جدیت به ماکان نگاه میکنه و میگه: هر کاری که صلاح میدونید انجام بدین... فقط هوای

مادر و خواهرم رو داشته باشین... خیلی نگرانشون هستم

ماکان: خیالت راحت

رزا هنوز خشم ماکان رو اونجور که باید ندیده... تا میام حرف بزئم ماکان میگه: روزان این بار

دخالت نکن

-اما...

ماهان: نترس... اینبار با کتک و شلاق حرفمون رو پیش نمیبریم

نگاهی به ماکان میندازم تا چشمای نگران من رو میبینم لبخند میزنه و میگه: قول میدم... فردا

صبح به روستا میرم تا تکلیف همه چیز رو روشن کنم

- پس منم میام تا خیالم راحت باشه

رزا با خجالت میگه: میشه منم بیام یه سر به مادرم بزنم

ماکان: باشه... ولی روزان حق نداری تو کارم دخالت کنی

- به شرطی که کتک کاری تو کار نباشه

ماکان: امان از دست تو... گفتم که نیست... هر چند دلم میخواد تلافی خیلی چیزا رو سر قاسم در

بیارم

- کیهان و حمید چرا پیداشون نیست

ماهان: میرم ببینم کجا رفتن؟

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

رزا: روزان کار ویلا به کجا رسید؟

- همه چیز آماده ست ولی این چند روز اینقدر کارا قاطی پاتی شد ویلا رو تمیز نکردیم

رزا: عیبی نداره الان میریم همه چیز رو درست میکنیم

ماکان: لازم نیست خودتون رو خسته کنید... بهتره الان همین جا استراحت کنید... حتی اگه الان

به ویلا هم برید چیزی برای خوردن پیدا نمیشه... فردا دو نفر رو میفرستم ویلاتون رو سروسامون

بدن

رزا: پس فردا موقع برگشت از روستا یکم خرید میکنیم

سری تکون میدمو میگم: باشه... این چند روز که من مزاحمشون بودم... این یه شب هم روش

ماکان: این حرفا چیه... مراقمی

-خودم میدونم... تعارف کردم تو چرا جدی گرفتی

همه با حرف من میخندن و ماهان داخل سالن میشه و میگه جعفر گفت رفتن اطراف یه خورده
قدم بزنند

رزا سری تکون میده و میگه: من هم برم به هاله یه سر بزنم... شاید بیدار شده باشه... اینجا
احساس غریبی میکنه

با لبخند نگاهش میکنم که از جاش بلند میشه و میگه: همون اتاق قبلیه؟
-آره

باشه ای میگه و ازمون دور میشه... تو سالن فقط من و مریم روی مبل نشستیم ماکان و ماهان هم
روبرومون نشستن...

ماهان با لبخند میگه: مریم خانم راحت باشین... اینجا غریبه نیست چادرتون رو بردارین
پخی میزنم زیر خنده و میگم: پس شما دو تا چی هستین؟

مریم هم میخنده و میگه: همینو بگو

ماکان با لبخند و ماهان باشیطنت میگه: کی بود میگفت ماهان تو از خودمونی
-من میگفتم... مریم که نمیگفت

ماهان: خوب وقتی مریم خانم باهات اومد یعنی حالا همه خودمونی هستیم دیگه

مریم با لبخند میگه: خودمونی بودن مسئله رو حل نمیکنه... شما نامحرم هستین پس من باید
خودم رو از شما بیوشونم

ماهان: من به خاطر خودتون گفتم بالاخره گرمتون میشه

مریم: من راحتیم... شما نگرانه بنده نباشین

ماکان: شما ازدواج کردین؟

مریم لبخند غمگینی میزنه و میگه: ازدواج نه... ولی نامزد دارم

ماهان که میخواست چیزی بگه ساکت میشه

با ناراحتی میگم: من که میگم کارت حماقته

ماکان و ماهان با تعجب نگامون میکنند و مریم با ناراحتی میگه: دیگه واسه ی این حرفا خیلی دیر شده

من هم دیگه ادامه نمیدم ولی با یادآوری نامزدی مریم بدجور عصبی میشم... نفسمو با حرص بیرون میدمو سعی میکنم با ملایمت حرف بزنم

-مریمی برو یه خورده استراحت کن... من تا قبل از اینکه شما بیاین خواب بودم

مریم هم که هم از یادآوری نامزدی ناراحته هم خستگی از سر و روش میباره از جاش بلند میشه... میخوام بلند شم که ماکان اقدس خانم رو صدا میکنه و بهش میگه راه رو به مریم نشون بده... میخوام همراه مریم برم که مریم اجازه نمیده و میگه: روزان راحت باش... اقدس خانم راه رو بهم نشون میده

باشه ای میگم راحت رو مبل میشینم... مریم هم با اقدس از ما دور میشه... با ناراحتی به رو به رو خیره میشمو به مریم فکر میکنم... بیچاره مریم... چقدر سخته که کسی رو دوست نداشته باشی ولی بخوای یه عمر تحملش کنی... با صدای ماهان به خودم میام

ماهان: روزان

با ناراحتی میگم: هوم؟

ماهان: چرا گفتم نامزدی مریم حماقته؟

ماکان هم با کنجکاوی بهم خیره میشه... با ناراحتی میگم: چون مریم راضی به این وصلت نبود

ماهان: پس چرا قبول کرد؟

-از کوچیکی نشون کرده ی هم بودن... دختر عمو... پسر عمو

ماهان: چرا بهم نزد؟

- همیشه به خونوادش میگفت مخالفم اما خونوادش قبول نمیکردن... تا اینکه چند ماه پیش حال پدرش بد میشه و راهی بیمارستان میشه... اونجا میفهمن که چند تا از رگهای قلبش گرفته و هرگونه استرس براش سمه... برای اینکه حال پدرش بدتر نشه قبول میکنه... تا چند ماه دیگه میخوان ازدواج کنند

ماهان با ناراحتی میگه: اینجوری که زندگی برات سخت میشه

- خودت میگه شاید تو زندگی بهش علاقه مند شدم

ماکان با پوزخند میگه: این همه سال باهم رفت و آمد داشتن هیچ احساسی بهش پیدا نکرده بعد میخواد تو زندگی بهش علاقه مند بشه... به اون نمیگن عشق و علاقه بهش میگن عادت

- میگی چیکار کنم... از بس گفتمو گوش نکرد خسته شدم... نمیذاره با خونوادش هم حرف بزنم

ماهان: پسر عموش بهش علاقه داره؟

- اون هیچ مخالفتی با ازدواج نکرد حالا نمیدونم از روی علاقه هست یا چیز دیگه... ولی من از پسر خیلی بدم میاد... اون هم از من خوشش نمیاد... بارها جلوی خودم به مریم گفته خوشم نمیاد با این دختره بگردی... اصلا شعور نداره که حداقل جلوی من این حرف رو نزنه... خونواده ی مریم چون خونوادم رو میشناسن با رفت و آمد مریم با من مشکلی ندارن اگه با خونوادم آشنایی نداشتن تا حالا هزار بار شایان دوستی من و مریم رو بهم زده بود...

ماهان: چرا باهات مشکل داره؟

با پوزخند میگم: به خاطر ظاهرم... کلا خیلی از رفتاراش بدم میاد... نه به خاطر اینکه با من مشکل داره دلیل اینکه ازش خوشم نمیاد رفتار کردارهای زشته خودش... یه بار که آبروریزی شد یکی از پسرای دانشگاه داشت از مریم جزوه میگرفت که آقا سر میرسه و دعوا راه میندازه... که چرا مزاحم نامزدم شدی... بعد هم دست مریمو میگیره و با خودش میبره... من هم ککه اونجا بودم مجبور میشم کلی از پسر معذرت خواهی کنم... بالاخره همه میدونند من دوست مریم هستم و من هم وقتی که این اتفاق رخ داد کنار مریم بودم... مریم که فرداش میاد دانشگاه با شرمندگی از پسر عذر خواهی میکنه... پسر بدبخت چیزی نمیگه ولی بعد از اون از یه فرسنگی ما هم رد نمیشه

ماکان: صد در صد در آینده به مشکل برمیخورن

ماهان آروم و متفکر از جاش بلند میشه و میگه: میرم دنبال کیهان و حمید بگردم... خیلی دیر کردن

بعد هم منتظر حرفی از جانب من و ماکان نمیشه و زود از سالن خارج میشه

ماکان با تعجب میگه: این پسره چش شد؟

شونه هامو به نشونه ی ندونستن بالا میندازمو چیزی نمیگم

ماکان: مطمئنی فردا میخوای باهام بیای؟

-اوهوم

ماکان: روزان اگه بیای و دخالت بیجا بکنی من میدونمو تو

با اخم میگم: تو اگه تا حد مرگ کسی رو کتک نزنی من کاری به کارت ندارم

با خشم میگه: آخرم اون زبون تو کوتاه نشد

خندم میگیره و اونم با عصبانیت نفسش رو بیرون میده... یاد داماد عباس میفتم... اون روز شنیده

بودم که شوهر منیر رو هم از کار بیکار کرده... دلم میخواد بهش بگم اجازه بده اون بدبخت

سرکارش برگرده ولی میتروسم دوباره عصبانی بشه... اما دل رو میزنم به دریا و با مظلومیت میگم:

ماکان

با اخم میگه: هوم؟

-یه چیز بگم عصبانی نمیشی؟

از لحن مظلوم من خندش میگیره و میگه: از کی جنابعالی نگران اعصاب من شدی

-نگران اعصاب تو نشدم نگرانه خودمم که از اینی که هستم ناقص تر نشم

با صدای بلند میخنده و میگه: نه خوشم اومد... مثله اینکه کم کم داری به قدرت من پی میبری

- باز بهت رو دادم پررو شدی

با اخم میگه: نیست که جنابعالی کمرو تشریف داری؟

- پس چی؟ فکر کردی همه مته خودت پررو هستن

یه لبخند رو لبش میاد که سریع اون لبخند رو از لباش پاک میکنه و با اخم ساختگی میگه: مثله اینکه جنابعالی میخواستی یه چیزی بگی

- اوهوم... راستش میخواستم بگم میشه داماد عباس رو سر کار برگردونی

با داد میگه: چـــــی؟

- هیس... چه خبرته... مریم و رزا صدات رو میشنون

ماکان با عصبانیت نگام میکنه صداش رو پایین تر میاره و میگه: جنابعالی چی گفتی؟

یکم صداش ترسناک شده... ته دلم یه خورده ازش میترسم... اما سعی میکنم خونسرد باشم

با خونسردی تصنعی میگم: گفتم داماد عباس رو برگردون سر کارش... کاری که عباس و احمد

کردن به دامادشون ربطی نداره... منیر و معصومه همیشه هوای من رو داشتن

ماکان: هوای جنابعالی رو داشته باشن دلیل نمیشه که من کوتاه بیام... کسی که جرات میکنه هر

چرت و پرتی رو تو روستا در مورد من پخش کنه جزاش بدتر از اینه... همه ی خانواده رو

میسوزونم من به یه نفر کار ندارم من اگه بخوام نابود کنم همه ی خانواده رو نابود میکنم

با خشم میگم: اگه این طوره رزا هم جز خانواده ی قاسمه... من هم جز خانواده رزام... پس باید ما

رو هم باید مجازات کنی

از جاش بلند میشه و به سمت میاد به بازوم چنگ میزنه و من رو از سالن خارج میکنه... به سمت

حیاط میره... از حیاط میگذره و به پشت ساختمون میره و بازوم رو ول میکنه و با صدای بلند

میگه: روزان داری پاتو از گلیمت درازتر میکنی... خوشم نیاد تو این کارا دخالت کنی

- من تو کارای تو دخالت نمیکنم فقط میگم اون بنده ی خدا گناهی نداره... بیخودی اذیتش نکن

ماکان با داد می‌گه: من حرفم رو زدم چرا همیشه باهام مخالفت میکنی... چرا همیشه میخوای باهام لجبازی کنی؟

-چرا نمیفهمی؟ من باهات هیچ دشمنی ای ندارم... تازه خیلی هم ازت ممنونم که تو این چند روز بهم کمک کردی ولی با این کارات مخالفم... اگه با اشتباه یه نفر کل خانواده میسوزه... پس چرا با اشتباه قاسم، مادر و خواهر رزا یا اصلا من و رزا مجازات نمیشیم... اینا نشون میده که داری بیخودی لجبازی میکنی

ماکان با دو تا دستاش بازو هامو میگیره و سعی میکنه آرام باشه

با ملایمت تقریبی می‌گه: روزان تمومش کن... فقط تمومش کن

نمیخوام عصبانی بشمو یه کاری کنم بعد هم پشیمون بشم... تو رو آوردم اینجا که رزا و مریم صدامون رو نشون... ازت میخوام تو این کارا دخالت نکنی

با ناراحتی آهی میکشم و نگامو ازش میگیرم... سعی میکنم بازومو از دستاش بیرون بیارم

که محکمتر بازو هامو فشار میده و به آرومی می‌گه: روزان چرا نمیخوای بفهمی اونا دوستت نیستن

با ناراحتی می‌گم: فقط همین یه بار... خواهش میکنم

ماکان با خشم بازو هامو ول میکنه و می‌گه: امان از دست تو

بعد هم با عصیانیت به سمت حیاط میره... اعصابم بهم ریخته... ایکاش میشد راضیش کنم... منم

بعد از چند دقیقه به سمت حیاط حرکت میکنم و واسه ی خودم آرام آرام قدم میزنم... کلی

برنامه ریزی تو ذهنم کردم.. همین که برگشتم باید حمید رو یه مدرسه ی درست و حسابی ثبت

نام کنم... واسه ی هاله هم باید به فکر یه پیش دبستانی باشم... ذهنم به سمت رزا بر میگردد

قراره کیارش تو این سفر همه ی تلاشش رو بکنه... یعنی موفق میشه؟... رزا که ازدواج کنه و بیاد

اینجا خیلی تنها میشم... واسه ی مریم هم نگرانم... دوست ندارم آیندش خراب بشه... نمیدونم

چرا خونوادش اینقدر به این ازدواج اصرار دارن... آهی میکشم و سرعتمو بیشتر میکنم... از ویلا

خارج میشم اطراف ویلا شروع به قدم زدن میکنم... چشمم که به جنگل میفته یاد اون روز

میفتم... خندم میگیره... چقدر ماکان رو اذیت کردم هر چند ماکان هم خیلی اذیتم کرد اما در

عوضش خیلی بهم کمک کرد... بعضی وقتا دلم میخواد کمکاش رو جبران کنم اما نمیدونم چه جوری... بیشتر اوقات به خاطر زورگوییهایش دعوا مون میشه... دلم نمیخواد در ازای محبتایی که بهم میکنه باهاش اینطور برخورد کنم اما بعضی موقع از دستش کلافه میشم... ایکاش اینقدر خشن و خودرای نبود... همینجور که قدم میزنم به ماهان فکر میکنم امروز اون ماهان همیشگی نبود... نمیدونم چش بود... چرا اونجوری سالن رو ترک کرد... یهو از حرکت وایمیستم... از چیزی که تو ذهنم جرقه میزنه خندم میگیره...

زیر لب زمزمه میکنم: محاله... ماهان و مریم

پخی میزنم زیر خنده و میگم: محاله

بعد از چند دقیقه خنده رو لبام خشک میشه... یاد ماهان میفتم که در مورد راحتی مریم صحبت میکرد... در مورد خودمونی شدن... در مورد حرفی که میخواست بزنه ولی باشنیدن نامزدی مریم ساکت شد... در مورد ترک ناگهانی از سالن... کم کم اخمام تو هم میره... نکنه ماهان قصد و نیتی داره... زیبایی مریم در حد رزاست... با اینکه همیشه ساده لباس میپوشه و هیچ آرایشی هم نداره ولی خواستگاری زیادی داره... ظاهر و اخلاق خویش همه رو جذب میکنه... باید بیشتر مراقبه مریم باشم... عشق و دوست داشتن تو این مدت کم به وجود نیامده... به احتمال زیاد ظاهر مریم رو پسندیده... یاد بلاهایی میفتم که ماکان سرم آورد... همه ی وجودم پر از ترس میشه... نکنه ماهان هم بخواد همون کارا رو کنه... ایکاش در مورد بی علاقگی مریم به نامزدش چیزی نمیگفتم... میترسم ماهان از این موضوع سواستفاده کنه... سرمو تکون میدمو میگم: روزان دیوونه شدی ماهان اگه مثله ماکان هم باشه باز دختری رو که نامزد داره انتخاب نمیکنه... تا حالا دیگه اونقدر ماکان رو شناختم که بدونم چه جور آدمیه... ماهان که از ماکان بدتر نیست... هر چند خودم میدونم ماهان مثله ماکان نیست ولی به عشق تو یه نگاه هم اعتقادی ندارم... میترسم ماهان به مریم نظر بدی داشته باشه... زیر لب زمزمه میکنم: شاید هم اصلا ماجرا این نباشه و من بیخودی شلوغش کرده باشم؟

ول باز فکر میکنم باید حواسمو جمع کنم... حتی اگه یه در صد هم احتمال داشته باشه اتفاقی واسه مریم بیفته باید مراقبش باشم... حتی اگه احتمال وقوع اون اتفاق یک در صد باشه

به سمت ویلا میرم... در میز نم بعد از مدتی جعفر در رو باز میکنه... با مهربونی بهش سلام میکنم
به سمت ساختمون ویلا حرکت میکنم... وقتی وارد سالن میشم کسی رو نمیبینم... یکسره به اتاق
میرم که میبینم هاله رو تخت خوابیده... رزا هم کنارش دراز کشیده... رزا با دیدن من میگه: برو
پیش مریم... رو تخت دیگه جا نیست

-من پیش هاله میمونم تو برو... تازه به اینجا عادت کردم... جام عوض بشه برام سخته

رزا سری تکون میده و میگه: باشه امشب تو اون اتاق میخوابم

خودمو رو کاناپه پرت میکنم دراز میکشم

-امشب بیدارم نکن... گرسنه نیستم

رزا: باشه

-حواست به هاله هم باشه... یه بار گرسنه نخوابه

رزا: خیالت راحت

خمیازه ای میکشمو چشمامو میبندم... کم کم به خواب میرم

صبح با تکون های دستی چشمامو باز میکنم... رزا رو بالای سرم میبینم

رزا: روزان میخوایم بریم روستا... یه چیز بخور بعدش باید حرکت کنیم

سری تکون میدمو به زحمت از روی کاناپه بلند میشم... همه ی بدنم درد میکنه... رزا هم که
میبینم بیدار شدم از اتاق بیرون میره... نگاهی به لباسم میندازم دیشب حتی لباسام رو هم عوض
نکردم... همه لباسام چروک شدن از اونجایی که لباسی برای تعویض ندارم... فقط یه دستی به
شالم میکشمو و بیرون میرم... همه دارن صبحونه میخورن... یه سلام به همگی میدمو میگم:
خجالت هم خوب چیزیه... چرا هیچکس منتظر من نشد؟

مریم: یه جور میگی انگار چه آدم مهمی هستیا

-مگه نیستم

رزا: روزان بشین غذات رو بخور زودتر باید بریم

با حالت بامزه ای میگم: بی ادبای خرفت...

هاله: خاله من فقط یه خورده خوردم بیا با هم بخوریم

-الهی خاله قربوت بره... آره هاله ای بیا خودمون دو تایی بخوریم

هاله: خاله قراره عمو ماهان جنگل رو بهمون نشون بده

-وای چه خوب... خوشبخت

هاله با ذوق میخنده و صبحونشو میخوره... نگاهی به حمید میندازم که با لبخند نگام میکنه... کنار هاله میشینم تا صبحونمو بخورم... هر چند وقت یه بار یه لقمه هم برای هاله درست میکنم و بهش میدم... چند دقیقه ای میگذره و کیارش وارد آشپزخونه میشه... قرار بود صبح بیاد فقط نمیدونم کی رسی... به همه سلام میکنه و کنار ماکان میشینه... با لبخند به رزا خیره میشه... رزا بی توجه به کیارش صبحونش رو میخوره... رزا همه سعیش رو میکنه خونسرد به نظر بیاد ولی منی که خواهرشم به راحتی میفهمم این خونسردی ساختگیه و زیر نگاه کیارش معذبه... بعد از صبحونه قرار شد مریم با حمید و هاله بمونه... من و رزا هم با ماکان و کیارش به روستا بریم... با شنیدن این حرفا اخمای من و رزا تو هم میره... رزا به خاطر کیارش و من به خاطر مریم... دوست ندارم مریم زیاد با ماهان رو به رو بشه... فقط میتونم دلم رو به وجود این روزنامه خوش کنم... بعد از اینکه تکلیف همه مون مشخص میشه ماکان به کیارش میگه بهتره تو با ماشین خودت بیای... من موقع برگشت میخوام یه سر به شهر بزنم... کیارش سری تکون میده و هیچی نمیگه... با تموم شدن حرفا همه به سمت حیاط حرکت میکنند... ماهان و بقیه به سمت جنگل میرن... منو رزا به سمت ماشین ماکان حرکت میکنیم و کیارش با ناراحتی به من و ماکان زل میزنه... میدونم همه ی حرفای ماکان بهانه ست تا رزا رو با کیارش تنها بذاره اما رزا هم اونقدر ساده نیست که بخواد گول بخوره... ماکان با اخم نظاره گر ماجراست... کیارش به ناچار جلو میاد و میگه: رزا خانم... من تو ماشین تنها هستم... تنهایی یه خورده کسل کننده هست... میشه این افتخار رو به بنده بدین که این مسیر رو با من طی کنید؟

رزا با اخم میگه: ترجیح میدم با خواهرم باشم

ماکان اخماش میره تو همو با تحکم میگه: رزا خانم خواهرتون از قبل بهم قول دادن امروز تو کارای کارخونه بهم کمک کنند... من میخوام امروز خواهرتون رو ازتون قرض بگیرم تا توی ماشین هم در مورد این مسائل صحبت کنم بعدش هم با خواهرتون میرم شهر تا به کارای کارخونه رسیدگی کنیم

رزا با تعجب میگه: رزا که چیزی از کارای کارخونه سرش نمیشه

کیارش ملتسمانه نگام میکنه... برمیگردم سمت رزا و با لبخند میگم: آجی تو بخش حسابداریشون یه مشکلی به وجود اومده... خودت که میدونی تو این زمینه کسی به پای من نمیرسه

رزا که انگار یه خورده قانع شده میگه: که اینطور... ولی فکر نمیکنم وجود من مانعی برای کاراتون باشه

-رزا اگه ماکان بیاد تو دیگه نمیتونی مادرت رو ببینی... چون داره برای صلح و صفا نییاد

رزا به فکر فرو میره و میگه: یعنی چی؟

- تو باید از ما زودتر بری تا بهونه ای به دست قاسم ندی... وقتی تو مادرت رو دیدی بعد من و ماکان میایم تا ماکان با قاسم برخورد کنه

رزا دستمو میکشه و یه گوشه میبره و میگه: روزان دوست ندارم با کیارش برم... همیشه با ماهان پیام

-ماهان و کیهان که با بچه ها و مریم رفتن جنگل

رزا آه از نهادش بلند میشه و میگه: اه یادم رفته بود... پس چیکار کنم؟

-رزا تو از چی ناراحتی؟

رزا: واقعا نمیدونی؟

-رزا بهتر نیست یه فرصت دیگه به کیارش بدی

رزا با خشم میگه: حرفشم نزن

دستمو به علامت تسلیم بالا میارمو میگم: باشه بابا... چرا میزنی؟... این یه بار رو باهش برو

رزا: مثله اینکه چاره ای نیست... مواظبه خودت باش... من به این ماکان هم زیاد اطمینان ندارم

میخندمو میگم: خیالت راحت باشه

من و رزا از هم خداحافظی میکنیم رزا با ناراحتی سمت ماشین کیارش میره و رو صندلی عقبش میشینه

ماکان با اخم سوار ماشین میشه و منم رو صندلی کنارش میشینم... با عصبانیت ماشین رو روشن میکنه و بهم میگه: خواهرت خیلی کیارش رو اذیت میکنه... اصلا خوشم نیامد

ماشین کیارش از کنارمون رد میشه... از همین جا هم معلوم بود رزا بدجور حال کیارش رو گرفته

-بالاخره کیارش هم رفتار درستی باهش نداشت

ماکان: من هم رفتار درستی باهات نداشتم ولی تو باز کنارم نشستی

این حرف رو میزنه و ماشین رو به حرکت در میاره

-دلیلش روشنه چون قرار نیست تو همسر آیندم بشی... باهات رابطه ای ندارم که از لحاظ عاطفی

آسیب ببینم... رابطه مون یه رابطه ی عادی هست... اما رابطه ی رزا و کیارش فرق میکنه

ماکان اخماش میره توهمو میگه: کی گفته رابطه ی من و تو یه رابطه ی عادیه؟

با تعجب نگاهش میکنمو میگم: مگه غیر از اینه

با خونسردی میگه: البته

اخمام میره تو همو میگم: ماکان تمومش کن... باز اون بحث مسخره ی دوستی رو شروع نکن

با همون خونسردی میگه: روزان خوب گوشتاتو وا کن ببین چی میگم... من مثله کیارش نیستم که

بیام منت یه دختر رو بکشم... کاری نکن از همین حالا پایبندت کنم... قبلا هم گفتم من میخوامت

به هر قیمتی

با داد میگم: با من اینطور حرف نزن... یه کاری نکن دیگه هرگز پامو تو این روستای لعنتی ندارم

ماکان با تحکم می‌گه: تو هر جای دنیا هم بری باز تو چنگ منی

-خستم کردی... چرا نمی‌فهمی ماکان... من اهل دوستی و این حرفا نیستم

ماشین رو یه گوشه نگه میداره و به سمت من برمیگرده... ولی من نگامو ازش میگیرمو به بیرون نگاه میکنم... بازومو میگیره و منو به زور به سمت خودش برمیگردونه و مجبورم میکنه بهش نگاه کنم

یکم ملایمت چاشنی صداش میکنه می‌گه: من از دوستی حرف نمی‌زنم

با تعجب نگاهش میکنم... تعجب من رو که میبینه با خونسردی می‌گه: من واسه ی همیشه می‌خوامت

اخمام توهم میره و سعی میکنم بازومو از دستش در بیارم که نمیداره و می‌گه: برام مهم نیست چی میشه... من واسه ی همیشه می‌خوامت

با داد می‌گم: بازیه جدیدته؟... ولم کن

با پوزخند بازومو ول میکنه و می‌گه: بهتره دختر خوبی باشی... اگه مثله خواهرت رفتار کنی آینده ی خوبی در انتظارت نیست

وقتی حرفش تموم میشه ماشین رو به حرکت در میاره و در کمال آرامش ماشین رو می‌روونه... از این همه زورگویی اعصابم خورد میشه... واقعا نمیدونم چه جوری میتونم با ماکان مقابله کنم... اصلا نمیدونم چی بهش بگم هر چی که می‌گم باز حرف خودش رو می‌زنه... بعد از چند دقیقه سکوت می‌گه: موقع برگشت یادت باشه باید به کارخونه بریم

با اخم می‌گم: من با تو هیچ جایی نیام

با خونسردی می‌گه: مثله اینکه یادت رفته به خواهرت چی گفتی؟

-همش بخاطر دروغای مزخرف تو بود

ماکان: اگه خواهرت اونقدر لجبازی نمی‌کرد پای تو رو وسط نمی‌کشیدم

-این همه بهونه رو ول کردی چسبیدی به من

ماکان با شیطنت می‌گه: اون لحظه تو تنها بهونه ی در دسترس باشه

با خشم می‌گم: تو... تو....

ماکان با صدای بلند می‌خنده و می‌گه: لازم نیست چیزی بگی قبلا همه فحشا رو دادی...

-همه ی اون فحشا برای تو کم بود

ماکان با ته صدایی که خنده توش موج میزنه می‌گه: حس میکنم اون تنبیه ها هم در ادب کردن تو

تاثیری نداشت باید بیشتر تنبیهت کنم

-دیگه بلایی بوده که جنابعالی سرم نیاورده باشی؟

ماکان با خونسردی می‌گه: من که هنوز کاری باهات نکردم... اون بلاهایی که سرت اومد فقط چند

تا اخطار کوچولو بود

-لابد تنبیه ی اصلیت اینه که من رو بکشی

ماکان: من ممکنه یه نفر رو تا حد مرگ شکنجه کنم ولی آدم نمیکشم... اونجوری که دیگه لذتی

نداره

با داد می‌گم: خفه شو

ماکان می‌خنده و می‌گه: نترس کوچولو... قرار نیست تا حد مرگ شکنجت کنم... واسه ی تنبیه

خانم کوچولویی مثله تو راه های بهتری رو بلدم

با خشم نگاهش میکنم که می‌گه: وقتی عصبانی میشی قیافت خیلی بانمک میشه

نفسمو با حرص بیرون میدمو نگامو ازش میگیرم... به بیرون نگاه میکنم... دیگه تا رسیدن به

روستا هیچکدوم حرفی نمیزنیم... همین که به روستا میرسیم متوجه میشم روستا بیش از اندازه

خلوته... مثله همون روز که ماکان میخواست عباس و احمد رو تنبیه کنه

هر چند دوست ندارم با ماکان حرف بزئم اما از شدت نگرانی زیر لب زمزمه میکنم: اینجا چرا

اینجوریه؟

ماکان هم با تعجب به اطراف نگاه میکنه و میگه: فکر کنم یه اتفاقی افتاده

با نگرانی از ماشین پیاده میشم... ماکان هم از ماشین پیاده میشه... هر دو به طرف خونه ی قاسم میریم... وقتی به خونه قاسم میرسیم چند ضربه ای به در میزنم کسی در رو باز نمیکنه... دوباره چند ضربه به در میزنم ولی فایده ای نداره... ماکان به سمت خونه ی همسایه میره و چند ضربه ای به در میزنه ولی کسی جواب نمیده

-یعنی چی شده؟

ماکان متفکر میگه: نمیدونم... ماشین کیارش رو هم ندیدم پس لابد اونا هم اومدن اینجا ولی دیدن کسی خونه نیست

-ولی برنگشتن... اگه برمیگشتن ما متوجه میشدیم

ماکان: این روستا خیلی کوچیکه وقتی اتفاقی بیفته همه یه جا جمع میشن

-نگرانم

ماکان: راه بیفت... میریم جلوتر تا یه نفرو پیدا کنیمو ازش بپرسیم

با نگرانی با ماکان قدم میزنم که یاد کامران میفتمو میگم: راستی کامران رو ندیدم؟

ماکان اخمی میکنه و میگه: دیشب اومدم... من ماجرا رو براش گفتم که اونم ناراحت شدو ازم عذرخواهی کرد... همون شبانه میره دنباله کامیار... کیارش میگفت هر چی اصرار کردم بمونن کامران قبول نکرد

آهی میکشمو میگم: کامران پسر خوبیه

با سوزن بهم نگاه میکنه و میگه: منظورت چیه؟

با بیخیالی میگم: هیچی... منظورم اینه که مثله داداشش نبود

چیزی نمیگه... فقط سرش رو تگون میده

تو همین موقع متوجه دو تا پسر بچه میشم که با خنده دنبال هم میکنند... پسر اولی که جلوتر از اون یکی پسر هست متوجه من نمیشه و به من برخورد میکنه

میخوام چیزی بگم که ماکان با داد میگه: حواست کجاست؟

اون یکی دوستش از ترس ماکان جلو نمیاد

پسرک با ترس میگه: ببخشید آقا

ماکان تا میاد حرف بزنه میگم: مسئله ای نیست آقا پسر... میشه یه سوال ازت بپرسم؟

پسر با ترس سری تکون میده...

-تو میدونی مردم روستا کجا رفتن؟

با ترس میگه: یکی از اهالی روستا مرده... مردم رفتن قبرستون

ترسی تو دلم چنگ میندازه... سعی میکنم لبخند بزنم میگم: عزیزم تو میدونی چه کسی فوت شده؟

پسر: نه خانم

با ناراحتی سری تکون میدم و کیفمو باز میکنم... چند تا شکلات که اول صبحی از ویلای ماکان کش رفتم رو از کیفم درمیارم میگم: بیا آقا پسر... این شکلاتا رو برو با دوستت بخور

ماکان دستشو تو جیبش کرده و با مهربونی نگام میکنه... پسر که انگار ترسش کمتر شده با خوشحالی میگه همه ی اینا واسه ی منه

-آره گلم... واسه ی تو و دوستته

پسر: مرسی خانم

با لبخند میگم: خواهش گلم... برو با دوستت شکلات بخور

با خوشحالی از من و با ترس از ماکان خدا حافظی میکنه و به سمت دوستش میره... به ماکان نگاهی میندازم

که میگه: خوب از جیب خلیفه میبخشی

با اخم میگم: نکنه دلت میخواد پول اون شکلاتا رو بهت بدم

ماکان: لازم نکرده... جنابعالی فقط روی حرف من حرف نزن

میخوام چیزی بگم که میبینم پسرک دوباره به سمتون میاد و میگه: خانم خانم این دوستم میدونه کی مرده؟

با کنجکاوی نگاهی به دوستش میندازم که پسرک با خجالت به سمتون میاد... ماکان با داد میگه: این همه مدت میدونستی و ما رو اینجا علاف کردی... چرا لالمونی گرفتی... هر دو تا پسر بچه با ترس به ماکان نگاه میکنند

اخمی به ماکان میکنم و نگاهم از او میگیرم... با مهربونی به بچه ها نگاه میکنم که دوست پسر بچه میگه: آقا ببخشید

ماکان با داد میگه: زودتر بنال

میخوام چیزی بگم که پسرک با ترس ولرز میگه: آقا زن قاسم مرده

با شنیدن این حرف حالم بد میشه... دیگه تحمل یه ضربه ی دیگه رو ندارم... حس میکنم سرم گیج میره... چشمام سیاهی میره... یکی زیر بازوم رو میگیره و دیگه هیچی نمیفهمم

با قطره های آبی که روی صورتم ریخته میشه چشمامو باز میکنم... ماکان رو میبینم که با نگرانی نگام میکنه... یه لیوان آب هم دستشه... صداش رو میشنوم

ماکان: روزان حالت خوبه؟

لبامو به زحمت باز میکنم و میگم: خوبم

نگام به دو تا پسر بچه میفته که یکم دور تر از ما واستادن... کم کم همه چیز یادم میاد... اشک از چشمام سرازیر میشه... نگاهی به ماشین میندازم... من تو ماشین چیکار میکنم... لابد وقتی حالم بد شد ماکان من رو آورد... آهی میکشم و اجاز میدم اشکام آروم کند

ماکان با نگرانی میگه: روزان آروم باش

حوصله ی حرف زدن ندارم... نگامو ازش میگیرمو به بیرون نگاه میکنم... ماکان آهی میکشه از ماشین پیاده میشه لیوان رو به یکی از پسربچه ها میده و با اخم چیزی بهشون میگه... پسرا هم با ترس سرشونو تکون میدنو به سرعت از ماکان دور میشن... حوصله ی فکر کردن به هیچ چیز رو ندارم... اون از مرگ مامان و بابا... اون از مرگ سولماز... این هم از مرگ ثریا... من و رزا داریم چه غلطی میکنیم... اصلا ما وسط این روستا چیکار میکنیم... اون همه عذاب اون همه سختی فقط و فقط برای ثریا بود تا آخر عمری اون زن دخترش رو بیشتر ببینه... یه عمر دوری رو تحمل کرد اما الان که رزا اومده دیگه ثریایی نیست... دیگه مادری نیست... هر جور فکر میکنم به هیچ نتیجه ای نمیرسم... ثریا که حالش خوب بود... سوسن هم اون روز چیزی بهم نگفت... پس چه اتفاقی افتاد... در ماشین باز میشه و یکی سوار ماشین میشه... میدونم اون یکی کسی نیست به جز ماکان... دلم میخواد تنها باشمو فکر کنم... میخوام بدونم حکمت خدا چی بود... واقعا حکمت خدا چی بود... که بعد سالها که رزا مادرشو پیدا کرد فقط و فقط برامون مصیبت به وجود بیاد... که بعد از اون همه سختی ثریا واسه همیشه تنهامون بذاره... دلم میخواد برم یه جا و تا میتونیم داد بزنم و بگم خدایا از همه ی دنیا سهم ثریا فقط و فقط همین بود... سنگینی نگاه ماکان رو روی خودم احساس میکنم

با صدای که از شدت گریه خش دار شده میگم: برو قبرستون

ماکان: ولی..

-خواهرم به وجود من احتیاج داره

ماکان با ناراحتی میگه: روزان تو الان خودت به یکی احتیاج داری تا آرومت کنه اون وقت داری

میری تا تکیه گاه دیگران باشی

همنجور که اشکام قطره قطره رو صورتم فرود میان میگم: رزا دیگران نیست... رزا خواهرمه

ماکان با عصبانیت میگه: تو خودت داغونی چرا نمیفهمی؟ چرا همیشه میخوای خودت رو قوی

نشون بدی... چرا نمیفهمی الان از هر وقتی بیشتر به کمک نیاز داری

-میری یا پیاده شم

با عصبانیت داد میزنه: مثله همیشه فقط و فقط حرف خودت رو میزنی... بعد هم ماشین رو روشن میکنه و به سمت مسیری که حدس میزنم مقصد نهاییش قبرستونه حرکت میکنه
هیچکدوم حرف نمیزنیم... خیلی ناراحتم... اشکام همینجور صورتمو خیس میکنند... ماکان نفسشو با حرص بیرون میده و ماشین رو به گوشه نگه میداره... با تعجب نگاهش میکنم
ماکان با دلسوزی میگه: روزان یکم آروم بگیر

با ناله میگم: چه جوری آروم بگیرم... مادر خواهرم مرده... اون زن مهربونی که من اون روز دیدم الان دیگه نفس نمیکشه... ماکان من فقط یه بار باهاش حرف زدم اما تو همون یه بار همه ی عشقش رو به رزا دیدم... میدیدم این همه سال دلتنگ دخترش بود ولی ارزش دور بود... میدیدم چه جور خودشو کنترل میکرد که اشک نریزه که گریه نکنه که شکایت نکنه... میدیدم چقدر جلوی خودش رو میگرفت تا به رزا نگه بمون... میدیدم چقدر شرمنده رزا بود... میدیدم چقدر بابت رفتار قاسم متاسف بود... ماکان تو بگو من چه جور اشک نریزم... اون زن رو مثل مادرم دوست داشتم... چون رزا رو از جانش هم بیشتر دوست داشت... حاضر شد کتک بخوره ولی با رزای من که عزیزترین آدم برای منه حرف بزنه

ماکان با مهربونی میگه: دختر خوب اینجوری تو هم نابود میشی... اینجوری تو هم اذیت میشی
- دست خودم نیست... نمیتونم تحمل کنم... نمیتونم مرگ یه عزیز دیگه رو هم تحمل کنم

از شدت گریه به هق هق میفتم

ماکان آروم من رو به بغل خودش میکشه و میگه: هیس... آروم باش روزان...

از بس گریه کردم بیحال شدم... من رو از بغل خودش بیرون میاره و میگه: روزان مرگ دست من و تو نیست... وقتش که برسه به سراغت میاد... پیمونه ی مادر رزا هم تا همون جا بود

- خیلی کم بود... خیلی... سهم ثریا از زندگی این نبود... تحمل چنین شوهری... تحمل دوری از دخترش... تحمل کتک ها و ناسزاهای شوهرش... داشتن پسری نمونه ی پدرش... نه ماکان این پیمونه خیلی کم بود... این همه ی سهم ثریا نبود

ماکان با ناراحتی سری تکون میده و میگه: روزان با خودت اینکارو نکن

خودم رو از بغلش میکشم بیرونو میگم: تو رو خدا راه بیفت... خواهرم تنهاست

سری به نشونه ی تاسف تکون میده و دوباره ماشین رو به حرکت در میاره... میدونه هیچ جوری نمیتونه راضیم کنه... هر کاری میکنم نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم... تا رسیدن به مقصد گریه میکنم ماکان هم با ناراحتی رانندگی میکنه... ماشین کیارش رو از دور میبینم... ماکان هم ماشینش رو پشت ماشین کیارش پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه... من هم به زحمت پیاده میشم... با قدم هایی نامطمئن به سمت قبرستون قدم برمیدارم... نیمی از اهالی روستا رو از دور میبینم... حس میکنم نای راه رفتن ندارم...

ماکان زیر بازوم رو میگیره و با ناراحتی میگه: امروز خودت رو به کشتن میدی

میخوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نمیده و محکم تر میگیره

ماکان: بهتره مقاومت نکنی... همین که تا الان از پا نیفتادی خیلیه

دیگه مقاومت نمیکنم... نه حوصلشو دارم نه توانشو... هر لحظه به جمعیت نزدیک تر میشیم... یه نفر خودش رو روی خاک انداخته و گریه میکنه... بیشتر که دقت میکنم میبینم خواهرمه... مردم با تاسف به خواهرم نگاه میکنند... کیارش سعی داره رزا رو بلند کنه اما رزا اجازه نمیده... با کمک ماکان به کنار خواهرم میرسم... مردم با نفرت نگاه میکنند اما از ترس ماکان چیزی بهم نمیگن... چشمم به عمه ی رزا میفته یه پوزخند مسخره رو لبشه... هیچ آثار ناراحتی تو چهرش نمیبینم... با صدای رزا به خودم میام

رزا با داد میگه: مامان مگه نگفتی زود بیام... من که اومدم پس چرا از تو خبری نیست... مگه قول ندادی همه ی دلتنگیها رو برام جبران کنی

-رزا؟

رزا با چشمای اشکی به سمت من برمیگرده و از جاش بلند میشه و خودش رو تو بغل من میندازه... ماکان دستمو ول میکنه و با ناراحتی کنار کیارش میره

رزا: آجی دیدی برای بار دوم بی مادر شدم

با حق میگویم: رزایی.....

میپره وسط حرفمو میگه: روزان مامانم واسه همیشه رفت... واسه همیشه ی همیشه بی مادر شدم....

با گریه میگه: دلم هوای آغوشش رو کرده... دلم هوای نواز شاشو کرده... دلم میخواد مثله همون چند روز موهامو ببافه و بگه رزا تو خوشگلترین دختر دنیایی... روزان من مامانمو میخوام... هیچ جوری نمیتونم دلداریش بدم... با هر حرف رزا دلم آتیش میگیره... اشک تو چشمای کیارش جمع میشه... نگام با قاسم میفته که با اخم نگام میکنه...

رزا: روزان چرا اینجوری شد؟ آخه چرا آجی... من که به قولم عمل کردم پس چرا مامان بد قولی کرد

اونقدر تو بغل من گریه و زاری میکنه که از حال میره... کیارش به طرف ما میادو رزا رو تو بغلش میگیره... از زمین بلند میکنه و به سمت ماشینش میره... با بی حالی نگاش میکنم... هیچ کاری نمیکنم... ماکان با قدم های بلند خودشو بهم میرسونه و دستمو میگیره و با خودش میکشه.. اهالی روستا بدجور نگامون میکنند... اما برام مهم نیست... هر لحظه از اهالی روستا دورتر میشیم.. با صدای ماکان خودم رو کنار ماشین میبینم...

ماکان: سوار شو

اصلا متوجه نشدم کی به ماشین رسیدیم... کیارش به ما نزدیک میشه و با دیدن حال من با تعجب نگام میکنه و میگه: روزان دیگه چش شده؟

ماکان با ناراحتی میگه: از وقتی شنیده بدجور بی تابمی میکنه

کیارش آهی میکشه و هیچی نمیگه

ماکان: الان میخوای کجا بری؟

کیارش با ناراحتی میگه: میرم درمانگاه... حس میکنم رزا فشارش افتاده

ماکان دستمو ول میکنه تا در ماشین رو باز کنه که از شدت ضعف چیزی نمونده بود که نقش زمین بشم... ماکان که میبینه حال خوب نیست بازو هامو میگیره و با ملایمت کمکم میکنه تا سوار شم

ماکان: فکر کنم روزان هم بدجور ضعف کرده... یه بار از حال رفته... الان هم که به زحمت میتونه رو پاش واسته

کیارش با ناراحتی میگه: زودتر به درمونگاه برسونش من هم رزا رو میارم

ماکان سری تکون میده و سوار ماشین میشه... ماشین رو روشن میکنه و به سرعت به سمت بیمارستان میرونه... کم کم چشمام بسته میشنو دیگه هیچی نمیفهمم

چشمامو باز میکنم... رو تخت درمونگاه هستم... یه سرم هم به دستم وصله.. کسی تو اتاق نیست صدای ماکان رو میشنوم

ماکان: مطمئنی؟

دکتر: آره بابا

ماکان: نفهمیدی موضوع چی بود؟

دکتر: نه... فقط میتونم بگم خیلی کتک خورده بود... همه ی بدنش کبود بود

ماکان: این جور که تو میگی قتل عمد میشه

دکتر: لعنتی ها هر چقدر گفتم با اون ضربه ای که به سرش خورده باید به شهر ببرنش قبول نمیکردن.... وقتی دیدن مرخصش نمیکنم بهم گفتن باشه میبریمش شهر

ماکان: بردنش؟

دکتر: نه

ماکان: نفهمیدی کی تموم کرد؟

دکتر: دیشب... وقتی گفتم چرا به شهر نبردینش گفتن تاریک بود خواستیم صبح حرکت کنیم

ماکان: به جز خودش دقیقا چه کسانی همراهش بودن؟

دکتر: خواهر و شوهر خواهرش هم بودن

ماکان: یادت هست کی آوردنش؟

دکتر: دیروز بعد از ظهر... فکر نمی‌کردم اینقدر عوضی باشن

ماکان: از بس ساده لوحی... از این آدم هر کاری برمیاد

دکتر: حالش خیلی خراب بود... مطمئنا به شهر هم نمی‌رسید... به احتمال ۸۰ درصد اگه به سمت

شهر هم میرفتن توی راه تموم می‌کرد

ماکان: نگفتن چه جوری اون ضربه به سرش وارد شده

دکتر: میگن حواسش نبود از پله ها افتاده... وقتی گفتم این کبودی ها چیه؟ اون لعنتی گفت واسه

دعوی چند روز قبلشه... انگار با بچه طرفن

ماکان: دخترش همراهشون نبود

دکتر: نه ندیدمش

ماکان: باید یه پرس و جویی کنم ببینم موضوع از چه قرار بوده

اخمام هر لحظه بیشتر تو هم میره... حرفای ماکان و دکتر رو درک نمیکنم... یعنی ممکنه

برداشتی که من از حرفای ماکان کردم درست باشه... یعنی دکتر و ماکان در مورد قاسم و ثریا

حرف میزدن... یه چیزی ته دلم میگه حدسم درسته... نفس عمیقی میکشمو منتظر ماکان

میمونم... باید بفهمم موضوع از چه قراره

اخمام هر لحظه بیشتر تو هم میره... حرفای ماکان و دکتر رو درک نمیکنم... یعنی ممکنه

برداشتی که من از حرفای ماکان کردم درست باشه... یعنی دکتر و ماکان در مورد قاسم و ثریا

حرف میزدن... یه چیزی ته دلم میگه حدسم درسته... نفس عمیقی میکشمو منتظر ماکان

میمونم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... همینجور که دارم با خودم کلنجار میرم صدای ماکان

رو میشنوم

ماکان: روزان بالاخره به هوش اومدی؟

نگاهی متعجب بهش میندازم و میگم: مگه بیهوش بودم

ماکان سری تکون میده و میگه: از بس گریه و زاری کردی از حال رفتی

دیگه چیزی نمیگم... ماکان رو صندلی کنار تخت میشینه که یاد رزا میفتم

-خواهرم کجاست؟

ماکان: از اونجایی که اتاقای اینجا همه یه تخت دارن... خواهرت تو اون یکی اتاقه

-حالش خوبه؟

ماکان: یه بار بهشو اومد از بس بیتابی کرد دکتر یه آرامبخش بهش زد... الان خوابه

-نمیشه پیش خواهرم برم؟

ماکان: نه... تا سرمت تموم نشه اجازه نمیدم بری

آهی میکشمو میگم: ماکان نفهمیدی ثریا چه جوری فوت شد؟

یکم رنگش میپره اما سعی میکنه خونسرد باشه

ماکان: نه هنوز... از اونوقت تا حالا درمونگام از کجا باید میفهمیدم؟

میدونم حرفای دکتر بی ربط با ثریا نیست اما اینم میدونم که از زیر زبون ماکان نمیتونم حرف

بکشم... فکری تو ذهنم جرقه میزنه... تصمیم میگیرم عملیش کنم... باید بگم از همه چیز خبر

دارم... اینجوری از همه چیز مطمئن میشم

-ماکان بیخودی برام نمایش بازی نکن... من خیلی وقته بهوش اومدم

رنگش میپره و میگه: چی واسه خودت میگی؟

-من همه ی حرفاتو با دکتر شنیدم

ماکان با عصبانیت از جاش بلند میشه و میگه: روزان هنوز چیزی معلوم نیست

پس حدسم درست بود... آه از نهادم بلند میشه... ماکان تو اتاق قدم میزنه و میگه: تو این مورد

نمیشه زود قضاوت کرد

خیلی سعی میکنم آرام باشم... خیلی... دوباره اشک اشک تو چشام جمع میشه... هم من، هم
ماکان میدونیم موضوع از چه قراره... ولی نمیدونم چرا هیچکدوم دوست نداریم باور کنیم

ماکان: بهتره به رزا چیزی نگی

آهی میکشمو با بغض میگم: مگه دیوونه ام

ماکان که صدای بغض آلود من رو میشنوه سرشو بالا میاره و بهم نگاه میکنه... با دیدن اشکام
میگه: روزان مثله همیشه باش... چرا اینقدر از خودت ضعف نشون میدی

با لبخند تلخی میگم: من اشک رو نشونه ی ضعفم نمیدونم... گریه آرامم میکنه

ماکان: وقتی سرمت تموم شد تو هم با خواهرت برو ویلا... با اون آرامبخشی که بهش تزریق
شده... فکر نکنم حالا حالاها بیدار شه

-حرفش من زن... من تا نفهمم چی شده هیچ جایی نمیرم

ماکان با اخم میگه: روزان تو حالت زیاد خوب نیست

با اخم میگم: اتفاقا حال من خوبه خوبه... من فقط یه خورده ضعف کرده بودم که اونم با این سرم
رفع شد

ماکان: روزان... روزان... روزان... چرا اینقدر کلافم میکنی؟

-تحمل بی خبری رو ندارم... باید بمونم

ماکان: بعضی موقع دوست دارم از دست تو سرمو بکوبم به دیوار

با شیطنت میگم: خوب مشکلت کجاست... این کارو با کمال میل انجام بده

ماکان با دهن باز نگام میکنه و میگه: روزان تو که تا چند دقیقه ی پیش رو به موت بودی الان
داری مسخره بازی در میاری

با شیطنت ادامه میدم: خجالت بکش... مگه دلکم... اه... اه... مردم عجب بی تربیتایی شدن... به
یه خانم متشخص همه چیز تموم توهین میکنند

ماکان: روزان نکنه دیوونه شدی؟

- یعنی میخوای بگی همنشین با تو در من اثر کرده... ولی فکر نکنم دیوونگی مرض مسری ای باشه

ماکان: تو دیگه کی هستی... تو این شرایط هم.....

میپریم وسط حرفشو با یه لبخند غمگین میگم: خواهرم بهم نیاز داره... با اشک ریختن من بیشتر داغون میشه

آهی میکشمو ادامه میدم: بعضی موقع آدما باید از خودشون بگذرن تا بتونند اطرافیانسون رو حفظ کنند... من هم ترجیح میدم سرپوشی رو احساسات خودم بذارم

ماکان: روزان با دخترای زیادی رو به رو شدم ولی مثله تو تو ای دنیا ندیدم... دنیات مثله دنیای بچه ها پاکه پاکه

دستشو میاره جلوی صورتمو گونمو نوازش میکنه... با دست آزادم محکم به دستش میکوبم که با لبخند میگه: خانم کوچولوی سرکش

دستشو عقب میکشه و من با اخم میگم: باز بهت رو دادم پررو شدی

با صدای بلند میخنده و میگه: از این تقلاها و درجا زدناات هم خوشم میاد

با عصبانیت میگم: وقتی کارامون اینجا تموم شد واسه همیشه از این روستا میرم وقتی مادر رزا نباشه پس دلیلی واسه اومدن به روستا نداریم

ماکان با خونسردی میگه: بالاخره که به خواهرت باید سر بزنی

آه از نهادم بلند میشه

ماکان ادامه میده: اینو یادت باشه تا آخر عمرت از دستم خلاصی نداری... بهتره الان به این موضوع ها فکر نکنی

با عصبانیت نگاش میکنم که کیارش با موهای بهم ریخته وارد اتاق میشه و میگه: چی شد ماکان... روزان بهوش آم.....

با دیدن چشمای باز من میگه: بهوش اومدی؟

سری تکون میدمو میگم: رزا خوبه؟

با لحن غمگینی میگه: میبینی روزان بعد از اینکه این همه صبر کردم الان عشقم رو اینجوری میبینم... داغون... شکسته... ناراحت... گریون

آهی میکشمو میگم: ناراحت نباش کیارش... همه چیز درست میشه

کیارش: امیدوارم... سرمت هم تموم شده برم دکتر رو صدا کنم

ماکان: نمیخواه... خودم سرم رو در میارم

کیارش: اما...

هنوز حرف کیارش تموم نشده که ماکان سوزن سرم رو از دستم خارج میکنه

ماکان: کیارش تو و رزا برگردین ویلا... من و روزان چند جایی کار داریم

کیارش با کنجکاوی میگه: تو و روزان چه کار مشترکی میتونید داشته باشین؟

ماکان: مربوط به ثریاست... دکتر یه چیزایی گفت که فکرم رو بهش مشغول کرده... روزان هم اون

حرفا رو شنیده و الان هر چی میگم برگرد ویلا گوش نمیکنه

کیارش: دکتر چی میگفت؟

ماکان همه ی حرفای دکتر رو به کیارش منتقل میکنه

کیارش با اخم میگه: با این حرفایی که تو زدی دیگه شکی نیمونه

ماکان: ترجیح میدم مطمئن بشم

کیارش: روزان بهتره تو هم با من و رزا برگردی ماکان خودش همه چیز رو میفهمه

با اخم میگم: نمیتونم منتظر بشم تا خبری بهم برسه ترجیح میدم خودم همه چیز رو بفهمم

کیارش سری تکون میده و میگه: روزان با این همه کله شقی میترسم آخر یه بلایی سر خودت یاری

ماکان: کیارش تو برو... حواسم به همه چیز هست

کیارش: پس من رزا رو میبرم

ماکان سری به نشونه ی فهمیدن تکون میده و من هم یه خدا حافظی زیر لبی به کیارش میگم

ماکان: اگه حالت بهتر شده آماده شو ما هم بریم

رو تخت میشینمو میگم بهترم... فقط الان میخوای از کجا شروع کنی؟

ماکان: یه نفرو فرستادم دنبال مباشرم... خونه اش نزدیکه الان میرسه

-بهتر نیست از همسایه ها شروع کنیم؟

ماکان: فکر میکنی حقیقتو بگن؟

-ماکان چرا اینجور برخورد میکنی همسایه ها که دیگه همدست قاسم نیستن اونا همیشه واسه

ی ثریا دل میسوزوندن

ماکان: اونا قاسم رو ول نمیکنند تا از تو طرفداری کنند

-قرار نیست از من طرفداری کنند... فقط میخوام از شون در مورد اون اتفاق بپرسم... دشمن خونی

من که نیستن

ماکان با پوز خند میگه: اشتباه تو همینجاست که همه ی اونا رو دوست خودت میدونی... اونا فکر

میکنند تو من رو به احمد ترجیح دادی... کسی که ارباب رو به رعیت ترجیح بده برای اونا همیشه

دشمن

-ز بس این مردم رو اذیت کردی تا باهات دو قدم راه میام مردم هزار جور فکر بد در مردم

میکنند چرا اینقدر با اهالی بد برخورد میکنی

اخماش میره تو همو میگه: انتظار داری باهاشون چه جور برخورد کنم اگه با جدیت باهاشون رفتار نشه فردا همون بلایی رو سر من میارن که سر تو آوردن

با صدای نسبتا بلندی میگم: ماکان

ماکان: چیه؟ مگه دروغ میگم... قاسم و عباس اون همه کتکت زدن اهالی روستا کجا بودن؟

با پوزخند میگه: فقط نظاره گر ماجرا... حتی یه کمک هم بهت نکردن

همین اهالی که الان داری سنگشون رو به سینه میزنی پاش که برسه تیکه تیکت میکنند... فکر میکنی چرا الان سالمی چون من کنارت بودم... خواهرت داشت رو خاک گریه میکرد کجا بودن اون اهالی که دلداریش بدن... نگاه های پر از نفرتشون رو چی میگى... اون تهمتیهایی که با یه حرف عباس همه جا پخش کردن رو چیکار میکنی؟

-اهالی روستا آدمای ساده ای هستن... اونا فکر میکنند هر چیزی رو که میبینند درسته... اگه عباس این حرف رو بین دوستانم هم پخش میکرد ممکن بود شایعه بشه... دیگه چه برسه به اهالی این روستا که عباس از خودشونه

ماکان: حرفاتو اصلا قبول ندارم... تو با اینکه با من زندگی میکردی بخاطر اون پیرمرد کتک خوردی وقتی این ماجراها رو دیدن پس چطور باز در موردت اون مزخرفات رو پخش کردن... اگه با این مردم با مهربونی رفتار بشه فقط و فقط از آدم سواستفاده میکنند

با خشم میگم: ماکان اون بچه هایی که امروز دیدیم چه گناهی دارن... اون همه خشونت لازم نیست... جدی باش ولی حداقل خشن نباش

ماکان با اخم میگه: چند بار بهت بگم رفتاری که من میکنم به خودم ربط داره... من هر جور دلم بخواد با رعیتم برخورد میکنم... خوشم نمیاد تو کارام دخالت کنی

میخوام چیزی بگم که مباشر جلوی در ظاهر میشه... با دیدن ماکان میگه: سلام آقا... با من کار داشتین؟

ماکان با اخم میگه: دنبال من بیا

و با این حرف به سمت در میره و از اتاق خارج میشه...مباشراً هم پشت سرش حرکت میکنه... از روی تخت بلند میشم... حالم خیلی بهتر شده... دستی به لباسام میکشم... امروز هر طور شده باید این لباسام رو عوض کنم و یه دوش بگیرم... همینجور که با خودم فکر میکنم از اتاق خارج میشم که دکتر رو میبینم

-سلام دکتر

دکتر: به به سلام بر روزان خانم گل

با لبخند غمگینی میگم: دکتر چه خبرا؟

دکتر: خبر سلامتی

میدونم ماکان ازش خواسته چیزی در مورد ثریا بهم نگه... وقتی خودم میدونم دیگه دلیلی نداره بخوام دوباره ازش بخوام حرفی بزنه...

-خدا رو شکر

دکتر با لحنی غمگین میگه: بهت تسلیت میگم

آهی میکشم و میگم: ممنون، حال خواهرم چطور بود؟

دکتر با ناراحتی میگه: تحمل این ضربه برایش خیلی سخت بود زیاد بی تاب میگرد... یه آرام بخش بهش زدم

-کیارش خواهرم رو با خودش برد؟... اگه هست یه سر بهش بزنم

دکتر: نه نیستن... کیارش خواهر تو با خودش به ویلا برد

آهی میکشم و میگم: ممنون دکتر... خیلی به من و خواهرم لطف کردین

دکتر: این حرفا چیه... من وظیفم رو انجام دادم

دیگه چیزی نمیگم یه خداحافظی زیرلبی میکنم ازش دور میشم... میخوام از درمونگاه خارج بشم که با شنیدن صدای ماکان متوقف میشم... هنوز از درمونگاه خارج نشدم اما ماکان و مباشر بیرون درمونگاه دارن باهم حرف میزنند اونا منو نمیبینند اما من اونا رو میبینم

ماکان: فقط همین؟

مباشر: بله آقا... اهالی در همین حد میدونند

ماکان: باشه... فعلا میتونی بری

مباشر میخواد بره که ماکان صداش میکنه و میگه: راستی از عباس خبر داری؟

-بله آقا حال و روز خودش و پسرش زیاد خوب نیستن... شما هم که اخراجشون کردین و به روستاهای اطراف هم سپردین که بهشون کار نندن الان در به در دنباله کارن... دامادشون بعضی موقع میره شهر کار میکنه اما زندگیشون خیلی سخت میگذره

ماکان با اخم میگه: به دامادش کمک کن که تو روستاهای اطراف یه جایی کار کنه... نفهمه که من گفتم

مباشر: آقا همیشه تو روستای خودمون بهش کار بدین؟ زنش حامله ست

ماکان با داد میگه: خوشم نیاد رو حرفم حرف بزنی

مباشر با ترس میگه هر چی شما بگین

مباشر میخواد بره که ماکان با تحکم و جدیت میگه: بهش کمک کن تو همین روستا کار کنه... اما اجازه نده عباس و احمد حتی تو روستاهای اطراف هم کار پیدا کنند اگه ببینم سرپیچی کردی من میدونم و تو

مباشر: آقا خیالتون راحت... کار درستی کردین که اجازه دادین همین جا کار کنه

ماکان با خشم میگه: درست و نادرست بودنش به خودم مربوطه... دیگه برو

مباشر به سرعت از ماکان دور میشه... ماکان چند لحظه ای صبر میکنه و بعد میخواد به داخل درمونگاه بیاد که من از درمونگاه خارج میشم با دیدن من لبخندی میزنه و میگه: اومدی؟

نمیخوام بفهمه که حرفاشو شنیدم... خودمو به بیخبری میزنمو میگم: اوهوم... مباشر چی میگفت؟

ماکان: بریم تو ماشین بهت میگم

باشه ای میگمو اونم جلوتر از من به سمت ماشین حرکت میکنه من هم پشت سرش آرام آرام قدم برمیدارم... همینجور که پشت سرش حرکت میکنم به حرفای ماکان و مباشر فکر میکنم... نگاهی به ماکان میندازم دستاش تو جیب شلوارشه و با قدمهای استوار به سمت جلو حرکت میکنه... از فکر اینکه داماد عباس رو برگردوند سر کار خوشحال میشم... پس اونقدر هم بد نیست... هنوز انسایت تو وجودش نمرده... تو این چند روز بدجور احساس عذاب وجدان میکردم از فکر اینکه من باعث اخراج شوهر منیر شده بودم داغون میشدم... تو اون مدتی که خونه عباس بودم هیچ رفتار بدی از اون بنده خدا ندیده بودم... خوشحالم که یه سرکارش برمیگرده... از فکر اینکه منیر حمله ست لبخندی رو لبام میشینه... با صدای ماکان به خودم میام

ماکان با اخم میگه: روزان

-هوم؟

ماکان: حواست کجاست؟ میدونی چند بار صدات کردم... سوار شو

چیزی نمیگم فقط سری تکون میدمو سوار ماشین میشم... ماکان هم سوار میشه و میخواد ماشین رو روشن کنه که میگم: مباشر چی میگفت

با اخم میگه: تو راه بهت میگم

-همین الان بگو

از روشن کردن ماشین منصرف میشه و میگه: چیز زیادی نمیدونه... همون حرفای دکتر فقط تنها چیزی که دستگیرم شد علت دعواشون بود

-واسه ی چی دعواشون شد

ماکان: به خاطر سوسن

-چی؟

ماکان: به خاطر سوسن دعواشون شد

-اینو که فهمیدم منظورم اینه مگه سوسن چیکار کرده بود؟

ماکان: سوسن کاری نکرده بود بخاطر بهم خوردن ازدواج سوسن قاسم اعصابش خورد شد

-ماکان چرا نسیه حرف میزنی... مثله بچه ی آدم بگو من بفهمم

ماکان با حرص نفسشو بیرون میده و میگه: اینجور که مباشر میگفت قاسم و قادر سر یه مبلغی

شرط بندی میکنندو قاسم هم میبازه چون قاسم اون پول رو نداشته قادر میگه من از پولم

میگذرم به شرطی که سوسن رو به عقد من دیباری... قاسم هم از خدا خواسته قبول میکنه... اما

وقتی ما میریم با سلطان حرف میزنیم و سلطان هم قادر رو میترسونه... قادر میاد میگه من پولمو

میخوام معلوم نیست دخترت با کدوم کدوم پسری سر و سری داره که سلطان ازش دفاع کرده...

قاسم عصبانی از اتفاقات پیش اومده سوسن رو زیر مشت و لگد میگیره... زن قاسم میاد جلوش

رو بگیره که قاسم اونم میزنه سیاه و کبود میکنه... تمام چیزایی که مباشر میدونست همین بود

-یعنی چی؟ الان سوسن کجاست؟ نکنه بلایی سر سوسن بیاره؟

ماکان: تو قبرستون بود... من دیدمش

-ماکان باید به سوسن کمک کنم... دوست نداره با اون قاتل عوضی تو یه خونه باشه؟

ماکان: میگی چیکار کنیم؟

-شاید همسایه ها بیشتر بدونن

ماکان سری تکون میده و میگه: من میگم سوسن رو پیش رزا ببریم

با سر حرفشو تأیید میکنم و میگم: ولی قاسم نمیذاره

با پوزخند میگه: یه کاری باهاش میکنم که دیگه بدون اجازه ی من جرات نفس کشیدن هم

نداشته باشه

-نمیشه ازش شکایت کرد؟

ماکان: اول باید بفهمیم اون ضربه چه جوری به سر زنش وارد شده

با پوز خند میگم: اینو فقط خودش میدونه

ماکان: اشتباه نکن... سوسن هم میدونه

با دهن باز نگاهش میکنم... بعد از مدتی به خودم میامو میگم: یعنی ممکنه سوسن علیه پدرش اقدامی کنه

ماکان: نمیدونم

-فکر نکنم راضی بشه

ماکان: یادت نره اگه قاسم پدرشه اون کسی هم که فوت شده مادرشه

-ماکان زودتر به سمت خونه ی قاسم برو

ماکان باشه ای میگه و ماشین رو روشن میکنه و به سمت خونه ی قاسم میروونه

با ناراحتی میگم: تو این مدت خیلی بد آوردیم... بدترین اتفاقی که میتونست بیفته همین بود...

اصلا فکرش هم نمیکردیم... من و رزا عجب روزای مزخرفی رو میگذرونیم

ماکان: واقعا نمیدونم چی بگم

-حق داری... چون خودم هم دیگه نمیدونم چی باید بگم... حتی نمیدونم چه جوری باید به رزا

دلدارای بدم

ماکان: حال خودت خوبه؟

-بد نیستم... بهترم

ماکان: حالا میخوای سوسن رو با خودت بیاری؟

آهی میکشمو میگم: اگه راضی بشه آره

ماکان: بهتره وقتی رسیدیم تنها داخل خونه نری

با پوزخند میگم: اول ببین در رو برام باز میکنند

خندش میگیره و میگه: تا با منی مطمئن باش همه ی درها برات باز میشن

-بابا اعتماد بنفس

ماکان: شوخی نمیکنم جدی میگم

-بهتره داخل خونه نیای

ماکان با اخم میگه: اونوقت چرا؟؟؟

-دوست ندارم هزارتا حرف و حدیث دیگه هم به این شایعه ها اضافه بشه... بهتره تو ماشین

بمونی تا برگردم

ماکان: یعنی بفرستمت تو دهن گرگ

-فکر نکنم با اون کتکایی که تو به سلمان زدی دیگه روم دست بلند کنند

ماکان: من که شک دارم... اگه فکر کردی اینبار کوتاه میام کور خوندی؟

-یه پیشنهاد

ماکان با اخم میگه: این بار دیگه چه نقشه ای کشیدی؟

-ببین ماکان من میرم داخل اگه سر و صدا شد بیا... اگر هم که سر و صدا نشد یعنی سالمم دیگه

ماکان: یعنی پیام با خاک انداز جمعیت کنم... اون موقع دیگه وجود من چه فایده ای داره

با خنده میگم: فواید زیادی داره... مهمترینش همون جمع کردنمه

ماکان همونطور که داره حرص میخوره با حرف من لبخندی رو لباش میشینه و میگه: حرفشم نزن

چشمامو مظلوم میکنمو با مظلومیت نگاش میکنمو میگم: خواهش میکنم

با مشت رو فرمون میکوبه و میگه: امان از دست تو

دیگه تا رسیدن به مقصد هیچکدوم حرفی نمیزنیم وقتی به مقصد میرسیم با اخم میگه: فقط ده دقیقه منتظرت میشم اگه نیومدی من میام... شیرفهم شد؟

با خوشحالی میگم: واقعا؟

ماکان: برو تا نظرم عوض نشده

میخوام از ماشین پیاده شم که تازه یادم میفته تا به خونه ی قاسم برسم خودش ده دقیقه طول میکشه

با اخم میگم: من که تا به خونه ی قاسم برسم حدود ده دقیقه طول میکشه... ماکان منو مسخره کردی؟

ماکان با نیشخند میگه: مگه بیکارم... تو ذاتا آدم مسخره ای هستی دیگه احتیاجی نیست کسی جنابعالی رو مسخره کنه

با داد میگم: ماکان

دستاشو به علامت تسلیم بالا میاره و میگه: فقط بیست دقیقه... از همین الان هم شروع شد... اگه یه دقیقه هم دیر برسی من همونجام

لبخندی رو لبام میشینه و میگم: باشه

سریع از ماشین بیرون میبرم به سمت خونه ی قاسم میرم... وقتی به خونه ی قاسم میرسم با پا به در میکوبم... بعد از چند لحظه صدای قدم های یه نفرو میشنوم و در نهایت در باز میشه... سلمان رو جلوی در میبینم... تا منو میبینه اخماش تو هم میره و میگه: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با اخم میگم: سوسن کجاست؟

سلمان با لحن خشنی میگه: اونش به توی هرزه ربطی نداره

درو به شدت هل میدمو از کنار سلمان میگذرم

سلمان با داد و بیداد میگه: کجا... همینجور سرت رو انداختی پایینو تو خونه مردم میری

با پوزخند نگاهی بهش میندازمو به داخل خونه میرم... آدمای زیادی تو خونه هستن... قاسم تا منو میبینه از جاش میپره و میگه: تو اینجا چیکار میکنی؟

بعد با داد میگه: سلمان کدوم گوری هستی؟... بیا این دختره رو از خونه بیرونش کن

با خونسردی میگم: زدی زنتو کشتی الان هم با بیخیالی پا روی پا انداختی؟... ولی بدون کور خوندی هر جور شده ازت شکایت میکنم... دکتر همه چیز رو بهم گفته

رنگ از روی قاسم میپره... اما خواهرش از جاش بلند میشه و با داد میگه: دختره ی غربتی تو کی هستی که تو زندگی ما دخالت میکنی؟

با پوزخند میگم: تو دیگه خفه شو... امروز نه تنها یه قطره اشک از اون چشمت بیرون نیومد بلکه تو خاکسپاری داشتی با پوزخند به من نگاه میکردی... دکتر همه چیز رو به من گفت بدون پای تو و شوهرت هم گیره... خوب میدونم اون روز به زور ثریا رو از درمونگاه به خونه برگردوندین

با داد میگه: گم شو بیرون... اون ثریای گور به گور شده کور بود پله ها رو ندید تقصیر ما چیه... از اول هم لیاقت داداشم رو نداشت

با صدایی بلندتر از خودش میگم: اولاً اون کسی که لیاقت نداشت اون داداش جنابعالیه... زندگی ثریای بیچاره به پای یه مرد قمارباز و بی احساس تباه شد... ثانیاً هیچ جای دنیا ندیدم که کسی از پله پرت بشه بعد هم بدنش هم سیاه و کبود بشه... از کجا معلوم خودتون پرتش نکرده باشین؟

با عصبانیت میگه: خفه شو... چرا چرت و پرت میگی؟

-من فقط و فقط حقیقت رو میگم

با فریاد میگه: تویی که هر شب تو بغل یه نفر هستی از اون زنیکه دفاع میکنی... همه مون خوب میدونیم که یه روز تو بغل اون اجنبی بودی.. یه روز تو بغل احمد... معلوم نیست تو شهر با چند نفر خوابیدی... معلوم نیست اون خواهر کثافتت هم با چند نفر خوابیده که راضی به ازدواج نشده

به سمت میرمو یه سیلی محکم مهمونش میکنمو میگم: بهتره حرف دهنتم رو بفهمی

با بهت نگام میکنه باورش نمیشه که روش دست بلند کردم... همه با دهن باز به این صحنه نگاه میکنند.... بعد از چند دقیقه به خودش میاد از عصبانیت منفجر میشه: تو دختره ی هرزه به چه جراتی رو من دست بلند میکنی؟

با خونسردی میگم: بهتره مراقب باشی چی از اون دهنِت بیرون میاد... چون هیچ تضمینی نمیدم که این کارو تکرار نکنم

به پسرای خودش و قاسم میگه: چرا بیکار واستادین... از خونه پرتش کنید بیرون تو همین موقع صدای در شنیده میشه... یکی داره با مشت به در خونه میکوبه... قاسم با داد میگه: یکی بره اون در کوفتی رو باز کنه

بعد به پسرا میگه: چرا واستادین اینو هم از خونه پرتش کنید بیرون

خیلی محکم سر جام وایمیستم و میگم: تا سوسن رو نبینم هیچ جا نمیرم

سلمان با یکی دیگه از پسرا دارن به طرفم میان که خواهر قاسم میگه: هه... میخوای سوسن رو هم ببری تقدیم ارباب کنی... تا یه پولی به جیب بزنی

-همه مثله شماها نیستن... که یه دخترشون رو توی قمار بازن... یکی دیگه شون رو هم دوبار بفروشن... معلوم نیست سر بقیه چه بلاهایی آوردین

سلمانو اون پسره بهم میرسنو دستامو میگیرن تا منو از خونه بیرون ببرن

که خواهر قاسم با داد میگه: فکر میکنی از کثافت کاریهات خبر ندارم... همه میدونند که اینبار تو طعمه اون اجنبی هستی... بعد از چند روز مثله آشغال از این روستا پرتت میکنه بیرون

قاسم هم با پوزخند نگام میکنه

میخوام چیزی بگم که با صدای داد ماکان به خودم میام....

ماکان خطاب به خواهر قاسم با داد میگه: جنابعالی چه... خوردی؟

ترس رو توی چشم تک تک افراد میبینم... رنگ از روی قاسم و خواهرش میپره...

ماکان نگاهی به سلمان و اون پسره میندازه و اخماش تو هم میره... با عصبانیت داد میزنه دستشو ول کنید؟

سلمان رنگش بدجور پریده... اون پسره سریع دستمو ول میکنه و از من دور میشه... سلمان هم با ترس دستمو ول میکنه و چند قدم از من فاصله میگیره

ماکان که خیالش از بابت من راحت میشه سمت عمه ی رزا میره و میگه: جنابعالی چی داشتی میگفتی؟

عمه ی رزا با تته پته میگه: آقا من منظورم به شما نبود... من فقط میخواس.....

ماکان با داد میپره وسط حرفشو میگه: خفه شو... من خودم هر چیزی رو که لازم بود شنیدم

قاسم میاد طرف ماکانو میگه: آقا خواهرم منظور بدی نداشت

ماکان با پوزخند نگاهش میکنه و میگه: که منظوری بدی نداشت...

ماکان چند قدم فاصله ی بین خودش و قاسم رو طی میکنه و قدم به قدم بهش نزدیکتر میشه...

قاسم با ترس نگاهش میکنه... از هیچکس هیچ صدایی در نییاد

ماکان دقیقاً رو به روی قاسم وایمیسته و با داد میگه: جنابعالی لازم نیست از خواهرت دفاع

کنی... چون بیشتر از خواهرت از تو شاکی ام... جدیداً خیلی دل و جرات پیدا کردی... اون شایعه ها رو با عباس تو روستا پخش کردی فکر کردی ساکت میشینم

قاسم: آقا من از هیچ چیز خبر ندارم

ماکان با خونسردی میگه: بهتره به فکر یه کار جدید باشی چون هم خودت هم سلمان پسرت، هر دوتاتون اخراجین

قاسم به التماس میفته و میگه: آقا تو رو خدا

ماکان با پوزخند میپره وسط حرفشو میگه: به دخترت بگو بیاد

قاسم با ناراحتی میگه: اما آقا.....

ماکان با داد میگه: گفتم دخترت رو صدا کن

قاسم با بی میلی به یکی از دخترا اشاره میکنه و اون هم میره تو یه اتاق و بعدش هم همراه سوسن از اتاق خارج میشه... سوسن با مظلومیت به من و ماکان نگاهی میکنه و بعد سرش رو پایین میندازه... یه سلام زیر لبی میگه و دیگه حرفی نمیزنه... ذقیق نگاش میکنم... گوشه ی لبش پاره شده و یه خورده هم صورتش کبوده... کبودیش زیاد تو چشم نیست... آهی میکشمو به طرفش میرمو دستش رو میکشمو در برابر چشمهای پرکینه ی قاسم و خواهرش و سلمان، سوسن رو به حیاط میبرم...

با ناراحتی میگم: سوسن حالت خوبه؟

اشک تو چشماش جمع میشه و میگه: چرا اینجا اومدی؟

-به خاطر تو... تو و رزا برام فرقی ندارین... من ماجرای ازدواج اجباریتو شنیدم

با گریه میگه: من نمیخوام بهم کمک کنید... با کمک شما بیشتر بهم فشار میارن

-من اومدم ببرمت

سوسن با حق میگه: من نمیخوام پیام

-سوسن کمکت میکنم زندگیتو نابود نکن... میدونی اگه با سلطان صحبت نکرده بودم تا حالا هزار بار زن اون مردی که همسن بابات بود شده بودی.. اونم بخاطر کی... قاسم

سوسن به زحمت میگه: برام مهم نبود... اگه ازدواج میکردم حداقل مادرم الان زنده بود

اشک تو چشمام جمع میشه و اونو تو بغلم میگیرم... اونم که انگار یه آغوش گرم پیدا کرده تو آغوشم اشک میریزه و زیر لب چیزایی رو زمزمه میکنه که من هیچی نمیفهمم

بعد از چند دقیقه ای که آرومتر میشه از بغلم میاد بیرون

با مهربونی میگم: سوسن چه بلایی سر مامانت اومد؟

سوسن: اون روز بابا با عصبانیت اومد خونه و کلی کتکم زد... هی میگفت اونقدر با قادر بد حرف زدی که از ازدواج باهات منصرف شده و الان پولشو از من میخواد... مامان که صحنه رو میبینه

طاقت نمایاره و به سمت من میاد تا بهم کمک کنه... اما بابا عصبانی تر میشه و مامان رو هم زیر مشت و لگد میگیره... بعد از اینکه همه عقده هاش رو سر مامان خالی میکنه من رو کشون کشون سمت حیاط میاره و رو زمین پرت میکنه بعدش هم با کمر بند به جونم میفته... مامان با اون همه کتکی که خورده بود خیلی بیحال بود اما از اونجایی که تحمل زجر کشیدن من رو نداشت میخواست بیاد تو حیاط که نجاتم بده... اما از پله ها سقوط میکنه و سرش محکم به زمین میخوره و از حال میره

آهی میکشمو میگم: دکتر به قاسم گفت حتما به شهر بیرینش اما باز اونو آوردن خونه سوسن با گریه میگه: بابا میخواست مامان رو به شهر ببره... اما عمه میگفت همین کارا رو کردی که همه سرت سوار شدن... نباید بهشون رو بدی... الکی خودشو به موش مردگی زده با چشمای اشکی میگم: سوسن بیا با من و رزا زندگی کن... میترسم بلایی سرت بیارن سوسن: روزان من نمیتونم پیام... من خونه و زندگیم همینجاست نمیتونم ترکشون کنم... نگران من نباش

آهی میکشمو میگم: سوسن شماره و آدرس من و رزا رو که داری؟

به نشونه ی مثبت سری تکون میده

-هر وقت هر کاری داشتی تعارف نکن... فقط کافیه یه زنگ برامون بزنی سریع خودمون رو میرسونیم... فعلا هم یه ویلا نزدیکای ویلای ماکان گرفتیم.. همون ارباب رو میگم... هر وقت کاری داشتی ما همون جا هستیم... البته فعلا با ماکان و ماهان زندگی میکنیم چون ویلای ما برای زندگی مناسب نیست ولی مطمئن باش اون حرفایی که در مورد من و رزا میزنند هیچ کدوم درست نیست

با لبخند غمگینی میگه: میدونم روزان... بهتره بیشتر از این تو و رزا خودتون رو به دردسر نندازین

-در دسر نیست گلم... ما باید در شرایط سخت کنار هم باشیم کنار هم بودن در روزای خوش که کاری نداره... بهتره بریم داخل میترسم با صحبت کردن بیشتر باهات باز هم برات مشکلی درست کنم... فقط حرفام یادت باشه هر وقت کمک خواستی میتونی رو من و رزا حساب کنی

سوسن سری به نشونه ی باشه تکون میده و با همدیگه به داخل خونه میریم... قاسم داره به ماکان التماس میکنه ولی ماکان با خونسردی به دیوار تکیه داده... دستاشم تو جیبش گذاشته و به قاسم نگاه میکنه و هیچی نمیگه... همین که من و سوسن داخل میشیم... ماکان بدون توجه به التماسای قاسم به سمتمون میادو خطاب به من میگه: چی شد؟

آهسته طوری که بقیه نشنون با ناراحتی میگم: نمیاد

با اخم نگاهی به سوسن میندازه و میخواد چیزی بگه که منصرف میشه و به من میگه: بریم؟

سری تکون میدمو میگم: بریم

قاسم: آقا تو رو خدا بذارین برگردم سر کارم

ماکان با داد میگه: خفه شو... فکر نکن تنبیهت تموم شده... هنوز این اولشه

بعد برمیگرده سمت منو به آرومی میگه: بریم

و خودش جلوتر از من حرکت میکنه... من هم از جلوی نگاه های پرکینه ی قاسم و خواهرش و بچه هاشون از خونه خارج میشمو پشت سر ماکان حرکت میکنم

ماکان وایمیسته تا بهش برسیم و بعد باهام همقدم میشه و میگه: سوسن چی میگفت؟

آهی میکشمو ماجرا رو براش تعریف میکنم

ماکان: اگه میومد جای تعجب داشت

-از اول هم زیاد امیدوار نبودم

ماکان: نمیتونه از پدرش بگذره و همراه ما بیاد

-تو اسم اون رو میداری پدر... من میترسم باز یه بلایی سر سوسن بیاره

ماکان متفکر میگه: واقعا نمیدونم چی بگم

-از دست قاسم خیلی کفری ام

ماکان: حقش بود یه بلایی سر قاسم بیارم

-ماکان این حرفو نزن... هر چقدر هم که اذیت بشی درست نیست با شلاق به جون مردم بیفتی

ماکان که انگار یه چیزی یادش اومده باشه وایمیسته... با تعجب نگاهش میکنم میگم چیزی

شده؟... با اخم با یه دستش چونمو میگیره و صورتش رو با دقت نگاه میکنه

با بی حوصلگی میگم: چی شده؟

ماکان: کتکت زدن؟

-نه... چرا اینو میگی؟

چونمو ول میکنه و میگه: سلمان و پسر عمه اش میخواستن چه غلطی کنند؟

-هیچی... میخواستن از خونه بیرونم کنند

با اخم میگه: وقتی میگم باهات پیام دلیل دارم... ولی جنابعالی به حرف هیچکس گوش نمیدی...

بفرما اینم عاقبتش

-ای بابا... چرا شلوغش میکنی... فعلا که چیزی نشده

با تاسف سری تکون میده و میگه: شب شد بهتره زودتر به ویلا برگردیم

-با اینکه یه خورده نگران سوسنم ولی دیگه چاره ای نیست

به سمت ماشین میریم سوار میشیم... ماکان ماشین رو روشن میکنه و بدون هیچ حرفی به سمت

ویلا میروئه... همینجور که به آینده فکر میکنم با صدای ماکان به خودم میام

ماکان: روزان

نگاهی بهش میندازم میگم: هوم؟

ماکان: میخواین برگردین؟

-نمیدونم... از یه طرف به کیارش قول دادم کمکش کنم... از یه طرف اگه اینجا بمونیم روحیه ی رزا داغون تر میشه... خودم هم دیگه نمیدونم چیکار باید کنم؟

دیگه چیزی نمیگه... من هم ساکت میشمو به امروز فکر میکنم که به مباشر در مورد داماد عباس حرف زد... نگاهی بهش میندازم پشت این چهره ی خشن میتونه یه آدم مهربون باشه... به امروز فکر میکنم که به خاطر من به قاسم آسیبی نرسوند... به این فکر میکنم که چقدر بهم کمک کرد... خودم هم نمیدونم از زندگی چی میخوام... اون خشن و زود عصبی میشه... اون همه بلا سرم آورده... به زور میخواد منو ماله خودش کنه... نگامو ازش میگیرمو به جاده خیره میشم... با این همه بلایی که سرم آورده چرا به این راحتی از اشتباهاتش میگذرم.. مگه من نگفته بودم اگه قرار باشه بعد از قاسم از کسی متنفر باشم اون فرد فقط و فقط ماکانه... پس چرا الان ته دلم تنفیری بهش ندارم... خودم جوابمو میدمو میگم: تنها دلیلش اینه که بهم کمک کرده

آهی میکشمو ترجیح میدم دیگه بهش فکر نکنم... دنیای من و ماکان خیلی متفاوته... همیشه با این همه تفاوت کنار اومدم... یه چیزی ته دلم میگه: مطمئنی همیشه با تفاوتها کنار اومدی؟... اخمی رو صورتت میشینه و با جواب قاطعی به خودم میگم: نه همیشه... من به ماکان هیچ علاقه ای ندارم پس نمیتونم باهاش بمونم... فقط و فقط مدیونشم چون خیلی بهم کمک کرده

با صدای ماکان به خودم میام که میگه: چی شده؟ چرا اخم کردی؟

به آرومی میگم: چیزی نشده... داشتم به آینده فکر میکردم... که آخر همه ی این ماجراها چی میشه

سری تکون میده و میخواد حرفی بزنه که ماشین خاموش میشه

با تعجب بهش نگاه میکنم و میگم: چی شد؟

ماکان: نمیدونم

-نگو دوباره خراب شده

ماکان چند باری سعی میکنه روشنش کنه اما بیفایده ست

با خشم میگه: اه... لعنتی بنزین تموم کرده

آه از نهادش بلند میشه و میگم: وای... نه... فقط همینو کم داشتیم... از اینجا تا ویلا کلی راهه... از روستا هم که اونقدر دور شدیم نمیتونیم دوباره برگردیم

ماکان سرشو بین دستاش میگیره و میگه: بدشانسی پشت بدشانسی

-میگی الان چیکار کنیم؟

ماکان: تا صبح تو ماشین میمونیم... مطمئنم بچه ها صبح دنبالمون میان

-نمیشه پیاده بریم

ماکان: خوبه خودت الان گفתי کلی راه مونده بعد میگی پیاده... به روستا هم که برگردیم این موقع شب کجا باید بمونیم؟... پس بهتره تو ماشین باشیم

-اینجور که معلومه چاره ای نداریم... تو ماشینت چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟

ماکان: نه... باید تا فردا صبح صبر کنیم

کیفمو باز میکنم چند تا شکلات باقی مونده رو از کیفم در میارم... یکی رو خودم برمیدارم یکی رو هم به ماکان میدمو میگم: بخور... از هیچی بهتره

لبخندی میزنه و شکلات رو از من میگیره

خواهم نمیاد... حوصلم هم عجیب سر رفته

-دو طرف جاده جنگله؟

با دست به یه طرف اشاره میکنه و میگه: اگه از بین اون درختا بگذریم به رودخونه میرسیم... اگه از بین این درختا عبور کنیم بعد از مدتی به یکی از روستاهای اطراف میرسیم

سری تگون میدمو دیگه چیزی نمیگم دوباره سکوت توی ماشین حکم فرما میشه

ماکان پس از مدتی به حرف میادو میگه: روزان؟

یه جوری صدام میکنه... ته دلم میلرزه... حس میکنم دوباره میخواد حرف خودمون رو وسط بکشه... اصلا دلم نمیخواد الان تو این حال در مورد مسئله ی خودمون حرف بزنه

آهی میکشمو میگم: هوم؟

ماکان: میخوای با این رابطه ای که بین ما شکل گرفته چیکار کنی؟

میدونم اگه باز مخالفت کنم کارمون به دعوا کشیده میشه

-ماکان الان وقتش نیست... بذار برای یه وقت دیگه

ماکان با اخم میگه: من هر وقت در مورد این مسئله حرف میزنم جنابعالی آخرش قهر میکنی... الان هم که میگی بذار واسه ی بعد... من کجای زندگیت هستم... کم کم داره باورم میشه که از من متنفری

سرمو میندازم پایینو با انگشتم بازی میکنم با خودم فکر میکنم که واقعا ماکان کجای زندگیمه... چرا من اینقدر دارم بهش تکیه میکنم... منی که کمک عمو کیوان و پدرم رو قبول نمیکردم چرا این روزا اینقدر به ماکان وابسته شدم... تو کوچیکترین کارا بهم کمک میکنه و جالبش اینجاست من هم همه ی این کمک ها رو قبول میکنم... واقعا هیچی نمیفهمم... نمیدونم چرا اینجوری شدم... من حتی از خواهرم هم کمک نمیبرم حتی کمکهای کیهان رو هم قبول نکردم... اگه کسی میخواست حمایت کنه منو تو عمل انجام شده قرار میداد... اما این روزا ماکان هر روز ازم حمایت کردو من هیچی نگفتم... چرا حس میکنم دارم تغییر میکنم... هیچی نمیدونم... هیچی... فقط از یه چیز مطمئنم اونم اینکه که ازش متنفر نیستم

ماکان وقتی میبینه چیزی نمیگم دستشو میاره جلو که خودمو میکشم عقب... ولی اون با اخم بهم نگاه میکنه... با یه دست بازومو میگیره منو میکشه جلو... با یه دستش هم چونمو میگیره و مجبورم میکنه به چشمش نگاه کنم

ماکان: یعنی اینقدر از من بدت میاد که نگاهتو از من میگیری

شاید قبلنا ازش بدم میومد ولی الان نسبت به ماکان احساس بدی ندارم... بعضی موقع دوست دارم رفتارای بدشو ترک کنه اما ازش بدم نمیاد... دهنمو باز میکنم که چیزی بگم اما ماکان زودتر از من میگه: روزان باور کن اونقدرها هم که فکر میکنی بد نیستم

آهی میکشمو میگم: ماکان تو اشتباه میکنی من ازت بدم نمیاد یا ازت متنفر نیستم فقط و فقط نمیتونم زیر بار حرف زور برم... تو زیادی با خشونت رفتار میکنی

ماکان با ملایمت میگه: روزان تو که به همه فرصت میدی... واسه یه بار هم که شده به من یه فرصت بده

نمیدونم چی بگم... واقعا نمیدونم چی بگم... وقتی میبینه چیزی نمیگم با ناراحتی ادامه میده: تو به کیارش فرصت جبران دادی... از عباس و احمد دفاع کردی... اون همه برای کتک نخوردن اهالی روستا دل سوزوندی... در صورتی که اکثرشون باهات برخورد خوبی نداشتن پس چرا اینقدر در برابر من جبهه میگیری... فقط یه فرصت ازت میخوام

وقتی میبینه چیزی نمیگم با ناراحتی بازومو ول میکنه و به بیرون نگاه میکنه... دیگه هیچ حرفی نمیزنه

-فقط یه فرصت

نمیدونم چه جوری این حرفو زدم... واقعا نفهمیدم.. مگه من بهش علاقه ای دارم که این فرصتو بهش دادم... هنوز متعجبم از حرفی که زدم... انگار دست خودم نبود... انگار از زبون خودم نبود... ولی این حرفو زدمو الان هم برای هر تکذیبی دیر شده چون ماکان با خوشحالی بهم نگاه میکنه و میگه: مطمئن باش پشیمون نمیشی

آهی میکشمو چیزی نمیگم... نگامو ازش میگیرم... فکرم بدجور مشغول شده... هنوز تو بهت کاری که کردم هستم... نمیدونم آخر این ماجرا چی میشه... چشمامو میبندمو ترجیح میدم یه خورده بخوابم... اونقدر به این چند روز فکر میکنم که خودم هم نمیفهمم کی به خواب میرم

&&ماکان&&

خودش هم باورش همیشه که بعد از مدت‌ها آروم شده... اونم فقط یا یه جمله ی کوتاه روزان... کسی که هزار بار جمله ی دوستت دارم رو از دخترا شنیده بود و بی تفاوت از کنارشون رد میشد... کسی که همه دوست دختراش قربون صدقش میرفتن اون پوزخند میزد... الان با چند تا کلمه آروم شده بود... فقط یه فرصت... خیلی سعی میکنه که روزان حالش رو نفهمه... بعضی موقع خونسردی و جدیت در برابر روزان خیلی خیلی براش طاقت فرساست... هیچوقت فکرشو هم نمیکرد بخواد یه دختری رو اینجوری به دست بیاره... همیشه میگفت اگه بخوام ازدواج کنم محاله دست رو دختری بذارم و قبولم نکنه و برای اولین بار کسی رو انتخاب کرد اون هم برای همه ی عمرش اما همون دختر قبولش نکرد... با همه ی زورگویی هاش خوب میدونست که محاله بتونه روزان رو به زور راضی کنه... دیگه توی این مدت روزان رو شناخته بود میدونست باید راضیش کنه اما نه به زور

با لبخند به روزان نگاه میکنه و زیر لب میگه: تو این مدت راضیت میکنم... اگه بری معلوم نیست دیگه کی پیدات بشه

دستاشو به سمت صورت روزان میبره و با انگشت اشارش گونه ی روزان رو نوازش میکنه... دستش رو پایینتر میبره و لبهای روزان رو لمس میکنه... چشماش رو لبهای روزان بی حرکت میمونه... دلش میخواد یه بار دیگه طعم لبهای روزان رو بچشه ولی میترسه روزان بیدار شه... با بی میلی دستشو عقب میکشه... دست خودش نیست بدجور جذب روزان میشه... حس میکنه در برابر روزان اراده ای از خودش نداره... کم کم به طرفش خم میشه و میخواد بوسه ای رو لبای روزان بزنه که یاد حرف روزان میفته... فقط یه فرصت... با عصبانیت عقب میره و از ماشین پیاده میشه... در ماشین رو میبندد و کنار جاده قدم میزنه و با خودش میگه: واقعا احمقی... ماکان واقعا احمقی... اگه بیدار میشد واسه همیشه از دستش میدادی... چه مرگته مرد... چرا مثله پسرهای ۱۸ ساله رفتار میکنی... خیر سرت هزار تا دوست دختر داشتی اونقدر عرضه نداری که جلوی خودت رو بگیری

یه چیزی تو ذهنش میگه: همه ی اون هزار تا دوست دختر در دسترسم بودن ولی این یکی فرق میکنه... بود و نبود اونامه برام مهم نبود ولی این یکی با نبودش داغونم میکنه

یاد امروز میفته همین که روزان راه افتاد به چند دقیقه نکشید خودش هم به سمت خونه قاسم رفت.. نمیتونست تنهانش بذاره... همین که صدای داد و فریاد رو شنید شروع کرد به در زدن...

با خودش زمزمه میکنه: نباید اینقدر به یه دختر وابسته باشم

دلش نیومد رو حرف روزان حرف بزنه... با مباشرش صحبت کرد و قرار شد داماد عباس سر کار برگرد

با خودش میگه: باید قدر این فرصت رو بدونم اگه این فرصت رو از دست بدم روزان رو هم واسه همیشه از دست دادم

امروز خیلی سعی کرد با قاسم درگیر نشه... خیلی سعی کرد خونسرد باشه... دوست نداشت روزان رو اونجور افسرده و ناراحت ببینه... میدونست اگه بخواد با کتک کاری کاره خودش رو پیش ببره روزان حالش بد میشه و دوباره دعواشون میشه

زیر لب زمزمه میکنه: آخه چرا اینقدر حساسه... حتی دوست نداره رو دشمنش هم دست بلند کنم

حتی نمیتونه در نبود روزان تلافی کارای قاسم رو در بیاره... اگه در نبود روزان بلایی سر قاسم بیاره روزان با فهمیدن ماجرا ممکنه ترکش کنه... تحمل بی محلیهای دوباره روزان رو نداره... یاد هاله و حمید میفته... اونا رو باید چیکار کنه... این یکی مشکل رو کجای دلش بذاره

با خودش میگه: برای به دست آوردن روزان باید تمام مشکلات رو تحمل کنم

خودش هم نمیدونه میتونه با هاله و حمید کنار بیاد یا نه... اما برای داشتن روزان مجبوره تحملشون کنه

یه خورده از ماشین دور شده... دوباره به سمت ماشین حرکت میکنه... با اینکه بیشتر اوقات از مهربونی های بیش از اندازه ی روزان کلافه میشه ولی با این حال همه ی این مهربونی ها رو دوست داره... امروز وقتی شکلاتها رو به اون دو تا بچه میداد رفتارش مثله مامانا بود... شک نداره که روزان میتونه بهترین همسر برای خودش و بهترین مادر برای بچه هاش باشه... برعکس مادر خودش که هیچوقت برای خودش و ماهان مادری نکرد... اینو خوب میدونه زندگی با روزان

دردسرای خودش رو داره اما این رو هم میدونه که بهتر از روزان نمیتونه پیدا کنه... حاضره همه
ی اون دردسرا رو به جون بخره

الان که به چند وقت پیش فکر میکنه خندش میگیره مثلا میخواست روزان رو رام خودش کنه اما
الان خودش اسیره یک نیم نگاه روزانه

کسی که یه عمر قید ازدواج رو زده بود الان آرزوشه اون کسی که تو ماشین خوابیده همسرش
بشه... مادر بچه هاش بشه... خانم خونش بشه

به ماشین رسیده... در رو باز میکنه و با حسرت میگه: یعنی میشه؟

سوار ماشین میشه و دوباره با حسرت به روزان نگاه میکنه

چشمامو باز میکنم... هوا یه خورده روشن شده.. به ساعت نگاهی میکنم... ساعت پنج صبحه...
نگام به ماکان میفته... آه از نهادم بلند میشه... همه ی حرفای دیشب یادم میاد... آخه چرا بهش
گفتم بهت یه فرصت میدم... آهی میکشمو نگامو از ماکان میگیرم... از ماشین پیاده میشمو در رو
میبندم... به ماشین تکیه میدمو به اطراف نگاهی میندازم... ذهنم درگیر حرفای ماکانه... «روزان
تو که به همه فرصت میدی... واسه یه بار هم که شده به من یه فرصت بده»... با خودم فکر میکنم
که وقتی ماکان حد و حدود رعایت کنه، وقتی از اون مرزی که براش مشخص کردم رد نشه...
مشکلی به وجود نیاد... شاید ماکان اونقدرها هم بد نباشه... این مدت خیلی تغییر کرد... پس
میشه بهش امیدوار بود... منطقم میگه نه... اما نمیدونم چرا یه چیزی ته دلم میگه: آره... بهش یه
فرصت بده...

زیر لب زمزمه میکنم: فقط همین یه بار... شاید واقعا تغییر کرد

نمیدونم چرا دلم میخواه بهش این فرصتو بدم... برمیدرم و نگاش میکنم... آرومه آروم خوابیده...
نگامو ازش میگیرم دوباره به اطراف چشم میدوزم زیر لب این شعر رو زمزمه میکنم:

خاک هر شب دعا کرد، از ته دل خدا را صدا کرد

شب آخر دعایش اثر کرد، یک فرشته تمام زمین را خبر کرد

خدا تکه ای از خاک را برداشت، آسمان را در آن کاشت

خاک را توی دستش ورز داد، روح خود را به او قرض داد

خاک توی دست خدا نور شد، پر گرفت از زمین دور شد

راستی من همان خاک خوشبختم من همان نورم

پس چرا گاهی اوقات از خدا دورم؟؟؟

با صدای ماکان به خودم میام

ماکان: شعر قشنگیه

لبخندی میزنمو میگم: اوهوم... کی بیدار شدی؟

ماکان: چند دقیقه ای میشه... صدات کردم ولی حواست اینجا نبود... حس کردم تو شعر غرق

شدی

با لبخند میگم: این شعر رو خیلی دوست دارم

ماکان: خیلی احساساتنه لطیفی داری... اصلا به ظاهر خشن و لجبازت نمیخوره

چیزی نمیگم... فقط بهش نگاه میکنم

ماکان با لبخند میگه: نظرت چیه کنار رودخونه بریم؟

-ممکنه بچه ها بیان دنبالمون

ماکان با جدیت میگه: نگران نباش... اونجایی که میریم پاتوق من و ماهان و کیارشه... هر وقت

بیکار بودیم با هم به اونجا میرفتیم بعد از رفتن کیارش، من و ماهان باز هم اون مکان رو فراموش

نکردیم بعضی موقع یه سری بهش میزدیم اما یه چند وقتیته اونقدر سرمون شلوغ شده دیگه وقت

نکردیم بریم... الان که اینجا هستیم بهتره یه سر به پاتوقمون بزنم... تو هم که با منی پس با هم

میریم... ماهان و کیارش اگه ماشین رو اینجا ببیند خودشون میدونند کجا من رو پیدا کنند

سری تکون میدمو میگم: باشه بریم... از بیکار نشستن که بهتره... فقط مطمئنی اگه بیان پیدامون میکنند؟

سری تکون میده و میگه: شک نکن

با هم دیگه به سمت رودخونه حرکت میکنیم... ماکان خونسرد و آرومه... ولی من یه خورده نگرانم... نمیدنم چرا؟

به آرومی میپرسم: چرا اینجا کسی رفت و آمد نمیکنه؟

ماکان با خونسردی جوابمو میده: اکثر زمین های اطراف مال پدرمه که به من ماهان رسیده... به جز مواقع ضروری اجازه نمیدم کسی این اطراف پیدا بشه

با تعجب میگم: آخه چرا؟

ماکان: خوشم نمیاد اهالی روستا زیاد دور و برم بیلکن

با اخم میگم: اصلا رفتارت درست نیست... بین این اطراف چقدر قشنگه... حیف نیست که اهالی رو از دیدن این همه زیبایی محروم میکنی؟

ماکان لبخندی میزنه و میگه: اگه به تو باشه باید تو همه ی مراسمهایی که میگیرم این اهالی روستا رو هم دعوت کنم... اونم با دعوت نامه ی رسمی

با تعجب میگم: مگه چه اشکالی داره؟

ماکان با داد میگه: روزان داری باهام شوخی میکنی؟

با همون تعجب میگم: نه... من کاملا جدیم... مگه چه اشکالی داره مردم هم تو شادی ها و غصه هات شریک باشن

ماکان با بهت بهم نگاه میکنه و میگه: باورم نمیشه تو این حرف رومیزی

- ماکان من واقعا درکت نمیکنم مگه چه اشکالی داره این مردم هم توی مراسمها باشن؟

ماکان: تو خودت وقتی به مهمونی میگیری افرادی که از لحاظ فرهنگی و اجتماعی هم سطح تو نیستن رو دعوت میکنی؟

-اوهوم

ماکان با ناباوری با صدای تقریبا بلندی میگه: واقعا دعوت میکنی؟

-آره... مگه چه اشکالی داره؟... من دوستای مختلفی دارم... مثلا همین مریم تربیتش با من زمین تا آسمون فرق میکنه از لحاظ مالی هم جز به خانواده‌ی متوسطه ولی بهترین دوست من محسوب میشه... من همه جور دوستی دارم و اصلا هم به این فکر نمیکنم که چقدر با من متفاوتن... متفاوت بودن آدمای دلیل بر بی شخصیت بودن آدمای نیست... وقتی به نفر با من فرق میکنه دلیل بر این نیست که از من پایین تره... ممکنه اون طرف از لحاظ ثروت از من پایین تر باشه ولی امتیازای دیگه ای مثله تحصیلات بیشتر یا شخصیت بهتر داشته باشه

ماکان با تعجب میگه: چطور میتونی با آدمایی که هم سطح خودت نیستن دوست بشی؟

- به آسونیه آب خوردن... این همه تعجب تو برام جای سوال داره؟... مهم اینه که هم سطح بودن رو توی چی ببینی... ممکنه به نفر از لحاظ مالی هم سطح من باشه اما از لحاظ اخلاقی از من بالاتر یا پایین تر باشه... و اما اگر هم سطح بودن رو توی ثروت آدمای ببینی پس باید بگم شخصیت من و تو از همه ی آدمایی که از ما پولدارترن خیلی پایین تره... باید به همه جنبه هاش توجه کنی... همونطور که تو از لحاظ مالی از به عده بالاتری به عده هم هستن از تو بالاتر هستن... وقتی من با آدمای مختلف دوست میشم با شرایط زندگی آدمای زیادی آشنا میشم... کلی تجربه کسب میکنم... آدمای رو بهتر میشناسم... نمیدونم تو چرا همه چیز رو توی پول و تحصیلات ببینی... به نظر من توی دانشگاه همیشه علم رو زیاد کرد ولی به ندرت پیدا میشه استادی که بیاد رو رفتار و اخلاقت تاثیر بذاره... نمیگم چنین استادایی وجود ندارن هستن ولی تعدادشون انگشت شمار هست... با پول هم همیشه ادب و نزاکت رو خرید... اگه میخوای کسی رو بشناسی از روی لباس و ظاهر و تحصیلاتش قضاوت نکن... بعد از چند هفته معاشرت اون موقع در موردشون قضاوت کن...

ماکان متفکر به حرفام گوش میکنه و میگه: هیچوقت اینجوری به قضیه نگاه نکرده بودم

-هنوز هم دیر نشده... از این به بعد روش فکر کن

سری تکون میده و میگه: روزان تو برام خیلی متفاوتی... خیلی زیاد

چیزی برای گفتن ندارم در سکوت به حرفاش گوش میدم

ماکان: حالا حالاها که برنمیگردی؟

-دیروز هم گفتم که معلوم نیست

ماکان با اخم میگه: قول و قرارمون که یادت نرفته... تو بهم یه فرصت دادی

باز یادم انداخت... لعنتی

با اخم میگم: یادمه... احتیاجی به یادآوری نیست

با خونسردی میگه: پس یکم بیشتر اینجا بمون تا بهتر همدیگه رو بشناسیم

-شاید بخاطر رزا مجبور بشم برگردم

با داد میگه: روزان

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: فرار که نمیکنم همه ی آدرس و شماره تلفنهای رو هم بهت

میدم

با اخم میگه: لازم نکرده... قبلا رزا به ما داده... حرف من سر آدرس و شماره نیست... حرف من

اینه که میخوام تو این مدت اینجا بمونی... شیرفهم شد؟

اخمام بیشتر میره تو همو میگم: یه جور برخورد میکنی انگار دارم با میل خودم میرم

با داد میگه: چه با میل خودت چه بدون خواست خودت حق نداری پاتو از این روستا بذاری بیرون

با عصبانیت دستشو لای موهای فرو میکنه

سعی میکنم آرام باشم... هر چند خیلی سخته... با حرص میگم: هیچ خوشم نمیاد بهم دستور

بدی؟ کاری نکن از اینکه بهت فرصت دادم پیشمون بشم

با عصبانیت مسیرشو کج میکنه و به سمت یه درخت میره و دستش رو مشت میکنه و محکم به

درخت میکوبه

خیلی عصبیه با داد میگه: روزان چرا اینقدر از من متنفری... آخه چرا؟ چرا اینقدر باهام لجبازی میکنی؟ با این حرفات دارم فکر میکنم که واقعا برات مهم نیستم

یه بار دیگه دستشو محکم به درخت میکوبه

با سرعت به سمتش میرمو مچ دستشو میگیرم... با نگرانی میگم: ماکان چیکار میکنی؟

با عصبانیت مچشو از دستم بیرون میکشه و بازو هامو با دو تا دستش میگیره و میگه: چرا اینقدر از من متنفری روزان... آخه چرا؟

-به چه زبونی بهت بگم من ازت متنفر نیستم

با داد میگم: به خدا من ازت متنفر نیستم چیکار کنم که اینو بفهمی

واقعا نمیدونم به چه زبونی بهش حالی کنم که ازش متنفر نیستم... آهی میکشمو با نگاهی که پر از حرفه بهش خیره میشم... اونم تو چشمام خیره میشه... هر دو بهم زل زدیمو حرفی نمیزنیم... این سکوت مطلق رو دوست دارم... از فشاری که به بازو هام وارد میکرد کم میشه... حس میکنم دیگه از عصبانیت چند دقیقه ی پیشش خبری نیست... کم کم یه لبخند رو لباش میشینه و منو محکم بغل میکنه و میگه: روزان اینو بفهم من دوستت دارم

از تعجب دهنم باز میمونه... بدون حرکت تو بغلش واستادم و این جمله تو گوشم میپیچه... دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم... باورم نمیشه... با اینکه میدونستم بالاخره میگه ولی فکر نمیکردم اینقدر زود و به این صریحی اعتراف کنه... منو از بغلش بیرون میاره... با لبخند نگام میکنه و میگه: روزان من عاشقتم... من دوستت دارم... من میخوامت... دوست دارم مال خودم بشی... دیگه نمیدونم چه جور ی بهت بگم... به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دستت بدم

زمزمه وار میگم: ولی تو گفتی فقط یه فرصت واسه جبران میخوای

ماکان: برای جبران نه برای راضی کردن تو... میخوام واسه همیشه مال خودم بشی

با ترس یه قدم ازش فاصله میگیرم وقتی ترسمو میبینم با ملایمت به طرفم میادو میگه: نترس دیگه اتفاقای قبلی تکرار نمیشن

همون چند قدم فاصله رو طی میکنه و دوباره بازو هامو میگیره... قلبم تند تند میزنه... یه خورده ازش میترسم... دوست ندارم اون اتفاقا دوباره تکرار بشن... تقلا میکنم که بازو هامو از دستش بیارم بیرون

با لبخند میگه: خانم کوچولو کارت ندارم... یه بار بهت گفتم اون ماجرا رو فراموش کن
 اخمام میره تو هم که ماکان با شیطنت میگه: خودت که میدونی خوشم نیاد حرفمو تکرار کنم...
 دلت نمیخواد که تنبیه بشی

خوب میدونه چه جور عصبیم کنه... لعنتی

با داد میگم: ولم کن

با یه حرکت خودمو از دستش خلاص میکنم که آخش میره هوا... با تعجب نگاه میکنم میگم
 چی شد؟

مچ همون دستنی رو که به درخت زده بود رو تو اون یکی دستش میگیره و مالش میده

و میگه: آخه چرا اینقدر وحشی بازی در میاری

بعد زیر لب زمزمه میکنه انگار اگه یه خورده بغلش کنم یا دستش رو بگیرم از خانم کم میشه
 میرم جلوش و ایمیستمو مچ دستش رو توی دستم میگیرم و نگاه میکنم... معلومه چیزی نشده...
 لابد بخاطر ضربه هایی که به اون درخت بیچاره زده یه خورده درد گرفته میگم: واقعا خود درگیری
 داری... اگه میخوای بزنی خودتو درب و داغون کنی به خودم بگو... دو سوته علیلت میکنم با اون
 درخت بیچاره چیکار داری؟

همینجور که سرم پایینه... از تو کیفم پمادی رو که دکتر بهم داده بود رو بیرون میارم به مچ
 دستش میزنم به حرفام ادامه میدم: میترسم چند وقته دیگه بیای با حیوونای تو جنگل هم دعوا
 بگیری... از تو هیچ چیز بعید نیست... اول با آدما کتکاری میکردی جدیدا هم که با درختا از این
 کارا میکنی... فردا پس فردا هم لابد با مورچه ها و سوسکای تو خونه

وقتی پماد رو به دستش میزنم... دست خودم رو با دستمال کاغذی پاک میکنم سرمو بالا میارم و
 بهش نگاه میکنم... بهت زده بهم نگاه میکنه

-چیه؟ چی شده؟

ماکان به خودش میاد و میگه: تو بی احساس ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم

-آخرش من نفهمیدم احساسات لطیف دارم یا اصلا احساسات ندارم...

ماکان: حرف قبلیمو پس میگیرم... تو اصلا احساس محساس نداری... به جای اینکه الان نگرانم باشی تازه میگی اگه دلت میخواد علیل بشی به خودم بگو دو سوته ناقصت میکنم... تو الان باید نازمو بکشی... قربون صدقم بری... بهم دلداریم بدی...

-برو بابا... مثله این بچه ها رفتار میکنه... خودت زدی خودتو ناقص کردی حالا پیام نازت رو هم بکشم... تازه حقت هم بود این همه من رو کتک زدی این همه اهالی رو شلاق زدی... بهتره خودت هم یه خورده با درد آشنا بشی

لبخندی رو لباس میادو میگه: تعارف نکن... اگه دوست داشتی شلاق رو بدم دستت همه ی عقده هات رو خالی کنی

خودمو متفکر نشون میدمو بعد با جدیت میگم: بد هم نمیگی... حالا بذار یه خورده دربارش فکر کنم بعد خبرت میکنم

ماکان: بچه پررو

-خوبه خودت پیشنهاد دادی... بده دارم از پیشنهادات استقبال میکنم

ماکان: بهتره از پیشنهادهای دیگم هم استقبال کنی

-من که فقط همین یه دونه پیشنهاد رو شنیدم پیشنهاد دیگه ای در کار نبود

ماکان: این همه پیشنهاد دادم پس حواست کجا بود

با مسخرگی میگم: پیش اون درخت بیچاره که اون همه بهش مشت کوبوندی

ماکان: تو واسه مورچه ی رو زمین هم دل میسوزونی ولی به من بدبخت که میرسه میگی حفته

-مگه دروغ میگم

ماکان: نکنه فکر کردی راست میگی؟

-فکر نکردم مطمئنم

ماکان با اخم توام با خنده میگه: نه دیگه واجب شد چند تا از اون تنبیه ها رو سرت پیاده کنم

با جیغ میگم: ماکان

ماکان با صدای بلند میخنده و میگه: تقصیر خودته دیگه... اگه به حرفام گوش بدی شاید از

تنبیهت منصرف شدم

-برو بابا... کی رو میترسونی... بعد با قدمهای بلند ازش دور میشم

ماکان همونجور که میخنده و میخواد خودشو بهم برسونه بلند میگه: میخوای بری به پیشنهادهای

دیگم فکر کنی؟

با داد میگم: من که چیزی یادم نمیاد اگه منظورت اینه که با مشت و لگد هم میتونم تو رو بزنم

باشه بهش فکر میکنم

بازوم کشیده میشه و پرت میشم تو بغل یکی... از بغلش بیرون میامو با دیدت بازوم تو دست سالم

ماکان میگم: مگه دزد گرفتی

ماکان: صد مرحمت به دزد... که به جز شلاق با مشت لگد هم به جونم بیفتی آره؟

با مظلومیت میگم: اوهوم... البته پیشنهادهای خودته ها

ماکان: اون همه پیشنهاد خوب بهت دادم... که بغلم کنی... قربون صدقم بری... نازمو بکشی... فقط

همین یکی رو شنیدی

-اه... اه... اه... خجالت بکش مرده گنده... با این حرفایی که میزنی فقط یه پستونک کم داری

ماکان یه خورده جدی میشه و میگه: میدونی از چیت خوشم میاد؟

-اوهوم

با تعجب میگه واقعا میدونی؟

-البته

ماکان: از چی؟

-خوب معلومه من کلا موجوده دوست داشتنی ای هستم... دختر به این خانمی، خوشگلی، مهربونی، باشخصیتی و این همه رفتارای خوب همه از من خوششون میاد... با این همه صفتای خوب باید هم از من خوشت بیاد... برو ته صف یه فکری هم به حال تو میکنم

ماکان با خنده میگه: پررویی رو هم بهشون اضافه کن

همونجور که سعی میکنم بازومو از دستش دربیارم اون هم نمیذاره و فشار بیشتری به بازوم وارد میکنه میگم: آخه نمیشه؟

ماکان با خنده میگه: اونوقت چرا؟

-آخه جز صفتای جنابعالیه

این بار با صدای بلند میخنده و میگه: آدم وقتی با تو باشه میتونه یه دل سیر بخنده

با اخم میگم: مگه دلکم

با شیطنت میگه: چیزی هم ازش کم نداری

-بی ادبه بی تربیت... خودت دلکی... این بازو رو ول کن... هیچی دیگه ازش نموند... آخرسر ناقص میکنی یه پسر هم پیدا نمیشه بیاد منو بگیره

با خنده میگه: نگران نباش خودم هستم

چپ چپ ناش میکنمو میگم: شما فعلا برو همون پستونکت رو نوش جان کن که من حوصله ی بچه بزرگ کردن ندارم

با شیطنت میگه: من که هنوز دست به کار نشدم پس بچه مون چه جوری میخواد بیاد؟

با جیغ میگم: ماکان خجالت بکش

ماکان: فعلا کارای مهمتری دارم نقاشی رو بذار واسه ی بعد

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: یه بچه ی خوب رو حرف یه خانم متشخص حرف نمیزنه برو با اسباب بازی هات بازی کن گلم... آفرین کوچولو این بازو رو ول کن

از شدت خنده اشک تو چشمش جمع میشه و یکم از فشار دستش رو بازوم کم میشه... میخوام بازومو از دستش در بیارم که دوباره محکم میگیره و من هم با ناامیدی به دستش نگاه میکنم...

یکم از خندش کم میشه که با دیدن قیافه ی من دوباره پخی میزنه زیر خنده

-کوفت

ماکان با خنده میگه: حرص خوردنت خیلی باحاله

-بچه ولم کن... فرار که نمیکنم

ماکان: نمیخوام مگه نگفتی برم با اسباب بازیام بازی کنم... خوب اینجا که جز توی عروسک اسباب بازیه دیگه ای نمیبینم

از عصبانیت دارم منفجر میشم ولی هیچ کاری نمیتونم کنم

با حرص میگم: عروسک بازی ماله دختر است جنابعالی برو با همون درختا کشتی بگیر

ماکان با شیطنت میگه: عزیزم اینقدر حرص نخور... موهات سفید میشه دیگه خواستگاریت نیامه

-چه بهتر... اصلا اگه اینجوری نظرت عوض میشه من میرم همه موهامو سفید میکنم... من ترجیح میدم الان برم واسه خودم یه دبه بخرم و خودمو ترشی بندازم

ماکان متفکر میگه: از اونجایی که من همیشه آدم فداکاری بودم باز هم از خودگذشتی میکنم و تو رو از ترشیدگی نجات میدم

با شیطنت ادامه میده: حتی اگه موهاتو سفید کنی... پس بیخودی پولتو برای خرید دبه صرف نکن... بهتره بجاش تخت واسه بچمون بخری

با جیغ میگم: ماکان

با شیطنت میه: چیه خانم کوچولو

-بازومو کندی ولش کن

بازومو محکمتر میگیره و من با خودش میکشه و میگه: حرفشم نزن... هر چیز به جز این بخوای باشه

همینجور که دارم حرص میخورم یه نقشه پلید تو ذهنم میاد... یه لبخند رو لبام میشینه با شیطنت میگم: هر چیز؟

ماکان مشکوک نگام میکنه و میگه: باز چه نقشه ای کشیدی؟

با مظلومیت میگم: هیچی به جون تو

ماکان: این یعنی یه عالمه چی... بگو ببینم چی میخوای؟

با خوشحالی میگم: اول قول بده زیر حرفت نرنی

چشماشو باریک کمیکنه و میگه: معلومه یه نقشه ی پلید داری... هیچ قولی نمیدم

با قیافه ی مظلوم میگم: یه بار خواستم ازت چیزی بخواما اصلا بیخیال

با جدیت میگه: فقط کافیه بفهمم میخوای از این موقعیت سواستفاده کنی اونوقت من میدونم و تو

با مظلومیت نگاهش میکنم و هیچی نمیکم

نفسش رو با حرص بیرون میده و میگه: قول میدم

از خوشحالی جیغ میکشم و میگم: قول دادیا

زیر لب غرغر میکنه: معلوم نیست میخواد چه بلایی سرم بیاره میگه قول دادیا

وقتی میبینم دوباره میخوام با مظلومیت نگاهش کنم میگه: یه بار دیگه قیافتو اونجوری کنی حسابتو میرسم...

وقتی میبینم هیچی نمیکم با حرص میه: باشه قول دادم بگو چی میخوای

با ذوق میگم: هورا...

ماکان: یعنی اینقدر ذوق و شوق داره؟

-از این هم بیشتر

ماکان با کنجکاوی میگه: مگه چی میخوای؟

-ببین ماکان بهتره خونسردیتو حفظ کنی... من چیز زیادی ازت نمیخوام

ماکان: چی؟

با شیطنت میگم: فقط میخوام یه خورده آرایش کنم

با دهن باز نگاه میکنه

-خیلی باحاله... مگه نه؟

تازه به خودش میادو با داد میگه: روژان

-چیه بابا... تو کیفم یه خورده لوازم آرایش دارم... فکرشو کن اینجوری میتونیم بفهمیم اگه یه

خواهر دو قلو داشتی خواهرت چی شکلی بود

ماکان دوباره با صدای بلند میگه: روژان چرا چرت و پرت میگی؟

-تو قول دادی

ماکان با اخم میگه: من غلط کردم که قول دادم... من که اصلا یادم نمیاد

با صدای بلند میگم: ماکان

ماکان: ماکانو کوفت... ماکانو درد... ماکانو زهرمار... فردا دیگه تو این روستا برام آبرو نمیذاری...

من تو رو میشناسم چه موجوده خبیثی هستی

-قول میدم عکستو پخش نکنم فقط به خانواده ها نشون میدم

ماکان بازومو ول میکنه و به عقب هلم میده و میگه: گم شو اونور

با ناراحتی میگم: اگه بزنی زیر قولت یعنی نامردی

ماکان: عیبی نداره اگه اینجوری نامرد باشم بهتر از اینکه که عکسم اونجوری پخش بشه که دیگه همه من رو واقعا نامرد بدونن... همین که کتکت نزدم خیلیه

-قول میدم پخش نکنم

دستشو میگیرم و ادامه میدم: ماکان بیا خانمت کنم

ماکان که داره از حرص منفجر میشه ولی سعی میکنه خودشو کنترل کنه میگه: روزان یه کاری نکن یه بلایی سرت بیارما

بعد از م فاصله میگیره و با غرغر میگه: فقط همینم مونده.. فردا برم اون سر دنیا ببینم عکسم همونجا هم پخش شده

بعد ادامو در میاره و میگه: ماکان بیا خانمت کنم

خودم هم خندم گرفته... ولی حقش بود.. میدونستم قبول نمیکنه... ولی برای حرص دادنش گفتن حرفش هم کافی بود... تازه از دستش هم خلاص شدم... به این بازوم جوری چنگ زده بود که انگار من امامزاده هستم و اون هم میخواد از من حاجت بگیره

خودمو بهش میرسونم و باهاش همقدم میشم... اخم کرده و هیچی نمیگه.. سعی میکنم نخندم ولی دست خودم نیست خندم میگیره

با اخم نگام میکنه و میگه: شیطونه میگه یه بلایی سرت بیارم که خندیدن از یادت بره

با خونسردی میگم: جای تشکرته؟

با اخم میگه: خیلی رو داری... تشکر واسه ی چی؟ اصلا نظرت چیه مدال هم بهت بدم؟

-تو عمرت اگه یه حرف خوب زده باشی اونم همینه... نظر خوبیه... حتما عملیش کن... تشکر هم واسه اینکه میخواستم بدونی خواهر دو قلوت چی شکلی بود؟

ماکان: دختره ی دیوونه آخه من خواهرم کجا بود؟

-درسته نداری... ولی به این فکر کن با این فکر بکر من میتونی بفهمی اگه داشتی چه شکلی میشد

با خشم خیز برمیداره که دستمو بگیره ولی من با دوش دور میشم و میگم: باز که پسره بدی شدی؟

ماکان: روزان مطمئن باش این بار به دستم بیفتی بهت رحم نمیکنم

-هه.. هه.. ترسیدم

ماکان: بهتره بترسی... دعا کن که دستم بهت نرسه

-باشه... حتما دعا میکنم جناب هیولا

با داد میگه: جرات داری واستا

-من خیلی غلط میکنم که بخوام این غلط بکنم

ماکان هم پشت سرم میدوه و دنبالم میکنه... نمیدونم چقدر گذشته... فقط میدونم همه جا برام زیادی غریبست... از بس دویدم به نفس نفس افتادم... خودم هم نمیدونم کجام... به پشت سرم نگاه میکنم ماکان رو نمیبینم... یاد دفعه ی قبل میفتم که توی جنگل گم شده بودیم... با ترس چند بار صداش میکنم اما جوابی نمیشنوم... سعی میکنم راهی رو که اوادم برگردم... حس میکنم دوباره گم شدم... نمیدونم از کدوم جهت میرم ولی جاده ای رو میبینم... زیر لب زمزمه میکنم: یعنی کجای جاده هستم؟

خبری از ماشین نیست... پس باید خیلی از ماشین دور شده باشم... اصلا این جاده شبیه اون جاده نیست... اینجا زمینش خاکیه... لعنتی هیچ جای اینجا برام آشنایی نیست.. نگاهی به پشت سرم میندازم نمیدونم چه غلطی کنم... فقط دلخوشیم اینه که ماکان دنبالم میگرده و پیدام میکنه... با خودم فکر میکنم اون همه حرفی که بارش کردم نکنه تنهام بذاره؟

زیر لب میگم: اونقدر هم بی معرفت نیست

یاد حرف ماکان میفتم که میگفت هیچ کس این طرفا پیداش نمیشه... پس باید چیکار کنم... از کی کمک بگیرم... میترسم برگردم دوباره گم و گورتر بشم... اگه جاده رو هم ادامه بدم میترسم از ماکان دورتر بشم... به یکی از درختا تکیه میدمو رو زمین میشینم... سرمو میذارم رو زانو هامو فکر میکنم... به این فکر میکنم که اگه تا شب پیدام نکنه چیکار باید کنم... نمیدونم چقدر

گذشته... از شدت گرسنگی به خودم میام... یه داخل کیفم نگاهی میندازم... هیچ چیز برای خوردن توش پیدا نمیشه چند تا شکلات باقی مونده رو توی ماشین گذاشتم... انتظار فایده ای نداره... هیچ پرنده ای اینجا پر نمیزنه... آهی میکشمو از جام بلند میشم... خوب میدونم با اینجا نشستن کاری درست نمیشه... به مسیری که از اون طرف اومدم نگاهی میندازم تصمیم میگیرم برگردم ولی بدبختی اینجاست وقتی بین درختا میرم نمیدونم کدوم راه برگشته... همه چیز شبیه هم هست... واسه همین تا حالا صبر کردم شاید کسی پیدام کنه... من از همون اول هم که فکر کردم گم شدم میخواستم برگردم اما از اینجا سر در آوردم

یه آرومی میگم: بهتر از اینه که دست روی دست بذارم و کاری نکنم

سری به نشونه ی تأیید برای خودم تکون میدمو میخوام راهی رو که ازش اومدم برگردم که صدای یه پسر رو میشنوم

پسر: گفتم پول خوبی میده

یه پسر دیگه میگه: پس چی فکر کردی... من که میخوام براش کار کنم

ته دلم خوشحال میشم که بالاخره کسی رو اینجا پیدا کردم... دنبال منبع صدا میردم... صدا از درختای اون طرف جاده میاد... به طرف درختا حرکت میکنم بالاخره دو تا پسر رو میبینم... با خوشحالی به طرفشون میرمو میگم: ببخشید آقایون

دو تا پسر تازه متوجه من میشنو با تعجب نگام میکنند

-ببخشید آقایون میشه بهم بگین از کجا میتونم به جاده ای اصلی برم

پسر نگاهی به همدیگه میکنند و یه لبخند مرموز رو لبشون میشینه... یکی از پسر میگه: سلام خانم کوچولو... گم شدی؟

ته دلم یه ترسی میشینه... با اخم و لحن رسمی تری میگم: اونش به جنابعالی ربطی نداره

اون یکی پسر که تماشاگر ماجرا بود به طرفم میاد و دورم میچرخه

با عصبانیت میگم: چرا همچین میکنی؟

با لبخند مرموز نگاهی بهم میندازه و به دوستش میگه: نظرت چیه؟

با تعجب بهشون نگاه میکنم که اون پسره میگه: بد مالی هم نیست

معنی حرفاشونو میفهمم... میدونم چی دارن میگن... ته دلم بدجور خالی شده ولی نمیخوام از ترسم با خبر بشن.. اگه بفهمن ترسیدم دیگه کارم تمومه... پسره دستشو میاره جلو تا بازوم رو بگیره که به شدت هلش میدمو به طرف درختا میدوم... پسره که انتظار این حرکت رو ازم نداشت تعادلشو از دست میده و روی زمین میفته

با داد میگه: لعنتی... کاظم برو دنبالش

همینجور میدوم... حتی نمیدونم کجا دارم میرم... هر لحظه سرعتم کمتر میشه... نمیدونم با کدوم جون دارم میدوم... هنوز چند روز نشده که پام پیچ خورده... ولی امروز دو بار به پام فشار آوردم... کم کم داره دردش شروع میشه... نگاهی به عقب میندازم پسره تقریبا ازم دوره... به اطراف نگاه میکنم تصمیم میگیرم به قسمت پر درخت برم... توقفم باعث شده بهم نزدیک بشه... صدای نفس نفس زدای کاظم رو پشت سرم میشنوم... با همه ی دردی که تو پام احساس میکنم سرعتمو بیشتر میکنم... بین درختا میرم تا پسره گم کنه... بعد از مدتی موفق میشم... پشت یکی از درختا قایم میشمو دستمو جلوی دهنم میگیرم تا صدای نفس نفس زدای من رو نشنوه... اشک از چشمم جاری میشه... چرا این روزا اینقدر بد میارم؟

صدای اون یکی پسره رو میشنوم: چی شد؟

کاظم: لعنتی فرار کرد... خیلی فرزند بود

پسر: اونقدر عرضه نداشتی یه جوجه فسقلی رو بگیری؟

کاظم: محسن چرت و پرت نگو... خودت هم که نتونستی کاری کنی

محسن با داد میگه: من غافلگیر شدم و گرنه اون دختر بچه هیچ غلطی نمیتونست کنه... مطمئنم همین اطرافه تو اونور رو بگرد... من هم این طرف رو میگردم

کاظم: محسن بیخیال شو... شنیدم اینجا ملک خصوصیه ارباب روستاست بیا بریم... اگه گیر

بیفتیم پدرمونو در میاره... اهالی خیلی ازش بد میگن

محسن: خفه شو... من تا اون دختره رو پیدا نکنم دست بردار نیستم... تا حالا کسی نتونسته از جنگ من در بره... ارباب این روستا هم اونقدر بیکار نیست که این موقع سال اینجا ول بچرخه
کاظم: محسن.....

محسن با داد میگه: دختره رو پیدا میکنیمو با خودمون میبریم... فهمیدی؟
کاظم باشه ای میگه و به یه طرف میره... محسن هم راهشو کج میکنه و به یه طرف دیگه میره... بدجور ترسیدم... اگه گیر بیفتم چیکار کنم... اینجا که پرنده هم پر نمیزنه... یاد حرف ماکان میفتم اون که گفته بود کسی اینجا نیاد... پس اینا کی بودن... از کجا اومدن... اینجور معلومه مال این روستا نیستن... اگه پیداام کنند کارم تمومه... درد پام هم شروع شده... نمیدونم تا چه حد بتونم از خودم دفاع کنم... هر چند دلم رو یه خورده به اون نیمچه کاراته ای که بدم خوش کردم ولی باز بدجور ترس برم داشته... برای اولین بار دلم میخواد ماکان پیشم باشه... ای کاش الان بود... تو این چند روز هر وقت کمک میخواستم ازم دریغ نمیکرد... خودم هم نمیدونم چرا تو این موقعیت دلم کمک ماکان رو میخواد... چرا نمیگم کمک کیهان یا عمو... شاید چون هیچوقت کمک اونا رو قبول نکردم ولی ماکان این روزا بی توجه به حرفام بهم کمک میکرد... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم دستی روی شونم میشینه... ضربان قلبم بالا میره... به شدت منو برمیگردونه... با دیدن چهره ی آشناس بین گریه لبخندی میزنمو خودمو تو بغلش پرت میکنمو
میگم: ماکان

و با صدای بلند زیر گریه میزنم

ماکان که اولش با عصبانیت نگام میکرد با دیدن عکس العمل من با تعجب میگه: روزان چی شده؟
ولی من هیچی نمیگم... فقط و فقط گریه میکنم... برای اولین بار تو زندگیم از بودن یه تکیه گاه راضیم... واسه اولین بار دلم میخواد یه نفر بهم کمک کنه... شاید قبلا هم تو این موقعیت بودم اما شرایط با الان خیلی فرق داشت... زمانی که کامیار داشت اذیتم میکرد تو خونه بودیم یه جورایی احساس امنیت میکردم... زمانی که ماکان منو دزدید باز هم یه جورایی باهاس آشنا بودم... اون موقع فکر میکردم حداقل بخاطر کیارش هم که شده بلایی سرم نیاره... هر چند اون موقع ها هم میترسیدم ولی ترس امروز خیلی بیشتر بود... امروز جایی بودم که هیچکس رفت و آمد نمیکرد بین دو تا غریبه گیر افتاده بودمو حتی نمیدونستم کجام... با صدای ماکان به خودم میام

ماکان: هیس...روژان آروم باش... من کنارتم... چرا گریه میکنی

با حق هق میگم: ماکان دو نفر اینجا بودن

با تعجب من رو از خودش جدا میکنه و میگه: چی میگی؟

همونجور با گریه ماجرا رو براش تعریف میکنم... هر لحظه بیشتر اخماش توهم میرن...

با خشم میگه: اذیتت کردن؟

-نه تونستم فرار کنم

با جدیت میگه: همینجا بمون تا برگردم

با نگرانی میگم: ماکان نرو

یکم مهربونی رو چاشنی حرفاش میکنه و میگه: خانم کوچولو زود میام... فقط میخوام یه نگاه به

اطراف بندازم... تو هم دیگه بیشتر از این گریه نکن که عصبانی میشم

اما دست خودم نیست اشکام همینجور از چشمم سرازیر میشن... به سختی باشه ای میگم که

لبخندی میزنه و میگه: آفرین خانم کوچولو

با اخم نگاهش میکنم که خنده ای میکنه و از من دور میشه... به همون درختی که پشتش قایم

شده بودم تکیه میدمو روی زمین میشینم... اشکامو با دستام پاک میکنم...چشمامو میبندمو با

آرامش لبخند میزنم... با وجود ماکان خیالم راحتیه... نفس عمیقی میکشمو به این فکر

میکنم که چرا همه به من میگن خانم کوچولو... با شنیدن صدای قدمهای کسی چشمامو باز

میکنم و با فکر اینکه ماکان برگشته سرمو بالا میارم ولی به جای ماکان محسن رو روبه روی

خودم میبینم

با ترس بهش زل میزنم اونم باپوزخند نگام میکنه... خم میشه و میخواد بازوم رو بگیره که به

شدت دستشو پس میزنم و از جام بلند میشم... با عصبانیت میگه: بهتره مثله بچه ی آدم همراهم

بیای وگرنه چیز خوبی انتظار تو نمیکشه

حالا که خیالم راحت‌ه ماکان همین نزدیکاهاست دلم یه خورده قرصه... سعی میکنم تو صدام لرزشی ایجاد نشه...

متقابلا بهش پوزخند میزنمو میگم: ترجیح میدم همین جا بمونم و بمیرم تا با تو پیامو انتظار چیزای خوب داشته باشم... راهتو بگیر برو

حس میکنم موفق بودم... لرزشی رو تو صدام احساس نکردم... با یه دستش به بازوم چنگ میزنه و منو محکم به درخت میکوبه

محسن: خیلی حرف میزنی... این اصلا به نفع نیست؟

-برعکس بنده فکر میکنم اگه حرف نزیم اصلا به نفع نباشه

محسن: نه خوشم اومد دختر با جریزه ای هستی

انگشت اشارشو میاره نزدیک صورتم که با دست آزادم دوباره دستشو پس میزنم... با عصبانیت بازومو ول میکنه و با یه دستش دو تا میچ دستمو میگیره و میگه: نمیخواستم اذیتت کنم فقط میخواستم یه خورده باهم حال کنیم اما خودت خواستی

نمیدونم چرا ماکان پیداش نشده... نکنه بلایی سرش آوردن... ته دلم دوبار خالی میشه... شروع میکنم به تقلا کردن و با جیغ میگم: ولم کن

محسن: ولت میکنم ولی وقتی که منو به خواسته ام رسوندی

با پام محکم به پاش میکوبم که دادش به هوا میره و میچ دستمو ول میکنه میخوام فرار کنم که سریع جلوم رو میگیره و محکم به سینم میکوبه که تعادلمو از دست میدمو به زمین میفتم بر اثر کشمکشهایی که با محسن داشتم شالم رو زمین میفته... به موهام چنگ میزنه و منو بلند میکنه... عجیب سرم درد گرفت با فریاد میگم ولم کن روانی

با پوزخند میگه: زیادی چموشی

یه لحظه یه فکری به ذهنم میرسه نمیدونم جواب میده یا نه فقط امیدوارم بتونم فرار کنم با پا میخوام بکوبم زیر شکمش که متوجه میشه و منو به درخت میچسبونه... این نقشه هم نگرفت... واقعا درمونده شدم با جیغ ماکان رو صدا میکنم

با پوزخند میگم: خانم کوچولو... بهتره آرام باشی چون اینجا هیچکس نیست بهت کمک کنه...
اگه باهام راه بیای اذیت نمیشی

تو دلم هزار بار خدا رو صدا میکنم... محسن همینجور حرف میزنه و من بی توجه به حرفاش تو
دلم از خدا کمک میخوام... واقعا ترسیدم... فقط و فقط تقلا میکنم
محسن با داد میگه: که میخوای لجبازی کنی باشه خودت خواستی

دستش رو میبره بالا که بهم سیلی بزنه... چشمامو میبندمو جیغی میکشم... خودمو آماده کردم
برای سیلی خوردن که یهو صدای داد و فریاد دو نفر رو میشنوم... چشمامو باز میکنم محسن رو
جلوی خودم نمیبینم با تعجب به ماکان نگاه میکنم که محسن رو زیر مشتم و لگد گرفته... برای
اولین بار از کتک خوردن کسی ناراحت نمیشم... محسن با داد و فریاد کاظم رو صدا میکنه...
اشکای من هم همینجور جاریه

ماکان با داد میگه: فقط بلدی زورت رو به یه دختر نشون بدی

تو همین موقع کاظم هم میرسه و با دیدن محسن تو اون وضع دستپاچه میشه و به کمکش میاد...
ماکان با دیدن کاظم، محسن رو ول میکنه و کاظم رو به رگبار فحش و کتک میگیره... اینقدر
میزنه که خودش هم خسته میشه... اما هنوز هم دست بردار نیست... به طرفش میرمو با چشمای
خیس بازوشو میگیرمو میگم: ماکان بسه دیگه
با عصبانیت میگه: نه... هنوز کمشونه

سعی میکنم آرام باشم با ملایمت میگم: ماکان تو رو خدا تمومش کن.. میترسم بمیرن

با داد میگه: چی از این بهتر... من هم همین رو میخوام

لگدی به پهلوئی کاظم میزنه و میگه: تو ملک خودم به دوست دخترم دست درازی میکنید...

میخواد دوباره به طرف محسن بره که بازوشو فشار میدمو میگم: ماکان خواهش میکنم

نگاهی بهم میندازه و با اخم بهم زل میزنه و میخواد چیزی بگه که محسن از موقعیت استفاده
میکنه و به طرف ماکان هجوم میاره... توی دستش چاقو رو میبینم... با جیغ میگم: ماکان مواظب
باش... ماکان برمیگرده تا بفهمه من چی میگم که محسن چاقو رو به بازوش فرو میکنه... از ترس

جیغی میزنم... محسن ماکان رو هل میده و اون رو روی زمین میندازه و لگدی بهش میزنه... ماکان به زحمت از جاش بلند میشه و میره تا دوباره با محسن گلاویز بشه که محسن دوباره چاقو رو به طرفش میگیره... نمیدونم چیکار کنم... نگاهی به اطراف میندازم یه تیکه چوب رو روی زمین میبینم... به طرف چوب میرمو اون رو بر میدارم... چوبو تو دستام فشار میدم... قدم به قدم به ماکان و محسن نزدیکتر میشم... با ترس چوب رو بالا میبرمو محکم به کمر محسن میکوبم آخی میگه و رو زمین میفته... با ترس بهش نگاه میکنم... نگاهی به ماکان میندازم چند قدم فاصله ی بین خودمو ماکان رو طی میکنم با ترس میگم: ماکان حالت خوبه؟

ماکان همونجور که دستش رو محکم روی زخم بازوش گرفته سری تکون میده و میگه: خوبم... تو برو اون شالتو سرت کن

تازه یاد شالم میفتم میرم از روی زمین برمیدارم... اما خیلی کثیف شده... به سمت ماکان برمیدرم میگم قابل استفاده نیست... فاصله ی بینمون رو طی میکنه و جلوی من وایمیسته... دستش رو از روی زخم برمیداره و شال رو از من میگیره

-ماکان زحمت عمیقه باید بریم درمونگاه

ماکان با اخم میگه: انتظار نداری که با این حال با پای پیاده تا روستا بیام

شالم رو از وسط جر میده

با تعجب میگم: چیکار میکنی؟

بدون توجه به من به سمت محسن و کاظم میره... دست و پاشون رو محکم با شالم میبندد و به من میگه: راه بیفت

-پس این دو نفر چی؟

ماکان: دست و پاشون رو بستم تا بعدا بچه ها رو به سراغشون بفرستم

چیزی نمیگم... یعنی حرفی واسه گفتن ندارم... خودمو بهش میرسونمو باهش همقدم میشم... به سختی راه میاد...

-ماکان بذار یه نگاه به زحمت بندازم

ماکان: من خوبم... فقط کنارم باش که دوباره در دسر درست نکنی

با ناراحتی همراهش میرمو هیچی نمیگم... بعد حدود نیم ساعت بالاخره به اونجایی که باید
میرسیدیم رسیدیم

ماکان: همینجاست

نگاهی به اطراف میندازم و مثله یه تیکه از بهشت میمونه... خیلی خوشگله... از اینجا همه چیز
خیلی رویایی به نظر میرسه... اینجور که معلومه خودشون اینجا رو درست کردن... تو قسمتهای
دیگه گل و یاه چندانی وجود نداره ولی اینجا پر از گلهای خوشگلی هست که من حتی اسمشون
رو هم نمیدونم... همینجور که دارم به اطراف نگاه میکنم چشمم به ماکان میفته که به یه درخت
تکیه داده روی زمین نشسته... چشماش رو هم بسته... رنگ و روش پریده و دستش رو روی
زخمش گذاشته... همینجور از دستش خون میره... جیغی میکشمو میگم: ماکان

از ترس چشماشو باز میکنه و میگه: چی شده؟

اشک تو چشمم جمع میشه و میگم: زخمتم خیلی عمیقه... چیکار کنم؟ خونریزی داره

ماکان: چیز مهمی نیست

با داد میگم چی میگی؟ خیلی هم مهمه

بی توجه به من از رو زمین بلند میشه و به طرف رودخونه میره... دست و صورتش رو با آب
میشوره... ولی من همونجور گریه میکنم... یه احساسه بدی دارم دوست ندارم کسی به خاطر من
صدمه ببینه... به طرفش میرمو میگم بذار یه خورده زخمتم رو تمیز کنم

ماکان: اما.....

-ماکان

ماکان با اینکه خیلی درد داره ولی با شیطنت میگه: باشه بابا... چرا میزنی؟

کتارش میشینمو با گریه زخمش رو تمیز میکنم...

ماکان: روزان گریه نکن چیز زیاد مهمی نیست

با اخم تصنعی میگم: کی میگه من به خاطر تو گریه میکنم... من از ترس اون بلایی که نزدیک بود
سرم بیاد اشکام در میاد

با صدای بلند میخنده و میگه: کاملا معلومه

زیر مانتوم رو یه خورده پاره میکنم...

ماکان با تعجب بهم نگاه میکنه... با تیکه های پارچه های مانتوم زخمش رو میبندم... به ماکان
کمک میکنم که از جاش بلند بشه... اونو به طرف یکی از درختا میبرم و کمک میکنم که بشینه و
به درخت تکیه بده... خودم میخوام برم روبروش بشینم که بهم اجازه نمیده... میچ دستمو میگیره
و منو به طرف خودش میکشه... من که بغلش واستاده بودم پرت میشم رو پاش که آخم میره هوا

با اخم میگم: ماکان چیکار میکنی؟

ماکان با شیطنت میگه: خانم پرستار من کجا داره میره؟

با جدیت میگم: میرم روبه روت بشینم

اخماش میره توهمو میگه: بیخود... تو باید بغل خودم باشی

میخوام از رو پاش بلند شم که منو محکم تو بغلش میگیره

با اخم میگم: تو که تا حالا رو به موت بودی الان با کدوم انرژی داری منو بدبخت رو نگه میداری؟

با صدای بلند میخنده و میگه: کشته مرده ی این ابراز احساسات جنابعالی هستم

بعد با شیطنت ادامه میدهد: نیروی عشق بالاخره باید یه جا بدرد بخوره یا نه؟

با اخم نگاهش میکنم و میگم: ماکان این مسخره بازی رو تمومش کن

یکم جدی میشه... همونجور که منو اسیر دستاش کرده میگه: اول از همه جنابعالی باید به چند تا

از سوالای من جواب بدی...

با تعجب میگم: چی؟

با اخم میگه: چه طور جرات کردی امروز بهم اون همه توهین کنی؟

با ترس بهش نگاهی میندازم و میگم: توهین کجا بود... فکر کنم حالت بده داری هزیون میگی
میخوام بلند شم که محکم تر منو به خودش فشار میده و میگه: نشد دیگه... پرستار کوچولوی من
میخواد کجا بره... حالا حالاها باهات کار دارم... گفتم اگه دستم بهت برسه حسابتو میرسم
چه گیری افتادما... فکر نمیکردم بعد از اون همه اتفاق هنوز یادش باشه... همون دست زخمیش رو
میاره جلو و موهایی که رو صورتش پخش شده رو کنار میزنه با لبخند نگام میکنه و میگه: خوب
خوب خوب... میبینم که خانم فراری بالاخره گیر افتاد... خوب امروز یه چیزایی میگفتی بهتر
نیست یه دور با هم مرور کنیم

با ترس می م: نه بابا... لازم به تکرار نیست... تو الان بیشتر از هر چیزی به استراحت نیاز داری...
بهتره بذاری من از رو پات بلند شم.....

با اخم میپره وسط حرفمو میگه: حالا حالاها مهمون من هستی خانم خانما

بعد ادامه کیده: که میخواستی منو شکل خواهر نداشته ام کنی؟

با یادآوریش خندم میگیره

با دیدن خنده ی من با جدیت میگه: اینجوری نمیشه... زیادی بهت رو دادم پررو شدی

با شیطنت میگم: میدونم خودت هم ته دلت میخواد خانم بشی.....

میپره وسط حرفمو با شیطنت میگه: اون چیزی که من دلم میخواد اینه که جنابعالی خانمم بشی...
موافقی؟

اخمام میره توهمو میگم: ماکان باز شروع کردی؟

ماکان با شیطنت میگه: چیزی تموم نشده بود که بخواد تموم بشه

نگاهی به لبام میندازه که میگم: دیگه پررو نشو

ماکان با شیطنت میگه: یه خورده که اشکال نداره

با اخم صورتش عقب میکشم و میگم: اشکال داره

بی توجه به حرکت من دستشو لای موهام فرو میکنه و صورتش نزدیک صورتم میاره

با داد میگم: ماکان نکن

ماکان با یه لحن موزیانه میگه: میبینی عجب آدم مهربونی هستم... تو منو اذیت میکنی من به جای تنبیه بهت پاداش میدم

بعد همونجور که نگاهشو به لبام میدوزه صورتش لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشه ولی من شروع میکنم به تقلا کردن و به زحمت خودم از دستش خلاص میکنم... هنوز چند قدم ازش دور نشدم که بلند میشه و به طرفم میاد... مچ دستمو میگیره و منو به یه درخت میچسبونه

با نگرانی نگاه میکنم... نگاهش پر از مهربونی میشه و میگه: کاریت ندارم خانم کوچولو... نترس

با اخم میگم: من نمیترسم

با خنده دوباره صورتش رو بهم نزدیک میکنه که با جیغ میگم: ماکان

با صدای بلند میخنده و میگه: کاملاً معلومه اصلاً نترسیدی

منو تو بغلش میکشه و سرشو لای موهام فرو میکنه و میگه دوستت دارم روزان... خیلی زیاد

با شنیدن این حرفش ضربان قلبم بالا میره... نمیدونم چرا اینجوری میشم... فقط اینو میدونم که تا به امروز با هیچکس این احساس رو تجربه نکردم

با شیطنت میگم: آفرین آفرین همینجور به دوست داشتنت ادامه بده شاید دلم سوخت یه کاری برات کردم

بازو هامو میگیره و منو از بغلش میاره بیرون... تو چشمم زل میزنه و میگه: عجیب ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم... من میگم دوستت دارم تو به جای اینکه با محبت باهام رفتار کنی اینطور حرف میزنی

میخوام چیزی بگم که غافلگیرم میکنه و خیلی سریع لباس رو لبام میذاره و اجازه هر عکس عملی رو از من من میگیره... مات و مبهوت میشم... اون با لذت از لبام بوسه میگیره تپش قلبم به شدت بالا رفته... تازه به خودم میام... کم کم اخمام تو هم میره... دستمو میذارم رو سینش تا

هش بدم که میفهمه و محکم تر منو به خودش میچسبونه و به کارش ادامه میده... شروع میکنم به تقلا کردن... لعنتی اونقدر تو این کار حرفه ای عمل میکنه که بدجور نفس کم میارم... هر چی تقلا میکنم فایده ای نداره... انگار نه انگار بازوش زخمیه... اونقدر تقلا میکنم که خودم هم خسته میشم... هر چند برای من هم خالی از لذت نیست ولی دوست ندارم مثله دفعه ی پیش تسلیم هوس بشم... نمیدونم چقدر گذشته ولی بالاخره لباسو از لبام جدا میکنه و میگه: فوق العاده بود نفس عمیقی میکشتم... بعد از اینکه نفسی تازه میکنم با خشم میخوام از بغلش بیرون بیام که اجازه نمیده و دوباره صورتش رو نزدیک صورتم میاره... به پیشونیم بوسه ای میزنه و میگه: این بوسه ها از روی هوس نیست... از روی عشقه...

از بس تقلا کردم به نفس نفس افتادم خودش روی زمین میشینه و مجبورم میکنه رو پاش بشینم با اخم میگم: خیلی خیلی آدم بیخودی هستی

با شیطنت میخنده و میگه: هر چی میخوای بگی بگو... من که به اون چیزی که میخواستم رسیدم با داد میگم: پررو

ماکان با صدای بلندتر میخنده و میگه: چه قدر بانمک حرص میخوری

با جیغ میگم: ماکان

ماکان همونجور که میخنده میگه: چیه خانمه جیغ جیغو

با حرص نگاش میکنم که میگه: باشه بابا... چرا اینجوری نگاه میکنی؟

با عصبانیت میگم: نکنه انتظار داری برات بندری برقصم و بشکن بزخم

با شیطنت میگه: هوم... بد هم نیست... حالا میتونی هم بشکن بزنی و هم بندری برقصی؟

همینجور که باهاش بحث میکنم تقلا هم میکنم تا ولم کنه اما اون عینه کنه لهم چسبیده ول کن ماجرا نمیشه

با لبخند میگه: الکی من و خودت رو خسته نکن... تا من نخوام تو هیچ جا نمیری

با عصبانیت میگم: مگه تو کار و زندگی نداری... همش دنبال من راه میفتی
 ماکان با خنده میگه: فعلا تو کار و زندگیه منی... تا وقتی خیالم از بابته تو راحت نشه و چند تا
 بچه ی خوشکل مته خودم بهم ندی باید دنبالت باشم
 از بس جیغ کشیدم گلوم میسوزه... با چشمای گرد شده بهش نگاه میکنم میگم:
 چــــی؟
 ماکان که قیافه ی منو میبینه به زور جلوی خندش رو میگیره و میگه: الان که نمیخوام، هر وقت
 زخم شدی
 زیر لب زمزمه میکنم: نه تو رو خدا الان بخواه
 ماکان با شیطنت میگه: چی گفتی؟
 با اخم نگاش میکنم میگم: اصلا فکرش هم نکن که زنت بشم
 من رو که روی پاش نشستم محکم فشار میده و به خودش میچسبونه... خودم هم دیگه خسته
 شدم... بیخیال تقلا و رهایی میشم... وقتی زورم بهش نمیرسه چه غلطی کنم... معلوم نیست این
 همه زور رو از کجا میاره... بوسه ای به گردنم میزنه و میگه: به موقعش زخم که هیچی مادر بچه هام
 هم میشی
 با غرغر میگم: شتر در خواب بیند پنبه دانه
 ماکان با لبخند میگه: شتر رو نمیدونم ولی من که توی خواب فقط تو رو میبینم
 با کنجکاوی میگم: ماکان واقعا چرا همیشه تو روستایی... مگه نباید تو کارخونه کار کنی
 ماکان: کار اصلی من تو روستاست... چند تا آدم معتمد دارم که اونا رو واسه کار گذاشتم فقط
 گاهی من یا ماهان به کارخونه سر میزنیم... البته چون ماهان کارای روستا رو انجام نمیده وقتش
 آزادتره... راستی خود تو چی؟ تو و رزا هم که خیلی وقتا شرکت رو رها میکنیدو به اینجا میان
 با لحن بامزه ای میگم: واقعا فکر کردی من و رزا شرکت رو اداره میکنیم؟
 با تعجب میگه: مگه غیر از اینه

با لبخند میگم: اگه اینطور بود که تا حالا هزار بار اون شرکت ورشکست شده بود... اکثر کارا رو عمو کیوان انجام میده... البته یکی از دوستای مشترک بابا و عمو کیوان هم هست که در نبود من و رزا هوای شرکت رو داره...

صدای قدمهایی رو میشنوم... با نگرانی به ماکان نگاه میکنم... ماکان دستش رو به نشونه ی اینکه ساکت باشم جلوی بینیش میگیره... من رو از روی پاش بلند میکنه و خودش هم بلند میشه از ترس به بازوی سالم ماکان چنگ میزنم... نگاهی بهم میندازه و آهسته میگه: آروم باش... چیزی نیست

هر دو به طرف منبع صدا میریم و با دیدن ماهان که با نگرانی به سمتون میاد نفسی از سر آسودگی میکشیم

ماهان با دیدن ماکان با نگرانی میگه: ماکان دستت چی شده؟

ماکان با خونسردی میگه: چیزی نیست... واست تعریف میکنم... فعلا ما رو به ویلا برسون... ماشین بنزین تموم کرده

ماهان: وقتی ماشین رو توی جاده دیدم اولین جایی که اومدم اینجا بود اما نبودین... فکر کردم برشتین روستا اما وقتی به اونجا رسیدم فهمیدم اونجا هم نیستین الان با ناامیدی میخواستم به ویلا برگردم که با خودم گفتم یه سر دیگه هم بزنم شاید اینجا باشن... که خدا رو شکر این بار همین جا بودین

ماکان: از اول هم قرار بود اینجا بیایم اما یه اتفاقی افتاد که دیر رسیدیم... بریم تو ماشین برات تعریف میکنم

ماهان سری تکون میده و همه به سمت جاده حرکت میکنیم... ماهان و ماکان جلوتر از من حرکت میکنند و من پشت سرشون میرم... وقتی سوار ماشین میشیم ماکان همه چیز رو برای ماهان تعریف میکنه البته با سانسور زورگوییهاش به من بدبخت و از ماهان میخواد اون دو نفر رو هم یه تنبیه حسابی کنه... ماهان با لبخند نگاهی به من میندازه و میگه: روزان با اون همه اتفاق حالت خوبه؟

با شیطنت میگم: چه عجب یادت اومد من هم اینجا هستم؟

ماهان میخواد چیزی بگه که یهو یاد خواهرم میفتمو میگم: راستی از رزا چه خبر؟

ماهان با مهربونی میگه: اولش خیلی بی تابی میکرد... اما الان بهتر شده... کیارش و مریم خیلی بهش کمک کردن

-نگران من نشد؟

ماهان: به دروغ بهشون گفتیم ماکان مجبور بود بره شهر حتما روزان رو هم با خودش برده

-رزا نگفت چرا شب برنگشتیم؟

ماهان: بهش گفتیم اگه هوا تاریک بشه ماکان تو شهر میمونه

با لبخند میگم: خیالم راحت شد

ماکان: با این قیافه که همیشه خونه بریم... اینجوری همه نگران میشن

منم سری به نشونه ی موافقت تکون میدم که ماهان میگه: نگران نباشین کیارش و مریم، رزا رو به زور بیرون بردن... الان هم لابد دارن دور و بر جنگل قدم میزنند

نفسی از سر آسودگی میکشمو میگم: وقتی رسیدیم لطفا یکتون اون چمدونمو توی ویلا بیاره... لباسی داخل ویلا ندارم

ماکان و ماهان با هم میگن: من میارم

بعد بهم نگاهی میکنند و زیر خنده میزنند... من هم لبخندی میزنمو بیرون رو تماشا میکنم... بعد از مدتی به ویلا میرسیمو ماکان چمدونم رو بالا میاره.. به اتاقم میرم... لباسامو از چمدونم در میارم به حموم میرم... بالاخره بعد از چند روز یه دوش درست و حسابی میگیرم از حموم بیرون میام... خیلی گرسنه ولی خوابم هم میاد... خواب رو به هر چیزی ترجیح میدم خودم رو روی تخت میندازم بدون فکر به اتفاقای اخیر خیلی زود خوابم میبره

چشمامو باز میکنم... به ساعت نگاهی میندازم... حدود یک ساعتی خوابیدم... رو تخت میشینمو خمیازه ای میکشم... با دست چشمامو میمالمو به زحمت از تخت پایین میام... خیلی گرسنمه... از اتاق خارج میشم... از پله ها پایین میرم و به سمت آشپزخونه میرم ماهان پشت میز نشسته لبخندی میزنمو میگم: چرا تنها نشستی؟

ماهان با ناراحتی میگه: بازوی ماکان رو بخیه زدمو یه مسکن دادم تا بخوابه ته دلم خالی شد... از بس هیچ اعتراضی نکرد من هم دردش رو فراموش کردم... یه حس بدی بهم دست میده... احساس عذاب وجدان... یه چیزی تو ذهنم میگه مطمئنی عذاب وجدانه؟... اون صدای مزاحم رو پس میزنمو با ناراحتی میگم: خیلی درد داره؟

ماهان: با مسکنی که بهش دادم دردش کمتر میشه... حالا باید خوابیده باشه آهی میکشمو پشت میز میشینم... ماهان از جاش بلند میشه و یه خورده شیرینی و شربت برام میاره و میگه: بخور... رنگ تو صورتت نمونده

شیرینی رو برمیدارمو یه گاز بهش میزنم... با اینکه خیلی گرسنمه اصلا از گلوم پایین نمیره... چرا اینقدر احساسه بی تابی میکنم... بعد از اینکه دو گاز به شیرینی میزنم از رو صندلی بلند میشمو میخوام از آشپزخونه خارج بشم که ماهان با تعجب میگه: کجا؟... تو که چیزی نخوردی؟

یه لبخند تصنعی میزنمو میگم چندتایی شکلات خورده بودم

ماهان میخواد چیزی بگه که میپریم وسط حرفشو میگم یکم استراحت میکنم بعد میام یه چیز بخورم

دیگه منتظر حرفی از جانب ماهان نمیمونمو به سمت پله ها حرکت میکنم... نمیدونم چه مرگم شده... بی اراده به سمت اتاق ماکان میرمو خیلی آهسته در اتاقش رو باز میکنم... با دیدن ماکان اشک تو چشمم جمع میشه... به داخل اتاق میرمو خیلی آهسته در رو میبندم... نمیدونم چرا وقتی ماکان رو اینطور روی تخت میبینم تو دلم یه احساسه بدی میکنم... واقعا دلیل این تغییرات رو نمیتونم درک کنم... به امروز فکر میکنم که ماکان مثله فرشته ی نجات بدادم رسید... دلم میخواد مثله همیشه مغرور باشه نمیتونم ضعیف ببینمش... سرمو تکون میدمو با خودم میگم:

روژان چه مرگت شده؟... آرام به سمتش میروم پتو رو که از روش کنار رفته مرتب میکنم...
 نمیدونم این احساسهای ضد و نقیض چیه؟... سریع رومو برمیگردونم به سمت در اتاقش میروم...
 در رو باز میکنم به سرعت از اتاقش خارج میشم... خودمو به اتاقم میرسونم خودمو روی تخت
 پرت میکنم... دستم رو روی قلبم میذارم... این تپش قلب برای چیه؟... برای یه نگرانیه ساده؟...
 پس چرا حس میکنم اینبار هیچی مثله نگرانیهای دیگه نیست؟...
 زیرلب میگم: نکنه.....

حتی جرات ندارم با خودم اون جمله رو تکرار کنم... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم در
 اتاق به شدت باز میشه... سرمو بالا میارم با دیدن رزا لبخندی رو لبام میشینه... از جام بلند
 میشمو به سمتش میروم... تو همین یه روز کلی لاغر شده... بغلش میکنم با مهربونی میگم: خوبی
 آجی جونم

حس میکنم داره گریه میکنه... رزا رو از خودم جدا میکنم که با چشمای اشکیش مواجه میشم
 با نگرانی میگم: چی شده آجی؟

رزا با هق هق میگه: خیلی چیزا شده روژان... خیلی چیزا

با ناراحتی رزا رو به سمت تخت هدایت میکنم سعی میکنم آرام باشم... با ملایمت میگم: رزا
 آرام باش... سرش رو تو بغلم میگیرم نوازشش میکنم

رزا با گریه میگه: روژان بدجور تو دو راهی گیر کردم... مرگ سولماز... مرگ مامان... حرفای
 کیارش... برگشت کیارش... دیه دارم کم میارم

با بهت زمزمه میکنم: برگشت کیارش؟

سری تکون میده و میگه: به کمکت احتیاج دارم روژان... از دیشب منتظرت بودم ولی ماهان گفت
 که ماکان باید به کارخونه میرفت و چون تو هم باهش بودی حتما تو رو هم با خودت برده
 -آره همینطوره... رزا مگه چی شده

رزا با لحن غمگینی میگه: روژان دیگه نمیتونم... دیگه نمیتونم خودمو به اون راه بزنم

با تعجب نگاهش میکنم میگم: رزا مگه از مر مادرت گریه نمیکنی؟

رزا با حق هق میگه: چرا اون هم یکی از دلایله ولی.....

دیگه هیچی نمیگه گریش شدت میگیره... کلافه شدم...

با ناراحتی میگم: رزا تو رو خدا درست حرف بزن... بفهمم چی میگی؟

رزا اشکاشو پاک میکنه و با لحنی غمگین میگه: دیروز وقتی بهوش میام خودم رو روی تخت خونه میبینم... از تو خبری نبود... کیارش کنار تخت نشسته بودو با نرانی نگام میکرد... وقتی میبینم بهوش اومدم با نگرانی میپرسه حالم چطوره؟... اما من اون موقع اونقدر حالم بد بود که با جیغ و داد میگم... روزان کجاست؟ اینبار چه بلایی سرش آوردین... من اون لحظه اونقدر اینجا احساس غریبی میکردم که حالیم نبود چی میگم... بچه ها هم هیچکدوم نبودن... با داد به کیارش میگم که اون باعث مرگ مادرم شدن... بهش میگم ازش متنفرم... ازش متنفرم که همه چیز رو خراب کرد... بهش میگم اگه تو نبودی هیچوقت قاسم اونقدر من و روزان رو آزار نمیداد

رزا همونجور که اشک میریزه ادامه میده: بهش میگم اگه اون ماجرای ازدواج اجباری رو راه نمینداخت هیچکدوم از این بلاها سرمون نمیومد... بهش میگم الان که مادرمو ازم گرفتین میخواین خواهرم رو هم ازم بگیرین... کیارش هیچی نمیگفت و من فقط و فقط خودمو خالی میکردم... اونقدر گفتم که آروم شدم وقتی سرمو بالا گرفتم کیارش دیگه اون کیارش سابق نبود... غم تو چشمش بیداد میکرد دقیقا مثله اون روزی که تو اومدی دنبالمو مراسم بهم خورد اما با این تفاوت که انگار اون عشق تو نگاهش مرده بود... منتظر بودم تلافی کنه... بهم سیلی بزنه... یه چیزی بگه... یا خداقل التماس کنه... اما اون نه بهم بد و بیراه گفت نه بهم التماس کرد... بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت... شبش منتظر تو بودم که برگردی تا ازت کمک بگیرم وقتی نیومدی نگرانت شدم... مریم و ماهان و بچه ها وقتی به ویلا برمیگردن با دیدن حال و روز من تعجب میکنند... مریم با دیدن حالم ماجرا رو ازم جويا میشه... وقتی همه چیز رو برایش تعریف میکنم... اونم پا به پام برای از دست دادن مادرم اشک میریزه... موقع شام میشه ولی هر چی منتظر شدیم تو و ماکان برنگشتین... ماهان هم میره توی اتاق پیش کیارش و از حال شما میپرسه و ما میفهمیم که شماها به شهر رفتین... روزان من اون لحظه خیلی عصبی بودم نمیدونستم اینجوری میشه...

کیارشش دیگه شب برای شام سر میز حاضر نمیشه... صبحونه رو هم با بی میلی میخوره و بهم توجهی نمیکنه... بعد از خوردن صبحونه با کمال خونسردی میره رو مبل سالن میشینه...

-رزا تو زود قضاوت کردی... باید بهش فرصت حرف زدن میدادی

تصمیم میگیرم از زیر زبونش بکشم

با خونسردی تصنعی میگم: همه ی اینا به کنار اصلا تو چرا اینقدر حرص میخوری مگه نمیگفتی یه علاقه ی ساده بود

رزا با چشمای اشکیش بهم خیره میشه و بعدش هم خودش رو تو بغلم پرت میکنه و میگه: نبود روزان... نبود... من وقتی اون روز تو رو با اون قیافه ی کتک خورده دیدم نتونستم کیارش رو ببخشم... من تو همون سفر فهمیدم که کیارش رو دوست دارم... آخه کدوم دختری میتونه در برابر اون همه عشق مقاومت کنه... اما وقتی دیدم تنها خواهرم اونجور غریب بین این آدمای گیر افتاده نتونستم از پنهون کاری کیارش بگذرم

اشک تو چشمام جمع میشه و میگم: رزا هنوز که دیر نشده

رزا با حق هق میگه: خیلی دیر شده... گفته آخر هفته برمیگرده

رزا رو از خودم جدا میکنم میگم: کی گفته؟

-صبح بی توجه به کیارش میخواستم برم اتاقم که کیارش به مریم میگه مریم خانم بهتر نیست همگی با هم یکم بیرون قدم بزنیم با تو ویلا موندن بیشتر روحیه ی همه مون داغون میشه... مریم سریع موافقت میکنه ولی من قبول نمیکنم... میام تو اتاق که مریم هم پشت سرم میادو اونقدر اصرار میکنه که راضی میشم... وقتی با هم بیرون میریم کیارش بر خلاف همیشه نه تنها با من حرفی نمیزنه بلکه همه ی وقتش رو با هاله و حمید میگذرونه... هر وقت هم سعی میکردم بهش نزدیک بشم ازم دوری میکنه... شب وقتی برمیگردیم... مریم با هاله و حمید زودتر وارد سالن میشن... منم میخواستم داخل بشم که کیارش صدام میکنه... به طرفش برمیگردم باز اون غم شب قبل رو تو چشماش میبینم اما همه ی سعیشو میکنه خونسرد باشه... ولی لرزش صداسش رو نمبتونه پنهون کنه اون بهم میگه که آخر هفته واسه همیشه از اینجا میره... میگه تموم این مدت بخاطر من اینجا بود... میگه واقعا دوستم داشتمو هیچوقت قصد آزار دادنم رو نداشت... روزان

اون میگه میره تا من راحت باشم... اون داره واسه همیشه میره... میگه هیچ وقت فکر نمیکرد که ازش متنفر بشم... نتونستم بگم که ازش متنفر نیستم... نتونستم بگم که منم دوستش دارم... اون روزایی که بخاطر من به شرکت میومد خیلی خوشحال میشدم ولی غرورم اجازه نمیداد که قبولش کنم... اما الان دارم واسه همیشه از دستش میدم... روزان بهم کمک کن... منو ببخش که عاشقه کسی شدم که خونوادش تمام مدت اذیتت میکردن

سعی میکنم آرام باشم... صورتشو بین دستام میگیرم و میگم: رزا آرام باش... آرومه آرام... این حرفا رو زن... من اه میدونستم بخاطر من داری این بلا رو سر خودت و کیارش میاری محال بود این اجازه رو بهت بدم... پس آرام باش و بخاطر عشقه پاک خودت و کیارش بیخودی گریه نکن

ولی اون هر لحظه گریش بیشتر میشه

-رزا خواهش میکنم آرام باش... همه چیز درست میشه

رزا با ناراحتی میگه: اما.....

-هیس... کمکت میکنم... و باید این هم بهت بگم که کیارش پسر خوبیه... من هم اصلا ازش دلخور نیستم... رزا خیلی اشتباه کردی که به خاطر من یا چه میدونم غرورت از عشقت گذشتی ولی با همه ی اینا من مطمئنم که کیارش هنوز عاشقته و فقط و فقط به خاطر خودت داره ازت میگذره... اینو همیشه یادت باشه داشتن غرور به ازای از دست دادن عشق تاوان سنگینی رو به همراه داره و اونم شکسته شدن دل طرفینه

رزا سرشو میندازه پایین و با انگشتاش بازی میکنه و میگه: نمیخواستم کوچیک بشم

با مهربونی میگم: مگه آدمها با اعتراف به عشق کوچیک میشن... رزا من میگم اگه کسی واقعا عاشق باشه از غرور که هیچی از جانش هم میگذره

رزا با ناراحتی میگه: روزان اشتباه کردم الان چیکار کنم؟

با لبخند میگم: برو با کیارش صحبت کن

رزا با داد میگه: چــــی؟

-کنه انتظار داری من برم باهاس صحبت کنم... اون الان منتظر یه اشاره از طرف توهه... یعنی اونقدر برات عزیز نیست که برای یه بار هم شده از خودت بگذری... اون دوستت داره رزا... بیشتر از همیشه... عشق تو چشماش بیداد میکنه... همه ی دنیاش تویی... کسی که از آیندش زده و بخاطر تو حاضره همیشه اینجا بمونه لیاقتش بیشتر از اینهاست
لبخند رو لباش میشینه و اشکاشو پاک میکنه و میگه: حق با توهه... من باید همه ی سعیمو برای به دست آوردنش بکنم

با شیطنت میگم: آجی از این غذاهای مجانیه تو عروسی برای یه سالم کنار بذار

میخنده و میگه: دیوونه... یکم استراحت کن

موزیانه میگم: تو بری عشق و حال... منه بدبخت هم بتمرگم اینجا

با داد میگه: روزان

-کوفت... من هم شوهر میخوام

از رو تخت بلند میشه و یکی میزنه پس کلمو میگه: هاله رو میفرستم توی اتاق لباساشو عوض کن باشه ای میگمو با لبخند بهش نگاه میکنم... اون هم با لبخند از اتاقم خارج میشه... مرگ ثریا هر چقدر برامون سخت بود ولی باعث شد رزا به خودش بیاد... میدونستم رزا به کیارش علاقه ای داره ولی تا این حدش رو نمیدونستم... دراز میکشمو با خوشحالی به رزا و کیارش فکر میکنم... مطمئنم زوج خوبی میشن

&&ماکان&&

چشماشو باز میکنه... یه خورده گیجه... روی تخت میشینه و با گیجی به اطراف نگاه میکنه کم کم همه چیز یادش میاد... دستی روی بازوش میکشه و از شدت درد لبشو گاز میگیره... زیرلب زمزمه میکنه: لعنتی

از اینکه روزان رو توی اتاقش نمیبینه یه خورده دلش میگیره... نمیدونه چرا اما دلش میخواست وقتی چشماشو باز میکنه روزان کنارش باشه ولی غرورش اجازه نمیده اینو بروز بده... آهی میکشه و با خودش میگه: نکنه واقعا منو نمیخواد؟

زیر لب زمزمه میکنه: بیخود، اگه بخواد تنهام بذاره به زور ماله خودم میکنمش اصلا هم برام مهم نیست تا آخر عمر ازم متنفر باشه... مهم اینه که ماله من باشه ولی باز بعد از مدتی از حرفش پشیمون میشه و میگه: لعنت به تو روژ....

دیگه ادامه نمیده و با خودش فکر میکنه حتی نمیتونه بهش لعنت بفرسته... خودش هم نمیدونه از کی به این حال و روز افتاده ولی اینو خوب میدونه که بدون روزان زندگی برایش معنایی نداره... یاد بوسه ی امروز میفته... بالاخره دوباره تونست طعم لبای عشقش رو بچشه... هر چند به زور بود ولی باز کلی بهش مزه داد... از یادآوری اینکه روزان نفس کم آورد خندش میگیره... معلوم بود تا حالا تجربه ای تو این زمینه نداشت... الان که با خودش فکر میکنه از خودش این سوال رو میپرسه چرا در مورد روزان اون طور فکر میکردم؟... چرا فکر میکردم که با پسرای زیادی دوسته... هر چی که مدت زمان بیشتری میگذره بیشتر حرفای روزان رو باور میکنه... بهتر روزان رو میشناسه... بیشتر از انتخابش مطمئن میشه... یاد اون دو تا پسره ی احمق میفته که نزدیک بود دستی دستی عشقش رو پریپر کنند... به ماهان گفت حسابشون رو برسه... ماهان هم دو تا از نوچه ها رو فرستاد تا خوب حالشون رو بگیرن... از روی تخت بلند میشه و به سمت پنجره میره... یکم ضعف داره... با اون هم درد و خونریزی خیلی برایش سخت بود که خودشو خونسرد نشون بده ولی تحمل اشکهای روزان رو هم نداشت... هر چند وقتی روزان رو به روی پای خودش نشونده بود واقعا درد رو از یاد برده بود... حاضر بود همه ی عمرشو بده تا یه بار دیگه هم اون لحظه ها رو تجربه کنه... از رفتارای بچه گونه روزان خندش میگیره... یاد حرف روزان میفته... «ماکان بیا خانمت کنم»... زیر لب زمزمه میکنه: دختره ی دیوونه

امروز چقدر از دستش حرص خورد... بعضی موقع با خودش میگه چه جور میتونه با این همه شیطنتهای روزان کنار بیاد اما بعد خودش جوابه خودش رو میده که بهتر از اینه که دوریش رو تحمل کنم... از یادآوری اشکهای روزان دلش میگیره... زیر لب میگه: اون اشکاش فقط و فقط مال من بود... هر چند از اینکه اشک روزان در اومده ناراحته اما از طرفه دیگه به خاطر اینکه اون اشکا

به خاطر نگرانی برای خودش بود خوشحاله... همین که روزان برایش نگران بشه هم خوشحالش
میکنه... با خودش میگه: ماکان داری با خودت چیکار میکنی؟

پس چی شد اون همه خشونت و ادعا

پوزخندی میزنه و زیر لب میگه: همه دود شد و رفت هوا

حمید با خوشحالی وارد میشن... رزا که الان داشت بیرون میرفت خوشحال بود پس این
ناراحتیش واسه ی چیه؟... با وجود هاله و حمید نمیتونم چیزی ازش بپرسم

لبخندی میزنمو میگم: به به سلام به هاله جون خودم

با خنده به طرفم میادو خودش به بغلم پرت میکنه و میگه: خاله اینجا خیلی خوش میگذره...
نمیشه همیشه همینجا بمونیم

با خوشحالی میگم: همیشه که فکر نکنم ولی زیاد زیاد میایم... سلام به داداش حمید گلم تو
چطوری؟

لبخندی میزنه و میگه: خوبم آجی

میدونم از نبود مادرش غمگینه... باید بیشتر هواس رو داشته باشم...

رزا با یه لبخند مصنوعی میگه: من میرم یه خورده تو حیاط قدم بزنم

سری تکون میدمو هیچی نمیگم... ولی خیلی نگرانش هستم... نکنه کیارش قبولش نکرد... با
صدای هاله به خودم میام

هاله: خاله برام قصه میگی؟

حمید: خواهری الان آجی روزان خسته ست بذار واسه ی بعد

-داداشی من حالم خوبه... بذار واسه هاله ای یه قصه خوشگل بگم

حمید با لبخند میگه: مرسی آجی

هاله رو تخت دراز میکشه و با چشمای خوشگلش بهم خیره میشه... منم برانش قصه میگم... حمید هم کنار پنجره واستاده و به بیرون نگاه میکنه... با تموم شدن قصه متوجه میشم هاله به خواب رفته... ترجیح میدم موقع غذا بیدارش کنم... به طرف حمید میرمو دستم رو روی شونش میذارم... به طرفم برمیگرده و با چشمای خیسش نگام میکنه

حمید با ناراحتی میگه: آجی وقتی برای هاله قصه میگی مثله مامان میشی

-حمید درکت میکنم... من خودم هم این روزا رو گذروندم

حمید: آجی تحملش خیلی سخته... هر چند اگه داداش کیهان و آجی رزا و آجی مریم نبودن تحملش غیرممکن میشد

-حمید همه ی ما تو و هاله رو دوست داریم احساس غریبی نکن

حمید: آجی انقدر باهامون خوب برخورد کردین من فکر میکنم از اول همه یکی از خوده شماها بودم

با مهربونی میگم: حمید وجود تو و خواهرت برای من و رزا که همیشه تنها بودیم خیلی خوب و موثره

حمید: بالاخره که باید بریم

آهی میکشمو میگم: این حرفا چیه حمید؟! کجا باید برید... من همه چیز رو درست میکنم تو نگران نباش

حمید: آجی من میخوام کار کنم... خوشم نیاد سربار کسی باشم... همین الان هم کلی بهت بدهکارم

-حمید اون پول رو بعدا بهم برمیگردونی فعلا دوست دارم درس بخونی

حمید: ولی آجی.....

میپریم وسط حرفشو میگم: حمید تو وقتی درس بخونی میتونی کم کم در کنارش هم کار کنی... من الان ازت هیچ پولی نمیخوام بعد از اینکه درست تموم شد اون پول رو بهم برگردون

حمید: اینجوری که خیلی طول بکشه

-قرار بود بهم برگردونی ولی زمانش که معلوم نبود... حمید به فکر آینده ی خودت و هاله باش من به اون پول هیچ احتیاجی ندارم... دوست دارم تا قبل از اینکه بری دانشگاه فقط و فقط درس بخونی... وقتی هم رفتی دانشگاه تو شرکت کمک حالمون باش.. خودم یا رزا تو رو با کارای شرکت آشنا میکنیم

حمید با خجالت میگه: حتی اگه رستم مرتبط به شرکت نباشه

-آره عزیزم... حتی اگه رشته ات متفاوت باشه باز کسایی هستن که راهنمایت کنند

حمید: آجی من باورم نمیشه همه چیز داره درست میشه

بعد با بغض میگه: هر چند بعد از مرگ مادرم

دلم میگیره اما سعی میکنم لبخند بزنم... با لبخند میگم: حمید مطمئن باش خدا هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده... حکمتی توی رفتن پدر و مادرامون بود که ما ازش بیخبریم

حمید هم سری تکون میده و میگه: حق با توهه آجی... ولی آجی من و هاله از این به بعد کجا زندگی کنیم

با تعجب میگم: خوب معلومه با من

حمید با خجالت میگه: آجی روزان بالاخره تو هم یه روز ازدواج.....

میپریم وسط حرفشو میگم: تو نگران اون ماجرا نباش... همه چیز رو به دست من بسپر... در هر شرایطی شماها باید با من بمونید... فقط من باید بتونم سرپرستی شما رو به عهده بگیرم که دست عموته

یکم نگران این ماجرا هستم یعنی به یه دختر مجرد سرپرستی دو تا به رو میسپرن... با خودم میگم: اگه به من نسپردن میگم عمو کیوان سرپرستیشون رو قبول کنه اونوقت باز هم میتونند با من زندگی کنند... با صدای حمید به خودم میام

با لبخند میگه: آجی پس خیالم راحت باشه؟

-آره گلم... برو با خیال راحت زندگی کن اصلا هم به این چیزا فکر نکن... در مورد مادرت هم کمتر غصه بخور... چون مادرت هم راضی به ناراحتیت نیست

با لبخند میگه: مرسی اجی... من خیلی خوشحالم که تو رو دارم

با مهربونی میگم: من هم خیلی خوشحالم که یه داداشه گل دارم... بهتره یه خورده استراحت کنی حمید سری تکون میده و میگه: باشه آجی

با خارج شدن حمید از اتاق نگاهی به هاله میندازم و وقتی که از خوابیدنش مطمئن میشم از اتاق خارج میشم تا رزا رو پیدا کنم... به سمت سالن میرم که میبینم مریم و ماهان رو به روی هم نشستند با هم حرف میزنند... خبری از ماکان و رزا و کیارش نیست
یه سلام به دو نفرشون میدم که هر دو تاشون دستپاچه میشن با تعجب نگاهشون میکنم و میگم:
چیزی شده؟

ماهان زودتر به خودش میاد و سلامی میکنه و میگه: نه... بیا بشین

مریم هم جواب سلام رو میده... متعجب از رفتارشون میپرسم: حالتون خوبه؟

هر دو سری تکون میدن و مریم میگه: کاری داشتی روزان

یاد رزا میفتم و میگم: آره دنبال رزا میگردم میدونی کجاست؟

مریم: گفت میره تو حیاط یه هوایی تازه کنه

با خودم میگم مگه قرار نبود بره با کیارش صحبت کنه

با ناراحتی میگم: ماکان و کیارش کجان؟

ماهان: ماکان هنوز خوابه... کیارش هم رفته خونشون

با داد میگم: رفته خونشون

ماهان و مریم با تعجب نگام میکنند و ماهان میگه: آره.. مگه مشکلیه؟

یه لبخند تصنعی میزنم و میگم: نه... ولی بی معرفت یه خدا حافظی هم نکرد

ماهان آهی میکشه و میگه: قراره چند روز دیه بیاد واسه همیشه خداحافظی کنه

کنار مریم میشینمو میگم: کیارش داره زود تسلیم میشه

ماهان با اخم مگه: کیارش همه چیز رو برام تعریف کرد... تو که نمیدونی خواهرت چه بلایی سرش آورده؟

مریم: مگه چی شده؟

ماهان: بعدا واست تعریف میکنم

با تعجب بهشون نگاه میکنم این دو تا از کی اینقدر باهم صمیمی شدن... وقتی تعجب من رو میبینند خودشون رو به اون راه میزنند

به روی خودم نمیارمو با ناراحتی میگم: ماهان من همه چیز رو میدونم... رزا اون موقع تو شرایط روحیه خوبی نبود

ماهان با عصبانیت میگه: یعنی میخوای بگی این حق رو داشت که همه چیز رو سر اون کیارش بدبخت خالی کنه

با ناراحتی میگم: نه این حق رو نداشت ولی فکر نمیکنی کیارش یکم داره عجولانه تصمیم میگیره

ماهان با ناراحتی میگه: اگه من هم به جاش بودم میرفتم، وقتی فکر کنی دختر مورد علاقت ازت متنفره دیگه دلیلی واسه موندن نیمونه

-ولی رزا از کیارش متنفر نیست

مریم با لبخند و ماهان با تعجب نگام میکنه

مریم: از اول هم از تو چشمات معلوم بود که کیارش رو دوست داره

ماهان: پس دلیل اون برخورد... دلیل بهم زدن مراسم

-این علاقه از سفرهای بعدی به وجود میاد... از اول نبوده... دلیل برخوردش هم پنهون کاریهای

کیارش در مورد مشکلاتی که من داشتم بود... نمیتونست راحت کیارش رو ببخشه

ماهان با اخم میگه: تمام این مدت میدونستی؟

- فکر میکردم یه علاقه ی سادست... خودم هم نمیدونستم تا این حده... امروز بهم ماجرا رو گفته
ماهان سری تکون میده و میگه: بیچاره کیارش... تمام این مدت فکر میکرد رزا به سختی تحملش
میکنه

مریم نگاهی به ماهان میندازه و میگه: بهتره کیارش رو برگردونی

ماهان: اما اگه من برم اون حرفامو باور نمیکنه... فکر میکنه برای اینکه از ایران نره ما این نقشه رو
کشیدیم... دلیل اینکه کیارش تا حالا هم مونده اصرارای من و ماکان بود که میگفتیم رزا بالاخره
قبولت میکنه

آهی میکشمو میگم: بهتره رزا رو هم با خودت ببری

ماهان با تعجب میگه: یعنی میاد؟

- الان میخواست با کیارش حرف بزنه اما وقتی هاله و حمید رو بالا آورد دیدم ناراحته... حالا دلیله
ناراحتیشو میفهمم

ماهان با ذوق از جاش بلند میشه و میگه: رزا رو صدا کن... میرم آماده شم... باورم نمیشه بالاخره
کیارش میتونه به آرزوش برسه

با گفتن این حرف به من و مریم مهلت حرف زدن نمیده و سریع از مون دور میشه

با لبخند نگاهش میکنم... به سمت مریم برمیگردمو میگم: مریمی من میرم رزا رو صدا کنم

با مهربونی لبخندی میزنه و میگه: باشه گلم

به سمت حیاط میرم تا رزا رو صدا کنم... وقتی به حیاط میرسم رزا رو گوشه ی حیاط با چشمای
خیس میبینم... از دیدن رزا تو این وضع ناراحت میشمو با ناراحتی به سمت رزا میرم... همین که
منو میبینه به سرعت به طرفم میادو خودش رو توی بغلم پرت میکنه و با گریه میگه: روزان،
کیارش رفت

با اخم میگم: رزا چرا اینجوری میکنی؟

رزا: اون دیگه من رو نمیخشه... وگرنه اینطور نمیرفت

-رزا با ماهان صحبت کردم... قرار شد بری با کیارش صحبت کنی

رزا سریع از بغلم میاد بیرونو میگه: روزان من نمیتونم

با مهربونی میگم: آجی تو میتونی... مگه نمیگه دوستش داری پس از چی میترسی؟

رزا: اگه قبولم نکنه... اگه پسم بزنه

-قبولت میکنه... مطمئن باش قبولت میکنه... حتی رفتنش هم به خاطر خودته... اون فکر میکرد

وجودش باعث آزارت میشه

رزا با ناراحتی مگه: اوایل شاید ولی وقتی فهمیدم اون بلاها به دستور کیارش سرم نیومده نظرم

عوض شد

-پس برو همه چیز رو بهش بگو... اون فکر میکنه ازش متنفری

با چشمای خیسش تو چشمام زل میزنه و میگه: تو اینا رو از کجا میدونی؟

-ماهان بهم گفت

زیر لب زمزمه میکنه: بیچاره کیارش... خیلی آزارش دادم

با لبخند میگم: از این به بعد جبران کن

میخواد چیزی بگه که یهو ساکت میشه

با نگرانی میپرسم: رزا چیزی شده؟

رزا: روزان نکنه کیارش دوباره اشتباهات گذشتش رو تکرار کنه

-خیالت راحت... من مطمئنم چنین چیزی اتاق نمیفته... فقط گذشته ها رو فراموش کن و به حال

فکر کن

رزا با ناراحتی میگه: ای کاش از اول قبول میکردم... مادرم آرزو به دل از دنیا رفت

-رزا اشتباه نکن... اگه همون موقع قبول میکردی چون این ازدواجت اجباری بود از کیارش متنفر میشدی

رزا کمی فکر میکنه و میگه: حق با توهه... وقتی به من آزادی داده شد و حق انتخاب پیدا کردم تازه تونستم خوبیهای کیارش رو ببینم... اما دلم برای مادرم خیلی میسوزه

-رزا اگه اون موقع ازدواج میکردی مادرت با عذاب وجدان زندگی میکرد... عذاب وجدان بخاطر اینکه نتونست کمکی بهت بکنه... خودت رو ناراحت نکن... مادرت هم از خوشحالی خوشحاله

رزا: روزان تو این مدت کم خیلی بهش عادت کرده بودم... الان خیلی دلتنگشم

با ناراحتی ادامه میده: خیلی دیر رسیدم

آهی میکشمو میگم: رزا آرام باش... نمیگم بهش فکر نکن چون همیشه ولی میگم قدر داشته هات رو بیشتر بدون... درسته مادرت دیگه کنارت نیست ولی تو عشقت رو داری... من و بقیه هم که هستیم... هر چند جای خالی مادرتو پر نمیکنیم اما حداقل تلاشمونو میکنیم تا راحت تر با نبود مادرت کنار بیای

رزا با لبخند میگه: مثله همیشه آرامم کردی... مرسی روزان

با مهربونی میگم: تو هم خیلی وقتا آرامم کردی

رزا میخواد چیزی بگه که ماهان میرسه و با لبخند میگه: رزا بالاخره قبول کردی؟

رزا با خجالت سرشو پایین میندازه میگه: شرمنده که اینطور شد

ماهان با مهربونی بهش خیره میشه و میگه: کیارش خوشبختت میکنه... مطمئن باش

بعد از یکم حرف زدن ماهان و رزا از ویلا خارج میشنو من هم به سمت سالن میرم... همینکه وارد سالن میشم چشمم به مریم رو میفته که متفکر به رو به رو خیره شده... با تعجب نگاهش میکنم به سمتش میرم

چشمم به مریم رو میفته که متفکر به رو به رو خیره شده... با تعجب نگاهش میکنم به سمتش

میرم

-مریم

متوجه نمیشه... دستمو میذارم رو شونشو میگم: مریم...

مریم به خودش میادو میگه: ها... چی شده؟

اخمام میره توهمو میگم: مریم انگار یه چیزت شده

مریم لبشو به نشونه ی لبخند کج میکنه که به هر چیزی شباهت داره به جز لبخند... بعد با شادیه

ساختگی میگه: دیوونه شدیا

با جدیت نگاه میکنم رو مبل رو به روییش میشینم با اخم میگم: مریم منو احمق فرض

کردی... من با یه نگاه میتونم بفهمم الان شادی یا ناراحت... بهم بگو چت شده؟

مریم با ناراحتی سرشو پایین میندازه و میگه: روزان نپرس... نپرس که نمیتونم بگم

-مریم آخه چی شده؟ من نگرانتم... تو این یه روزی که نبودم چی شده که تو اینقدر تغییر

کردی؟

مریم با ناراحتی از جاش بلند میشه که باعث میشه من هم سریع بلند بشمو مچ دستشو بگیرمو

بگم: موضوع ماهانه.. درسته؟

مریم رنگش مییره و اشک تو چشمش جمع میشه

با بهت نگاه میکنم... یعنی واقعا موضوع ماهانه؟... مچ دستش رو از دستام خارج میکنه و به

سمت حیاط میدوه... خودم رو روی مبل پرت میکنم سرمو بین دستام میگیرم... باورم نمیشه...

یعنی مریم هم از ماهان خوشش اومده؟ آخه مگه میشه این دو نفر توی این مدت کم اینطور

باشن... مگه مریم نامزد نداره... خدایا دارم از دست همه شون دیوونه میشم... اون از رزا... این هم

از مریم.. خودم هم که اصلا بلاتکلیفم نمیدونم جدیدا چه مرگم شده... اول از همه از پله ها بالا

میرم یه سر به اتاق میزنم... هاله آرومه آروم خوابیده... نگاهی به حمید میندازم که روی کاناپه به

خواب رفته... یه پتوی اضافه برمیدارم روی حمید میندازم... یه خورده رو تخت کنار هاله

میشینم نگاه میکنم... آروم آروم طوری که بیدار نشه نوازشش میکنم... دلم میخواد پیشه مریم

برم اما حس میکنم یه خورده به تنهایی نیاز داره... آهی میکشم و با ناراحتی به آینده فکر

میکنم... آخر این ماجراها چی میخواد بشه... تحمل شکست اطرافیانم رو ندارم... بعد از حدود نیم ساعت از جام بلند میشمو از اتاق خارج میشم... فکر میکنم شاید الان دیگه مریم بتونه برام حرف بزنه... البته امیدوارم.. به سمت حیاط حرکت میکنم... وقتی به حیاط میرسم مریم رو نمیبینم... از آقا جعفر در مورد مریم میپرسم که میگه مریم به پشت ساختمون رفته... سری تکون میدمو به همون سمت میرم... مریم روی سنگ بزرگی که کنار دیواره نشسته سرش رو هم روی پاهاش گذاشته... با نزدیک شدن من سرشو بالا میاره... با دیدن من میگه: روزان دارم دیوونه میشم... من نمیخواستم اینجوری بشه... باور کن

سری تکون میدمو میگم: مریم چرا داری خودت رو عذاب میدی... حرف بزن خودت رو سبک کن... من که نمیخوام سرزنشت کنم

مریم: روزان حال بدی دارم

با مهربونی میگم: چرا گلم؟

مریم: روزان به عشق در یک نگاه اعتقادی داری؟

با لبخند میگم: مهم نیست من به چه چیزی معتقدم مهم خودتی؟ راحت باش گلم... اگه من چیزی رو قبول نداشته باشم دلیل نمیشه که اون کار درست یا اشتباه باشه... مهم اینه که تو به چه چیز اعتقاد داری؟

مریم: روزان خودم هم تعجب میکنم... من اصلا تو خط عشق و عاشقی نبودم نمیدونم چی شد... همون روز که ماهان رو دیدم برای اولین بار دلم خواست که جلوی یه پسر دیده بشم

مریم با خجالت نگاهی بهم میندازه وقتی میبینم چیزی نمیگم انگار یه خورده آروم میشه... حس میکنم فکر میکرد الان سرزنش میکنم.. اما من فقط و فقط با لبخند نگاش میکنم... هر چند دلم نمیخواست اینجوری بشه ولی الان که شده باید خونسرد باشم و درست فکر کنم

مریم که خیالش از بابت من راحت شده ادامه میده و میگه: روزان وقتی نگام تو نگاش خیره شد تو نگاش... توی نگاه رنگ شبش غرق شدم... هیچ وقت اینطور نشده بودم... وقتی با لبخند بهم سلام کرد برای اولین بار از جنس مخالف خجالت کشیدم... قلبم اونقدر تند میزد که خودم هم باورم نمیشد... وقتی از اول مسیر تا ویلا همینجور از آینه نگاهم میکرد دلم میخواست من هم

نگاش کنم... هر چند از تعریفایی که از تو شنیده بودم سعی میکردم بی تفاوت جلوه بدم اما حس میکنم زیاد هم موفق نبودم... همه ی این سرگردمیها به طرف احساس عذاب وجدان هم به طرف... عذاب وجدان بدجور داغونم میکرد... وقتی محبتش رو نسبت به هاله و حمید میدیدم کیف میکردم... با همه ی اینا خیلی سعی کردم از ماهان دوری کنم...

با بغض میگو: اما نشد... روزان هر بار اتفاقی میفتاد که من و ماهان باهم روبه رو میشدیم... ماهان دقیقا نقطه مقابله شایان بود... نمیگم همه ی اخلاقیاتش خوبه ولی من خیلی از رفتارش رو میپسندیدم...

با حق میگو: ولی با همه ی اینا من نمیخواستم خیانتکار باشم... اما دارم به شایان خیانت میکنم... هر چند از اول بهش گفتم دوستش ندارم اما دارم بهش خیانت میکنم... روزان خیانت این نیست که جسمت رو در اختیار کسی دیگه ای جز همسرت قرار بدی بعضی موقع اگه با فکر کردن به کسه دیگه هم به همسرت خیانت میکنی

حرفاشو قبول دارم... اما باید دلداریش بدم... کنار مریم میشینمو دستمو روی شونه هاش میدارمو میگو: مریم آروم باش...

مریم: آخه چه جووری آروم باشم... روزان امروز ماهان بهم گفت دوستم داره

با دهن باز به مریم نگاه میکنم... مگه میشه به این زودی عاشق بشن... هر چند قیافه ماهان داد میزد اما باز فکر نمیکردم با شنیدن نامزدی مریم دیگه پا پیش بذاره

مریم: روزان بگو چیکار کنم؟ تو رو خدا تو بگو چی درسته... چی غلط... من دیگه هیچی نمیدونم

آهی میکشمو میگو: مریم من از اول هم با ازدواجت با شایان مخالف بودم هنوز هم دیر نشده میتونی نامزدی رو بهم بزنی

مریم: نمیتونم روزان... بخاطر حاله بابام هم که شده باشه نباید این کارو کنم

-مریم اگه پدرت بفهمه که تو اینقدر از شایان بدت میاد محاله بذاره این ازدواج سر بگیره... تو حتی در مورد رفتارای بد شایان هم چیزی به خونوادت نگفتی

مریم: روزان من میتونم ماهان رو فراموش کنم

با داد میگم: چرا نمیفهمی... موضوع الان ماهان نیست... موضوع آیندته چه ماهان تو زندگیت باشه... چه ماهان تو ندگیت نباسه تو با شایان بدبخت میشی
مریم: اما....

-اما چی؟... ها..... به من بگو اما چی؟... تو اون مریمی هستی که همیشه من رو راهنمایی میکرد... همیشه بهم کمک میکرد... تو واقعا خودتی که امروز بدون جنگیدن تسلیم شدی؟
مریم با ناراحتی میگه: روزان از من نخواه... من حاضرم جونم رو هم برای خونوادم بدم... عشق که دیگه چیزی نیست

پوزخندی میزنمو میگم: اشتباه تو همین جاست که فکر میکنی ارزش عشق از جونمون هم پایین تره... اگه فکر میکنی عشق هیچ چیز نیست پس برو با شایان ازدواج کن... چون اینی که تو میگی عشق نیست یه هوس زودگذره... عشق مقدسه... آدم رو له اوج میبره... به آدما زندگی میده... عشق آدم اونقدر قدرت پیدا میکنه که میتونه در برابر یه دنیا بجنگه... من کار ندارم که تو و ماهان چطور توی این مدت کم ادعای عاشقی میکنید... اما میگم اگه این عشق عشقه باید حداقل تلاشتو بکنی... انتخاب با خودته... اگه میخوای زندگیتو تباه کنی با خودته اما اینو یادت باشه که فردا پدرت با دیدن بدبختی تو داغون میشه و میشکنه... خرد میشه و هیچ کاری نمیتونه بکنه... یه عمر هم خودش رو سرزنش میکنه که من زندگیه دخترم رو خراب کردم

مریم: روزان عشق همیشه موندن و بهم رسیدن نیست... بعضی موقع آدما باید از خودشون بگذرن تا عشقشون موندکار بشه... من عاشق ماهانم اما حاضر نیستم برای رسیدن به عشقم یه دنیا رو فدا کنم... درسته عشق مقدسه اما وقتی بخاطر عشق دل چندین نفر رو بشکونی اون عشق نفرت انگیز میشه

اشک تو چشمام جمع میشه و میگم: مریمی دوست ندارم اینجوری ببینمت... تو خیلی خوبی... من هیچوقت نمیتونم مثله تو خوب باشم

مریم: روزان تو از من هم خوب تری... اگه من جای تو بودم هیچوقت نمیتونستم مثله تو از هاله و حمید و رزا دفاع کنم... من فقط چند روز پیش شون بودم برام خیلی سخت بود... تو خودت هم از خودت گذشتی... خیلی وقته که خودت رو فراموش کردی

نمیتونم مریم رو اینقدر افسرده ببینم... دلم بدجور گرفته

با آه میگم: ماهان چه جوری بهت اعتراف کرد؟

با لبخند تلخی میگه: با همه ی عشقی که بهش داشتم ولی سعی میکردم باهش عادی و حتی تا حدودی سرد برخورد کنم... اما اون تمام مدت نگاهش دنبال من بود... من حس میکردم که بهم زیادی توجه میکنی... اما سعی میکردم پا رو احساسم بذارم تا اینکه امروز بهم اعتراف کرد... میخواستم بهش جواب منفی بدم اما نشد... بهم گفت که میدونه به شایان علاقه ای ندارم... بهم گفت الان از من جواب نمیخواه

-چی شد اونقدر باهش صمیمی شدی؟

مریم میگه: باورت میشه خودم هم نمیدونم چه جوری شد اونجور صمیمی شدم

-مریم عشق تو و ماهان خیلی زود شروع شده... به نظرم دارین خیلی سریع پیش میرین... این اصلا درست نیست

مریم آهی میکشه و میگه: وقتی جوابم منفیه دیه چه فرقی میکنه

-من میگم تو این مدت یه خورده ماهان رو بشناس... تو رفتاراش دقیق شو...

مریم میپره وسط حرفمو میگه: من میم جوابم منفیه تو میگی یکم بشناسش

-مریم مگه نمیگی جوابت منفیه؟

مریم سری تکون میده

-خوب... پس با یه شناخت ساده از ماهان جوابت تغییر نمیکنه

مریم: آخه چه فایده داره

-حداقل فایدهش اینه که فردا تو زندگی هی حسرت خوبیهای ماهان رو نمیخوری شاید با توجه به رفتاری بد ماهان کلا نظرت بهش عوض شد و تو زندگیت راحت تر فراموشش کردی

زیرلب زمزمه میکنه: فکر نکنم بتونم فراموشش کنم... اما باشه سعیمو میکنم که ماهان رو بیشتر بشناسم له قول تو شاید اصلا اونی نباشه که من تو ذهنم ازش دارم

سری تکون میدمو میگم: آفرین درستش هم همینه

مریم: شرمندتم.. اومدم اینجا بهت کمک کنم اما بیشتر اسباب زحمتت شدم

با اخم میگم: این حرفا چیه؟... تو بهترین دوست من هستیو تو بدترین شرایط کنارم بودی... الان نوبت منه که جبران کنم

مریم میخواه چیزى بگه که میگم: دختر خوبی باش و رو حرف کوچیکت حرف نزن

مریم چند ماهی از من بزرگتره... میخنده و میگه: دختره ی لوس

با شیطنت میم: آلازایمر گرفتیا... جدیدا صفتای خودت رو به من قالب میکنی

مریم با خنده میگه: دیروز کجا بودی؟ نگرانت شدیم... همه مجبور شدیم به رزا دروغ بگیم ولی خودمون بدجور نگران بودیم

ماجرا رو با سانسور قسمتهای مربوط به ماکان تعریف میکنم... بعد از تموم شدن حرفام مریم میگه: عجب شانسی داری تو... از وقتی اومدی اینجا هر چی بلا بود سر تو نازل شد فکر کنم آه و نفرین استاد باالاخره کار دستت داد

با اخم میگم: ولی برای تو و رزا که بد نشد

با خنده میگه: برای تو هم که بد نشده مثله اینکه احمد رو فراموش کردی

با داد میگم: اه... مردشورشو ببرن

با اخم نگاه میکنمو ادامه میدم: چرا خوب خوباش به شما میرسه... هر چی کور و کچلش به منه بدبخت

مریم: مگه احمد کور و کچل بود؟

-نه بابا... ولی چیزی از کور و کچل هم کم نداشت

مریم با جدیت میگه: وقتی بهت میگفتم آدم باش گوش نمیکردی الان باید ترشیت بندازیم

با لحن غصه دار میگم: یعنی هیچ راهی وجود نداره؟

مریم خندش میگیره میگه: حالا عیبی نداره این ماکان هنوز باقی مونده... فقط یه خورده بداخلاقه و دست بزن داره که اونم سر زندگی درست میشه... ماکان واسه تو... نظرت چیه؟

خندم مییره اگه خبر داشت ماکان بهم پبشنهاده داده صد در صد از تعجب دهنش باز میموند... میخوام چیسزی بگم که میگه: اه... اینم که نمیشه... دختردایش قبلا تورش کرده

ته دلم خالی میشه... نمیدونم چرا با این حرف مریم ناراحت میشم هر چند سعی میکنم خونسرد باشم ولی تمرکزمو از دست دادم... اگه ماکان من رو دوست داره پس دختردائیش کجای کاره؟

مریم یه خورده فکر میکنه و میگه: من میگم همین ماکان رو چسب نهایتا میشی زن دومش... از ترشیدگی که بهتره

نمیدونم چرا با شنیدن این حرفا یه احساس بدی بهم دست میده اما سعی میکنم بخندم

با خنده ی ساختی میگم: برو توی اتاق هاله اینا تا هم یه خوره استراحت کنی هم تنها نباشی

با شیطنت میگه: یعنی میخوای فکر کنی چه جوری ماکان رو به دام بندازی

-مگه جک و جونوره؟

مریم: پس نه فکر کردی آدمه... هر چند واسه ی تویی که آدم نیستی بهترین گزینه همینه

-من فرشته ام... باید با یه فرشته ازدواج کنم

مریم: برو بابا... عزرائیل هم از ترس نزدیکیهات نمیاد

یه نیشگون از بازوش میگیرمو میگم: نه... اینجور که معلومه دیگه زبون خوش حالت نمیشه...

باید از راه عملیش وارد بشم

میخوام یه نیشگون دیگه بگیرم که از جاش بلند میشه و با دو ازم من دور میشه

همونجور که میدوه با خنده میگه: همیشه حقیقت تلخه

لبخندی میزنم و هیچی نمیگم... حرفای رزا بد جور ذهنمو مشغول کرد... به سمت ساختمون حرکت میکنم... وقتی به سالن میرسم فقط ماکان رو میبینم... که روی مبل نشسته و اخماش تو هم رفته و با چند تا دفتر کلنچار میره با اخم جلو میرمو و میگم: ماکان تو اینجا چیکار میکتی؟ سرشو بالا میاره... با تعجب نگام میکنه و میگه: دارم به کارای کارخونه میرسم... مگه مشکلیه؟

رو مبل رو به رویش میشینم و میگم: تو الان باید توی رختخوابت باشی... برو توی اتاق استراحت کن

ماکان یه لبخند میزنه و میگه: نمیتونم خیلی کار دارم... توی این چند روزه نتونستم به کارام برسم

-مگه نگفتی کاراتو کسه دیگه ای انجام میده

دوباره سرشو میاره پایینو به دفترا ناهی میندازه و میگه: درسته... ولی باید یه نظارت کلی هم داشته باشم

-هر وقت ماهان اومد بگو انجامشون بده

ماکان: اگه بخوام به ماهان بسپرم که تا دو هفته ی دیگه هم آماده نمیشه... از بس بی خیاله... دقیقاً مثله جنابعالی

-درستش هم همینه دیگه... دم باید از زندگیش لذت ببره

ماکان همونجور که به کارش میرسه با لبخند میگه: اگه درستش اینه پس باید به فکر ورشکستگی هم باشی

-بیخیال بابا

با شیطنت ادامه میدم: خدا که رزا رو بیخودی بهم نداده

لبخندش پررنگ تر میشه و میگه: ما بچه های بزرگتر چه عذابی که از دست شما کوچیکترا نمیکشیم

-من که مایه افتخار آجیم هستم حتما ماهان بچه ی بدیه... میخوای دعواش کنم؟

ماکان: کاملاً معلومه که رزا اصلاً از دستت حرص نمیخوره... لازم نکرده دعواش کنی یکی باید خودت رو دعوا کنه... راستی رزا کجاست؟ از جعفر پرسیدم گفت با ماهان بیرون رفتن -اوهوم... خونه کیارش رفتن

با تعجب نگام میکنه و میگه: یعنی چی؟

ماجرای رو براش تعریف میکنم وقتی حرفام تموم میشه میگه: پس بالاخره راضی شد...

-اوهوم... کیارش بعد از ازدواج تو روستا زندگی میکنه؟

ماکان سری تکون میده و میگه: آره... قرار بود اگه کیارش موندنی شد تو کارخونه کار کنه

با ناراحتی میگم: با اینکه از این ازدواج راضیم... ولی باز دلم میگیره... بعد از ازدواج رزا خیلی دلتنگش میشم

اخماش تو هم میره دفتر رو میبندد و میگه: اونوقت چرا؟ شما قرار نیست جایی برین پس دلتنگ کسی هم نمیشین

-همه ی خونه و زندگی من تهرانه... اینجا بمونم چه غلطی کنم

ماکان با جدیت میگه: بعد از ازدواجت همه ی خونه و زندگیت همینجاست

-ماکان من دارم روی پیشنهادات فکر میکنم اما نمیتونم بگم جوابم صد در صد مثبته

ماکان: تا هر چقدر که دوست داری فکر کن... ولی من جواب منفی قبول نمیکنم

با اخم میگم: تو خیلی بهم زور میگی

با نیشخند میگه: روی تو فقط اینجوری جواب میده

-چقدر هم که جواب داد

میخواه چیزی به که از روی مبل بلند میشم... بالای سرش میرم میگم: برو استراحت کن... من تو بخش حسابداری واردم

ماکان با خنده میگه: یعنی الان نگرانمی؟

با اخم میگم: کی گفته نگرانتم... بالاخره این بلا بخاطر من سرت اومده پس باید یه جور جبران کنم

ماکان با دلخوری میگه: روزان خیلی بی احساسی

-این جمله رو چند باری از زبونت شنیدم

ماکان با ناراحتی سری تکون میده و از جاش بلند میشه... دفتر رو برمیداره و میگه: بیا تو اتاقم... من یکم استراحت میکنم تو هم کارا رو انجام بده... هر جا هم به مشکل برخوردی از من بپرس باشه ای میگمو پشت سرش راه میفتیم... به سمت اتاقش میریمو در رو باز میکنه و داخل میشه

با خنده میگم: من همه جا شنیدم خانما مقدم ترن

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: خوبه خودت داری میگی خانما... تو که هنوز بچه ای

همبنجور که حرف میزنه رو کاناپه میشینه

با حرص میگم: جنابعالی هم بابابزرگی

با این حرفم پخی میزنه زیر خنده و میگه: بیا بغلم بشین تا بگم باید چیکار کنی؟

با اخم میگم: لازم نکرده... خودم که بیسواد نیستم جنابعالی برو بخواب حرفم نزن

از جاش بلند میشه و به طرف تختش میره و میگه: فقط به حساب کتابا گند نزن

چپ چپ نگاهش میکنمو میگم: یکی از دوستای بابام حسابدار بود منم یه مدت رفتم پیشش یه چیزایی سرم میشه

رو تخت دراز میکشه و میگه: پس انجام بده ببینم چیکار میکنی

-باشه... تو بخواب بذار من به کارام برسم

ماکان: خوابم نمیداد... خیلی خوابیدم

همونجور که به کارام میرسم میگم: چشماتو ببندو استراحت کن

ماکان: حالا همیشه با چشمای باز استراحت کنم

با حرص میگم: هر غلطی دلت میخواد بکن فقط حرف نزن... اشتباه میکنم

ماکان زیر لب میگه: بد اخلاق

سرمو میارم بالا و بهش نگاه میکنمو میگم: همینکه هست به خودت رفتم

دوباره به کارم مشغول میشم... همینجور که دارم کارامو انجام میدم سنگینی نگاهش رو روی خودم

احساس میکنم... حس میکنم قلبم داره میاد تو دهنم... قبلنا اینجوری نبودم... خودم هم میدونم

دارم عوض میشم... حس میکنم دارم به ماکان وابسته میشم... یاد حرف مریم میفتم... ایکاش

مریم در مورد دختردائیش چیزی نمیگفت... با فکر کردن به دختردائیش باز هم دلم میگیره...

آهی میکشمو حواسمو به کارم میدم

ماکان: چی شده؟

با تعجب نگاهش میکنمو میگم: چی؟

ماکان: چرا اینقدر تو فکری؟

-چیزی نیست دارم به کارا میرسم

ماکان: کاملا معلومه... حدود ۱۰ دقیقهست به دفتر خیره شدی و هیچ کاری نمکنی

با خونسردی میگم: داشتم فکر میکردم دارم درست انجام میدم یا نه

ماکان پوزخندی میزنه و میگه: بعد اون آهی که آخرش کشیدی چی بود

با اخم میگم: مطمئنی که سرت به جایی نخورده... آه کجا بود داشتم نفس میکشیدم

ماکان با جدیت میگه: روزان منو چی فرض کردی؟

با شیطنت میگم: بذار فکر کنم..... هوم.... به هیچ نتیجه ای نرسیدم... بعدا بهت میگم

ماکان میخواد چیزی بگه که میگم: ساکت... باید به کارام برسم

با حرص میگه: من که بالاخره از زیر زبونت میکشم

جوابشو نمیدمو به بقیه کارام میرسم... قسمت آخرش تراز نمیشه... داره بدجور با اعصابم بازی میکنه

با نشستن کسی کنار خودم به خودم میام

با تعجب به ماکان نگاه میکنم که میگه: چیه؟ اینقدر با این دفتره کلنجار میری که هر چی صدات کردم متوجه ی من نشدی

با حرص میگم: این قسمت تراز نمیشه

با خونسردی نگاهی به عددا میندازه و بعد از مدتی یه لبخند میزنه و میگه: عقل کل اینجا رو اشتباه نوشتی... هی من میگم حواست پرته باز بگو نه

با به اونجایی که اشاره میکنه نگاه میکنم با اخم دفتره ازش میگیرم... اون قسمت رو درست میکنم میگم: برو بابا... دلت خوشه ها... همه اشتباه میکنند یه بار هم من

ماکان: خوشم میاد که خودت رو زود تبرئه میکنی

دوباره بلند میشه و به طرف تختش میره و دراز میکشه... لعنتی... باز بهم خیره میشه

با عصبانیت میگم: میشه بهم خیره نشی... ادم تمرکزش رو از دست میده

یه لبخند میزنه و میگه: زن آیندمی دلم میخواد نگات کنم

با خشم میگم: بچه پررو... برو اون دختردائیت رو نگاه کن... چه گیری به منه بدبخت دادی

ماکان: اول بذار خیالم از بابت تو راحت بشه... بعد میرم به اون هم نگاه میکنم

با اخم میگم: خیالت از بابت من هیچوقت راحت نمیشه... پس برو با همون دختره ی لوس و نر ازدواج کن

لبخندش پررنگ میشه و میگه: اول تو... بعد اگه دلم بخواد با اونم ازدواج میکنم

با جیغ میگم: ماکان

هر لحظه لبخندش پررنگتر میشه

ماکان: وقتی تو راضی هستی که اشکال نداره

-من میگم فقط همونو بگیر... دور من رو خط بکش

ماکان: نه دیگه نمیشه... من این فداکاری رو میکنم تا تو رو از بی شوهری نجات بدم

با اخم میگم: من نخوام جنابعالی فداکاری کنی کی رو باید ببینم

ماکان: هوم... هیچ راهی نداره باید بخوای... راستی نمیخوای به عموت در مورد ازدواج رزا بگی

یاد عمو میفتم... زیاد حوصلشو ندارم... مخصوصا حوصله ی اون پسره ی اخموش رو... صد
مرحمت به ماکان اردلان که اصلا از بس اخم میکنه ابروهایش تو هم گره خورده... یادمه آخرین بار
که اومده بودن عمو از من خواستگاری کرده بود ولی بابا همون لحظه جوابه منفی رو بهشون داده
بود... دایلمش هم این بود که این دو نفر زمین تا آسمون با هم فرق میکنند... راست هم میگفت
اردلان جواب سلام من رو به زور میداد... خیلی خودش رو میگرفت... با صدای ماکان به خودم
میام

ماکان: روزان کم کم دارم نگرانت میشما

با تعجب میگم چرا؟

ماکان: امروز چرا اینقدر تو فکری؟

-ای بابا... تو هم که فقط از من ایراد بگیر... در مورد عموم گفتم یاد آخرین باری که به ایران
اومده بودن افتادم... به احتمال زیاد خبرشون میکنم ولی فکر نکنم بیان بعد از مرگ پدر و مادرم
هم فقط به گفتن یه تسلیت خشک و خالی اکتفا کردن... بابام برادرش بود نیومد بعد برای ازدواج
رزا بیاد... فکر نکنم

ماکان: پس دیگه چرا خبرشون میکنی؟

-زشته... بهتره خبرشون کنم فردا نگو چرا به ما نگفتین

ماکان: مگه چند نفرن؟

- تو این موقع سال اگه قرار باشه کسی بیاد فقط عمو و اردلان... زن عمو استاد دانشگاهستو
نمیتونه بیاد

ماکان با تعجب میپرسه: اردلان؟

- اوهوم... پسر عمومه

ماکان: که اینطور... این اردلان چند سالشه؟

بالاخره کارم تموم میشه... دفتر رو میبندمو میگم: آخیش... تموم شد

ماکان با اخم میگه: جوابمو ندادی

- چی گفتی؟

ماکان: میگم این پسره چند سالشه؟

- کی؟

ماکان: روزان

- آهان... اردلان رو میگی... حدود ۳۲ سال... دقیق نمیدونم باید همینقدر باشه

ماکان اخماش میره تو همو میگه: اخیانا که این پسره مجرد نیست

با خونسردی میگم: چرا اتفاقا مجرد هم هست

هر لحظه اخماش بیشتر تو هم میره... بعد از چند دقیقه سکوت میگه: اگه ایران بیان کجا

میمونند؟

- خوب خونه ما... هتل که نمیرند

ماکان: خونه ی شما؟

- اوهوم

ماکان: اگه بیان روستا هم لابد تو ویلای شما میمونند؟

-ماکان عجب سوالایی میکنی؟ خوب آره دیگه

با جدیت میگه: لازم نیست خبرشون کنی

خندم میگیره و میگم: اونوقت چرا؟

با اخم میگه: خودت نمیدونی؟

با خونسردی میگم: خواستگاری تو از من باعث نمیشه که با همه اطرافیانم قطع رابطه کنم

با عصبانیت میگه: روزان رو اعصاب من راه نرو

اخمام تو هم میره و میگم: ماکان چرا حرف زور میزنی؟ اردلان پسرعمومه... هر چند من با اونا

رابطه خوبی ندارم ولی وقتی ایران هستن تو خونه ی ما میمونند نمیتونم باهاشون بد برخورد

کنم... بهشون بگم برید هتل چون یکی از خواستگارام خوشش نیامد شما با من زندگی کنید

با عصبانیت میگه: من خوشم نیامد با پسر غریبه تو یه خونه زندگی کنی؟

سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم و بعد با آرامش میگم: ماکان اونی که تو به عنوان پسر غریبه

ازش یاد میکنی پسرعمومه و البته عموم هم همراهشه... در ثانی جنابعالی فعلا با من نسبتی

نداری که داری اینطور تو زندگی شخصیم دخالت میکنی

با عصبانیت از جاش بلند میشه و میگه: روزان یه کاری نکن به زور تو رو به عقد خودم در بیارما...

من مثله کیارش نیستم که بیخودی صبر کنم کلی حرف بشنوم آخرش هم دست خالی بمونم

نفسمو با حرص بیرون میدمو از جام بلند میشمو میگم: کارم تموم شد ترجیح میدم به اتاقم برم

ماکان با چند قدم خودشو به در میرسونه و در رو قفل میکنه

بعد از قفل کردن در به طرفم میادو میگه: هنوز حرفم تموم نشده

دوست ندارم عصبیش کنم سعی میکنم با ملایمت حرف بزنم... به آرومی میگم: ماکان چرا اینقدر

اذیت میکنی؟ من کاری به کار اردلان ندارم

چشماشو باریک میکنه و میگه: یعنی اون داره؟

دوست دارم سرشو بکولم به دیوار... بعضی موقع خیلی سخته آدم از درون حرص بخوره و از بیرون سعی کنه آروم باشه... به سختی میگم: نه نداره... اون هم کاری به من نداره... این رو بفهم

ماکان: عمو تو که نقشه ای برای شما دو نفر نداره؟

-وای ماکان داری دیوونم میکنی... هر چی هیچی نمیگم باز حرفه خودت رو میزنی... اصلا میدونی چیه عموم من رو برای اردلان در نظر گرفته... حرفیه؟

ماکان با ناباوری نگام میکنه و میگه: شوخی میکنی... مگه نه؟

با اخم میگم: تو قیافه ی من آثاری از خنده و شوخی میبینی؟

ماکان با داد میگه: پس همه ی حرفات دروغ بود... اینکه کسی تو زندگیت نی... ..

میپریم وسط حرفشو میگم: هیچی دروغ نبود... همونطور که گفتم کسی تو زندگی من نیست... تو خودت هم زورکی وارد شدی... عموم با بابام در مورد من و اردلان صحبت کرد اما بابام راضی نشد و جواب منفی داد

یکم آرومتر میشه اما باز صداش بلند تر از حد معموله

ماکان: چرا جواب منفی داد؟

با کلافگی میگم: ماکان

سعی میکنه با ملایمت صحبت کنه

ماکان: روزان خواهش میکنم بگو چرا؟ نکنه تو میخواستیش ولی چون بابات راضی نبود قبول نکردی

-ماکان حالت خوبه؟... من اگه میخواستمش از حقم دفاع میکردم و بابا رو راضی میکردم

ماکان: چرا بابات مخالفت کرد؟

-اردلان خیلی سرد و خشکه... بابام میگفت این دو تا اصلا بهم نمیخورن

خندم میگیره و میگم: خیلی به تو شباهت داره

با داد میگه: روژان

دستامو به علامت تسلیم بالا میارم میگم: خودم هم از اردلان دل خوشی ندارم... همیشه خودش رو زیادی دست بالا میگیره... جواب سلام من رو هم به زور میده... وقتی بابام بهش جواب منفی داد با خونسردی بهم گفت برام مهم نیست من فقط به اصرار بابا راضی شده بودم

ماکان با اخم میگه: از بس احمق بوده

با این حرفش خوشحال میشم... هر چند به روی خودم نمیارم ولی وقتی از من تعریف میکنه ته دلم یه جور میسه... حس میکنم دوستش دارم ولی هنوز مطمئن نیستم.. اما باز باید فکر کنم چون من و ماکان هنوز خوب همدیگه رو نمیشناسیم شاید فقط یه وابستگی ساده باشه

ماکان: بهشون خبر بده ولی اگه اومدن همه رو به ویلای خودمون میاری... شنیدی؟

-اگه ایران بیان اینجا نمیومند... شاید فقط برای مراسم به روستا بیان

ماکان با تعجب میگه: چرا؟

با پوزخند میگم: اومدن به روستا و یه روز موندن تو اینجا براشون کسر شانه... شخصیتشون رو زیر سوال میبره... مخصوصا اردلان و مادرش که اصلا راضی نمیشن

ماکان: مگه ثروتشون در حد شما نیست؟

-نه بابا... زن عموم تک فرزند یکی از آدمای سرشناس تهران بود... در نتیجه عموم کلی ثروتش زیادتر از پدرمه

ماکان: اگه اینقدر رابطشون باهاتون بده چطور راضی میشن به مراسم بیان؟

-شاید هم نیومدنو فقط یه کادویی فرستادن

ماکان با اخم میگه: یعنی تو ایران بیان ولی تو مراسم ازدواج برادرزاده شون بیان

-دلت خوشه ها... عموی من زیاد از رزا خوشش نمیاد

آهی میکشمو میگم: از همون بچگی زیاد رزا رو تحویل نمیگرفت من نمیفهمیدم که چرا با رزا اونجور برخورد میکنه اما بعد از مرگ پدر و مادرم و فهمیدن گذشته ی رزا همه چیز برام روشن شد... با همه ی اینا رزا همیشه با احترام با عموم و خونوادش برخورد میکرد... اگر هم به ایران بیان تنها دلیلش تفریح سالی یه بارشونه که بیشتر اوقات زن عمو نیما...
 ماکان: پس به احتمال زیاد اگر ایران هم باشن نمایان

با نیشخند میگم: اونا با خونواده هایی که از خودشون پولدارتر باشه زیاد رفت و آمد میکنند... حتی اگه اون افراد تو بیابون زندگی کنند

ماکان با اخم میگه: منظورت چیه؟

-منظورم تو و خونواده... بالاخره خیلی از عموم پولدارتر به نظر میرسید اگه در مورد شما بدونند حتما میان ولی از اونجایی که من نمیخوام در مورد شماها چیزی بگم نمیدونم پاشون به این روستا میرسه یا نه؟

ماکان: همون بهتر که نرسه

-چرا... اینا که خیلی به خودت شباهت دارن... احترام به خاطر پول... نظر شخصی جنابعالی مگه این نبود

ماکان: روژان

صداهایی از پایین به گوشم میرسه

با اخم میگم: ماکان فکر کنم رزا و ماهان برگشتن در رو باز کن ببینم چی شده؟

ماکان هم یکم به صداها گوش میده... بعد سری تکون میده و میگه: فکر کنم حق با توهه

به سمت در میره و در رو باز میکنه... اول من و پشت سر من ماکان از اتاق خارج میشیم صدای کیارش و ماهان رو میشنوم... لبخندی رو لبم میشینه پس موضوع حل شد... نگاهی به ماکان میندازم اون هم با لبخند نگام میکنه و میگه: انگار همه چی درست شده

سری تکون میدمو میگم: بریم تو سالن ببینیم چه خبره

سری تکون میده و هر دو به طرف سالن حرکت میکنیم

وقتی به سالن میرسیم با دیدن کیارش و رزا که روی مبل کنار هم نشستن لبخند رو لبام پررنگ تر میشه

ماهان با دیدن من و ماکان میگه: ماکان باید به فکر دوماه کردن کیارش باشی... روزان تو هم برو جهزیه ی رزا رو آماده کن

رو مبل رو به روی کیارش و رزا میشینمو با اخم میگم: جهزیه واسه چی... همین که خودش رو بهتون میدم خیلیه

کیارش با عشق به رزا نگاه میکنه و میگه: من هیچی ازت نمیخوام همین که قبولم کردی یه دنیا ازت ممنونم

رزا با خجالت سرشو پایین میندازه و میگه: کیارش این حرفا چیه؟

-کیارش اونقدر هم که فکر میکنی رزا تعریفی نیستا... از من گفتن بود فردا بخوای پسش بفرستی من قبول نمیکنم... قبول کردی تا آخر عمر بیخ ریخته

رزا با داد میگه: روزان

همه از حرف من و داد رزا به خنده میفتن

کیارش با لبخند میگه: خودم تا آخر عمر نوکرشم

با جدیت میگم: من گفتم که فردا بامبول در نیاری... تازه دارم از دست داد و فریاداش راحت میشم

ماهان: خیالت راحت باشه این کیارش خر شد رفت

با شیطنت میگم: حس میکنم تو هم داری خر میشیا

رنگش میپره و میگه: دیوونه

سریع حرف رو عوض میکنه و میگه: من میرم یه دوش بگیرم

ماکان و کیارش با تعجب نگاش میکنند... رزا هم با تعجب نگاهی به من و ماهان میندازه... ماهان سریع از ما دور میشه و ماکان با جدیت میگه: چی شد؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: من چه میدونم

معلومه قانع نشده ولی دیگه چیزی نمیگه... کیارش و رزا هم که اونقدر سرگرم حرف زدن با هم هستن که زودی ماجرا رو فراموش میکنند... تازه یاد کیهان میفتم و میگم: راستی کیهان کجاست؟

ماکان هم که انگار تازه متوجه ی غیبت کیهان شده میگه: آره خبری ازش نیست

کیارش: مثله اینکه قرار بود زود برگرده... هر چقدر موند شما نیومدین گفت باید زودتر بره تهران تا یه خورده به کاراش سر و سامون بده و خونوادش رو برای رفتن آماده کنه

با ناراحتی میگم: کیهان رو آورده بودم یه خورده بهش خوش بگذره ولی فقط اذیت شد

رزا هم با شرمندگی سری تکون میده و میگه: واقعا... یه روزش رو هم استراحت نکرد... وقتی حالمو دیده بود میخواست بمونه ولی من قبول نکردم به زور فرستادمش... میخواست با اتوبوس بره ولی من گفتم ماشین روژان هست... پس با ماشین من برو اگه مشکلی پیش اومد ما از ماشین روژان استفاده میکنیم

ماکان لبخندی میزنه و میگه: بالاخره که باید میرفت پس بیخودی خودتون رو ناراحت نکنید

با اخم نگاش میکنم که لبخند رو لباس خشک میشه و اخماش هم تو هم میره... پسره ی حسود... به اون روزنامه هم حسودی میکنه

رزا با سادگی میگه: آره بالاخره باید میرفت ولی ایکاش با ناراحتی نمیرفت... خیالش از جانب ما راحت نبود گفت بعد از انجام دادن کارام اگه شما برنگشتین یه سر بهتون میزنم

ماکان با اخم رو مبل کنار من میشینه... خندم میگیره اما خودمو کنترل میکنم

کیارش میگه: روژان خونوادم امشب برای صحبت کردن میان

با بی خیالی میگم: مگه تو خونتون نمیتونند صحبت کنند

رزا: روزان

-باشه بابا... اینجوری خودت رو نشون نده فکر میکنند شوهر ندیده ای

رزا: روزان ساکت شو

متفکر میگم: هر چند واقعا شوهر ندیده ای

ماکان پخی میزنه زیر خنده... کیارش هم با لبخند نگام میکنه... اما رزا از همونجا برام خط و نشون میکشه

من با بی خیالی برمیگردم سمت کیارشو میگم: مهریه خواهرمو خودم انتخاب میکنم

کیارش: من جونم رو هم برای رزا میدم

ماکان: اه... اه... مرد بده یه خورده خجالت بکش... مرد هم اینقدر زن زلیل

با اخم نگاهی به ماکان میندازمو میگم: از این رفتارای بی ادبی بکنی اجازه نمیدم با کیارش رفت و آمد کنیا... ممکنه رفتارات روی کیارش اثر بذاره

بعد برمیگردم سمت کیارشو میگم: شنیدی چی گفتم اگه اینجوری حرف زد حق رفت و آمد باهاش رو نداری

ماکان میخواد چیزی بگه که کیارش با مظلومیت میگه: چشم

-آفرین پسر خوب

ماکان با دهن باز به کیارش نگاه میکنه و من بی تفاوت به ماکان به حرفم ادامه میدم: مهریه خواهرم باید ۱۴۰۰ تا کاکتوس باشه... به همراه ۱۴۰۰ لواشک شمشک... بقیش رو هم خود رزا تصمیم میگیره

رزا: روزان تو بهتره امشب پایین نیای... معلوم نیست چه آبروریزی ها میخوای راه بندازی

کیارش و ماکان از حرفای من و رزا به خنده میفتن

- مگه میشه من خواهر دست گلم رو مفت و مجانی بدم

رزا با اخم میگه: منو به لواشک میفروشی

-اوهوم

رزا با داد میگه: آره؟

با مظلومیت میگم: معلومه که آره... تو مثله زهرمار میمونی... تو رو که همیشه کوفت کرد... من عاشق لواشکم

رزا: مهریه واسه ی منه... هیچی به تو نمیرسه

با مظلومیت بهش زل میزنمو میگم: مگه من و تو داریم... مهریه تو ماله منه... مهریه من ماله منه.. مهریه مریم ماله منه

رزا: بعد اونوقت چی چی به ماها میرسه

-همین کیارش بهت رسیده بسه دیگه

نگاهی به کیارش میندازمو میگم: دخترای این دوره زمونه چه پرتوقع شدن

رزا میخواد بلند بشه بیاد سمت من که کیارش دستشو میگیره و میگه: بشین خانمم... اینقدر حرص نخور

ماکان با خنده به ما ناه میکنه

با تعجب نگاهی به کیارش و رزا میکنمو میگم: شما کی فرصت کردین اینقدر با هم صمیمی

بشین؟ یعنی چی منم شوهر میخوام... داره حسودیم میشه ها

ماکان و کیارش و رزا اول بهت زده بهم نگاه میکنند

با تعجب میگم: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنید... مگه شوهر خواستن جرمه؟؟

با این حرفم هر سه تاشون زیر خنده میزنند

مریم هم تو همین موقع وارد سالن میشه و میگه: من که بهت گفتم برو همون احمد رو بگیر گوش

نکردی

رزا برمیگرده سمت مریمو میگه: سلام مریمی... من هم باهات موافقم هیشکی اینو نمیگیره...
همون احمد هم خدا پس کلش زده بود وگرنه تو رو چه به خواستگار؟؟

-مگه چمه؟

مریم: بگو چت نیست

رزا سری تکون میده و میگه باید همون اول احمد رو قبول میکردیم همون احمد هم فهمید چه
کلاه بزرگی داره سرش میشه

با مظلومیت میگویم: شما مظلوم گیر آوردین... اصلا خودم مریم خوشتیپ ترین شوهر رو تور میکنم

ماکان با اخم از جاش بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره... کیارش نگاه معنی داری به ماکان
میندازه و لبخند موزیانه ای میزنه

مریم: لابد از تیمارستان

میخوام جوابشو بدم که رزا میگه: روزان اگه تونستی فردا برو شهر یه زنگ واسه ی عمو بزنو
خبرش کن

ماکان که به نزدیکی آشپزخونه رسیده بود سر جاش وایمیسته و نگاهی به من میندازه... من هم
فقط سری تکون میدمو هیچی نمیگویم

ماکان به داخل آشپزخونه میره و من هم به عمو فکر میکنم... رزا عجب گذشتی داره... اگه عمو
اون رفتار رو باهام کرده بود اصلا جوابش رو نمیدادم... این همه سال بهش طعنه زدن ولی الان باز
هم با مهربونی باهاشون رفتار میکنه

رزا با مریم مشغول صحبت میشه و کیارش هم از جاش بلند میشه

رزا نگاهی بهش میندازه که میگه: برم یه خورده استراحت کنم... خیلی وقته درست و حسابی
نخوابیدم

با مسخره بازی میگویم: هی... هی... هی... عشق با آدما چه کارا که نمیکنه

رزا چشم غره ای بهم میره و به کیارش با لبخند نگاه میکنه... عشق تو چشمای هردوشون بیداد میکنه... فقط نمیدونم که چطور متوجه عشق رزا نشده بودم

کیارش از سالن خارج میشه من هم از جام بلند میشمو به سمت اتاق حرکت میکنم تا بچه ها رو بیدار کنم

از پله ها بالا میرمو به داخل اتاق سرک میکشم... هنوز هر دو تا خوابن... به سمت تخت هاله میرمو به آرومی موهاشو نوازش میکنم میگم: هاله خانمی... هاله جونم نمیخوای بیدار شی؟
هاله یه خورده چشماشو باز میکنه و با لحن بچه گونه ای میگه: خاله فقط یه خورده دیگه بخوابم
لبخندی به روش میزنم با مهربونی میگم: عزیزم بلند شو یه چیز بخور بعد دوباره بیا بخواب...
آفرین خانمی

بعد هم خم میشمو گونه ش رو به آرومی میبوسم

هاله با چشمای خمار از خواب رو تخت میشینه و میگه: خاله به شرطی که بهم شیرینی هم بدی
با خنده میگم: باشه گلم... تا تو بری دست و صورتت رو یه آب بزنی من هم داداش حمید رو صدا میکنم

با شوق میگه: باشه خاله... فقط شیرینی یادت نره ها

-باشه خانم خانما

با شوق ذوق از کنارم رد میشه... به سمت حمید میرمو آهسته صداسش میکنم

-داداشی... داداش حمید

چشماشو باز میکنه و با دیدن من سریع میشینه و میگه: آجی چیزی شده؟

با مهربونی لبخندی بهش میزنم میگم: نه گلم... فقط بیدارت کردم که یه چیز بخوری... اینجوری ضعف میکنی

با مهربونی میگه: مرسی آجی

نگاهی به اتاق میندازه و میگه: هاله کجاست؟

-رفته دست و صورتش رو بشوره

تو همین لحظه هاله هم میرسه و میگه: بریم خاله؟

-آره گلم

هاله جلوتر از من و حمید حرکت میکنه... من و حمید هم با هم همقدم میشیم... همینکه به راه

پله میرسیم و میخوایم از پله ها پایین بریم ماهان از اتاقش بیرون میادو میگه: به به ببین کی

اینجاست هاله جونى بغل عمو میای؟

هاله با ذوق به بغل ماهان میره... ماهان هم از زمین بلندش میکنه

هاله: عمو داریم میریم شیرینی بخوریم

ماهان میخنده و میگه: شکمو

نگاهی به حمید میندازه و میگه: آقا حمید ما حالش چطوره؟

حمید: مرسی آقا... خوبم

ماهان اخمی میکنه و میگه: آقا چیه... ماهان صدام کن

با خنده ادامه میده: واسه ی هزارمین بار

حمید با خجالت میگه: آخه اینجوری که خیلی بده

با لبخند به حمید نگاه میکنمو میگم: داداش ماهان صداس کن

نگاهی به ماهان میندازمو میگم: نظرت چیه؟

با لبخند میگه: عالیه

حمید هم لبخندی میزنه و با لبخند میگه: باشه آجی

ماهان هاله رو روی زمین میذاره و میگه: هاله خانمی این حالت رو چند دقیقه به من قرض میدی؟

هاله با ناراحتی میگه: پس شیرینی چی؟

میخوام چیزی بگم که ماهان میگه: به عمو ماکان بگو بهت بده باشه گلم؟

هاله با خنده میگه: باشه عمو... بعد با دو از پله ها پایین میره... حمید هم با لبخند از ما دور میشه

با تعجب به ماهان نگاه میکنم میگم: با من چیکار داری؟

ماهان با جدیت میگه: بیا اتاقم بهت میگم

سری تگون میدمو ماهان جلوتر از من حرکت میکنه... من هم با قدم های کوتاه پشت سرش

حرکت میکنم... وقتی به اتاقش میرسه در اتاق رو باز میکنه و بهم تعارف میکنه... من هم با

پررویی وارد میشم و رو کاناپه میشینم... از این حرکت من خندش میگیره... در رو میبندد و میاد

جلوم میشینه

-خوب... حالا بگو چی شده؟

بی مقدمه میگه: روزان به کمکت احتیاج دارم

-لابد مریم

ماهان: بهت گفت آره؟

سرمو به نشونه تأیید حرفش تگون میدمو هیچی نمیگم

ماهان: کمکم میکنی... من عشق رو تو چشمای مریم هم میبینم اما اون

آهی میکشم وسط حرفش میپریم و میگم: ماهان من حتی به عشق تو و مریم هم شک دارم...

مگه میشه تو این مدت کم اینطور عاشق و شیدا بشین

ماهان سرشو بین دستاش میگیره و میگه: خودم هم باورم نمیشه که مثله این پسرای نوجوون

دارم رفتار میکنم اما دست خودم نیست... هر روز که میگذره از انتخابم مطمئن تر میشم

-اما مریم نامزد داره

ماهان: اما دوستش نداره

-دلش نمیخواد به نامزدش خیانت کنه... حتی اگه دوستش نداشته باشه

ماهان: من که نمیگم خیانت کنه... من میگم نامزدش رو دوست نداره... یه علاقه ای هم که به من داره... من هم دوستش دارم... خوب با خونوادش صحبت کنه

-خودم هم زیاد درباره ی این موضوع باهش حرف زدم... حتی قبل از ماجرای تو... اما قبول نمیکنه

ماهان: روزان خواهش میکنم کمکم کن فقط این یه بار

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: اصلا اومدیم نامزدی بهم خورد... تو و مریم اصلا با هم جور در نمیاین... تو آزاد ولی اون مذهبی... اون خیلی به مسائل مذهبی اهمیت میده میخوای اون موقع چیکار کنی؟

ماهان با اخم میگه: واقعا نمیدونم... فقط اینو میدونم نمیتونم اون رو کنار یه نفر دیگه ببینم

آهی میکشمو میگم: همدیگر رو بهتر بشناسین... سعی میکنم کمکتون کنم... به مریم نگو با من صحبت کردی... تا زمانی که اینجا هستیم فرصت داری مریم رو بشناسی... اگه تونستی با خصوصیات رفتارش کنار بیای و همه ی خوبیها و بدیهاش رو بپذیری کمکت میکنم مثله بچه ها ذوق میکنه و از جاش بلند میشه و میگه: ایول... میدونستم کمکم میکنی با اخم میگم: بشین کارت دارم

مثله بچه مدرسه ای ها سریع میشینه و میگه: بگو

-من الان هیچ کمکی بهت نمیکنم... تو باید مریم رو بشناسی مریم هم باید تو رو بشناسه اگه به نتیجه ای رسیدن کمکتون میکنم

ماهان با ناراحتی میگه: اون موقع که دیگه مریم داره میره

-مشکل ما مریم نیست... مشکل ما نامزد مریمه... که من اگه ببینم عشقتون واقعه با خونوادش صحبت میکنم

به وضوح امید رو تو چشماش میبینم با مهربونی میگه: روزان هیچوقت فکرشو نمیکردم اون دختری که باعث بهم خوردن ازدواج کیارش شد در آخر این طور به همه مون کمک کنه... همیشه مدیونتم حتی اگه به مریم نرسم

با لبخند میگم: این حرفا چیه؟ من وظیفمه... یه روزایی تو هم خیلی به ما کمک کردی... راستی ماهان یه چیز رو یادم رفت بهت بگم مریم از خونواده ی ثروتمندی نیس....

دستشو به علامت سکوت بالا میاره و میگه: ادامه نده... این جور چیزا برام مهم نیست

-و یه چیز دیگه اگه قرار باشه با رعیت و مردم عادی بد رفتار کنی مریم نمیتونه تحملت کنه... مریم از تو خوشش اومده ولی هنوز رفتار تو رو با رعیت ندیده... سعی کن خودت رو اصلاح کنی نه اینکه پیش مریم تظاهر به خوب بودن کنی

ماهان با دلخوری میگه: من آدم متظاهری نیستم

-تو هم دقیقا مثله کیارشی... یادته وقتی از ماجرای کتک خوردنای من با خبر شدی به خاطر اینکه نظر رزا نسبت به کیارش عوض بشه چیزی بهش نگفتی

با شرمندگی میگه: بابت اون موضوع شرمن....

وسط حرفش میپرمو میگم: اینا رو نگفتم که شرمنده بشی... اینا رو گفتم که بدونی اگه یه روز مریم چنین رفتاری رو ازت ببینه به راحتی باهاش کنار نیاد... سعی کن همیشه با عدالت رفتار کنی و بهترین تصمیم رو بگیری

ماهان: وقتی کیارش از تهران اومدو در مورد تو گفت... باورم نمیشد که تو زودتر از رزا کیارش رو بخشیده باشی... همه مون فکر میکردیم اگه رزا هم راضی بشه تو با لجبازی با ازدواجشون مخالفت میکنی

-غرور مهمه و لب نه به قیمت زیر پا گذاشتن خیلی چیزا... من هیچوقت با زندگی خواهرم بازی نمیکنم

ماهان با لبخند میگه: کی میتونه فکرشو کنه اون دختر شر و شیطون در شرایط بحرانی بهترین تصمیم رو میگیره

با مهربونی میگم: من هم خیلی جاها اشتباه میکنم

ماهان: میدونستی مریم از خیلی جهات به تو شباهت داره

با لبخند میگم: با حرفت موافقم... ولی من بیشتر رفتارای خوبم رو مدیون مریم هستم... آشنایی با مریم خیلی رو زندگیم تاثیر مثبت گذاشت

ماهان با لبخند نگام میکنه و هیچی نمیکه

از جام بلند میشمو میگم: بریم پیش بقیه ی بچه ها

اونم از جاش بلند میشه و میگه: بریم خانم خانما که امشب خیلی سرمون شلوغه

همونجور که به طرف در میرم میگم: آره بابا... قراره یه مهریه ی سنگینی بگم که دهن همه باز بمونه

با لبخند میگه: پس مهریه هم مشخص کردی

-اوف... کجای کاری.. میدونی چند ساله منتظر این روزم

ماهان: چند ساله؟

-یه نوزده، بیست سالی میشه

ماهان از خنده منفجر میشه و میگه: اون موقع که هنوز دو سالت بود

با جدیت میگم: دو سال باشه من که عقلم مثله شماها ناقص نبود... همون موقع ها هم کلی میفهمیدم

ماهان با شیطنت میگه: نه بابا

-باور کن

ماهان: حالا مهریه چی هست؟

۱۴۰۰- کاکتوس... ۱۴۰۰ لواشک شمشک... بقیه هم خود رزا تعیین میکنه

با خنده میگه: حالا چرا کاکتوس؟

-چرا کاکتوس نه؟

ماهان: چرا نگفتی رز؟

-اه... خودم تو خونه همیشه با رز زندگی میکردم اینقدر جیغ جیغو بود امونم رو میبرید حالا فکرشو کن ۱۴۰۰ تا رز تو خونه داشته باشم

با خنده میگه: امان از دست تو... دیگه هیچی نمیخوای؟

-چرا شیربها هم میخوام... بالاخره باید پول شیر اون گاو و گوسفندا رو بگیرم یا نه؟

ماهان که به در رسیده با خنده در رو باز میکنه و میگه: بفرمایید خانم خانما

با خنده از اتاقش بیرون میرمو میگم: یادم بنداز بهت پاداش بدم خوب کارت رو انجام میدی

با خنده میگه: یه بار از زبون کم نیاری

میخوام چیزی بگم که با دو تا چشم مغرور و وحشی مواجه میشم... که با حیرت به من و ماهان

نگاه میکنه... حذف تو دهنم میمونه... ماهان که سکوتم رو میبینه مسیر نگامو دنبال میکنه و با

دیدن ماکان میگه: وای ماکان خبر نداری این روزان چه نقشه‌هایی واسه ی امشب کشیده

ماکان کم کم از بهت خارج میشه و اخماش توی هم میره... با پوز خند میگه: چه نقشه‌هایی

کشیده؟

ماهان با شیطنت میگه: خودت امشب میفهمی

و با این حرفش یه چشمک به من میزنه که از چشم ماکان دور نمیمونه و باعث میشه با اخم

بیشتری بهم خیره بشه... به زحمت لبخندی میزنمو میگم: خوب دیگه من پیش بقیه میرم

ماهان: برو روزان... من و ماکان هم تا چند دقیقه ی دیگه میایم

سری تکون میدمو سریع از اونجا دور میشم... هر چند سنگینی نگاه ماکان رو روی خودم احساس میکنم

بدجور حالم گرفته شد... نمیدونم چرا اینقدر ناراحتم... دلم نمیخواه ماکان در مورد فکر بد بکنه... یعنی واقعا دوستش دارم؟... اگه دوستش نداشتم که الان اینطور ناراحت نبودم... شاید دارم خیلی سخت میگیرم... همینجور که از پله ها پایین میرم به ماکان و عکس العملش فکر میکنم... وقتی به سالن میرسم رزا رو میبینم که از آشپزخونه خارج میشه

رزا: روزان برو یه چیز بخور

نمیدونم چرا اشتها ندارم

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: فعلا گرسنم نیست... بعدا یه چیز میخورم

رزا با نگرانی نگاه میکنه و میگه: روزان چیزی شده؟

دلم گرفته... اما دوست ندارم رزا رو ناراحت کنم

-نه بابا... حرفا میزنیا... یه خورده خسته ام... امروز بهترین روز زندگیه من... تو داری به عشقت میرسی و من از این بابت خیلی خوشحالم

همینجور که این حرفا رو با لبخند میزنمو سعی میکنم ناراحتیمو ازش پنهان کنم... رزا نفس عمیقی میکشه و میگه: خیالم راحت شد... گفتم شاید اتفاقی افتاده.. میخوای بری استراحت کنی؟

-فعلا نه... بشین برام از کیارش تعریف کن چه جوری راضیش کردی؟

با شوق جلوم میشینه و آهسته میگه: روزان نمیدونی چقدر استرس داشتم... ماهان با اینکه از دستم ناراحت بود دلش برام سوخته بودو هی دلداریم میداد... وقتی به خونشون رسیدیم ماهان رفت در زدو یه نفر در رو باز کرد... ماهان زودتر از من داخل رفتو گفت پشت سرم بیا... وای روزان تو حیاطشون پر از گل و گیاه بود... فوق العاده بود... من با اون همه ناراحتی باز هم جذب گلای حیاطشون شده بودم... مادر و خواهر کیارش وقتی منو دیدن با تعجب نگاه کردن... خواهره یه خورده از دستم عصبانی بود اما جلوی ماهان جرات نداشت چیزی بهم بگه اما مادر کیارش با

مهربونی از جاش بلند شدو به طرفم اومد... منو تو آغوشش گرفتو گفت میدونستم میای...
 میدونستم در برابر مهربونی پسر کم میاری... قول میدم خوشبخت کنه... اشک تو چشمام جمع
 میشه... باورم نمیشد به این راحتی قبولم کنند... تو همین موقع کیارش هم با سر و صورت آشفته،
 موهای بهم ریخته و چشمای سرخ شده وارد میشه و با دیدن من و ماهان با تعجب نگاهمون
 میکنه... میخواستم به طرفش برم که کیارش با خشم به طرف ماهان میره و به بازوش چنگ میزنه
 و ماهان رو با خودش میبره... همه مون بهت زده به این ماجرا نگاه میکردیم... مادرش زودتر از
 همه به خودش اومد و گفت: عزیزم بیا بشین... حتما کیارش رفته یه سر و سامونی به خودش بده...
 اما من بدجور حالم بد بود... خیلی ناامید شده بودم... یه جورایی حس میکردم پسم زده و غرورم
 جریحه دار شده... به زحمت نشستم که مادر کیارش به خواهرش با چشم و ابرو اشاره ای کرد...
 ازشون خجالت میکشیدم... خواهره هم انگار دیگه از دستم عصبانی نبود... روژان خونواده ی
 کیارش از همون اول هم با من خوب رفتار میکردن... خواهرش، مادرش، پدرش و برادرش همه من
 رو قبول داشتن ولی خودم نمیتونستم به ازدواج اجباری تن بدم خیلی برام سخت بود
 با مهربونی میگم: درکت میکنم خواهری... واسه ی من هم سخته

با لبخند ادامه میده: خواهر کیارش از سالن خارج شد و بعد از مدتی با یه لیوان آب قند
 برگشت... لیوان رو به دستم داد و نزدیک گوشم آروم گفت نگران نباش... داداشم هنوز دوستت
 داره... اون لحظه نمیدونستم داره برای دلداری من این حرف رو میزنه یا واقعا همینطوره... جواب
 من بهش فقط یه لبخند زورکی بود به سختی چند قلمپ از آب قند رو بخورم... بعد از مدتی ماهان
 با لبخند به سالن برگشتو گفت: رزا بلند شو دنبالم بیا... خواهر کیارش لیوان رو از دستم گرفتو
 من با قدمهای لرزان پشت سر ماهان حرکت کردم... بالاخره ماهان جلوی در یه اتاق متوقف کرد و
 شروع کرد به حرف زدن: رزا بدون هیچ استرسی حرفت رو بزن... باید تا حالا کیارش رو شناخته
 باشی هیچوقت کاری نمیکنه که به ضررت باشه... همین الان هم فکر کرد من تو رو به زور آوردم...
 به زحمت تونستم قانعش کنم اشتباه میکنه... رزا این آخرین فرصتته ازش درست استفاده کن...
 تو اون لحظه فقط تونستم سری تکون دادم و گفتم خیلی ازت ممنونم... با این حرفم ماهان
 لبخندی زدو از من دور میشه... بعد از رفتن ماهان یه خورده پشت در موندمو بالاخره دلمو به دریا
 زدم چند ضربه به در وارد کردم که بعد از چند ثانیه صدای بفرماید کیارش روشنیدم... با ترس
 وارد اتاقش شدم و نگاهی به اتاقش انداختم... روی کاناپه نشیسته بود مه با دیدن من از جاش

بلند شد... مثله همیشه با مهربونی نگام کردو گفت: رزا میدونم مجبورت کردن، ولی قول میدم بعد از ای... اینبار دوست نداشتم بین مون سوء تفاهم به وجود بیاد سریع پریدم وسط حرفشو گفتم: نه کیارش، هیچکس مجبورم نکرده... من با میل خودم اومدم

با تعجب به طرفم اومد... تو اون لحظه ناباوری رو از توی چشماش میخوندم... رو به روم واستاد و به زحمت پرسید: چرا اومدی؟!... حالم خیلی بد بود تو عمرم واسه هیچکس اعتراف نکرده بودم ولی میدونستم باید بگم به زحمت دهنمو باز کردم با لکنت گفتم: ک-کیارش م-ن دوس-

کیارش که انگار متوجه ی حال بدم شده بود بازوم رو گرفت... من رو به سمت کاناپه برد... مجبورم کرد بشینم... میخواست چیزی بگه که بهش اجازه ندادمو سریع اعتراف کردم: کیارش من دوستت دارم و بعدش یه نفس عمیق کشیدم... بقیه چیرا خیلی سریع اتفاق افتاد کیارش دلیل رفتارامو پرسید و من همه چیز رو براش توضیح دادم... روزان اون لحظه باورم نمیشد که کیارش من رو به همین راحتی بخشیده باشه

با لبخند میگم: کیارش قلب بزرگی داره، گذشته رو فراموش کن و به آینده فکر کن... امشب دیگه همه چیز تموم میشه و خیال من هم راحت میشه

رزا سری تکون میده و میگه: روزان من برم یه خورده استراحت کنم تا امشب خسته نباشم... هر چند میدون از شدت نگرانی و استرس خوابم نمیبره

با لبخند نگاش میکنم میگم: برو خواهی... فقط بگو بچه ها کجان؟

-با مریم رفتن تو حیاطو دارن بازی میکنند

با لبخند میگم: باشه گلم... تو هم دیگه برو استراحت کن

با رفتن مریم لبخندی میزنمو زیر لب میگم: خدایا شکرت... خیالم از بابت رزا راحت شد... فقط میمونه مریم که خیلی نگرانم

با یادآوری حرفای ماهان آه از نهادم بلند میشه... دوباره یاد ماکان میفتم الان باید چیکار کنم... میخواستم پیام یه چیز بخورما اما از وقتی ماکان اونجور من و ماهان رو نگاه کرد همه ی اشتها

رو از دست دادم... یه خورده تشنم شده از جام بلند میشمو به سمت آشپزخونه میرم تا آب بخورم... تو راه فکر میکنم چیکار باید کنم؟

یه خورده آب میخورم دوباره وارد سالن میشم... تو همین موقع ماکان هم وارد سالن میشه با دیدن من پوزخندی میزنه و به طرفم میاد

با لحن بدی میگه: پس کارت اینه... اول من بعد هم داداشم... آره؟ راستش رو بگو با چند نفر دیگه اینکارو کردی اه رزا رو نمیشناختم محال بود اجازه بدم این ازدواج سربگیره

ضربان قلبم هر لحظه بالاتر میره... اخمام هم نا خودآگاه تو هم میره و میگم: ماکان داری اشتباه میکنی... اونجور که فکر میکنی نیست

با خشم میگه: از اتاق برادر من با بگو و بخند خارج میشی وقتی هم که از ماهان میپرسم چی شده با خنده میگه خصوصی بود اونوقت میگی اونجور که من فکر میکنم نیست

ای خدا ماهان هم کار رو خرابتر کرده... ماکان خدا بگم چیکارت کنه

میخوام حرفی بزنم که میگه: پس بگو چرا اینقدر ناز میکردی... معلوم نیست چند نفر رو زیر سر داری... میخوای گلچین کنی آخرسر بهترینشو انتخاب کنی

با عصبانیت میگم: ماکان چرا نمیذاری حرف بزنم؟

با پوزخند میگه: حالا میفهمم که اصلا دوستم نداشتی اگه تا الان هم اینجا موندی فقط به خاطر پولم بوده ولی بذار روشنت کنم بعد از ازدواج خواهرت حق نداری پاتو تو ویلای من بذاری... شیرفهم شد؟

با عصبانیت به عقب هلش میدم که از کنارش رد بشم اما یه میلی متر هم از جاش تکون نمیخوره

میچ دستمو میگیره و با خشم میگه: واقعا هنرپیشه ی خوبی هستی... خیلی سخته یه دختر هرزه نقشه یه عابد زاهد رو بازی کنه... ولی من دیگه گولت رو نمیخورم... فقط کافیه بفهمم دور و بر ماهان میچرخه دیگه حتی مراعات رزا هم نمیکنم خودم از ویلا پرتت میکنم بیرون

با گفتن این حرف میچ دستمو ول میکنه و از من دور میشه... اشک تو چشمم جمع میشه... من رو بگو که داشتم به این نتیجه میرسیدم که دوستش دارم... دوست ندارم کسی من رو با این حال و

روز ببینه سریع به سمت اتاق میرم... از پله ها بالا میروم به اتاق میروم... خودم رو به داخل اتاق پرت میکنم در رو میندم... پشت در میشینم و اشکام ناخواه آگاه جاری میشن... زیر لب زمزمه میکنم: روزان نباید خودت رو بازی تو که عاشقش نبود... فقط یه دوست داشتن ساده بود... پس میتونی راحت فراموشش کن

ولی نمیدونم چرا با گفتن این حرفا هم آرام نمیشم... از روی زمین بلند میشم... شانس آوردم که رزا پیشه مریم میخوابه اگه من رو اینجوری میدید خیلی بد میشد... امشب نباید هیچی خراب بشه... خواهرم خیلی سختی کشیده دوست ندارم به خاطر من دوباره عذاب بکشه... تا همین الان هم خیلی به خاطر من از عشقش گذشته... خودم رو به تخت میسونم روی تخت دراز میکشم... آهی میکشمو تصمیم میگیرم بخوابم... هر چقدر چشمامو میبندم به این پهلو و اون پهلو میشم خوابم نمیبره... چشمامو باز میکنم با غصه به سقف خیره میشم... یعنی همه چیز تموم شد?... من که نباید اینجوری کوتاه بیام... خودم هم نمیدونم چی میخوام... حداقلش باید بیگناهیمو ثابت کنم بعد برم... دلم خیلی برای خواهرم تنگ میشه... حتی فکر کردنش هم برام سخته ولی یه حسی میه دلم برای مهربونی ها و روزگویی های ماکان هم تنگ میشه... ما که از دو تا دنیای متفاوتیم پس چطور این احساسات به وجود اومد... هر چقدر سعی میکنم به ماجرا فکر نکنم همیشه?... خدایا چیکار کنم?... هر چیزی رو بتونم تحمل کنم بی اعتمادی رو نمیتونم... اصلا اومدیمو ماکان اصل ماجرا رو فهمید آیا میتونم ببخشمش?... یه چیزی تو دلم میگه: تو فعلا ثابت کن... هیچوقت برام مهم نبود که خودمو برای کسی توجیه کنم اما الان تنها آرزوم اینه که به ماکان بفهمونم که بیگناهم... از روی تخت بلند میشم توی اتاقم قدم میزنم... نمیدونم چند ساعته تو اتاقم هستم از بش از طرف اتاق به اون طرفش رفتم پاهام درد گرفته... اما به هیچ نتیجه ی درست و حسابی نرسیدم... تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که باهاش حرف بزنم... با صدای در از فکر بیرون میام... رزا وارد اتاق میشه و میگه: روزان بیا غذا آمادست

با لبخند تصنعی میگم: باشه گلم

به طرفش میرم هر دو با هم از پله ها پایین میریم... دو تا صندلی خالیه یکی کنار کیارش... یکی هم کنار مریم... رزا میره کنار کیارش میشینه من هم میرم کنار مریم میشینم اما ماکان درست رو به روی منه و با اخم بهم نگاه میکنه... یه خورده غذا برای خودم میریزم باهاش بازی میکنم... اصلا اشتها ندارم... به زور چند قاشق میخورم تشکر میکنم

رزا: روزان امروز هیچی نخوردیا... میترسم ضعف کنی... مطمئنی حالت خوبه؟

ماکان پوز خندی میزنه که بیشتر اعصابم خرد میشه سعی میکنم خونسرد باشم

با خونسردی میگم: رزایی من خوبم فقط یه خورده خسته ام

وقتی حرفم تموم میشه ماکان با بی تفاوتی از جاش بلند میشه و میگه: میرم یه خورده استراحت کنم

و بعد بی توجه به نگاه های مشکوک کیارش از مقابل ما میگذره... دلم بدجور گرفته... یکم دیگه میشینمو بعد با اجازه ای میگم از مقابل چشمای متعجب بقیه رد میشم... میدونم همه شون از این همه آرومی من تعجب کردن ولی هیچکدومشون چیزی نمیگن... ترجیح میدم کسی به روم نیاره... از پله ها بالا میرم میخوام به داخل اتاق برم که نگاهم به در نیمه باز اتاق ماکان میفته... مرددم به اتاقش برم یا نه؟؟... دستم به سمت دستگیره ی در اتاق میره اما تو آخرین لحظه پشیمون میشمو با قدمهای مصمم به سمت به سمت اتاق ماکان میرم... هر چند یه خورده استرس دارم اما با همه ی اینا دوست دارم بهش ثابت کنم که اشتباهی نکردم... چند ضربه به در اتاقش میزنم... هر چی منتظر میشم صدایی نمیشنوم دوباره چند ضربه به در میزنم ولی انگار کسی تو اتاق نیست... در رو هل میدم که کامل باز میشه... وارد اتاق میشم... کسی رو نمیبینم... صدای آب میاد لابد رفته دوش بگیره... بدجور اعصابم داغونه... نفسمو با عصبانیت بیرون میدمو یکم صبر میکنم وقتی میبینم خبری ازش نیست ترجیح میدم از اتاقش خارج بشم... همینکه میخوام به سمت در اتاق برم در حموم باز میشه و ماکان از حموم خارج میشه... چون پشتش به من بود متوجه من نشد برمیگرده به طرفی که من هستم اول با تعجب نگام میکنه و بعد کم کم اخماش تو هم میره

بعد چند انیه به خودش میادو با داد میگه: توی اتاق من چه غلطی میکنی؟

سعی میکنم آروم باشم

-اومدم باهات حرف بزنم

ماکان: ولی من اصلا دلم نمیخواد صداتو بشنوم

با احم می‌گم: مهم نیست دل جنابعالی چی می‌خواد ولی به خاطر تهمت بی جایی که به من زدی
مجبوری حرفام رو بشنوی

با پوز خند می‌گه: تهمت... من با چشمای خودم تو رو توی اون وضعیت دیدم

با احم می‌گم: یه جور حرف می‌زنی انگار تو چه وضعیتی بودم

ماکان: حتی رغبت نمی‌کنم بهت دست بزدم... معلوم نیست تا حالا با چند نفر بودی... دوست
دخترای قبلیم حداقل اونقدر شعور داشتن که در مورد گذشته شون بهم بگن اما جنابعالی یه
پست فطرت به تمام معنایی.. من از آدمای دروغگو متنفرم

با داد می‌گم: من دروغ نمی‌گم لعنتی چرا گوش نمی‌کنی

با جدیت می‌گه: بهتره با من درست حرف بزنی... چون من دیگه اون ماکان احمق نیستم که در
برابر عشوه‌های تو خر بشم

با حیرت نگاهش می‌کنم... من و عشوه...

می‌خوام جوابشو بدم که فرصت نمیده و می‌گه: نه خوشم میاد... خوب با دست پس می‌زنی و با پا
پیش میکشی... ولی اینو بدون من دیگه خر بشو نیستم

دستشو لای موهای خیسش فرو میکنه و ادامه میده: حالا می‌فهمم دختر لوس و نری مثله
دختردائی من به هزار تا امثال توهه هرزه می‌ارزن

با ناباوری بهش خیره میشم

پوز خند می‌زنه و می‌گه: پسرعموی میلیاردرت ولت کرد اومدی یکی پولدارتر از اون پیدا کنی تا
پزشو به اون بدی

باورم نمیشه... اشک تو چشم جمع میشه... با نفرت می‌گم: حاله از تو و امثال تو بهم می‌خوره...
آدمایی مثله شماها فقط به پوبشون مینازن... اینو یادت باشه وقتی کسی باهات درد و دل میکنه
تو بدترین شرایط هم حق نداری از اون حرفا سوءاستفاده کنی

با نفرت رومو ازش مگیرمو میخوام از اتاقش خارج بشم که به سرعت خودشو بهم میرسونه مچم
رو میگیره و میگه: چرا اومدی اینجا

با پوزخند میگم: جنابعالی فکر کن خریت... الان میفهمم که حتی اون قدر ارزش نداشتی که بهت
فکر کنم... برو با همون دختردائی لوس ونرت خوش بگذرون آقای ارباب

دستمو به شدت از دستش بیرون میکشمو هلش میدم... از اتاقش خارج میشمو در آخرین لحظه
برمیگردم سمتش... وسط اتاق واستاده و بهم خیره شده... با بی تفاوتی تموم بهش زل میزنمو به
سردی میگم: مطمئن باش بعد از ازدواج خواهرم دیگه هیچوقت پامو تو این ویلای خراب شدت
نمیذارم... اصلا پامو تو این روستای لعنتی نمیذارم... این رو ستا و ویلا و زمینها و باغها و کارخونه
هات همه و همه ماله خودت... بین این ثروت چقدر میتونه خوشبخت کنه

با ناباوری نگام میکنه... پوزخندی میزنمو به سمت اتاقی که در اختیارم گذاشته شده میرم... وارد
اتاق میشمو رو تخت میشینم... زیر لب زمزمه میکنمو میگم: از اول هم دل بستن به ماکان اشتباه
بود

آهی میکشمو با خودم میگم: باید روزان سابق بشم... دیگه هیچی برام مهم نیست... عشق شاید
مهم باشه اما همه چیز نیست قبل از عشق باید طرفین همدیگرو درک کنند و بشناسند... باید به
هم اعتماد داشته باشند... باید حرمت همدیگرو حفظ کنند... چیزی که ماکان نه در گذشته انجام
داد نه امروز... به سمت میز میرمو کیفم رو از روی میز برمیدارم... یه آرامبخش از داخل کیفم
خارج میکنمو میخورم... به سمت تخت برمیگردمو خودم رو روی تخت پرت میکنم... یه چیزایی
تو زندگی هستن که نمیخواهی بهشون فکر کنی ولی نمیتونی... مثله ماکان که نمیخوام بهش فکر
کنم ولی باز تو ذهنم میاد... خیلی حرفا داشتم برایش بزنم اما اون ارزشش رو نداشت... حتی ارزشه
این رو نداشت که فحش بارونش کنم... کلافه ی کلافه شدم... از بس دراز کشیدمو خوابم نبرد... از
رو تخت بلند میشمو به سمت پنجره میرم... از پنجره به آسمون خیره میشمو زیر لب برای خودم
شعر میخونم

زندگی زیباست زشتی های آن تقصیر ماست

در مسیرش هر چه نازیباست آن تدبیر ماست

زندگی آب روانیست روان میگذرد

آنچه تقدیر من و توست همان میگذرد

&ماکان&

اعصابش بدجور داغونه... رو تختش نشسته و با عصبانیت به موهاش چنگ میزنه... تا الان هیچکس نتونسته بود اینطور فریبش بده... زیر لب زمزمه میکنه: آخه چرا باهام این کارو کرد؟ من که دیوونش بودم.. حاضر بودم هر کاری کنم که برای خودم نگهش دارم...

حتی به ماهان هم حسودیش میشد... ماهانی که برادرش بود... ماهانی که از جانش هم بیشتر دوستش داشت... با فکر اینکه ممکنه دست ماهان به روزان خورده باشه بدجور داغون میشه... دوست داره ماهان رو تا جایی که میتونه بزنه... هر چند روزان مقصره... هر چند ماهان هم مثله خودش یه طعمه بود... با همه ی اینها نتونست روزان رو تنبیه کنه... یاد چند ساعت پیش میفته که با اخم از ماهان پرسید که با روزان چیکار داشتی... ماهان هم با شیطنت خندیدو گفت کارای خوب خوب... وقتی با جدیت بیشتری به ماهان نگاه کرد... ماهان یه خورده خودش رو جمع و جور کردو گفت چیه خوب... یه کار خصوصی باهاش داشتم... وقتی با داد میگه نکنه چشمت روزانو گرفته؟ ماهان با صدای بلند میخنده و با شیطنت میگه: نمیدونم... بذار برم یه خورده فکر کنم و اون با ناباوری به برادرش که ازش دور میشد نگاه میکرد... باورش نمیشد که به این سادگی خودش و برادرش بازیچه ی یه دختر بچه شده باشن

اخماش میره توهمو با خودش میگه: بین این همه آدم چرا ماهان رو انتخاب کرد... یاد صدای خنده هاش میفته...

زمزمه میکنه: حالا که دستش پیشه من رو شده و میدونه نمیذارم با برادرم باشه دوباره میخواد من رو احمق فرض کنه... دختره ی پررو اومده تو چشمام زل زده و میگه میخوام باهات حرف بزنم

نفس عمیقی میکشه و از رو تختش بلند میشه با غصه به سمت پنجره میره... دلش عجیب گرفته... دوست داره همه ی اینا یه کابوس وحشتناک باشه... دوست داره الان چشماشو ببندد و باز کنه و همه چیز تموم بشه...

با خودش فکر میکنه ای کاش هیچوقت نمیدیدمش... حتی با حمید و هاله هم کنار اومده بود... میخواست به روزان بگه که حاضره سرپرستی اونا رو قبول کنه... وقتی هاله بهش گفت عمو بهم شیرینی میدین؟ سعی کرد با ملایمت باهاش رفتار کنه... اما الان میفهمه که همه ی رفتارای روزان بازی بود

زیر لب میگه: پس اون اشکا چی بود؟... روزان هیچوقت گریه نمیکرد

ته دلش یه کورسوی امید میدرخشه و با خودش میگه: نکنه واقعا دوستم داره؟

ولی خیلی زود یاد ماهان میفته و دوباره اخماش توهم میره و زمزمه میکنه: اون اشکاش هم یه بازی جدیده... محاله دوباره گولش رو بخورم...

پوزخندی رو لبش میشینه و میگه: آرزوی ازدواج با من و ماهان رو باید با خودت به گور ببری؟... داغش رو به دلت میذارم... فقط منتظر باشو ببین چه جوری ناامیدت میکنم

از نقشه ای که تو ذهنش برای روزان کشیده لبخندی رو لبش میشینه... اما با یاد آوری حرفای آخر روزان دوباره غمی ته دلش میشینه... «مطمئن باش بعد از ازدواج خواهرم دیگه هیچوقت پامو تو این ویلای خراب شدت نمیذارم... اصلا پامو تو این روستای لعنتی نمیذارم... این روستا، ویلا، زمینها، باغها و کارخونه هات همه و همه ماله خودت... ببین این ثروت چقدر میتونه خوشبختت کنه»

زمزمه میکنه و میگه: محاله بره... فقط بلوف میزنه

با پوزخند میگه: برای خواهرش هم شده برمیگرده

در اتاق باز میشه... هاله و رزا داخل اتاق میشن... با دیدنشون لبخندی میزنمو میگم: وای ببین کی اینجاست هاله ای جونم بیا بغل خاله

هاله با خوشحالی به طرف من میدوه میگه: خاله امروز کلی چیزای خوشمزه خوردم

-زیادی شکمو هستیا... فردا خپل میشی

هاله با یه لحن بامزه میگه: من خپلی دوست دارم

رزا با لبخند نگام میکنه و میگه: هاله رو آماده کن... خودت هم زودتر آماده شو... حالا حالاهاست که خونواده ی کیارش پیداشون شه

سری تکون میدمو میم خیالت راحت... برو به کارات برس

بعد از رفتن رزا یه مداد و کاغذ به دست هاله میدم تا برای خودش نقاشی بکشه من هم لباسامو عوض میکنم... یه شلوار جین با یه تیشرت ساده تنم میکنم... یه شال هم روی سرم میندازم... تو لباسای هاله دنبال یه لباس شیک میگردم که نهایتا به یه بلوز و دامن صورتی رنگ رضایت میدم... با شوخی و خنده لباس هاله رو هم تنش میکنم و وقتی هر دو تامون آماده میشیم از اتاق بیرون میریم... همین که به پله ها میرسیم در اتاق ماکان از میشه... با دیدن من اخماش تو هم میره... ولی من بی تفاوت به ماکان دست هاله رو میگیرمو باهم از پله ها پایین میریم... صدای تعارف چند نفر رو میشنوم اینجور که معلومه خونواده ی کیارش رسیدن... وقتی به سالن میرسم همه ساکت میشنو بهم نگاه میکنند... خونواده ی کیارش نگران به نظر میرسن... لابد فکر میکنند که اومدم همه چیز رو خراب کنم

با لبخند سلامی به همگی میکنمو میگم: خیالتون راحت اشه... اینبار همه چی در صلح و صفاهه

با حرف من لبخندی رو لبای همه میشینه

کیارش با مهربونی میگه: اگه روزان نبود محال بود رزا راضی بشه

رزا هم ناهی بهم میندازه و با خجالت میگه: حق با کیارشه

-این حرفا چیه... من میخوام از دست جفتتون خلاص شم این نقشه ی خبیثانه رو کشیدم

صدای خنده ی همه بلند میشه... ماکان هم وارد سالن میشه و بی تفاوت از کنارم رد میشه و میره
رو مبل دو نفره کنار ماهان میشینه... هاله با دیدن ماکان ذوق میکنه... دستمو ول میکنه و به
سمت ماکان میره و میگه: عمویی از اون شیرینیها باز بهم میدین

ماکان اول با اخم نگاهش میکنه اما نمیدونم چی تو چهرش میبینم یکم اخماشو باز میکنه و با لحن
تقریبا ملایمی میگه: آره عمو... بعد از شام به اقدس میگم چند تا از اون خوشمزه هاش رو برات
کنار بذاره

ماهان با خنده هاله رو روی پاش مینشونه و میگه: به خاله روزانت رفتی شکمو

با اخم نگاهی بهش میندازم میگم: من کجا مثله این خپلو شکموام

همه با این حرفم میخندن من هم رو یه مبل یه نفره میشینم... سنگسنی نگاه ماکان رو روی
خودم احساس میکنم اما بهش اهمیتی نمیدم... وقتی خنده ها تموم میشه پدر کیارش شروع به
صحبت میکنه و میگه: از اونجایی که پدر و مادرتون فوت شدن و اینطور که معلومه بزرگتری تو
ایران ندارین پس باید با خودتون در مورد مراسم صحبت کنیم... در مورد مهریه، شیربها، مراسم
عقد و ازدواج و... بهتره رزا خانم نظراتشون رو بگن تا ما هم تصمیم بگیریم

رزا با لبخند محجوبی میگه: همه ی شما که اینجا نشستین تا حدی از زندگی و گذشته من
باخبرین... درسته روزان خواهر کوچیک تر منه اما همیشه مثله پدر و مادرم از من مراقبت کرده...
روزان بهترین دوست بهترین خواهر و در نبود پدر و مادرم بهترین همراه برای من بوده... ترجیح
میدم خودش در مورد این مسائل صحبت کنه و هر چیزی که روزان بگه من هم باهاش موافقم

همه با مهربونی به رزا خیره میشنو مادر کیارش میگه: خیلی خوشحالم که چنین عروس
قدرشناسی گیرم اومده...

خواهر و برادرای کیارش با لبخند و پدر کیارش هم با مهربونی نگاهش میکنند... پدر کیارش نگاهی
به من میندازه و میگه: واقعا برام جای سواله که چطور اینقدر هوای خواهرتو داشتی... اونم تک و
تنها

-من وظیفم بوده... رزا هم در خیلی از شرایط هوامو داشته و باعث پیشرفتم شده

پدر کیارش: این همه مهربونی و استقامت ستودنیه

- شما لطف دارین

پدر کیارش: حقیقتو گفتم دخترم... بهتره دیگه بریم سر اصل مطلب... بهتره از مهریه و شیربها شروع کنیم

با لبخند میگم: در مورد شیربها که باید بگم احتیاجی نیست... ما اصلا چنین رسمی نداریم... اما میرسیم به مهریه نظرتون در مورد ۱۴ تا سکه چیه؟؟

رزا با لبخند و بقیه با دهن باز نگامون میکنند

کیارش: این که خیلی کمه

- مگه مهمه که کم یا زیاد باشه

مادر کیارش: خوب نه... ولی آخه.....

- ترجیح میدم کم باشه... من مطمئنم اگه پدر و مادر من هم زنده بودن همین مقدار رو انتخاب میکردن... حتی شاید کمتر ولی بیشتر از این فکر نکنم... من به این حرف که مهریه یه پشتوانه ایه برای زن معتقدم چون بعضی موقع که زنی از همسرش جدا میشه به مشکلات مالی برمیخوره اما به این که مهریه باعث تداوم زندگی بشه اعتقادی ندارم اگه قراره مردی برای مهریه با همسرش زندگی کنه همون بهتره که اصلا زندگی نکنه... اگه مردی هم اونقدر ثروتمند باشه که به راحتی بتونه مهریه رو پرداخت کنه پس با پرداخت مهریه خودش رو خلاص میکنه... من ترجیح میدم مهریه کم باشه چون خواهرم از لحاظ مالی میتونه مستقل عمل کنه و به چنین پشتوانه ای نیاز نداره... هر چند با این همه عشق و علاقه ای که در هر دو نفرشون میبینم مطمئنم زندگیشون با همسن مهریه کم سالیان سال دووم میاره

با تموم شدن حرف من تو نگاه پدر و مادر کیارش برق تحسین رو میبینم

پدر کیارش: خیلی قشنگ صحبت کردی دخترم... برام جالب بود که به این نکته هم اشاره کردی که مهریه پشتوانه ایه برای زن... من به شخصه به این موضوع زیاد فکر نکرده بودم

-درسته مهریه خیلی مهمه... ولی بهتره در حد معمول تعیین بشه... البته وقتی پسری میخواد ازدواج کنه بهتر اول به این فکر کنه من میتونم مهریه تعیین شده رو به همسرم پرداخت کنم...
یه دختر هم همه مسائل رو در نظر بگیره

مادر کیارش با مهربونی میگه: رزاجان تو که حرفی نداری؟

رزا: نه مادر جون، خواهر من همیشه بهترین تصمیمها رو میگیره و من با حرفاش موافقم

پدر کیارش: خوب خدا رو شکر... اما در مورد شیربها مطمئنید که چنین چیزی رو نمیخواهین؟

سری تکون میدمو میگم: بله

مادر کیارش: پس فقط میمونه خرید عروسی و مراسم عقد و ازدواج من میگم بهتره مراسم عقد و عروسی جدا باشه و هر کدوم هم مفصل برگزار بشه

ماهان هم میگه: ایول... خیلی وقته هوس عروسی به سرم زده

نگاهی به رزا میندازم... معلومه مخالفه اما روش همیشه مخالفت کنه

-ببخشید اگه اجازه بدین من هم نظرم رو بگم

پدر کیارش با مهربونی میگه: بگو دخترم

-فکر کنم بهتر باشه عقد و عروسی یکجا برگزار بشه

بالاخره ماکان صداس در میادو میگه: حرفشم نزن... ما آبرو داریم

پدر کیارش با اخم نگاهش میکنه و میگه: ماکان

ماکان ساکت میشه و پدر کیارش میگه: ادامه بده دخترم

با خجالت میگم: من و رزا خانواده ی چندانی نداریم... شاید یه خورده دوست و آشنا داشته باشیم که بخاطر اینکه مراسم اینجا برگزار میشه فکر نکنم کسی رو بتونیم دعوت کنیم... از همه ی اینا گذشته ما همیشه از تجملات به دور بودیم فکر نکنم رزا هم اسی به این همه ریخت و پاش باشه

مادر کیارش که متوجه ی گرفتگی رزا میشه میگه: دخترم این عروسی ماله تو و کیارشه... ما فقط نظرمون رو گفتیم تصمیم نهایی با خودته

رزا با شرمندگی میگه: راستش ترجیح میدم یه مراسم کوچیک خونوادگی به دور از تجملات باشه... من با حرفای روژان موافقم

کیارش با مهربونی نگاهی به رزا میندازه و میگه: من هم ترجیح میدم زودتر بریم سر خونه زندگیمون... دوست ندارم وقتمون رو سر این جور مسائل بگیریم

پدر کیارش: اینجور که معلومه... رزا و کیارش هم با نظرت موافقن پس یه مراسم کوچیک میگیریم و خوانواده های نزدیک رو دعوت میکنیم

با لبخند میگم: خیلی خوبه... فقط زمانش برای کی باشه؟

پدر کیارش میگه: فکر کنم تا یه ماهه دیگه بتونیم همه چیز رو آماده کنیم

اخمای کیارش میره توهمو میگه: باباجان تا یه ماه دیگه که میشه صد تا عروسی گرفت... من گفتم مراسم خودمونی باشه که یه هفته ای همه ی کارا رو انجام بدین

همه از این حرف کیارش خندمون میگیره

ماهان با خنده میگه: کیارش این همه عجله واسه چیه؟

کیارش: تو که مثله من بدبختی نکشیدی بفهمی چی میگم میترازم رزا دوباره نظرش عوض بشه دیگه همه از خنده منفجر میشن

بالاخره با اصرارهای کیارش قرار شد مراسم برای آخر هفته ی دیگه بیفته... الان که توی رختخوابم دراز کشیدم به اتفاقی که امشب افتاد فکر میکنم... هر چند از نگاه های ماکان کلاقه بودم ولی بهش توجه ای نمیکردم... کیارش چند بار با شیطنت چیزی در گوش ماکان گفت که اخماش توهم رفت... تا موقع شام حرفامون به شوخی و خنده گذشت... بعد از شام هم خونواده کیارش، کیارش رو به زور با خودشون بردن... اون همه شیطنت از کیارش بعید بود... رزا که از خجالت سرخ شده بود... در کل شب خوبی بود... هر چند روز سختی رو گذروندم ولی شبش خیلی بهم خوش گذشت... وقتی که خونواده ی کیارش رفتن من، مریم، رزا، ماهان و ماکان دور

هم جمع شدیمو قرار شد هر کسی کاری رو بر عهده بگیره... رزا که از همین اول وضعیت معلوم بود... ماهان هم مریم رو مجبور کرد با روزان و کیارش به خرید برن... ماهان به من و ماکان پیشنهاد داد برای دعوت مهمونا اقدام کنیم که با دیدن پوز خند ماکان سریع جواب منفی دادمو گفتم بهتره من یه سر به تهران بزنم تا چند تا از دوستای صمیمی بابا رو دعوت کنم و یه خورده به کارامون سر و سامون بدم... رزا هم حرفمو تأیید کرد و گفت فقط تا قبل از مراسم خودمو برسونم که منم گفتم خیالت راحت باشه... ماهان هم دیگه اعتراضی نکرد... اینجوری بهتره... نباید بیشتر از این به ماکان وابسته بشم... قرار شده فردا صبح به سمت تهران حرکت کنم... حتی به ماکان هم نگاه نکردم که عکس العملش رو ببینم... شاید به خانواده ی مریم هم سری زدم در مورد ماهان چیزی نمیگم اما در مورد نامزدش یه حرفایی هست که باید به خونوادش بگم... اجازه نمیدم که زندگیشو نابود کنه... ترجیح میدم از دستم ناراحت بشه تا اینکه بخواد با آینده ی خودش بازی کنه... امروز خیلی خسته شدم از اونجایی هم که زیاد نخوابیدم با بسته شدن پلکام خیلی زود خوابم میبره

فصل هفتم

چشمام رو باز میکنم و سر جام میشینم خمیازه ای میکشم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت هشت صبحه هاله بغل من خوابیده... لبخندی میزنم و پتوی روش رو مرتب میکنم... موهاش رو به آرومی ناز میکنم... از تخت پایین میامو میرم دست و صورتم رو بشورم... بعد از شستن دست و صورتم لباسام رو عوض میکنم و لباسای بیرونم رو میپوشم... نمیدونم چمدونم رو هم با خودم ببرم یا نه... بعد از عروسی رزا محاله اینجا بمونم... رزا هم که با کیارش به خونه ی خودشون میره... یکم دلم میگیره... چقدر تنها میشم... ایکاش مامان و بابا زنده بودن... یاد دیروز میفتم ماکانی که ادعای دوست داشتن من رو داشت همه ی حرمتا رو شکوند... من باهاش درد و دل کردم اما اون توی بدترین شرایط حرفایی رو که بهش زده بودم رو به روم آورد... حرفش تو گوشم میپیچه: «پسرعموی میلیاردرت ولت کرد اومدی یکی پولدارتر از اون پیدا کنی تا پزشو به اون بدی»... با یادآوری حرفاش دلم بدجور میگیره... نگاهی به چمدونم میندازم... چند تا از لباسهای استفاده کردم که بیرونه جمع میکنم داخل چمدون میندازم... چمدونم رو میبندم و تصمیم میگیرم با خودم ببرم... در اتاقم رو باز میکنم... چمدونم رو به زحمت بلند میکنم و با خودم حمل میکنم... به سختی از پله ها پایین میرم و خودم رو به سالن میرسونم... ماهان رو میبینم که رو مبل

لم داده و داره مجله ای رو ورق میزد با سر و صدایی که از جانب من میشنوه سرش رو بلند میکنه
و با دیدن من با تعجب میگه: کجا؟

با لبخند میگم: دیشب گفتم... باید یه سر به تهران بزنم

ماهان به چمدونم اشاره میکنه و میگه: چمدون رو کجا میبری؟

-آخر هفته که برگردم فقط برای مهمونی میمونم بعد از مراسم هم به احتمال زیاد میرم

ماهان با ناامیدی نگام میکنه... میدونم واسه ی موضوع مریم نگرانه

با لبخند میگم: نگران نباش... میخوام برم با خانواده ی مریم هم صحبت کنم... البته چیزی از تو

نمیگم ولی میخوام بهشون در مورد اینکه مریم با نامزدش مشکل داره حرف بزنم... تو هم توی

نبود من سعی کن مریم رو بیشتر بشناسی

ماهان با مهربونی میگه: فکر کردم فراموش کردی

-دیوونه

میخنده و میگه: به دردم دچار نشدی تا بفهمی

بعد با سرخوشی ادامه میده: اقدس خانم هنوز بیدار نشده... بیا خودم برات صبحونه رو آماده کنم

سری تکون میدمو میگم: بذار چمدونم رو بذارم تو ماشین میام

به سرعت به طرفم میاد... با یه حرکت چمدون رو از دستم میگیره و میگه: تو برو آشپزخونه من

هم میام

با گفتن این حرف دیگه منتظر جوابی از طرف من نمیشه و به سرعت از من دور میشه

یه خورده دلم میگیره... حرف ماهان تو ذهنم تکرار میشه... «به دردم دچار نشدی تا بفهمی»...

لبخند تلخی رو لبام میشینه و آه عمیقی میکشم... زیر لب زمزمه میکنم: حس میکنم من هم به

همین درد دچارم

سری به نشونه ی تاسف واسه ی خودم تکون میدمو به سمت آشپزخونه میرم... نمیدونم چرا
نمیتونم مثله گذشته بیخیال باشم... تصمیم میگیرم صبحونه رو خودم آماده کنم... از اونجایی که
آب پرتقالشون تموم شده... شیر گرم میکنم و بعد هم میز رو میچینم... تقریبا کارام تموم شده که
ماهان میرسه و با خنده میگه: مثلا قرار بود من درست کنم

لبخندی میزنمو میگم: جنابعالی خرابکاری نکن... کسی انتظار نداره از این کارای سخت سخت
کنی

با صدای بلند میخنده و میگه: صبحونه آماده کردن سخته؟؟

-پس نه... فکر کردی آسونه؟... باید بدونی پنیر رو کجا بذاری... کره رو کجا بذاری... مربا رو کجا
بذاری

ماهان با خنده میگه: یعنی تو همه ی اینا رو میدونی؟

-آره پس چی... من دوره ی مخصوص چیدن میز صبحونه رو گذروندم

ماهان با تعجب میگه: مگه اینا هم کلاس دارن؟

-اوهوم

ماهان: بگو ببینم پنیر رو باید کجا بذاری؟

با جدیت میگم: سمت راست خودم

ماهان یکی از ابروهاش رو بالا میبره و میگه: کره و مربا رو کجا میذاری؟

-سمت چپ خودم

ماهان: نون رو کجا میذاری؟

-همون نزدیک مزدیکای خودم باشه که دستم بهش برسه

ماهان پخی میزنه زیر خنده و میگه: منو بگو که حرفتو باور کردم

با جدیت میگم: مگه نباید باور میکردی؟

ماهان: این کارا رو که هر کس بلده

چپ چپ نگاهش میکنمو میگم: چرا دروغ میگی؟

ماهان با لبخند میگه: خود من هم بدم

-تو رو که خودم بهت یاد دادم

ماهان با تعجب میگه: من که یادم نمیاد

-همین الان که بهت گفتم یاد گرفتی دیگه

ماهان به شوخی میگه: شیطونه میگه مریم رو بیخیال شم بیام تو رو بگیرما

-نه بابا... راست میگی؟

ماهان: آره واسه خودت کدبانویی هستی

-اون که صد البته... انواع و اقسام غذاهای تخم مرغی رو بدم... کم چیزی نیست

ماهان با جدیت میگه: ضعیفه زن من میشی؟

میخوام جواب ماهان رو بدم که تو همین موقع ماکان با اخم داخل آشپزخونه میشه و با دیدن میز صبحونه ی دونفره اخماش بیشتر توهم میره و با عصبانیت میگه: چه خبر تونه... اینجا رو گذاشتین رو سرتون

ماهان: با خنده میگه: ماکان بیا بشین؟

ماکان با اخم میگه: مزاحم صبحونه ی دو نفرتون نمیشم

ماهان با شیطنت میگه: حالا که شدی دیگه نمیشه کاریش کرد بیا بشین

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم شروع به خوردن صبحونه میکنم

ماکان با ابروهای گره خورده رو صندلی میشینه

ماهان با خنده میگه: ماکان کی بیدار شدی؟

ماکان با اخم میگه: همین الان... اقدس کجاست؟

ماهان: دیشب یکم حالش بد بود بهش گفتم امروز رو یکم دیرتر سر کار بیاد

ماکان با اخم میگه: بیخود... نمیبینی این چند روز سرمون شلوغه

ماهان با مهربونی میگه: الان که به وجود اون پیرزن نیازی نیست بذار یه خورده استراحت کنه

ماکان با اخم میگه: یه چایی بیار

ماهان: چایی درست نکردیم... شیر میخوای؟

ماکان با عصبانیت به من میگه: به جای خندیدن بیخودی بهتر بود یه چایی درست میکردی

با خونسردی شیرمو میخورمو میگم: خودت دست و پا داری بلند شو تا اونجا برو آب رو بذار رو

گاز تا جوش بیاد... من کلفتت نیستم که بهم دستور میدی

ماهان با سردرگمی نگاهی به ما دو نفر میندازه و میگه: شما دو تا دوباره دعواتون شد؟

با خونسردی میگم: من با کسی دعوا ندارم... بیخودی حرف تو دهن من نذار

ماکان با پوزخند نگام میکنه و هیچی نمیگه

ماهان با اخم میگه: ببینم میتونید رابطه ی کیارش و رزا رو خراب کنید... خودتون که میدونید رزا

حساسه

-ماهان من مشکلی با کسی ندارم خیالت راحت باشه

ماهان به من نگاهی میندازه و میگه: اگه باهم مشکلی ندارین پس چرا داری چمدونت رو هم با

خودت میبری؟

ماکان اخماش از هم باز میشه و بهت زده به من نگاه میکنه

من در کمال خونسردی یه لقمه نون و پنیر برای خودم درست میکنمو میگم: بالاخره که باید برم

الان دارم چمدون خودم رو میبرم دفعه ی بعد چمدون حمید و هاله و مریم رو میبرم... بعد از

ازدواج رزا دلیلی واسه موندن بیشتر وجود نداره... تا همین الان هم کلی از کار و زندگی افتادم...

بالاخره من هم واسه ی خودم کار و زندگی دارم... بیکار نیستم که با خیال راحت اینجا بمونم...
احتمالا از این به بعد همه ی کارهای شرکت هم به دوش من میفته... خیالم که از بابت رزا راحت...
بهتر یکم به زندگی خودم هم سر و سامون بدم

با تموم شدن حرفام لقمه ای رو که درست کردم تو دهنم میذارم

ماهان: باز اینطرفا میای؟

فکر نکنم دیگه اینورا پیدام بشه... به رزا میگم بهم سر بزنه... اما چون حوصله ی جواب پس دادن
به ماهان رو ندارم با بی حوصلگی سری تکون میدم

ماهان به طرف ماکان برمیگرده و میگه: ماکان جوابی ازت نشنیدم

ماکان که هنوز متعجب از حرفام به زحمت میگه: من با کسی مشکلی ندارم

تو دلم میگم آره کاملا معلومه

ماهان با تردید میگه: مطمئن باشم

که من و ماکان با هم میگییم: ماهان

ماهان هم دستشو به نشونه ی تسلیم بالا میاره و میگه: خوب شما همیشه مثل موش و گربه به

جون هم میفتین و همه چیز رو خراب میکنید

هیچی نمیگم... صبحونمو کامل میخورمو به ماهان میگم: ماهان من دیگه باید برم

از جام بلند میشمو با ماهان خداحافظی میکنم...یه خداحافظ زیر لبی هم به ماکان میدمو منتظر
جوابی ازش نمیشم... به سمت سالن حرکت میکنم... هنوز چند قدم بیشتر نرفتم که ماهان صدام
میکنه با تعجب به سمتش برمیگردم که میگه: روزان یادت نره همه ی امیدم به توه... روی قوت
حساب باز کردم... من منتظرم

با این حرف ماهان اخمای ماکان بدجور تو هم میره... من هم به تکون دادن سری اکتفا میکنمو به
سرعت ازشون دور میشم

نمیدونم چه جوری این مسیر رو طی کردم و خودمو به ماشین رسوندم... سوار ماشین میشمو روشنش میکنم... نگاهی به ویلا میندازم... آهی از ته دلم میکشمو ماشین رو به حرکت در میارم... و هر لحظه از ویلا و آدماش دورتر میشم... هر لحظه که فاصله‌ها بیشتر میشن دل من هم بیشتر میگیره... این روزا عجیب به ماکان عادت کرده بودم... به عصبانیتاش، به اخماش، به مهربونیهای گاه و بیگاهش

زیر لب زمزمه میکنم: شاید زود کوتاه اومدم... باید بیگناهی رو اثبات میکردم ولی بعدش با خودم فکر میکنم اون حتی بهم فرصت حرف زدن نداد... بدترین حرفا رو بهم زد... تمام کتکهایی که ازش خوردم هیچکدوم به اندازه ی حرفای دیروزش دلمو به درد نیارود... با یادآوری حرفاش حس میکنم هر لحظه ختجری به قلبم وارد میشه... تموم این مدت به دوست داشتنم شک داشتم... ولی از وقتی که ترکم کرد احساس بدی دارم... این یعنی اینکه همه ی این مدت دوستش داشتم فقط خودم نمیدونستم... فقط بیخودی مقاومت میکردم... فقط تفاوتها رو بهونه میکردم... حالا همین دوست داشتن شده مایه ی عذابم... تا رسیدن به تهران یکسره میروم... حتی برای غذا هم بین راه توقف نمیکنم... وقتی به تهران میرسم خونه ر به همه جا ترجیح میدم... سرم بدجور درد میکنه... به سمت خونه حرکت میکنم... با رسیدن به خونه ماشین رو تو پارکینگ پارک میکنم و ازش پیاده میشم... این دفعه بر خلاف دفعه ی پیش اصلا خوشحال نیستم... دلم میخواد الان تو اون ویلا نزدیک بقیه باشم... بیشتر از همه ی اون آدم دلم ماک... حتی جرات ندارم تو ذهنم اسمش رو کامل بیارم...

آهی میکشمو زیر لب زمزمه میکنم: ماکان

از بس تو فکر بودم نفهمیدم چه جوری خودم رو به جلوی در رسوندم... از بی حواسی به جای آسانسور با پله‌ها اومدم... تعجبم از اینکه که چطور سالم به تهران رسیدم... همینکه تصادف نکردم خودش یه معجزه هست... کلید رو از کیفم در میارم و در رو باز میکنم... همه ی خونه تاریکه لامپها رو روشن میکنم و به سمت اتاقم میرم

در اتاقم رو باز میکنم و به سختی خودم رو به تخت میرسونم... هم گرسنمه... هم خوابم میاد... اما این تازه شروع مصیبتمه... چون از این به بعد رزا هم نیست و من باید خودم فکر غذا درست کردن باشم... رو تخت دراز میکشم اما هر کار میکنم از شدت گرسنگی خوابم نمیبیره... از روی

تخت بلند میشمو لباسام رو عوض میکنم... چمدونم رو تو ماشین جا گذاشتم... از این همه بی حواسی حرصم درمیاد... دوست ندارم ضعف نشون بدم... اما ناخودآگاه دارم میدم... تصمیم میگیرم تو این مدت همون روزان سابق بشم... میدونم سخته اما غیرممکن نیست... با شنیدن چند تا دوستت دارم که نباید به کسی دل بست... همینجور که از اتاقم خارج میشمو به سمت آشپزخونه میرم به این موضوع فکر میکنم مگه راحت بهش دل بستم؟... اصلا خودم هم نمیدونم کی تو دلم جا باز کرد؟... وقتی به آشپزخونه میرسم دو تا تخم مرغ از یخچال برمیدارم و یه املت خوشمزه درست میکنم... بعدش یادم میاد که نون نداریم اعصابم خورد میشه... به سمت کابینتا میرمو نگاهی توشون میندازم چند تا بیسکوئیت بهم چشمک میزنند همونا رو برمیدارم میخورم... از بیسکوئیت متنفرم ولی باید تحمل کنم... با خودم فکر میکنم حتی بلد نیستم برنج درست کنم همیشه شفته میشه... بعد از خوردن بیسکوئیتا روی مبل لم میدمو برای عمو کیوان زنگ میزنم

عمو کیوان: بله؟

-سلام عمو

عمو کیوان: سلام روزان... حالت خوبه؟

-خوبم عمو... شما و زن عمو چطورین؟ از روزنامه تون چه خبر؟

عمو: ما هم خوبیم... کجا هستی که با موبایلت داری زنگ میزنی؟

-خونه ام

عمو با تعجب میگه: چـــــی؟

با شیطنت میگم: عمویی هرانم... این کجاش تعجب داره؟

عمو کیوان با تعجب میگه: چرا اینقدر بی خبر؟

-آخه تو روستا که تلفن نبود تا خبر تون کنم... مجبور بودم برگردم

عمو با نگرانی میپرسه: مگه اتفاقی افتاده؟

با آرامش میگم: آره... ولی اتفاق بدی نیست

عمو با کنجکاوی میگه: چی شده روژان... آدم رو میکشی تا یه کلمه حرف بزنی

خنده ای میکنم و ماجراهای این مدت رو براش تعریف میکنم

که میگه: بیچاره تریا... اما واسه رزا خیلی خوشحالم... کیهان هم از کیارش تعریف میکرد

-کیارش ممکنه اشتباهاتی داشته باشه ولی در کل آدم خوبیه؟

عمو کیوان: باهات موافقم... پس روزی که میری روستا ما هم حرکت میکنیم

با شیطنت میگم: عمویی هنوز دعوتتون نکردما

میخنده و میگه: بچه پررو... راستی ما با ماشین خودمون چون موقع برگشت ماشین پر میشه

فکری میکنم میگم: آره... موقع برگشت سه نفر هستیم... راستی عمو از کارای هاله و حمید چه

خبر؟

عمو کیوان: تنها سرپرست فعلیشون عموشونه که اونم در ازای مقداری پول از برادرزاده اشون

گذشت... بدهی های پدر حمید رو صاف کردم و دارم کارا رو انجام میدم... راستی روژان حالا که

رزا داره ازدواج میکنه این مدت رو با ما بیا تا دختر مورد علاقه ی کیهان رو ببینی

متفکر میگم: نمیتونم هاله و حمید رو تنها بذارم

عمو که انگار تازه یاد حمید و هاله میفته میگه: اصلا یادم نبود... ولی با همه ی اینا فکر کنم

ببتونند یه مدت پیش رزا باشند

-باشه عمو یه فکری میکنم ولی فکر نکنم قبول کنم دلم رضا همیشه بچه ها خونه ی این و اون

باشن... دوست دارم حمید هم زودتر درسش رو بخونه

عمو: تا این کارا تموم بشه یه خورده طول میکشه وگرنه میگفتم با خودت بیاریشون... تا اون

موقع بهش فکر کن

خوشم نمیاد این بحث رو ادامه بدم... وقتی مسولیت بچه ها رو قبول کردم باید همه جوره هوشون رو داشته باشم... همیشه که مثله گذشته هر جا دوست دارم برم و بچه ها رو به امان خدا رها کنم.. حرف رو عوض میکنم میگم: عمو کیوان باید برای خانواده ی عمو هم زنگ بزnm

عمو کیوان: من که فکر نکنم بیاد

خودم هم همین احتمال رو میدم

عمو کیوان: روزان به این احتمال هم فکر کن که عمو بیاد... حواستو جمع کن ممکنه عمو ت بخواد بخاطر رزا و مسائل دیگه

-رزا چه ربطی به عمو داره؟ در مورد کدوم مسائل دیگه حرف میزنید؟

عمو کیوان: خودت هم میدونی خانواده ی عمو ت هیچوقت رفتار خوبی با رزا نداشتن... ممکنه یه موقعهایی برخورد های خصمانه شون رو درک نمیکردی اما الان که از گذشته ی رزا با خبری خیلی چیزا برات روشن شد... عمو ت هنوز نمیدونه که تو در مورد رزا میدونی... این احتمال وجود داره که بخواد برگرد و در مورد رزا باهات حرف بزنه و حقیقت رو بگه... تنها دلیلی که بخاطرش حقیقت رو به این زودی بهت گفتم همین بود... بابات میترسید عمو ت جوری موضوع رو بیان کنه که رابطه ی تو و رزا بهم بخوره

-گذشته ی رزا چه ربطی به عمو داره؟

عمو کیوان: اون دوست نداشت که رزا از اموال پدرت ارثی ببره... میخواست تو رو عروس خودش کنه و اگه اموال نصف میشد به ضرر اون بود

-عمو که خودش چندین برابر ما ثروت داشت

عمو کیوان: درسته... اما مثله بابات توی ایران محبوبیت نداشت... اون میخواست تو ایران هم چندین شعبه داشته باشه... با پدرت هم در این مورد صحبت کرده بود که بابات قبول نکرد... خیلی دوست داشت با پدرت شریک بشه ولی وقتی دید موفق نمیشه اردلان رو جلو انداخت که باز هم بابات رضایت نداد

-که این طور... پس اگه بیاد دوباره اون حرفا تکرار میشن

عمو کیوان: کاملاً درسته

-بهتر نیست اصلاً خبرشون نکنم

عمو کیوان: نه کار درستی نیست... خبرشون کن ولی در برابر حرفاشون هم کوتاه نیا

-باشه عمو ممنون بابت گفتن حقایق... لطفاً به رزا در مورد این مسأله صحبت نکنید

عمو کیوان: مگه دیوونه ام... پس الان که از من قطع کردی یه زنگی به عموت بزن و بعدش خبرم کن

-باشه... براتون اس ام اس میکنم که عمو و خونوادش میان یا نه

از عمو کیوان خداحافظی میکنم... از جام بلند میشمو به آشپزخونه میرم.. یه لیوان آب میخورم با اعصابی داغون به سمت اتاقم حرکت میکنم... هیچوقت فکرشو نمیکردم عموم اینقدر آدم پستی باشه... اصلاً دلم نمیخواد خبرشون کنم ولی کار درستی نیست اگه بابا هم به جای من بود صد در صد خبرشون میکرد... وارد اتاقم میشمو روی کاناپه لم میدم... گوشی رو برمیدارم شماره ی عمو رو میگیرم... بعد از چند تا بوق وقتی ناامید میشمو میخوام قطع کنم صدای اردلان رو میشنوم اولش به انگیسی حرف میزنه ولی وقتی میبینم منم با غرور مسخره ی همیشگی میگه: کار داشتی؟

با خونسردی میگم: علیک سلام... نگران نباش حاله خوبه... اینقدر تسلیت نگو میدونم در غم ما شریک بودی

با بی حوصبگی میگه کار دارم زودتر حرفتو بزن

با لحن سردی میگم: با جنابعالی کاری نداشتم گوشی رو به عمو بده

حقا که پسر همون پدری... بدون اینکه جوابمو بده عمو رو صدا میکنه... بعد از چند دقیقه صدای عمو رو میشنوم

عمو: بله؟

خیلی سعی میکنم لحنم سرد نباشه اما سردی کلامم رو به خوبی احساس میکنم

-سلام عمو... روزانم

عمو: روزان تویی؟ چیکار میکنی؟

سعی میکنم ملایم تر باشم... هر چند خیلی سخته

-هیچی عمو... این مدت یه خورده سرم شلوغ بود... الان هم زنگ زدم که اگه تونستین یه سر به ایران بزنین

عمو: فعلا نمیتونم کارای شرکت بهم ریخته ست هر وقت خواستم پیام خبرت میکنم

پوزخندی رو لبام میشینه و میگم: هر جور میتونه عمو... رزا داره ازدواج میکنه گفتم دعوتتون کنم اما انگار وقت ندارین

با داد میگه: چی؟

با پوزخند میگم: عمو چرا داد میزنید؟

این بار آرومتر میگه: چی گفتی؟

عصبانیت توی صداش رو به وضوح میتونم تشخیص بدم

با خونسردی میگم: گفتم رزا داره ازدواج میکنه

عمو: روزان تو از بعضی از مسائل خبر نداری؟

لبخندی رو لبام میاد... حدس عمو درست بود... خودمو متعجب نشون میدمو میگم: چه مسائلی عمو؟

عمو: نمیخواستم حالا حالاها به ایران پیام ولی مجبورم یه سر بهت بزنام باید در مورد رزا باهات حرف بزنام... منتظر من و اردلان باش... عروسی رزا چه روزیه؟

-آخر هفته ی دیگه

عمو: خودم رو میرسونم... فعلا کاری نداری

-نه عمو... خداحافظ

عمو هم باهام خداحافظی میکنه و گوشه رو قطع میکنه با قطع شدن تماس پخی میزنم زیر خنده و با خودم فکر میکنم عمو چه حالی میشه گه بفهمه نیمی از اموال به رزا رسیده.... فکر کنم اگه بفهمه من همه چیز رو درباره ی رزا میدونم سکنه رو بزنه

به عمو کیوان اس ام اس میدمو میگم: عمو میاد

بعد از چند دقیقه گوشیم زنگ میخوره... نگاهی به صفحه گوشیم میندازم با دیدن شماره ی عمو کیوان سریع جوابش رو میدم

-سلامی دوباره به عمو کیوان گل خودم

عمو کیوان: روزان مسخره بازی در نیار... چی شد که تصمیم گرفت بیاد؟

-اول نمیخواست بیاد ولی وقتی که در مورد ازدواج رزا حرف زدم بهم گفت یه مسائلی در مورد رزا هست که تو هم باید بدونی و از این حرفا

عمو کیوان: چرا نگفتی از همه چیز باخبری؟

با شیطنت میگم: من که نمیدونستم چه مسائلی رو میگه

عمو کیوان: روزان شر درست نکنی

لحتم جدی میشه و میگم: من راحت از اینجور آدمها نمیگذرم... یه حال درست و حسابی ازشون میگیرم بعد دست خالی برشون میگردونم

عمو کیوان: میدونستم این طور برخورد میکنی... واسه همین بهت نگفته بودم... الان هم اگه نگران رزا نبودم حرفی نمیزدم

-بیخیال عمو... نگران چیزی نباشین... خودم همه چیز رو حل میکنم

عمو کیوان: امان از دست تو... که حرف تو گوشت نمیره... برو یه خورده استراحت کن که این روزا سرت خیلی شلوغه

باشه ای میگم بعد از خداحافظی قطع میکنم

همونجور که روی کنایه دراز کشیدم با خودم فکر میکنم عجب دنیایی شده... آدما حاضرین از برادر و برادرزاده شون هم به خاطر پول بگذرن... یه خورده دلم میگیره... حس میکنم تو این دنیا خیلی خیلی تنهام... تا زمانی که رزا کنار من بود این تنهایی رو حس نمیکردم اما الان بدجور اذیت میشم... این خوشبختی حق رزاهه... بعد از اون همه سختی... خیلی خودخواهیه که بخوام با گفتن احساساتم به رزا اون رو هم ناراحت کنم... تصمیم میگیرم بخوابم فردا خیلی کار دارم... پلکام رو روی هم میذارم و کم کم به خواب میرم

یک هفته بعد

این یه هفته خیلی زود گذشت... یه بار هم رزا از شهر برام زنگ زد و خبرای مربوط به مراسم رو بهم داد... از خوشحالی خوشحال شدم... هر چند خیلی تنها بودم ولی به همه کارا رسیدم... تمام اون افرادی رو که میخواستم رو دعوت کردم... به کارای شرکت هم سر و سامون دادم... هر چند دوست عمو کیوان همه کارا رو انجام داده بودو کار زیادی نمونده بود... و اما در مورد مریم هم با خونوادش صحبت کردم... پدر و مادرش باور نمیکردن مریم هیچ علاقه ای به پسرعموش نداره و فقط و فقط به خاطر اون اونا راضی به ازدواج شده... پدرش میگفت من فکر میکردم مریم از روب لجبازی مخالف میکنه همیشه با خودم میگفتم حتما چون از بچگی پسرعموش رو براش انتخاب کردیم الان داره این طور رفتار میکنه... مادرش هم مدام میگفت: بیچاره دخترم خیلی عذاب کشید... وقتی در مورد رفتارای نامزد مریم گفتم پدر مریم از تعجب دهنش باز موند... اصلا فکرشو نمیکردم که اینقدر زود متقاعد بشن من خودم رو برای خیلی چیزا آماده کرده بودم... حتی به این موضوع هم فکر کرده بودم که ممکنه من رو از خونشون بیرون بندازن... اما اونا با ناراحتی به حرفام گوش دادن... حتی مادر مریم گفت: حالا دلیل بی میلی های مریم رو درک میکنم... هر وقت که شایان دنیالش میومد به سختی راضیش میکردم که باهاش بیرون بره... مریم همیشه درس رو بهونه میکرد، این روزای آخر هم که حرف از ازدواج این حرفا بود بدجور تو خودش بود... بعد از کلی حرف زدن بالاخره به این نتیجه رسیدیم که پدر مریم یه صحبتی با مریم بکنه و اگر مریم واقعا علاقه ای به شایان نداشت نامزدی بهم بخوره... پدرش معتقد بود که مریم خیلی اشتباه کرد... میگفت درسته من دوست داشتم برادرزادم دامادم بشه ولی نه به هر قیمتی... مریم باید از اول دلیل مخالفتش رو به من یا مادرش میگفت... من هم کاملا با حرفای پدرش موافق بودم ولی خوب نگرانی مریم برای بیماری پدرش رو هم نمیشد نادید گرفت... در کل اون روز خیلی

خوشحال شدم که تونستم کاری برای مریم کنم... قرار شد من چیزی به مریم نگم و پدرش طوری رفتار کنه که انگار از موضوع بیخبر... میخواست از زبون مریم همه ی اون حرفا رو بشنوه و من بهش این حق رو میدادم...

خدا رو شکر خیالم از بابت مریم هم راحت شده... عمو و اردلان هم دیشب نزدیکای ساعت دو شب رسیدن مجبور شدم به فرودگاه برم با اینکه خیلی کار داشتم و شب آخری بود که تهران بودم چون به من از قبل اطلاع داده بودن دنبالشون رفتم... مثله همیشه وقتی عمو من رو دید با جدیت فقط سلام و احوالپرسی کرد نه روبوسی ای نه بغلی همیشه از خودم میپرسم چطور میشه بین دو تا برادر اینقدر تفاوت باشه... عمو در کل آدم سرد و بی احساسیه حتی با فامیل... اردلان هم که طبق معمول با دیده ی حقارت بهم نگاه میکرد... وقتی عمو و اردلان رو به آپارتمان بردم عمو با داد و فریاد ازم پرسید چرا اون خونه رو فروختم و این آپارتمان کوچیک رو خریدم... یک ساعت وقت برد تا حالیش کنم اون خونه خاطرات پدر و مادرم رو برام زنده میکرد هر چند قانع نشد ولی اونقدر خسته بود که حوصله ی جر و بحث کردن با من رو نداشت... با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون میام... همونجور که دراز کشیدم نگاهی به صفحه ی گوشیم میندازم که میبینم عمو کیوانه... با خوشحالی جواب میدم

-سلام عمویی

عمو کیوان با حرص میگه: این عمویی چیه که جدیداً من رو اینجوری صدا میکنه

-یعنی بگم عمه

عمو کیوان: روزان

-خاله

عمو کیوان: روزان

-لابد دایی

عمو کیوان با داد میگه: روزان

-عمو چرا مثل این پیرمردهای ۷۰ ساله نق نق میکنید

عمو کیوان: باید به اطلاعات رسونم که بچه های زیر ۷ سال نق نقو هستن نه پیرمردهای ۷۰ ساله
با شیطنت میگم: یعنی شما از بچه های ۷ ساله هم کمتر....

میپره وسط حرفمو با حرص میگه: تو آدم نمیشی... ساکت باش کارت دارم
...-

عمو کیوان: روزان

...-

عمو کیوان: روزان با توام؟

-هوم؟

عمو کیوان: چرا حرف نمیزنی؟

-من به کدوم سازتون برقصم حرف میزنم میگین ساکت شو ساکت میشم میگین چرا حرف
نمیزنی

عمو کیوان: امان از دست تو که اول صبحی حال آدم رو میگیری... بگو ببینم کی حرکت میکنی؟
-یه صبحونه بخورم راه میفتم... اما عمو کیوان، عمو و اردلان دیشب رسیدن

عمو کیوان متفکر میگه: عموت هنوز هیچی نگفت؟

-نه... دیشب خیلی خسته بود

عمو کیوان: روزان ما الان حرکت میکنیم تا یه خورده زودتر برسیم با بودن عموت صد در صد دیر
میرسی

اخمم تو هم میره و میگم: یعنی چی دیر میرسم من هم بعد از صبحونه حرکت میکنم امشب
مراسمه... مگه میشه من دیر پیام

عمو کیوان: تو که عموت رو میشناسی برای هر چیزی بحثی راه میندازه

-باشه عمو شما برید من هم الان آماده میشم

عمو کیوان: آروم رانندگی کن... عجله نکن

-حواسم هست... شماها هم مراقب خوتون باشین... فعلا خداحافظ

عمو کیوان: خداحافظ

بعد از خداحافظی از عمو کیوان از روی تخت بلند میشمو به حموم میرم تا یه دوش بگیرم... بعد از اینکه از حموم بیرون میام موهامو خشک میکنم سشوار میکشم... از اونجایی که عروسی تو شهر نیست پس نمیتونم آرایشگاه برم... هر چند اهل این کارا هم نیستم... لباسی که از قبل در نظر گرفتم با یه خورده لوازم آرایش برمیدارم و تصمیم میگیرم تو روستا آماده بشم... خودم هم لباسای بیرونمو تنم میکنم از اتاق خارج میشم... اردلان رو مبل دو نفره ی سالن دراز کشیده... نگاهی به من میندازه و میگه: کجا؟

زورش میاد یه سلام کنه

با پوزخند میگم: علیک سلام

متقابلا پوزخندی میزنه و میگه: تا اونجایی که من یادمه کوچیکترا به بزرگترا سلام میکنند

-بهونه ی خوبیه برای پنهون کردن بی ادبیت

میخواد چیزی بگه که به سرعت ازش دور میشم... از آپارتمان بیرون میرم با آسانسور خودم رو به پارکینگ میرسونم... وقتی به ماشین میرسم لباسا و وسایلی مورد نیازم رو داخلش میدارم... با دیدن لباسهای هاله و حمید یاد جفتشون میفتم... تو این چند روز هم واسه خودم هم واسه هاله و حمید خرید کردم لباسهای حمید و هاله رو دیگه از ماشین بیرون نیاوردم ولی چون میخواستم یه بار دیگه لباس خودم رو تو تنم ببینم با خودم به آپارتمان بردم... واسه مریم هم میخواستم لباس بخرم که یادم اومد قراره با رزا و کیارش خرید کنند لابد همونجا چیزی میخره تازه فکر کنم برای هاله و حمید هم خرید کردن و من بیخودی براشون لباس خریدم... با یادآوری هاله و حمید تازه یادم میاد که عمو هیچی از این جریان نمیدونه آه از نهادم بلند میشه جواب عمو رو چی بدم... با عصبانیت زیر لب زمزمه میکنم: خیلی بی فکری روژان؟

میتروسم اگه عمو هاله و حمید رو ببینه بهشون توهین کنه... هر چند خودم مراقبم و اجازه نمیدم
چنین چیزی اتفاق بیفته... همینجور که با خودم فکر میکنم به سمت آپارتمان میروم داخل
میشم... عمو هم بیدار شده... با دیدن من میگه: کجا رفتی؟

-امشب مراسم رزاست رفتم لباسام رو تو ماشین بذارم

با تعجب میگه: مگه مراسم تهران نیست

-نه تو روستاهای اطرافه

با داد میگه: چی؟؟

-خوب وقتی شوهرش اهل همونجاست... همه ی فامیلای شوهرش هم تو روستا زندگی میکنند
نمیتونستیم که اینجا مراسم بگیریم

عمو با داد میگه: رزا با یه دهاتی ازدواج کرد؟

-عمو کیارش پسر خوبیه دهاتی و شهری چیه؟ اون تحصیل کردس....

با داد میپره وسط حرفمو میگه: شما دو نفر چه غلطی کردین؟

با خونسردی میگم: رزا آزاده با هر کس که دوست داره ازدواج کنه

عمو با حرص میگه: شانس آوردی بابات مرد وگرنه از دست شما دو تا سخته میکرد

با اخم میگم: حتی اگه بابام هم زنده بود معیارهای ازدواج رو تو دهاتی و شهری بودن طرف
نمیدید

اردلان با اخم میگه: از ما انتظار نداشته باش که پامون رو توی روستا بذاریم

-من از اول هم هیچ اصراری نکردم... من وظیفم بود دعوتتون کنم که کردم حق انتخاب با
خودتونه.. اگه دوست داشتین با من بیاین اگر نه که من تا فردا برمیگردم

عمو با اخم میگه: خودت هم هیچ جا نمیری

با خونسردی میگم: رزا خواهر منه و من امشب به هر قیمتی که شده خودم رو به مراسم میروم

بعد به سمت آشپزخونه میرمو صبحونه رو آماده میکنم... بعد از آماده شدن صبحونه صداشون میکنم... عمو با عصبانیت و اردلان با اخم رو میز حاضر میشن... بعد از خوردن صبحونه مشغول شستن ظرفا میشم که عمو میگه: روزان تو از خیلی چیزا بیخبری؟ من بخاطر مراسم و این حرفا نیومدم من برای اومدنم دلایل مهمتری دارم

همونجور که پشتم به عمو هستو دارم ظرفا رو میشورم پوزخندی رو لبام میشینه

با آرامش میگم: عمو الان خیلی دیرم شده من باید زودتر حرکت کنم

عمو با عصبانیت میگه: چرا نمیفهمی من این همه راه رو بیخود نیومدم

اردلان هم با عصبانیت میگه: ما رو بیخودی از اون سر دنیا به اینجا کشوندی که خودت کدوم گوری بری؟

با شستن آخرین ظرف شیر آب رو میبندم... به سمت اردلان برمیگردم میگم: تا اونجایی که من یادمه در مورد مراسم ازدواج رزا حرف زدمو دعوتتون کردم اما شما میگین به مراسم نمایین دیگه تقصیر من نیست

اردلان: باید به بابا میگفتی که چه جور مراسمی؟

-من که گفتم مراسم ازدواج و عروسیه دیگه

با عصبانیت میگه: منظورم برگزاری اون تو روستاست

-عمو چیزی نپرسید که من بخوام بگم

عمو: رو حرف من حرف نزن من بزرگتر هستم

- شما حرف بی منطق میزنید مگه میشه من تو مراسم ازدواج خواهرم نباشم... من وقتی حس

کنم کاری درسته یه دنیا هم مخالف من باشن انجامش میدم

عمو و اردلان با عصبانیت نگام میکنند ولی من بی توجه به اونا از آشپزخونه خارج میشم... از قبل لباس بیرون هم پوشیدم فقط کیفم رو برمیدارم میگم: عمو امشب که مراسم تموم شد از روستا حرکت میکنم احتمالا فردا تهرانم

میخوام برم که عمو با عصبانیت میگه: صبر کن

بعد برمیگرده سمت اردلانو با اخم میگه: خیلی دلم میخواد اون پسره ی دهاتی رو ببینم آماده شو
ما هم میریم

تعجب میکنم اما سعی میکنم این تعجب تو چهرم معلوم نباشه با خونسردی تصنعی میگم: تو
ماشین منتظر تون هستم

از خونه خارج میشمو خودم رو به ماشین میرسونم... سوار ماشین میشمو منتظر عمو و اردلان
میمونم... حدود یه ربع بعد هر دو تا میرسنو سوار میشن... عمو رو صندلی عقب و اردلان روی
صندلی جلو کنار من میشینه... ماشین رو روشن میکنمو به حرکت در میارم... هیچکدوم حرفی
نمیزنیم... ترجیح میدم یه آهنگ گوش کنم... چند تا آهنگ رو عقب و جلو میکنم تا اینکه
یکیشون به دلم میشینه... یه خورده صداس رو بلند میکنمو با آرامش گوش میدم:

بزار این بار با یه دنیا از غصه از دلت بخونم

یادته بهم میگفتی که میخوام با توبمونم

وقتی یادت منو خط زد رو دلم غمو نوشتند

گریه هامو هدیه کردم به خزون سرنوشت

با شنیدن این قسمت از آهنگ لبخند تلخی رو لبام میشینه

آسمونم گریه میکرد وقتی قلبمو شکستی

وقتی گفتمی خدا حافظ وقتی که چشمتو بست

بزار تقصیر ز منم تا دلت آروم بگیره

حیفه این دلم که میخواد پای دلتنگیت بمیره

بغضی تو گلوم میشینه... دلم عجیبی گرفته... دلم هوای ماکان رو کرده... اولین باره که اینقدر
راحت به خودم اعتراف میکنم که دلتنگشم... کسی که ذره ذره عاشقم کرد و بعد همه چیز رو زیر
پا گذاشت و رهام کرد... این آهنگ رو قبلا بارها و بارها گوش دادم ولی انگار الان برای اولین بار

دارم به مفهوش پی میبرم... الان دارم احساس خواننده رو درک میکنم... کی اینقدر عاشق شدم که نفهمیدم... کی اون همه مقاومتتم شکست... مگه من قبلنا ازش متنفر نبودم.. چطور شد اون همه تنفر به عشق تبدیل شد... و از همه مهمتر چی شد با اون همه حرفی که ازش شنیدم باز هم حس میکنم تو قلبم جا داره... مگه نگفتم دیگه هیچوقت پامو تو اون روستا و ویلا نمیذارم... پس با این همه بی تابی چیکار کنم... حواسم میره به ادامه آهنگ

شاید قسمتم بود که تنها بمونم

که با غصه تو همیشه بمونم

بگو تا بدونم چرا دل بریدی

به جز من به هر کی که خواستی رسیدی

این همه بی تابی از جانب خودم برام جای تعجب داره... مگه به همه نمیگفتم غرور در سرزمین عاشقی معنایی نداره... پس چرا دارم غرورم رو انتخاب میکنم... همینجور که رانندگی میکنم با خودم فکر میکنم امشب هر جور شده باید بیگناهییم رو ثابت کنم... منی که ادعای عاشقی دارم باید همه ی سعیمو کنم... امشب آخرین فرصته... درسته غرور برام جایی نداره اما دلیل نمیشه خودم رو خرد کنم امشب مثله همیشه محکم و استوار قدم برمیدارم... برای اثبات خودم احتیاجی به شکستن ندارم... امروز بدون غرور ولی محکم به جلو میرم، میرم تا حرفامو بزنم، میرم تا حرفی نگفته نمونه، اما اگه باورم نکرد پا رو دلم میذارم... نباید بدون هیچ تلاشی تسلیم بشم... لبخند رضایتی رو لبم میشینه... از تصمیمی که گرفتم راضی هستم... اونقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه ی ادامه آهنگ نشدم... با صدای عمو به خودم میام

عمو: اون آهنگ رو خفه کن کارت دارم

خوشم نیاد کسی باهام این طور حرف بزنه... با حرص آهنگ رو به قول عمو خفه میکنم میگویم:
بفرمایید

عمو: همونطور که بهت گفتم یه چیزایی در گذشته ی خونوادت وجود داره که تو نمیدونی؟

مکثی میکنه و منتظر میشه تا من با کنجاوی ازش از گذشته بپرسم... آخه مرد حسابی اگه کنجاو بودم تو همون خونه ازت میپرسیدم... در کل آدمه فوضولیم عمو هم اینو خوب میدونه و الان اینو خوب میدونم که از این همه آرومی و خونسردی من در تعجبه... حرفی نمیزنم یعنی حرفی واسه گفتن ندارم که بزئم... وقتی میبینه که چیزی نمیگم خودش ادامه میده و میگه: اصلا کنجاو نیستی بدونی؟

تو دلم میگم اگه نمیدونستم از فوضولی میمردم ولی الان که میدونم خانمانه رفتار میکنم

با خونسردی میگم: اگه چیز مهمی بود لابد پدر و مادرم بهم میگفتن

اردلان با تعجب نگام میکنه... عمو هم یکم متعجب میشه و به آرومی میگه: خوب... آره... ولی شاید میخواستن بگن ولی اجل بهشون این فرصت رو نداد

با لبخند میگم: خوب اگه چیز مهمی باشه شما برام تعریف میکنید

با این حرف من لبخند رضایتی رو لباس میشینه و میگه: مطمئن باش مهمه... اما قبل از اینکه در مورد گذشتت حرف بزئم باید در مورد اردلان چیزی بهت بگم

اخمام تو هم میره و میگم: موضوع اردلان چه ربطی به من داره

عمو با خونسردی میگه: من در مورد ازدواج تو و اردلان با بابات صحبت کرده بودم و بابات.....

میپریم وسط حرفشو با اخم میگم: تکلیف این موضوع قبلا روشن شده... پس در مورد مسئله های دیگه بگین

اخماش تو هم میره و میگه: منظورت چیه؟

خیلی برام جالبه که در مورد مسئله ای میخواد حرف بزئه که قبلا تموم شده

با آرامش میگم: شما پیشنهادی دادین و پدر بنده هم مخالف بود... پس موضوع تمام شدست

اردلان با عصبانیت بهم خیره میشه و میخواد چیزی بگه که عمو میگه: به هیچ وجه این طور نبود... بابات اون موقع گفت روزان هنوز بچه ست و ازدواج براش زوده

با این حرفش پوزخندی رو لبم میشینه پس اون خواستگارهای اجباری رو من تو خونه راه میدادم

به آرومی میگم: عموجان من هنوز هم بچه ام و قصد ازدواج ندارم لطفا برید سر مسائل دیگه

معلومه به سختی داره خشم خودش رو کنترل میکنه

عمو: موضوع دیگه در مورد رزاست

با پوزخند ادامه میدهد: فکر کنم اگه بفهمی رزا خواهر واقعیت نیست بدجور شوکه بشی

با لبخند میگم: این رو که خودم میدونم پس دیگه جای شوکه شدن نداره

عمو و اردلان با داد میگوین: چی؟

با آرامش میگم: چند ماه بعد از مرگ پدرم این موضوع رو فهمیدم... رزا درسته خواهر تنی من

نیست اما از هر کسی برام تو این دنیا عزیزتره... با فهمیدن این موضوع هم چیزی تغییر نمیکند

عمو کنترل خودش رو از دست میدهد و میگه: لابد حضری نیمی از ثروت رو هم به اون دختره بی

پدر و مادر ببخشی

با اخم میگم: عمو بهتره مراقب حرف زدنتون باشین... بزرگتر بنده هستین احترامتون واجبه...

ولی من توهین به خونوادم رو به هیچ عنوان نمیتونم ببخشم... رزا خواهرمه و من خواهرم رو به

هرکسی ترجیح میدم

عمو: به طور غیر مستقیم داری میگی خواهرت از من هم مهمتره

-به طور مستقیم دارم میگم اگه شما فامیل من هستین رزا پاره ی تنمه خواهرمه همه وجودمه

پس بهتره هر دو طرف احترام هم رو نگه داریم در مورد ارث و میراث هم باید بگم من از همون

اول که همه چیز رو فهمیدم به وکیل مون سپردم تا همه کارها رو انجام بده... و الان هم همه ی کارا

انجام شده... رزا هم فرزند پدر و مادرمه پس نیمی از اون اموال ماله رزاست

اردلان با ناباوری و عمو با دهن باز نگاه میکنند

اردلان بعد از چند دقیقه به خودش میادو میگه: تو چطور تونستی این کارو کنی؟

-اون اموال حقه رزا بود من حقش رو بهش دادم پس حرفی باقی نمیمونه

عمو تا آخر مسیر با اخم به بیرون خیره شد و حرفی نزد... اما اردلان بعضی موقع با ناباوری بهم نگاه میکرد و به موهای چنگ میزد... این رفتارش من رو یاد ماکان میندازه... این روزا با کوچترین اتفاقا یاد ماکان میفتم و این بدجور اذیتم میکنه... وسط راه توقف میکنم... تا به یکی از رستورانهای بین راهی بریم... بعد از خوردن غذا دوباره سوار ماشین میشیم... عمو میخوابه و اردلان به بیرون خیره میشه... پس از مدتی اردلان به حرف میاد و میگه: واقعا نیمی از اموال رو به خواهرت دادی یا داری دروغ میگی؟

نگاهی بهش میندازم و با اخم میگم: چه دلیلی داره بخوام بهتون دروغ بگم... کجای حرفم اینقدر تعجب آورده؟

اردلان: میدونی اون اموال چقدر ارزش داشت

-داشته باشه... تو خودت با اون همه اموالی که داری چیکار داری میکنی؟

نگاهی بهم میندازه و میگه: من با این همه اموال بهترین موقعیت اجتماعی رو دارم، تو بهترین رشته تحصیل کردم، همه با احترام باهام برخورد میکنند

پوزخندی میزنم و میگم: اینا رو هم اضافه کن مادرت همیشه مشغوله کاره... پدرت رو به سختی میبینی اکثر دخترای دور و برت به خاطر پول باهات میگردن... عشق و محبتی تو خونوادت وجود نداره... با همه ی اینا باز خوشبختی... اصلا همه ی اینا به کنار مگه من با بخشیدن نصف اون اموال به خواهرم حال بدبخت و فقیر شدم... سطح فکرت خیلی خیلی اشتباهه

اخماش توهم میره و میگه: خوشم نیاد بهم توهین کنی... همیشه همینطوری هستی یه خورده بهت رو میدم پررو میشی

-میدونی مشکل تو چیه؟ تحمل شنیدن واقعیت رو نداری... ترجیح میدم آهنگ گوش بدمو با آرامش رانندگی کنم تا با تو حرف بزنم تو هم بهتره بیرون رو تماشا کنی... مطمئننا به زودی با پدرت برمیگردین به همون دنیای پر از تجملت پس الکی خودت رو با فکرای بیهوده خسته نکن... من این زندگی رو میپسندم تو هم اون زندگی رو

دهنشو باز میکنه که چیزی بگه اما من آهنگی میدارم بی توجه به اون به آهنگ گوش میدم...
اون هم که میبینه بهش توجهی ندارم ساکت میشه و به بیرون خیره میشه... منم با لذت خودم رو
به آهنگ میسپرم

با نگاهت آخرین بار تو خداحافظی کردی

آتیشم زد اون غرورت اما تو اعتنانکردی

کاشکی آوار مصیبت روی قلبم جا نمیکرد

لحظه های این جدایی دلمو دیوونتر کرد

با صدای آروم خواننده تو رویاهام غرق میشم با آرامش رانندگی میکنم... نمیدونم چقدر طول
میکشه ولی وقتی به خودم میام ماشین رو جلوی ویلای ماکان میبینم... قلبم تند تند میزنه این
همه استرس و هیجان برای خودم هم تعجب آورده... قرار بود جشن رو تو ویلای ماکان بگیرن...
نگاهی به عمو و اردلان میدازم میگویم: رسیدم... همینجاست

ماشین عمو کیوان رو هم میبینم انگار از ما زودتر رسیدن... همه از ماشین پیاده میشیم... لباسا
رو برمیدارم و همگی به سمت ویلا حرکت میکنیم... تعجب و ناباوری به راحتی تو چهره ی عمو و
اردلان هویداست... برای امشب خیلی نگرانم... ایکاش همه چیز خوب پیش بره

هر لحظه به ویلا نزدیکتر میشم... نوک انگشتم از استرس یخ زده... همه ی سعیمو میکنم که
خونسرد به نظر بیام... عمو و اردلان هم هیچی نمیگن فقط در کنار من حرکت میکنند... همین که
به ویلا میرسم چشمم به هاله میفته که با یه گروه از دختر پسرای هم سن خودش داره بازی
میکنه... تا چشمش به من میفته از دوستاش جدا میشه... با دو خودش رو به من میرسونه و با
جیغ میگه: سلام خاله

رو زمین زانو میزنم بسته های لباس رو روی زمین میدارم... هاله رو محکم بغل میکنم... چند تا
ماچ آبدار هم ازش میگیرم میگویم: سلام خانم کوچولو چه خوشگل شدی... عجب لباسای
خوشگلی

هاله با صدای بلند میخنده و میگه: خاله رزا و خاله مریم واسم خریدن... خوشگله؟

میخندمو میگم: اوهوم... خیلی زیاد

هاله: خاله دلم برات تنگ شده بود

لبخندی میزنمو میگم: چقدر هاله ای؟

از بغلم بیرون میادو ده تا انگشتش رو بهم نشون میده و میگه: اینقدر

چشمامو باریک میکنمو میگم: این که خیلی کمه باید انگشتای پات رو هم بهش اضافه کنی

خنده ی بانمکی میکنه و میگه: خاله امروز کلی دوست پیدا کردم

هاله به خودم میچسبونمو لپشو محکم بوس میکنمو میگم: آفرین خاله... کاره خوبی کردی...

دوستاتو بهم نشون بده ببینم

هاله با دست دوستاشو بهم نشون میده نگاهی بهشون میندازمو لبخندی میزنم... دستمو براش

تکون میدم که اونا هم برام دست تکون میدن

- خانمی برو با دوستات بازی کن من هم برم به بقیه سر بزنم... باز میام پیشتم

هاله با خوشحالی میگه: باشه خاله... زود بیا

سری تکون میدم که بعدش هاله با دو از من دور میشه... بسته های لباس رو برمیدارمو بلند میشم

عمو با اخم میگه: یک ساعته ما رو علاف کردی تا با یه الف دختر بچه حرف بزنی؟

با خونسردی میگم: شما میتونید برید داخل... آشناهای ما هم داخل هستن... پس در نتیجه تنها

نیستین... عمو کیوان رو که میشناسین؟

با این حرفم اخمای عمو بیشتر تو هم میره و میخواد چیزی بگه که من قدمامو تند تر

میکنمو خودم رو به در ورودی ویلا میرسونم... عمو هم از حرف زدن منصرف میشه خودش رو به

در میرسونه... آدمایی که توی حیاط هستن برام غریبه اند... دنبال عمو کیوان میگردم تا عمو و

اردلان رو به اونا بسپرم

عمو بازومو میگیره و میگه: لباساتو عوض نکن زود برمیگردیم... من حوصله ی آدمای دهاتی رو ندارم

نفسمو با حرص بیرون میدم... خیلی دارم سعی میکنم امشب رو برای خودم خراب نکنم

تو همین موقع صدای عمو کیوان رو میشنوم که منو صدا میگه و به طرفم میاد بازومو سریع از دست عمو بیرون میکم که تو همین موقع عمو کیوان هم بهمون میرسه و نگاه مشکوکی بهمون میکنه وقتی نگاه ملتمس من رو میبینه انگار همه چیز دست گیرش میشه... لبخندی میزنه و با من ، عمو و اردلان سلام و احوالپرسی میکنه

اردلان زیر لبی و عمو با بی میلی جوابش رو میدن

ولی من با گرمی میگم: سلام عمو کیوان... حالتون خوبه؟

میخنده و میگه: من خوبم... فقط اون خواهرت کچم کرد... هر چقدر بهش میگم این خواهر دیوونه ات میاد میگه خیلی دیر کرده

-بعنی الان این مویی که سرتونه کلاه گیسه؟

عمو کیوان میگه: الان وقتش نیست که جوابتو بدم بعد جواب دندون شکنی بهت میدم

-روزای عادیش نتونستین الکی واسه خودتون وقت نخرین که بعد هم نمیتونید

عمو کیوان با اخم میگه: برو تا نزد آش و لاشت نکردم من پیش عمو و پسر عمو هستم تو برو پیش خواهرت

از وقتی اومدیم اخمای عمو همینجور توهمه... الان هم که دیگه ابروهایش بهم دیگه گره خوردن... اما اردلان بی تفاوته

به عمو نگاهی میندازم میگم: پس شما خوش بگذرونید من هم برم آماده شم و یه سر به خواهرم بزنم

این حرفو میزنم سریع ازشون دور میشم... عمو کیوان نجاتم داد... چه غلطی کردم خبرشون کردم... تا حالا هزار بار به غلط کردن افتادم

خودم رو به داخل ساختمون میرسونم که با ماهان و کیهان رو از دور میبینم... مهمونای دیگه هنوز زیاد نیومدن... کیهان تا چشمش به من میفته دستی برام تکون میده... ماهان هم مسیر نگاه کیهان رو دنبال میکنه و با دیدن من لبخندی رو لباش میشینه... ماهان چیزی در گوش کیهان میگه... اون هم سری تکون میده و بعد هر دو تا به طرف من میان... وقتی به من میرسند کیهان میگه: چه عجب بالاخره اومدی؟

ماهان: این آخرای دیگه اشک رزا در اومده لود

با ناراحتی میگم: دست رو دلم نذارین که دیگه از خون هم گذشته

کیهان با خنده میگه: لابد عمو

سری تکون میدم

کیهان: به رزا میگفتم باور نمیکرد

ماهان با تعجب نگامون میکنه و میگه: یعنی چی؟

-عموم دیشب از آلمان اومد

ماهان: آهان... عجب شانسی تو داری

-قرار بود برای عروسی بیاد... ولی نمیدونست تو روستاهه

ماهان: پس ماجرا از این قرار بود

-اوهوم

کیهان: بهتره یه سر به رزا بزنی؟

-دستم خسته شد این لباسا رو یکی از من بگیره

ماهان: صبر کن... الان یکی از خدمتکارا رو صدا میزنم تا لباسا رو به اتاقت ببره

تو همین موقع ماکان با لبخند و دختردائی و دائیش با اخم وارد سالن میشن و پشت سر اونا هم

زن دائی و پسردائیش به داخل سالن میان

ماکان که چند لحظه بعد از ورود به سالن چشمش به من میفته و ماهان رو هم در نزدیکی من میبینه... لبخند رو لباس خشک میشه و اخم غلیظی رو پیشونیش میشینه

ماهان با دیدن خانواده ی دائیش زیر لبی چیزی میگه که متوجه نمیشم و بدون توجه به اونا به سمت آشپزخونه میره

کیهان هم با اخم نگاهشون میکنه

با تعجب میگم: چی شده؟

کیهان با اخمای گره خورده: اینجور که امروز فهمیدم وقتی خبر ازدواج کیارش و رزا به گوش خان دائی میرسه مخالفت خودش رو اعلام میکنه و میگه اجازه نمیده این ازدواج سر بگیره

با ناراحتی میگم: خوب بعدش؟

-هیچی دیگه همه خانواده میرن دست بوس خان دائی تا راضیش کنند ولی دائیش مگه راضی میشد... آخرش هم کیارش عصبانی میشه باهاشون دعوا راه میندازه و میگه: من با هر کسی که بخوام ازدواج میکنم به کسی هم ربطی نداره... دائی هم عصبانی میشه و میگه: در مراسم شرکت نمیکنه... ماکان هم تصمیم میگیره امروز بره دنبالشون تا راضیشون کنه بیان

لبخندی رو لبم میشینه... کیارش بهترین تکیه گاه برای خواهرمه... ایشاله باهم خوشبخت بشن زیر لب میگم: که اینطور

تگامه به ماکان میفته پوز خندی میزنه و نگاهش از من میگیره... به سمت دختر دائیش میره و اون رو به سمت مبل دونفره ای هدایت میکنه

با دیدن این منظره عجیب دلم میگیره... خدمتکاری به طرف من میادو لباس رو از دستم میگیره... رزا کجاست؟

کیهان: باید تو اتاقی باشه که خودش و دوستت اونجا بودن

-مریم رو میگی دیگه

کیهان: اره

سری تکون میدمو میگم: برم ببینم چه خبره

کیهان: باشه... فقط زودتر آماده شو... کم کم مهمونا دارن میرسن... بده خواهر عروس آماده نباشه

-نگران نباش سریع آماده میشم... پس فعلا من برم به کارام برسم... کیهان سری تکون میده و من هم به سمت اتاقی که رزا داره اونجا آماده میشه میرم... توی راه نگاهم به ماکان میفته که کنار دختردائیش نشسته و دستش رو روی شونه اش انداخته... دیدن اسن صحنه برام خیلی سخته لی من روزانم... روزان هیچوقت نمیشکنه... از درون آتیش میگیرم ولی از بیرون خونسرده خونسردم... با بی تفاوتی کامل از کنارش رد میشم... به زحمت از پله ها بالا میرم... بغضی بدی تو گلوم نشسته... ایکاش امشب زودتر تموم بشه... منی که میخواستم همه ی تلاشمو بکنم تا بیگناهیم ثابت بشه کم کم دارم پشیمون میشم... بالاخره به اتاق مورد نظر میرسم... چند ضربه به در میزنمو وارد میشم... با دیدن رزا دهنم باز میمونه... فوق العاده شده... هر چند از اول هم زیبا بود... اما الان زیباییش دو چندان شده... رزا با دیدن من از زیر دست آرایشگر خودش رو خلاص میکنه و به طرف من میاد

با صدایی لرزون میگه: روزان کجا بودی؟

با مهربونی میگم: خودت که عمو رو میشناسی... میخواستم تنها پیام ولی با هزارتا معطلی بالاخره اونا هم اومدن

رزا محکم بغلم میکنه و میگه: کم کم دارم پشیمون میشم

با نگرانی بازوهایم میگیرمو اون رو یکم از خودم دور میکنمو میگم: چی میگی رزا؟ نکنه کیارش اذیتت میکنه؟ آره؟

رزا لبخند تلخی میزنه و میگه: از کیارش عاشق تر تو عمرم ندیدم... پشیمونی من بخاطر توهه... چه جووری دوریتو تحمل کنم

من هم همین غم رو دارم ولی نمیخوام ناراحتش کنم با صدای بلند میخندم، یه خنده تلخ که هیچکس از عمق اون خبر نداره... با خنده میگم: دیوونه، تو بهم سر میزنی... من بهت سر میزنم...
یه جور میگی انگار چقدر فاصله بینمون هست

رزا: ایکاش کنارم بودی؟

با لبخند و در عین حال تحکم میگم: رزا الان مهمترین چیز کیارشه... تو عشقت رو داری و قبل از
من باید به فکر عشقت باشی

رزا با ناراحتی میگه: اما...

با اخم میگم: و اما الان جنابعالی باید بخندی... نکنه میخوای کیارش با دستای خودش من رو خفه
کنه به خاطر اینکه زنش رو ناراحت کرده

اشک تو چشمای خوشگلش جمع میشه و میگه: روزان خیلی دوستت دارم

آرایشگر که تخت تاثیر قرار گرفته میگه: خانم خواهرتون بهتون سر میزنه شگون نداره دختر تو
روز عروسیش گریه کنه

-اه اه... دختری لوس برو اونور حالا خیسیم میکنی

رزا میخنده و میگه: فقط یه قطره اشک بودا

-قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود... راستی رزا اگه سر حرفت هستی این مراسمو بهم
بزنم

آرایشگر و رزا با تعجب نگاه میکنند

رزا: کدوم حرف؟

با شیطنت میگم: همینکه دوستم داری... اونم از نوع خیلش

رزا دادش میره هوا و میگه: گم شو بیرون

آرایشگر هم میخنده و میگه: خانم بشینید تا بقیه کارا رو انجام بدم

رزا سر جاش میشینه و با اخمای درهم زیر لب غرغر میکنه

-خوبه الان گفتمی دلتنگم بودیا... نه به اون ابراز دلتنگی نه به اون فحش دادنت

رزا: تو آدم بشو نیستی... فقط کافیه بگی فرشته ای اونوقت من میدونم تو

خنده ای میکنم و میگم: اینقدر غر نزن... از اینی که هستی زشت تر میشی

رزا میخواد از جاش بلند شه که آرایشگر با خنده جلوش رو میگیره... من هم لخدنی میزنم

میگم: رزا من میرم لباسامو عوض کنم و آماده شم... نیام بینم از دوری من آغوره گرفتیا

رزا با اخم میگه: تو لیاقت نداری... برو آماده شو... دیگه چیزی نمونده کارم تموم شه

سری تکون میدمو از اتاق خارج میشم

با قدمهای کوتاه به سمت اتاقم حرکت میکنم... باید زودتر لباس بپوشم... ایکاش پدر و مادرم زنده

بودن... عروسی من و رزا آرزوشون بود... میدونم که از همه چیز خبر دارن و از خوشحالی ما

خوشحال میشن... این روزا عجیب دلتنگ پدر و مادرم میشم... عمو کیوان هم که یه مدتی رو

ایران نیست و من از همیشه تنهاتر میشم... عمو و اردلان هم صد در صد به زودی میرن و شاید با

فهمیدن حقایقی که امروز گفتم حتی دیگه سال به سال زنگی هم بهم نزنند... همه ی دلخوشیم

به حمید و هاله هست... رزا هم که دیگه اینجا موندگار شده... امکان اینکه مریم هم اینجا موندگار

بشه زیاده... شاید کنکور دادمو برای ارشد ثبت نام کردم... شاید قبول شدم... بالاخره باید عادت

کنم... دلم میخواد به ماکان ثابت...

با دیدن صحنه ی رو به رو سرجام خشکم میزنه... باورم نمیشه... واقعا باورم نمیشه... ای کاش

همه اینا یه کابوس وحشتناک باشه... ماکان... شهناز... بوسه... کسی که اون همه ادعای دوست

داشتن میکرد الان داره جلوی من کسه دیگه ای رو میبوسه... ماکان لباشو از لبای شهناز جدا

میکنه و نگاهی بهم میندازه و نیشخندی تحویلیم میده... تنها چیزی که احساس میکنم اشکیه که

از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... حس میکنم قلبم نمیزنه و نفسم بالا نمیاد... نمیدونم کی اینقدر

عاشق شدم ولی میدونم همش یه اشتباه بود... احساسی که تو وجودمه رو درک نمیکنم... تنفر...

شاید هم پشیمونی... پشیمونی از باور عشقی که همش ادعا بود... شاید هم احساس حماقت

میکنم... خودم هم نمیدونم چه احساسی دارم... فقط میدونم یه چیزی تو وجودم داره داغونم
میکنه... ماکان از دیدن اشکم تعجب میکنه... شهناز هم مسیر نگاه ماکان رو دنبال میکنه
با دیدن من پوزخندی میزنه میگه: عزیزم چرا هر بی سر و پایی رو این اطراف راه میدی...
بعد با همون لحنش خطاب به من ادامه میده: چیه؟... نکنه به ماکان دل بسته بودی باید بهت بگم
که ماکان نامزد منه بهتره خودت رو برای تور کردن ماکان خسته نکنی ما به زودی باهم ازدواج
میکنیم

نمیخوام بیشتر از این خرد بشم... اشکامو پاک میکنم... همه ی سردیمو تو چشمام میریزم نگاهی
بهشون میندازم... با قدمهایی محکم به سمتشون میرمو با خونسردی و با لحنی کاملاً سرد میگم:
هنوز اونقدر بدبخت نشدم که به نامزد کس دیگه چشم بدوزم... خوشبخت بشین
میخوام از کنارش رد بشم که با تمسخر میگه: پس اون اشکا.....

نگاهی بهش میندازم... پوزخندی میزنمو میپریم وسط حرفشو میگم: من اشکامو برای هر بی سر و
پایی حروم نمیکنم این اشکا برای دوری خواهرمه... بهتره به جای این فکرای بچه گانه به بقیه
عشق بازیتون برسین... ممکنه اگه براش کم بذاری یه نفر دیگه رو انتخاب کنه

شهناز با خشم نگام میکنه ولی من بی تفاوت از کنارشون رد میشم در لحظه ی آخر نگاهی
سرشار از گلایه به چشمهای ماکان میندازم... نمیدونم تا چه حد در تظاهر موفق بودم... شاید
شهناز رو فریب داده باشم اما ماکان رو نمیدونم

ماکان هیچی نگفت... فقط و فقط بهت زده بهم نگاه کرد... شاید هم حرفی واسه گفتن نداشت...
شاید هم تو دلش داشت بهم میخندید و میگفت دیدی ادبت کردم به زحمت خودم رو به اتاق
میرسونم... در رو میبندم و پشت در میشینم... اشکام سرازیر میشه... دلم شکسته... صدای
شکستنش رو شنیدم... یاد اون صحنه که میفتم حالم بد میشه... ماکان شهناز رو به دیوار
چسبونده بود مهناز هم دستش رو دور گردن ماکان حلقه کرده بود... تصویر لبای ماکان رو لبای
شهناز هر لحظه تو ذهنم تکرار میشه.. سرمو تکون میدم... اشکام با سرعت بیشتری سرازیر
میشن... یاد حرف شهناز میفتم... «ماکان نامزد منه بهتره خودت رو برای تور کردن ماکان خسته
نکنی ما به زودی باهم ازدواج میکنیم»... یعنی هیچوقت عاشقم نبود... دلم بدجور میگیره... سعی

میکنم بهش فکر نکنم هر چند غیر ممکنه... آهی میکشمو از روی زمین بلند میشم... بعضی موقع
چقدر مقاومت سخت میشه... به سمت بسته ی لباسام میرم... خدمتکار اون رو روی تخت
گذاشته... لباسای هاله و حمید رو یه گوشه میدارم این جور که معلومه رزا و مریم واسه اونا هم
خرید کردن... پس احتیاجی به این لباسا نیست... با خودم فکر میکنم چقدر بده که تو این شب
این همه غمگینم... نفس عمیقی میکشمو سعی میکنم آرام باشم امشب باید همه چیز خوب پیش
بره... با این فکر یه لبخند تصنعی مهمون لبام میکنم و بعد شروع میکنم به لباس پوشیدن

&&ماکان&&

با صدای شهناز به خودش میاد

شهناز: چی شده عزیزم؟

حوصله ی خودش رو نداره چه برسه به این دختره که مثله چسب بهش میچسبه

اخمی میکنه و با دست شهناز رو به عقب هول میده

-گم شو... فعلا حوصلت رو ندارم

با عصبانیت میخواد به سمت اتاقش بره که شهناز با حرص میگه: واسه اون دختره ی بی سر و پا به
من توهین میکنی

با اینکه حس میکنه روزان بهش خیانت کرده اما تحمل این رو نداره که کسی در موردش بد حرف
بزنه

با خشم به سمت شهناز برمیگرده و اونو به شدت هل میده... شهناز تعادلشو از دست میده و
محکم به دیوار برخورد میکنه با ترس بهش نگاه میکنه

دستاشو تو جیبش میکنه و با پوزخند به شهناز نزدیک میشه... یاد روزان میفته که در چنین
مواقعی با همه ی نیروش جلوش وایمیستاد اما دخترای دیگه..... حتی حوصله ی فکر کردن به

اینا رو هم دیگه نداره با خشم به چشمای شهناز زل میزنه... این چشمها با اینکه از چشمهای روزان خوشگلتره اما اونو جذب نمیکنه

با جدیت میگه: اگه برای ازدواج روی من حسابی باز کردی از همین حالا بهت میگم از این خبرا نیست... قبلا بهت گفتم الان هم بهت میگم من علاقه ای به تو ندارم... فکر کردی از دوست پسرات خبر ندارم... همون موقع که پدرت تو رو فرستاد تهران درس بخونی هر روز با یه نفر بودی... من از دخترایی که هر روز خودشون رو در اختیار کسی میدارن خوشم نمیاد... تو همه ی مهمونیها آویزون این و اون میشدی... من حالم از تو و امثال تو بهم میخوره... اگه میخوای خبر گندکاریهات به بابات نرسه بهتره دور من رو خط بکشی... هیچ خوشم نمیاد تو کارای من دخالت کنی

شهناز با عصبانیت میگه: به خاطر اون دختره ی هرز.....

هنوز حرف مهناز تموم نشده که ماکان دستش رو از جیبش بیرون میاره و یه سیلی محکم مهمون صورتش میکنه

-اینو زدم که بدونی حق نداری رو حرف من حرف بزنی... فکر کردی با دو تا بوسیدن من رو خر میکنی و من گذشته ی سیاه تو رو فراموش میکنم... خونواده ی ما یه تصمیمی گرفته بودن که من از اولش هم باهاش مخالف بودم هیچ دختری برای من مهم نیست نه تو نه روزان نه هیچکس دیگه... دختر برای من فقط اسباب سرگرمیه

اشک تو چشمای خوشگل شهناز جمع میشه... اما این همه زیبایی هم دلش رو به رحم نمیاره... بی تفاوتی از کنار شهناز میگذره و به اتاقش میره... در رو محکم میبندد... به حرفایی که زد اعتقادی نداره... حس میکنه هنوز یه دختر براش مهمه...

اسم روزان رو به زبون میاره و آه میکشه

با خشم مشنش رو به دیوار میکوبه و میگه: آخه چرا باهام اینکارو کردی لعنتی... من که دوستت داشتم

بدجور عصبیه... خودش هم نمیدونه چشه؟... مگه قرار نبود تلافی کنه... مگه قرار نبود به روزان بفهمونه که براش مهم نیست... پس چرا با اشک روزان دلش گرفت... پس چرا الان آروم نیست...

پس چرا الان خوشحال نیست... میخواست به روزان بفهمونه که تو هم مثله بقیه بودی... اما الان به خودش ثابت شد که اون هنوز براش متفاوته

زیر لب زمزمه میکنه: نکنه واقعا دوستم داره

ولی خیلی سریع یاد خنده های ماهان و روزان میفته... یاد شوخی های ماهان... خوشحالی های این چند روز اخیر ماهان... قول گرفتنش از روزان... یاد حرفش که به روزان گفت... هنوز حرف ماهان تو گوشه... «ضعیفه زن من میشی؟»

زیر لب میگه: اگه من رو میخواد پس چرا ماهان رو وارد زندگیش کرده؟

رو تخت میشینه... سرش رو بین دستاش میگیره... یاد اون روز میفته که روزان اومده بود توی اتاقش... ولی خودش همه چیز رو خراب کرد...

با خودش میگه: اون بهم اعتماد کرده بود نباید حرف پسر عموش رو پیش میکشیدم... در بدترین شرایط هم از ضعفهای من سواستفاده نکرد... اما من.....

آهی میکشه و از رو تختش بلند میشه... حس میگرد غرورش خرد شده... واسه همین میخواست غرور روزان رو هم بشکنه... ولی با دیدن اشک روزان هزار بار خودش رو به خاطر این کار لعن و نفرین کرد

با خودش زمزمه میکنه: ای کاش بهش فرصت میدادم

هیچوقت از کاری که کرد بود پشیمون نمید اما از وقتی که روزان رو دیده هر روز از اعمال دیروزش پشیمونه

به موهاش چنگ میزنه و با کلافگی میگه: خدایا چیکار کنم؟

با ناراحتی به سمت در میره و از اتاقش خارج میشه

بعد از پوشیدن لباس و کامل شدن آرایشم از اتاق خارج میشم... تصمیمم رو گرفتم اینبار میخوام با دلم بجنگم... به هر قیمتی شده... دیگه هیچی برام مهم نیست... عشقی که با شک و تردید

شروع بشه آخرش هم به خیانت ختم بشه عشق نیست... وسطای پله ها هستم که سنگینی نگاه کسی رو پشت سرم احساس میکنم... به عقب برمیگردم و با دیدن ماکان اخمام تو هم میره... با دیدن من یه خورده دستپاچه میشه انگار انتظار نداشت که برگردم... پوزخندی میزنمو با اخم نگامو ازش میگیرم... به سرعت ازش دور میشمو به اطراف نگاهی میندازم تا شاید آشنایی رو ببینم... به جز اردلان که رو یه مبل دو نفره نشسته فرد آشنای دیگه ای رو نمیبینم... اردلان هم که تا چشمش به من میفته از رو مبل بلند میشه با جدیت به طرف من میاد... وقتی به جلوم میرسه میگه: هیچ معلومه کجایی؟ بابا خیلی وقته دنبالت میگشت

-رفته بودم آماده شم... بقیه کجان؟

با پوزخند میگه: وکیل جنابعالی بابا رو به زور بردش تا با آدمای هم سن و سال خودش آشنا کنه خندم میگیره... امان از دست عمو کیوان... میدونه عمو خوشش نمیاد با غریبه ها صحبت کنه از قصد این کارو کرد

-پس تو اینجا چیکار میکنی؟... با کیهان میرفتی تا با جوونا آشنا بشی؟

اردلان با اخم میگه: حوصله ی آدمای غریبه رو ندارم

-تو این مورد هم به پدرت رفتی

به سمت مبلی که گوشه ی سالن هست حرکت میکنم... اردلان هم به ناچار باهام همقدم میشه و با بیحوصلگی میگه: کی این مراسم مسخره تموم میشه؟

همینجور که دارم رو مبل دو نفره میشینم با تعجب میگم: هنوز شروع نشده... بعد تو حرف از تموم شدنش میزنی؟

میگه: از این جور جاها خوشم نمیاد

با تمسخر میگم: بله... خوب میدونم از چه جور جاهایی خوشت میاد

اردلان هم خودش رو کنار من پرت میکنه

اخممام تو هم میره و میگم: راحتی؟ بیرون بده بیا داخل؟

از این رفتاراش خوشم نمیاد... زیادی احساس راحتی میکنه...

اردلان: همه آرزوشونه من کنارشون بشینم... هر چند تو عقل نداری؟

-نه اینکه جنابعالی داری؟ در مورد چیزایی حرف بزن که خودت داری

اردلان با اخم میگه: یه دختر خوشگل هم اینجا پیدا نمیشه که من مجبور نباشم با توی زبون نفهم حرف بزنم

با پوزخند میگم: مگه خدا زبون رو از پسرا گرفته که تو میخوای با دخترا حرف بزنی

اردلان: از آدمای پاستوریزه ای مثله تو خوشم نمیاد

-من هم از آدمای استریزه ای مثله تو خوشم نمیاد

اردلان: چه ربطی داشت

-ربطش به قافیه اش بود... زیاد بهش فکر نکن بچه های زیر دو سال نمیفهمی...

با مسخرگی میگه: اگه من دوسالمه اونوقت جنابعالی چند سالته؟

با جدیت میگم: بزرگی به عقله نه قد و هیكل

اردلان: واقعا برات متاسفم... حتی بلد نیستی با یه آقای متشخص درست صحبت کنی

-تو اول یه دونشو بهم نشون بده بعد قضاوت کن

با پوزخند میگه: خوده من

میخندمو میگم: جوک میگی؟

با اخم میگه: نمیدونم تو چی چی داری که بابا اینقدر پافشاری میکنه تو رو بگیرم

تو دلم میگم: شهرت و محبوبیت پدرم رو

اما به زبون میگم: فهم و شعور دارم که تو نداری... عمو فکر میکنه اگه با من ازدواج کنی
همنشینی با من در تو اثر میکنه و باعث میشه یه خورده فهم و شعورم به تو برسه... اما نمیدونه
که فهم و شعور ذات....

میپره وسط حرفمو با عصبانیت میگه: دیگه داری گنده تر از دهنه حرف میزنی

با پوزخند میگم: مطمئن باش اندازه ی دهنمه وگرنه اصلا از دهنم بیرون نمیومد...

چشمام به ماکان میفته که به دیوار تکیه داده و رگ گردنش متورم شده... با چشمهای سرخ شده
به من نگاه میکنه... از همینجا هم ابروهای درهم رفته شو میبینم... پوزخندی میزنمو نگامو ازش
میگیرم... نگاهی به اردلان میندازم که میبینم به همونجایی نگاه میکنه که من نگاه میکردم... پس
بگو چرا ساکت شده... گند زدی دختر... گند زدی

با اخم میگم چیزی شده؟

اردلان نیشخندی میزنه و میگه: دوست پسرت، نه؟

خودمو به اون راه میزنمو با تعجب ظاهری میگم: کی؟

با مسخرگی میگه: همون که داشتی میخوردیش؟

-من که نمیفهمم چی میگی

میخنده و مجبورم میکنه به ماکان نگاه کنم و میگه: اون پسر رو میبینی داره با حرص نگامون
میکنه؟

با خونسردی ظاهری میگم: خوب که چی؟

با جدیت میگه: خوب که چی نداره... با یه نگاه هم به راحتی میشه فهمید نسبت بهت احساس
مالکیت میکنه

با اخم میگم: درست حرف بزن... مگه زمین و خونه ام

اردلان با لحن حرص در آری میگه: از اونم کمتری... ولی نمیدونم این پسر چه جور انتخابت
کرده؟

با عصبانیت میگم: اگه حرف نزننی کسی نمیگه لالی؟

با یه لحن خاصی میگه: شرط میبندم دوست پسرتو

- پس از همین حالا بهت میگم شرط رو باختی

اردلان تو چشمام خیره میشه و میگه: من خودم این کاره ام... با یه نگاه میتونم تا ته ماجرا رو بخونم

با مسخرگی میگم: نه بابا... مگه فال بینی

با پوز خند میگه: محاله تو اینجور موارد اشتباه کنم

- تو رو خداببین چه افتخاری هم میکنه... آخه مرد حسابی این کارا خجالت داره نه افتخار...
بعدش هم همیشه یه اولین باری وجود داره... الان هم اولین اشتباه زندگیت رو بهت تبریک میگم

اردلان با اخم میگه: واسه من کاری نداری بهت ثابت کنم که اشتباه نمیکنم

- برو بابا

میخوام از جام بلند بشم که دو تا مچ دستمو میگیره و محکم با یه دستش نگه میداره

با تعجب نگاهش میکنم که میگه: شرط میبندم تا که تو هم دوستش داری

با لبخند میگه: هیچ دختری بیخودی به پسری زل نمیزنه... یا برای اون بدبخت نقشه کشیده یا دلش رو باخته... از اونجایی که تو از این عرضه ها نداری که برای کسی نقشه بکشی پس نتیجه میگیرم عاشق شدی

با اخم میگم: کمتر مزخرف بگو... من داشتم به چرندیات تو فکر میکردم حواسم نبود کجا رو نگاه میکردم

اردلان میخنده و میگه: اوننی که فکر میکنی منم خودتی

- بی تربیت

اردلان با صدای بلندی میخنده و میگه: پس داشتی یه فکری میکردی

- خوب معلومه... همه که مثله تو مغزشون رو آکبند نگه نمیدارن من از مغزم استفاده های مفید میکنم

اردلان با مسخرگی میگه: اونوقت جنابعالی داشتی در مورد بنده چه فکری میکردی

با شیطنت میگم: داشتم فکر میکردم گیر عجب دراکولایی افتادم

اخماش تو هم میره و میگه: دلم میخواد اونقدر کتکت بزوم که نتونی از جات بلند شی

- آرزو بر جوانان عیب نیست

نگام دوباره به ماکان میفته... یا ابوالفضل... این چرا اینجوری شده؟... یه جور منو نگاه میکنه که

انگار مال و اموالش رو بالا کشیدم... خوبه خودش جلوی من همسر آیندشو بوسید... با صدای

اردلان به خودم میام که میگه: خوردیش

با اخم میگم: اردلان تمومش کن

با شیطنت میگه: چی رو؟

- این چرندیات رو

با اخم میخوام مچ دستمو از دستاش آزاد کنم که میگه: میخوای بهت ثابت کنم که حرفام

چرندیات نیست؟

به سختی مچ دستم رو از دستاش بیرون میارم بلند میشم که به بازوم چنگ میزنه و من رو روی

مبل پرت میکنه و تقریبا خودش رو روی من میندازه و صورتشو نزدیک صورتم میاره و میگه

مطمئنم تا چند دقیقه ی دیگه میاد جلو و من رو از روت بلند میکنه و یه مشت میخوابونه تو

صورت.....

هنوز حرفش تموم نشده که از روی من کشیده میشه... یه نفر اون رو از روم بلند کرده... با دقت

که تو اون تاریکی نگاه میکنم چهره ی ماکان رو میبینم... اردلان رو محکم به دیوار میکوبه

نگاهی به اطراف میندازم... خدا رو شکر کسی حواسش به ما نیست... چون مبلمانها رو برای مراسم

جا به جا کردن و نزدیک دیوار گذاشتن... این مبل هم یه گوشه تقریبا تاریک هستن زیاد در

معرض دید نیستیم... من من به این دلیل اینجا رو انتخاب کردم که هر کس به من میرسه هی باهام سلام و احوالپرسی نکنه... حوصله ی دولا راست شدن ندارم... اون همه رانندگی خستم کرده... میخواستم تا شروع مراسم یه خورده استراحت کنم که این اردلان هم گند زد به همه چیز ماکان سعی میکنه صداشو پایین نگه داره تا کسی توجهش به طرف ما جلب نشه با دندونای کلید شده به اردلان میگه: داشتی چیکار میکردی؟

اردلان با خونسردی جواب میده: فکر نکنم به جنابعالی ربطی نداره... من باید این سوال رو ازت بپرسم که داری چیکار میکنی؟

ماکان: تو ویلای من چه غلطی میکنی؟

هر دو شون مغرور... هر دوتاشون جدی... هر دوتاشون تو نگاه همدیگه خیره شدن

اردلان با پوزخند میگه: عروسی دختر عمومه... حرفیه؟

ماکان با ناباوری نگاهی به اردلان و نگاهی به من میندازه...

بعد کم کم اخماش تو هم میره و میگه: عروسی دختر عموته که باشه... دلیل نمیشه که اینجا رو با اونور آب اشتباه بگیری

پوزخندی رو لبام میشینه که از چشمهای جفتشون دور نیمونه... جوری حرف میزنه که انگار خودش پاک و مقدسه... خوبه چند دقیقه پیش خودش رو اونجور با دختردائیش دیدم

ماکان که از پوزخند من جری تر شده به سمت اردلان میره... به لباسش چنگ میزنه و با عصبانیت میگه: خوشم نمیاد کثافت کاریهاتون رو تو ویلای من بیارین... اگه میخواین غلطی کنید از ویلای من گم شین بیرون

اردلان با خونسردی ماکان رو از خودش جدا میکنه... لباسش رو صاف میکنه و میگه: پیشنهاد خوبیه... بعد از مراسم که از اینجا رفتیم عملیش میکنیم

دستهای مشت شده ی ماکان نشون دهنده ی عصبانیت بیش از اندازه... هیچوقت از تلافی کردن خوشم نمیومد اما ماکان امرشب بدجوری دل من رو سوزوند... شاید حقشه... اون حتی از اعتماد هم سواستفاده کرد و بعد از دعوایی که بین مون شد درد و دلای من رو پتکی کردو تو

سرم زد... با همه ی اینا دوست ندارم غرورش رو بشکونم... ترجیح میدم چیزی نگم... ماهان رو میبینم که وارد سالن میشه لبخندی رو لبام میشینه... بی تفاوت از کنار هر دو تاشون رد میشمو به سمت ماهان حرکت میکنم... ماهان رو صدا میکنم... ماهان به طرف من برمیگرده و با لبخند میگه: به به... چه خوشگل شدی خانم خانما

با شیطنت میگم: اینا رو میگی چون کارت پیشه من گیره

میخنده و میگه: مثله همیشه بلایی

-جنابعالی هم تنبله تنبلایی

با خنده سری تون میده و میگه: چه خبر؟

موزیانه میگم: خبرا که زیاده کدومش رو میخوای؟

ماهان با مظلومیت میگه: روزان اذیت نکن دیگه

تو همین موقع ماکان هم با اخم به کنار ما میادو به ماهان میگه: ماهان بهتره بری سری به خدمتکارا بزنی تا کم و کسری وجود نداشته باشه؟

ماهان با جدیت میگه: خیالت راحت... به همه ی کارا رسیدم... مشکلی نیست

ماکان میخواد چیزی بگه که ماهان میگه: روزان منو کشتی بگو باهاشون صحبت کردی؟

ماکان با تعجب میگه: ماهان حالت خوبه چی میگی؟

ماهان با بی حوصلگی میگه: بعدا برات میگم

بعد هم منتظر نگام میکنه

با لبخند میگم: صحبت کردم

ماهان با ذوق میگه: خوب... بعدش؟

میخندمو میگم: قرار شده با مریم حرف بزنند... پدرش میگفت در مورد بی علاقگی مریم به شایان خبر نداشت... اگه میدونست هیچوقت اونو مجبور به این کار نمیکرد... پدر مریم فکر میکرد مریم از روی لجبازی راضی به ازدواج نمیشه

ماهان با صدای بلند میخنده... چند نفر به طرف ما برمیگردنو بهمون نگاه میکنند

ماهان بی توجه به اونا بهم میگه: روزان به خدا خیلی ماهی

با شیطنت میگم: منظورت که احیانا ماهی تابه نیست

ماهان میخواد چیزی بگه که ماکان با تعجب میگه: یکی به من هم بگه اینجا چه خبره؟

من با بی تفاوتی و ماهان با خوشحالی به ماکان نگاه میکنیم

ماهان با شوق و ذوق ماجرا رو واسه ماکان تعریف میکنه... ماکان با شنیدن حرفای ماهان هر لحظه رنگش بیشتر میپره... با شرمندگی نگام میکنه که من با نگاهی سرد تو چشمش خیره میشمو بهش پوزخند میزنم... وقتی حرفای ماهان تموم میشه

ماکان با اخم بهش میگه: چرا بهم نگفتی؟

ماهان: میخواستم مطمئن بشم... بعد خبرت کنم... هر چند هنوز خیلی کارا مونده ولی روزان اصلیتترین کار رو انجام داد

بی توجه به ماکان و نگاه خیره اش رو به ماهان میکنمو میگم: من اگه کاری کردم به خاطر مریم بوده که مثله رزا برام عزیزه... بقیه کارا با خودته... فقط امیدوارم درست انتخاب کنی و درست تصمیم بگیری

ماهان با لبخند میگه: ممنونم ازت... خیلی بهم لطف کردی... تو این چند روز تا حدی با خصوصیات رفتاری مریم آشنا شدم... باور میکنی هر روز شیفته ترش میشم

لبخندی میزنم و میگم: توی چند روز همیشه یه نفرو شناخت... باز هم به همدیگه فرصت بدین

ماهان: تو این چند روز مریم خیلی ازم دوری کرد

-دلیلش رو که میدونی... پس دیگه غمت چیه؟

ماهان: ممکنه خونوادش هم راضی نباشن؟

-خوب نباشن... اونقدر میری و میای راضی بشن

لبهای ماهان به خنده وا میشنو میگه: حق با توهه

-حالا بهتره شب آخر بری یه خورده از یار دیدن کنی

اخماش تو هم میره و میگه: روزان نمیشه باز بمونید

-حرفا میزنیا ماهان، مجبورم برم... شماره ی من رو هم که داری... هر وقت کمک خواستی میتونی

روم حساب کنی.... فقط از موضوع من و صحبتم با پدر مریم بهتره چیزی به مریم نگی... پدرش

دوست داره همه چیز رو از زبون خودش بشنوه

ماهان با ناراحتی سری تکون میده و میگه: باشه خیالت راحت... ولی ایکاش چند روز دیگه هم

میموندی

-ماهان یه خورده هم به من فکر کن... من همه ی زندگیم تهرانه... فکر نکنم خونواده ی مریم هم

بیشتر از این راضی به موندن مریم باشن

ماهان با غصه میگه: حق با توهه... برای داشتن مریم باید اقدام دیگه ای بکنم

لبخندی میزنمو میگم: امیدوارم موفق باشی

ماهان یه چند دقیقه ای باهام حرف میزنه و بالاخره میره اما ماکان تمام مدت به حرفامون گوش

میده و هیچی نمیگه با رفتن ماهان میخواد با من حرف بزنه که حضورش رو نادیده میگیرمو به

سمت همون مبلی میرم که لحظاتی قبل اونجا نشسته بودم... خبری از اردلان نیست

نفسمو با حرص بیرون میدمو زیر لب میگم: چه بهتر

رو همون مبل که دفعه پیش نشستم میشینم... ماکان به سرعت خودش رو به من میرسونه و

کنارم میشینه

با اخم از جام بلند میشمو رو مبل یه نفره ای که کنار همین مبل قرار داره میشینم

ماکان: روژ....

میپریم وسط حرفشو بهش میگم هیچی نگو... خوشم نمیاد با مردی که نامزد داره حرفای بیخود
بزنم

ماکان با لحن غمگینی میگه: باور کن بین من و شهناز هیچی نیست

با تمسخر میگم: بله... بله کاملاً معلومه... از اون بوسه ی عاشقانه تون کاملاً معلوم که هیچی بین
تون نیست

ماکان: به خدا فقط میخواستم....

با پوزخند میگم: دل من رو بسوزونی... بهت تبریک میگم موفق شدی... الان میتونی بری کلی
خوشحالی کنی ولی دور من رو خط بکش... حتی این حق رو بهت نمیدم که بهم فکر کنی... اینو
بدون که هیچی بین من و تو نیست... بر طبق گفته ام امشب هم بعد از مراسم واسه همیشه از
اینجا میرم ولی از یه چیز خیلی خوشحالم که زود شناختمت که فهمیدم همه ی حرفات ادعا بود

ماکان با خشم میگه: نمیدارم بری

با پوزخند میگم: جنابعالی کی باشی که بخوای جلوم رو بگیری؟

با جدیت میگه: دوست پسرت و همسر آیندت

-خیلی رو داری که باز چنین ادعایی میکنی ولی بذار خیالت رو راحت کنم... من به هیچ عنوان
حاضر نیستم باهات ازدواج کنم... حتی شده خودمو بکشم میکشم ولی با تو ازدواج نمیکنم

نگاهش غمگین میشه

ماکان: فقط یه فرصت دیگه

با بی رحمی تمام میگم: فرصتهای زیادی بهت دادم خودت همه شون رو دونه دونه نابود کردی...
به نظر من شهناز از هر لحاظ برای تو مناسب تر

ماکان با اخم میگه: حرف بیخود نزن

لبخند تلخی میزنم... تلخ تر از همیشه... با آه میگم: اگه تو عمرم یه حرف درست زده باشم اون هم همینه... دنیای من و تو خیلی متفاوته... از اول هم اشتباه کردم نباید هیچ فرصتی بهت میدادم... هر دومون اشتباه کردیم

ماکان: روزان چرا با من و خودت اینکارو میکنی

با دلی گرفته اما لحنی سرد میگم: من با تو کاری ندارم فقط و فقط دارم واسه آیندم تصمیم میگیرم

ماکان با اخم میگه: باید به من در مورد مریم میگفتی

-یادمه که چقدر جنابعالی بهم فرصت حرف زدن دادین

ماکان: روزان باور کن اون لحظه دیوونه شده بودم

با سردی میگم: برام مهم نیست اون لحظه چه مرگت شده بود... مهم اینه که مثله همیشه خودخواهانه عمل کردی

ماکان با عصبانیت میگه: اصلا من خودخواه، من احمق، من مغرور... تو چرا سکوت کردی... باید به زور بهم میگفتی

-خوشم نمیاد خودم رو برای کسی توجیح کنم اگه واقعا دوستم داشتی هیچوقت بهم شک نمیکردی... عشق تو زندگی مهمه اما همه چیز نیست... مهمتر از عشق شناخت و اعتماد طرفینه... چیزی که از روز اول تو نسبت به من نداشتی... اون اوایل کلی تهمت بهم زدی و باورم نکردی گفتم شناختی از من نداری ولی روزای آخر دوباره کارت رو تکرار کردی... پس اعتمادی نبود... شناختی نبود... مهمتر از همه عشقی نبود... صد در صد احساس تو به من به یه احساس زودگذره... با رفتن من همه چیز حل میشه... بعد از یه مدت که همدیگه رو نبینیم به راحتی همدیگه رو فراموش میکنیم...

تقریبا همه مهمونا اومدن ولی من و ماکان هنوز گوشه ی سالن نشستیم... اون اصرار به بخشش میکنه ولی من بی توجه به حرفاش فقط یه چیز میگم: نه

برام خیلی سخته کسی رو ببخشم که با نهایت بی رحمی رو به روم وایمیسته من رو از خونس بیرون میکنه... درسته عملا این کارو نکرد ولی اگه پای رزا وسط نبود صد در صد اینکارو باهام میکرد... با حرفاش اونقدر اذیتم میکنه که الان تو عروسی خواهرم حتی حوصله ندارم برم با بقیه حرف بزمو شادی کنم... بهم تهمت میزنه و فرصت دفاع رو از من میگیره... جلوی چشمای من دختری رو میبوسه و اون دختر هم اون رو همسر آیندش معرفی میکنه... برام سخته کسی رو ببخشم که ذره ذره عاشقم کردو بعد پشت پا به همه چی زد... ماکان همونجور داره برای قانع کردن من حرف میزنه ولی من هیچی نمیشنوم من به دل شکسته شده ام فکر میکنم... دلی که دست نخورده و بکر بود... اما الان برای کسی میتپه که بدجور اون رو شکسته

ماکان: روزان درسته که زود قضاوت کردم ولی تو هم اشتباه کردی نباید تنهایی به اتاق ماهان میرفتی حتی اگه اون شخص برادرم باشه....

بی توجه به حضور ماکان زیر لب شعری رو واسه خودم زمزمه میکنم:

قصه کهنه دروغ بود

من و تو بچگی کردیم

که به جای قصه خوندن

قصه رو زندگی کردیم

تو همین موقع رزا و کیارش از طبقه ی بالا وارد سالن میشن... رزا لباس عروس نپوشید وقتی دلیل کارش رو ازش پرسیدم گفت مادرم تازه فوت شده دلم نمیخواد جشن بگیرم، به کیارش هم از اول گفته بودم ولی چون کیارش عجله داشت قبول کردم زودتر ازدواج کنیم ترجیح میدم همه چیز ساده برگزار بشه... از قاسم و سوسن و خونواده ی رزا هم خبری نیست... نمیدونم دعوتشون نکردن یا دعوتشون کردن و اونا نیومدن

بعدا از رزا در مورد این مسئله سوال میکنم... شاید هم از ماهان یا کیارش پرسیدم دوست ندارم رزا رو ناراحت کنم... میتروسم با حرف زدن در مورد خونوادش یاد مادرش بیفته و دلش بگیره... اونقدر حواسم به رزا و کیارش میره که وجود ماکان رو به کل فراموش میکنم... دستی رو شونم قرار میگیره... با تعجب به عقب برمبگردمو با دیدن ماکان که دستشو رو شونم گذاشته اخمام تو

هم میره و به شدت دستشو پس میزنم... ماکان میخواد حرفی بزنه که بهش فرصت نمیدمو با سرعت ازش دور میشم... حرفای گفتنی رو قبلا گفته... دیگه چیزی واسه شنیدن نمونده... نمیگم دوستش ندارم... نمیگم عاشقش نیستم... اما دوست داشتن و عاشق بودن دلیل نمیشه که هر غلطی کرد من ساکت بشینمو کاری نکنم... اومده جلوی من دختر مردمو بوسیده بعد میگه چیزی بین ما نیست... حتما باید ازت حامله بشه که چیزی بین تون باشه... بدجور حالم گرفته شد... به سمت رزا و کیارش میرمو میگم: به به سلام بر عروس خانم خوشگل

به کیارش نگاهی میندازمو میگم: توام بدک نشدی اما خواهر من یه چیز دیگه ست کیارش با صدای بلند میخنده که باعث میشه خواهرش به طرفمون بیاد و بگه: چی شده کیارش؟ کیارش سعی میکنه خندشو کنترل کنه اما نمیتونه... خواهرش با تعجب نگاهش میکنه با شیطنت میگم: کیارش زشته... اونجوری نخند... مردم فکر میکنند چقدر عجولی خواهرش هم میخنده و میگه: مگه نیست؟

با لحن پلیدی میگم: هست ولی باید یه خورده آبروداری کنیم

کیارش: روزان داشتیم؟

-چی رو؟

کیارش: روزان امشب رو خراب نکن قول میدم تا آخر عمر نوکرت باشم

-تعهد کتبی بده تا باور کنم

کیارش: روزان

-هوم؟

کیارش: اذیت نکن دیگه

-من که کاری بهت ندارم

بعد با خنده ادامه میدم: زن ندیده

کیارش: اگه شماها هم مثله من با بدبختی زن میگرفتین دلیل عجله مو میفهمیدین

میزنم تو صورتمو برمیکردم به سمت خواهرش... خواهرش با نگرانی به من نگاه میکنه... اما
کیارش و رزا میدونند باز میخوام شوخی کنم

-وای بلا به دور... خواهر عجب دوره زمونه ای شده... برادرت رو فرستادین اونور آب یه بی حیا
تحویل گفتین

خواهرش با نگرانی میگه: مگه چی شده روزان خانم؟

-مگه نشنیدی چی گفت؟

خواهرش با سردرگمی نگام به من و نگاهی به کیارش میکنه که میگم: داره به ما به طور غیر
مستقیم اشاره میکنه زن بگیریم

دهن خواهرش از تعجب باز میمونه رزا برمیکرده به سمت خواهرشوهرشو میگه: حرفای روزان رو
جدی بگیر... چرت و پرت زیاد میگه

با اخم میگم: اجی باز من چند روز اینجا نبودم بی تربیت شدی آدم باید احترام خواهر کوچیکشو
نگه داره

کیارش و خواهرش میخندن... با اخم به طرف کیارش میرمو به عقب هلش میدمو میگم برو عقب
ببینم، چند روز اینجا نبودم خواهر باادبم رو بی تربیت کردی تحویل دادی

رزا: برو اونور ببینم الان آبروریزی راه میندازی

من رو به طرف خواهرشوهرش هل میدم و خودش کنار کیارش وایمیسته

با مسخرگی میگم: رزا کی بود اون بالا میگفت دوستت دارم دوستت دارم... من رو به این زودی
فروختی... برو... برو که دیگه از چشم افتادی

کیارش و خواهرشو رزا با حرفای من میخندن... تو همین لحظه عاقد هم میرسه

کیارش و رزا به سمت سفره ی عقد میرنو من هم یه گوشه وایمیستم... رزا و کیارش تو جایگاهی
که براشون درست کردن میشینند و مریم و سه تا از دخترایی که من نمیشناسم یه پارچه سفید

بالای سرشون میگیرن... خواهر کیارش هم میره بالای سرشون قند بسابه... عاقد بعد از سلام و احوالپرسی میشینه و شروع به خوندن خطبه ی عقد میکنه وقتی در آخر از رزا و کالت میخواد خواهر کیارش میگه: عروس رفته.....

با صدای بلند میگم: گلدونه کاکتوسش رو بیاره

همه ی مهمونا به سمت من برمبگردنو با تعجب نگام میکنند... رزا با اخم بهم زل زده و کیارش با خنده نگام میکنه از قیافه ی کیارش معلومه که داره از خنده منفجر میشه... با مظلومیت میگم: خوب مگه کاکتوس گل نیست

با این حرف من همه ی سالن از خنده منفجر میشن... حتی عاقد هم لبخندی رو لباش میشینه... کیارش هم دیگه با خیال راحت میخنده و فراموش میکنه که امشب باید یه خورده سنگین باشه... بعد از مدتی همه ساکت میشن تا عاقد برای دومین بار خطبه عقد رو بخونه

وقتی عاقد خطبه عقد رو میخونه... خواهر کیارش به من نگاه میکنه و فکر میکنه باز میخوام یه چیز بگم... همه نگاهش رو دنبال میکنندو با دیدن من لبخندی رو لباشون میشینه سری به نشونه ی ندونستن تکون میدم که یه دستی رو شونم میاد... به سمت عقب برمبگردمو یه پیرزن رو میبینم که با مهربونی میگه: این یکی رو هم تو بگو

تازه برام میفته ماجرا از چه قراره... یه بار هم که من میخوام خانمانه رفتار کنم خودشون نمیدارن با مظلومیت میگم: مگه میشه از کاکتوس گلاب گرفت که من بگم عروس رفته گلاب بیاره

با این حرف من دوباره همه ی جمع به خنده میفتن

عاقد هم اینبار میخنده و سری تکون میده... وقتی همه آروم میگیرن... عاقد برای سومین بار خطبه عقد رو میخونه و اینبار رزا بله رو با اجازه ی من و روح مامان و بابا میده... وقتی اسم من رو آورد خیلی شرمندش شدم... همیشه من رو شرمنده مهربونیهاش میکنه... بقیه کارا خیلی سریع اتفاق میفته... امضای دفتر... به دست کردن حلقه ها... چشیدن عسل... کادو دادن من بهشون که یه جفت ساعت مردونه و زنونه شیک بود و در آخر یادگاری های پدر و مادرم رو که برای رزا و شوهر آیندش بود رو بهشون میدم... بعد از اینکه کادوها و یادگاری ها رو به رزا میدم

ازشون دور میشمو به سمت حیاط میرم... بدجور دلم گرفته... فکرش هم برام سخته که اون خونه رو بدون رزا ببینم... همینجور که تو حیاط برای خودم قدم میزنم شهناز رو میبینم که با پوزخند نگام میکنه... میخوام بی تفاوت از کنارش رد بشم که با شنیدن صدایش متوقف میشم

شهناز: بهتره پات رو از زندگی من بیرون بکشی

دوست دارم یه جواب دندون شکن بهش بدم و حالش رو بگیرم ولی یاد اون لحظه ای میفتم که لبهای ماکان رو لبای شهناز بود... نگاهی به ظاهرش میندازم از لحاظ ظاهری خیلی از من سرتره... برای اولین بار به یکی حسودیم میشه... ایکاش ماکان همه چیز رو خراب نمیکرد... وجدانم قبول نمیکنه خوشبختیم رو روی دل شکسته شده ی یه نفر دیگه بنا کنم... شاید حق با شهنازه... ماکان از اول هم سهم من نبود... حتی اون روز سلطان هم در مورد شهناز حرف میزد... هر چند از شهناز خوشم نیامد اما دلیل نمیشه که دلش رو بشکونم... ترجیح میدم بی تفاوت باشم و چیزی نگم... وقتی میبینم جوابشو نمیدمو با خونسردی میگه: مثله اینکه خیلی دلت میخواد یه بلای سر خواهرت بیاد

چنان اخمم تو هم میره که شهناز از ترس یه قدم به عقب میره... از اینجور آدمها متنفرم... از آدمایی که وقتی کم میارن شروع میکنند به تهدید کردن... با اخمهای در هم به سمتش گام برمیدارم خودم رو به جلوش میرسونم دقیقاً رو به روش وایمیستم

با تحکم و خشم میگم: اگه جراتشو داری این کارو بکن... اونوقت اون بابات رو به عزت مینشونم... ممکنه از حق خودم راحت بگذرم ولی از حق خواهرم محاله... کافیه نوک انگشتت به خواهرم بخوره بهتره اون وقت خودت رو مرده فرض کنی

وقتی این حرفو میزنم واقعا عملیش میکنم... چون رزا همه ی دنیای منه... نمیتونم تحمل کنم کسی از گل نازکتر بهش بگه...

اون قدر لحنه گفتارم جدی و با تحکمه که به سرعت روش اثر میکنه... با ترس نگام میکنه... پوزخندی میزنم

شهناز: من.....

یهو حرف تو دهنش میمونه و نگاهش به مسیری خیره میشه... با تعجب نگاهش میکنم... صدای قدمهای کسی رو میشنویم... سرم رو به عقب برمیگردونم و با دیدن ماکان اخمام تو هم میره... اه خستم کرد... حوصله ی هیچکدومشون رو ندارم... از کنار هر دوشون بی تفاوت رد میشم... هر کدومشون یه جور اعصابم رو خرد میکنند... صدای ماکان رو میشنوم که با داد به شهناز میگه:
داشتی چه غلطی میکردی؟

شهناز با صدای لرزون میگه: ماکا.....

ماکان فریاد میزنه و میگه: دوست نداری که تهدید امروزم رو عملی کنم

پوز خندی رو لبام میشینه لابد میخواد این رو هم حمله کنه... از فکر خودم خندم میگیره

صدایی از شهناز در نیامد

ماکان: هیچ خوشم نیامد دور و بر روزان بگردی دفعه ی بعد دیگه حرف نمیزنم... عمل میکنم...

پس بهتره حواستو جمع کنی

اونقدر از شون دور میشم که دیگه حرفاشون رو هم نمیشنوم... به قسمت پشتی ساختمون میرمو روی اون سنگ بزرگ میشینم... اینجا رو خیلی دوست دارم... چشمامو میندم و زیر لب شعری رو زمزمه میکنم:

عصری است غروب آسمان دلگیر است

افسوس که برای دل سپردن دیر است

هر بار بهانه گرفتیم و گذشت

عیب از من و توست عشق بی تقصیر است

با صدای ماکان به خودم میام

ماکان: روزان

چشمامو باز میکنم اون رو کنار خودم میبینم... سرپا کنارم واستاده... به دیوار تکیه داده و با

محبت نگام میکنه

با بی تفاوتی نگاهم از شما میگیرم... با خودم فکر میکنم کی اومد که من متوجه نشدم

انگار فکرمو به زبون آوردم چون ماکان میگه: اونقدر تو فکر بودی که هیچ توجهی به اطرافت نداشتی... شهناز بهت چی میگفت؟

-اونش به جنابعالی ربطی نداره

اخماش تو هم میره و میگه: روزان باور کن من هیچوقت شهناز رو نمیخواستم

آهی میکشتم... زل میزنم تو چشمات و میگم: ماکان رو زندگیتو کن... بیخودی خودت رو علاف من نکن... من محاله بهت جواب مثبت بدم... شاید از لحاظ مالی در سطح بالایی باشی... اما از لحاظ اخلاقی مورد قبول من نیستی... من عشق رو میخوام چیکار کنم وقتی باعث خرد شدنم میشه... وقتی شخصیتم رو زیر سوال میبره...

من میخوام با عشق به تکامل برسم نه اینکه هر لحظه به فکر اثبات خودم باشم... تو از همون روز اول هم باورم نداشتی و با کوچکتترین اتفاق همه چیز رو تموم کردی

ماکان: روزان فقط یه فرصت.....

میپریم وسط حرفشو میگم: هنوز هم به خاطر همون یه فرصتی که بهت دادم خودم رو نبخشیدم بعد تو یه فرصت دیگه هم طلب میکنی

ماکان: میدونم زود قضاوت کردم... میدونم باید بهت فرصت میدادم... میدونم اشتباه کردم... اما این یه بار رو ببخش... به خدا جبران میکنم

پوزخندی میزنم میگم: با دونستن تو هیچ چیز درست نمیشه... من هر بار در برابر اشتباهات تو کوتاه اومدمو تو هم هر بار با زورگوییهاات کارات رو پیش بردی... تو حتی از اعتمادم هم سواستفاده کردی

دوست ندارم تو چشمات نگاه کنم... میترسم غرقم کنه... دوباره نگاهم از شما میگیرم به رو به روم خیره میشم... ماکان کنارم میشینه و با شرمندگی میگه: روزان میدونم اون روز نباید در مورد پسرعموت اون حرفا رو میزدم ولی اون لحظه خیلی عصبی بودم

- اشتباه نکن... اون روز با اون حرفات خیلی چیزا رو فهمیدم... الان میدونم که من حق ندارم برای هیچ غریبه ای درد و دل کنم... حتی اگه اون غریبه خودش رو برای من از هر آشنایی آشناتر بدونه... با حرفای اون روزت خیلی درسا بهم دادی... هر چند حرفات تلخ بود اما خیلی چیزا بهم یاد داد

با تموم شدن حرفم از روی سنگ بلند میشم تا به سمت ساختمون ویلا برم که ماکان به سرعت مچ دستمو میگیره و میگه: روزان اینجوری نگو

با لبخند تلخی میگم: حقیقت هر چقدر هم که تلخ باشه ولی حقیقته... یه سراب هر چقدر هم که زیبا باشه فقط و فقط یه سرابه... اول غرقت میکنه تو رو به طرف خودش هدایت میکنه اما وقتی به دو قدمیش میرسی هیچی ازش باقی نمیمونه... ترجیح میدم تو دنیای واقعی زندگی کنم تا توی یه دنیای خیالی... به تو هم همین پیشنهاد رو میکنم... یه فرصت خواستی... یه فرصت دادم... خوب تو اون فرصتی که بهت دادم شاید خیلی چیزا رو از دست داده باشم ولی به جاش یه دنیا تجربه کسب کردم... به نظر من شهناز از هر نظر برای تو مناسب تره... دقیقا شبیه خودته و این زندگی رو برات آسونتر میکنه... من و تو نه از لحاظ مالی نه از لحاظ رفتاری در یک سطح نیستیم میخوام مچ دستم رو از دستش بیرون بکشم که من رو به طرف خودش میکشه... به شدت بغلم میکنه و کنار گوشم زمزمه میکنه: روزان مثله گذشته ها داد بزنی.. فریاد بزنی.. اذیت کن... ولی حرفی از رفتن نزن

تقلا میکنم که خودم رو از بغلش بیرون بکشم که منو محکمتر تو بغلش میگیره و میگه: روزان صدای قلبت رو میشنوم... ببین به چه سرعتی میزنه... چرا وقتی تو هم عاشقی این کار رو با دو نفرمون میکنی

با جدیت میگم: ماکان ولم کن... هیچ خوشم نمیاد که اینجور رفتار کنی... من امشب به همراه عمو و پسرعموم از اینجا میرم... خیالت از جانب هاله و حمید هم راحت باشه با خودم میبرمشون ماکان: روزان لجبازی نکن... درسته اشتباه کردم ولی نمیتونم ولت کنم... یه کاری نکن همین امشب بدزدمت و واسه همیشه مال خودم کنمت... خوب میدونی که میتونم همه نیروم رو جمع میکنم با خشم به عقب هلش میدم...

داد میزنم: تمومش کن ماکان... چرا نمیفهمی حرفام از روی لجبازی نیست... اگه من حرفی میزنم از روی منطقه نه از روی عصبانیت یا لجبازی یا هر چیزی که تو اسمش رو میداری... من به عشق معتقدم اما عشقی که با عقل انتخاب بشه و با دل درک بشه نه عشقی که هیچ حرفی واسه گفتن نداره... قبل از عاشق بودن باید طرفت رو بشناسی... باید بهش اعتماد کنی... باید بهش احترام بذاری... باید تو هر شرایطی دوستش داشته باشی... باید در بدترین شرایط درکش کنی... با هر دعوایی که شد به فکر تلافی نیفتی... زندگی کل کل و لجبازی نیست که من حرفی بزنم و تو هم در صدد تلافیه حرفم در بیای... نه آقا وقتی من قبولت کنم یعنی آینده ی خودمو بچه های احتمالم رو به دست تو سپردم... اون موقع دیگه هیچی مثله الان نیست... با یه تصمیم اشتباه تو زندگی من و بچه هایی که در آینده خواهم داشت نابود میشه... ترجیح میگیرم با عقل و منطق تصمیم بگیرم تا در آینده خودم رو مدیون بچه هام ندونم... درسته خیلی وقتا شوخی میکنم... خیلی وقتا مسخره بازی در میارم... خیلی وقتا بی تفاوت از کنار مسائل میگذرم اما هیچوقت زندگی رو به شوخی نمیگیرم... با احساسات کسی بازی نمیکنم... برای تلافی دست به هر کاری نمیزنم... ماکان من تصمیمم رو گرفتم... بهترین کار رو توی رفتن میبینم... پس تمومش کن... این حرفا رو همینجا تموم کن

با تموم شدن حرفم پشتم رو بهش میکنم میخوام ازش دور بشم که از پشت بغلم میکنه و میگه: روزان... نرو... زندگی بدون تو خیلی سخت میشه... میدونم خیلی بد کردم اما قول میدم جبران کنم... قول میدم هیچوقت پشیمون نشی... قول میدم خوشبختت کنم...

با صدای ماهان به خودمون میایم

ماهان: اینجا چه خبره؟

ماهان رو روبه روی خودمون میبینم نمیدونم از کی اینجا واستاده... نمیدونم کدوم حرفامون رو شنیده... نمیدونم تا چه حد از رابطه مون با خبر شده... فقط میدونم یه بوهای برده

ماکان با شنیدن صدای ماهان با اکراه ولم میکنه... اخماش تو هم میره

ماهان بهت زده به من و ماکان نگاهی میندازه و میگه: پس حدس کیارش درست بود... شما

همدیگرو دوست دارید... پس این مدت رو با هم دوست بودین

نمیدونم چی بگم... نمیدونم اون مدتی که باهش بودم یه دوستی ساده بود یا یه دوستی همراه با عشق... چون من زمانی به عشقم پی بردم که ماکان بهم شک کرد... یعنی با بهم خوردن رابطه مون من به علاقم پی بردم... هرچند الان دیگه واسه فکر کردن به این چیزا خیلی دیره... هر چی که بین من و ماکان بود دیگه تموم شده... ماکان هم دستاشو تو جیبش کرده و انگار هیچ حرفی واسه گفتن نداره

ماهان با تعجب میگه: شما که همیشه در حال جنگ بودین

به زحمت میگم: ماجرای ما قبل از اینکه شروع بشه تموم شد... بهتره همه چیز رو فراموش کنی و بعد از گفتن این حرف از مقابل چشمای بهت زده ی ماهان رد میشم... آخرین لحظه چشمم به چشمای غمگین ماکان میفته... دل خودم هم میگیره... نه اینکه بخوام لجبازی کنم... اصلا و ابدا قصدم این نیست... فقط و فقط نمیخوام حق کسی رو ضایع کنم... از اول هم نباید ماکان رو انتخاب میکردم... ماکان از اول هم حق شهناز بود... هر چند بخشیدن دوباره ماکان هم خیلی سخته.. خیلی سخته بخوام دوباره باورش کنم

آهی میکشمو با گام هایی بلند تر خودم رو به حیاط میرسونم... اول از همه چشمم به شهناز میفته که کنار پدرش واستاده... هر دو تاشون با اخم به اطراف نگاه میکنند... نگاهی به اطراف میندازم تا شاید آشنایی پیدا کنم که از پشت سرم صدای آشنایی رو میشنوم که صدام میکنه... با تعجب به عقب برمیگردم و سلطان رو میبینم

سلطان با لبخند محوی میگه: چته دختر... یه جور نگام میکنی انگار بار اولته من رو میبینی با دستپاچگی میگم: آخه شما... اینجا...

لبخندش پررنگ تر میشه و میگه: من و پدر ماکان مثله دو تا برادر بودیم بعد میشه من دعوت نباشم

لبخندی رو لبم میشینه و سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم

- حق با شماست... یه خورده غافلگیر شدم

سلطان: میبینم که امروز هم دست از زبون درازی برنداشتی

گنگ نگاهش میکنم که میگه: سر سفره ی عقد رو میگم... باورم نمیشد اون جا هم دست از این کارات برنداری... از همین حالا کنجکاوم که بدونم تو عروسی خودت چیکار میکنی

تو دلم میگم دلت خوشه ها... با این کارای ماکان کلا از هر چی ازدواج زده شدم

با تعجب میگم: نمیدونستم اون موقع هم اونجا بودین

با صدای بلند میخنده و میگه: نه مثله اینکه واقعا یه چیزت هست

-من یه خورده دیر رسیدم متوجه ی اطرافیانم نبودم... واسه همین از وجود شما اطلاعی نداشتم

سری تکون میده و میگه: میدونم... از دیروز اینجا بودم و ماهان بهم گفت که به تهران رفتی

سری تکون میدمو میگم: رفتم یه خورده به کارام سر و سامون بدم

تو همین موقع دای ماکان و شهناز به طرف ما میانو بدون توجه به من با سلطان سلام و احوالپرسی میکنند

پرویز: سلام سلطان

سلطان لبخندی میزنه و میگه: سلام پرویز...

شهناز با ناز میگه: سلام عموجون

سلطان: سلام شهناز جان... خوبی دختر؟

شهناز: مرسی عموجون

میخوام از سلطان خداحافظی کنم که با حرف پرویز سر جام خشکم میزنه

پرویز: سلطان از تو بعیده با هر بی سر و چایی حرف بزنی و شخصیت خودت رو زیر سوال ببری

لبخند سلطان پررنگ تر میشه و زیر چشمی نگام میکنه

ولی من آدمی نیستم که بهم توهین بشه و ساکت بشینم با پوزخند میگم: شما به بزرگی خودتون ببخشین... ولی وقتی شما اومدین و با بنده ی خدا سلام و احوال پرسی کردین نمیتونه که جوابتونو نده...

بعد دلسوزانه به سلطان نگاهی میکنم با شیطنت ادامه میدم: بنده ی خدا تو عمل انجام شده
قرار گرفت

لبخند رو لبای سلطان خشک میشه و با حیرت نگام میکنه

پرویز که انتظار این برخورد رو اونم جلوی سلطان از من نداشت رگ گردنش از عصبانیت به شدت
متورم میشه... شهناز هم با خشم نگام میکنه

پرویز با اخمهای در هم میگه: بین دختره ی سرتق یه کاری نکن به چند نفر بسپرم بلایی سرت
بیارن که تا عمر داری نتونی پات رو اینجا بذاری

با پوزخند میگم: خودت عرضه نداری میخوای به بقیه بسپری

سلطان تازه به خودش میادو برای جلوگیری از دعوای احتمالی میگه: پرویز تمومش کن
و بعد با اخم نگاهی به من هم میندازه که یعنی خفه شم

پرویز: سلطان تو که نمیدونی این دختره ی احمق چه غلطا که نکرده... اونقدر به خودش جرات
داده که به نامزد دخترم دل ببندد... معلوم نیست چی تو گوش ماکان خونده که نظر ماکان رو
نسبت به شهناز عوض کرده

سلطان میخواد چیزی بگه که پرویز با خشم به من نگاه میکنه و میگه: ماکان داماد آینده ی منه...
بهتره دورش رو خط بکشی... اگه بخوای پاتو بیشتر از گلیمت دراز کنی بد میبینی

یه جورایی بهشون حق میدم... اوایل میگفتم این نامزدی اجباریه... ماکان راضی نیست و کلا
حضور شهناز رو نادیده میگرفتم... اما وقتی ماکان جلوی چشمای من شهناز رو اونطور میبوسه...
وقتی شهناز جلوی چشم من خودش رو نامزد ماکان اعلام میکنه و ماکان هیچی نمیگه... اینا همه
نشون میدن این نامزدی اونا اونقدر هم اجباری نبوده.. چون اگه نامزدی اجباری بود ماکان اونقدر
با شهناز صمیمی نمیشد.. حتی الان که فکر میکنم یادم میاد تو روستا هم شهناز رو با جونم و
عزیزم صدا میکرد... چه جور میتونم ماکان رو باور کنم با رفتاری که ازش دیدم... لابد همه ی
حرفایی رو که به من زده قبلا به شهناز هم گفته با این تفاوت که شهناز نامزدش بود و من دوست
دخترش محسوب میشدم... چقدر احمق بودم که حضور شهناز رو نادیده میگرفتم... اگه امروز با

اون صحنه مواجه نمیشدم ممکن بود باز هم کوتاه پیام... البته نه به این زودی اما بالاخره تسلیم میشدم اما الان محاله که به کسی چشم داشته باشم که مال من نیست... با همه ی اینا سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم یه جواب دندان شکن بهش بدم... هر چند یه جورایی خودم رو شکست خورده میبینم اما دوست ندارم بقیه متوجه ی این ماجرا بشن

نیشخندی میزنمو میگم: میدونستم شوهر کم شده ولی نه دیگه تا این حد که پدر دختر بیادو خودش رو کوچیک کنه...

بعد با تمسخر ادامه میدم: بعضیا نه برای خودشون احترام قائلن نه برای دختر خودشون پرویز با خشم میگه: مطمئن باش به زودی تاوان همه ی این حرفایی که زدی رو پس میدی... من به این راحتیها از کسی نمیگذرم

با شنیدن صدای ماکان که از پشت سرمون میاد حرفش رو نیمه تموم میذاره... نگاهی به پشت سرم میندازمو ماکان و ماهان رو کنار هم میبینم... ماکان با دیدن من لبخندی میزنه ولی من بهش توجهی نمیکنم... اما ماهان خیلی گرفته و ناراحته

ماکان: میبینم که جمع تون جمعه

ماکان خودش رو به ما میرسونه و بین من و سلطان وایمیسته... ماهان هم با قیافه ای گرفته کنار عموش وایمیسته

تو دلم میگم فقط خل و چلمون کم بود که اونم از راه رسید

سلطان با مهربونی میگه: کجایی پسرم؟ پیدا میدا نیستی

ماکان: همین اطراف بودم سلطان

سلطان نگاهی به ماهان میندازه و میگه: ماهان چیزی شده... حس میکنم ناراحتی

خان دائی هم کنجکاو میشه و میگه: آره انگار گرفته ای... اتفاقی افتاده؟

ماهان یه خورده دستپاچه میشه که ماکان سریع میگه: نه بابا... مراسم خستش کرده

ماهان هم با جواب ماکان یه خورده آرومتر میشه و سعی میکنه با خونسردی حرف بزنه

ماهان سری تکون میده و میگه: حق با ماکانه... این روزا یه خورده سرم شلوغ بود

معلومه سلطان حرفشو باور نکرده ولی به روی خودش نمیاره

پرویز: خوب دائی جون برو یه خورده استراحت کن

ماهان لبخند تلخی میزنه و میگه: بعد از مراسم به اندازه ی کافی وقت برای استراحت دارم الان باید هوای مراسم رو داشته باشم

بعد برمیگرده به طرف منو میگه: روزان بهتره امشب برنگردی

نمیدونم ماکان چی به ماهان گفته که ماهان اینقدر گرفته و ناراحته... تو صداش یه جورایی شرمندگی موج میزنه

با تعجب میگم: چرا؟

ماهان: فکر نمیکنی خواهرت تو این چند روز بیشتر از همیشه بهت نیاز داره... خوب اگه تو هم بری احساس غریبی میکنه

سلطان هم به حرف میادو با تعجب میگه: مگه میخوای بری؟

-آره... راستش خیلی کار دارم... رزا هم که اینجا موندگار شد از این به بعد همه کارای شرکت به دوش من میفته... شاید برای ارشد هم کنکور دادم

ماهان با تعجب میگه: میخوای ادامه تحصیل بدی؟

شونه هامو بالا میندازمو میگم: فعلا معلوم نیست... یه امتحانی میکنم... کارای حمید و هاله هم هنوز مونده... با موندن تو روستا خیلی از کارام عقب افتاده... این بار هم که رفتم تهران کار چندانی انجام ندادم... فقط یه خورده به کارای شرکت سر و سامون دادم... خودت که میدونی بیشتر برای مراسم عروسی رفته بودم... اونقدر سرم گرم کارای مربوط به رزا بود که دیگه واسه ی کارای خودم وقتی نمیومند

ماهان به نشونه ی اینکه منظورم رو فهمیده سری تکون میده و میگه: حالا این چند روز رو بمون... به خاطر خواهرت

نمیدونم چرا اینقدر اصرار میکنه... شاید به خاطر مریم این حرف رو میزنه... اما من که در مورد این موضوع باهاش حرف زدم... اصلا اون موقع که داشتیم در مورد رفتن من حرف میزدیم به رزا اشاره ای نکرده بود... پس چرا الان اصرار به موندنم داره... نمیفهمم چرا این بحث رو دوباره پیش کشیده... شاید ماکان چیزی بهش گفته

پرویز با پوزخند میگه: بالاخره که چی... زن باید مطیع شوهرش باشه... دلیلی وجود نداره که خواهرش هر روز اطرافش بپلکه... سالی یکی دو بار همدیگرو ببینند کافیه دیگه ماهان و ماکان با اخم به پرویز نگاه میکنند که با پوزخند میگم: امیدوارم برای دختر خودتون هم همین رو بگید و به دیدنش اون هم فقط سالی یه بار رضایت بدین با خشم نگام میکنه و میخواد چیزی بگه که ماهان میگه: روزان رو چشم ما جا داره... هر وقت خواست میتونه بیاد

بعد نگاهی به من میندازه و میگه: هر وقت خواستی بیا... کیارش هم قول داده رزا رو زیاد به تهران بیاره

لبخندی میزنم و زیر لب تشکر میکنم

سلطان با تحکم میگه: روزان این چند روز رو هم تحمل کن بعد برو

پرویز و شهناز با ناراحتی به ما نگاه میکنند... خوب میدونم که دوست دارن زودتر برگردم تا از شرم خلاص شن... خودم هم نمیدونم برم یا بمونم... این چند روز فقط به خودم فکر کرده بودم به این جنبه ی موضوع توجه نکرده بودم... دوست ندارم رزا خودش رو تنها احساس کنه... اگه برم فردا هیچکس رو نداره که بهش سر بزنه... هر چند کیارش و خونواده ی کیارش هستن ولی میترسم احساس غریبی و تنهایی کنه... بالاخره با من راحت تره... تصمیمم رو میگیرم... تا دو روز دیگه که به ماه عسل میرن پیششون میمونم... ماکان بهشون بلیط یه ماهه واسه مالزی رو هدیه داد... هنوز در مورد عمو و اردلان و مریم هم نمیدونم چیکار کنم اگه خواستن بموندن که به ویلای خودمون میریم اگر هم نخواستن بموندن با عمو کیوان یا مهمونای دیگه مون که از تهران اومدن میفرستمشون... خودم هم تصمیم گرفتم دست بچه ها رو بگیرم به ویلای خودمون ببرم... دوست

ندارم دیگه اینجا بمونم... هر چند برام سخته که باز هم با این همه اتفاقات توی روستا بمونم اما بخاطر خواهرم تحمل میکنم... این همه موندنم این دو روز هم روش...

-باشه این دو روز هم میمونم

پرویز که راضی به موندنم نیست میگه: به نظر من که درست نیست... اینجوری عروس زیادی به خواهرش وابسته میشه

ماکان با اخم میگه: دائی این حرفا چیه؟ کیارش زن گرفته اسیر که نگرفته بخوایم زندانیش کنیمو بگیم حق نداری خونوادت رو ببینی

شهناز با لحن لوسی میگه: ماکان جان بابام منظورش این بود که عروس بعد از رفتن خواهرش بیشتر احساس دلتنگی میکنه... چه بهتر که از همین شب اول عادت کنه

ماکان با اخم میگه: رزا هر وقت احساس دلتنگی کنه کیارش اونو به دیدن خواهرش میبره

پرویز با اخم میگه: مرد هم مردای قدیم... آدم اینقدر زن زلیل

با خونسردی میگم: آدم زن زلیل باشه بهتر از اینه که اصلا آدم نباشه

پرویز با عصبانیت میخواد چیزی بگه که سلطان با تحکم میگه: کافیه دیگه... تمومش کنید

بعد نگاهی به من میکنه و میگه: تو هم میمونی

سری تکون میدمو هیچی نمیگم بقیه هم ساکت میشن

بعد از مدتی پرویز به حرف میادو خطاب به سلطان میگه: سلطان نمیخوای پسرات رو زن بدی؟ راستی نمیبینمشون... کجان؟

سلطان: نه هنوز... براشون زوده... اول مراسم اومدنو زود رفتن... حال خاله شون زیاد خوب نبود قرار بود بهش سر بزنند فقط به خاطر کیارش صبر کردن... بعد از عقد به سمت شهر حرکت کردن

پرویز: فکر نمیکنی زیادی به خالشون وابسته هستن؟

سلطان با خونسردی میگه: طبیعیه... خالشون بیش از حد ممکن بهشون محبت کرده... خوشحالم که جای خالی مادرشون رو براشون پر کرد... بعد از مرگ مادرشون اگه خاله ی بچه ها نبود این بچه ها هم نابود میشدن... اونا خیلی به مادرشون وابسته بودن درست مثله خودم پرویز: چی بگم... فقط مواظب باش از دستت نپرن... یهو دیدی خاله ی بچه ها دخترش رو به یکی از پسرات بند کرد

با این حرفش لبخندی رو لبم میشینه... انگار همه مثله خودش هستن

سلطان: اولاً که اون زن هرگز چنین عملی ازش سر نمیزنه... دوما دختر اون زن چیزی از مادرش و زن من کم نداره من از خدومه که رودابه عروسم بشه

سلطان برای این که این بحث رو تموم کنه برمیگرده به سمت ماکانو میگه: تو نمیخوای ازدواج کنی؟ پیر پسر شدی ولی هنوز زن نگرفتی

ماکان میخنده و میگه: چطور برای پسرای شما زوده به من که میرسه پیر شدم

پرویز با جدیت میگه: حق با سلطانه بهتره تو هم به زندگیت یه سر و سامونی بدی کیارش که خودش انتخاب کرد و رفت... تکلیف تو هم که روشنه... زودتر ازدواج کن تا من برای ماهان هم یه دختر خوب انتخاب کنم

ماهان با اخم میگه: دایی جان جان دور من رو خط بکشین... من خودم از قبل انتخابم رو کردم

پرویز با تعجب میگه: واقعا؟ پس چرا چیزی نمیگی؟ اون دختر خوشبخت کیه؟ بهم بگو برم با خونوادش صحبت کنم... راستی یادت باشه از لحاظ مالی و اجتماعی در سطح ما باشن

ماهان با خونسردی میگه: ترجیح میدم تا جواب نهایی رو نگرفتم به کسی چیزی نگم حتی کیارش هم خبر نداره... ماکان هم امروز فهمید

نگام تو نگاه ماکان گره میخوره تو نگاهش التماس و شرمندگی رو به وضوح میبینم... با بی تفاوتی نگام رو ازش میگیرم به بحث بقیه گوش میکنم

پرویز: حالا ما غریبه شدیم... نکنه تو هم یه دختر شهری رو انتخاب کردی؟

ماهان: واسه ی من شهری و روستایی نداره... مهم اخلاق و رفتار ه که اون دختر از هر لحاظ رفتارش عالی و بی نقصه... شما هم غریبه نشدین فقط دوست ندارم تا شنیدن جواب نهایی کسی از ماجرا خبردار بشه

حس میکنم ماهان زیاد با خانواده ی دائیش صمیمی نیست

پرویز: به سلامتی

پرویز به گفتن این حرف اکتفا میکنه و بعد به طرف ماکان برمیگرده و میگه: با این حساب باید زودتر سر و سامون بگیری تا ماهان هم به فکر زندگیش باشه

ماکان با خونسردی نگاهی به داییش میندازه و میگه: ازدواج من چه ربطی به ماهان داره... ماهان اگه بخواد زودتر از من هم ازدواج کنه برای من فرقی نداره

سلطان حرفی نمیزنه و فقط به جمع نگاه میکنه... فکر کنم دوست نداره تو مراسم خونوادگیشون دخالت کنه

پرویز: بالاخره که باید ازدواج کنی پس چه بهتر که قبل از ماهان خیالم از جانب تو راحت بشه... من میگم بهتره از همین حالا به فکر مراسم باشیم... میخوام برای تو و شهناز جشنی بگیرم ک.....

ماکان میپره وسط حرف دایی شو میگه: دایی من قبلا هم باهاتون در این مورد صحبت کردم... من فعلا قصد ازدواج ندارم

پرویز با اخم میگه: بالاخره که چی؟ شهناز که واسه ی همیشه نمیتونه منتظرت بمونه

ماکان هم با اخم میگه: من بهتون پیشنهاد میکنم به فکر یه داماد دیگه باشیم... چون اگه قصد ازدواج هم داشته باشم انتخاب من دختری مثله شهناز نیست

پرویز با خشم میگه: این چرندیات چیه که تحویل من میدی؟

ماکان: من از اول هم گفته بودم که مخالف این ازدوادم

یعنی حرفاش دروغ نبود... یعنی واقعا مخالفه... خودم هم دیگه نمیدونم چی درسته چی غلطه... اگه شهناز رو دوست نداره پس دلیل عزیزم عزیزم گفتنش یا اون بوسه ها یا خیلی از چیزهای دیگه که من ازشون بیخبرم چیه؟..... با اینکه اون روز جلوی من به سلطان هم همین حرفو زده بود اما با دیدن برخوردش با شهناز فکر کردم بلوف میزنه و اون حرفاش هم دروغه... هر چند اگه حرفاش حقیقت محض هم باشه باز چیزی تغییر نمیکنه... فقط میتونم صفت هوس بازی رو به صفتاش اضافه کنم و دروغگویی رو از صفتاش کم کنم

با صدای تقریبا بلند پرویز به خودم میام: ماکان هیچ معلومه چی داری میگی؟

ماکان: دایی من قبلا هم با شما در مورد این مسئله صحبت کردم حتی به خود شهناز هم گفتم من راضی به این ازدواج نیستم

داییش با داد میگه: لابد میخوای این دختره ی هر جایی رو بگیری

ماکان با اخم میگه: دایی کاری نکنید حرمت بینمون شکسته بشه... من خودم همسر آیندم رو انتخاب میکنم و برام مهم نیست بقیه چی میگویند

چند نفر از مهمونا که تو حیاط هستن دور ما جمع میشن و با نگرانی به ما نگاه میکنند... خیلی خوشحالم که اصل برنامه ها اجرا شده و گرنه میترسیدم این خان دایی همه چیز رو خراب کنه و باز این کیارش بدبخت رو حرص بده

شهناز با جیغ میگه: تو این دختره ی غربتی رو به من ترجیح میدی

ماکان با داد میگه: شهناز تمومش کن... من حرفامو با تو زدم

واقعا در تعجبم... نمیدونم چیکار باید کنم... من که به ماکان جواب منفی دادم پس چرا به خاطر من بیخودی با داییش درگیر میشه... من دوست ندارم دو نفر باهم دعوا کنند اما چرا دروغ بگم وقتی میبینم یکی داره از من دفاع میکنه خوشم میاد... ته دلم یه جورایی خوشحال میشم... هر چند راضی به این جنگ و دعوا نیستم... ولی واقعا از این عملش که اجازه نمیده کسی بهم توهین کنه خوشم میاد... آهی میکشمو با خودم فکر میکنم چه فایده خودش هزار برابر این حرفا بهم توهین کرد... خودش خیلی بیشتر از این حرفا اذیتم کرد... بعضی موقع یه اشتباه کوچیک چنان دل آدمو میشکونه که با هزار تا رفتار خوب هم قابل جبران نیست... چه برسه به اشتباه ماکان که

اونقدرها هم کوچیک نبود... اشتباهش اونقدر بزرگ بود که تو این مدت روح و روانم رو داغون کرد... خیلی سخته تازه با حس آشنا بشی... تازه به این نتیجه برسی که اون طرف رو دوست داری بعد اون طرف کلی حرف بارت کنه و باورت نکنه... حتی یه فرصت هم بهت نده... من با همه ی سخت گیریهام بهش یه فرصت دادم ولی ماکان حتی به حرمت روزایی که با هم بودیم یه فرصت رو هم از من دریغ کرد... با صدای داد پرویز تکونی میخورمو نگاهی بهشون میندازم پرویز با عصبانیت میگه: چطور جرات میکنی جلوی من به دخترم توهین کنی؟

ماکان: دایی خواهش میکنم تمومش کنید...

پرویز: نه... الان که شروع شده پس باید تکلیفم رو بدونم

با التماس نگاهی به سلطان میندازم... دوست ندارم که مراسم ازدواج خواهرم خراب بشه... انگار دلش برام میسوزه... چون خطاب به پرویز میگه: پرویز بذار واسه ی بعد... الان وقت این حرفا نیست

پرویز با اخم میگه: سلطان امشب باید تکلیف این ماجرا رو روشن کنم... دیگه همیشه اینجوری ادامه داد... باید تکلیفم رو روشن کنم

ماکان میخواد چیزی بگه که سلطان میگه: ماکان خواهش میکنم

ماکان به احترام سلطان ساکت میشه پرویز با اخم میگه: سلطان بذار ببینم چی میخواد بگه

سلطان که میبینه پرویز دست بردار نیست به ماکان میگه: بهتره بریم تو اتاقت... درست نیست اینجا داد و بیداد راه بندازین

خدا رو شکر بیشتر مهمونا همراه رزا و کیارش تو سالن بودن وگرنه آبروریزی میشد هر چند که همین تعداد از مهمونا هم که فهمیدن خیلی بده و ممکنه به گوش بقیه برسوند اما باز بهتر از اون حالت

ماکان سری تکون میده و جلوتر از همه حرکت میکنه... پرویز هم به ناچار همراه شهناز پشت سر ماکان به راه میفته...

سلطان به ماهان نگاه میکنه و با سر اشاره ای به افرادی که دور و بر ما هستن میکنه... ماهان هم که منظور سلطان رو میگیره سری تکون میده و به سمت مهمونا و باهاشون حرف میزنه و میگه: یه دعوی کوچیک خونوادگی بود... ماهان خیال همگیشون رو راحت میکنه که مشکلی نیست... مهمونها هم بعد از مدتی با خیال راحت به روی صندلیهاشون برمیگردن... جمعیت کم کم پراکنده میشن و فقط من و ماهان و سلطان میمونیم... ماهان بعد از رفتن مهمونا به طرف من و سلطان میاد

سلطان: بهتره ما هم به اتاق ماکان بریم

ماهان هم سری تکون میده که من میگم: من ترجیح میدم نیام

سلطان با تعجب میگه: چی میگی دختر... دلیله اصلی رفتارای ماکان تویی بعد میگی نمیای

با خونسردی ظاهری میگم: به نظر من ماکان اشتب.....

ماهان میپره وسط حرفمو میگه: روزان ماکان همه چیز رو برام تعریف کرد... تو رو خدا ببخشش... من اگه میدونستم موضوع از چه قراره ماکان رو هم در جریان میداشتم

سلطان با تعجب میگه: اینجا چه خبره؟... مگه چی شده؟

ماهان با ناراحتی میگه: من از دوست روزان خوشم اومده بود ولی یه مشکلاتی وجود داشت که نمیتونستم به تنهایی حل کنم از روزان یه خورده کمک گرفتم که باعث شد ماکان به روزان شک کنه

سلطان با ناباوری میگه: فقط همین

با پوزخند میگم: اولاً که همین هم چیزی کمی نیست ولی با همه ی اینها فقط در همین حد هم نبود

سلطان با جدیت نگام میکنه و میگه: تو همه ی رابطه ها از این مشکلات وجود داره همیشه یه طرف باید کوتاه بیاد... بهتره لجبازی نکنی... ماکان به خاطر تو حتی داره با داییش هم درگیر میشه

با خونسردی میگم: من که گفتم داره اشتباه میکنه

ماهان چیزی نمیگه ولی سلطان با عصبانیت میگه: تو لیاقت ماکان رو نداری... حیفه ماکان که به خاطر تو داره از خودش میگذره

با پوزخند میگم: شما هم یکی هستین مثله ماکان... یه آدم خودخواه که با قضاوتهای عجولانه و دیدن ظاهر ماجرا همه ی اصول مردونگی رو زیر پا میذاره

سلطان یه خورده لحنشو ملایمتر میکنه و میگه: من تحمل ندارم بچه هام رو ناراحت ببینم... ماهان و ماکان برای من با کامران و کامیار هیچ فرقی ندارن... اما تو با این کارات داری ماکان رو اذیت میکنی

- یعنی پسر تون هر کاری کرد مهم نیست؟... پسر تون بهم شک کرد مهم نیست... پسر تون بهم تهمت زد مهم نیست... پسر تون دل من رو شکست مهم نیست... پسر تون بهم فرصت حرف زدن نداد مهم نیست... پسر تون شخصیتم رو زیر سوال بود مهم نیست... پسر تون جلوی چشمای من یه دختر دیگه رو بوسید مهم نیست... پسر تون بعد اون همه ادعا من رو یه هرزه دونست مهم نیست...

اشک از گوشه ی چشم سرازیر میشه و میگم: آره حق دارین... اگه پسر تون دنیای یه نفر رو نابود کرد و بی تفاوت از کنارش گذشت اصلا مهم نیست چون اون پسر تونه... اگه پسر تون یه نفر رو عاشق کردو بعد با بدترین برخورد اون رو از خودش روند چه اهمیتی داره مهم اینه که اون نباید ناراحت باشه... آره... آره... آره حق با شماست اون پسر تونه و من یه غریبه... پس دلیلی نداره که احساس من برای شما مهم باشه... اما بذارین یه چیزی بگم و این بحث رو همینجا خاتمه بدم من به شخصه خیلی خیلی خوشحالم که لیاقت پسر تون رو ندارم... به نظر من دنیایی از غرور و خودخواهی اصلا لیاقت نمیخواد... بهتره به فکر این باشین که ماکان رو راضی به ازدواج با شهناز کنید من حتی اگه عاشق ترین دختر روی زمین و ماکان عاشق ترین پسر روی زمین باشه باز هم ماکان رو قبول نمیکنم...

ماهان با ناراحتی میخواد چیزی بگه که میگم: نه ماهان... هیچی نگو... اصلا هم عذاب وجدان نداشته باش... چون هیچکدوم از اتفاقی که پیش اومده تقصیر تو نیست... اگه سر ماجرای تو هم مشکلی به وجود نمیومد صد در صد یه روز دیگه یه جای دیگه با یه شرایط دیگه همچین اتفاقی میفتاد... به حرفم شک نکن... ما رابطه مون به این دلیل بهم نخورد که من و تو باهم حرف زدیم

این فقط ظاهر ماجراست دلیل اصلیش این بود که ماکان باورم نداشت... به نظر من ماکان من رو انتخاب کرد چون تا حالا دختری باهاش اینطور برخورد نکرده بود... شاید چون جوابشو میدادمو در برابرش تسلیم نمیشدم انتخابم کرد... ماکان از اول قدمهاشو اشتباه برداشت... انتخابش با شناخت کافی همراه نبود... دلیل انتخابش جرقه ی خوبی برای یه عشق جاودانه نبود... من به کیارش فرصت دادم چون عشقش رو باور کردم... غم چشماشو درک کردم... و بعدها کیارش با بخشش رزا خیلی چیزا رو بهم اثبات کرد... که تصمیم درست بوده که میتونه رزا رو خوشبخت کنه... اما در مورد من و ماکان اینطور نبوده ماکان از همون روز اول با بی اعتمادی قدم برداشت و تا لحظه ی آخر اینطور رفتار کرد... زندگی بازی نیست که امروز شهناز رو انتخاب کنه فردا پشیمون بشه و شهناز رو ول کنه بعد بیاد ادعا کنه که عاشقی من شده... چند روز بعدش به من شک کنه و بخاطر تلافی و لجبازی جلوی من با شهناز بگو و بخند کنه... نه ماهان تو مقصر نیستی ممکنه هر جای دیگه ای هم این اتفاق میفتاد... پس دیر یا زود من همین راهی رو انتخاب می کردم که الان انتخاب کردم...

نگاهی به سلطان میندازم میگم: به قول خودتون این جور مشکلات تو رابطه ها به وجود میاد اما هم رفتاریه که ما از خودمون نشون میدیم... مهم اینه که تو عصبانیت خودمونو کنترل کنیم... وگرنه وقتی که آرومیم دیگه احتیاجی به کنترل اعصاب نداریم... ماکان در اون شرایط هر چی میتونست بارم کرد... حتی از درد و دلایی که براش کردم سواستفاده کرد... منو با یه دختر هرزه ی خیابونی یکی دونست... و الان که ماجرا رو از زبون یه نفر دیگه شنیده اومده از من عذرخواهی میکنه

نگاهی به سلطان میندازم... هیچی نمیگه... اما ناراحتی تو چهرش به وضوح معلومه خطاب به ماهان ادامه میدم: آره... اومده عذرخواهی میکنه و میگه ببخشمش ولی به نظر تو میشه اون همه اشتباه رو بخشید...

ماهان سرشو پایین میندازه و هیچی نمیگه... انگار اون هم حق رو به من میده - نه ماهان از من نخواه که ببخشم... من یه غریبه رو سریع میبخشم چون غریبه ست... چون من رو نمیشناسه... من هم ازش انتظاری ندارم ولی بخشش یه آشنا خیلی خیلی برام سخته... چون ازم شناخت داره... و اون شناخت باعث میشه انتظاراتم بالا بره.. اون غریبه اگه قضاوت اشتباهی

کنه دلیلش اینه که بر خورد زیادی با من نداشته... نمونش همین اهالی روستا... هیچ کینه ای ازشون به دل نگرفتم چون اونا من رو نمیشناسن... پس اگه قضاوتی نا درستی در مورد من کردن از روی نادونیشون بوده از روی غریبگیشون بوده... هر چند آدم دوست نداره راجع به خودش حرف بدی رو بشنوه ولی وقتی کسی تو رو نشناختو راجع به تو بد گفت... میتونی به خودت امیدواری بدی منو نمیشناخت عیبی نداره... اما وقتی کسی ادعای آشنایی میکنه و در موردت بد قضاوت میکنه یعنی هیچ شناختی ازت نداره... یعنی اون غریبه شرف داره به اون آشنا... یعنی همه ی حرفای اون آشنا پوچ و تو خالیه...

نفس عمیقی میکشمو میگم: دلیلی نمیبینم که دیگه بیشتر از این، این بحث رو کش بدم بهتره به خواهرم سری بزنم

با اجازه ای میگمو میخوام از کنارشون رد بشم که با صدای سلطان سر جام وایمیستم

سلطان: یکم صبر کن

تو صدای خبری از جدیت نیست... فقط و فقط مهربونی و ملایمته که تو صدای موج میزنه... آهی میکشمو به سمتش برمیگردم

نگاهی به سلطان میندازمو هیچی نمیگم

سلطان با مهربونی میگه: نمیدونستم ماکان این کارا رو کرده

با دلخوری میگم: شما هم دقیقا مثل ماکان عمل میکنید اول قضاوت بعدا.....

میپره تو حرفمو میگه: آره اشتباه کردم... تو اشتباهمو بذار پای اینکه شناختی ازت ندارم

به شوخی ادامه میده: نکنه دلت میخواد ازت معذرت خواهی کنم

خندم میگیره و میگم: این حرفا چیه... ولی حرفاتون خیلی برام سنگین بود

سلطان: میتونم ازت یه چیز بخوام؟

-بفرمایید

سلطان: درسته ماکان خیلی جاها اشتباه کرده ولی پیش داییش کوچیکش نکن

با ناراحتی میگم: من هیچوقت نخواستم شخصیت کسی رو زیر سوال ببرم و کوچیکش کنم
 سلطان: پس بیا به اتاقش بریم تا داییش فکر نکنه که این عشق یه طرفست
 -اما....

سلطان: اگه تو نیای ماکان بیشتر از همیشه احساس تنهایی میکنه
 -وقتی احساسش رو نسبت به خودم قبول ندارم پیام اونجا چیکار کنم؟
 سلطان با خواهش میگه: فقط همین یه بار... بعدش هر تصمیمی گرفتی من دخالت نمیکنم
 هر چند با حرفهای سلطان موافق نیستم ولی دلم نمیاد خواهشش رو رد کنم... دوست ندارم باعث
 ناراحتی کسی بشم

سری تکون میدمو میگم: فقط بخاطر شما

لبخندی میزنه و میگه: برعکس ظاهرهت خیلی میفهمی

لبخندی رو لبم میشینه و با شیطنت میگم: همه میگن

لبخندی رو لبای ماهان و سلطان میاد....

سلطان سری تکون میده و میگه: امان از دست زبون تو که توی این موقعیت هم کار میکنه...
 بهتره زودتر بریم تا پرویز خواهرزادشو نکشته

با گفتن این حرف به سرعت به سمت ساختمون ویلا حرکت میکنه... من و ماهان هم پشت سرش
 حرکت میکنیم...

ماهان: روزان چرا اون موقع هیچی بهم نگفتی تا حقیقت رو به ماکان بگم

با لبخند تلخی میگم: دوست داشتم از زبون خودم بشنوه و باور کنه نه از زبون دیگری... برای باور
 من احتیاجی به حمایتهای دیگران نبود کافی بود تو چشمام نگاه کنه تا به حقیقت ماجرا پی
 ببره... تو زندگی هر روز نمیتونم بخاطر اثبات خودم یه شاهد پیدا کنم... بعضی موقع تنها شاهد
 داستان فقط خودم هستمو خدای خودم بعد چه جوری حرفمو ثابت کنم

ماهان متفکر کنار من حرکت میکنه و دیگه هیچی نمیگه

بعد از مدتی داخل سالن میشیم نگاهی به اطراف میندازم خدا رو شکر کسی حواسش به نبود ما نیست... همه سرگرم کارای خودشون هستن... به سمت پله ها حرکت میکنیم... تقریبا به بالای پله ها میرسیم که صدای داد و فریاد پرویز رو به وضوح میشنویم

سلطان به عقب برمیگرده و نگاهی به ما میندازه... دوباره به اتاق ماکان خیره میشه و بعد با قدمهای بلندتر خودش رو به اتاق میرسونه و در رو باز میکنه

من و ماهان هم پشت سرش وارد اتاق میشیم... با وارد شدن به اتاق، ماکان رو میبینم که با خونسردی به دیوار تکیه داده و پرویز و شهناز با عصبانیت نگاش میکنند

سلطان با اخم میگه: پرویز چه خبرته؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟

پرویز با داد میگه: از این پسره ی زبون نفهمم پپرس

سلطان با همون اخم میگه: من کنارت واستادم چرا داد میزنی

پرویز یه خورده صداشو پایین تر میادو میگه: این پسره برام اعصاب نذاشته

بعد نگاهی به من میندازه و با عصبانیت میگه: کی تو رو اینجا راه داد گم شو از اتاق بیرون

سلطان با خونسردی میگه: پرویز آروم باش... همه ی مسئله سر روژانه پس باید اینجا باشه... بهتره بشینیم و با آرامش این مشکل رو حل کنیم

پرویز: کدوم آرامش... اصلا دیگه برام اعصای مونده که بخوام با آرامش حرف بزنم

سلطان با عصبانیت میگه: پرویز

پرویز که سلطان رو جدی میبینه به ناچار روی کاناپه میشینه... سلطان هم کنارش میشینه و

میگه: الان بگو ماجرا از چه قراره؟

پرویز که سعی میکنه خودش رو کنترل کنه با اخم میگه: بعد از این همه مدت که اسم دخترم رو

زبونها افتاده آقا تازه یادش افتاده که شهناز مناسبش نیست

ماکان با اخم میگه: من از همون روز اول مخالفتم رو اعلام کردم... هر وقت هم حرف از ازدواج میشد میگفتم قصد ازدواج با شهناز رو ندارم... شما و بابا همه جا پخش کردین که منو شهناز نامزدیم و گرنه من هیچوقت حرفتون رو قبول نداشتم... حتی سلطان هم میدونه پرویز با اخم میگه: این دختره چی داره که دختر من نداره... هم از لحاظ مالی هم از لحاظ ظاهری دختر من ازش خیلی سرتره

از حرفش ناراحت نمیشم چون داره حقیقتو میگه... شهناز دختر خیلی خوشگلیه... از لحاظ مال و اموال هم خیلی بیشتر از من داره... اما اشتباهش اینجاست که خودش رو در اختیار ماکان گذاشته اگه بهش سخت میگرفت هیچوقت ماکان به خودش این اجازه رو نمیداد که این جوری جلوی این همه آدم غرورش رو خرد کنه

پوزخندی میزنم با خودم میگم: خوبه خودت هم با اون همه ادعا غرورت خرد شده... اصلا دیگه هیچی ازش باقی نمونده...

ولی باز خودم جواب خودم رو میدم... که اگه غرور من خرد شده اینو هیچکس نفهمید... حتی خوده ماکان هم خرد شدنم رو ندید ولی شهناز در برابر چندین نفر میشکته و حرفی نمیزنه... با صدای ماکان از فکر بیرون میامو له ادامه بحثشون گوش میکنم

ماکان: برای من ظاهر و اموال مهم نیست... مهمترین چیز برای من شخصیت و اخلاق طرفه مقابله که من اصلا رفتار و اخلاق شهناز رو نمیپسندم... شهناز زن ایده آل من نیست

ماکان اونقدر رک و صریح این حرف رو میزنه که تعجب میکنم... برام جای تعجب داره که پدر شهناز چرا هنوز اصرار به این ازدواج داره... مگه برای دخترش ارزش قائل نیست که با این اصرارای بیخودش شخصیت شهناز رو خرد میکنه... این حرف رو نمیزنم چون نسبت به ماکان احساس دارم این حرف رو از جانب یه دختر میزنم که هیچوقت نباید با تحمیل کردن خودش به یه پسر همه عزت نفسش رو از بین ببره... اگه عشق دو طرفه بود میشه یه کاری کرد... اما وقتی طرف مقابلت دوستت نداشت تحمیل بدترین کار ممکن میتونه باشه... اصلا هم به پسر و دختر بودن ربطی نداره

پرویز از عصبانیت سرخ میشه و میگه: یعنی این دختره همسر خوبی برات میشه اما دختر مثله دسته گل من همسر ایده آلت نیست

ماکان: بله دختر شما همسر ایده آل من نیست... کاری نکنید چیزایی رو به زبون بیارم که به جز دردسر بیشتر چیزی با خودشون به همراه ندارن... دلم نمیخواد دلیل حرفام رو بگم به وضوح متوجه دستپاچگی و رنگ پریدگی شهناز میشم... این حرکتش از چشم ماکان هم دور نمیونه...

شهناز با دستپاچگی میگه: بابا بریم حتی اگه ماکان هم بخواد من دیگه حاضر به این ازدواج نیستم

پوزخندی رو لبای ماکان میشینه

پدرش با اخمای در هم میگه: تو لیاقت دختر من رو نداری... مطمئن باش یه روزی از تصمیمت پشیمون میشی

و بعد بی توجه به بقیه از جاش بلند میشه و با عصبانیت از اتاق خارج میشه... حتی از سلطان هم خداحافظی نمیکنه شهناز هم پشت سرش از اتاق بیرون میره... نمیدونم چرا شهناز اونقدر دستپاچه شد

سلطان خطاب به ماکان میگه: منظورت از اون حرفا چی بود؟

ماکان با نیشخند میگه: از اول هم باید همین کار رو میکردم

سلطان با اخم میگه: چه کاری؟

ماکان با لبخند میگه: بیخیال سلطان...

سلطان با اخم میگه: چی رو بیخیال... میگم بگو منظورت چی بود؟

ماکان یه خورده جدی میشه و میگه: شهناز اونقدر اشتباهاتش زیاده که اگه پدرش بفهمه چه کارایی کرده صد در صد زندش نمیداره... من هم میخواستم از همون اشتباهاتش حرف بزنم تا پدرش اینقدر سنگ دخترش رو به سینه نزنه

سلطان: که اینطور... حالا مگه چیکار کرده؟

ماکان: فقط بدونید اونقدر اشتباهاتش مهم بود که وقتی فهمیدم ازش متنفر شدم... درسته هیچ وقت شهناز رو به عنوان همسر آیندم قبول نداشتم ولی ازش متنفر هم نبودم... آزادی های بیش از حدی که دایی به شهناز میده باعث نابودی شهناز میشه

سلطان سری تکون میده و میگه: شاید بهتر بود همون موقع به پدرش میگفتی... پرویز باید از اشتباهات دخترش مطلع بشه تا بتونه جلوش رو بگیره

ماکان: برام مهم نیست... کسی مثله دایی با فهمیدن ماجرا برای حفظ آبروش هم شده سرپوش رو کارای دخترش میذاره... من تصمیمم رو گرفتم به هیچ عنوان با شهناز ازدواج نمیکنم

سلطان با لحن مرموزی میگه: پس با کی میخوای ازدواج کنی؟

ماکان ساکت میشه و هیچی نمیگی

سلطان: لابد روزان

ماکان: سلطان

سلطان: چیه... مگه غیر از اینه

ماکان میخواد چیزی بگه که سلطان میگه: بهتره دور روزان رو خط بکشی

ماکان با ناامیدی میگه: سلطان شما هم مخالفین... شما دیگه چرا؟... مگه خودتون بهم نگ....

سلطان میپره وسط حرفشو میگه: اون موقع نمیدونستم قراره در آینده چه کارایی بکنی؟ روزان همه چیز رو برام تعریف کرد

ماکان با ناراحتی میگه: سلطان هر کسی ممکنه اشتباه بکنه

سلطان: این حرف رو نباید به من بزنی باید به کسی بزنی که در حقش بد کردی... من با روزان حرف زدم اون قصد ازدواج با تو رو نداره

ماکان نگاهی به من میکنه و خطاب به سلطان میگه: راضیش میکنم

سلطان: فکر نکنم راضی بشه

ماکان با عصبانیت میگه: اون یه مسئله ای هست بین من و روزان که خودم حلش میکنم خواهش میکنم در این مورد دخالت نکنید

سلطان با پوزخند میگه: من دخالت نمیکنم فقط دارم واقعیتها رو بهت نشون میدم
ماکان: اما ...

سلطان: اما چی... به ما میای میگي من شهناز رو نمیخوام بعد جلوی روزان اون دختره رو میبوسی
ماکان با خجالت سرشو پایین میندازه و هیچی نمیگه

سلطان: نه خوشم میاد که خوش اشتهایی... هم این هم اون... وقتی روزان داشت اتفاقیهای این چند روز رو واسم تعریف میکرد واسه ی اولین بار از دست خودم عصبانی شدم که چرا ازت دفاع کردم... من به روزان گفتم که تو لیاقت ماکانم رو نداری اما الان حرفمو پس میگیرم اون کسی که لیاقت نداره روزان نیست اون تویی که لیاقت بهترینها رو نداری... خودت میدونی که چقدر مخالف کارای کامیارم... حالا تو هم داری یکی میشی مثله اون... فکر نمیکردم ماکانی که همیشه برام عزیز بود روزی این کارا رو بکنه و من رو شرمنده کنه

تو دلم میگم پس خبر نداری که در گذشته هم با هزار نفر رابطه داشته... اگه از کامیار بدتر نباشه بهترم نیست... هر چند خودش که میگه من به زور با کسی نبودم اما همیشه من رو به زور دنبال خودش میکشید... صدای ماکان رو میشنوم که با شرمندگی میگه: به خدا پشیمونم... به قول خودم میخواستم تلافی کنم نمیدونستم آخرش به اینجا میکشه

سلطان: که میخواستی تلافی کنی؟ خوب تلافی کردی... الان چی شد؟... الان دقیقا چه احساسی داری؟... خوشحالی؟

ماکان زیر لب زمزمه میکنه: اشتباه کردم

بعد یه خورده بلندتر ادامه میدهد: قول میدم جبران کنم... قول میدم... فقط یه فرصت میخوام

سلطان: اون کسی که باید فرصت بده من نیستم اون روزانه

ماکان تو چشمام خیره میشه که من نگامو ازش میگیرمو به سلطان زل میزنم

سلطان به ماهان نگاهی میندازه و میگه: ماهان با من بیا کارت دارم

بعد از گفتن این حرف به سمت در اتاق میره... من هم میخوام پشت سرشون برم که با مهربونی
نگام میکنه و میگه: درسته در حقت بد کرد ولی یه بار بهش فرصت بده... یه بار به حرفاش گوش
بده... اون بد کرد ولی تو خوب باش... تو هم همون کاری نکن که اون باهات کرد
-آخه....

سلطان: میدونم خواسته زیادیه اما روی منه پیرمرد رو زمین ننداز... یه فرصت بهش بده... بذار
حرفاشو بزنه

آهی میکشم... نگاهی به ماهان میندازم که با چشماش بهم التماس میکنه که بمونم تا خرفای
برادرش رو بشنوم... دوباره به سلطان نگاه میکنم که منتظره تا من جوابی بهش بدم
به زحمت میگم: فقط انتظار بخشش نداشته باشین

لبخندی رو لبای سلطان میشینه و میگه: واقعا ازت ممنونم که روی من رو زمین ننداختی

بعد با اخم نگاهی به ماکان میندازه و میگه: تا پایان مراسم فرصت داری که راضیش کنی بعد از
اون دیگه کاری از دست من ساخته نیست

نگامو به زمین میدوزم... خیلی سخته بخشیدنش... شاید هر کسی بود تلافی میکرد... با پسرای
دیگه گرم میگرفت تا حرص طرف مقابلش رو در بیاره... اما من این کارو نمیکنم چون برای خودم
ارزش قائلم... من حتی با رفتار امروز اردلان هم مخالف بودم اما اونم یکی هست مثله ماکان...
مغرور و خودخواه... بدون اینکه بفهمم من رو تو عمل انجام شده قرار داد... صدای ماکان رو
میشنوم که میگه: خیالتون راحت... قول میدم همه چیز رو درست کنم

تو صدات خوشحالی رو احساس میکنم... نمیدونم چرا فکر میکنه میتونه راضیم کنه... ترجیح
میدم به حرفاش گوش کنم... هر چند دلم نمیخواد چون بدجور ازش دلگیرم... خیلی سخته از
یکی تا آخرین حد ممکن دلگیر باشی و بخوای باز عاقلانه تصمیم بگیری... سخته جلوش بشینمو
بگم بگو چرا باورم نکردی... چرا دلمو شکستی چرا بهم توهین کردی و اونم بگه ببخشید اشتباه

کردم و تو باز سعی کنی داد و بیداد راه نندازی و عاقلانه رفتار کنی... ولی با همه ی اینا به قول سلطان نمیخوام مثله ماکان باشم، این فرصت رو بهش میدم تا حرف بزنه... تا از خودش دفاع کنه تا یه روز نگه چرا بهم فرصت دفاع ندادی

با صدای ماکان سرمو بالا میارم

ماکان: روزان حالت خوبه؟

به اطراف نگاه میکنم... از سلطان و ماهان خبری نیست... در اتاق بسته ست... نمیدونم کی رفتن... اونقدر تو فکر بودم که متوجه ی رفتنشون نشدم

-نگو که منو اینجا نگه داشتی تا حالمو بررسی؟

ماکان: روزان اینقدر باهام سرد نباش

-دلیلی نمیبینم با هر غریبه ای صمیمی بشم... در گذشته خیلی جاها اشتباه کردم میخوام از این به بعد بعضی از رفتارام رو اصلاح کنم

با تموم شدن حرفم پشتم رو به ماکان میکنم با قدمهای کوتاه به سمت پنجره ی اتاقش میرم... همونجور که به پنجره نزدیک میشم میگم: بگو، میشنوم

پشت پنجره وایمیستمو سرمو بالا میگیرم... به آسمون نگاه میکنم... یه عالمه ستاره تو آسمون خودنمایی میکنند... عاشق ستاره های آسمونم... دوست دارم ساعتها رو زمین بشینمو بهشون نگاه کنم... وقتی میبینم سکوت ماکان طولانی شده از دید زدن ستاره ها دست میکشم... به طرف ماکان برمیگردم... آهی میکشمو با ناراحتی میگم: مثله اینکه حرفی واسه گفتن نداری پس دلیلی واسه ی موندن بیشتر نمیبینم

میخوام به سمت در برم که سریع خودش رو به من میرسونه... بازو هامو میگیره و میگه: روزان خیلی حرفا واسه گفتن دارم... ولی بعضی موقع حرف زدن خیلی سخت میشه

با جدیت میگم: ولم کن

ماکان منو به طرف خودش میکشه که باعث میشه تو بغلش پرت بشم

میخوام تقلا کنم که میگه: هیس، آروم باش... اینجوری حرف زدن آسونتره...

با ناراحتی میگم: ماکان ولم کن

ماکان بی توجه به حرف من میگه: روزان باور کن هیچوقت شهناز رو نمیخواستم

همونجور که تو بغلش تقلا میکنم میگم: کاملا معلومه

ماکان: میدونم اشتباه کردم

با داد میگم: لعنتی ولم کن، دونستن تو چی رو حل میکنه؟ باز هم داری ححرفای تکراری میزنی

باز توجهی به تقلام نمیکنه و میگه: روزان به خدا از وقتی حقیقت رو فهمیدم تا همین الان هزار

بار خودمو لعن و نفرین کردم...

از بس تقلا کردم به نفس نفس افتادم... ماکان با ناراحتی منو از آغوشش خارج میکنه... بازوهامو

محکم نگه میداره و میگه: باور کن شرمنده ام...

پوزخندی میزنمو میگم: اشتباه میکنی که شرمنده ای ... من که از قبل هم بهت گفتم احتیاجی به

این کارا نیست... تو در اصل با اون کارت لطف بزرگی بهم کردی... باعث شدی چشمامو باز کنم

اطرافیانمو بهتر بشناسم

ماکان: روزان اینجوری نگو... باور کن اون بوسه فقط و فقط واسه تلافی بود

با پوزخند میگم: لابد اصلا هم مهم نبود که شهناز فکر کنه اون بوسه از روی عشقه و تو رو واسه

ی خودش بدونه... جالبترش میدونی چیه وقتی شهناز تو رو نامزد و همسر آیندش معرفی کرد تو

فقط داشتی نگامون میکردی نه اعتراضی نه مخالفتی... پس الان از من چه انتظاری داری؟ فکر

نمیکنی یه خورده توقعت بالاست... من تو رو حق شهناز میدونم چون تمام این سالها اسمش رو

روی زبونا انداختی... ممکنه الان بگی تقصیر من نبود پدر و داییم این کار رو کردن ولی مگه تو

زبون نداشتی که به مردم بگی نه دروغه این طور نیست... تا اونجایی هم که تونستی از

دختردایت استفاده کردی و حالا با تهدید کردنش میخوای اون رو از خودت برونی... هر کسی تو

زندگی یه اشتباهاتی میکنه دلیل نمیشه که اطرافیانش اون اشتباهات رو پتکی کنند و در شرایط

سخت تو سر طرف بکوبند

ماکان با اکراه بازو هامو ول میکنه... دستاشو تو جیب شلوارش میذاره... با قدمهای بلند به سمت پنجره میره... به بیرون نگاه میکنه و با لحن آرومی میگه: شهناز هیچوقت انتخاب من نبود... من خوشم نیامد در گذشته ی همسر من نقطه سیاهی وجود داشته باشه... ولی گذشته ی شهناز پر از سیاهییه... دوست دارم من اولین تجربه برای همسر من باشم

- فکر نمیکنی این نهایت خودخواهی باشه... شهناز شاید با چند نفر دوست شده باشه ولی در گذشته ی تو از این بدتراش هم وجود داره

ماکان به طرف من برمیگرده و میگه: شاید حق با تو باشه... شاید من خیلی جاها اشتباه کرده باشم... اما من نمیتونم شهناز رو به عنوان همسر من انتخاب کنم... شاید خودخواهانه باشه ولی نمیتونم تحمل کنم... مهمتر از همه اینکه من اصلا دوستش ندارم... هیچ علاقه ای در خودم نسبت به شهناز احساس نمیکنم و مطمئن باش من همیشه به همه حتی به خود شهناز هم گفتم که علاقه ای بهش ندارم... من اگه با هزار نفر بودم حداقل از قبل به شهناز گفته بودم که نمیخواهم اما شهناز ادعای دوست داشتن میکرد و بعد میرفت با پسرای دیگه دوست میشد... هر چند به حال من فرقی نمیکنه اون هم برای من با دخترای دیگه تفاوتی نداره... تنها کسی که برای من تفاوت بود تویی... آره روزان از اول هم تو برام متفاوت بودی... شاید شروع خوبی نداشتیم اما با همون شروع بد هم تونستم بفهمم که مثله بقیه نیستی

لبخند تلخی میزنمو میگم: واسه همین منو یه هرزه دونستی

اخماش میره تو همو میگه: دیگه این حرف رو نزن... حالا که به گذشته فکر میکنم میبینم خیلی در حقت ظلم کردم

با پوزخند میگم: هنر میکنی

تو چشمام زل میزنه و میگه: باور کن اگه بخوام میتونم همین الان هم تو رو ماله خودم کنم ولی دوست ندارم این بار هم مثله همیشه خودخواهانه عمل کنم... اگه بخوام همین الان تو چنگ منی نمیدونم باید از حرفاش عصبی باشم یا خوشحال....

با صدایی گرفته ادامه میده: اما امشب نمیخواهم مجبورم کنم کاری رو کنی که دوست نداری... زندگی بدون تو خیلی سخته اما اگه قراره آزارت بدم ترجیح میدم کنار من نباشی... امشب حق

انتخاب با توهه... قول مردونه میدم اگه رفتی دیگه اصراری برای برگشتنت نکنم... ولی روزان اگه بمونی زندگی رو برات بهشت میکنم... باور کن دوستت دارم

به فکر فرو میرم نمیدونم چی باید بگم... واقعا نمیدونم

از یه طرف دوستش دارم... از یه طرف نمیتونم به این راحتی ازش بگذرم... در مورد شهناز یه جورایی قانع شدم بالاخره هر کسی دوست داره خودش همسر آیندشو انتخاب کنه و ماکان هم مثله همه ی آدمای حق انتخاب داره... و مهمتر از همه ماکان از اول به همه گفته بود که شهناز رو دوست نداره هر چند اشتباه کرد که اون طور که باید و شاید جلوی پدر و دائیش و اینستاد و مقاومت نکرد ولی باز دلیل نمیشه که تا آخر عمر تاوان این کارشو پس بده و به یه ازدواج اجباری تن بده... با حرفایی که از ماکان شنیدم بهش حق میدم که شهناز رو انتخاب نکنه شاید اگه من هم جای ماکان بودم و کسی ادعای دوست داشتنم رو میکرد و بعد بهم خیانت میکرد ازش متنفر میشدم بماند که ماکان از اول هم دل خوشی از شهناز نداشت... هر چند من هم امروز چنین چیزی رو تجربه کردم با دیدن ماکان و شهناز و اون بوسه ولی فرق من و ماکان تو این بود که من ماکان رو دوست داشتمو با دیدن اون صحنه داغون شدم ولی ماکان شهناز رو دوست نداشت... بعضی موقع بخشیدن خیلی سخته... از اون آدمای نیستم که یه بخشش زبونی بگم... یا از ته دل میبخشمو سعی میکنم دیگه به روی طرف نیارم یا کلا نمیبخشمو بی تفاوت از کنارش رد میشم... با صدای من از فکر بیرون میام

ماکان دوباره به جلد جدی خودش برمیگرده و با تحکم میگه: میتونی بری... فقط زیاد منتظرم نذار بعد از گفتن این حرف دوباره پشتش رو به من میکنه و از پنجره به بیرون نگاه میکنه... نمیدونم به چی فکر میکنه ولی از یه چیز مطمئنم دل اونم امشب مثله دل من گرفته...

بدون هیچ حرفی نگامو ازش میگیرم... چند قدم عقب عقب میرمو بعد برمیگردمو به سمت در حرکت میکنم... در رو باز میکنم از اتاق خارج میشم... دلم میخواد با یکی حرف بزنم... ایکاش مامانم زنده بود... اگه زنده بود الان کمکم میکرد... الان سرمو میذاشتم رو شونه شو تا میتونستم گریه میکردم... الان دلم مامانمو میخواد... آغوشش رو میخواد... نوازشهاشو میخواد... نصیحتهاشو میخواد... ایکاش تا وقتی پیشم بود قدرشو بیشتر میدونستم... ایکاش الان مامانم لود تا بهم میگفت چیکار کنم... با دلی گرفته از پله ها پایین میرم... به سمت مبل ته سالن میرمو رو یه مبل

یه نفر میشینم... به مهمونا نگاه میکنم و فکر میکنم خوشبحالشون که حداقل الان میتونند شاد باشن... چرا من تو چنین شبی باید دلم بگیره و نتونم از این جشنی که به عمر آرزوم بود لذت ببرم... آخ که چقدر برام سنگینه امشب با همه ی سعیم اونی نشدم که میخواستم... آهی میکشم... هیچوقت در برابر هیچ چیز نشکسته بودم... همیشه در بدترین شرایط خنده مهمون لبام بود... اما این روزا اونی که برای همه مقدسه منو شکوند... آره عشقی که واسه ی منه شادی میاره این روزا غم رو مهمون خونه ی دلم کرد ولی نمیدونم چرا باز دوست دارم عاشق بمونم... یاد حرفهای ماکان میفتم... یعنی واقعا تا این حد دوستم داره... تو دوست داشتنش که شکی نیست ولی آیا این دوست داشتنش واقعه؟ حضور کسی رو در نزدیکی خودم احساس میکنم... سرمو بالا میگیرم با دیدن سلطان لبخند تلخی میزنم و میخوام له احترامش از جام بلند شم که میگه: راحت باش... خودش رو مبل دو نفره ای که نزدیکه میشینه و میگه: تصمیمت رو گرفتی؟ با ناراحتی میگم: خیلی سخته... خیلی... همش این ترس رو دارم که نکنه ماکان رو ببخشم و اون دوباره این کارش رو تکرار کنه

سلطان با لبخند میگه: حق داری... ولی اینو هم یادت باشه آدم بعضی موقع باید تو زندگی ریسک کنه

- بعضی موقع یه ریسک بزرگ میتونه یه زندگی رو نابود کنه

سلطان: و البته برعکسش هم صدق میکنه

- حرفتونو قبول دارم... ولی اگه باختم همه چیزمو از دست میدم

سلطان: به جاش هیچوقت حسرت زندگی با عشقت تو دلت نیمونه

- یه جور حرف میزنید که انگار شما هم عاشق شدین

لبخندی میزنه و میگه: از کجا میدونی که نشدم؟

با چشمهای گرد شده میگم: واقعا عاشق شدین؟

سری تکون میده و میگه: عشق من یه عشق ممنوعه بود

با تعجب نگاش میکنم

با لبخند تلخی می‌گه: بعد از ۸ سال انتظار تونستم به عشقی که همه من رو ازش منع میکردن
برسم

با ناباوری می‌گم: مگه میشه؟

با مهربونی تو چشمام خیره میشه و می‌گه: حالا که دیدی شده

-چه جوری اون همه سال تونستین صبر کنید

سلطان با ناراحتی می‌گه: شاید تاوان اشتباهاتم بود... من در گذشته خیلی اشتباهات
کردم... کامران موضوع کامیار رو بهم گفت... بابت اون ماجرا شرمنده ام ولی گذشته ی من هم یه
چیزی بدتر از کامیار بود

با چشمهای گشاد شده می‌گم: محاله

آهی میکشه و می‌گه: جوون بودمو سرم باد داشت... محال بود دختر خوشگلی رو ببینمو ازش
بگذرم... بعضی موقع اهالی روستا از ترس من اجازه نمیدادن دختراشون تو روستا آزادانه بگردن...
تا اینکه یه روز چشمم به یه دختر چشم سبز میفته... اون روز با خودم تصمیم میگیرم اون دختر
طعمه ی جدیدم بشه اما نمیدونستم که اینبار صیاد تو دامه خودش اسیر میشه... برای اون دختر
کلی نقشه کشیدم... بعد از کلی پرس و جو فهمیدم همیشه اول صبح به سر چشمه میادو با
خودش آب میبره... بعد از اون کم کم سر راهش ظاهر شدم بر خلاف دخترای دیگه ی روستا
ترسی از من نداشت... حتی زیر لبی بهم سلام میکردو از کنارم رد میشد... خونواده ی دخترای
روستا اونقدر دخترا رو از من ترسونده بودن که تا یکی از دخترای اهالی من رو میدیدن خودشون
رو مخفی میکردن اما این دختر یه جوری بود... تو چشمه‌هاش غم موج میزد اما خبری از ترس
نبود... فکر میکردم به راحتی میتونم به چنگش بیارم اما همه ی حدسیاتم غلط از آب در اومد...
به راحتی میتونستم با محبتم دخترا رو دیوونه خودم کنم تا به خواسته ام برسم اما در مورد این
دختر هیچی مثله بقیه نبود... عادتم شده بود هر روز صبح کنار چشمه منتظرش باشم و اون بعد
از گفتن سلامی زیر لبی بی تفاوت از کنارم بگذره... کم کم یادم رفت با خودم چه عهدی بسته
بودم... کم کم بهش دل بستم... کم کم عاشقش شدم... کم کم دیوونش شدم... ولی وقتی رفتم در
موردش تحقیق کردم انگار دنیا رو سرم خراب شد... اون شوهر داشت... نمیدونم چرا زودتر از این
در مورد این مسائل تحقیق نکرده بودم روزی هزار بار به خودم لعنت میفرستادم... با خودم فکر

میکردم دارم تاوان پس میدم... تاوان دل شکسته ی خیلی ها رو... داغون شدم... شکستم... نابود شدم... اما باز به همون دیدنش راضی بودم... یه روز که کنار چشمه نشسته بودمو با اندوه به آیندم فکر میکردم اومد با صورتی کبود با گوشه لب زخمی با دلی شکسته با چشمهایی غمگین تر از گذشته... مثله همیشه بهم سلام کردو دوباره بی تفاوت از کنارم گذشت... با تعجب از جام بلند شدمو دنبالش رفتم... اما اون انگار تو این دنیا نبود مثله یه جنازه فقط راه میرفت فقط نفس میکشید فقط کار میکرد... اون فقط جسمش زنده بود ولی خودش نه... وقتی دلیل زخمای صورتش رو ازش پرسیدم با جدیت گفت به شما ربطی نداره... تا الان کسی با من اینطور حرف نزده بود... میخواستم یکی بکوبم توی دهنشو بگم چطور جرات میکنی با من اینطور حرف بزنی ولی سر و صورت کودش این اجازه رو بهم نداد... دلم به رحم اومد... اون روز باز بی تفاوت از کنارم رفتو من تصمیم گرفتم دورش رو واسه همیشه خط بکشم... ولی نتونستم... بعد از یه هفته کم آوردمو دوباره اومدم سرچشمه... کم کم دیدن هر روزش شد عادتتم... در موردش تحقیق کردم همه چیز رو فهمیدم... دلیل غم چشماشو درک کردم... اون بچه دار نمیشد و شوهرش هم بچه میخواست... رفته بود سرش هوو آورده بود... مادر شوهره دختر خواهرش رو برای پسرش گرفته بود... بدجور عصبی بودم دوست داشتم هر جور شده بهش کمک کنم... لبخندی میزنه و میگه: هنوز یادمه اولین بار که بهش ابراز علاقه کردم یه سیلی زد تو گوشمو گفت اگه من بدترین شوهر دنیا رو هم داشته باشم باز هم بهش خیانت نمیکنم... حرفش به دلم نشست... دختری مثله اون رو در تمام عمرم ندیده بودم... اون روز وقتی تو رو کنار ماکان دیدم یاد عشقم افتادم... تو هم نترس بودی... حرفتو میزدی... یه جورایی پاک و بی آرایش درست مثله سمیه

مکتی میکنه انگار تو گذشته ها غرق شده

با کنجکاوی میگم: بعدش چی شد؟

میخنده و میگه: فوضولش رو یادم رفت... تو فوضول هم هستی که سمیه ی من نبود

اخمام میره تو هم که باز میخنده و میگه: وقتی عاشق شدم دور همه ی کارام رو خط کشیدم برام مهم نبود که بهش میرسم یا نه... فقط میخواستم کمکش کنم... از دور هواشو داشتم... مادرم هر دختری رو معرفی میکرد قبول نمیکردم... پدر ماکان از همه ی ماجراها خبر داشتو مخالف صد در صد کار من بود ولی برای من حرف هیچکس مهم نبود... بعد از ۶ سال عاشقی یه روز که داشتم تو

روستا قدم میزد صدای جیغ و شیون مردم رو شنیدم... وقتی از مردم پرسیدم چه خبر شده؟... بهم گفتن که یکی از اهالی روستا مرده

اشک تو چشمم جمع میشه... دستمو جلوی دهنم میگیرم میگویم: لابد عشقتون بوده لبخندی میزنه و میگه: دختره ی عجول گریه نکن... عشقم نبود... شوهر عشقم فوت شده بود... مثل اینکه داشت میرفت شهر... اون اتوبوسی که توش بوده چپ میکنه و چند نفری میمیرن... که از روستای ما فقط همون مرد از خدا بی خبر مرده بود... شاید باورت نشه ولی من اصلا ناراحت نشدم... چون تو این ۶ سال اونقدر به عشقم ظلم کرده بود که هزار بار مرگ رو جلوی چشمای خودم دیده بودم... درسته ارباب بودم ولی عشق من زن اون بود... حس بدیه که به زنی چشم داشته باشی که مال یه نفر دیگه هست... اون روزا خیلی خیلی عذاب کشیدم... بعد از مرگ شوهرش دیگه دست بردار نبودم چند ماه صبر کردم بعد رفتم خواستگاریش... خونوادم، دوستام، همه و همه مخالف بودن اما من به زور به خواستگاریش رفتم... خونوادش از خدا خواسته بودن اما اون درکمال ناباوری به من جواب منفی داد... خونوادم خیلی عصبی بودن ولی برای من فقط و فقط اون مهم بود... دوباره سه باره چهارباره رفتم خواستگاریش... باز هم جوابش منفی بود... مادرم باورش نمیشد که من دیوونه وار عاشقه دختری بشم که اصلا با خونواده ی ما جور در نیاد

-دلیل مخالف عشقتون چی بود؟

سلطان: سمیه میگفت منی که نمیتونم مادر بشم چرا باید یه نفر دیگه رو هم حسرت به دل بذارم... البته حس میکنم میترسید من هم همون بلایی رو سرش بیارم که شوهر اولش سرش آورد... یک سال و نیم از فوت همسر اولش میگذشت و من تو اون مدت همه ی سعیمو برای راضی کردن سمیه کردم اما اون راضی نشد... پدر و مادرم فکر میکردن دختره داره ناز میکنه بالاخره پدرم از دست ناله های من خسته شده دستور داد سمیه رو به خونمون بیارن تا باهاش صحبت کنه... اون روز بابام خیلی عصبی بود و من میترسیدم بلایی سر سمیه بیاره اما بابام میگفت مطمئن باش راضی از این خونه بیرون میره... سمیه اومد مثله همیشه با چشمهایی غمگین اما محکم و استوار... بابام با اخم و تخم باهاش رفتار کرد و من رو به زور از اتاق بیرون کرد... نمیدونم پدرم چی گفت و چی شنیدم... فقط اینو میدونم که وقتی پدرم از اتاق بیرون اومد دیگه اون پدر

قبلیم نبود... چشماش سرخه سرخ بود... البته نه از عصبانیت از شدت اینکه اونقدر خودش رو نگه داشته بود تا گریه نکنه... معلوم بود خیلی سعی کرده جلوی خودش رو بگیره... پدرم بی نهایت آدم خودرایی و زورگویی بود اما اون روز برای اولین بار گفت: بهت تبریک میگم دختر فوق العاده ای رو انتخاب کردی... تا آخرین لحظه زندگیشون بهم نگفتن تو اون اتاق چه حرفایی رد و بدل شد نه همسر من پدرم... ولی بعد از رد و بدل شدن اون حرفا سمیه راضی به ازدواج با من شد... مامانم اوایل باهش بد برخورد میکرد ولی کم کم مادرم هم با رفتارای ملایم سمیه نرم شد...

با لبخند میگم: چه خوب که به عشقتون رسیدین... فقط یه سوال مگه نگفتین همسرتون نمیتونست بچه دار بشه پس کامیار و کامران.....

منظورمو میگیره و سریع میگه: اون شوهر از خدا بی خبرش به خودش یه زحمت نداده بود که زنش رو یه دکتر ببره... با اینکه من از زندگیم راضی بودم به پیشنهاد سمیه به دکتر رفتیمو دکتر هم گفت سمیه با مصرف دارو میتونه باردار بشه... بعد از چهار سال بالاخره اولین بچه مون به دنیا اومد

با لبخند میگم: هیچوقت پشیمون نشدین؟

با مهربونی میگه: در بدترین شرایط هم هیچوقت پشیمون نشدم... من عشق رو تو چشمای ماکان میبینم... ماکان امروز سلطانه دیروزه...

-اما شما به عشقتون شک نکردین

با لبخند نگام میکنه و میگه: بعد از ۸ سال دیگه تا یه حدی شناخته بودمش اما ماکان تو یه مدت کم چطور میتونست تو رو بشناسه؟

نمیدونم چی بگم... حرفش حقه... ما فقط یه مدت کوتاهه که با هم آشنا شدیم... وقتی سکوت رو میبینم میگه: فلسفه و منطق در کنار هم دنیای قشنگی رو خلق میکنند با عقل و دلت تصمیم بگیر

با نگرانی میگم: یه خورده میترسم

سلطان: اگه نمیترسیدی جای تعجب داشت... من نمیگم به زندگی رویایی انتظارت رو میکشه ولی میگم وقتی عشق باشه همه سعیتو میکنی که زندگیتو قشنگتر بسازی... من دیگه باید برم... صد در صد تا الان راننده ام به دنبال اومده رو حرفام فکر کنو درست تصمیم بگیر... بدون ترس... بدون تردید... بدون نگرانی... آینده رو رها کن... مهم الانه... اگه الانت رو از دست بدی در آینده حسرت امروزو این ساعتو این لحظه ها رو میکشی و در نتیجه آینده رو هم از دست میدی

لبخندی میزنمو میگم همه سعیم رو میکنم که بهترین تصمیم رو بگیرم

سلطان: میرم از ماکان هم خداحافظی کنم

با گفتن این حرف از جاش بلند میشه... من هم به احترامش از روی مبل بلند میشم

که با جدیت میگه: راحت باش... فقط به حرفام فکر کن

سری تگون میدمو میگم: چشم

بعد از خداحافظی سلطان کم کم از من دور میشه... دوباره روی مبل میشینم... با حرفای سلطان یه خورده گیج شدم... حرفای ماکان هم روم تاثیر داشت... الان خودم هم نمیدونم چی درسته چی غلط... به حرفای ماکان فکر میکنم... به زندگی سلطان فکر میکنم... حرف ماکان تو گوشم میپیچه... «زندگی بدون تو خیلی سخته اما اگه قراره آزارت بدم ترجیح میدم کنار من نباشی»... سرمو بین دستام میگیرم... «امشب حق انتخاب با توهه... قول مردونه میدم اگه رفتی دیگه اصراری برای برگشتنت نکنم... ولی روزان اگه بمونی زندگی رو برات بهشت میکنم»... بدجور تو دو راهی موندم... خسته ام دوست دارم سرمو بکوبم به دیوار شاید به جوابی رسیدم... «باور کن دوستت دارم»... میخوام عاقلانه تصمیم بگیرم و در عین حال عاشقانه... چه جوری میشه بین عقل و احساس تعادل ایجاد کرد... یه طرف عقلمه که میگه: ریسک بزرگیه... حرف سلطان رو به یاد میارم... «آدم بعضی موقع باید تو زندگی ریسک کنه»... یه طرف دلمه که میگه: عشق ارزش همه ی سختی ها رو داره... باز یاد حرفای سلطان میفتم... «وقتی عشق باشه همه سعیتو میکنی که زندگیتو قشنگتر بسازی»... «فلسفه و منطق در کنار هم دنیای قشنگی رو خلق میکنند با عقل و دلت تصمیم بگیر»... تصمیم گیری سخته ولی تنها کسی که میتونه بهم کمک کنه فقط و فقط خودم هستم... آیا میتونم کس دیگه ای رو جایگزین ماکان کنم؟... از همین حالا جواب خودم رو میدونم... دوستش دارم پس نمیتونم کسی رو جایگزینش کنم نمیتونم کنار کس دیگه

ای باشم و دلم آغوشه دیگه ای رو جستجو بکنه... با همه وجودم دوست دارم ریسک کنم... ولی باز یه خورده ته دلم میترسم... «رو حرفام فکر کنو درست تصمیم بگیر... بدون ترس... بدون تردید... بدون نگرانی...» این جمله ی سلطان خیلی حرفا توش داره... به روبه روم زل میزنمو به گذشته فکر میکنم... به روز اولی که ماکان رو دیدم.. به غرورش.. به اذیت و آزاراش... به کمکاش... به جدیتاش... به مهربونیش... چطور میتونم فراموشش کنم؟... نمیدونم چقدر گذشته... نیمی از مهمونا رفتن... سالن خلوت تر شده... حضور کسی رو در کنار خودم احساس میکنم... سرمو بالا میگیرم تا اون شخص رو ببینم... آه از نهادم بلند میشه... باز این اردلانه.. الان دلم فقط و فقط تنهایی میخواد ایکاش زودتر بره

اردلان: کجایی؟ نزدیک ده دقیقه ست اومدم اینجا واستادم ولی اصلا متوجه نشدم

-حواسم اینجا نبود

مثله اینکه آرزوم برآورده نشد چون رو مبل مقابلم میشینه و میگه: به پسرعموی کیارش فکر میکردی؟

با تعجب نگاهش میکنم که میگه: چرا نگفتی اینقدر پولدارن

-آخه معیار من روی اخلاق طرفه نه روی پولش.... در مورد اخلاقش هم که براتون حرف زده بودم

با مسخرگی میگه: کدومشون کیارش یا ماکان؟

حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به این پسره ی مزخرف از جام بلند میشمو با عصبانیت از کنارش رد میشم... سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکنم لابد داره با پوزخند نگاه میکنه.. الان برام هیچ چیز به جز تصمیمم مهم نیست... من فکرامو کردم... انتخابمو کردم... هر لحظه که بهش فکر میکنم مصمم تر میشم... میخوام تصمیمم رو عملی کنم... مهم نیست آخرش چی میشه... مهم اینه که با عقل و دل انتخاب کنیکی... میخوام یه سر به رزا بزنم بعد هم ببینم هاله و حمید کجان... امشب جواب ماکان رو میدم... شرط و شروطام رو هم بهش میگم... تا ببینم چی پیش میاد

&& مکان &&

پشیمونه... اونم خیلی زیاد... میدونه این کم محلی های روزان حقشه... اصلا بیشتر از همه ی اینا حقشه زیر لب زمزمه میکنه: باید باورش میکردم

یاد برخوداش که میفته خجالت زده میشه ولی بدترین کارش همون بوسه بود... خودش هم میدونه خیلی بد تلافی کار نکرده ی روزان رو در آورد...

با پوزخند زمزمه میکنه: تازه میخواستم از ویلا هم پرتش کنم بیرون

اگه خودش جای روزان بود به هیچ عنوان چنین رفتاری رو نمیبخشید

با خودش میگه: نکنه واقعا بره

خودش هم یه جورایی میدونه زندگی بدون روزان براش غیر ممکنه اما اینبار میخواست خودخواه نباشه... یاد حرفهای ماهان میفته که سرش داد میزد چرا با روزان این کارو کردی و اون واسه ی اولین بار هیچ جوابی نداشت..

زیر لب زمزمه میکنه: روزان میدونم باورت نکردم ولی تو اینکارو نکن... تو باورم کن... خواهش میکنم... فقط همین یه بار

تمام آرزوش تو بخشش روزان خلاصه میشه

از روز اول آشنایی تا امروز رو هزار بار پیش خودش مرور میکنه و از قضاوتهای ناعادلانه اش بیشتر دلش میگیره

وقتی روزان موندو به حرفاش گوش داد چقدر شرمنده شد... حتی فرصت حرف زدن رو هم از روزان گرفته بود... بدجور دل روزان رو شکسته بود

با ناراحتی میگه: حتی اگه ترکم کنه باز حق داره

یاد چند روز گذشته میفته که با شهناز گرم گرفته بود تا در برابر روزان ازش استفاده کنه... و الان میفهمه عجب حماقتی کرده

از شدت کلافگی نمیدونه چیکار باید بکنه... روی تختش میشینه و با ناراحتی با خودش میگه:
عروسی پسرعمومه... اونوقت حال و روز من اینه... هم این روز رو برای خودم هم برای روزان
خراب کردم

دلش برای شیطنتای روزان تنگ شده... از وقتی از تهران اومده خیلی تو خودشه... حتی دیگه
زیاد شوخی و خنده نمیکنه... تنها شیطنتش سر سفره ی عقد بود... اون لحظه هم قضاوت نا به
جایی در مورد روزان پیش خودش کرده بود

با خودش گفته بود لابد برای جلب توجه اینکارو کرده... و الان داره تاوان اون اشتباهات رو پس
میده

دوست نداره روزان رو اینقدر سرد ببینه... حرفای روزان تو گوشش میپیچه... «دلیلی نمیبینم با
هر غریبه ای صمیمی بشم... در گذشته خیلی جاها اشتباه کردم میخوام از این به بعد بعضی از
رفتارم رو اصلاح کنم»... دوست نداره روزان عوض شه... دوست نداره روزان رو اینقدر ارومو
جدی ببینه... دلش فرشته کوچولوی خودش رو میخواد... وقتی در لحظه های آخر روزان رو بغل
کرد با شنیدن تپش های قلب روزان شرمنده شد... ضربانش به شدت میزد و اون لحظه با خودش
میگفت پس دوستم داره

یاد اردلان که میفته آه از نهادش بلند میشه... نکنه دوباره ازش خواستگاری کرده... وقتی اون
پسره ی احمق خودش رو روی روزان پرت کرد قلبش از جا کنده شد هر چند تو چهره ی روزان
نشونه ای از رضایت نمیدید ولی باز اردلان باعث نگرانیشه... نکنه اردلان، روزان رو مال خودش
کنه

حالا میفهمه که گذشتن از خود خیلی سخته... وقتی از خودش گذشت تا به روزان حق انتخاب
بده تازه تونست روزان رو درک کنه... چقدر خودخواه بود که همیشه انتظار داشت روزان کوتاه
بیاد... حق با روزان بود اون هیچ چیز از روزان نمیدونست

با ناراحتی از روی تخت بلند میشه... حوصله ی تو اتاق موندن رو هم نداره تصمیم میگیره که تو
سالن بره... حداقل یکم روزان رو ببینه که دلتنگیش برطرف بشه... همونجور که به سمت در میره
با خودش فکر میکنه واسه ی اولین بار میترسه... تو زندگیش هیچوقت از هیچ چیز نترسیده بود...
اما اینار ترسهای زیادی رو داره تجربه میکنه... مهمترینش هم ترس از دادن روزانه

به در اتاقش میرسه... دستگیره ی در رو پایین میکشه و در رو باز میکنه... از اتاق خارج میشه و با خودش فکر میکنه اگه روزان جواب مثبت داد همه چیز رو جبران میکنم

رزا رو از دور میبینم لبخندی رو لبام میشینه... داره با مریم حرف میزنه به سمتش میرمو میگم:
سلام خواهری

با دیدن من اخمی میکنه و میگه: هیچ معلومه کجایی... امروز خیلی کم پیدایی

با شیطنتی ساختگی میگم: همین دور و اطراف دنبال آذوقه ام

به خودش اشاره میکنم میگم آشپزم رو از دست دادم دارم آذوقه ی یه سال آیندم رو جمع میکنم

با اخم میگه: باز بهت رو دادم پررو شدی

با مظلومیت میگم: مگه دروغ میگم؟

مریم با خنده میگه: مثله هاپو

پشت چشمی براش نازک میکنم میگم: بی تربیت...

بعد از چند دقیقه خنده و شوخی یاد یارش میفتم و میگم: راستی کیارش کجاست؟

رزا با عشق میگه: دوستاش اومده بودن رفته یه سر بهشون بزنه

سری تگون میدمو میگم: هاله و حمید رو ندیدین

مریم: هاله از بس امروز بازی کرد خوابش برد... حمید هم با هم سن و سالای خودش میگرده

امان از دست این ماکان که حواسم برای آدم نمیداره... خیر سرم میخواستم دوباره به هاله سر بزنم

رزا رو متفکر میبینم میگم: نترس شوهرت رو نمیدزدن... الان میرسه

رزا لبخند غمگینی میزنه و میگه: روزان دلم میخواست خونوادم هم امروز حضور داشتن

آهی میکشمو به مریم نگاه میکنم اون هم نگاهش غمگین میشه

-مگه دعوتشون نکردی؟

رزا با ناراحتی میگه: من و کیارش رفتیم دعوتشون کردیم اما قاسم منو تنها گیر آورد و گفت محاله به عروسی دختر قدرشناسی مثله تو پیام.... حتی اجازه نداد سوسن بیاد

آهی میکشمو میگم: انگار چیکار برات کرده که انتظار قدرشناسی هم داره

بعد که انگار چیزی یادش اومده باشه با ذوق میگه: راستی میدونی از سوسن چی شنیدم؟

با تعجب میگم: چی؟

رزا: دکتر از سوسن خواستگاری کرده؟

با تعجب میگم: دکتر دیگه کیه؟

رزا: دکتر درمونگاه

با دهن باز نگاه میکنم که میگه: من هم وقتی شنیدم خیلی تعجب کردم

-قاسم چی گفت؟

رزا: کلی مهریه و شیربها تعیین کرده که دکتر هم بدون چون و چرا قبول کرد... دکتر رو هم دعوت کرده بودیم...

-اومد؟

رزا: آره ولی زود رفت... امروز یه خورده باهاش در مورد سوسن حرف زدم... بهم گفت همون روزی

که سوسن رو با اون وضع و حال به درمونگاه میارن از سوسن خوشش میاد اما چون سوسن نامزد

داشته نمیتونست کاری کنه... بعد از بهم خوردن ازدواج سریع پیش قدم میشه و قاسم هم که

میشناسی وقتی یکی بالاتر از خودش رو میبینه زود تسلیم میشه

-خونواده دکتر چه جور آدمای هستن؟

رزا: من که از نزدیک ندیدم ولی همون روز که از موضوع باخبر شدم به کیارش سپردم که در مورد دکتر و خونوادش تحقیق کنه

با ذوق میگم: خوب؟ نتیجه چی شد؟

رزا که از کنجکاوی من خندش میگیره میگه: همه ازشون تعریف میکردن... مثله اینکه تک فرزنده... و زندگیشون هم در حد خودمونه

با لبخند میگم: خیلی خوشحالم... سوسن با دکتر خوشبخت میشه... چند باری که باهاش برخورد داشتم ازش رفتار بدی ندیدم

رزا هم سری تکون میده و میگه: از سوسن شنیدم که قاسم با کمال وقاقت گفته که من برای دخترم جهاز نمیدم... تو خونواده ی ما چنین رسمی وجود نداره

-نه بابا

رزا: باور کن

-خوب ما هم جز خونواده سوسن هستیم

رزا: من هم امروز به دکتر گفتم اون حرف قاسم رو جدی نگیره اما اون گفت مهم سوسنه... جهزیه و این حرفا برام مهم نیست... هر چقدر هم اصرار کردم قبول نکرد ما مبلغی رو به عنوان جهزیه متقبل بشیم... خیلی آقاست

با لبخند میگم: ایشاله خوشبخت بشن

رزا هم سری تکون میده و زیر لب میگه: امیدوارم

در همین لحظه کیارش رو میبینم که با لبخند به طرف ما میاد

کیارش: روزان از زنم فاصله بگیر... میترسم به جونم بندازیش

-حالا که خرت از پل گذشت میگی از زنت فاصله بگیرم اون موقع ها...

کیارش که میبینه آبروش در خطر میگه: من غلط کردم اصلا بیا بشین ورد دل خودم و رزا... هیچ جا هم نرو

رزا و مریم میخندن که من میگم: حالا که التماس میکنی باشه

رزا هلم میده و میگه: گم شو... باز شوهر بیچاره ی من رو داری اذیت میکنی

با چشمای گرد شده میگم: رزا خیلی عوض شدیا... من و میشناسی؟ منم خواهرت

رزا با مسخرگی میگه: برو... خدا روزینو جای دیگه بده

با مظلومیت میگم: نه مثله اینکه به کل من رو یادت رفت

بعد که تازه یاد ماه عسل رزا میفتم میگم: راستی رزایی تا روزی که به مسافرت برید من اینجا هستم

چشماش از خوشحالی برق میزنه و میگه: واقعا؟

خوشحالم که خوشحالش کردم

-اوهوم، خیالت راحت

اشک تو چشمای خوشگل و آرایش کردش جمع میشه و میگه: روزان خیلی بهم سر بزن

کیارش: خانمی چرا اینقدر بی تابی میکنی... به خدا هر وقت خودت خواستی میبرمت پیش روزان

از اشک خواهرم دلم میگیره سعی میکنم با شیطنت اونو از این حالت در بیارم

-اه اه بچه زر زرو... اون اشکاتو پاک کن... آخه من چه جوری پیام اونور دنیا بهت سر بزنم

رزا با چشمای خیس لبخندی میزنه و میگه: دیوونه وقتی برگشتم رو میگم

با اخم میگم: یعنی چی؟... یعنی وقتی رفتی مسافرت منو از یاد میبری وقتی اومدی تازه دلتنگ

میشی... به تو هم میگن خواهر

رزا: روزان

-کوفت... ساکت باش... وقتی یه خانم متشخص داره باهات حرف میزنه مثل ملخ نیپر تو حرفش

کیارش و مریم میخندن که من ادامه میدم... قبل از اینکه به هتل برسید یه چمدون بزرگ

میخريد شیر فهم شدین؟

کیارش با تعجب میگه: چرا؟

-برای من دیگه

حالا رزا هم با تعجب نگام میکنه و میگه: سوغاتی چمدون میخوای

-رزا عجب رویی داری میخوای سوغاتی فقط یه چمدون برام بیاری

رزا: پس منظورت چیه؟

-من میگم اول از همه چمدون میخری از فرداش که رفتی بیرون قبل از گردش و تفریح برام کلی

سوغاتی میگیری تا اون چمدون رو پر از سوغاتی واسه من نکردی حق برگشت نداری

کیارش پخی میزنه زیر خنده و رزا میگه: دیوونه... یادت نیست یه مدت رفته بودی پیش کیهان

بعد دست خالی برگشته بودی... حالا از من انتظار سوغاتی داری؟

کیارش با کنجکاوی میگه: رزا جون من بگو این روزان چیکار کرده بود؟

رزا:هیچی بابا.. بابا روزان رو برای یکی از قراردادهای خارجی فرستاد پیش کیهان... داشت میرفت

یه چمدون بزرگ برد وقتی برگشت با یه چمدون کوچیک برگشت

کیارش با تعجب میگه: یعنی چی؟

رزا سری به عنوان تاسف تکون میده و میگه: خانم جوگیر شده بود اکثر لباساشو دور ریخته بود...

حالا اینا بماند یه سوغاتی واسه ما نیاورد... از من و مامان و بابا پول گرفته بودو گفته بود هر چی

دوست دارید لیست کنید تا واستون بخرم... نگو خانم میخواست با اون پولا بره تفریح کنه... همه

ی کارای مربوط قرارداد رو به کیهان سپردو خودش رفت واسه خودش گردش و تفریح کرد...

وقتی هم بهش گفتیم سوغاتیها چی شد گفت همه چی تموم شده بود گفتن برم چند ماه دیگه

بیام

کیارش از خنده رو مبل ولو میشه

با جدیت میگم: رزا چرا شوهرت اینقدر شل و وله... رو مبل ولو شد برو جمعش کن

رزا با تاسف سری تکون میده و میگه: آخرش هم نتونستم آدمت کنم

یه خورده دیگه شوخی و خنده میکنیم و بعد من از جمعشون جدا میشم...

با حرف زدن با رزا و کیارش یه خورده روحیه ی از دست رفتمو به دست آوردم... خیالم از بابت رزا

و کیارش راحت شده... از بابت ماهان و مریم هم دیگه مطمئنم مشکلی نیست البته شاید یه

خورده پدر مریم به ماهان گیر بده ولی میدونم وقتی پای شایان وسط نباشه مریم بدون عذاب

وجدان پدرش رو راضی میکنه... با یاد آوری خواستگاری دکتر از سوسن لبخندی رو لبام

میشینه... خوشحالم که همه ی اطرافیانم عاقبت به خیر شدن... حالا فقط موندم خودمو خودم...

دوست دارم مثله همیشه مقاوم باشمو تصمیمم رو عملی کنم... میخوام به سمت پله ها برم که

چشمم به ماکان میفته... یه گوشه واستاده و دستاشو تو جیبش کرده به دیوار تکیه داده... از

همونجا داره نگام میکنه... مثله همیشه جدی و مغروره اما تو چشماش یه دنیا مهربونی رو

میبینم... مسیر راهمو عوض میکنم... با قدمهای بلند به سمت ماکان حرکت میکنم... با هر قدمی

که بهش نزدیک تر میشم بیشتر از تصمیمی که گرفتم مطمئن میشم... وقتی متوجه میشه دارم به

سمتش میرم سریع تکیه اشو از دیوار میگیره و دستاشو از جیبش بیرون میاره... استرس رو در

نگاهش میبینم لبخند کمرنگی میزنم که باعث میشه یه خورده آرومتر بشه... وقتی به جلوش

میرسم با صدایی که به شدت سعی میکنه جدی باشه میگه: تصمیمت رو گرفته؟

با همه ی تلاشی که میکنه لرزشی رو توی صداش احساس میکنم ولی به روی خودم نیارم

سری تکون میدمو میگم: آره... خیلی فکر کردم... هر چند الان برای تصمیم گیری زوده ولی

تصمیم گرفتم این ریسکو کنم به خودمون یه فرصت دوباره بدم... سلطان بهم گفت ما فرصتی

برای شناخت همدیگه نداشتیم

کم کم از استرس توی چشماش کم میشه و لبخندی روی لبش میشینه

ماکان با لحن ملایمی میگه: روزان جبران میکنم

با لبخند میگم: اینو گذشت زمان ثابت میکنه

- و اما

با نگرانی بهم زل میزنه که میگم چند تا شرط و شروط دارم

ماکان با نگرانی میگه: بگو میشنوم

-اولیش اینه که حق نداری هیچوقت بهم شک کنی

لبخندی رو لباش میشینه

-دومیش اینه که حق نداری بهم زور بگی /.. همیشه با هم مشورت میکنیمو بهترین راه حل رو

انتخاب میکنیم

لبخندش پررنگ تر میشه

-سومیش که آخریش هم هست اینه که باید دور همه ی کارای گذشتت رو خط بکشی خوشم

نمیاد با هیچ دختر دیگه ای باشی

با صدای بلند میخنده و من رو محکم تو بغل خودش میکشه و میگه: به خدا خیلی گلی... قول

میدم به همه شون عمل کنم

با تقلا میگم ولم کن ماکان...

با شیطنت میگه: چرا؟

با اخم میگم: ولم کن تا بگم؟

ماکان: همینجوری بگو

-ماکان

با اخم ولم میکنه و میگه: دیگه چیه؟

-یکی از شرطام یادم رفته بود

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: اونم قبوله حالا میذارى بغلت کنم

با اخم میگم: نه نمیشه... شرطمو بگم

ماکان: اه ببین چقدر اذیت میکنی... بابا من بهت تعهد کتبی بدم راضی میشی... من قول میدم به

هر ۴ تا شرطت عمل کنم

با شیطنت میگم قول دادایا

ماکان با بی حوصلگی میگه: میدونم

-نمیخوای شرط رو بشنوی؟

ماکان: بگو ببینم چی میخوای بگی

-شرط چهارم من اینه که قبل از ازدواج حق نداری بهم دست بزنی... بغل کردن... دستمو گرفتن...

بوسیدن... همه چی و همه چی ممنوع

لب و لوچش آویزون میشه و میگه: چی؟

میخندمو میگم: یادت باشه قول دادایا

ماکان: اما.....

-من که میخواستم بگم ولی تو خودت گفتی هر چی باشه قبوله

ماکان با اخم میگه: سرمو کلاه گذاشتی

میخندمو شونه هامو بالا میندازم

با شیطنت میگم: یادت باشه دفعه ی بعد اول شرط رو بشنوی بعد قول بدی

با قیافه ی اخم آلود نگام میکنه و میگه: اینجوری که خیلی سخته

با اخم میگم: مثله اینکه نمیخوای آدم شی

میخوام رامو بگیرم و برم که گوشه ی لباسمو میگیره و زیر لب میگه: چه زود هم قهر میکنه...
باشه بابا

نگاهی به دستش میندازم که میگه: لباست که دیگه نامحرم نیست

وقتی نگاه خیرمو میبینه گوشه ی لباسمو ول میکنه و میگه: خدایا ببینن کارم به کجا رسیده که
باید با لباس خانم هم صیغه ی محرمیت بخونم

خندم میگیره و از خنده ی من شیر میشه و با مظلومیت میگه: روژان نمیشه یه تخفیفی بدی و
بذاری حداقل یه خورده اون دست مبارکت رو بگیرم

با شیطنت میگم: باید فکر کنم

ماکان با امیدواری میگه: خوب همین الان فکر کن

-حرف نزن بذار فکر کنم

ماکان با مظلومیت میگه: باشه فقط سریعتر

حدود ۵ دقیقه میگذره که ماکان دادش در میادو میگه: روژان جون به لبم کردی جواب بده دیگه

با شیطنت میگم: پریدی تو فکر کردنم تمرکزمو از دست داد

ماکان با اخم میگه: اینقدر اذیتم نکن... حالتو میگیرما

-چی گفتی؟!... یه خورده بلندتر بگو نشنیدم

با اخمهایی در هم میگه: هیچی... میگم فکراتو کن دیگه مزاحم فکر کردنت نمیشم

سری تگون میدمو میگم آفرین کار خوبی میکنی

ده دقیقه ای ساکت میشم... وقتی ماکان رو متفکر میبینم... لبخندی رو لبم میشینه ونقشه ی

پلیدی به ذهنم میرسه... یه خورده ترس برآش خوبه

با داد میگم: تموم شد

ماکان که انتظار این داد رو از من نداشت میگه: چه خبرته؟ سخته کردم

با لبخند میگم تموم شد

ماکان با تعجب میگه: چی؟

-فکر کردنم دیگه

ماکان با ذوق میگه: و نتیجش؟

با لبخندی خبیثانه میگم: نمیشه

ماکان با اخم نگام میکنه و میگه: اصلا لیاقت نداری بغلت کنم

میخندمو اون هم با حرص میره رو یکی از مبلا میشینه... من هم رو مبل رو به رویش میشینمو با

جدیت میگم: ماکان تو مطمئنی از انتخابت پشیمون نمیشی؟

از جدیت تعجب میکنه و میگه: روزان این چه سوالیه؟... من از انتخابم مطمئنم

-حمید و هاله باید با ما زندگی کنند میتونی با ملایمت باهاشون رفتار کنی؟

ماکان متفکر میگه: همه ی سعیمو میکنم

-دوست ندارم هیچوقت روشون دست بلند کنی... حمید رو باید مثل ماهان و هاله رو مثله

دخترت دوست داشته باشی میتونی؟

ماکان با احمایی در هم میگه: نمیدونم

از صداقتش خوشم میاد...لبخندی میزنمو میگم باز هم فکر کن... دوست ندارم در آینده از اینکه

من رو انتخاب کردی پشیمون بشی

ماکان: روزان من همه ی سعیم رو میکنم ولی بهم فرصت بده

-تا دلت بخواد وقت برای شناخت همدیگه داریم... من فعلا با ازدواج موافق نیستم... میخوام قبل

از ازدواج همدیگرو تا به حدی بشناسیم و عشقمون رو به همدیگه محک بزنیم... توی این مدت

سعی کن با هاله و حمید هم دوست بشی و باهاشون مهربون باشی...

ماکان با لبخند میگه: مطمئن باش همه ی سعیمو میکنم

آهی میکشمو میگم: میدونم

ماکان: دو روز دیگه میخوای بری؟

-آره باید برم به کارام برسم...

ماکان: پسرعمو و عموت رو چیکار میکنند؟

-نمیدونم... ولی به احتمال زیاد به زودی میرن... اصلا نمیدونم همین دو روز هم اینجا میمونند یا نه؟

ماکان سری تکون میده و دیگه هیچی نمیگه... حتی ماجرای امروز اردلان رو هم به روم نمیاره و با این کارش چقدر خوشحالم میکنه... بعد از مدتی ماکان به حرف میادو میگه: روزان یه سوالی بدجور ذهنمو مشغول کرده؟

متعجب نگاهش میکنم که میگه: تو من رو بخاطر اون حرفا بخشیدی؟

آهی میکشمو میگم: خودم هم هنوز نمیدونم... ولی دارم همه ی سعیم رو میکنم که ببخشم

ماکان با شرمندگی لبخندی میزنه و میگه: ممنون از صداقتت

با لبخند میگم: خواهش... شرط اول آغاز یه رابطه صداقته... اگه نباشه شاید یه رابطه شکل بگیره اما صد در صد رابطه ی قشنگی همیشه

سری تکون میده و میگه حق با توهه

نگاهی به رزا و کیارش میندازنمو میگم تقریبا همه ی مهمونا رفتن

ماکان هم نگاهی به اطراف میندازه و میگه: خدا رو شکر پایان داستان کیارش هم همه چی به خوبی و خوشی تموم شد

-اشتباه نکن این جشن... این مراسم... این ازدواج همه شون شروع یه داستان قشنگ رو نشون

میدم... مطمئنم باهم خوشبخت میشن... خیلی بهم میان

ماکان: با حرفات موافقم...

با گفتن این حرف از جاش بلند میشه و میگه: بهتره آخر مراسم رو با بچه‌ها باشیم... اونقدر اعصابم خرد بود چیزی از این جشن نفهمیدم

از رو مبل بلند میشمو میگم: من هم همین طور

الان که توی تخت بغل هاله دراز کشیدم به شبی که گذشت فکر میکنم... درسته روز بدی رو شروع کردم ولی آخرش به بهترین شکل ممکن تموم شد... خیلی خوشحالم که یه فرصت دیگه به ماکان دادم... مطمئنم اگه ترکش میکردم پشیمون میشدم... به قول سلطان بعضی موقع باید ریسک کرد... بقیه‌ی اتفاقا خیلی سریع افتاد... بعد از تموم شدن مراسم رزا و کیارش به خونه‌ی خودشون رفتن... عمو بعد از رفتن رزا آماده‌ی رفتن شد ولی وقتی دید من خیلی ریلکس رو مبل نشستم با تعجب به طرفم اومدو گفت چرا آماده نمیشم... بعد از گفتن اینکه دو روز میخوام بیشتر بمونم عموم از عصبانیت منفجر شد... شانس آورده بودم فقط ماهان، ماکان، مریم و خانواده‌ی عمو کیوان تو ویلا بودن... همه مهمونا رفته بودن... عمو بعد از کلی داد و بیداد کردن وقتی دید رو حرف خودم هستم با حالت قهر از ویلا خارج شد و قرار شد با خانواده‌ی عمو کیوان برگردم... اردلان هم مثله همیشه بی تفاوت نگاهم کردو رفت... عمو حتی حاضر نشد کلید خونه رو ازم قبول کنه و اونجور که فهمیدم به زودی برمیگرده... یاد حرفای ماهان میفتم که بعد از رفتن عموم گفت: تو هم که یه عمو شبیه دایی ما داری... از یادآوری حرفاش لبخندی رو لبام میشینه... ماهان وقتی از تصمیمم مطلع شد خیلی خیلی خوشحال شد... معلوم بود عذاب وجدان داره ولی من هنوز هم رو حرفم هستم کسی که مقصر بود ماهان نبود بلکه ماکان بود... اعتماد لازمه‌ی استحکام زندگیه... قبل از ظاهر ماجرا باید به باطنش توجه کرد... دوست ندارم ماجرا رو کش بدم... ترجیح میدم بهش فکر نکنم... بعد از مدتها آروم آرومم... رزا خوشبخت شده و من خیلی خوشحالم که تونستم عشق رو تو چشمهای خواهرم ببینم... آشنایی ما با این روستا واسه‌ی همگیمون عشق رو به همراه داشت... رزا و کیارش... مریم و ماهان... و در آخر من و ماکان... سوسن هم که دکتر رو انتخاب کرد... حالا میفهمم اون همه سختی و رنجی که این روستا برای من داشت ارزش این شروع خوب رو داشت... زیر لب شعری زمزمه میکنم

عشق از ازل است و تا ابد خواهد بود

جوینده عشق بی عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد

هر کس که نه عاشق است رد خواهد بود

لبخندی رو لبام میشینه... خوشحالم که این حس قشنگ رو تجربه کردم... چشمامو میبندم تا بعد از چند هفته بالاخره با آرامش بخوابم

فصل آخر

یه ماه و چند روز از اون شبی که به ماکان فرصتی دوباره دادم میگذره... دو روز بعدش که رزا و کیارش به ماه عسل رفتن من هم به تهران برگشتم... ماکان هر کار کرد که تو روستا بمونم راضی نشدم... آخرش هم با کلی غرغر راهیم کرد... تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاده فقط یه خورده کارای خودم و مریم سر و سامون گرفته... بعضی موقع ماکان به تهران میادو بهم سر میزنه من هم بعضی موقع آخر هفته ها با هاله و حمید به روستا میرم... خونواده ی مریم اجازه نمیدن مریم رو هم با خودم ببرم چون موضوع ماهان رو فهمیدن... تازه از من هم دلخور شدن که این ماجرا رو ازشون مخفی کردم... ولی چاره چیه؟ اتفاقیه که افتاده و همیشه درستش کرد... در مورد شایان هم باید بگم پدر مریم وقتی در مورد رفتارا و برخوردای شایان از زبون مریم شنید کلی عصبی شد و مریم رو سرزنش کرد که چرا با آینده ی خودش بازی کرد و اتفاق به این مهمی رو از اونا مخفی کرد... مریم هم خدا رو شکر بعد از اون بالاخره زبون باز کردو همه چیز رو در مورد بی علاقگی خودش از شایان گفت و البته در مورد ماهان هم با پدرش صحبت کرد... ماهان چند باری به تهران اومدو با پدر مریم حرف زده اما پدر مریم بهش رو نداد... آخرش هم ماهان دست به دامان من شد که مجبور شدم برای بار دوم به کمکش برم... بعد از گفتن یه طومار در مورد خوبیهای ماهان هر چند پدر مریم موافقت خودش رو رسماً اعلام نکرد ولی اینجور که معلومه قرار شده در موردش تحقیق کنه... مطمئنم که در آخر به این وصلت رضایت میده چون مریم هم به علاقه اعتراف کرده... عمو کیوان و زن عمو هم به همراه کیهان برای دیدن عروس آینده شون رفتن... عمو کیوان قبل از رفتن حضانت بچه ها رو خودش به عهده گرفت و کارای قانونیش رو هم تقریباً انجام داد... رزا هم چند باری باهام تماس گرفت... از خنده ها و لحن شادش میشد به راحتی فهمید زندگی خوبی رو شروع کرده و از انتخابش راضیه... همه چیز خیلی خیلی خوبه... و باور این همه خوبی و خوشی برای منی که توی این مدت خیلی عذاب کشیدم سخته... اما در مورد

هاله باید بگم که خیلی با ماکان صمیمی شده... بعضی موقع خود ماکان هم میگه: باورم نمیشه این دختر کوچولو اینجور دلمو برده باشه... در مورد حمید هم سعی میکنه کمکش کنه... هر چند با حمید یه خورده با جدیت برخورد میکنه اما باز برای شروع خوبه... حمید اونقدر پسر فهمیده ای هست که از جدیت ماکان ناراحت نشه... ماکان دو روز پیش هم یه سری بهم زدو ازم خواست باهاش به روستا برم چون قرار بود امروز رزا و کیارش برگردن... آماده شده بودم که باهاش برم که در لحظه های آخر مشکلی تو شرکت پیش اومد و منصرف شدم... ماکان هم مجبور شد هاله و حمید رو با خودش ببره... الان تو ماشین نشستمو به سمت ویلا میروم... حدود یه ساعتی میشه که به روستا رسیدم... توی این روزا هم من هم ماکان سعی میکنیم با هم ملایمتر رفتار کنیم... هر چند ماکان بعضی موقع بدجور از دستم عصبانی میشه و حرص میخوره اما وقتی میبینم گوشم بدهکار نیست بیخیال میشه و با اخم و تخم رفتار میکنه... الان معنی حرفای سلطان رو بهتر درک میکنم... مطمئنم اگه یه فرصت دیگه به ماکان نمیدادم در آینده پشیمون میشدم و حسرت میخوردم... غرور مهمه ولی وقتی پای عشقی دو طرفه وسط باشه دیگه غرور معنایی نداره... هنوز هم قصد ندارم به پیشنهاد ازدواج ماکان جواب مثبت بدم حس میکنم هنوز زوده... باید شناختمون بیشتر بشه... یه جورایی میدونم هر دومون واسه ی هم هستیم ولی دوست دارم با شناخت پامو تو خونش بذارم... درسته تو زندگی با ماکان بهتر میتونم با رفتار و کردارش آشنا بشم ولی من حس میکنم اگه قبل از ازدواج از خصوصیات رفتاری، نقاط ضعف و نقاط قوت هم با خبر بشیم برامون بهتر باشه... همینجور که دارم ماشین رو میروم با لبخند شعری رو زمزمه میکنم

در اوج یقین اگر تردیدی هست

در هر قفسی کلید امیدی هست

چشمک زدن ستاره در شب یعنی

توی چمدان م.....

با دیدن یه زن تنها توی جاده تعجب میکنم... کنار جاده واستاده و برای ماشینم دست تکون میده... من الان تو جاده ای هستم که به ویلای ماکان ختم میشه... پس این زن نمیتونه از اهالی روستا باشه... چون اهالی روستا جرات ندارن این طرفا بیان... اگه همینطور بروم تا نیم ساعت

دیگه به ویلا میرسم... پس این زن کیه که تو این جاده اونم در نزدیکی ویلا واستاده... با خودم فکر میکنم شاید غریبه هست... جلوی پای زن توقف میکنم و شیشه رو پایین میارم و با مهربونی میگم: سلام خانم... کمکی از دست من برمیاد

زن جوون: سلام خانم... راستش من اینجا غریبم... ماشینم یه خورده جلوتر خاموش شده... بنزین تموم کرده... میشه کمک کنید

با تعجب میگم: البته گلم... اما اینجا چیکار میکنی؟

رنگش میپره و میگه: یه کار ضروری داشتم مجبور شدم به اینجا بیام

منظورش رو درک نمیکنم... کار ضروری اون هم این طرفا... تازه اگه ماشینش خاموش شده چرا همونجا نمونده... با بی تفاوتی شونه ای بالا میندازم... به من ربطی نداره یه خورده بنزین که چیزی ازم کم نمیکنه... ماشین رو خاموش میکنم... سوئیچ رو برمیدارم و از ماشین پیاده میشم... به طرفش میرم میگم: چیزی داری که بنزین.....

هنوز حرفم تموم نشده که با دیدن شهناز به همراه یه پسر جوون و همینطور چند تا مرد قوی هیکل دیگه حرف تو دهنم میمونه

با اخم میگم: تو اینجا چیکار میکنی؟

با پوزخند میگه: اومدم حقم رو ازت بگیرم... شک نداشتم که امروز برای دیدن خواهرت هم که شده به اینجا میای

با تمسخر میگم: از کدوم حق حرف میزنی؟

با اخم به اون زن اشاره ای میکنه و میگه: تو میتونی بری کارت رو خوب انجام دادی ولی بدون اگه این ماجرا جایی نفوذ کنه من میدونم و تو

زن جوون: خانم خیالتون راحت

نگاشو از اون زن میگیره و میگه: ماکان از اول هم حق من بود... اما اون پسر یه احمق گول عشوه های خرکی تو رو خورد

خندم میگیره... با صدای بلند در برابر چشمهای بهت زده اش میخندمو میگم: خوشم میاد که خوب صفتهای خودت رو به دیگران نسبت میدی

با اخم میگه: اگه میدونستی تا چند دقیقه دیگه قراره چه بلایی سرت بیاد اینجور نمیخندیدی... با تمسخر میگم: اگه میدونستی که تحت هیچ شرایطی ماکان با تو ازدواج نمیکنه اینقدر خودتو اذیت نمیکردی...

با داد به اون پسر جوون میگه: ماشینش رو از اینجا دور کن تا کسی ماشین رو ندیده به اون مردا هم اشاره میکنه و میگه: به طرف درختا بیارینش

یه خورده میبرسم ولی سعی میکنم مقاوم باشم.. الان وقت ترسیدن نیست... باید یه چیزی از خودم به جا بذارم... بهترین چیز همین ماشینه... هنوز متوجه نشدن که سوئیچ داخل ماشین نیست... همونجور که اون مردا به طرف من میان آروم یکی از دستامو پشتم میبرمو سوئیچ رو روی زمین میندازمو بدون اینکه به زمین نگاه کنم با کفش زمین رو لمس میکنم و سوئیچ رو پیدا میکنم و خیلی آروم به زیر ماشین پرتش میکنم... فقط دعا میکنم کسی نفهمیده باشه... وقتی پوزخند شهناز رو میبینم میفهمم که متوجه چیزی نشده...

پسر: خانم اینجا سوئیچ نیست

شهناز با اخم میگه: با سوئیچ چیکار کردی؟

با نیشخند میگم: تو رو دیدم یه خورده هل شدم گمش کردم

شهناز به مردا میگه بگردینش... مردا به طرف من میان که با همه قدرتم مقاومت میکنمو سعی میکنم باهاشون بجنگم... اما اونا چند نفر هستنو من یه نفر... زورم بهشون نمیرسه... بالاخره دونفرشون من رو میگیرنو یکیشون هم جیبای مانتوم رو میگرده... هر چی میگرده چیزی پیدا نمیکنه...

مرد: خانم سوئیچ نیست

شهناز با داد میگه: لعنتی سوئیچ کجاست؟

با شیطنت میگم: تو جیب عمو شجاست... برو بهش بگو شاید بهت داد هر چند بعید میدونم به بچه های زیر دو سال از این چیزا بده...

با عصبانیت به طرف من میادو سیلی محکمی به صورت من میزنه و میگه: خفه شو

با پوزخند میگم: با چند تا مرد اومدی سراغم اونا هم دستای من رو گرفتن... اونوقت جنابعالی میزنی تو صورت تم و احساس قدرت هم میکنی... من یه دخترم تو هم یه دختری... اما اونقدر جرات نداری با یه دختر همسن و سال خودت عادلانه مبارزه کنی... برو بچه... من تو رو اصلا آدم حساب نمیکنم... عصبانی میشه و میگه: ماشین رو بیخیال شین

بیارینش بین درختا

بعد از گفتن این حرف خودش به سمت درختای اطراف جاده حرکت میکنه... اون چند تا مرد هم من رو به زور با به دنباله خودشون میبرن... یه خورده که از جاده دور میشیم شهناز وایمیسته و میگه: ماکان لیاقت من رو نداشت

بعد از جیبش یه چاقو در میاره و میگه: فکر کن وقتی جنازه ی آبکش شده ی تو رو ببینه چیکار میکنه

با پوزخند میگم: اونوقت جنابعالی رو هم آبکش میکنه

شهناز با صدای بلند میخنده و میگه: نه دختر جون همه فکر میکنند توسط چند تا دزد به این روز افتادی... از اونجایی هم که زیادی حاضر جواب و سرتقی همه به این نتیجه میرسن که مقاومت کردی و اونا هم اون بلا رو سرت آوردن

با خونسردی میگم: حالا به ماکان حق میدم که نخواد تو رو به عنوان همسر آیندش انتخاب کنه... چون به جز اینکه یه هرزه ی به تمام معنایی آدم احمقی هم هستی

با عصبانیت به سمت میادو با داد به مردا میگه ولش کنید... مردا ولم میکنندو یه خورده عقب میرن... با نیشخند نگاش میکنم... جلوم میادو هلم میده که با یه درخت برخورد میکنم... چاقو رو به طرفم میگیره که با پا یه ضربه محکم به شکمش وارد میکنم... چاق از دستش میفته و خودش هم از درد روی زمین دولا میشه... اون مردا به سرعت خودشون رو به من میرسونند ولی من

دوباره باهاشون درگیر میشم... یکیشون رو به زحمت از پا در میارم هنوز واسه تسلیم شدن زوده
میخوام یکی دیگه شون رو هم از پا در بیارم که یه چیزی محکم به پشت سرم برخورد میکنه... از
حرکت وایمیستم... سرم عجیب درد میکنه... با یه دستم سرم رو میگیرم با یه دست به درختی
تکیه میدم... حس میکنم دستام خیس شده... چشمام کم کم داره تار میشه... به سختی
برمیگردمو به پشت سرم نگاه میکنم... شهناز رو میبینم که چوبی رو تو دستش گرفته و با
پوزخند نگام میکنه... کم کم روی زمین خم میشم... دستم رو از پشت سرم بر میدارم... دستم
خونیه... کم کم صداها برام نامفهوم میشن... و بعدش هم همه جا سیاه میشه

دو روز بعد...

&&ماکان&&

روی صندلی کنار تخت روزان نشسته و با ناراحتی به عشقش زل زده... دو روزه که همه ی
عشقش همه امیدش همه زندگیش بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده... و اون نمیتونه کاری
کنه... با خودش فکر میکنه شاید دارم تاوان اشتباهاتم رو پس میدم... تاوان روزایی که کنارم بودو
قدرش رو ندونستم... دستاشو بالا میاره و گونه های عشقش رو نوازش میکنه... اشکی گوشه ی
چشمش جمع میشه

زیر لب زمزمه میکنه: روزان بیهوش بیا... من بدون تو نمیتونم زندگی کنم... به خدا نمیتونم
در اتاق باز میشه سریع اشکش رو از گوشه ی چشمش پاک میکنه... اما یه خورده دیر جنبید
چون ماهان متوجه ی ماجرا شده... اما به روی خودش نمیاره

ماهان آهی میکشه و میگه: خبری نشد

با ناراحتی فقط سری به نشونه نه تکون میده

ماهان: ماکان نگران نباش... همه چیز درست میشه

با خشم نگاهش میکنه و با صدای بلند میگه: چی درست میشه... هان؟!... چی درست میشه؟

ماهان با ناراحتی نگاهش میکنه و چیزی نميگه

خودش هم میفهمه زیادی تند رفته با لحنی که توش ناراحتی موج میزنه میگه: ماهان خیلی عصبیم احتیاج به تنهایی دارم... خواهش میکنم تنهام بذارم

ماهان سری تکون میده و میگه: ماکان راستش دائی.....

چنان با اخم بهش زل میزنه که ماهان از گفتن ادامه ی حرفش منصرف میشه و با چهره ای گرفته از اتاق خارج میشه

دو روزه که شهناز بازداشته و اون به هیچ قیمتی حاضر به آزادیش نمیشه

سرش رو بین دستاش میگیره و به دو روز قبل فکر میکنه: دو روز پیش که داشت برای دیدن مباشرش به روستا میرفت ماشین روژان رو کنار جاده میبینه... با تعجب ماشینش رو پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه... هر چی به اطراف نگاه میکنه روژان رو پیدا نمیکنه... تا اینکه صدای آشنای دو تا مرد رو میشنوه با نگرانی به سمت درختا میره و نوچه های دائیش رو میبینه که بدن نیمه جون روژان رو روی زمین میکشن

زیر لب زمزمه میکنه: اگه بلایی سر روژان بیاد زنده شون نمیذارم...

دوباره یاد التماسای زن دائیش میفته... پوزخندی میزنه و با خودش میگه: محاله رضایت بدم

نگاش به روژان میفته... دلش بدجور میگیره...

وقتی یادش میاد روژان رو چه جوری پیدا کرد دلش آتیش میگیره... وقتی روژان رو توی اون حالت دید چنان کتکی به نوچه های دائیش زد که اونا هم راهی بیمارستان شدن... هر چند باز هم دلش خنک نشد... وقتی روژان رو به بیمارستانی در شهر رسوند یکسره به روستا برگشتو همه رو خبر کرد... بعد اون هم شکایت نامه ای علیه دائیش و نوچه های دائیش تنظیم کرد... نوچه ها وقتی فهمیدن ممکنه به دردسر بیفتن بعد از مدتی به همه چیز اعتراف کردن... دائیش باور نمیکرد که خواهرزادش بر علیه ش شکایت کنه... اما با اعتراف نوچه ها شکایتش از پرویز رو پس گرفت و بر علیه شهناز شکایت کرد... بخاطر شهادت اون دو نفری که گیر افتاده بودن شهناز بازداشت شد

وقتی همراه مامور جلوی در خونه ی دائیش ظاهر میشه اول پرویز کلی داد و بیداد راه میندازه ولی با فهمیدن حقیقت با ناباوری به دستهای دستبند زده ی دخترش نگاه میکنه... زن دائیش از اون روز تا الان هزار بار برای گرفتن رضایت اومده ولی اون حتی حاضر به دیدنش هم نشده... الان هم که شنیده دائیش اومده باز هم دلش نمیخواد پرویز رو ببینه اصلا براش مهم نیست که اونا چه زجری میکشن... چون همه ی این زجرا حقشونه... چون اونا روزانش رو به این روز انداختن... یاد رزا میفته که تا الان چند بار بهوش اومده و دوباره از حال رفته و ... وقتی بهوش میاد اونقدر بی تابی خواهرش رو میکنه که یامجبور میشن دوباره بهش آرام بخش تزریق کنند یا خودش از حال میره... تو این دو روز همه ی کارا رو کیارش و ماهان انجام دادن... خودش حتی نمیتونه از کنار روزان تکون بخوره... بعد از اینکه خیالش از بابت شهناز راحت شد به بیمارستان اومدو تا الان از بیمارستان خارج نشد... وقتی از دکتر در مورد حال روزان پرسید دکتر گفت ضربه محکمی به سرش وارد شده... و دلیل بیهوشیش هم همینه... ولی خوشبختانه به جمجه اش آسیبی وارد نشده... ولی نظر قطعی رو باید بعد از بهوش اومدنش داد که بعد از دو روز هنوز بهوش نیومده... آهی میکشه و به روزان خیره میشه... از کیارش شنیده هاله بدجور بی تابی روزان رو میکنه... چند باری هم حمید به دیدن روزان اومدو با گریه خارج شد... با اینکه حال خودش خوب نبود ولی برای اولین بار حمید رو بغل کردو بهش دلداری داد

زیر لب زمزمه میکنه: مثله همیشه حق با تو بود... حمید پسره خیلی خوبیه... ببخش که خیلی وقتا باورت نداشتم فرشته کوچولوی من

با یادآوری این یه ماه بغض بدی تو گلوش میشینه... همه ی سعیشو میکنه که اشکی نریزه... دست روزان رو میگیره و سرش رو روی تخت میذاره

همونجور که سرش روی تخته میگه: روزان تو رو خدا بهوش بیا... دیگه طاقت ندارم

نمیدونه چقدر توی همون حالت مونده اما احساس میخوره یه چیزی توی دستش تکون میخوره

چشمامو باز میکنم... یکم تار میبینم... سرم عجیب درد میکنه... چیز زیادی یادم نمیاد... نگاهی به اطراف میندازم ماکان رو کنار خودم میبینم... سرش رو روی تخت گذاشته و بخواب رفته...

دستم توی دست ماکانه... سعی میکنم دستم رو از دستاش خارج کنم... که ماکان به سرعت سرش رو از روی تخت بلند میکنه...

با ترس میگم: چته دیوونه... ترسیدم

به سرعت از جاش بلند میشه و با شوق میگه: روزان بالاخره بهوش اومدی؟

با گنگی نگاهش میکنم و میگم: مگه بیهوش بودم؟

بعد کم کم متوجه موقعیتم میشم... نگاهی به اطراف میندازم ولی یکم که میگذره کم کم یه چیزایی یادم میاد... اون زن جوون... شهناز... اون سه تا مرد... اون پسر جوون... چاقو... کتک کاری... و در آخر اون ضربه ای که به سرم وارد شد...

دستم روی سرم میذارم و عجیب درد میکنه میگم: ماکان سرم عجیب درد میکنه

لبخندی که رو لباش اومده بود پاک میشه و میگه: وای باید دکترا رو خبر کنم

بعد از گفتن این حرف به سرعت از اتاق خارج میشه و در رو هم میبندد

کم کم دیدم بهتر میشه... دیگه زیاد تار نمیبینم... تقریبا همه چیز یادم اومده ولی سرم خیلی درد میکنه... همینجور که دارم حال خودم رو ارزیابی میکنم در اتاق باز میشه و یه مرد میانسال همراه ماکان وارد اتاق میشه...

مرد میانسال: سلام خانم خانما

لبخندی میزمو میگم: سلام

مرد میانسال: حالت چطوره؟

با شیطنت میگم: مگه دکترا؟

ماکان با جدیت میگه: روزان

مرد خنده ای میکنه و میگه: شما فکر کن آره

-یعنی اگه من فکر کنم شما دکترا؟ شما واقعا دکترا میشین؟

ماکان میخواد چیزی بگه که من میگم ماکان حالا فکر کنم تو دکتری تو هم دکتر میشی

مرد با صدای بلند میخنده و میگه: این جور که معلومه حالت خیلی خوبه

ماکان: آقای دکتر الان میگفت سرش درد میکنه

بهت زده میگم: شما واقعا دکترین؟

میخنده و میگه: با اجازه ی شما... بله

پخی میزنم زیر خنده و میم: مگه میخواین رو سفره ی عقد بله بگین

دکتر با تعجب به ماکان نگاه میکنه و میگه: این بیمار ما از قبل اینجوری ب....

ماکان چشم غره ای بهم میره و بعد مییره وسط حرف دکتر و میگه: خیالتون راحت از وقتی به دنیا

اومد یه نمه خل و چل میزد شما به این علایمش نگاه نکنید

دکتر لبخندی میزنه و معاینه میکنه... بعد هم چند سوال از من میپرسه که جوابشو میدم... بعد از

اینکه دکتر من رو معاینه میکنه به ماکان میگه اینجور که معلومه همسرتون هیچ مشکلی ندارن

با تعجب نگاهشون میکنم... منظور دکتر چیه؟... من که هنوز زنش نشدم... با صدای دکتر از فکر

بیرون میام

دکتر: اما باز بهتره یه سی تی اسکن از سرش بگیرید و بعد از تموم شدن این حرفا رو به من

میکنه و میگه: خانم خانما خیلی از آشناییت خوشحال شدم

با لبخند میگم: من هم همینطور

بعد از رفتن دکتر ماکان روی صندلی کنار تخت میشینه و با اخم میگه: تو خجالت نمیکشی؟

- چرا اتفاقا در فکرش هستم... فقط بذار اول یه سر به کلاس نقاشی بزنم... آخه نقاشیم زیاد خوب

نیست وقتی یاد گرفتم میام برات خجالت میکشم

ماکان: تو نمیخوای آدم شی

-آخه عقل کل تو باید الان به وجود چنین فرشته ای افتخار کنی... بعد میگی آدم بشم... راستی من که هنوز زنت نشدم باز چی به این ملت گفتی؟

با حرص میگه: امان از دست تو... اگه اینجوری نمیگفتم که اجازه نمیداد اینجا بمونم عقل کل میخندمو میگم: حرص نخور پیر میشی... من شوهر پیر نمیخوام
لبخندی میزنه و میگه: اینبار بدجور من رو ترسوندی دیگه حق نداری تنها تو اون جاده بری و بیای

آهی میکشمو میگم: خدا رو شکر بخیر گذشت

با اخم میگه: البته بعد از دو روز

با تعجب میگم: چــــی؟

با همون اخمش میگه: دو روزه بیهوشی... رزا که از نگرانی تو یکسره زیر سرمه... از ترس بهش آرام بخش میزنند تا بی تابییت رو نکنه... من رو هم تا مرز سخته بردی

-باورم نمیشه... چه جوری پیدام کردی

ماکان شروع به تعریف کردن ماجرا میکنه و من با دهن باز نگاه میکنم.. وقتی حرفای ماکان تموم میشه میگم: ماکان یه چیزی ازت میخوام نه نگو

ماکان با شیطنت ممیگه: حرفشم نزن... همون یه بار که سر شرطات کلاه سرم گذاشتی واسه ی هفت پشتم بسه

بدون توجه به لحن شوخش میگم: رضایت بده

ماکان کم کم اخماش تو هم میره و با عصبانیت میگه: حرفشم نزن

-خواهش میکنم... بخاطر من... دوست ندارم باعث خرابی آینده ی کسی بشم

ماکان اون خودش آیندش رو خراب کرد

- مگه نمیگی مادرش گفته پشیمونه... مگه نمیگی پدر و مادرش هزار بار برای رضایت او مدن...
فکر کن شهناز حتی چند سال زندانی بشه ولی به نظرت این زندانی شدن چیزی رو درست میکنه

ماکان: حداقل دل من رو که خنک میکنه

- و ممکنه کینه ی اون رو هم بیشتر کنه... ببخشش

ماکان با بی حوصلگی میگه: بعدا در موردش حرف میزنیم

چشمامو مظلوم میکنمو میگم ماکان

ماکان: کوفت... باز چشمتو اونجوری کردی

هیچی نمیگمو همونجور نگاهش میکنم

ماکان: اه..... باشه بابا راضی شدی

میخندمو میگم: اوهوم

ماکان با اخمای در هم میگه: روزان دیگه کم کم داره تحملم تموم میشه... پس کی میریم سر

خونه زندگیمون

با اخم میگم: الان خیلی زوده

ماکان: شیطونه میگه بیخیال قول و قرامون بشم یه نی نی واسه ی جفتم.....

با داد میگم: ما_____ان

با صدای بلند میخنده و من هم مثله همیشه با حرص نگاهش میکنم

پایان جلد اول